

طنز پردازان ایران

(از آغاز تا پایان دوره قاجار)

♦ دکتر حسین بهزادی اندوهجردی ♦



طنزپردازان ایران

«از آغاز تا پایان دوره قاجار»

بررسی ادبیات اجتماعی، انتقادی و سیاسی ایران زمین
و علل اجتماعی و روانی آنها

تألیف:

دکتر حسین بهزادی اندوهجردی

بهزادی، حسین، ۱۳۱۴ -

طنزپردازان ایران: از آغاز تا پایان دوره قاجار

بررسی ادبیات سیاسی و اجتماعی و انتقادی و علل اجتماعی و روانی آثار

در هر دوره / تألیف حسین بهزادی اندوهجردی. - تهران: دستان، ۱۳۸۲.

۷۳۶ ص. ISBN 964-7642-27-x : ۷۰۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. طنزنویسان ایرانی - - سرگذشتنامه. ۲. طنز فارسی - - تاریخ و نقد. الف. عنوان.

ب. عنوان: بررسی ادبیات سیاسی و اجتماعی و انتقادی و علل اجتماعی و روانی آثار در

هر دوره.

۸۶۷/۰۰۹۲۲

PIR ۳۹۵۱ / ب ۹ ط ۸۶

۸۲-۳۰۰۸۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات دستان

میدان انقلاب، خ اردیبهشت، خ وحید نظری، پلاک ۲۸۲. تلفن: ۶۹۵۴۸۰۰

نام کتاب: طنزپردازان ایران «از آغاز تا پایان دوره قاجار»

تألیف: دکتر حسین بهزادی اندوهجردی

چاپ اول: ۱۳۸۳ - شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه - چاپخانه دیبا

شابک ISBN : 964-7642-27-x ۹۶۴-۷۶۴۲-۲۷-x

قیمت: ۷۰۰۰۰ ریال

تلفن پخش: ۶۴۶۱۰۲۱

تقدیم به:

همسر بزرگوار و فداکارم
و نور چشمانم رضا و رودابه.

فهرست

۶۴	۲۳- عنصری	۹	سرآغاز
۶۵	۲۴- عطای رازی		فصل اول: سیری در طنز و هزل و هجو، از آغاز
۶۶	۲۵- فیروز مشرقی	۱۹	تا دوره سلجوقی
۶۶	۲۶- فرخاری	۲۵	۱- یزید بن مفرغ
۶۶	۲۷- لبیبی	۲۵	۲- شمر بلخیان
۶۸	۲۸- کافرک غزنوی	۲۶	۳- ابوطاهر خسروانی
۶۸	۲۹- علی بن الیاس آغاجی	۲۶	۴- اشنانی جویباری
	فصل دوم: طنز، هزل در دوره سلجوقیان تا آغاز	۲۶	۵- ابوزراعه معمری جرجانی
۶۹	دوره مغول، علل سیاسی و اجتماعی	۲۶	۶- ابوطیب مصعبی
۷۰	۳۰- ابوحنیفه اسکافی	۲۷	۷- رودکی
۷۰	۳۱- حسین داری	۲۹	۸- تاج‌الدین الآبی
۷۱	۳۲- طغرل سلجوقی	۳۰	۹- شهید بلخی
۷۱	۳۳- طیان زاوخی	۳۰	۱۰- عمّاره مروزی
۷۲	۳۴- فخرالدین اسمد گرگانی	۳۱	۱۱- کسایی مروزی
۷۳	۳۵- شمس‌الدین محمد المؤید	۳۱	۱۲- منجیک ترمذی
۷۳	۳۶- باباطاهر عریان همدانی	۳۲	۱۳- بندان رازی
۷۴	۳۷- عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر	۳۳	۱۴- محمد عبده
۷۴	۳۸- جوهری	۳۳	۱۵- یوسف عروضی
۷۵	۳۹- ازرقی	۳۴	۱۶- حکیم ابوالقاسم فردوسی
۷۵	۴۰- نجیبی فرغانی	۴۱	۱۷- ابوعلی سینا
۷۶	۴۱- مسعود سعد سلمان	۴۲	۱۸- روحانی سمرقندی
۷۷	۴۲- نظامی عروضی	۴۲	۱۹- نصرالله بن محمد بن عبدالحمید
۷۷	۴۳- ابوسعید جرجانی	۵۴	۲۰- حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۷۸	۴۴- سدیدالدین اعور کرماج	۶۲	۲۱- قریع الدهر
۷۸	۴۵- ادیب صابر	۶۳	۲۲- غضائری رازی

۱۴۰	۷۸- کوشککی قاینی	۷۹	۴۶- ابوطاهر خاتونی
۱۴۰	۷۹- انوری ابیوردی	۸۰	۴۷- ابوالعلاء گنجوی
۱۴۸	۸۰- حکیم عمر خیّام	۸۱	۴۸- سنایی غزنوی
۱۵۶	۸۱- رضی الدین نیشابوری	۱۰۳	۴۹- بدیعی سیستانی
۱۵۶	۸۲- سراج الدین قمری آملی	۱۰۴	۵۰- احمدبن حامد کرمانی
فصل سوم: طنز و هزل و هجو در دوران مغول و تیموری تا پایان قرن نهم هجری		۱۰۴	۵۱- اثیرالدین اخسیکتی
۱۵۹	۸۳- مولوی، مولانا جلال الدین محمد بلخی	۱۰۴	۵۲- دهقان علی شطرنجی
۱۶۳	۸۴- سیف الدین محمد فرغانی	۱۰۵	۵۳- روحی ولوالجی
۲۱۱	۸۵- عطار	۱۰۶	۵۴- رشیدی سمرقندی
۲۲۱	۸۶- همام تبریزی	۱۰۷	۵۵- سعدالدین کافی
۲۳۲	۸۷- عطاملک جوینی	۱۰۷	۵۶- اشرفی سمرقندی
۲۳۴	۸۸- شاه شجاع	۱۰۸	۵۷- شرف الدین شفروه
۲۳۴	۸۹- ابن یمین	۱۰۸	۵۸- امیر عمادی شهریار
۲۳۵	۹۰- سلمان ساوجی	۱۰۸	۵۹- افضل الدین کاشانی
۲۳۹	۹۱- فخرالدوله عمیدالدین	۱۰۹	۶۰- نظامی گنجه‌ای
۲۴۰	۹۲- امامی هروی	۱۱۱	۶۱- رشید و طواط
۲۴۰	۹۳- لطف الله نیشابوری	۱۱۳	۶۲- سیفی نیشابوری
۲۴۱	۹۴- سعدی	۱۱۳	۶۳- ضیاء الدین بلخی
۲۴۱	۹۵- اوحدی مراغی اصفهانی	۱۱۳	۶۴- طيّان بمی کرمانی
۲۶۵	۹۶- ناصر بخارایی	۱۱۳	۶۵- ظهیر فاریابی
۲۶۸	۹۷- رفیع الدین ابهری قزوینی	۱۱۵	۶۶- ظهیرالدین سرخسی
۲۶۹	۹۸- اثیرالدین اومانی	۱۱۵	۶۷- عمید دیلمی
۲۷۰	۹۹- تاج الدین سرخسی	۱۱۶	۶۸- عبدالواسع جبلی
۲۷۱	۱۰۰- خواجه نصیرالدین طوسی	۱۱۶	۶۹- عمیق بخارایی
۲۷۲	۱۰۱- روزبهان شیرازی	۱۱۷	۷۰- خاقانی شروانی
۲۷۲	۱۰۲- شیخ نجم الدین کبری	۱۲۶	۷۱- مجیر بیلقانی
۲۷۲	۱۰۳- نظام اصفهانی	۱۲۷	۷۲- مهستی گنجوی
۲۷۳	۱۰۴- مجدالدین همگر شیرازی	۱۲۸	۷۳- معین الملک اصم
۲۷۴	۱۰۵- خواجوی کرمانی	۱۲۹	۷۴- سوزنی سمرقندی
۲۷۷	۱۰۶- حافظ	۱۳۱	۷۵- هجیم آملی طبرستانی
۳۰۰	۱۰۷- رکن الدین صاین	۱۳۲	۷۶- جمال الدین اصفهانی
		۱۳۳	۷۷- کمال الدین اسماعیل

۴۲۳	۱۳۶ - عصار تبریزی	۳۰۰	۱۰۸ - سلطان احمد بن سلطان اویس
۴۲۳	۱۳۷ - میر شاه مرتضی همدانی	۳۰۱	۱۰۹ - ابویزید مظفری
۴۲۳	۱۳۸ - فضولی بغدادی	۳۰۱	۱۱۰ - عبید زاکانی
۴۲۴	۱۳۹ - خواجه افضل الدین ترکه اصفهانی	۳۱۳	۱۱۱ - فخرالدین ابراهیم همدانی
۴۲۵	۱۴۰ - نوری اصفهانی	۳۱۵	۱۱۲ - جامی
۴۲۵	۱۴۱ - حیدری	۳۴۳	۱۱۳ - فخرالدین علی صفی
۴۲۶	۱۴۲ - جعفری	۳۵۸	۱۱۴ - قاسمی خوافی
۴۲۶	۱۴۳ - غضنفر گلجاری	۳۵۸	۱۱۵ - بنایی هروی
۴۲۶	۱۴۴ - صوفی اردستانی	۳۵۸	۱۱۶ - شاه قاسم انوار
۴۲۷	۱۴۵ - شیخ علی نقی کمره‌ای	فصل چهارم: از آغاز قرن دهم «دوره صفویه» تا	
۴۲۷	۱۴۶ - جوهری	۳۵۹	پایان دوره قاجاریه
۴۲۷	۱۴۷ - وحشی بافقی	طنز و هزل و هجو از پایان دوره صفویه تا پایان	
۴۲۸	۱۴۸ - طرزی افشار	۳۶۳	دوره قاجار
۴۳۳	۱۴۹ - صائب تبریزی	۳۷۰	۱۱۷ - سید نعمت‌الله جزایری
۴۴۱	۱۵۰ - عصری تبریزی	۳۷۷	۱۱۸ - آقا جمال خوانساری
۴۴۱	۱۵۱ - میر رفیع دستور	۳۸۹	۱۱۹ - فوق‌الدین احمد یزدی
۴۴۱	۱۵۲ - طبعمی قزوینی	۳۹۲	۱۲۰ - بهار اصفهانی «فرهنگ»
۴۴۲	۱۵۳ - عشرتی اصفهانی	۴۱۵	۱۲۱ - مولانا معین اللذات
۴۴۲	۱۵۴ - محمدرضا پاشا	۴۱۶	۱۲۲ - گلخن قمی
۴۴۲	۱۵۵ - محمدجعفر بیگ	۴۱۶	۱۲۳ - عبدالعلی خراسانی
۴۴۳	۱۵۶ - عبدی جنابدی	۴۱۶	۱۲۴ - ملاسیری چرپادقانی
۴۴۳	۱۵۷ - ناصرعلی سرهندی	۴۱۷	۱۲۵ - میر محمد زمان
۴۴۳	۱۵۸ - غنی کشمیری	۴۱۷	۱۲۶ - میر ابوالقاسم میر فندرسکی
۴۴۴	۱۵۹ - انیسی همدانی	۴۱۷	۱۲۷ - امیدی تهرانی
۴۴۴	۱۶۰ - میرالهی همدانی	۴۱۸	۱۲۸ - شاه طهماسب صفوی
۴۴۵	۱۶۱ - ادهم همدانی	۴۱۸	۱۲۹ - میلی
۴۴۵	۱۶۲ - راضی اصفهانی	۴۱۹	۱۳۰ - امیر صنعتی
۴۴۶	۱۶۳ - ملک حمزه غافل	۴۱۹	۱۳۱ - سایل همدانی
۴۴۶	۱۶۴ - میرزا نظام	۴۱۹	۱۳۲ - رجایی «خواجه سیف‌الدین محمود»
۴۴۷	۱۶۵ - مخفی رشتی	۴۲۰	۱۳۳ - جنتی اصفهانی
۴۴۷	۱۶۶ - سرخوش کشمیری	۴۲۰	۱۳۴ - مصاحب نائینی
۴۴۷	۱۶۷ - شیدای فتحپوری	۴۲۱	۱۳۵ - لوائی

۵۷۰	۱۹۹- سرهنگ تبریزی	۴۴۷	۱۶۸- شیخ بهایی
۵۷۱	۲۰۰- سلطان قاجار	۴۶۴	۱۶۹- حمیدای همدانی
۵۷۱	۲۰۱- روشن اصفهانی	۴۶۴	۱۷۰- زمانی یزدی
۵۷۲	۲۰۲- دولتشاه قاجار	۴۶۵	۱۷۱- یغمای جندقی
۵۷۲	۲۰۳- خاور تبریزی کوزه کنانی	۴۸۹	۱۷۲- سرایی
۵۷۲	۲۰۴- حاوی سنندجی	۴۹۰	۱۷۳- اورنگ شیرازی
۵۷۳	۲۰۵- تاراج اصفهانی	۵۰۰	۱۷۴- صفای اصفهانی
۵۷۳	۲۰۶- انصاف قاجار	۵۰۱	۱۷۵- حسنعلی خان امیر نظام گروسی
۵۷۴	۲۰۷- انور زند شیرازی	۵۰۲	۱۷۶- فاضل خان گروسی
۵۷۴	۲۰۸- میرزا عبدالله گرجی اصفهانی	۵۰۴	۱۷۷- مجدالملک
۵۷۶	۲۰۹- ریاض همدانی	۵۰۷	۱۷۸- قائی
۵۷۷	۲۱۰- جاوید همدانی	۵۱۹	۱۷۹- میرزا قشمشم
۵۷۷	۲۱۱- میرزا آقاخان کرمانی	۵۲۰	۱۸۰- میرزا حبیب اصفهانی
۵۹۰	۲۱۲- مهدی نواب تهرانی	۵۳۵	۱۸۱- صادق ملارجب
۶۰۸	۲۱۳- بدایع نگار	۵۳۸	۱۸۲- حسین دودی
۶۱۵	۲۱۴- نادر میرزا قاجار	۵۴۰	۱۸۳- خاکشیر اصفهانی
۶۱۷	۲۱۵- محمد هاشم آصف «رستم الحکماء»	۵۴۲	۱۸۴- وصال شیرازی
۶۳۰	۲۱۶- حاج زین العابدین مراغه‌ای	۵۴۲	۱۸۵- وصالی مازندرانی
۶۴۲	۲۱۷- میرزا علی خان امین الدوله	۵۴۳	۱۸۶- وفای اشرفی
۶۴۵	۲۱۸- عبدالرزاق بیگ دنبلی	۵۴۳	۱۸۷- نشاطی هزار جریبی
۶۴۹	۲۱۹- عبدالرحیم طالبوف	۵۴۴	۱۸۸- میرزا ابوالقاسم قائم مقام
۶۶۶	۲۲۰- میرزا ملکم خان	۵۶۲	۱۸۹- میرزا ابوالقاسم شیرازی
۶۶۹	۲۲۱- شوریده شیرازی	۵۶۲	۱۹۰- مجمر اصفهانی
۶۷۸	۲۲۲- ایرج میرزا	۵۶۳	۱۹۱- مفلح تهرانی
۷۱۰	۲۲۳- میرزاده عشقی	۵۶۴	۱۹۲- فتحعلی خان صبای کاشانی
۷۱۳	۲۲۴- فرخی یزدی	۵۶۵	۱۹۳- فتحعلی خان شیبانی
۷۱۷	۲۲۵- مجدالاسلام کرمانی	۵۶۶	۱۹۴- طغرل قاجار
۷۲۲	۲۲۶- محمد حسن خان اعتماد السلطنه	۵۶۷	۱۹۵- صبور کاشانی
۷۲۵	۲۲۷- ادیب الممالک فراهانی	۵۶۷	۱۹۶- صفای نراقی کاشانی
۷۲۹	۲۲۸- شریعتمدار تبریزی	۵۶۸	۱۹۷- صدر قزوینی
		۵۶۸	۱۹۸- شهاب ترشیزی

سرآغاز

«گفتن نتوانیم و نگفتن نتوانیم»

مطابق شواهد بسیار و مدارک غیرقابل انکار، روح ایرانی از دیرباز (بیش از سه هزار سال پیش) با فضایل اربعه «حکمت، شجاعت، عفت و عدالت» عجین بوده است و با عشق و مهر و شرم و خداشناسی، پیوندی ناگسستنی و ابدی داشته است:

بیا تا جهان را به بد نسپریم به کوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار

چنان باش در پادشاهی و داد که هر کس به نیکی کند از تو یاد^۱

زرتشت را نخستین مصلحی شمرده‌اند که به تبلیغ توحید و عظمت خداوندی پرداخته است و مبارزه انسان، به منظور پیروزی نیکی بر بدی است. او کشور جاودانی «بهشت» را شایسته کسی می‌داند که در زندگانی خود با «دروغ» بجنگد و آن را در بند کند. به عقیده وی: آرزوی همه باید این باشد که بدی مغلوب شود و راستی و خوبی پیروز گردد. در روز واپسین، آنچه را که انسان در طی زندگانی خود از خوبی و بدی انجام داده است، برابر هم می‌سنجند و زرتشت خود، داور محکمه اهوراست^۲... پیش از ظهور پادشاهان هخامنشی، در بیشتر کتیبه‌های آشوری، از کشتار اسیران جنگی، کور کردن مخالفان و سوزاندن کودکان سخن رفته است... در کتیبه‌های فراغنه و پادشاهان بابل به کشتن ملت و پادشاهان شکست خورده، اشاره

۱- فردوسی، سخن و سخنوران، تألیف استاد فروزانفر، ص ۵۳.

۲- دکتر محمد معین، مزدیسنا و ادب فارسی، ج اول، ص ۱۰۷، چاپ دانشگاه تهران.

شده است، اما آنچه درباره پادشاهان ایران نوشته‌اند مایه سرافرازی است اشیل^۱، شاعر یونانی، کوروش را یک فاتح سعادت‌مند خوانده است که به اتباع خود آرامش بخشید و دارای خردی سرشار بود و خدایان او را دوست می‌داشتند... گزنفون^۲ گفته است: او دل‌های مردمان را جلب کرد. همه می‌خواستند جزا را ده او کسی دیگر بر آنان حکومت نکند. در تورات کتاب یهودیان، کوروش به صورت قهرمانی آسمانی و مذهبی وصف شده است و او را منجی قوم یهود دانسته‌اند... مولانا ابوالکلام آزاد در کتاب «ذوالقرنین» با استناد به تورات و قرآن، کوروش را ذوالقرنین خوانده است... سرزمین ایران مهد پرورش اخلاق و جوانمردی بوده است. کوروش می‌گفت: هیچ‌کس لیاقت حکومت ندارد مگر آنکه از لحاظ خصال روحی، قوی‌تر از زیردستان خود باشد و در امور، حزم و مدارا داشته باشد و از تکبر و نخوت دور باشد. اساس فرمانروایی پادشاهان ایرانی بر دادگستری، آسایش و رفاه ملّی و جوانمردی و دوری از دروغ و فریب بوده است. در یکی از کتیبه‌های کوروش مربوط به فتح بابل از قول وی آمده است: چون لشکر بزرگ من به آرامی وارد بابل شد نگذاشتم صدمه و آزاری به مردم این سرزمین برسد. فرمان دادم مردم در پرستش خدای خود آزاد باشند و بی‌دینان آنان را نیازارند و هیچ‌یک از خانه‌های مردم خراب نشود. هیچ‌کس از اهالی شهر از هستی ساقط نگردد... فرمان دادم معابدی که بسته بودند بگشایند... منازلی که خراب کرده بودند از نو ساختم و صلح و آشتی و آرامش را برای تمام ملل برقرار ساختم... عدالتخواهی کمبوجیه بقدری بود که وقتی شنید یکی از قاضیان عهد وی رشوه گرفته است و حکمی برخلاف حق صادر نموده است، دستور داد: پوست قاضی رشوه‌گیر را کنند و بر مسندی نصب کردند... به کسی که جانشین قاضی دزد شده بود گفت: هنگام قضاوت، اول به این مسند نگاه کن و سپس حکم صادر نما...

چو مهتر شدی کار هشیار کن	ندانی تو، داننده را یار کن ^۳
همه مردمی باید آیین تو	همه رادی و راستی دین تو
اگر چرخ گردان کشد زین تو	سرانجام خشت است بالین تو
چه نیکو بود شاه را داد و دین	ز نامش زبانها پر از آفرین

چو بیدادگر پادشاهی کند جهان پر ز گرم و تباهی کند

در دوران اسلامی، انسان مطلع انوار الهیت و مظهر فیض وحدت و رحمت الهی شمرده شده است.^۱ تفکر و اندیشه‌های حاکمان و زمامداران مسلمان، از سه مبدأ بزرگ اقتباس می‌شود: ۱- وجود و اخلاق و اعمال حضرت رسول اکرم، مطابق قرآن کریم: لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ^۲ و خود حضرت فرموده‌اند: علیکم بمکارم الاخلاق فان ربي بعثني لها... ۲- قرآن، ۳- نهج البلاغه... و برای حفظ دین و رعایت قواعد شریعت و انتظام امور مملکت و ضبط و محافظت امور رعایا و حفظ اموال و تکثیر مداخل و توفیر خزاین و تعمیر بلاد، مسؤولان امور جامعه از میان افرادی برگزیده می‌شدند که دارای عقل، دانش، کفایت و بینش اجتماعی و سیاسی باشند و بطور کلی تفویض مناصب و مدیریتها، تابع شرایطی بسیار دشوار بود، زیرا اعتقاد داشتند^۳:

۱- مدیران مملکت اسلامی باید دانا به قواعد و قوانین کشور و شغل خویش باشند، مجرب و آزموده و امین و معتمد باشند. از دروغ و خیانت برکنار و در برابر مشقات بردبار و دارای ثبات عزیمت باشند و قدرت تحمل ناراحتیهای ناشی از مسؤولیت خویش را داشته باشند و بتوانند با حوادث، به طریق درست برخورد کنند.

۲- از لهو و لعب و فراغت طلبی و آسایش جویی و مجالست با اراذل دوری کنند و سربلندی مملکت را بخواهند نه خوش‌گذرانی و آسایش خویش را «اذا اكمل العقل نقص الشهوة»^۴

۳- مدیران باید چشم و دل سیر باشند و نسبت به مال و ملک و ناموس دیگران بی‌طمع و بی‌علاقه، جلوه کنند.

۴- مسؤولان نباید مشتهر به بد اصلی بدطینتی باشند و نباید تندخویی و ظلم و تعدی با ذاتشان عجین باشد، یا ظاهری ملیح و باطنی قبیح داشته باشند و همچون سراب از دور، دریای آب و از نزدیک زمین شوره‌زار باشند: السَّيِّدُ مَنْ تَحَمَّلَ اَثْقَالَ

۱- خواجه نصیرالدین طوسی، اخلاق ناصری، ص ۳۰ چاپ جاویدان.

۲- سورة احزاب، آیه ۲۱.

۳- محمدحسن بن محمدجعفر، رساله عادات ملوک، به کوشش احمد شعبانی، ص ۳۵۳، تاریخ معاصر ایران، کتاب هشتم، مؤسسه مطالعات فرهنگی.

۴- نهج البلاغه.

اخوانه و أَحْسَنَ مجاوره جیرانه^۱، مدیر باید با شغل خودش مناسبت داشته باشد. کاه را پیش سگ و استخوان را پیش اسب نباید ریخت که هر دو از گرسنگی تلف می‌شوند و امور مختل می‌ماند. نباید سفلگان را مسؤول سرنوشت مردم کرد چون آنان حرمت بزرگان نگاه ندارند: اذا ملک الاراذل هلك الافاضل^۲، اینان در جمع مال حریص باشند و کذب و دروغ را مایه کار خود قرار دهند و با زرنگی و کلاه‌گذاری، وعده‌های فریبنده دهند: اذا بلغ اللثیم فوق مقداره تنکرت احواله^۳...

۵- بیش از یک شغل نباید به کسی داد تا از عهده تمشیت آن برآید: آفة العلما حبّ الرئاسة^۴ همان شغل را نیز باید مراقبت کرد و حاکمان ظالم را عزل نمود: آفة النفس الوله بالدنيا^۵.

۶- حاکم عادل نباید اولاد و اقوام و عشیره خود را بر دیگران رجحان دهد: همه ملت، اولاد و عشیره اویند و در مقام اعتدال و انصاف یکسانند. فرمانروای عادل باید همچون خورشید بر درختان قوی و گیاهان ضعیف یکسان بتابد.

۷- باید درآمد و حقوق حاکم را با آنچه خرج می‌کند و آنچه از باغ و زمین و آب و ملک و ساختمان، برای خود و اولاد و اعوانش خریداری می‌کند، سنجید، اگر آنچه اندوخته است، بیش از میزان حقوق مقرری اوست، مسلماً دزدی کرده است باید قاعده از کجا آورده‌ای؟ را بکار بست و او را رسوا کرد تا دیگر مسؤولان عبرت گیرند و بدانند نباید از حدّ خود تجاوز کنند و با خراب کردن خانه‌ها و زندگی رعیت زراندوزی نمایند و یا با تضييع مال و مکنت ملت، تجمل پرستی و ولخرجی نمایند احمق الناس من انكره على غير ذيلة و هو مقيم عليها^۶ مولا علی بن ابیطالب فرموده است: چگونه روا دارم که امیرالمؤمنینم بخوانند ولی در شدايد و مشکلات زندگانی با مردم همقدم و همراه نباشم! من که زمامدار مسلمانانم باید سطح خوراک و پوشاک خود را تا آن حد تنزل دهم که فقیرترین مردم تلخی زندگی را با این چاشنی تحمل کنند و با خود بگویند: پیشوای ما هم، چون ما می‌خورد و می‌پوشد...

روزی که علی «ع» به شهادت رسید، میراث نقدینگی که از او بر جای ماند، چند درهم بیشتر نبود اما طبق نوشته مسعودی، نقدینه عثمان بعد از کشته شدنش، بیش از یکصد و پنجاه هزار دینار بود. ارزش املاک وی یکصد هزار دینار به غیر از شترها و

۱- نهج البلاغه .

۲- همان مأخذ .

۳- همان مأخذ .

۴- همان مأخذ .

۵- همان مأخذ .

۶- همان مأخذ .

اسبهای فراوان وی بود. نقدینگی که از «زیر» ماند چهارصد هزار دینار و یک هزار اسب و یک هزار کنیز بود و درآمد «طلحه» از غله عراق، روزی هزار دینار بود!^۱ جایی که صداقت و پاکی و اخلاص نباشد جامعه تیره و دل آزار است و همگان احساس می‌کنند اسیر تباهی و تزویر و فریبند. نظیر آن زاهدی که میهمان پادشاهی شد. چون به طعام نشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او، تا ظنّ صلاحیت در حق او زیادت کنند! بی سبب نبود حافظ می‌گفت:

خدا زان خرقه بیزار است صد بار که صد بت باشدش در آستینی
علی (ع) در جنگها فریاد می‌زد: هرگز آنان که پشت به میدان نبرد کرده‌اند یا زخمی شده‌اند، نکشید. پرده ناموس دشمنان ندرید، اموال دشمنان را به غنیمت نگیرید...

یک مسؤول با ایمان، متخلّق به اخلاق الهی و فضایل انسانی و اسماء حسنی است. نسبت به تمام مخلوق محبت و عشق می‌ورزد، همه موجودات را مخلوق خدا می‌داند و جز فضایل اخلاقی از او سر نمی‌زند و رذالت‌های اخلاقی همچون: دروغ، خیانت، ظلم، بی‌عدالتی، بی‌عاطفگی نزد او پلید و مذموم است. یک مدیر مسلمان، در همه احوال، خداوند را حاضر و ناظر اعمال خود می‌داند و معتقد است همیشه خداوند در خلوت و جلوت، ظاهر و باطن، مراقب رفتار و پندار اوست «أَنْ رَّبِّكَ لَبَّاسُ صَادِقٍ»^۲ و می‌داند اگر با گوشه چشم خیانت کند و یا در ضمیر پنهان خود ناروایی بگذراند، خدا آگاه است: «يَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّدُورُ»^۳ و باور دارد که دو فرشته «رقيب و عتيد» تمام اعمال و کردار او را می‌نویسند: ما يلفظ من قول الالديه رقيب عتيد^۴... حاکم مسلمان معتقد به پاداش و کیفر اعمال خود است هم در این دنیا و هم در آخرت که الی الابد خواهد دید «فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره و من يعمل مثقال ذرة شراً يره»^۵ این قدرت ایمان به خداوند و اعتقاد به پاداش و کیفر روز جزا مسلمانان راستین را بیمه می‌کند و به آنان تقوا و پرهیزگاری و تملک نفس همیشگی عطا می‌نماید که «عدالت» نام دارد. بهمین دلیل خداوند جامعه اسلامی را بشرط رعایت اصول مذکور والاترین ملل

۱- حسن صدر، مرد نامتناهی، ص ۱۹.

۲- قرآن، سوره فجر، آیه ۱۴.

۳- سوره غافر، آیه ۱۹.

۴- سوره ق، آیه ۱۸.

۵- سوره زلزله، آیه ۴.

جهان شمرده است «انتم الاعلون ان کنتم مؤمنين»^۱ لذا برای اداره کشور، اخلاق دینی و سیاسی و اجتماعی خاصی لازم است تا همه مردم از عدالت اجتماعی برخوردار شوند و به حقوق خود برسند که از آن به «سیاست!» تعبیر کرده‌اند.^۲

متأسفانه در طول چهارده قرن گذشته تاریخ اسلام، به جز روزگار خلافت مولا علی بن ابیطالب، کمتر اداره امور مسلمین و سیاست مذهب اسلامی با چنین مردانی خدانشناس و کارآمد بوده است که دلهاشان با نام و یاد خدا آرام گیرد! بلکه غالب زمامداران، آرامش روح و شادمانی خاطر خویش را در کسب تعلقات دنیوی می‌جستند و با ریختن خون بی‌گناهان و بردن عرض و آبروی دیگران، بر مسند قدرت قرار می‌گرفتند، و خداوند، دین، عدالت و اخلاق، ابزار و وسایلی می‌شدند در دست آنان، برای فریب مردم مظلوم! برخی از این خداستیزان، به منظور گسترش قدرت اهریمنی خود و اندوختن هر چه بیشتر مال و ثروت و استفاده از لذایذ مادی و شهوانی، به درندگانی مانند می‌شدند که همه «فضایل الهی و انسانی» در وجود آنان تبدیل به «رذایل اخلاقی» می‌گردید:

۱- ایمان به خداوند و تصدیق حق و امیدواری به حقیقت و آرامش روح ایرانی در وجود آنان به وحشت کيفر و ظلمت بی‌ایمانی و پریشان‌خاطریهای ناشی از حق‌ستیزی و خون‌آشامی، بدل می‌گردید.

۲- عدل و داد، محبت و رحمت، رضا و شکر و توکل به خداوند، در دلهای سیاه آنان به ظلم و ستم و بی‌مهری و سنگدلی و بدبینی و حق‌کشی تبدیل می‌گردید.

۳- جهل و نادانی بجای علم و دانش و قساوت و شقاوت بجای رأفت و شفقت و بی‌حیایی و بیشرمی بجای عفت و پارسایی، صدرنشین دلهای آنان می‌شد.

۴- دنیاپرستی و حرص و آز و گردآوری مال و بی‌اعتنایی به دستورات خداوند و تکبر و خودخواهی، بجای زهد و بیم از خداوند و فروتنی و تواضع، دلهای آنان را تسخیر می‌کرد.

۵- بدخویی و بدزبانی و بی‌حوصلگی و پرگوئی، جانشین مدارا کردن و حلم و

- حوصله و وقار و خاموشی در آنان می‌شد.
- ۶- بجای یقین، شک و تردید و بجای هوشمندی و فطانت، کودنی و بی‌تمیزی نسبت به حقایق را پذیرفته بودند.
- ۷- بجای شکیبایی و عفو و عدل، تندخویی و انتقامجویی و سرکشی از حقیقت را، پیشه خود می‌ساختند.
- ۸- بجای خشوع در برابر پروردگار به گردنکشی و بجای فرمانبرداری، معصیت حق را در پیش گرفته بودند.
- ۹- پیمان‌شکنی را بجای وفای به عهد و مال مردم‌خوری را، بجای قناعت برگزیده بودند.
- ۱۰- کژی و دروغ‌گویی را با صدق و راستی عوض کرده بودند و بیهوده‌طلبی را بر حق‌خواهی، رجحان نهاده بودند.
- ۱۱- بجای اخلاص در عمل، ریاکاری و بجای مماشات و محبت به دیگران، به خصومت و دشمنی همگان کمر بسته بودند.
- ۱۲- بجای امانت، خیانت، و بجای حفظ آبروی مردم، به آبروریزی آنان، اهتمام می‌ورزیدند.
- ۱۳- بجای نماز بی‌نمازی و به عوض روزه، به شکم‌پرستی روی کرده بودند و بجای حج و جهاد، مال‌اندوزی و سرپیچی از فرامین الهی را وظیفه ذمه خود ساخته بودند.
- ۱۴- عوض انصاف و جوانمردی، ظلم و نامردمی و بجای خوش‌زبانی و ملایمت، فحش و بدزبانی پیشه کرده بودند.
- ۱۵- ریا و ظاهرسازی را بر حکمت و صلاح‌اندیشی رجحان داده بودند و شقاوت و تیره‌دلی را جانشین خیرخواهی و سعادت نموده بودند.
- ۱۶- حزن و محنت و آزرده‌دلی را بجای شادی و خوشدلی برگزیده بودند، تفرقه و نفاق را جانشین الفت، همدلی و شادی ساخته بودند.
- ۱۷- بجای سخاوت و بخشش، بخل و لثامت و بجای استغفار و طلب آمرزش غرور و گستاخی را پیشه کرده بودند.
- ... شاعران و اندیشمندان، معاینه می‌دیدند که خون و مال و عرض و آبروی مردمان، از دیدگاه زمامداران زمان، پشیزی ارزش ندارد، ناگزیر به عکس‌العمل

می‌پرداختند و با طنز و هجو، رذالت‌های اخلاقی آنان را بر ملا می‌کردند و مورد نکوهش قرار می‌دادند تا مطابق وظیفه دینی خود، امر به معروف و نهی از منکر کرده باشند. علی‌هذا اغلب این طنزها و هجوها، نمایشگر فساد اخلاقی و خدانشناسی طنز و هجوشدگان است که هر اثر گوشه‌ای از مفاسد اجتماعی و اخلاقی آن روزگاران را، به بهترین وجهی می‌نمایاند.

همان‌گونه که در مقدمه کتاب طنز و طنزپردازی در ایران^۱ گفته‌ام: این طنزها، مولود هوسهای زشت طنزپردازان، در جهت خوارشماری ارزشهای دیگران نیست؛ بلکه تلاش روشنفکرانه و وطن‌پرستانه‌ای است، بمنظور ایجاد انگیزه و تفکر در مردم بی تفاوت و کم‌فرهنگ، تا بهتر ببینند و بیشتر بیندیشند و ناهنجاریهای رایج در جامعه را تشخیص دهند. بنابراین در جوامع تحت استبداد و ستم، آثار طنزآمیز، نمودار غایت دینداری و خیرخواهی و مردم‌دوستی طنزپردازان است، تا مسؤولان گستاخ و شوخ‌چشم و دنیاپرست و خدانشناس، به خود آیند و ستم و مردم‌فریبی نکنند!... و همه چیز را برای خود و وابستگان خود نخواهند! و بهترین و شایسته‌ترین خدمتگزاران کشور را با اتهامات واهی به جوخه اعدام نسپارند و یا روانه زندان نکنند و موجب فرار مغزها و یا خانه‌نشینی ارزشمندان نشوند و با قطع حقوق بازنشستگی که حق ویژه زن و فرزندان آنان و دستگیر روزگار پیری و از کارافتادگی ایشان بوده است، غایت رذالت و حیوان‌صفتی خود را بر ملا نسازند و با محو آثار قلمی آنان بر چهره عدالت و شرف انسانی پنجه نکنند و از یاد نبرند اندرز حکیمانه سیف‌الدین محمد فرغانی را به فرمانروایان مغول^۲:

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد

هم رونق زمان شما نیز بگذرد

آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام

بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد

در مملکت چو غرژش شیران گذشت و رفت

این عوعو سگان شما نیز بگذرد

۱- چاپ و نشر صدوق، سال ۱۳۷۰

۲- دیوان اشعار، چاپ دانشگاه تهران با تصحیح استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، ج اول، ص ۲۱۷.

این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید
 نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
 چون داد عادلان بجهان در بقا نکرد
 بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
 بیش از دو روز بود از آن دگر کسان
 بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد
 بر تیر جورتان ز تحمّل سپر کنیم
 تا سختی کمان شما نیز بگذرد
 ای تو رمه سپرده به چوپان گرگ طبع
 این گرگی شبان شما نیز بگذرد
 پیل فنا که شاه بقا مات حکم اوست
 هم بر پیادگان شما نیز بگذرد...

... وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.^۱

فصل اول

سیری در طنز و هزل و هجو، از آغاز تا دوره سلجوقی

شعر و نثر وسیله بیان عواطف و افکار آدمی است و عواطف و افکار نیز، به تمام معنی، تابع محیط مادی و معنوی هر روزگار می باشد... شناخت ادبیات سیاسی و فکاهیات هر دوران، بدون شناخت اوضاع سیاسی و اجتماعی و دینی آن عهد امکان پذیر نیست...

بعد از شکست ساسانیان که بزرگترین شوربختی تاریخ نصیب این سرزمین شد، گروهی از ایرانیان، با قبول جزیه و خراج دین اجدادی و فرهنگ ملی خود را محفوظ نگاهداشتند. عده ای دیگر از روی عقیده یا نیاز شدید مالی، و یا بزور شمشیر... کمر به بندگی تازیان بستند و به «موالی» مشهور گشتند... عربها مغرور و خودبین شدند و می گفتند: خداوند عرب را برگزیده تا بر جهان فرمانروایی کند... این تحقیرها ایرانیان را می آزد و موجب قیام آنان می شد. نخستین کسی که فرمان اعتراض خود را بلند کرد «اسماعیل بن یسار» از موالی ایرانی بود در عهد هشام بن عبدالملک که در تفاخر به اجداد ایرانی خود می گفت:

اصلی کریم و مجدی لا یقاس به ولی لسان کحدّ السیف مسموم^۱

هشام از شنیدن شعر وی چنان به خشم آمد که دستور داد او را در آب اندازند و خفه کنند... پدر این شاعر آنچنان دشمنی نسبت به اعراب داشت که هنگام مرگ

۱- دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۲۰.

بجای کلمه توحید «لا اله الا الله» می‌گفت: خدا مروان را لعنت کناد! سرانجام حکومت بنی‌امیه با همت ایرانیان بویژه «ابومسلم خراسانی» برافتاد و عباسیان که در ابتدا در جمیع جهات تابع ایرانیان بودند روی کار آمدند و تا مدتها، وزراء، عمال، کتاب و حجاب از میان ایرانیان انتخاب می‌شدند... عباسیان نیز سرانجام به خوی خود بازگشتند و رجال ارزشمند ایرانی را یکی بعد از دیگری از پای درآوردند... سفاح، ابوسلمه خلال را، منصور، ابومسلم خراسانی را، هارون، خاندان برمک را مأمون، فضل بن سهل را، معتصم، افشین... را کشتند و نابود کردند!... ایرانیان با کشتن «امین» خلیفه عباسی ضربه مهلکی بر پیکر اعراب وارد ساختند و مأمون را که از طرف مادر ایرانی نژاد بود، به جای وی نشانند... سردار بزرگ مأمون «طاهر ذوالیمینین» بود، وزارت او را «فضل بن سهل سرخسی» به عهده داشت که با وجود آنان سیادت ایرانیان تجدید شد... و مبارزه علیه عربها در سه جبهه شروع گردید: اول قیام سیاسی که با ابومسلم آغاز شد دوم قیام علیه آیین اسلام و تعمّد در تخریب آن، سوم قیام اجتماعی و ادبی که با «شعوبیه» آغاز گردید و آنها را، اهل تفضیل عجم بر عرب نام نهادند...

با ظهور طاهر ذوالیمینین و ایجاد حکومت طاهریان در خراسان، نخستین ضربه قطعی بر پیکر امپراطوری عرب در ایران، وارد آمد و آرزوی ایرانیان برای تحصیل استقلال، اندکی به حصول پیوست... همزمان با طاهر در خراسان، بابک خرم‌دین به سال ۲۰۱ هجری در آذربایجان علیه تازیان و دین آنان قیام کرد و حدود یک میلیون نفر از مسلمانان را بکشت^۱ و سرانجام با خیانت افشین سردار ایرانی گرفتار شد و حماسه مرگ او، موی بر اندام هر وطن‌پرستی راست می‌کند:

... دژخیم بی‌درنگ به کف کرد	بازوی بابک از پی فرمان
خنجر برانند تا ز بن افکند	بازوی او که بازوی ایران
دست دگر ز خون خود آگند	رخ را خضاب کرد بدان خون
فریاد زد خلیفه: که بر رخ	خون‌ریزی از چه؟ کافر ملعون!
بابک ز دل خروش برآورد	ای تو عدوی مرد و نه خود مرد
مرگ است و مهلکه، غم آنست	رخساره‌ام از درد شود زرد

۱- همان مأخذ، ص ۳۲ به نقل از الکامل فی التاریخ، ابن اثیر و نیز ابومسلم خراسانی نوشته سعید نفیسی.

گلگون به خون کنم رخ خود را تا لاله گون شود، نشود زرد
خواهم که تو نبینی از ایران با رنگ زرد، مردن یک مرد
دژخیم تا که بیش فزاید بر شادی خلیفه، به خنجر
افکند دست دیگر بابک آنگه زبان و چشم و پی و سر
ز آن قطعه قطعه پیکر بی جان پر می کشید ناله به کیهان
در لابلای ناله خروشی افکند لرزه در دل ایوان
هر کس گشود گوش که شاید دریابد آن نوای پریشان
یک حرف بود و جمله شنیدند ای جان فدای نام تو ایران
«ایران» ز خون بابک خالی بر جبهه نقش کرد به ماتم
آن رنگ سرخ پرچم جاوید خون وی است و جامه او هم...^۱

چنین است قیام مازیار بن قارن در مازندران به سال ۲۲۴ هجری، مقارن با قتل بابک، او نیز علیه معتصم و اعراب، به پای خاست. اسلام را از سراسر طبرستان برانداخت و به تجدید رسوم زردشتی پرداخت که وی نیز با خیانت یک ایرانی که پسر عمش بود، اسیر و مقتول گردید!...

این قیامها در ارکان دولت تازیان تباهی و ضعف ایجاد کرد و موجب شد مردی دیگر از سیستان برخیزد و قسمت عظیمی از ایران را تحت فرماندهی ایرانیان قرار دهد. او یعقوب لیث، از گروه عیاران یا جوانمردان بود. عیاران مردمی جنگجو و شجاع و دارای صفات عالی مردانگی و ضعیف نوازی بودند. یعقوب پس از آزاد کردن کرمان و خراسان، طبرستان، گرگان و فارس... عازم بغداد شد تا کار را یکسره کند. اما بیماری قولنج وی را به «جندی شاپور» کشاند و در سال ۲۶۵ هجری او را از پای درآورد.

یعقوب مردی وطن پرست بود و ایران پرستی را از زادگاه خود سیستان، آموخته بود که سیستان دارای بزرگترین آتشگاه بود و مقدّس شمرده می شد چون محل ظهور «سوشیانس» است... او بنیان حکومت اعراب را بر غدر و مکر می دید و می گفت:

... «نبینی که با بوسلمه و بومسلم و آل برامکه و فضل سهل با چندان نیکویی که

ایشان را اندر آن دولت بود چه کردند؟ کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند.^۱

یعقوب به زبان فارسی علاقه فراوان داشت و در ندانستن زبان عربی عمداً
تظاهر می‌کرد و به شاعران می‌گفت او را در فتح‌ها به عربی تهنیت نگویند و بدون
تردید همین امر موجب رواج زبان و شعر فارسی گردید...

مشهور است که در بستر بیماری از جانب معتمد نامه‌ای برایش آوردند که تسلیم
شود و بر مقام و فرماندهی خود بماند و او چنین پاسخ گفت:^۲

... گر سر نهی به عجز تو بر خاک پای ما شاید سرت به چرخ ز عهد و لوای ما
تا برخوردی ز چشمه عدل و عطای ما پوزش طلب که دل به تو بخشایش آورد
تسلیم شو که مهر من آسایش آورد...

در خنده شد سپهد از این حيله پروری گفتش به طعنه، بس کن ازین یاوه‌گستری
زین لشکری بگوی بدان شوخ منبری کای خصم دین حق سخن آخر ز دین مگوی
برگوی از آنچه خواهی اما از این مگوی...

گیرم که من شکسته شوم سیستان بجاست در سیستان تهمتن کشور ستان بجاست
ایران به جاست تا که بلند آسمان بجاست یعقوب اگر نماند نمویم به ماتمش
پاینده باد کشور ایران و پرچمش

بی‌دین به نام دین به جهان پیشوا شدن با حيله جانشین رسول خدا شدن
نا برده رنج، خسرو و فرمانروا شدن عیشی خوشست و بی‌سخن جنگ خوشتر است
با جام باده، گر نبود سنگ، خوشتر است

لکن مرا که خانه به چنگال دشمنست پامال جور بی‌وطنان ملک و میهن است
آزاد نام دارم و بسندم به گردنست با خصم خود نشینم و آسوده می‌زنم
من مرد عزم و غیرتم این کار کی کنم؟!

نی‌نی، بیا و ایزدی آهنگ من ببین در راه رزم، عزم گرانسنگ من، ببین
از حرف آشتی بگذر، جنگ من ببین راه نجات کشور ایران ز بار ننگ
جنگ است و جنگ و جنگ، بلی زنده باد جنگ!

اکنون منم بکام تو بیمار و بستری گر بگذرم تو واره‌ی از جنگ و داوری

۱- تاریخ سیستان، ص ۲۶۷.

۲- از پژمان بختیاری در گزیده متون ادب فارسی، تألیف نگارنده، ص ۱۰، چاپ سوم دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران.

ور ماندم زمانه به شمشیر جوهری سیر از سریر دولت و شاهی کنم تو را
یکسر بسوی بادیه راهی کنم تو را...

دولت سامانی، سومین دولت مقتدر ایران در دوره اسلامی است. سامانیان به ملیّت خود علاقه بسیار داشتند و بسیاری از رسوم ایرانی را حفظ کردند. از مهمترین خدمات آنان، اظهار علاقه به زبان و ادبیات فارسی است که شعرا را مورد تشویق و احترام قرار می دادند. این ادب پروری در ابعاد مختلف موجب شد شعرای بزرگی پا به عرصه وجود گذارند و اسباب استقلال ادبی ایران از هر حیث فراهم شود... دولت غزنوی نیز آراسته به وجود محمود است که تا سال ۴۲۱ هجری که جهان را بدروغ گفت تا اقصای هند، پیش رفت. مردی مدبّر و جنگجو و با سیاست بود و موجب گسترش علم و ادب در ایران گردید. تشویق پادشاهان تا حدی که مثلاً «عنصری» از نقره دیگدان زد و از زرآلات خوان ساخت موجب پیشرفت شعر و ادب گردید و اکثر امرا و وزراء خود ادیب و شاعر بودند و از تشویق و بزرگداشت شاعران و نویسندگان به هیچ روی غفلت نداشتند... لذا در این دوران انتقاد اجتماعی به طنز و کنایه و نیز هزل و هجو، فراوان نیست. زیرا شاعران و نویسندگان نمی توانستند دستگاهی را که خود خدمتگر آن بوده اند، مورد انتقاد قرار دهند.

۱- یزید بن مفرغ

کهن ترین اثر منظوم طنزآمیز به روایت تاریخ سیستان از اوست^۱: عیاد بن زیاد به سیستان آمد... ابن مفرغ او را چنین هجو کرد:

و اَشْهَدُ أَنَّ أُمَّكَ لَمْ تَبَاشِرْ اَبَا سَفِيَّانَ وَاضِعَةَ الْقِنَاعِ
وَلَكِنْ كَانَ امْرَأً فَبِهِ لَبَسَ عَلِيٌّ وَجَلَّ شَدِيدٌ وَارْتِيَاعِ

عیاد او را ادب و محبوس کرد و سیکی بداد، بخورد و مست گشت و اندر مستی او را اسهال افتاد، کودکان نگاه می کردند و پرسیدند که: شیست این؟! او در جواب آنان گفت:

• اَبَسْتُ وَ نَسَبْتُ عَصَارَاتِ ذَبِيبِ اسْتِ
وَ ذُنْبُهُ فَرَبَهُ وَ پِی اسْتِ وَ سُمِيَّهِ هَمْ رُوسَبِی اسْتِ^۲

۲- شعر بلخیان

در هجو اسد بن عبدالله حاکم خراسان، که در سال ۱۰۸ هجری برای جنگ با امیر ختلان پیش رفت و شکست خورد؛ مردم خراسان او را «زاغ» لقب دادند و هجو کردند^۳:

از ختلان آمذیه به رو تباه آمذیه
آواره باز آمذیه بیدل فراز آمذیه

۱- تاریخ سیستان به تصحیح ملک الشعراء بهار، ص ۹۵ و شعر در ایران به قلم بهار، ص ۴۰ و تاریخ تطور شعر، ص ۲۰.

۲- نام مادر زیاد بن ابیه که به فساد مشهور بوده است.

۳- شعر در ایران، ص ۴۲.

۳- ابوطاهر خسروانی^۱

از شاعران دوره سامانی بود. قطعه طنزآمیز زیر خطاب به پیرانی است که با خضاب کردن ریش، خویشتن را جوان می‌پندارند و بی‌شرمی پیشه می‌کنند:

عجب آید مرا ز مردم پیر که همی ریش را خضاب کنند
به خضاب از اجل همی نرهند خویشتن را همی عذاب کنند

۴- اشنانی جویباری^۲

از شاعران دوره سامانی است و با ابواسحاق جویباری بخارایی فرق دارد. با قطعه طنزآمیز زیر «بخل و امساک» امیران عهد خود را به نمایش می‌گذارد و مورد طعن و استهزاء قرار می‌دهد:

گشتم جهان و دیدم میری را بر نیم نان دو جای زده مسمار
کز بیم بخل او به دو صد فرسنگ گنجشک بر زمین نزنند منقار

۵- ابوزراعه معقری جرجانی

شاعر معاصر و قریب‌العهد با رودکی بود.^۳ در پاسخ امیر خراسان که از وی خواسته بود: شعر، همچون رودکی بگوید، گفته بود:

اگر به دولت با رودکی نمی‌مانم عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را ز بهر گیتی، من کور بود نتوانم

۶- ابوطیب مصعبی

مدتی صاحب‌دیوان رسالت نصر بن احمد و از کتاب مشهور دوران خود بود بعد از عزل ابوالفضل بلعمی در سال ۳۲۶ هجری چندی نیز منصب وزارت یافت و به نقل از ثعالبی در یتیمه الدهر، به فرمان نصر بن احمد کشته شد.^۴

وی از شاعران چیره‌دست در عربی و فارسی بود. قطعه طنزآمیز زیر، خطاب به جهان، یکی از حکیمانه‌ترین اشعار بازمانده اوست که رسوم غیرمعقول اجتماعی و

۱- المعجم فی معاییر اشعار المعجم، ص ۳۴۳ و مجمع الصفحاء، ج ۲، ص ۶/۳.

۲- ترجمان البلاغه، ص ۶۳. ۳- عوفی - لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۰.

۴- یتیمه الدهر، چاپ دمشق، ج ۴، ص ۱۵ و تاریخ ادبیات، دکتر صفا، ج ۱، ص ۳۹۳.

سیاسی عهد خود را مورد تسخر قرار می‌دهد و با چون و چراهای بخردانه، بی‌رسمی‌های معمول را زیر سؤال می‌برد و محکوم می‌نماید:

جهانا، همانا فسوسی و بازی که برکس نیایی و باکس نسازی
 چو ماه از نمودن چو خور از شنودن بگاه ربودن چو شاهین و بازی
 چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن چو باد از بزدن چو الماس گازی
 به ظاهر یکی بیت پر نقش آزر به باطن چو خوک پلید و گرازی
 یکی را نعیمی، یکی را جحیمی یکی را نشیبی، یکی را فرازی
 یکی بوستانی پراکنده نعمت بر این سخت بسته بر آن نیک بازی
 چرا زیرک‌اند بس تنگ روزی؟! چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی؟
 چرا عمر طاووس و دزاج کوتاه؟ چرا مار و کرکس زید در درازای؟
 اگر نه همه کار تو باژگونه چرا آنکه ناکس‌تر، او را نوازی؟! چرا

۷- رودکی^۱

شاعر بزرگ آغاز قرن چهارم هجری است. چنان ذکی و تیزفهم بود که در هشت سالگی تمامی قرآن را حفظ کرد. صوتی دلکش داشت و بریط زدن آموخت، امیر نصر بن احمد سامانی او را به قربت خود مخصوص گردانید^۲. ... شعر او از حیث مضامین وسعت بسیار دارد، واقعه‌نگاری، خیال‌انگیزی، موعظت، نصیحت، عشق و محبت، مدح و ثنا و... و در بدایع و صنایع به حد کمال است. او در فنون مختلف شعر استاد و ماهر بود و سخنان وی در قوت تشبیه و نزدیکی معانی به طبیعت کم‌نظیر است. از غالب اشعار او روح طرب و شادی مشهود است که نمودار سعه عیش و فراغت بال وی است^۳. ... و در میان آنها، هم هزل‌های دلنشینی توان یافت و هم طنزهای حکیمانه و هم هجوهای تکان‌دهنده مثلاً از نوع هزل‌های دل‌فریب، قطعه‌های زیر است که به سبب اغراق و غلوئی که در معنی آنهاست هزل‌گونه، خندمین و دلپذیرند:

شاهی که به روز رزم از رادی زَرین نهد او به تیر در پیکان

۱- احوال و اشعار رودکی، تألیف سعید نفیسی، چاپ طهران ۱۳۰۹ هـ جلد.

۲- لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۶-۷.

۳- دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۳۷۱.

تا کشته او، از آن، کفن سازد تا خسته او، از آن، کند درمان

* * *

زان می که گر سرشکی از آن درچکد به نیل صد سال مست باشد از بوی او نهنگ
آهو به دشت اگر بخورد قطره‌ای از او غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

* * *

زلف ترا جیم که کرد؟ آنکه او خال ترا، نقطه آن جیم کرد
و آن دهن تنگ تو گویی کسی دانگکی نار به دو نیم کرد
او جهان را خواب کردار می‌نگرد و با طنز و طعن فریاد برمی‌دارد که فریب او را
نباید خورد:

این جهان پاک خواب کردار است آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بد است شادی او به جای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار؟ که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب و چهرش خوب زشت کردار و خوب دیدار است
او رفتار جهان را با خود، در طنز تلخی که نوعی «بُت و شکوی» است به نمایش
می‌گذارد:

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و درّ و مرجان بود ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
همان که درمان باشد به جای درد شود و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند به زمانی همان کجا نو بود و نو کند به زمانی همان که خلقان بود
جهان نه تنها با او که با مهتران جهان نیز بیرحمی ورزیده است و آنان را به خاک
سیاه نشانده است:

مهتران جهان همه مردند مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان که همی کوشکها برآوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز نه به آخر به جز کفن بردند؟!
با حسن تعلیل زیر طنز تلخی از گذشت عمر و دگرگونیهای مضحکی که در
آدمیان ایجاد می‌شود به نمایش می‌گذارد:
من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری کنم سیاه
تلخی روزگار آنگاه تلخ‌تر و غم‌انگیزتر است که انسان ببیند همه دوستان و
آشنایان، او را برای خود می‌خواهند:

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند یک پرسش گرم جز تبم کس نکند
ور جان به لب آیدم به جز مردم چشم یک قطره آب بر لبم کس نکند
دریغ دیگر آنکه از آتش، خاکستر زاید و فرزند مرد خردمند، شباهتی به پدرش
نداشته باشد:

آی دریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی
ور چه ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث به فرزند نی
یکی از زیباترین طنزهای او خطاب به نمازگزاران ریاکار و عوام‌فریب آن دوران
است:

روی به محراب نهادن چه سود؟ دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی از تو پذیرد، نپذیرد نماز!
در آثار بازمانده او «هجو»هایی نیز دیده می‌شود که دو نمونه زیر از آن جمله
است:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله دون و زکور
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو برنکند سر به قیامت زگور

* * *

آن خر پدرت به دشت خاشاک زدی مامات دف و دورویه، چالاک زدی
آن بر سر گورها، تبارک خواندی این بر در خانه‌ها، تبوراک زدی

۸- تاج‌الدین الآبی

صدر اجل فخرالرؤساء، از وزرای خراسان بود.^۱ با طنز زیر از مرگ یکی از عمال
ستمگر زمان خود، اظهار تأسف می‌نماید:

در ماتمت آن قوم که خون می‌بارند مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
غمناک از آنند که تا دوزخیان جاوید چگونه با تو صحبت دارند؟

۱- لباب‌الالباب، با تصحیح سعید نفیسی، ص ۱۳۰ و ۴۳۲.

۹- شهید بلخی^۱

ابوالحسن شهید بلخی از شاعران استاد آغاز قرن چهارم هجری و مورد اعتماد و احترام رودکی بوده است. رودکی در مرگ وی سرود:

کاروان شهید رفت از پیش و آن ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش
او در حسن خط نیز مشهور بود. در آثار کمی که از وی بازمانده است طنزهایی به چشم می خورد. یکی از آنها قطعه مشهور زیر است که در آن این حقیقت تکان دهنده را باز می گوید که هرکس در ایران به دنبال «دانش» برود از تحصیل «نان» و زندگی آسوده، فرسنگها دور می ماند:

دانش و خواسته است نرگس و گل که به یک جای نشکفند به هم
هر که را دانش است، خواسته نیست هر که را خواسته است، دانش کم
او خردمندان جهان عهد خود را، با غم و محنت قرین می بیند و فریاد برمی دارد:
اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه!
با قطعه زیر، خواننده بدآوازی را مورد تسخر قرار می دهد که عیش مردمان از او منعض است و گویی در گلوی او کسی، گوش گریه ای را می مالد که از دهانش، فریاد گریه به گوش می رسد:

چند بردارد این هریوه^۲ خروش نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی گریه ای^۳ را همی بمالد گوش
خواجه فراموشکار خود را بدینسان عتاب می کند:
گر فراموش کرد خواجه مرا خویشان را به رقعہ دادم یاد
کودک شیرخواره تا نگریست مادر او را به مهر شیر نداد!

۱۰- عقاره مروزی

از شاعران دوره سامانی که دارای ذوق سرشار و قدرت خیال و نازک اندیش بوده

۱- لباب الالباب، ج ۲، ص ۳ و ترجمان البلاغه، ص ۱۰۷ و لغت فرس اسدی، ص ۲۲۱ و تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۳۹۲.
۲- هریوه: هروی
۳- در لغت فرس «پوشک: گریه» است.

است... اشعاری که از وی بازمانده است هزل‌گونه و هجوآمیز است:

گفت من نیز گیرم اندر..ون سبلت و ریش و موی لنج^۱ تو را

* * *

معذورست ار با تو نسازد زنت ای غر ز آن گند دهان تو و زان بینی ژرغند^۲
قطعه طنزآمیز زیر، عام و فراگیرست و هشدار می‌دهد به همه کسانی که به سبب داشتن مال و مقام، خود را تافته‌ای جدا بافته می‌یابند:

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد ای بس عزیز را که جهان کرد زودخوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر وز مارگیر، مار برآرد شبی دمار
طنز زیر نیز لطیف و زیرکانه است:

پدرم را ز من سلام رسان با سلامش، ز من پیام رسان
گو که «سیلی» حلال فرمودند این بشارت به خاص و عام رسان

۱۱- کسایی مروزی

در سال ۳۴۱ هجری در مرو به دنیا آمد. از استادان بزرگ عهد خود بود و در ابداع مضامین و بیان معانی و توصیفات مهارت و قدرت داشت. طنز زیر که از لحاظ بدیعی نوعی حسن تعلیل زیباست، پیران جاهل و سبکسر را دست می‌اندازد.
از خضاب من و از موی سیه کردن من گر همی رنج خوری بیش مخور رنج میر
غرضم زو نه جوانیست بترسم که زمن خرد پیران جویند و نیابند اثر!

۱۲- منجیک ترمذی^۳

از شاعران بزرگ نیمه دوم قرن چهارم است و در دربار چغانیان به سر می‌برده است او علاوه بر قدرتی که در مدح و ساختن قصاید سنگین داشت در هجو و هزل نیز سرآمد شاعران عصر خود شمرده می‌شد و به قول هدایت: کسی از تیر طعنش نرستی و از کمند هجوش نجستی.^۴ یکی از مشهورترین طنزهای او، قطعه زیر است که در آن بخل و امساک خواجه عهد خود را به سخره گرفته است و نان او را

۱- به ضم لام و سکون نون: دو طرف دهان از بیرون. ۲- پلید، چرک‌آلود.

۳- ترجمان البلاغه، ص ۱۱۳ و لباب الالباب، ج ۲، ص ۱۱۳ و تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۴۲۴.

۴- همان مأخذ.

دست نیافتنی تر از گوگرد سرخ «اکسیر» دانسته است:

گوگرد سرخ خواست زمن سبز من پریر امروز اگر نیافتمی روی زردمی
گفتم که نیک بود که گوگرد سرخ خواست گرنان خواجه خواستی از من چه کردمی؟
بلند طبعی او، در طنز زیر منعکس است که از سفلگان عهد، چیزی نباید
خواست:

ای به دریای عقل کرده شناه وز بد و نیک روزگار آگاه
نان فرو زن به آب دیده خویش وز در هیچ سفله شیر مخواه
با طنز زیر محضر «مجلسیان حضرت سلطان» را که از اعظم کشورند، به دریایی
پرنهنگ مانند می کند و با ابرام و تجاهل العارف، به آنان می فهماند که رنگ نان شما
را کسی ندیده است!

ای مجلسیان حضرت شاه دریای شما نهنگ دارد
از بهر خدا مرا بگویند تا نان شما چه رنگ دارد؟!
«طنز» قوی زیر، نمودار اوضاع آشفته دربارها و سپردن کارهای بزرگ و مؤثر به
متملقان جا هجوی و بدنهاد و ناآگاه است، که خردمندان را از پذیرفتن مسؤولیت
بیزار می کرده است:

گویند مرا چرا گریزی از صحبت و کار اهل دیوان؟
گویم: زیرا که هوشیارم دیوانه بود قرین دیوان!
سوزنی با همه قدرتی که در «هجو» دارد، خود را با او مقایسه می کند:
من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای هزار «منجیک» اندر برم ندارد پای
منجیک شاعری اجتماعی است و رجال نادان عهد خود را به طبیب جاهل
مانند می کند:

بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود وزیر باید ملک هزار ساله چه سود؟
وزیر نوستدی کاو ز رای بی معنی به گوش ملک تو اندر فکند کژی زود
چو ملک کر شود و نشنود مراد ملک دو چیز باید، دینار زرد و تیغ کبود!

۱۳- بفدار رازی

از شعرای فضیلت شعار روزگارش بود. در مدح مجدالدوله دیلمی قصیده ها
گفت و فاتش در سال ۴۰۱ بوده است... یکی از طنزهای دلپذیر وی که در آن جهل و

فسق را به سخره می‌گیرد قطعه زیر است^۱:

به شهر ری به منبر بر یکی روز همی کرد واعظی زین هرزه لایی
که هفت اندام مردم روز محشر دهد بر کرده‌های خود گواهی
زنی بر عانه می‌زد دست و می‌گفت بسا ژاژا که تو آن روز خایی
با طنز زیر نوعی تأسف بر مرگ و نابودی را، که وقوع آن دست کسی نیست، القا
می‌کند و بر این حقیقت که دیگر بازگشتی در کار نیست می‌خندد:
باط می‌گفت ماهی در تب و تاب غم نیست به جوی رفته باز آید آب
بط گفت چون من قدید گشتم تو کباب دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سرآب

۱۴- محمد عبده

از نویسندگان و شاعران بزرگ اواخر قرن چهاردهم و اوایل قرن پنجم هجری است. دبیر بغراخان از ملوک ترک ماوراءالنهر و معاصر سلطان محمود غزنوی بود. نظامی عروضی از وی به بزرگی یاد می‌کند و می‌گوید: هر دبیر باید نامه‌های او را بخواند تا بلاغت بیاموزد^۲... در علم تعمقی و در فضل تنوّقی داشت و در نظم و نثر تبهری و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود. در قطعه زیر، بر عمری که در راه کسب هنر صرف کرده است، دریغ می‌خورد و با اندوه می‌گوید: «به جز حسرت در شصت و دو سالگی نصیبی از عمر و جوانی نبرده‌ام»:

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
به چندین هنر شصت و دو سال ماندم که توشه برم ز آشکار و نهانی
به جز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی!

۱۵- یوسف عروضی

شاعر و ادیب قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است. او به دانش عروض اشتها داشته است. صاحب تاریخ و صاف در آغاز کتاب خود، پس از ذکر نام خلیل بن احمد، گوید: یوسف عروضی که صدرنشین رسته عروضیان است در موقف عجز، صدر را از عجز باز شناسد!...

از اشعار وی فقط نوزده بیت باقی مانده است^۱ که بیشتر برای شاهد لغتها ذکر شده است. در قطعه طنزآمیز زیر، بی تمیزی مسؤولان جامعه و رفتار ناهنجار آنان را نسبت به اهل علم و ادب، مورد طعن و ملامت قرار می دهد:

گر بر در این میر تو بینی مردی که بود خوار و سرفکنده
بشناس که مردی است او به دانش^۲ فرهنگ و خرد دارد و نونده^۳

او «خواجه» عهد خود را هجو می کند و حقارت او را باز می گوید:
ای خواجه مر مرا به هجا قصد تو نبود جز طبع خویش را به تو برگردم آزمون
چون تیغ نیک، کش به سگی آزمون کنند و آن سگ شود به قیمت آن تیغ رهنمون^۴

۱۶- حکیم ابوالقاسم فردوسی

ولادت او به سال ۳۲۹ ه.ق و وفات او به سال ۴۱۱ ه.ق بوده است. او نخستین شاعری است که سخن خود را به عبارات ناشایست و کلمات ناپسند و زشت نیالوده است و اگر گاه بدین گونه کلمات حاجت پیدا کرده است. به کنایه ای پسندیده که نشان کمال عفت و بسیاری شرم اوست، بسنده کرده است! او دوستدار کم آزاری و دشمن جفاپیشگی و ستمکاری است^۵. علاوه بر شاهنامه که به قول ابن اثیر «قرآن عجم»^۶ است قطعه ها و ابیاتی پراکنده، به وی منسوب است که برخی چاشنی «طنز» دارد؛ از آن جمله قطعه زیر است که با نیشخندی تلخ و رسواگر، دربار شاعر پرور محمود غزنوی را مورد استهزاء قرار می دهد و بی توجهی او را نسبت به آفریننده بزرگترین شاهکار ادبی جهان باز می نماید:

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست به هیچ روی مرا و را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین، مگر روزی به دست افتد درّی کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زاوولی دریاست چگونه دریا؟ کان را کرانه پیدا نیست
شدم به دریا، غوطه زدم، ندیدم در گناه بخت من است این گناه دریا نیست^۷
در شاهنامه نیز گاه به اقتضای موضوع، سخنش چاشنی طنز، به خود می گیرد؛

۱- شاعران بی دیوان، ص ۳۴۸.

۲- خردمند.

۳- پرتلاش، کوشا.

۴- المعجم، ص ۳۶۴، این قطعه در ترجمان البلاغه به نام منجیک ترمذی ضبط شده است.

۵- استاد بدیع الزمان فروزانفر، سخن و سخنوران، ص ۴۹.

۶- الکامل فی التاریخ.

۷- دکتر حمیدی شیرازی، بهشت سخن، ص ۶۵.

مثلاً در جنگ رستم با اشکبوس، پاسخهای رستم با طنز و تحقیر، آمیخته است:

دلیری که بُد نام او اشکبوس بیامد که جوید از ایران نبرد بشد تیز رهام با خود و گبر به گرز گران دست برد اشکبوس چو رهام گشت از کشانی ستوه ز قلب سپاه اندر، آشفته طوس تهمتن برآشفته و با طوس گفت تو قلب سپه را به آیین بدار کمان به زه را به بازو فکند خروشید کای مرد جنگ آزمای کشانی بخندید و خیره بماند بدو گفت خندان که نام تو چیست تهمتن بدو گفت: کای شوم تن مرا مام من نام مرگ تو کرد کشانی بدو گفت: بسی بارگی تهمتن چنین داد پاسخ بدوی پیاده ندیدی که جنگ آورد به شهر تو شیر و نهنگ و پلنگ هم اکنون تو را ای نبرده سوار پیاده مرا ز آن فرستاده طوس کشانی پیاده شود همچو من پیاده به از چون تو سیصد سوار کشانی بدو گفت: کویت سلیح؟ چو نازش به اسب گرانمایه دید یکی تیر زد بر بر اسب اوی	همی برخروشید بر سان کوس سر هم نبرد اندر آرد به گرد... همی گرد رزم اندر آمد به ابر... زمین آهنین شد سپهر آبنوس پیچید از او روی و شد سوی کوه بزد اسب کآید بر اشکبوس که رهام را جام باده ست جفت... من اکنون پیاده کنم کارزار به بند کمر بر بزد تیر چند... هم آوردت آمد، مرو باز جای^۱ عنان را گران کرد و او را بخواند تن بی سرت را که خواهد گریست؟ چه پرسی تو نامم در این انجمن؟ زمانه مرا پتک ترگ تو کرد به کشتن دهی تن به یکبارگی؟ که ای بیهده مرد پرخاشجوی سر سرکشان زیر سنگ آورد سوار اندر آینه هر سه به جنگ؟ پیاده بیاموزدت کارزار که تا اسب بستانم از اشکبوس بدو روی خندان شوند، انجمن بر این دشت و این روز و این کارزار نبینم همی جز فریب و مزیح... کمان را به زه کرد و اندر کشید که اسب اندر آمد ز بالا به روی

۱- این خطاب، خود طنزی قوی و زیباست یعنی از جنگ فرار مکن!

بخندید رستم به آواز گفت: که بنشین به نزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار زمانی بر آسایی از کارزار...^۱
در داستان بهرام گور و لُنَبک آبکش^۲ و براهام جهود نیز، طنزی دلنشین به چشم
می خورد؛^۳ ماجرا چنین است:
در نخجیرگاه، پیرمردی به بهرام گور گفت:

دو مرد است شاها بدین شهر ما یکی با نوا دیگری بی نوا
یکی براهام جهود بسیار ثروتمند و خسیس و دیگری لُنَبک آبکش، فقیر و
مردم نواز و بخشنده... بهرام دستور داد منادی کردند که هیچ کس امروز از لُنَبک آب
نخرد... شب هنگام به در خانه او شد و به لُنَبک گفت من از سپاه جدا افتاده ام و
امشب به من پناه ده، لُنَبک با خوشحالی او را به خانه برد برایش شام و شراب آورد
و با خوشرویی تمام او را به بستر فرستاد... فردا صبح که خواست خانه او را ترک کند
«لُنَبک» خواهش کرد که امروز را نیز مهمان او باشد... بهرام پذیرفت... لُنَبک به بازار
رفت و کسی از او آب نخريد پیراهن خود را فروخت و غذایی خرید و برای مهمان
آورد... بساط می گسترد... لُنَبک با التماس و تضرع از بهرام خواست که یک روز دیگر
نیز با او باشد... بهرام تسلیم جوانمردیهای او شد... لُنَبک به بازار رفت و مشک خود
را فروخت و وسایل پذیرایی از بهرام را فراهم ساخت... روز بعد نیز با اصرار از بهرام
تقاضا کرد که همانجا بماند... بهرام با سپاس بسیار نپذیرفت و به نخجیرگاه رفت و
شب هنگام راهی خانه براهام گردید که از لشکر جدا مانده ام، امشب مرا پناه ده.
براهام به پیشکار خود گفت: به او بگو که اینجا جای ماندن نیست... بهرام اصرار کرد
که جایی ندارم... پاسخ شنید که خانه من بسیار تنگ است و جایی برای مهمان در
آن نیست... باز بهرام اصرار کرد... سرانجام براهام گفت بدین شرط که چیزی از من
نخواهی... و اگر اسبت سرگین افکند یا خشتهای خانه را بشکند... سرگین ها را
خودت بیرون ببری و خاکها را برویی. همه شرایط را پذیرفت... براهام خود به طعام
خوردن مشغول شد و اعتنایی به مهمان ننمود و چون از باده گرم شد او را به دلیل
نداشتن، مورد تحقیر قرار داد:

۱- شاهنامه فردوسی، چاپ بروخیم، ج ۴، ص ۹۴۷.
۲- لُنَبک بر وزن اندک است. به ضمّ اول به معنی چاق و فربه می باشد.
۳- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۲۱۲۲.

می آورد و چون خورده شد نان جهود وز آن می ورا شادمانی فزود
خروشید کای رنج‌دیده سوار بدین داستان کهن گوش‌دار
هرآنکس که دارد دلش روشن است درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کاو ندارد شود خشک لب چنان چون تو ای گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کاین بس شگفت بدیدم همی یاد باید گرفت...
بهرام بامدادان عزم رفتن کرد:

بیامد براهام و گفت ای سوار به گفتار خود بر نه‌ای پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی به جاروب روبم به یکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر برنجم ز مهمان بیدادگر...
بهرام گفت: کسی را بیار تا سرگین اسب را بیرون برد و از من زر بستاند... براهام
گفت: من کسی را ندارم باید خودت این کار را انجام دهی:

یکی خوب دستار بودش حریر به موزه درون پر ز مشک و عیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک بینداخت با خاک اندر مفاک
براهام رفت و سبک برگرفت از آن مانده بهرام اندر شگفت...
بهرام به کاخ پادشاهی برگشت. دستور داد هر دو را به حضورش ببرند... ثروت
سرشار براهام را به لنبک بخشید و به براهام گفت:

سوار آمد و گفت و با من سخن از آن داستانه‌ای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد کسی که ندارد همی پژمرد!
کنون دست‌بازان ز خوردن بکش بین زین سپس خوردن آبکش...
هجویه‌ای که خطاب به «سلطان محمود غزنوی» سروده است در واقع
کیفرخواستی است پراز طنز و تلخی و تنفر که اشکها و فریادهای مظلومانه‌ی وی، در
آن انعکاس دارد^۱:

آیا شاه محمود کشورگشای ز کس گر نترسی، بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بُدند همه تاجداران کیهان بُدند
نجستند از دهر جز نام نیک وز آن نام جستن سرانجام نیک...
هر آن شه که در بند دینار بود به نزدیک اهل خرد خوار بود...

گر ایدون که شاهی به گیتی تراست
 که بددین و بدکیش خوانی مرا
 مرا غمز کردند کاین پر سخن
 من از مهر این هر دو شه نگذرم
 نکردی در این نامه من نگاه
 به سی سال اندر سرای سپنج
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افکندم از نظم کاخی بلند
 جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
 بسی رنج بردم در این سال سی
 جهاندار اگر نیستی تنگدست
 که سفله خداوند هستی مباد
 به دانش نبذ شاه را دستگاه
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 وگر مادر شاه بانو بدی
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 سر ناسزایان برافراشتن
 سر رشته خویش گم کردن است
 درختی که تلخست وی را سرشت
 و راز جوی خلدش به هنگام آب
 سرانجام گوهر به کار آورد
 به عنبرفروشان اگر بگذری
 وگر تو شوی سوی انگشت گر
 ز بدگوهران بد نباشد عجب
 ز ناپاک‌زاده مدارید امید
 بزرگی سراسر به گفتار نیست
 از آن گفتم این بیتهای بلند

نگویی که این خیره گفتن چراست؟
 منم شیر نر، میش خوانی مرا
 به مهر نبی و علی شد کهن
 اگر تیغ شه بگذرد بر سرم...
 به گفتار بد گوی گشتی ز راه
 چنین رنج بردم به امید گنج
 سراسر همه زنده کردم به نام
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 از این پیش تخم سخن کس نکشت
 عجم زنده کردم بدین پارسی
 مرا بر سرگاه بودی نشست
 جوانمرد را تنگدستی مباد
 وگر نه مرا برنشاندی به گاه
 به سر برنهادی مرا تاج زر
 مرا سیم و زر تا به زانو بدی
 نیارست نام بزرگان شنود
 وز ایشان امید بهی داشتن
 به جیب اندرون مار پروردن است
 گرش برنشانی به باغ بهشت
 به بیخ انگبین‌ریزی و شهد ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 شود جامه تو همه عنبری
 از او جز سیاهی نیابی دگر
 نشاید ستردن سیاهی ز شب
 که زنگی به شستن نگردد سپید
 دو صد گفته چون نیم کردار نیست
 که تا شاه گیرد از این کار پند

دگر شاعران را نیازارد او همان حرمت خود نگهدارد او
 که شاعر چو رنجد بگوید هجا بماند هجا تا قیامت به جا...
 در نامه‌ای که رستم فرخزاد «هنگام حمله تازیان به فرماندهی سعد وقاص» به
 برادرش می‌نویسد^۱، سوز دل و اشک روان وی را در کنار طنزها و طعن‌های او،
 نسبت به اعراب، که تخت کیانی آرزو کرده‌اند، مشاهده می‌کنیم:

یکی نامه سوی برادر به درد	نیش و سخنها همه یاد کرد...
بر ایرانیان زار و گریان شدم	ز ساسانیان نیز بریان شدم...
دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد	دریغ آن بزرگی و فرو نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان	ستاره نگردد مگر بر زیان...
ندانند کسی راز گردان سپهر	دگرگونه گشتست بر ما به مهر...
چو با تخت منبر برابر شود	همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز	نشیبی درازست پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر	ز اختر همه تازیان راست بهر
بپوشند از ایشان گروهی سیاه	ز دیبا نهند از بر سر کلاه
برنجد یکی، دیگری برخورد	به داد و به بخشش کسی ننگرد
ز پیمان بگردند و از راستی	گرامی شود کژی و کاستی
رباید همی این از آن، آن از این	ز نفرین ندانند باز، آفرین
بداندیش گردد پدر بر پسر	پسر همچنان بر پدر چاره‌گر
شود بنده بسی هنر شهریار	نژاد و بزرگی نیاید به کار
به گیتی کسی را نماند وفا	روان و زبانها شود پرجفا
ز ایران و از ترک و از تازیان	نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود	سخنها به کردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند	بمیرند و کوشش به دشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج شور	که شادی به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام	همه جادو و تنبل و سازدام
زیان کسان از پی سود خویش	بجویند و دین اندر آرند پیش

نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
 چو بسیار از این داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد
 بریزند خون از پی خواسته شود روزگار مهان کاسته...
 در سراسر شاهنامه بیت‌های فراوانی وجود دارد که می‌توان از دیدگاه طنز بدانها
 نگریست و چاشنی طنز را در آنها یافت، از آن جمله:

«برادر»

برادرزت چندان برادر بود کجا مر تو را بر سر افسر بود
 چو پژمرده شد روی رنگین تو نگرده کسی گرد بالین تو

«جهان»

نگر تا نبندی دل اندر جهان نباشی بدو ایمن اندر نهان
 که گیتی یکی نغز بازیگریست که هر دم ورا بازی دیگریست
 یکی را ز ماهی به ماه آورد یکی را ز مه زیر چاه آورد
 اگر بچه شیر نر پروری چو دندان کند تیز، کیفر بری
 چو با زور و با چنگ برخیزد او به پروردگار اندر آویزد او

«بازی نغز»

میاسای ز آموختن یک زمان ز دانش میفکن دل اندر گمان
 چو گویی که وام خرد توختم همه هر چه بایستم، آموختم
 یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار

«شگفتی»

یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز به نیکی زمین نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد

«تجربه»

سگ کاردیده بگیرد پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

«تخت کیانی»

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را به جایی رسیده‌ست کار
 که تخت کیانی کند آرزو تفو بر تو ای چرخ گردون تفو...

۱۷- ابوعلی سینا^۱

شیخ‌الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا بزرگترین طبیب و فیلسوف ایران در اوایل قرن پنجم هجری است. در سال ۳۷۰ هجری در بخارا به دنیا آمد. در همان شهر به کسب علوم دینی پرداخت و سپس منطق و هندسه آموخت و بعد از آن به فراگیری علم طب پرداخت و امیرسامانی را معالجه کرد و به دربار آنان راه یافت. سپس به دیار خوارزم رفت. با روی کار آمدن محمود غزنوی به گرگان گریخت... از آنجا به همدان رفت و به وزارت شمس‌الدوله ابوطاهر دیلمی رسید و... در این هنگام با اتهامی او را در قلعه‌ای زندانی کردند بعد از چهار ماه به اصفهان گریخت و به خدمت علاءالدوله کاکویه حاکم آنجا رسید و عزت یافت. در سال ۴۲۷ با علاءالدوله عازم همدان بود که در راه بیمار شد و بمرد. از وی کتابهای شفا، نجات، قانون، اشارات و تنبیهات و دانشنامه‌ی علایی، بازمانده است. او به عربی و فارسی شعر می‌سرود. حدود ۷۲ بیت شعر فارسی در کتابهای مختلف و تذکره‌ها بدو منسوب است. در میان آنها، طنزهای تکان‌دهنده‌ای به چشم می‌خورد که نمودار بی‌ارزشی جهان هستی و ضعف و ناتوانی آدمیان است، از آن جمله:

روزکی چند در جهان بودم	بر سر خاک باد پیمودم
ساعتی لطف و لحظه‌ای در قهر	جان پاکیزه را بیالودم
با خرد را به طبع کردم هجو	بی‌خرد را به طمع بستودم
آتش‌بی بر فروختم از دل	و آب دیده از او بیالودم
با هواهای حرص شیطانی	ساعتی شادمان بنفخودم
آخراً امر چون سرآمد کار	رفتم و تخم کشته بدرودم
گوهرم باز شد به گوهر خویش	من از این خستگی بیالودم
کس نداند که من کجا رفتم	خود ندانم که من کجا بودم

زاهدنمایان مردم فریب و متعصب، که از فرط جهالت خویشتن را «علما» می‌خوانند و هر که خلاف آنان بیندیشد، از زندگی و آسایش محروم می‌کنند، بدینسان مورد ریشخند وی قرار می‌گیرند:

با یک دو سه نادان که چنین می‌دانند از حُقم که دانای جهان آنانند

۱- جشن‌نامه‌ی ابن‌سینا چاپ سال ۱۳۳۱ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، دکتر ذبیح‌الله صفا و تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۳۰۳.

خرباش که این جماعت از فرط خری هرکوه خراست کافرش می خوانند
و در برابر اتهامات عامیانه آنان اینگونه از خود دفاع می کند:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکمترا از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و او هم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

در قطعه زیر با آنکه نوعی ترک ادب شرعی به چشم می خورد مع ذالک طنزی
دلپذیر غلبه دارد که جهل و حماقت را زشت می شمارد؛ جهلی که موجب شد
حکم شرع بر تحریم می، صادر شود و عقلای مسلمان را به زحمت و رنج اندازد:

غذای روح بود باده حقیق الحق که رنگ و بوش کند رنگ و بوی گل رادق
به رنگ زنگ زداید ز جان انده گین همای گردد اگر جرعه ای بنوشد بق

به طعم تلخ چو پند پدر، ولیک مفید به پیش مبطل باطل، به نزد دانا حق
می از جهالت جهال شد به شرع حرام چو مه که از سبب منکران دین شد شق

حلال گشته به فتوای عقل بر دانا حرام گشته به احکام شرع بر احمق
شراب را چه گنه گر که ابلهی نوشد زبان به هرزه گشاید دهد ز دست ورق

حلال بر عقلا و حرام بر جهال که می محک بود و خیر و شر ازو مشتق
غلام آن می صافم کز رخ خوبان به یک دو جرعه برآرد هرازگونه عرق

چو «بوعلی» می ناب ار خوری حکیمانه به حق حق که وجودت شود به حق ملحق

۱۸- روحانی سمرقندی

در غزنین و بخارا زیسته است. شاگرد رشیدی سمرقندی و مدّاح بهرامشاه
غزنوی بوده است... با قطعه طنزآمیز زیر، زشتی ازدواجهای نسنجیده و خواری و
خفتی که در وام گرفتن از مردم حقیر و بی حوصله، نهفته است برملا می کند:

مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار تا همه عمر ز آفت به سلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

۱۹- نصرالله بن محمد بن عبدالحمید

او مکتبی به ابوالمعالی بود و در زمان بهرام شاه غزنوی می زیست و نزد این
پادشاه، تقرّب تمام داشت. به همین دلیل کتاب کلیله و دمنه را به نام وی مزین کرد و
آن را کلیله و دمنه بهرامشاهی نامید. ترجمه این کتاب در حدود سالهای ۵۳۶ تا

۵۳۹ ه. ق صورت گرفت و خود ابوالمعالی، بین سالهای ۵۵۵ تا ۵۸۳ ه. ق از این جهان به دیار باقی شتافت.^۱ بنای ابواب کلילה و دمنه، بر حکمت و موعظت است و آنگه آن را در صورت هزل فرانمود تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام نیز به سبب هزل بخوانند و به تدریج آن حکمتها در مراجع ایشان متمکن گردد.

کلילה و دمنه

نخستین مطلب طنزآمیزی که در کلילה و دمنه به چشم می‌خورد در باب برزویه طبیب است. در مورد اختلاف ادیان... برزویه می‌گوید^۲: بعضی به طریق ارث، دست در شاخ ضعیفی زده و طایفه‌ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده‌اند و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت دل در پشتیوان پوده‌ای بسته و تکیه بر استخوانهای پوسیده کرده و رأی هر یک بر این مقرر که من مصیبت و خصم من مخطی... هر طایفه را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخن می‌گفتند و گرد تقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می‌گشتند... اندیشیدم که اگر پس از این چندین اختلاف رأی بر متابعت این طایفه قرار دهم و قول اجنبی صاحب غرض را باور دارم، همچون آن غافل و نادان باشم که: شبی با یاران خود به دزدی رفت. خداوند خانه با حرکت ایشان بیدار شد و زن خود را بیدار کرد و گفت من خود را در خواب سازم و تو با صدای بلند از من بپرس که این همه مال از کجا به دست آوردی؟! زن پرسیدن گرفت... مرد گفت: از این سؤال درگذر. ممکن است مردم بشنوند. زن اصرار کرد. مرد گفت: این مال را من از دزدی جمع کرده‌ام. افسونی می‌دانم که شبهای ماهتابی می‌خوانم. پیش دیوارهای توانگران می‌ایستم و هفت بار می‌گویم: شولم شولم و دست در روشنایی مهتاب می‌زنم و وارد خانه می‌شوم و هفت بار دیگر شولم می‌گویم. همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر می‌گردد. من به قدر طاقت برمی‌دارم و هفت بار شولم می‌گویم و با کمک مهتاب از روزن خانه بالا می‌آیم... به برکت این افسون نه کسی مرا می‌بیند و نه در من بدگمان می‌شود... دزدان بشنوندند و شادیه‌ها نمودند. بعد از ساعتی که مطمئن

۱- فرهنگ فارسی، دکتر معین. ۲- کلילה و دمنه، چاپ استاد مینوی، ص ۴۸ به بعد.

شدند همه در خوابند، رئیس دزدان، هفت بار شولم بگفت و پای در روزن کرد و سرنگون فروافتاد. خداوند خانه با چوبدستی شانه‌هایش را بکوفت و گفت: همه عمر رنج کشیدم و مال به دست آوردم تا تو کافردل پشتواره‌بندی و ببری؟ بگو تو کیستی؟ دزد گفت: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد نشانند...

در جایی دیگر همین باب می‌گوید:^۱ کسی که حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ادّخار حسنات بازدارد و مال و عمر خویش، در مرادهای این جهان نفقه کند، نظیر آن بازرگانست که جواهر بسیار داشت و مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت تا آنها را سفته کند. مزدور در خانه بازرگان چنگی دید. سوی آن نگرست. بازرگان پرسید که: دانی زدن؟ گفت: دانم، و در آن مهارتی داشت. فرمود که: بنواز. برگرفت و سماع خوش آغاز کرد. بازرگان در آن نشاط مشغول شد و سفت جواهر گشاده بگذاشت چون روز به آخر رسید، اجرت خواست. بازرگان گفت: جواهر برقرار است. کار ناکرده مزد نباید. مفید نبود. در لجاج آمد و گفت: مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. بازرگان به ضرورت از عهده بیرون آمد و متحیر بماند: روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و مؤونت باقی که طنزی است قوی و حکیمانه...

در قسمت دیگر همین باب^۲ اندیشه‌ای دینی و اخلاقی را با تمثیلی طنزآمیز به پایان می‌برد. می‌گوید: هرچند در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت. اما می‌ترسیدم که از پیش شهوات برخاستن و لذّات نقد را پشت پای زدن کاری بس دشوار است. چه اگر حجابی در راه افتد، مصالح معاش و معاد، خلل پذیرد، همچون آن سگ بر لب جوی آب استخوانی یافت. چندانکه در دهان گرفت، عکس آن در آب بدید. پنداشت که دیگری است به شره دهان باز کرد تا آن را نیز از روی آب برگیرد، آنچه در دهان داشت به باد داد...

برزویه، نعمتهای این جهان را مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد و می‌گوید:^۳
«نعمتهای این جهان، چون روشنایی برق بی‌دوام و ثبات است. و مانند آب شور است که هر چه بیش خورده شود تشنگی غالب‌تر گردد و چون خمره پر شهد مسموم است که چشیدن آن کام را خوش آید لکن عاقبت به هلاکت کشد و آدمی را

در کسب آن، چون کرم پيله‌دان، که هر چند بیش تند، بند سخت‌تر گردد و خلاص متعذّرتر شود...

برزویه طبیب از روزگار پادشاهی انوشیروان عادل، تصویری به دست می‌دهد که هیچ نقاد اجتماعی قدرت ترسیم چنین تصویری، نتواند داشت. حقایقی که در آن، هم بی‌رسمی‌های اجتماعی است و هم طنزهای تلخ سیاسی و اخلاقی... می‌گوید^۱:

«... در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی به تراجع آورده است و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصرگشته است با آنکه ملک عادل «انوشیروان کسری بن قباد» را، سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل و ثبات رأی و علو همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رأفت و افاضت جود و سخاوت و اشاعت حلم و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و اصطناع حکما و مالیدن جباران و تربیت خدمتکاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است. می‌بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد و چنانستی که خیرات، مردمان را وداع کردستی و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدرّوس گشته و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده و عدل ناپیدا و جور ظاهر و علم متروک و جهل مطلوب، لوم و دنائت مستولی، کرم و مروّت منزوی. دوستیها ضعیف و عداوتها قوی، نیک‌مردان رنجور و مستذلّ و شرّیران فارغ و محترم، مکر و خدیعت بیدار، وفا و حرّیت در خواب. دروغ مؤثر و مثمر، راستی مردود و مهجور، حق منهزم و باطل مظفر، متابعت هوا سنّت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، مظلوم محقّ ذلیل و ظالم مبطل عزیز، حرص غالب و قناعت مغلوب و عالم غدار بدین معانی شادمان به حصول این ابواب تازه و خندان...

برزویه، گرفتاران و دلبستگان به نعمتهای دنیوی را مورد ریشخند قرار می‌دهد و می‌گوید: حکایت آنان شبیه آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت و خود را در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که بر بالای چاه روئیده بود و پاهایش بر جایی قرار گرفت. چون بهتر نگریست دو پای خود را بر سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر به قعر چاه افکند، ازدهایی سهمناک دید

دهان‌گشاده و افتادن او را انتظار می‌کرد. موشان سیاه و سفید بیخ آن شاخه‌ها که گرفته بود می‌بریدند. او در برابر خود زنبور خانه و قدری شهد یافت چیزی از آن به لب برد از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و...

در باب «شیر و گاو» طنزها بدین شرح است:

۱- هر که به تکلف کاری جوید که سزاوار آن نباشد بدو آن می‌رسد که به بوزینه رسید^۱:

«بوزینه‌ای، درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود و آن را می‌برید و دو میخ پیش او. هرگاه یکی را بکوفتی دیگری را برمی‌آوردی. در این میان درودگر به حاجتی برخاست. بوزینه بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود. انشین او در شکاف چوب آویخته شد و آن میخ که در کار بود پیش از آنکه دیگری بکوفتی برآورد هر دو شقّ چوب به هم پیوست و از هوش بشد. درودگر باز رسید وی را دستبردی سره بنمود تا در آن هلاک شد از اینجا گفته‌اند: درودگری کار بوزینه نیست!...»

۲- به سخره گرفتن اقدام سلطان که نزدیکان نااهل خود را بر افراد فاضل و باتجربه رجحان می‌دهد:

... «پادشاه بر اطلاق اهل فضل و مروّت را به کمال کرامت مخصوص نگرداند. لکن اقبال بر نزدیکان خود فرماید که در خدمت او منازل موروث دارند چون درخت رز، که بر درخت نیکوتر و بارورتر نرود و بدانچه نزدیک‌تر باشد درآویزد^۲...»

۳- سلطان نباید کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر کافیان هنرمند و داهیان خردمند ترجیح و تفضیل روا دارد که در آن صورت اقدام وی مورد طعن و طنز واقع می‌شود مانند کسی که: حلیت سر بر پای بندد و پیرایه پای بر سر آویزد و یاقوت و مروارید را در سرب و ارزیر نشاند که این کار، تحقیر جواهر نباشد لیکن عقل فرمایند به نزدیک اهل خرد مطعون گردد^۳...

۴- در اثبات این حقیقت که هر کجا جثّه بزرگتر و آواز آن هایل تر منفعت آن کمتر است، داستان طنزآمیز زیر را می‌پردازد^۴: رویاهی در بیشه‌ای رفت. آنجا طبلی دید پهلوی درختی افکنده هرگاه که باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی و آواز

۳- همان مأخذ، ص ۶۹.

۲- همان مأخذ، ص ۶۵.

۱- همان مأخذ، ص ۶۲.

۴- همان مأخذ، ص ۶۹.

سهمناک به گوش روباه آمدی. چون روباه ضخامت جثه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت و پوست فراخور آواز باشد می‌کوشید تا آن بدرید الحق چربوی بیشتر نیافت. مرکب زبان در جولان کشید و گفت: بدانستم که هر کجا جثه ضخیم‌تر و آواز آن هایل‌تر منفعت آن کمتر است.

۵- در توضیح این ضرب‌المثل: جزاء مقبّل الاست الضراط:

بوسه بر لب دهی شکر یابی بوسه بر... دهی چه یابی؟ تیز!

طنز زیر را می‌پردازد:

... «زن بدکاری، کنیزکان آن کاره داشت. یکی از آنان که در جمال رشک عروسان خلد بود مفتون برنایی نوخط بود. زن از قصور دخل می‌جوشید و بر کنیزک بس نمی‌آمد. در حیلست ایستاد تا برنا را هلاک کند. شرابه‌ای گران در ایشان پیمود تا هر دو مستان شدند و درگشتند. قدری زهر در ماسوره‌ای نهاد و یک سر ماسوره در اسافل برنا بداشت و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر را در وی دمد. ناگهان بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق او بهراگند. زن در جای سرد شد!...»

۶- در شرح این واقعیت که صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد در حق اخبار و

این نوع ممارست به خطا راه برد، طنز زیر را می‌آورد:

بطی در آب روشنایی ستاره بدید. پنداشت که ماهی است قصد می‌کرد تا بگیرد و هیچ نمی‌یافت. چون بارها بیازمود و حاصلی ندید فرو گذاشت. دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی گمان بردی که همان روشنایی است و قصدی نپیوستی. ثمرت این تجربت آن بود که همه روز گرسنه بماند.^۱

۷- برای اثبات این حقیقت که مکر اصحاب غرض خصوصاً هنگامی که مطابقت

نمایند و متفق شوند، مؤثر خواهد بود، طنز زیر را می‌آورد:

«زاغی و گرگی و شگالی، در خدمت شیری بودند. اشتر بازرگانی به طلب چراخور به بیشه آمد. شیر او را استمالت نمود که در صحبت من مرفه بباش. روزی شیر با پیلی مست دو چهار شد. شیر مجروح بازآمد و از شکار بازماند. گرگ و زاغ و شگال، بی‌برگ بودند. با هم مشورت کردند که این اشتر میان ما چه فایده؟ باید شیر را بر آن داشت تا او را بکشد و چیزی به نوک ما برسد. شیر در خشم شد که این از وفا

و حریت به دور است. زاغ گفت: آن را مخرجی توان یافت. همه بر اشتر فراهم آمدند که ما باید خویشتن را بر شیر که بیمارست عرضه کنیم تا کفران نعمت نکرده باشیم... چون به خدمت او رسیدند، زاغ گفت: راحت، به صحت ذات ملک متعلق است. امروز ملک از گوشت من سدّ رمقی کند، همه گفتند از خوردن تو چه فایده؟ شگال فصلی آغاز نهاد، گفتند: گوشت تو بویناک است. گرگ برین منوال سخنی گفت. گفتند: گوشت تو خناق آور است. به محض اینکه اشتر ملاطفتی کرد، همه در وی افتادند و پاره پاره اش کردند^۱...»

۸- می گوید: باید سخن ناصحان و خیرخواهان را شنید و هر که نشنود بدو آن می رسد که به باخه رسید^۲:

در آگیری دو بط و یک باخه ساکن بودند و به حکم مجاورت بین آنها دوستی و مصادقت افتاده بود. ناگاه در آب آگیری نقصان فاحش پیدا شد. بطن به خدا حافظی نزد باخه رفتند. گفت: باید بردن مرا نیز وجهی بیندیشید. گفتند: به شرط آنکه چون تو را برداشتیم در هوا رفتیم، چنانکه مردمان هر چیز بگویند، راه جدل بریندی و لب نگشایی. گفت: فرمان بردارم، بطن چوبی آوردند، باخه میان آن به دندان گرفت و بطن هر دو جانب چوب را گرفتند و او را می بردند. مردمان در شگفت ماندند و از چپ و راست بانگ برداشتند که: بطن باخه می برند! باخه ساعتی خویشتن نگاهداشت، آخر بی طاقت شد و گفت: تا کور شوید. دهان گشادن بود و از بالا درگشتن! بطن آواز دادند که از دوستان نصیحت باشد:

نیکخواهان دهند پند و لیک نیکبختان بوند پندپذیر

۹- با داستان طنزآمیز زیر ثابت می کند: بیماری سفاهت و نادانی را دارو نیست، حماقت دردی بی درمان است^۳:

«جماعتی بوزینگان در کوهی بودند. چون شب شد سرما بر آنان هجوم آورد. کرم شب تابی دیدند. گمان کردند آتش است هیزم بر او می نهادند و می دمیدند. برابر آنها مرغی داد می زد که این آتش نیست. بدو توجه نمی کردند. مردی از آنجا می گذشت به مرغ گفت: رنج مبر، اینان حرف تو را نمی شنوند. مرغ سخن او نشنود. جلوتر آمد تا به بوزینگان بفهماند که آتش نیست. او را بگرفتند و سرش را جدا

۱- همان مأخذ، ص ۱۰۶. ۲- همان مأخذ، ص ۱۱۰. ۳- همان مأخذ، ص ۱۱۰.

کردند.

۱۰- با طنز زیر نشان می دهد که گاه کوشش و حيله گری موجب هلاکت آدمی می شود^۱:

«غوکی در جوار ماری وطن داشت. هر وقت بچه کردی، ماریخوردی. او با خرچنگی دوستی داشت. گفت: بر دشمن غالب جز با مکر دست نتوان یافت، فلان جای یک راسوست. ماهی بگیر و بکش و پیش سوراخ مار تا جایگاه راسو بیفکن، غوک با این حیلت مار را هلاک کرد اما گفته اند خوکردگی بتر از عاشقی است. راسو به طلب ماهی رفت و نیافت. غوک و بچه گانش را به تمامی بخورد...»

۱۱- با طنز زیر، بدی را با بدی پاسخ می گوید^۲:

«بازرگانی عزم سفر کرد. صد من آهن داشت در خانه دوستی بر وجه امانت بنهاد. چون بازآمد، امین، ودیعت فروخته و بهای آن را خرج کرده بود. بازرگان به طلب آهن رفت. گفت: آنها در گوشه خانه نهاده بودم تا واقف شدم، موش آنها را خورده بود. بازرگان گفت: آری موش آهن زیاد دوست دارد و دندان او برخائیدن آن قادر است... بیرون رفت و پسری را از آن ببرد. چون بطلبیدند. بازرگان گفت: من بازی دیدم که کودکی را می برد. امین فریاد زد محال چرا می گویی؟ بازرگان گفت: در شهری که موش آن صد من آهن تواند خورد مسلماً باز کودکی را برتواند داشت. امین دانست که حال چیست. گفت: پسر بازده و آهن بستان.»

«باب بازجست کار دمنه»

۱- مسارعت و شتاب کردن در کارها را، با طنز زیر به سخره می گیرد. «در شهر کشمیر، بازرگانی زنی ماه پیکر داشت. نقاشی چیره دست همسایه آنان بود. میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد. زن گفت: چیزی توانی ساخت که میان من و تو نشانی باشد؟ گفت: چادری دورنگ سازم. چون تو آن دیدی به زودی بیرون خرام. غلامی این سخنان می شنید روزی نقاش به کاری رفته بود. غلام چادر را از دختر او عاریت گرفت و زن را بدان شعار بفریفت و بدو نزدیک شد و پس از قضای شهوت بازگشت و چادر باز داد. نقاش برسد و آرزوی دیدار معشوق می داشت. در حال چادر به کتف گردانید و آنجا رفت. زن پیش او باز دوید و گفت: ای دوست هنوز این ساعت

بازگشته‌ای خیر هست که برفور بازآمدی؟ مرد دانست که چه شده است، دختر را ادب کرد و چادر را بسوخت.^۱

۲- کسانی که با ظنّ و شبهت و بی‌یقین صادق اقدام به کارهای خطیر می‌کنند با داستان طنزآمیز زیر مورد تسخر و استهزاء قرار می‌گیرند. نظیر شخصی که بی‌علم وافر و مایه کامل و بدون بصیرت در شناخت علّت‌ها و ممارست در معرفت داروها، دعوی طبابت کند... در یکی از شهرهای عراق طبیبی حاذق بود چون پیر شد آن مدّعی نادان و وقیح ادعای علم طب کرد... دختر پادشاه هنگام وضع حمل بیمار شد. طبیب پیر دانا را به بالین او بردند. بر علت و قوف یافت به دارویی اشاره کرد که آن را «زامهران» می‌گفتند. گفت چشمم ضعیف است در ساختن آن... در این هنگام آن مدّعی بیامد و گفت: ترکیب آن من دانم. در خزانه رفت و اخلاط دارو بیرون آورد. از قضا صرّه زهر هلال به دست او افتاد. آن را با دیگر اخلاط بیامیخت و به دختر داد. خوردن همان بود و مردن همان. ملک از سوز مرگ دختر شربت‌ی از همان دارو بدان مدّعی نادان داد. بخورد و در دم سرد گشت. لذا کار از روی جهالت و عمل به شبهت عاقبت وخیم دارد.^۲

«باب دوستی کبوتر و زاغ و موش و باخه و آهو»

۱- جمع و ادّخار ثروت را نامبارک می‌شمرد و برای اثبات این حقیقت داستان طنزآمیز زیر را می‌طرازد:

... «صیادی به شکار رفت. آهوئی بیفکند. در راه با خوکی دو چهار شد. تیری بر خوک زد. خوک هم زخمی بر او انداخت. هر دو بر جای بمردند. گرگی گرسنه رسید. مرد و آهو و خوک را بدید، شاد شد. با خود گفت: روز جمع ذخیرتست به مصلحت حال و مآل آن نزدیکتر که امروز با زه کمان بگذرانم و این گوشت‌های تازه را در کنجی برم و برای روزگار مشقّت گنجی سازم. چندانکه آغاز خوردن زه کرد گوشت‌های کمان بجست و در گردن او افتاد و بر جای سرد شد.^۳»

«باب بوف و زاغ»

با داستانی طنزآمیز این حقیقت را اثبات می‌کند که در پیشامدها باید به نیروی رأی و خرد خویش تکیه کرد و تدارک مشکلات را بر قضیّت مصلحت واجب دید،

۱- همان مأخذ، ص ۱۳۷. ۲- همان مأخذ، ص ۱۴۶. ۳- همان مأخذ، ص ۱۷۲.

چنانچه خرگوش با تکیه بر رأی خویش مهمی بزرگ را کفایت کرد:

۱- «در ولایت پیلان امساک باران اتفاق افتاد و چشمه‌ها خشک شد ملک مثال داد به طلب آب به هر جانب بروند. آخر چشمه‌ای یافتند که آن را قمر خواندندی زه قوی و آب بی‌پایان داشت و آن سرزمین خرگوشان بود و لابد خرگوشان را از پیل زحمتی باشد. بسیاری کوفته و مالیده شدند یکی از دهات ایشان پیروز نام نزد ملک خرگوشان رفت که اگر صلاح بیند من به رسالت نزد پادشاه پیلان روم. پادشاه موافقت کرد. پیروز بدان وقت که ماه نور چهره‌اش را بر عالم انداخت روان شد و بر بالایی رفت و رسالت از دور گزارد و گفت: من فرستاده‌ام ماهم. پیل پرسید: رسالت چیست؟ گفت: ماه می‌گوید تو در غرور عظیم افتاده‌ای و قصد چشمه‌ای کرده‌ای که به نام من معروف است. اگر به خویشتن فراهم نشستی فبها و نعمت والا بیایم و چشمه‌ایت برکنم و هر چه زارترت بکشم. و اگر از این پیغام به شک می‌باشی، این ساعت بیا که من در چشمه حاضریم. ملک پیلان سوی چشمه رفت و ماه را در آب بدید چون آسیب خرطوم به آب رسید، پیل را چنان نمود که ماه همی جنبید. بترسید و پیروز را گفت: ملک از جای بشد؟! گفت: آری. زودتر خدمت کن. فرمانبرداری نمود و از او فراپذیرفت که بیش آنجا نیاید و پیلان را نگذارد.^۱

۲- در همین باب با طنزی دلنشین که بی‌گمان سرمشق عبیدزاکانی در ساختن موش و گربه است، غدر و مکر پادشاهان ستمگر را با داستان گربه روزه‌دار و کبک انجیر و خرگوش می‌نمایاند و می‌گوید:

... زاغ گفت: کبک انجیر با من همسایه بود او را غیبتی افتاد. گمان بردم که هلاک شده است. پس از مدتی دراز خرگوش بیامد و در مسکن او قرار گرفت. پس از چندی، کبک انجیر باز رسید و گفت: جای پرداز که خانه از آن من است. خرگوش گفت: من صاحب قبض‌ام... قرار شد به حکمی عدل مراجعه کنند. گفتند: در این نزدیکی گربه‌ایست متعبد و روزه‌دار و شبها نماز کند و هرگز خونی نریزد و ایذاء حیوانی جایز نشمرد و افطار او بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی از او عادل‌تر نخواهیم یافت. هر دو نزدیک او رفتند. چنانکه صائم‌الدهر چشم برایشان افکند بر دو پای راست بایستاد و روی به محراب آورد. توقف کردند تا از نماز فارغ شد.

تحیّت با تواضع بگفتند و درخواست کردند که میان ایشان حکم باشد و موضوع خانه را با عدالت به پایان برد. فرمود: صورت حال بازگوید. چون بشنود گفت: پیری در من اثر کرده است... نزدیک تر آید. پیشتر رفتند و ذکر دعوی تازه کردند... شروع کرد آنها را نصیحت کردن که صوابست هر دو تن حق بطلبید که «انّ الباطل کان زهوقاً» و تنها کردار نیک برای آخرت مدّخر می گردد و عاقلی باید همت بر طلب خیر باقی مقصور گرداند. از این نمط، دمدمه و افسون برایشان دمید تا با او الفت گرفتند ناگاه به یک حمله هر دو را بگرفت و بکشت! نتیجه زهد و اثر صلاح روزه دار چون اندرون خبیث داشت بر این جمله ظاهر گشت^۱...

۳- با طنز زیر نشان می دهد بسیار اشخاصی که دارای اصابت رأی بودند اما در برابر حیلۀ طرف مقابل از پای درآمدند:

... «زاهدی از جهت قربان گوسفندی خرید. در راه طایفه ای طرّاران بدیدند. طمع درستند و قرار گذاشتند او را بفریبند و گوسفند بستانند. یک تن پیش رفت و گفت: ای شیخ، این سگ کجا می بری؟ دیگری گفت: شیخ عزیزمت شکار دارد که سگ در دست گرفته است. سومی بدو پیوست و گفت: این مرد در کسوت اهل صلاح است، اما زاهد نمی نماید که زاهدان با سگ بازی نکنند... تا شکی در دل زاهد افتاد و خود را متهم گردانید که فروشنده چشم بندی کرده گوسفند را بگذاشت و برفت. آن جماعت بگرفتند و ببرند»^۲.

۴- با طنزی دلاویز این حقیقت را به اثبات می رساند که برخی کارها مردمان را، بر دشمنانشان مهربان می کند:

... «بازرگانی بود بسیار مال، اما به غایت دشمن روی و گران جان و زنی داشت به غایت زیباروی. شوهر عاشق او بود و او از شوهر گریزان که به هیچ تأویل تمکین او نکردی. تا یک شب دزد به خانه ایشان رفت. بازرگان در خواب بود. زن از دزد بترسید و او را محکم در کنار گرفت. بازرگان بیدار شد و گفت: این چه شفقت است؟ چون دزد را بدید آواز داد که: ای شیرمرد مبارک قدم. آنچه خواهی حلال و پاک ببر که به یمن قدم تو این زن بر من مهربان شد»^۳.

۵- با طنز زیر اثبات می کند که بسیاری مردمان دارای جمال ظاهرند و قبح باطن.

۱- همان مأخذ، ص ۲۰۷. ۲- همان مأخذ، ص ۲۱۱. ۳- همان مأخذ، ص ۲۱۴.

اگر شخص پلید آنان را بسوزند گوهر ناپاک و سیرت مذموم آنان از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر آنان نه به آب پاک شود و نه به آتش سوزد، نظیر آن موش...
 ... «زاهدی مستجاب الدعوه بر جویباری نشسته بود. بچه موشی دید، دعا کرد تا خداوند او را دختری پرداخته هیکل و تمام اندام گردانید. او را به مریدی سپرد تا تربیت کند. چون بزرگ شد، گفت: ای دختر تو را از جفتی چاره نیست. گفت: شوی توانا و قادر خواهم. گفت: مگر آفتاب را می خواهی؟ جواب داد که آری. زاهد آفتاب را گفت: می خواهم که دختر مقبول شکل، در حکم تو آید که شوی توانا آرزو کرده است. آفتاب گفت: ابر از من قوی تر است که نور مرا می پوشاند. زاهد نزد ابر آمد. گفت: باد از من قوی تر است که مرا به هر جانب که خواهد می برد. باد گفت: قدرت تمام بر اطلاق، کوه راست که ثابت و ساکن برجای قرار گرفته است. زاهد با کوه بگفت جواب داد که موش از من قوی تر است که اطراف مرا می شکافد و من دفع او نتوانم. دختر گفت: راست می گوید شوی من اوست. او را بر موش عرضه کردند جواب داد جفت من از جنس من تواند بود. دختر گفت: دعا کن تا موش گردم، دعا کرد و هر دو را به یکدیگر داد و رفت.^۱

باب النابل و اللبوة

«تیرانداز و ماده شیر»

۶- در این باب براساس حدیثی از رسول اکرم «کیف تبصر القذاة فی عین أخیک ولا تبصر الجذل فی عینک.» «چگونه خاشاک را در چشم برادرت می بینی و کنده درخت را در چشم خودت نمی بینی» با طنزی تلخ و حکیمانه می گوید: خردمند هرچه بر خود نمی پسندد نباید بر دیگران پسندد زیرا هر کرداری را پاداشی است که هر آینه به ارباب آن برسد:

... «آورده اند شیری ماده با دو بچه اش در بیشه ای وطن داشت. روزی به طلب صید از بیشه بیرون رفت تیراندازی هر دو بچه او را کشت و پوست آنها را بکشید. چون شیر بازآمد و بچگان را آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر به آسمان رسانید. شگال پیری در همسایگی او بود پرسید موجب ضجرت چیست؟ شیر، صورت حال بازگفت و بچگان را بدو نمود، شگال گفت: کما تدین تدان «همچنان

که پاداش می‌دهی، پاداش خواهی گرفت... آیا آن جانوران که چندین سال به گوشت ایشان غذا می‌یافتی مادر و پدر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت در قلق و جزع نیاورد؟ شیر دانست که آن ناکامی، از خودکامی به وی رسیده است. از خوردن گوشت، دست کشید و به میوه خوردن پرداخت. چون شگال اقبال شیر را بر میوه خوردن دید گفت: اثر ظلم تو در جانها ظاهر می‌گشت امروز نتیجه زهد تو در نانها ظاهر می‌گردد در هر دو حالت عالمیان را از جور تو خلاصی نیست، خواهی در معرض تهور و فساد باش و خواه در لباس عفت و صلاح. شیر از خوردن میوه نیز دست کشید و گفت:

برگذر زین سرای غر چه فریب درگذر زین رباط مردم خوار^۱...

۲۰- حکیم ناصر خسرو قبادیانی

من تولا به علی دارم کز تیغش بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
حجت جزیره خراسان در غالب قصاید خود «علی وار» می‌خروشد و با اعتماد بر دین و دانش، کجروان و بی‌خبران را با تازیانه سخن تنبیه می‌کند:
چون حرب شما را به سخن سخت کنم تنگ هر چند که بسیار بیایید روایید
دین را سرایی برآورده پیامبر می‌بیند که علی و عترت او، به مثابه درهای این سرایند فقیهان تزویرگری را که حکمشان جز به رشوت نیست، مطابق حکم الهی در خور حدّ شرعی و اهل قفا می‌شناسد. این حیل سازان را جهلاء علما نام برمی‌شمارد که همچون ابلیس مستوجب دوزخند:

چون خصم سرکیسه رشوت بگشاید در وقت شما بند شریعت بگشاید
و خود را نه تنها شاگرد راستین مکتب قرآن به حساب می‌آورد بلکه جانداروی خویش را نیز قرآن می‌شناسد:

جان را چون زنگ چهل پدید آورد چون آینه ز خواندن قرآن کنم
با نیروی ایمان دهان دنیا را که به زعم او نهنگی بدخویست می‌بندد و در برابر وسوسه‌ها و جلوه‌های فریبنده جهان، خود را به جوشن پرهیز و زره دین، مسلح می‌سازد:

با زخم تیغ دنیا بس باشد پرهیز جوشن و زرم دینم
و با غرور فریاد برمی دارد:

دل به گروگان این جهان ندهم: و خود را آگاه تر از آن می داند که فریفته دنیا شود:
گر عزیز است جهان و خوش زی نادان سوی من باری می ناخوش و خوار آید
خود را جز به فرمان خدا تحت حکم هیچ جهاننداری نمی داند و بی پروا
می گوید:

هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم. در خراسان خود را به مثابه تخته کشتی نوح
می شمارد و می سراید:

از در سلطان ننگ است مرا زیراک من به نیکو سخنان بر سر سرطانم
خراسان را ملک سلیمان می خواند که حالی بر اثر تسلط ترکان به سرزمین دیو
ملعون بدل شده است:

ملک جهان گر به دست دیوان بود باز کنون حالها همیدون شد
از اینکه بر اثر غفلت و جهل چنین زمامدارانی:

سر به فلک برکشید بی خردی مردمی و سروری در آهون شد
باد فرومایگی وزید ووزو صورت نیکی نژند و محزون شد

فضل و ادب چاکر نان پاره گشته و علم به زرق و مکر معجون شده است به فریاد
می باشد: زیرا فوج علما به زعم او فرقه ای از اولاد رسول الله اند و مهمترین میراث
رسول را به فرزندش علم می داند و عقیده دارد جز با شمع خرد راه فلک زودگرد را
نتوان دید و بار درخت جهان جز مردم هشیار نتوانند بود:

بالنده بی دانش مانند نباتی است کز خاک سیه زاید و ز آب مقطر

با آنکه در روزگار او به واسطه جهل و غرور زمامداران و ظلم به دستوری
عالمان دین، بزرگترین عیب - دانش و هنر گشته است مع ذالک او عقیده دارد:
راحت روح از عذاب جهل در علم است از آنک

جز به علم از جان کس ریحان راحت نشکفید
جامه جان را جز با صابون خرد پاک نتوان کرد و راه دین را جز با توشه علم و
طاعت نتوان سپرد:

بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد بـزیر آوری چرخ نیلوفری را

رنجی که می‌برد به سبب آن است که بر اثر جهل «مردمی» از خلق - جمله بیرون شده است. پرهیز و طاعت و پاکیزگی و خوی نیک یکسره از خانه دل آنان رخت بر بسته است.

چون الفی بود مردی به مثل چونک الف مردمی کنون نون شد؟
فعل همه جور گشت و مکر و جفا قول همه زرق و غدر و افسون شد
ازین روی خطوط مبارزات فکری ادبی او را می‌توان در زمینهٔ جلوگیری از به خطر افتادن دین، دانش و مردمی، مشخص کرد و پیام غرورآمیز و مردانهٔ او را دریافت:

من آنم که در پای خوکان نریزم مرین قیمتی در لفظ دری را
او شاعران مدح‌گستر را مطربانی می‌داند که به وصف شمشاد و لاله می‌پردازند
و کسانی را به علم و گوهر می‌ستایند که سرمایهٔ آنان جهل و بدگوهری است و خود
بدان می‌نازد که قیمتی در لفظ دری را در پای خوکان زمانه نمی‌ریزد و رنجهایی را که
می‌بیند حاصل همین بلندنظری و تن به پستی ندادن خود می‌داند:

در بلخ ایمنند ز هر شری می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌باره^۱
ور دوستدار آل رسولی تو چون من ز خان و مان شوی آواره
او که به سخت‌ترین وجهی مورد تکفیر قرار گرفته بود موارد اتهام خود را که در
واقع دام دستگیری مخالفان دولت و شاید هم دین سراسر دکان آن روزگار بود
بدینسان ذکر می‌کند:

نام نهی اهل حکمت و دین را رافضی و قرمطی و معتزلی^۲
هم اوست که با خرده‌گیری و ژرف‌نگری فرومایگان عهد خویش را که از روی
طمع با سرمایهٔ کافران، یعنی دروغ به سودا برخاسته‌اند رسوا می‌کند و حاکمان
فاسد و ممسک و فقهاء جاهل و بی‌خبر از خدا را بدینسان معرفی می‌نماید:
مفتی و فقیه و عابد و زاهد گشتند همه دنان به گرد دن
من رانده بهم، چو پیشگه باشد طنبوری و پایکوب و بربط زن
ده جای به زر عمامهٔ مطرب صد جای دریده موزهٔ مؤذن
حاکم به چراغ در، پس از مستی از دبهٔ مزگت افکند روغن

۱- پانزده قصیده ناصر خسرو: برگزیدهٔ دکتر مهدی محقق، ص ۷، دیوان اشعار او، ص ۳۸۶.

۲- دیوان ناصر خسرو، ص ۴۴۸.

ور مرغ بپرد از برش گوید پری برکن به پیش من بفکن
وز بخل نیوفتد به صد حیلست از مشت پر ارزشش یکی ارزن^۱
به قاضیان طمع کار و فقیهان رشوه خوار چنین می گوید:

ای امت بـرگشته ز اولاد پیمبر اولاد پیمبر حکم روز قضااند
این قوم که این راه نمودند شما را زی آتش جاوید دلیلان شمااند
این رشوت خواران فقهااند شما را؟ ابلیس فقیه است گر اینها فقهااند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهندت نه اهل قضااند بل از اهل قفااند^۲
واعظان فاسد و زن باره را بدینسان تعریف می کند:

منبر عالمان گرفتستند این گروهی که از در دادند
دشمن عاقلان بی گنهند زآنکه خود جاهل و گنهکارند
بر دروغ و زنا و می خوردن روز و شب همچون زاغ ناهارند
ور ودیعت نهند مال یتیم نزد ایشان غنیمت انگارند^۳

امیران عیاش و عشرت گر را بدین گونه وصف می کند:

بر اهل خراسان فراخ شد کار امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب و رود و نسید آنجا پیوسته همه روز کاروانست
وز خوب غلامان همه خراسان چون بتکده هندوچین ستانست
زی رود و سرودست گوش سلطان زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همی افغان کند که می خور ای شاه که این جشن خسروانست^۴
او معتقد است که خطاکاران را نباید پیروی نمود هرچند مؤثر و صاحب نفوذ و قدرت باشند:

حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی

هم بر آنسان که همی خلق جهان می طلبند
گر هزار است خطا ای بخرد جمله خطاست
چند ازین صحبت بی مغز تو ای بیهده چند

۱- دیوان، ص ۳۷۷.

۲- دیوان ناصر خسرو، ص ۹۷.

۳- همان مأخذ، ص ۱۲۶.

۴- همان مأخذ، ص ۷۲.

گر کسی خویشتن خویش به چه درفکند

خویشتن خیره در آن چاه نباید افکند^۱

او، غزل را حاصل هیجانات نفسانی و مورث لهر و هزل می‌داند و منفور می‌شمرد و گاهی نیز گزافه و عبث می‌خواند و در واقع مراقبت احوال نفسانی را از شأن خود دور می‌بیند و در عین آنکه مانند حکما و صوفیه شعر، خاصه مدح و غزل را حاصل تخیل می‌شمرد و نتیجه آن را تقریباً چیزی شبیه به گفته ارسطو و سایر حکما می‌داند، یعنی امری که شاعر می‌تواند آن را مایه جهل و بدگوهری است به علم و گوهر بستاید و به عبث بخندد و خلق را بخنداند اما برخلاف آنان معتقد است که مدح و غزل لغو و بی‌حاصل است و شعر باید فقط در خدمت عقل و دین باشد در حالی که مدح و غزل به زعم او عبث است و مانع وصول انسان به حکمت و دین می‌باشد. مدح را به درّ تشبیه می‌کند که کسی آن را به گردن خر آویزد و می‌گوید:

خرد بر مدح نااهلان بخندد	کسی بر گردن خر درّ نبندد
تو را از خویشتن خود شرم ناید	که هر جایی دروغت گفت باید
به پا استادن و برخواندن او	فروریزد سراسر آبت از رو
تقاضا کردنت دشوار کار است	خرد را بی‌گمان زین کار عار است
به مدح هیچ‌کس مگشای لب را	مرنجان خاطر معنی طلب را
نه چون این شاعران یاوه‌گویی	که دست از آبروی خود بشویی ^۲

شعرش که تراوش روح بلند و نستوه اوست عظمتی خاص دارد. با بیانی فخیم بر فساد و تباهی ابناء روزگار نفرین و ندبه می‌کند و ویرانی و پریشانی کار ستمگران را در اشعار جاودان خود پیشگویی می‌نماید. لحنی خشن و سنگین و آمیخته با تحقیر و سرزنش در اشعار او جلوه دارد لحنی آکنده از تأسف و شکایت. از لغو و بیهوده‌گویی روگردان است^۳ اما از آنجا که به ریشخند شکم‌پرستان و دنیا‌دوستان می‌پردازد طرزی طنزآمیز پدید می‌آورد از آن جمله:

ناصر خسرو به راهی می‌گذشت مست و لایعقل نه چون میخوارگان

۱- همان مأخذ، ص ۱۴۳. - نقد ادبی، ص ۲۱۷.

۲- دیوان ناصر خسرو قبادیانی، چاپ سید نصرالله تقوا، ص ۵۳۹، «روشنایی نامه».

۳- با کاروان حله، ص ۸۰.

دید قبرستان و مبرز روبرو بانگ برزد گفت کای نظارگان
 نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینش نعمت اینش نعمت خوارگان^۱
 چنین است در قطعه زیر که از اشعار منسوب به اوست و در آن به قانون آکل و
 مأکول رایج در عهد خودش اشارت کرده است. تهور و بی پروایی سراینده این قطعه
 در قالب طنز قوی و جالب آن نمودار است، طنزی توأم با ترک ادب شرعی:
 مردکی را به دشت گرگ درید زو بخوردند کرکس و دالان
 آن یکی ریست در بن چاهی و آن دگر رفت بر سر ایوان
 این چنین کس به حشر زنده شود؟ تیز بر ریش مردم نادان!^۲
 یا در قطعه ذیل اعتراض او را برخلافی که در آفرینش عالم است به وضوح
 می بینیم که نعمت منعم چرا باید دریا دریا باشد؟ و محنت مفلس از چه رو کشتی
 کشتی؟ او با طعنه، از اختصاص نعمتهای دنیا به گروهی خربط و خسیس یاد می کند
 و از سعادت زاهد و شقاوتی که به کشیش کنشتی نصیب می گردد با اعتراض سخن
 می راند:

بار خدایا اگر ز روی خدایی طینت انسان همه جمیل سرشتی^۳
 چهره رومی و صورت حبشی را مایه خوبی چه بود و علت زشتی
 طلعت هندو و روی ترک چرا شد همچو دل دوزخی و روی بهشتی؟!
 از چه سعید افتاد و از چه شقی شد زاهد محرابی و کشیش کنشتی
 چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی؟!
 گیرم دنسیا ز بی محلی دنیا بر گرهی خربط و خسیس بهشتی
 نعمت منعم چسراست دریا دریا؟ محنت مفلس چراست کشتی کشتی؟^۴
 او با تعصب، خلفا را در تضييع حق علی (ع) می نکوهد و لحن مسخره آمیز وی
 گواه این معنی است:

۱- دیوان ناصر خسرو، ص ۵۰۷، این شعر در مصیبت نامه، ص ۲۱۴، بدین صورت دیده می شود:

آن حکیمی در تفکر می گذشت دید سرگین دان و گورستان به دشت
 نعره ای زد گفت کای نظارگان اینت نعمت اینت نعمت خوارگان

۲- دیوان ناصر خسرو، ص ۵۰۷.

۳- همان دیوان، ص ۵۰۸، ظاهراً خواجه نصیرالدین طوسی او را چنین پاسخ گفته است:

این چنین کس به حشر زنده شود گر نمایند عنصرش چون جو
 ز اولین بار نیست مشکلتر تیز بر ریش ناصر خسرو

۴- دیوان ناصر خسرو، ص ۵۰۹.

رک. از سعدی تا جامی، ص ۳۶۲.

گویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا میراث خلافت به فلان داد و به بهمان^۱
 هرگز ملکی ملک به بیگانه ندادست رو دفتر شاهان جهان نیک تو برخوان
 با داشتن دختر و داماد و پسر عم میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان؟!
 در قصیده کوتاه زیر فتوای امامان شافعی و مالکی و حنفی و حنبلی را مورد
 استهزاء قرار می دهد:

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام کج مبارزید که جز راست نفرمود امام^۲
 بوحنیفه به از او گوید در باب شراب که ز جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام
 حنبلی گفت که گر آنکه به غم درمانی پسته بنگ تناول کن و سر خوش بخرام
 گر کنی پیروی مفتی چارم مالک او هم از بهر تو تجویز کند وطی غلام
 بنگ و می میخور و اه..... که مسلمانی ازین چار امامست تمام
 مدعیان تهی مغز عصر خویش را با طنز زیبا و استادانه زیر بدینگونه رسوا و
 مسخره می کند:

نشنیده ای که زیر چناری کدوبنی بر رست و بر دوید بر او بر، به روز بیست^۳
 پرسید از چنار که تو چند روزه ای؟ گفتا چنار، سال، مرا بیشتر ز سیست
 خندید پس بدو که من از توبه بیست روز برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست؟
 او را چنار گفت که امروز ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داورست
 فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست
 قضاید ناصر خسرو غالباً خطبه های بلیغ و غزایی هستند که به دنبال یک ریاضت
 طولانی بر زشت نمودن غالب زیباییهای مادی و به منظور جدا کردن انسان از آنچه
 جدایی ناپذیر به نظر می آید ایراد شده اند. اشعار او نه مولود احساسات و عواطف
 خالص است و نه متوجه به عواطف و احساسات خالص، مبدأ آنها تعقل و ادراک
 است و ناچار مقصد آنها هم ادراک و تعقل است^۴ بدین جهت نباید در شعر وی
 انتظار مزاح و هزل داشت زیرا او خود گوید:

با گروهی که بخندند و بخندانند چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
 خنده از بی خردی خیزد چون خندم؟! چون خرد سخت گرفتی گریبانم
 بدینسان از خنده و طیبت و انتقاد هزل آمیز روی برمی تابد و با حدت و خشونت

۳- دیوان ص ۵۰۰.

۲- همان مأخذ.

۱- همان مأخذ.

۴- بهشت سخن، ج اول، ص ۱۸۱، تألیف دکتر حمیدی شیرازی.

مخالقان خود را می‌کوبد و آنان را «بقر» و «خر» می‌خواند و لحظه‌ای از تندی و تلخی دور نمی‌شود.

از غم آنک دی از بهر چه خندیدم خود من امروز به دل خسته و گریانم
لحن تحقیرآمیز و پرخاشگرانه و توأم با طعن و تأسف وی در باب پولدارانی که
به خیال خودشان فریضه حج را به جا می‌آورند و بزعم او محنت بادیه را به سیم
می‌خرند، نمودار روحیه تند و خوی تساهل ناپذیر اوست:

«بازگشت حاجیان»

حاجیان آمدند با تعظیم	شاگرد از رحمت خدای رحیم ^۱
آمده سوی مکه از عرفات	زده لبیک عمره از تنعیم ^۲
خسته از محنت و بلای حجاز	رسته از دوزخ و عذاب الیم
یافته حج و عمره کرده تمام	بازگشته به سوی خانه سلیم
من شدم ساعتی به استقبال	پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود	دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را: بگوی چون رستی	زین سفر کردن به رنج و به بیم؟!
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید	فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانکه حج کردی	چون تو کس نیست اندر این اقلیم
بازگو تا چگونه داشته‌ای	حرمت آن بزرگوار حریم؟
چون همی خواستی گرفت احرام	چه نیت کردی اندر آن تحریم؟
جمله بر خود حرام کرده بدی	هر چه مادون کردگار عظیم؟
گفت: نی. گفتمش زدی لبیک	از سر علم و از سر تعظیم؟
می‌شنیدی ندای حق و جواب	بازدادی چنانکه داد کلیم؟
گفت: نی. گفتمش چو در عرفات	ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش؟	به تو از معرفت رسید نسیم؟
گفت: نی. گفتمش چو می‌رفتی	در حرم همچو اهل کهف و رقیم ^۳

۱- دیوان، ص ۳۰۰.

۲- عرفه - روز نهم ذیحجه و جایی که حاجیان برای یکی از آداب حج می‌ایستند، عمره یکی دیگر از آداب حج است که حاجیان احرام بسته از مکه به موضع تنعیم می‌روند. تنعیم محلی در نزدیکی مکه که در آنجا حاجیان چند رکعت نماز می‌خوانند و برای طواف به مکه می‌روند.

۳- ام حسب ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجا. سوره کهف، ۹/۱۸.

ایمن از شر نفس خود بودی در غم حرقت و عذاب جحیم؟
گفت: نی. گفتمش چو سنگ جمار^۱ همی انداختی به دیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو همه عادات و فعلهای ذمیم؟^۲
گفت: نی. گفتمش چو می کشتی گوسپند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول و کردی قتل قربان نفس دون لثیم؟
گفت: نی. گفتمش چو گشتی تو مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین خویشی خویش را به حق تسلیم؟
گفت: نی. گفتمش به وقت طواف که دویدی به هروله^۳ چو ظلیم^۴
از طواف همه ملائکیان یاد کردی بگرد عرش عظیم؟
گفت: نی. گفتمش چو کردی سعی^۵ از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت: نی. گفتمش چو گشتی باز مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را همچنانی کنون که گشته رمیم^۶
گفت: از این باب هر چه گفتی تو من ندانسته‌ام صحیح و سقیم^۷
گفتم: ای دوست پس نکردی حج نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده، آمده باز محنت بادیه خریده به سیم!
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین این چنین کن که کردم تعلیم...

۲۱- قریع الدهر^۸

شاعر مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است. در عهد خود به
هزل و هجو شهرت داشته است. عسجدی شاعر مشهور قرن پنجم می‌گوید:
هجا کرده است پنهان شاعران را «قریع» آن کور ملعون چشم گشته^۹
سوزنی سمرقندی شاعر هجاگوی قرن ششم او را در هجو گفتن همطراز
منجیک، نجیبی، خطیری و طیان و عمق و حکاک... قرار داده است:

۲- ذمیم: مذموم - ناپسند.

۱- سنگ‌ریزه انداختن حاجیان به سوی شیطان.

۳- هروله - نوعی دویدن. ۴- ظلیم - شتر مرغ.

۵- سعی - هفت بار دویدن بین دو کوه صفا و مروه. ۶- رمیم - پوشیده.

۷- سقیم - نادرست. ۸- لغت فرس اسدی، ص ۴۹۲.

۹- چشم‌گشته: احوال، دوبین.

من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای هزار منجیک از پیش من کم آرد پای^۱
 خجسته، خواجه نجیبی، خطیری و طیان قریع و عمق و حکااک فرد یافه درای
 از اشعار وی تنها سی و یک بیت برجای مانده است که چاشنی از هزل و هجو
 دارند^۲... چهل همعصران خود را با طنز زیر برملا می‌کند:

گروهی اند و ندانند باز، سیم از سرب همه دروغزن و خربطند و خیره سرند
 نمک^۳ و بسد نزدیکشان یکی باشد از آنکه هر دو به گونه شبیه یکدگرند
 با دو بیت زیر زشتیهای خلقی کسی را به رخس می‌کشد:
 ابروش کمان‌سان شده بینش چو مشته و آن ریش سپید آمده چون غنده^۴ پنبه
 ده‌نش هم‌چو خم نیل پزی چشمها چون کرنگ^۵ رنگری
 در قطعه زیر اخلاق متلون و زشت برخی مردم زمانه خود را مورد طعن و لعن
 قرار می‌دهد:

همه را همت ماخ^۶ همه بر راه بساخ^۷ همه را ... فراخ همه را روزی تنگ
 همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب همه بدزهره به‌خوی همه چون کاک^۸ غدنگ^۹
 همه آویخته از دامن بهتان و دروغ چو کنه از ... گاو چو کلیدان ز مدنگ^{۱۰}
 مادرش گشته سمر هم‌چو صبوزه^{۱۱} به جهان از طراز اندر تا شام و ختن تا در زنگ
 شعر بی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ به رنگ همه چون دول روان همه شنگند و مشنگ
 همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ
 نشکینند ز لوس و نشکینند ز فحش نشکینند ز لاف و نشکینند ز منگ^{۱۲}

۲۲- غضائری رازی^{۱۳}

ابوزید محمد بن علی الغضائری الرّازی، از شاعران بزرگ عراق و از
 ستایشگران سلطان محمود غزنوی است در خدمت او محسود بزرگان دربار شد

۲- شاعران بی‌دیوان، ص ۳۲۹.

۱- دیوان سوزنی، چاپ امیرکبیر، ص ۹۳.

۳- آلوی وحشی که سرخرنگ است.

۴- غنده: گلوله خمیر نان، پنبه گرد و گلوله شده.

۵- دیگ رنگری.

۷- گیای سرخرنگ به شکل هزارپا.

۶- زرناسره.

۱۰- کلید چرب‌زبانی.

۹- ابله - نادان.

۸- آدم لاغر.

۱۲- لاف و گزاف‌گویی.

۱۱- حیز، پلید.

۱۳- تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۵۷۰.

به طوری که عنصری بر او رشک برد و دیوان او را در حضورش به آب شست.^۱ تاریخ وفات او در سال ۴۲۶ هجری بوده است. قطعه زیر که هزلی زیباست از اوست:

مطربی خوبروی و بریبط او چو یکی گوژپشت عاشق پیر
ناله شیرخوار دارد و لیک به کنار اندرون نخواهد شیرا

۲۳- عنصری^۲

سرآمد سخنوران پارسی در دربار محمود و مسعود غزنوی بود. نامش ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی است. او شاعری محتشم و دارای مال و ثروت فراوان بود. وفات وی را به سال ۴۳۱ نوشته اند... خاقانی می گوید:

بلی شاعری بود صاحبقران ز ممدوح صاحبقران عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری...
او دارای آثار فراوانی بوده که امروز نزدیک دو هزار بیت از وی بازمانده است...
مناظره زیبا و طنزآمیز زیر نمودار قدرت او در سخنوری است:

میان زاغ سیاه و میان باز سپید شنیده ام ز حکیمی حکایتی دلبر
به باز گفت همی زاغ، هر دو یارانیم که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز به جای هنر میان طبع من و تو میانه ایست مگر؟
خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین تو از پلیدی و مردار پرکنی ژاغر
مرا نشست به دست ملوک و دیر و سراسر تو را نشست به ویرانه و ستودان بر
ز راحتست مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب که من نشانه ز معروفم و تو از منکر
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه که میل خیر به خیراست و میل شر سوی شر
رباعی زیر، طنزی است تلخ بر ناپایداری عمر و بی ارجی زندگی:

چون می گذرد عمر چه آسان و چه سخت

وین یک دم عاریت چه ادبار و چه بخت

چون جای دگر نهاد می باید رخت

نزدیک خردمند چه تابوت و چه تخت!

۱- مجمع الفصحاء، ج ۱، ص ۳۶۸.

۲- دیوان عنصری. به اهتمام دکتر یحیی قریب، چاپ ابن سینا، ص ۱۸۸ به بعد.

در رباعی زیر نوعی طبیعت و خوشمزگی براساس ترک ادب شرعی نهفته است:
 خوبی ز رخ تو برگرفتست پری رفتن ز تو آموخت مگر کبک دری
 جان شده را به مردگان بازیری گویی که دم پیمبر بی پدری^۱
 رباعی زیر که آراسته به صنعت تکریر «دال و میم» و حسن تعلیل و جناس زائد
 است نیز نوعی طبیعت است:

هم غالیه زلفینی و هم سیم اندام هم روی نکو داری و هم نیکو نام
 دو لب چو مدام داری و زلف چو دام من مانده به دام دائم از بهر مدام
 چنین است رباعی زیر که با صنعت «سؤال و جواب» طبیعت آمیز شده است:
 آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر
 ترسنده؛ ز که؟ ز خصم، خصمش که؟ پدر
 دادمش، چه؟ بوسه، بر کجا؟ بر لب تر
 لب بد، نه چه بد؟ عقیق، چون بد؟ چو شکر

۲۴- عطای رازی^۲

خواجه عمید ابوالعطاء بن یعقوب کاتب، از دبیران و شاعران ذولسانین در عهد
 سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی است. او که منصب دبیری داشت بر اثر کدورت و
 فرمان ابراهیم غزنوی در لاهور زندانی شد و هشت سال در این محنت گذراند.
 به طوری که خود می گوید:

... بیگنه مانده هشت سال به هند چون گنهکار در عذاب الیم
 دل چو کانون و دیده چون آتش کار نامستقیم و حال سقیم...
 سرانجام به سال ۴۹۱ هجری در سن هشتاد سالگی در هند جهان را بدرود گفت.
 مسعود سعد سلمان در ماتمش مرثیه ساخت... یکی از طنزهای تلخ و کوبنده وی
 شکوه اوست از سلطان ابراهیم که در آن گناه خود را دانش خویش می داند و سلطان
 بی تمیز را به جهل و ظلم منسوب می کند:

... به هند اوفتادم چو آدم ز جنت به تاویل و تلیس بهتان منکر
 نه گندم چشیده نه آورده عصیان نه مرقول ابلیس را کرده باور

۱- مقصودش حضرت عیسی است.

۲- تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۲، ص ۴۷۷ و لباب الالباب، ج ۱، ص ۷۳.

اگر گندمی بدهمی جرم آدم همه جرم من از جوی هست کمتر
 بلای من آمد همه دانش من چو روباه را مو و طاووس را پر
 دو مه شغل راندم چو کشتی به خشکی همه سال ماندم به دریا چو لنگر
 کند بر من این فضل هر روز غمزی کشد بر من این علم هر روز لشکر
 گهی باز دارد چو مشکم به نافه گهی خوش بسوزد چو عودم به مجمر

۲۵- فیروز مشرقی^۱

شاعر عهد صفاریان و معاصر عمرولیث صفاری «۲۶۵-۲۸۷» است. در سال ۲۸۳ هجری بدرود زندگی گفته است. تنها ۹ بیت از او بازمانده است که قطعه زیر طنز دلپذیری است (خدنگ همچون مرغی جان شکار پره‌ای کرکس را از او هدیه «رشوه» گرفته است تا بچه‌اش را به میهمانی نبرد «صید نکند».)

نموداری از اوضاع اجتماعی قرن سوم هجری:

مرغی است «خدنگ» ای عجب، دیدی مرغی که شکار او همه جانا
 داده پر خویش، کرکش، هدیه تانه بچه‌اش برد به مهمانا

۲۶- فرخاری

نامش عبدالله بن محمد بلخی فرخاری است و از شاعران درجه دوم دربار محمود غزنوی بوده است.^۲ طنز زیر که در آن فقر و نداری را محکوم می‌کند از اوست:

اسبی دارم که هرگز ایزد قانع تر ازو نیافریند
 تا روز ز عشق جو، همه شب از خرمن ماه خوشه چیند
 گفتند که جو نماند ازین غم می‌خواهد تعزیت گزیند
 پوسیده پلاس و پاره‌ای کاه می‌خواهد تا در او نشیند

۲۷- لبیبی

از قصیده‌سرایان مشهور نیمه اول قرن پنجم هجری است. نخست مانند فرخی

۱- لباب‌الالباب، ص ۲۴۱ و هدایت، مجمع‌الفصحاء، ص ۹۴۶ و تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۱۸۱.

۲- سعید نفیسی - تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۳۵ و آتشکده آذر.

سیستانی مدّاح ابوالمظفر بود، بعداً به دربار مسعود غزنوی راه یافت... از وی تنها ۱۹۵ بیت شامل یک قصیده و چند قطعه و ابیات پراکنده در تذکرها و کتابهای لغت باقیمانده است.^۱ بیشتر اشعار وی مایه‌ای از هزل و هجو دارد که برخی از آنها نمودار چیره‌دستی وی در این معانی است، مثلاً در ماتم فرخی سیستانی، قطعه طنزآمیز زیر را دارد که چرا فرخی بمرد امّا عنصری که چنین و چنان است همچنان زنده مانده است؟! صنعت بدیعی استفهام و تجاهل العارف که چاشنی این قطعه است آن را تا حدّ طنزی قوی، لطف‌آمیز کرده است:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد؟ پیری بماند دیر و جوانی برفت زود
فرزانه‌ای برفت و ز رفتنش هر زیان دیوانه‌ای بماند و زماندش هیچ سود
قطعه زیر، که به گمان من، جان کلام، در آخرین مصراع آن نهفته است و آن مصراع شباهتی با این تمثیل عربی دارد «مصائب قوم عند قوم تری سورا: بدبختیهای قومی نزد قوم دیگر شادی به حساب می‌آید» دزدی و مال مردم خوری را محکوم می‌کند:

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
گلّه دزدان از دور بدیدند چو آن هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد
آنچه دزدان را رأی آمد، بردند و شدند بُد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
رهروی بود در آن راه، درم یافت بسی چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد
هرچه پرسیدند او را همه این بود جواب کاروانی زده شد، کار گروهی سره شد
سایر اشعار بازمانده وی هزل و اغلب هجوهای رکیک است:

اندر این شهر بسی ناکس برخاسته‌اند

همه خر طبع و همه احمق و بیدانش و دند^۲

* * *

همه یاوه همه خام و همه سست معانی از چکاته^۳ تا پساوند

* * *

ایا ز بیم زیانم نژند گشته و هاژ کجا شد آنهمه دعوی کجا شد آنهمه ژاژ

۲- دزد، مسکین، ابله .

۱- شاعران بی‌دیوان، ص ۴۷۶ .

۳- پیشانی، آغاز .

۲۸- کافرک غزنوی

شاعر هزال اواخر قرن پنجم هجری بود و در دورهٔ سلطان ابراهیم غزنوی «۴۹۲-۲۵۱» می‌زیست. نامش جمال‌الدین ناصر شمس و به کافرک اشتها داشت. دلیل این اشتها ظاهراً به سبب مهارتی بود که وی در هزل و هجو داشت. بسیار بذله‌گوی، تندخوی و هتاک بود. قطعهٔ زیر طنزی است که با آن بخل و خست یکی از خواجگان زمانش را می‌نکوهد و ضعف عواطف انسانی بخیل را با اغراق می‌نمایاند:

پدرش گر به نانش دست برد بشکند خورد ناخنان پدر
پسرش گر به خوانش درنگرد بکشد چُست دیدگان پسر
چنین است قطعهٔ زیر در هجو ترکان و خلق و خوی آنان، که نابسامانیهای بسیار در ایران به بار آوردند:

تا ولایت به دست ترکان است مرد آزاده مرد، بی‌نان است
جهد کن تا دریده ... باشی روز، روز دریده ... نان است
و قطعه‌های دیگر در چنین مضامینی است:
این قوم را نگه کن در خون یکدگر برخاسته همی به شبیخون یکدگر
قومی سیفعلون و گروهی سیجعلون کردند پاره پاره همه ... یکدگر

* * *

آنچه سرمای بخل خواجه کند به مه دی درون، دمه نکند
از بخیلی که هست ... ش را به ... زن درون، همه نکند

۲۹- علی بن الیاس آغاجی^۱

از معاصران دقیقی بود. در شعر پارسی و تازی مهارت داشت. نان ناکسان را از مرگ ناگهانی بدتر و مصیبت‌بارتر، می‌شمارد:

نان ناکس بتر ز مرگ فجیء ذلّ تهمت بتر ز ذلّ نیاز
هر که بشتافت باز پس‌تر ماند زود بی‌تیر ماند تیرانداز

فصل دوم

طنز، هزل در دوره سلجوقیان تا آغاز دوره مغول علل سیاسی و اجتماعی

ترکان زردپوست در دوره سامانیان، به صورت غلامان زرخرید، وارد دستگاه حکومتی ایران شدند و چیزی نگذشت که بساط حکومت سامانیان را برچیدند!... این غلامان به سلطنت رسیده، اغلب مردمی جاهل و فاسد بودند و رذایل اخلاقی بسیار داشتند و به طور کلی بی رحم، شرابخواره، عیاش، بی حفاظ، سفاک و متعدی به جان و مال و ناموس مردم بودند... و چون مهاجمانی غیرایرانی بودند که کشوری را در پنجه قدرت خود داشتند، به خود حق می دادند با مغلوب شدگان با هر اجحاف و تعدی، روبرو شوند و خداوندگاران خود را، برده و بنده پندارند و هر نوع تحقیر و تجاوزی را در حق آنان مجاز بشمرند و به اصطلاح خون آنان را بدوشند... لذا حمله های آنان به نواحی مختلف ایران، زیانهای بزرگ اجتماعی دربرداشت... قتلها، غارتها، ویرانیها... بسیاری از بلاد را با خاک یکسان کردند... علما و دانشمندان را از دم تیغ گذراندند و کتابخانه ها را طعمه حریق ساختند، به طوری که در برخی از قصبات شماره ساکنان از هزار تن به هفده تن تنزل کرد.^۱ با این ستم و عدوانی که غلامان و طوایف ترک بر ایرانیان روا می داشتند، نام «ترک» در ادبیات ایران با ظلم و جور و اعتساف و آزار و قتل و غارت «مترادف» شد و ترکیباتی

۱- تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۹ و نیز تاریخ بیهقی، چاپ دکتر فیاض، ص ۴۸۲.

همچون «ترکتاز» به معنی «حمله و هجوم توأم با قتل و غارت» و «ترکی کردن» به معنی ظلم و سفاقت کردن، پدید آمد. ناصر شمس، مشهور به «کافرک غزنین» وضع ایران را در دوره ترکان، با طنز مجسم کرد. (صفحه ۶۸ همین کتاب)

ناصر خسرو شاعر بزرگ این دوران نیز، خود را با طنز زیر تسلی می‌بخشد:

هرچند مهار خلق بگرفتند امروز تکین وایلك و بیغو

نومید مشو، ز رحمت یزدان سبـحانك لا إله الا هو^۱

ظلم و فساد اخلاق بزرگان این عهد، موجب تباهی حال عامه مردم بود و کمتر شاعری را در این دوران می‌توان جست که به طنز و انتقاد روی نبرده باشد و شکوه‌ها و عقده‌های روحی مردم عهد خود را در اشعار خود منعکس نکرده باشد.

۳۰- ابوحنیفه اسکافی

از شاعران توانای نیمه دوم قرن پنجم است. او مدّاح سلطان مسعود و سلطان ابراهیم غزنوی بود... از وی ۲۶۶ بیت بازمانده است^۲، چهار قصیده و چند قطعه و رباعی و فرد... با قطعه طنزآمیز زیر، خواجه عهد خود را از کبر و افاده باز می‌دارد:

گویند مرا که خواجه فربه شد اسبش نکشد همی به فرسنگی

گویم که از آنچه او خورد هر شب مردی کند ایزد از درم سنگی

اندرز طنزآمیز وی نیز نمودار حکمت اوست:

بخور ای سیدی به شادی و ناز هر کجا نعمتی به چنگ آری

دهر در بردنش شتاب کند گر تو در خوردنش درنگ آری^۳

ابوالفضل بیهقی^۴ او را فاضل و فقیه و ادیب خوانده است...

۳۱- حسین داری^۵

از شاعران قرن پنجم هجری خراسان است... در تاریخ بیهقی از او چنین یاد شده

۱- همان مأخذ، ص ۱۷۴.

۲- شاعران بی‌دیوان، ص ۵۸۷ و تاریخ بیهقی، ص ۱۰۴ و لب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۷۵.

۳- مجمع‌الفصحاح، ج ۱، ص ۲۱۰.

۴- تاریخ بیهقی، ص ۲۷۴، چاپ دکتر قیاض.

۵- شاعران بی‌دیوان، ص ۶۱۲.

است:

خواجه حسین داری، در حق خواجه زکی ابوالطیب از طریق مطایبه قصیده‌ای گوید و در آن قصیده، یاد کند کوثران «کوسه‌های» ناحیت را...:

لحیۀ طاهر بن ابراهیم لَحْیَهِ‌ای هست از ره تعظیم
کس چنین لَحِیه را به کوی آرد؟ بی‌سپندی و بی‌غلاف ادیم
کوثران با فغان و با شغبند کاین نه عدل است ای خدای حکیم
کان یکی ده تنانه^۱ دارد ریش وین یکی را زَنخ زموی چو سیم

۳۲- طغرل سلجوقی^۲

در شجاعت و فضل و کمال مشهور بود. از شدت غرور جوانی، قبل از رفتن به میدان جنگ، قدحی چند می ارغوانی نوشید در حالت مستی بر اسب نشست و گریزی گران به دست گرفت و چند بینی از شاهنامه بخواند و گرز را فرود آورد بر دست اسبش خورد و اسب به روی درآمد. او نیز به زمین افتاد، فی الفور قتلغ اینانج بر او تاخت و سرش را جدا کرد و به نزد تکش خان برد. تن او را نیز به اردوی خان بردند و به دار کشیدند... شاعری، طنز تلخ زیر را خطاب به وی ساخت:

امروز شها زمانۀ دلتنگی است فیروزۀ چرخ هر زمان بر رنگی است
دی از سر تو تا به فلک یک گز بود امروز ز سر تا بدنت فرسنگی است
او آخرین پادشاه سلجوقی بود. انزوا اختیار کرده بود... بنده‌زاده‌اش خروج کرد. او را بگرفت... رباعی زیر را زمزمه می‌کرد که به گمان من طنزی تلخ و عبرت‌آموز است برای مستان جاه و مقام^۳:

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی!
فریاد که در دفتر عمرم ایام آن را روزی نویسد، این را روزی!

۳۳- طیان ژاژخای

شاعر مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است. او یکی از مشهورترین هژالان و هجاگویان پیش از سوزنی سمرقندی است و دلیل اشتها روی

۲- مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۷۳.

۱- به اندازه ده تن «لغت نامه دهخدا».

۳- آشکده آذر، ج ۱، ص ۷۳.

به «ژاژخای» همین ویژگی وی بوده است. او با طیان بمی شاعر قرن ششم نیز تفاوت دارد.^۱ سوزنی هزال قرن ششم می‌گوید^۲:

رفیق و مونس من هزل‌های طیان است حکایت خوش من خرزه نامه حکاک
اشعاری که در فرهنگها و تذکرها به نام وی مضبوط است، حدود ۸۲ بیت می‌باشد^۳ که اغلب در هجو و هزل است، مانند نمونه‌های زیر:
آن ریش نیست چغبت دلال خانه‌هاست وقت جماع زیر حریفان فکندنی است
و طنز حکیمانه زیر:

آدمی شیر و پیل را در بند می‌تواند نگاه آسان داشت
لیک هرگز به هیچ بند و حیل روسبی را نگاه نتوان داشت

* * *

زشت و نافر هیخته و نابخردی آدمی رویی و در باطن ددی

* * *

مردم نه‌ای آخر به چه می‌ماند رویت چون بوزنه‌ای کو به کسی باز خم‌اند

۳۴- فخرالدین اسعد گرگانی^۴

داستانسرای بزرگ ایران در قرن پنجم هجری است. داستان «ویس و رامین» را در سال ۴۴۳ هجری به دستور ابوالفتح حاکم اصفهان سرود که بیش از ۹۰۰۰ بیت است. علاوه بر آن از او فقط ۱۷ بیت مانده است که در میان آنها قطعه‌ای در هجو ثقة‌الملک شهریار است:

بسیار شعر گفتم و خواندم به روزگار	یک یک به جهد بر ثقة‌الملک شهریار
شاخی‌تر، از امید بگشتم به خدمتش	آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری	و آنگاه کرد نیز به نادانی افتخار
زو گاو‌تر ندیدم و نشنیدم آدمی	در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
امید من دریغ بدان خام قلتبان	اشعار من دریغ بدان روسپی تبار...

۱- تذکره شاعران کرمان، تألیف نگارنده، ص ۳۵۶.

۲- دیوان سوزنی، ص ۳۲.

۳- دکتر محمود مدبری، شاعران بی‌دیوان، ص ۳۱۰.

۴- لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۲۴۰.

۳۵- شمس‌الدین محمد المؤید «خاله»^۱

از مَدّاخان سلطان سنجر بود. به سبب درد پای خواجه نظام‌الملک رباعی مطایبه‌آمیز زیر را ساخت:

گر درد کند پای فلک فرسایت سَرِیست در آن عرضه کنم بر رایت
چون از سر دشمنت به جان آمده درد آمد به تَظَلُّم که فتد در پایت

۳۶- بابا طاهر عریان همدانی

شاعر نیمه قرن پنجم هجری و معاصر طغرل بیگ سلجوقی بوده است. به قول راوندی^۲ طغرل بیگ در همدان، به بابا طاهر رسید، بابا طاهر شیفته‌گونه بود به طغرل گفت: ای ترک با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت: آنچه تو فرمایی. بابا گفت: آن کن که خدا می‌فرماید: *اِنَّ اللهَ یأمر بالعدل والاحسان*. سلطان بگریست و گفت: چنین کنم.

ترانه‌های لطیفی از وی بازمانده است. در برخی از آنها رگه‌های طنزی به چشم می‌خورد. همچون دوبیتی‌های ذیل:

«ز مُو بگذر»

از آن روزی که ما را آفریدی به غیر از معصیت از ما چه دیدی؟!
خداوندا به حق هشت و چارت ز مُو بگذر، شتر دیدی، ندیدی
«مگر مولوکم؟»

غم عالم همه کردی به بارم مگر مولوک مست سرقطارم؟!
مه‌ارم کردی و دادی به ناکس فزودی هر زمان باری به بارم
دو ترانه فوق نوعی اعتراض به خالق و به اصطلاح ترک ادب شرعی است. در ترانه‌های زیر نیز طنزی تلخ مشهود است، دروغی بر بی‌سرانجامی و پوچی زندگی:
یکی برزیگری نالون در این دشت به چشم خونفشان آلاله می‌کشت
همی کشت و همی گفت ای دریغا باید کشتن و هشتن در این دشت!

* * *

خوشا آنانکه هر از بر ندانند نه حرفی وا نویسند و نه خوانند

چو مجنون رو نهند اندر بیابان در این کوها روان، آهو چرانند

۳۷- عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر قابوس و شمگیر بن زیار

از امیران ادب پرور و نویسندگان بزرگ نیمه دوم قرن پنجم هجری است. کتاب ارزشمند «قابوسنامه» در اخلاق عملی، نوشته اوست که شامل چهل و چهار باب در اخلاق و آداب و رسوم اجتماعی است. از وی تنها ۴۳ بیت (اغلب رباعی) بازمانده است^۱. در برخی از رباعی‌های او چاشنی دلنشینی از طنز و طعنه مشاهده می‌شود. در رباعی زیر پیران را از هوسبازیهای جوانی برحذر می‌دارد:

گفتم: که در سرای زنجیری کن با من بنشین و بر دلم میری کن

گفتا: که سپیدها را قیری کن سردی چه کنی؟ پیر شدی، پیری کن

چنین است، بیت زیر:

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت مردی که جوانی کند اندر گه پیری

۳۸- جوهری^۲

ابوحامد محمود بن عمر جوهری از شاعران اواسط قرن پنجم هجری است. اشعاری که از وی مانده نماینده کمال بلاغت و قدرت او در بیان معانی و مهارت در وصف است... قصیده هزل‌آمیز زیر نمودار قدرت او در مطایبه و فکاهه‌گویی است در عین حال که عطای سلطان را به سخره می‌گیرد، زیباترین حسن طلب طیب‌آمیز را رقم می‌زند:

دی مرا آخور سالار خداوند جهان	داد اسبی که ز پیرست به فریاد و فغان
راست مانند یکی اشتر باریک و حزین	از سر شانه برون آمده او را کوهان
پشتش از گوشت تهی گشته بسان تابوت	شکم از گاه درآگنده بسان کهدان
پوست بینیش پر از چین چو دم آهنگر	است چون دیگش ازین پای برآن پالرزان
درسرآید چو رسد بر شکمش زخم رکاب	بنشیند به دم آنکه چو کشی باز عنان
نه چو اسبان دگر درخور زینست و لگام	چون خران آمده در خورد فسار و پالان
نزد او رفتم با زین و لگام و افسار	گفت ای بی‌حق بی‌حرمت پیر نادان

۱- شاعران بی‌دیوان، ص ۵۷۰ و قابوسنامه، ص ۵۸ و ۵۹.

۲- لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۱۰ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۴۳۸.

من ز تو پیرترم حرمت و حقم بشناس
می‌بینی که ز پیری و ضعیفی گشتست
گفت من مرکب تهمورث بودم ز نخست
گفت با نوح نبی بوده‌ام اندر کشتی
یاد دارم که فریدون ملک ایرج را
سلم را دیدم در روم که بنشست به ملک
گفت یک چند بُدم دستکش اسکندر
گفت یک چند مرا داشت جنیبه فرعون
بدل رخس، مرا روستم زال به حرب
برد باخویشتن آنکه که همی خواست شدن
... از پی آنکه مرا داشت همه حرمت و حق
به تو بخشید مرا گر نپسندیم همی

که ز بی‌حرمتی افتاده‌ای اندر حرمان
پشت من خسته و تن کاسته و سرگردان
کاو همی شد به بنا کردن مرو شهجان
به گه آنکه جهان گشت خراب از توفان
پادشا کرد و بدو داد سراسر کیهان
تور را دیدم بر تخت شهی در توران
گفت یک چند بُدم بارگی نوشروان
گفت یک چند مرا داشت برآخور هامان
برد در حربگه دیو سپید و اکوان
از پی کین سیاوش به سوی ترکستان...
شصت و سه سال مرا داشت بر آخور سلطان
اسب دیگر طلب از آخور سلطان جهان!

۳۹- ازرقی^۱

از شاعران زبردست و ماهر اواسط قرن پنجم هجری است. قدرت او در ایراد معانی لطیف و آوردن خیالات باریک و وصف و تصویر دقیق اشیاء و مناظر و تشبیهات قابل ملاحظه است... قطعه زیر با آن صنعت استفهام مصراع چهارم نوعی مطایبه دل‌انگیز است:

دهن کوچک او دیدم هنگام سخن کز ظریفی دل من غالیه‌دان کرد گمان
گفتم این غالیه‌دان چیست بخندید بتم که همی غالیه‌دان باز ندانی ز دهان؟!

۴۰- نجیبی فرغانی

از شاعران اواخر قرن پنجم هجری است. در هجو چیره‌دست بوده است و سوزنی سمرقندی چندبار نام او را ذکر کرده است:

من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رأی هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته، خواجه نجیبی، خطیری و طیان قریع و عمق و حکاک فرد یافه درای

۱- چهار مقاله نظامی عروضی، ص ۴۹ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۴۳۸.

در لغت فرس اسدی تنها ده بیت از اشعار وی مضبوط است، دیگر از احوال وی اطلاعی در دست نیست... از همین بیتها بوی هزل و هجو استشمام می‌شود:
این مسخره بازن بسگالید و برفتند تا جایگه قاضی با بانگ و علالا

* * *

ای دهن باز کرده ابله‌وار سخنان گفته همچو وغوغ چغز

۴۱- مسعود سعد سلمان^۱

شاعر بزرگ ایران در نیمه دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم هجری است. او و پدرش از فرمانروایان عهد غزنوی بودند و در هند امارت داشتند اما بر اثر سعایت بدخواهان مسعود به زندان افتاد و مدت هجده سال عمرش در زندان گذشت و تمامی ضیاع و عقار او را تطاول نمودند. خودش می‌گوید:

محبوس چرا شدم نمی‌دانم دانم که نه دزدم و نه عیارم
کلام وی بلیغ است. قدرت او در حسن تنسیق و تناسب ترکیبات چشم‌گیر است
بیشتر تعبیراتش بکر و بدیع است. فریاد شکوه‌های وی از زندگی و زمانش در سراسر دیوانش، بلند است:

روزگاری ست سخت بی فریاد کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم همی متابع رنگ باز بینم شده مسخر خاد
نه به جز سوسن ایچ آزاد است نه به جز ابر هست یکتن راد
صد در افزون زدم به دست هنر که به من بر فلک یکی نگشاد^۲

برخی از این شکوه‌ها با زهر خند طنز، همراه است:

گرما به سه داشتم به لاهور وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم مانده موی کافران است
بر تارک و گوش و گردن من گویی نمد تر گران است^۳

در دیوان مسعود هزلها و مطایبه‌هایی نیز موجود است:

گفتم: چرا نسازی با من تو تا کی تنم ز بهر تو بگدازد
گفتا: تو بت پرستی و من صوفی با بت پرست، صوفی کی سازد^۴

۲- دیوان، ص ۱۰۵.

۱- دیوان با تصحیح چاپ پیروز سال ۱۳۳۹ شمسی.

۴- دیوان، ص ۵۹۶.

۳- دیوان، ص ۵۸۷.

* * *

مالک آن سنگروت را بربرود آتش اندر تنش زد و شاید
 آهکش کرد، خواهد اندرگور تا بدان بام دوزخ انداید^۱
 «ای خروس»

ای خروس ایچ ندانم چه کسی	نه نکو فعلی و نه پاک تنی
سخت شوریده طریقی است تورا	نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری و در وقت نماز	به همه وقتی پیوسته کنی
مادر و دختر و خواهر که تورا است	زن شماری به همه چنگ زنی
دین زردشتی داری تسو مگر	گشتی از دین رسول مدنی
با چنین مذهب و آیین که تورا است	از در کشتنی و باب زنی ^۲ !

۴۲- نظامی عروضی^۳

صاحب کتاب چهار مقاله است. در اواخر قرن پنجم در سمرقند تولد یافت. قطعه‌هایی بدو منسوب است که اغلب هجو یا هزل است، مانند:

از نقل شلفیه نشنیدند در جهان آنچ از عیال خویش تو دیدی معاینه
 در خام قلتبانی و در روسبی زنی همتای خود نبینی الا در آینه
 و نیز:

خواجه احمد، گمان من آن بود که مرا دوست در جهان چو تو نیست
 چونکه بر سنگ امتحانت زدم در جهان خام قلتبان چو تو نیست

۴۳- ابوسعید جرجانی

نامش ابوسعید سعادت و خلف مسعود بن سعد سلمان است. در قطعه زیر رجال زمان خود را ناکس و نامردم می‌خواند و با طنز و تسخر آنان را بخیلانی نوکیسه و نوکاسه نام می‌کند که کرم و مروّت را از دفتر حیات انسان پاک کرده‌اند:

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
 محنت زدگان را به کرم دست گرفتند چون دست گرفتند بر آن پای فشردند

۱- دیوان، ص ۶۳۹.

۲- دیوان، ص ۶۳۲.

۳- مجمع الفصحاء، ج ۳، ص ۱۴۱۰.

ایشان همه رفتند و جهان جمله به مثنی
 هنگام طمع شوخ‌تر از گربه و گرگند
 قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل
 ز آن قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست
 این نیز عجب‌تر که هم از بخت بد ما
 با خود همه چیزی که برفتند ببرند!

۴۴- سدیدالدین اعور کرماج^۱

با اثیرالدین اخسیکتی شاعر اواخر قرن ششم، معاصر بود. بین آنان گفت و
 شنوده‌ای هجوآمیز ردّ و بدل شده است. اثیرالدین در باب وی گفت:
 قلب تو ز نور معرفت عور چراست؟ بینی تو بر روی تو چون گور چراست؟
 ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت پس راست بگو چشم چیت کور چراست؟
 سدیدالدین به وی پاسخ گفت:
 گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید گفت تو چه حاجتست، چون هست پدید
 چشم دگر ار کور بدی بایستی تا روی تو زن جلب نبایستی دید!

۴۵- ادیب صابر^۲

شهاب‌الدین ادیب صابرین اسماعیل ترمذی از بخارا بود و در خراسان پرورش
 یافت و مداح سلطان سنجر بود. از مشاهیر شاعران نیمه اول قرن ششم هجری بود.
 علاوه بر شاعری عهده‌دار خدمات دریاری نیز بود. قدرت شاعری وی بیشتر در
 غزل و تغزل جلوه گراست. با وجود این نمونه‌ای قوی و هنرمندانه از طنز سیاسی در
 آثار وی مشاهده شد که از ناگهان مردن امیری ستمگر که «عدمش به ز وجودش»
 بوده است، آن هم بر اثر افراط در شرابخواری، اظهار مسرت کرده است:
 روز می خوردن به دوزخ رفتی ای «اخطی» زبزم
 صد هزاران آفرین بر روز می خوردنت باد
 تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
 گر چه اهل لعنتی، رحمت بر آن مردنت باد

۲- تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۴۳.

۱- مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۶۹۶.

اتسز او را در جیحون غرقه گردانید «سال ۵۴۶ هجری» هجویه مشهوری در این رابطه از او بر جای مانده است. وی با طنزی روزگار را مسخره می‌کند:

ز روزگار مرا خار هست و خرما نیست مثل خطاست که گویند خار با خرماست
 ز خاک نزد فلک کمترم که از خورشید نصیب او همه گنج و نصیب من گرماست^۱

این رسم روزگار است که خردمندان اسیر دست گاو ریشان باشند:

زیر دونان نشین که شیر فلک به سه منزل فرود گاو و بره است
 زیرکان زیر گاو ریشانند آل عمران فرود البقره است

هر ریش بزرگی، از خرد، کوسه است:

خواجه رابا همه زفتی هوس مدح خودست بر لب خواجه چه جای هوس بوسه بود؟
 این حماقت چه عجب باشد از آن ریش بزرگ هر که را ریش بزرگ است خرد کوسه بود

طفیلی عهد خود را مورد طنز و تحقیر قرار می‌دهد:

همه ناخوانده روی نزد کسان کس ندیده است چو تو هیچ‌کسی
 چون برانندت زود آیی باز چه کسی؟ آدمیئی یا مگسی؟!

در هجو رشید و طواط گفته است:

آن مَخْنَث رشیدک و طواط جهل را همچو علم را، بقراط
 گر، به دوزخ حدیث گوز کنند خویشان را در افکند ز صراط

هجویه زیر قوی است:

ای خواجه بدان که مر زنت را از لطف هوی سرشته دیدم
 پالیز میان پای او را پیوسته خیار کشته دیدم
 حرفی دوسه کاین رباط وقف است بر سر در آن نبشته دیدم

۴۶- ابوطاهر خاتونی

علت شهرت وی به خاتونی آن است که پیشکار گوهر خاتون زن محمد بن ملک‌شاه سلجوقی «۵۱۲-۴۹۸» بوده است...

با هجویه زیر مجدالملک قمی را مورد طعن و تحقیر قرار می‌دهد:

می بنازد به بخل مجدالملک چون به گاورس، گرسنه قمری

گر همه قمیان چنو باشند قم رفیقا و بر همه قم ری
و با طنز زیر پوچی روزگار و زندگی آدمی را می نمایاند و مورد ریشخند قرار
می دهد:

نه یاری که روزی وفایی نماید	نه صبری که با هیچ سختی برآید
نه چشمی که روزی هدایت ببیند	نه عقلی که راه هدایت نماید
نه مردی که با هیچ دردی بسازد	نه جهدی که با هیچ عهدی بپاید
نه نجمی که سعدی بود ز او توقع	نه نحسی که کاری از او برگشاید
چو مفهوم شد مرد را این معانی	سزد گر به کوی قناعت گراید
نه گوید، نه جوید، نه بیند، نه پوید	نه خواهد، نه رنجد، نه کاهد نه گاید

۴۷- ابوالعلاء گنجوی^۱

ملک الشعراء زمان خود و استاد خاقانی و فلکی شروانی بود. با آنکه پدرزن
خاقانی بود چون از وی برنجید وی را با طنز زیر به خود آورد:

خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجوکسی مکن که ز تو مه بود به عمر شاید تو را پدر بود و تو ندانیا
و با طنزی دیگر که رنجش عمیق خاطر او در آن منعکس است شوخ چشمی و
حق ناشناسی خاقانی را فریاد می کند:

عمری به چشم خویشان از روی مردمی جا دادمش که گردد از اغیار ناپدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم از چشم من برآمد و بر روی من دوید
سرانجام با هجویه زیر، داد دل خود را از خاقانی گرفته است^۲:

من آن دم که از مادر دهر زادم	به فضل و هنر در جهان اوستادم
مرا شصت سالست کز خاک ازان	بود شانزده تا به شروان فتادم
تو ای افضل الدین اگر راست پرسی	به جان عزیزت که از تو نه شادم
تو خود قرّة العین و فرزند مایی	منت هم پدرخوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی به شاگردی من	به تو تحفه از وصله و سیم دادم
کمر را به تعلیم شفقت بستم	زبان تو بر شاعری برگشادم

چو شاعر شدی بردمت پیش خاقان به خاقانیت من لقب برنهادم
به یزدان نگفتم که من گادم او را اگر گفتم نیست بالله یادم
تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش؟ نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
به جای یکی ره دو صد ره بگویم نگادم نگادم نگادم نگادم

۴۸- سنایی: ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی

او عارف سخن گستر او آخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری بود و از خاندانی
نژاده و نژادی کرام به شمار می آمد:

پدري دارم از نژاد کرام از بزرگی که هست آدم نام

مردی حکیم و خردجوی بود و از خدا به دعا حکمت می خواست:

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت همی گویم به هر ساعت چه در سزا چه در ضرا
که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا^۱
استغراق در قرآن و ایمان موجب شد که از حکمت یونان روی برتابد و با چون و
چراهای مذهبی بستیزد و آنها را دلیل کاهل نمازی بشمار آرد، و اعتقاد به اهل یونان
داشتن را کار دونان بداند و فلسفه خواندن را از عقل نداند. او که در دریای پر عظمت
دین محو شده بود با هرچه که انسان را از شرع باز می داشت به مخالفت
می پرداخت و معتقدان بظلمیوس و جالینوس را هوسران و یاوه گو برمی شمرد که از
نشوئه شراب حکمت شرع محروم گشته اند. با آنکه اهل تسنن بود همچون اکثر
سنّیان پاک اعتقاد به خاندان پیغمبر علاقه و ارادت فراوان داشت و مخصوصاً عشق
او به مولای متقیان سخنش را رنگ تشیع می دهد^۲:

جانب هر که با «علی» نه نکوست هر که گو باش من ندارم دوست^۳

* * *

از پی سلطان دین پس چون روا داری همی

جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن^۴

ایمان به حقیقت و توجه به مبدأ ازلی و اتکاء به قدرت بی نهایت الهی، در نهاد
سنایی شهامت و شجاعتی فوق العاده به وجود آورده است که نظیر آن را در کمتر

۱- دیوان، ص ۳۰.

۲- با کاروان حله، ص ۱۲۸.

۳- حدیقة الحقیقه.

۴- دیوان، ص ۲۵۱.

شاعری می‌توان یافت. همین قدرت معنوی است که زبان او را برای انتقاد از اوضاع زمان و ستم ستمگران، شمشیری برنده ساخته است. عشق به حقیقت و سیر و سلوک در راه وصول به درگاه معشوق جاویدان، طبع سنایی را برای نشان دادن ستم‌ها و بی‌عدالتی‌های بزرگان زمان هرچه خشمگین‌تر و بی‌پروا تر کرده است به‌طوری‌که در قصاید عبرت‌انگیز و پندآموز خود همه طبقات را با تازیانه انتقاد شدید می‌کوبد و از هیچ کس در هیچ مقامی پروا نمی‌کند. مسلمانان را از خدعه و فریب ظالمان و آتشخواران آگاه می‌کند. عالمان بی‌عمل و حاکمان شرع که با حبّ و بغض و بر اثر حرص جاه در احکام شرع تصرف کرده‌اند، خرقه‌پوشان مزور که به فریب رنگ و بویی سخره قیماز و قیصر گشته‌اند^۱، صوفیان شکم‌پرست و قاریان بدآواز، حاجیان حج‌فروش، مالداران توانگر کیسه درویش دل^۲، خواجگان ستمگر و غارت پیشه دولت، مهتران ظلم پیشه دیوان، که خون چشم بیوه زنان می‌نوشند^۳، همه و همه را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهد.^۴

از اینکه خلائق حال دیگر کرده‌اند و از روی بی‌حرمتی معروف را منکر ساخته‌اند و از سماع آیات حق چشم عبرت‌بین خویش کور ساخته‌اند، به فریاد است.

سنایی در قصاید خود، اجتماع منحنط و منحرف روزگار خویش را با طنز و ریشخند مورد ارزیابی و انتقاد قرار می‌دهد و از پادشاه گرفته تا امیران و فقیهان و زاهدان و صوفیان و حاجیان و ادیبان و شاعران و... همه و همه را با تازیانه تحقیر و تسخر می‌کوبد و اعمال مزورانه و مردم‌فریبانه آنان را که در پرده‌ای از ریا و تظاهر و دروغ و تملّق قرار دارد برملا می‌کند و به همگان می‌نماید!... جامعه‌ای که در آن مردم خردمند، به بی‌دینی و الحاد متهم می‌شوند و آنان را همچون عین‌القضات همدانی به دار می‌کشند و سپس جسدشان را در آتش بیداد می‌سوزانند!...

مرد هشیار در این عهد کم است و ر کسی هست به دین متهم است

پادشاه در پی شهرت پرستی و غلامبارگی است. فقیهان ریشها را پهن کرده‌اند تا

۱- خرقه‌پوشان مزور سیرت سالوس و زرق خویشان را سخره قیماز و قیصر کرده‌اند. ص ۸۷، دیوان.

۲- مالداران توانگر کیسه درویش دل در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند. ص ۸۷.

۳- خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبح مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند.

۴- دکتر مظاهر مصفا، ص ۳۶، مقدمه دیوان سنایی.

با دلایل شرعیّه، بیداد و دین‌ستیزیهای طبقه حاکم را توجیه کنند و ظلمها و دزدیهای اغنیا را مشروع و موجّه جلوه دهند! صوفیان تهی مغز و شاهدباز و شکم‌پرست و دین‌پیشگان ناآگاه و منحرف همه تلاششان اینست که در جامعه به زهد و تقوا مشتهر گردند و ضرب‌المثل پاکی و طهارت و تقوا باشند! غازیان و جنگجویانی که برای حفظ و گسترش دین به جنگ کفار می‌روند، تمام همّتشان مصروف غارت اموال و ناموس و اسب و سلاح و برده گرفتن خدمتکاران دشمن است!... او کاستیهای اخلاقی و مذهبی را که در همه ادوار تاریخ، به شیوه‌های گوناگون مشاهده شده است، در روزگار خود معاینه می‌بیند و انحراف جامعه را از عدالت ارزشهای اخلاقی که در سیره پیغمبر اکرم وجود داشت، فریاد می‌کند و از اینکه علمای دین در برابر مال دنیا، خود را به ارباب قدرت فروخته‌اند و ستمکاران را به عدالت و تقوا می‌ستایند شکوه سر می‌دهد:

ای مسلمانان خلاق حال دیگر کرده‌اند	وز سر بی‌حرمتی معروف منکر کرده‌اند
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد	زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده‌اند...
عالمان بی‌عمل از غایت حرص و امل	خویشان را سخره اصحاب لشکر کرده‌اند
گاه و صافی برای وقف و ادرار و عمل	با عمر در عدل، ظالم را برابر کرده‌اند
از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم	حاکمان حکم شریعت را مبتّر کرده‌اند
در مناسک از گدایی حاجیان حج فروش	خیمه‌های ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند
خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش	طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده‌اند
بر سریر سروری از خوردن مال حرام	شخص خود فریبی و دین خویش لاغر کرده‌اند
خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبح	مہتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
ای دریغا مهدیی! کامروز از هر گوشه‌ای	یک جهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند...

از اینکه عالمان عصر وی، جامه‌های فاخر و کاخ‌های آراسته و مرکبهای با زین و برگ زرّین و پر طمطراق خود را به اصطلاح، برای حشمت و عزّت اسلام و مسلمانی می‌خواهند نه برای لذّات و رفاه خود، خون در دل او موج می‌زند:

... دین به دنیا مده که هیچ همای	ندهد پر به پرنیان و پرند
دین فروشی همی که تناسازی	بارگی نقره فام و زین زر گند
گویی از بهر حشمت دین است	اینهمه طمطراق خنگ و سمند
مهره گردن خر دجال	از پی عقد بر مسیح مبنند

سنایی با ظلم و ریا و فسق حاکمان و سردمداران جامعه می‌ستیزد و به مردم مظلوم و ستم‌رسیده‌ای که در ظلمت استبداد حاکمان زمان دست و پا می‌زنند، امید می‌دهد که سرانجام، از این سگان درنده آدمی چهره، انتقام گرفته خواهد شد^۱:

... تا کی از دارالغروری ساختن دارالسرور؟ تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار؟...
 در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا شکار
 بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار
 سر به خاک آورد امروز آنکه افسر داشت دی تن به دوزخ برد امسال، آنکه گردن بود پار
 ننگ ناید مر شما را زین سگان پرفساد؟ دل نگیرد مر شما را زین خران بی‌فسار؟...
 اندرین زندان بر این دندان‌زنان سگ صفت روزکی چند ای ستمکش، صبرکن دندان فشار
 تا ببینی روی آن مردم‌گشان چون زعفران تا ببینی رنگ آن محنت‌کشان چون گل آتار
 گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولی‌اند هم‌کنون باشد کزین میدان دل عیاروار
 جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان زین سگان آدمی کیمخت و خر مردم دمار
 تا ببینی موری آن خس را که می‌خوانی امیر تا ببینی گرگی آن سگ را که می‌دانی عیار
 حدیقه نیز، از اینگونه سخنان طعن و طنزآمیز پر است؛ چنانچه خود وی گوید:
 «هزل را خواستار بسیار است.» اشعار زهد و وعظ نیز در عهد او بی‌آنکه از تندی هزل و طنز، چاشنی گرفته باشد در نزد عامه مطبوع نبوده است:

لیک، بی‌هزل جدّ بنماید بی‌نمک دیگ هیچ خوش ناید

از این روست که حتی سخنان حکمت‌آمیز و اندرزهای عبرت‌انگیز سنایی نیز گهگاه از هزل و پرخاش بسیار تأثیر گرفته است.^۲ با آنکه روزگاری در سلک مدیحه سرایان درآمد بود؛ پس از تغییر حال و بیداری دل، از تملق و چاپلوسی به شدت بیزار و متنفر شد و مردمان را از اظهار ضعف و زیونی و چرب‌زبانی در برابر قدرت ستمگران، منتقدانه باز می‌داشت:

شد نمازت بشود باک نداری به جوی چست میباش که تا خدمت سلطان نشود
 راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود^۳
 او در انتقاد و ارشاد، شاه و گدا باز شناسد و پروای کس ندارد:
 تو همی لافی که می من پادشاه کشورم پادشاه خود نمی چون پادشاه کشوری؟

۱- تازیانه‌های سلوک، دکتر شفیع کدکنی، چاپ آگاه، صفحه‌های ۱۰۱ و ۱۱۱ و ۱۲۳.

۲- همان مأخذ، ص ۱۰۴.

۳- دیوان سنایی، ص ۱۳۵.

درسری کآنجاخرد باید همه کبرست و ظلم با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری^۱
 گاه با خشونت و تندى، لاف را نان و ثناخوانان بیهده گو را به باد انتقاد می گیرد:
 تا کی این لاف در سخن رانی تا کی این بیهده ثنا خوانی^۲
 گه بر این بی هنر هنر ورزی گه بر آن بی گهر در افشانی^۳
 مهتران بی مایه و بی معنی عهد خود را که سبکسار و گرانجانند، ساسی نهاد و
 مفلس طبع برمی شمرد:

با چنین مهتران بی معنی از سبکساری و گرانجانی
 هیچ شاعر نخورد از صله شان از پس شعر، جز پشیمانی
 و از شاعران عجب دارد که چرا آنان را گاه شعر می ستایند؟! و خود آنان را
 مهتران سیل آور و خواجگان کهدانی می داند:

اف ازین مهتران سیل آور تف برین خواجگان کهدانی
 از چه شان گاه شعر بستایی وزچه در پیششان سخن رانی^۴
 طنز وی پخته و استادانه است:

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه است مطبخ او ز دود پاکیزه است
 خواجه چون نان خورد در آن موضع مور در آرزوی نان ریزه است^۵
 در رثای منصور سعید، رجل زمانه اش می گوید:

خواجه منصور بیژمرد ز مرگ تازگی چهل ز پژمردن اوست
 عالمی بسته جهلند و کنون زندگی همه در مردن اوست^۶
 نعمان ممسک عهد خویش را بدینگونه استهزاء می کند:

چه ممسکی که ز جود توقطره ای نچکد اگر در آب کسی جامه تو برتابد
 به مجلسی که تو باشی ز بخل نگذاری که رادمردی از آن صدر نیکویی یابد
 به ابر بر شده مانی بلند و بی باران کدام زائر و شاعر سوی تو بشتابد
 که خود نباری بر هیچ خلق و نگذاری مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد
 کسانی را که بی رنج طلب، سروری می یابند بدینگونه تحقیر می کند:
 ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید

۲- همان مأخذ، ص ۳۴۱.

۴- دیوان، ص ۳۴۲.

۱- همان مأخذ، ص ۳۳۸.

۳- همان مأخذ، ص ۳۴۱.

۶- دیوان، ص ۶۷۹.

۵- دیوان، ص ۶۷۹.

یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر یکی ز جای نجنبید و پیش گاه رسید
از پیش آمدهای ناگوار و رنجهای مداوم خود به طنز یاد می‌کند و دنیاپرستان و
دنیا را به کرکس و مردار مانند می‌نماید:

این جهان بر مثال مرداری است کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی زند مقلب آن مر این را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه وز همه باز مانند این مردار^۱
بی‌دینان را به سخره می‌گیرد و از مهدی موعود برای برانداختن آنان مدد
می‌طلبد:

مردمان یک چند از تقوا و دین راندند کار
زین پس اندر عهد ما نه بود ماندست و نه تار
این دو چون بگذشت باز آزم و دین آید شعار
گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار
باز یک چندی به رغبت بود و رهبت بود کار

ور متابع خواهی ای دجال یک دم سر برآر^۲
بی‌معرفتان و شعر و شعور ناشناسان عهد را اینگونه رسوا و مسخره می‌کند:
بهر دهلیزیان چه گویی شعر که بمانی چو کفش در دهلیز
بوسه بر لب دهی شکر یابی بوسه بر . . . دهی چه یابی تیز
با قطعهٔ «زشت و زیبای» زیر، خواجهٔ بزرگ عهد خود را بی‌پروا دست می‌اندازد:

خواجه بفزود ولیکن به درم	روی بفروخت ولیکن ز الم
میزبان بود ولیکن به رباط	نانم آورد ولیکن به درم
دست بگشاد ولیکن در بخل	لب فرو بست ولیکن ز نعم
مغز پر کرد ولیکن ز فضول	دل تهی کرد ولیکن ز کرم
خواجه رنجور ولیکن ز فجور	خواجه مشغول ولیکن به شکم
بس حریص است ولیکن به حرام	بس جواد است ولیکن به حرم
دولتش باد ولیکن بر باد	نعمتش باد ولیکن شده کم
جاودان باد ولیکن به سقر	ناتوان باد ولیکن به سقم

گاه بر ممسکان زر اندوز زمانه می تازد و آنان را چه جای مدح، حتی سزاوار هجو هم نمی داند:

خواهد که شاعران جهان بی صله همی باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان
الحق بزرگوار خردمند مهتری است کاو را کسی مدیح برد خاصه رایگان
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان
باشد دروغ مدح در آن خر فراخ... باشد دریغ هجو از آن خام قلیبان^۱
اندیشه‌های حکیمانه وی گاه به دور از تعصبات مذهبی در قالب قطعه‌هایش جلوه می‌کند:

نکنند دانا مستی نخورد عاقل می نهند مرد خردمند سوی پستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز تو را نی چنان سرو نماید به نظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می‌کرد نه او ور کنی عربده گویند که او کرد نه می^۲
کسانی را که به امیدی ستوده است بدینگونه نفی می‌کند و اظهار پشیمانی می‌نماید:

به شعر اندرث مردم خواندم ای خر که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی نارایجم دادی و شاید دروغی را چه آید جز دروغی^۳
با طنز زیر بخل خواجه زمان خود را استادانه می‌نمایاند:

گوگرد سرخ خواست ز من سبز من پریر امروز اگر نیافتی روی زرد می
خود سهل بود سهل که گوگرد سرخ خواست گران خواجه خواستی از من چه کردم می^۴
گفتم در حدیقه الحقیقه نیز اشعار طنز و هزل فراوان دارد، از جمله داستان زیر:

پسری احوال از پدر پرسید کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احوال یکی دو بیند چون من نسینم از آنچه هست فزون
احوال ار هیچ کز شمارستی بر فلک مه که دوست چارستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست احوال ار طاق بنگرد جفتست!^۵

شومی بیداد بیدادگران و وجوب پرهیز از آنان را بدینگونه فرا می‌نماید:

کرد روزی عمر به رهگذری سوی جوقی ز کودکان نظری

۲- دیوان، ص ۷۳۴.

۴- همان، ص ۷۳۹.

۱- همان دیوان، ص ۷۲۲.

۳- همان دیوان، ص ۷۳۶.

۵- حدیقه الحقیقه، چاپ مدرس رضوی از انتشارات سپهر، ص ۸۴.

همه مشغول گشته در بازی کرده هر یک همی سرافرازی
 هر یکی از پی مصارعتی بنمودی ز خود مسارعتی
 برکشیده برای خط ادب جامه از سر برون به رسم عرب
 چون عمر سوی کودکان نگرید حشمتش پرده طرب بدید
 کودکان زو گریختند به تفت جز که عبد الله زبیر نرفت
 گفت عمر ز پیش من بچه فن تو بنگریختی؟ بگفتا من
 چه گریزم ز پشت ای مکرم نه تو بیدادگر نه من مجرم
 میر چون جفت دین و داد بود خلق را دل ز عدل شاد بود
 ور بود رأی او سوی بیداد ملک خود داد سر به سر بر باد^۱

بی‌ارجی علمای عهد خود را بدینگونه، با افسوس نشان می‌دهد:

هست شهری بزرگ در حد روم باز بسیار اندر آن بر و بوم
 نام آن شهر شهره فسطاط^۲ است ساحلش تا به حدّ دمیاط^۳ است
 اندرو مرغ خانگی نپرد زانکه در ساعتش بیو بارد
 همچو فسطاط شد زمانه کنون علما همچو مرغ، خوار و زبون^۴
 به خودبینان و غافلان اینگونه می‌تازد:

یافت آیینه زنگیی در راه وندرو روی خویش کرد نگاه
 بینی پخج دید و دو لب زشت چشمی از آتش و رخی ز انگشت
 چون برو عیش آینه ننهفت بر زمینش زد آن زمان و بگفت
 کانکه این زشت را خداوند است بهر زشتیش را بیفکنده است
 گر چو من پر نگار بودی این کی در این راه خوار بودی این
 بی‌کسی او ز زشتخویی اوست ذلّ او از سسپاه رویی اوست
 اینچنین جاهلی سوی دانا اینت رعنا و اینت نابینا
 نیست اینجا چو مر خرد را برگ مرگ به با چنین حریفان مرگ^۵

عالمان بی‌عمل را به خر تشبیه می‌کند و از مظلمت با هشدار مرگ برحذر

۱- حدیقه سنایی، ص ۹۳.

۲- نخستین شهری که مسلمانان در مصر ساختند، به دست عمرو بن عاص در سال ۱۸ ه. ق. ۶۳۹ م (فرهنگ معین).

۳- شهری در مصر واقع در ساحل شرقی نیل که پارچه‌هایش مشهور است (فرهنگ معین).

۴- حدیقه سنایی، ص ۱۳۴.

۵- حدیقه، ص ۲۹۰.

می‌دارد:

علم داری عمل نه، دان که خری بار گوهر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو خنجرت هست، صف شکستن کو
این همه مظلمت چه باید برد گر یقینی که می‌باید مرد^۱
در ابیات زیر به بهترین وجه جهل را می‌نکوهد و جاهلان متعصب را مذمت
می‌کند:

رافضی را عوام در تف کین می‌زدند از پی حمیت دین
یکی از رهگذر در آمد زود بیش از آن زد که آن گره زده بود
گفتم ار می‌زدند ایشانش بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای به دل سندان بی‌خبر کوفتی دو صد چندان؟!
جرم او چیست؟ گفت بشنو لیک من ز جرمش خبر ندارم لیک
سَنیان می‌زدند و من به دمش رفتم و بهر مزد می‌زدمش^۲

با طنز زیر دزدان و حرام‌خواران را رسوا می‌کند:

دید وقتی یکی پراکنده زنده‌ای زیر جامه ژنده
گفت این جامه سخت خلاقانست گفت هست آن من چنین زانست
هست پاک و حلال و ننگین روی نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود آن مرا جوشن جلال بود^۳
بی‌خبرانی را که هنوز به خود نپرداخته‌اند و از شناخت خویشتن فرو مانده‌اند
محکوم می‌کند و قول و سخن آنان را در مورد دیگران به طنز، مردود می‌شمارد:

آن شنیدی که رفت زی قاضی تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان مرد راد جدّ تو بود که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام و راحت روح شعرا را بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی منقبت‌های خود نمی‌دانی

۱- همان، ص ۲۹۱.

۲- همان، ص ۳۱۷.

۳- همان، ص ۳۳۶.

قول تو من کجا قبول کنم من همه کار بر اصول کنم^۱
وی در طریق ارشاد خویش، شاه و گدا نمی شناسد و همه را به حقیقت جویی
می خواند:

خلق چون گله اند و شه چوپان	که کند ضبط گله از گرگان
از رعیت مگیر باج افزون	ندهد شیر گوسفند زبون
خود چو گرگی کند به گله خویش	رو کند در کمیش دولت خویش
هست سلطان و شاه دیواری	خلق در سایه اش سبکباری
میل هر سو که از عتاب کند	خانه مملکت خراب کند ^۲

حَدِيقَةُ الْحَقِيقَةِ گنجینه ای است از حکایات و ضرب المثل های طنزآمیز.
باب التاسع این کتاب که در حکمت است و امثال و مثالب شعراء المدعین و مذمت
اطباء و منجمین، اهل زمان را مورد ریشخند قرار می دهد و از رفتار غیرانسانی و
غیراسلامی آنان به شدت انتقاد می کند:

اندرین عصر بوالفضولی چند	کرده از بر دو فصلک از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر	هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلق	کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع	همه را خون حلال بر اجماع
همه چون گاو و خر کشنده بار	همه اشتر صفت اسیر مهار
به گه لقمه چون سبع تازان	به گه شهوه همچو خر یازان
در غضب همچو شیر درنده	در طلب همچو مرغ پرنده
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز	گردشان اندر آمده چو پیاز
نز خدا ترس و نه ز مردم شرم	یک سو انداخته ره آرم ^۳

سنایی از منسوخ شدن احکام شرع به فریاد است و شکوه امت بی ایمان را به
پیامبر اسلام (ص) می برد:

ای رسول خدای بی همتای	از پی امتت ز بهر خدای
در مدینه ز روضه سر بردار	تا ببینی که کیست بر سر دار

۱- حدیقة الحقیقه، ص ۴۵۹.

۲- کارنامه بلخ چاپ اول شیراز ۱۳۱۸ ص ۶۱. اما این اشعار به گفته مدرس رضوی از سنایی نیست و اثر
شفای اصفهانی است «نمکدان حقیقت».

۳- حدیقة الحقیقه، ص ۶۴۱.

دین فروشان گرفته منبر تو زار کشته شبیر و شبّر^۱ تو
 باد بدرود شرع و سنت تو وان پسندیده راه امت تو
 باد بدرود دین و شرع و رسول گشت پیدا به جای فضل فضول

در همین باب به شاعران مدحتگر می‌تازد و آنان را بدین سبب که شعر به گازر و
 جولاه می‌برند مورد نکوهش قرار می‌دهد و از جهل و بی‌سوادی آنان، در فنون
 سخنوری نکته‌ها می‌سراید:

چون ستودی بسی عدولان را	سخنی گوی بوالفضولان را...
یا طلبکار زرق و تزویرند	یا جهان را به حبه می‌گیرند
شعر برده به گازر و جولاه	خواسته زو بهای کفش و کلاه
همچو سگ در به در به دریوزه	خوانده مرزهر را شکر بوزه
مدح شاهان به عامیان برده	دیو را هوش خویش بسپرده
یک رمه ناحفاظ و نایبنا	در عبارت فرخچ و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده	شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را	بـدزبانی ز خوش‌زبانی را
شاه را مدحت امیر برند	میر را در علو به تیر برند
عامیان را خدایگان خوانند	مہتران را به پاسبان خوانند
فستنه را نام عافیت کرده	دال بسا ذال قافیت کرده
غافل از فعل و فاعل و مفعول	حفظ کرده به جای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعر	خلد را خوانده گاه شعر، سعیر
بهر دو نان سپر بیفکنده	شعر برده به پیش خربنده
خویشتن را شمرده از ندما	ساخته مسکن از در حکما
همچو گریه به لقمه‌ای محتاج	کرده چون موش سفره‌ها تاراج
لاجرم سخت جان و سست رگند	روی ناشسته همچو خوک و سگند
جانشان همچو مغز پر باده	دلشان همچو نظمشان ساده
فعلشان زشت چون عبارتشان	جان گران همچو استعارتشان ^۲ ...

۱- شبّر: با فتح شین و با یعنی عطیه، خیر، نیکویی و نیز شبّر و شبیر «با فتح شین و بای مشدّد» نام حضرت امام حسن و حضرت امام حسین که پیغمبر گاهی آنان را بدین نام می‌خواند.

۲- حدیقه، ص ۶۴۷.

شاعری طالعی نام را به همین سبب مورد هجو و عتاب قرار می دهد:

* * *

وین دگر هست شاعری به دروغ که ندارد سخنش هیچ فروغ
چون پیاز است شعرش ار چه نکوست تا به پایان چو بنگری همه پوست
دل و جان تیره همچو توده گرد دهن و... یکی چو مهره نرد
هزل و شعرش سمیر صورت و هوش سخنش زمهریر شه ره گوش
خیره رویی ز تیره رایی به بسی زبانی ز ژاژ خایی به
سخنش سر برهنه همچو تنش معنیش... دریده همچو زنش
چون ملخ دشت و بوستانش یکی ست چون مگس دیگ و دیگدانش یکی ست
گنده باشد هر آن چه او گوید همچو گل کز میان گه روید^۱
و آنگاه به مثالب منحولین می پردازد و شاعران دزد را مورد مؤاخذه و عتاب قرار
می دهد:

وانکه هستند در سخن منحول گناه تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس سالم و منزحف ز پیش و ز پس
کرده انجام بیت را آغاز هزج از منسرح نداند باز
یک قصیده دویت جا خوانده پیش هر سفله ریش را لانده
دژ و خر مهره جمع کرده به هم بسی خبر در سخن ز بیش و ز کم
خلق از افعالشان شده رنجور سال و مه همچو ابلهان مغرور
نه هر آن کس که یک دو بیت بخواند ژاژ خایید و دُم و ریش بلاند
باشد آن کس سخنور و شاعر بر معانی شده بود ماهر
بسی زبانان پر زبانان اند همچو کورند و دیده بانان اند
ایزد این قوم را هلاک کناد دهر از ایشان به جمله پاک کناد^۲
عوام را کالانعام می شمارد و اهل سوق و جهال را به اسب و خر تشبیه می کند و
سایر مردمان را از همنشینی با آنان برحذر می دارد:

تا توانی به گرد عامه مگرد عامه از نام تو برآرد گرد
عامه نبود ز کارها آگاه عامه را گوش کر و دیده تباه

صحبت عامه اسب و خر باشد هر دوان ضد یکدگر باشد
 صحبت عامه هر که هشیار است مثل حدّاد و مثل عطار است
 گرچه عطار ندهدت مشک اوی رسد از ناف مشک او به تو بوی
 مرد حدّاد اگر به سور آید جامه ز انگشت او بیالاید
 از دل عامی و بخیل و حسود کینه آید ولیک ناید جود
 مگس و کژدمند مردم دون نیشی اندر دهان یکی در...
 روی چون ابر از آن دژم دارند که چو ابر آب در شکم دارند
 چون مگس روی بهر نان شویند در چو گربه برای خوان جویند
 مزد باشد برای خندیدن سسبالت زن به مزدشان...
 گاه شوخی پلید چون مگسند گاه صحبت به غیظ چون دنسند
 مردم عامه همچو زنبور است که صلاح از وجودشان دور است
 از پی یک دو لقمه تر و شور بام و دیوار خز، چو گربه و مور
 ریششان سال و مه ببردن چیز از شره مانده بر گذرگه تیز
 حاصل شعله چیست جز غم و رنج قفس تیز چیست جز قولنج^۱

سنایی از خویشان و نزدیکان گرانجان نیز انتقاد می‌کند و اقارب را عقارب، عم را غم؛ خال را وبال و ختن^۲ را محن می‌نامد:

این گره را که نام کردی خویش هر یکی کژدمند با صد نیش
 سرگران همچو پای در خوابند پرده در همچو تیز در آبنده
 گرچه ایشان اقاربند همه در اقارب عقاربند همه
 خویش نزدیک همچو ریش بود بیش کاویش رنج بیش بود
 آشکارا چو گربه بر سر خوان زیر برتر چو موش در انبان
 دوست جو از برادران بگسل که برادر کند پر آذر دل
 گر دو نیمه کنی بر او سیمت ورنه در دم کند به دو نیمت
 نه برادر بود به نرم و درشت کز برای شکم بود هم پشت
 نه قبول خوش و نه کردن رد همچو اعراب و همزه مر ابجد
 ورتو را خواهر آورد مادر شود از وی سیاه روی پدر

نشناسد ز هیچ مرد گریز
هم زده سالگی کند در سر
زان هوس خیره لعبت آراید
جامه بر تن همی درد به ستیز
نام و ننگت به باد بردهد او
ور بود خود نمود با الله دخت
آن که از نقش اوت عار آید
گر غلامی خری و گر شاگرد
زود دامادیت طمع دارد
آن که را دختر است جای پسر
و آن که او را دهیم ما صلوات
کیست این هست مرا داماد
گه و بیگه در آید از در تو
و آن زمانی که سیم نستاند
هر تجمل که دارد از پی...
سال و مه ... دن به زر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد
زانکه داماد تا نیابد سیم
آنکه او خواهرت همی...
آنکه عم تو وان که خال تواند
عم که بدگوی و پر ستم باشد
در مهی خویشتن پدر کرده
در کن و در مکن مه خانه
گرت بخشد عمامه عم مستان
انده خال و غم عم بگذار
خال کازار تو گزیده بود
چون زرت باشد از تو جوید رنگ

نکند خود ز مرد و زن پرهیز
شوهر و مال و چیز و زر و گهر
... و کالای را همی باید
مانده در انتظار مال و جهیز
بر سرت زود خاک برنهد او
کار خام آمد و تمام نپخت
پی دخترت خواستار آید
با وی از ناکسی بر آید گرد
خویشتن را ز خانه پندارد
گرچه شاهست هست بد اختر
گفت کالمکرمات دفن بنات
کرده حمدان ز بهر زن پر باد
کام و ناکام گشته همسر تو...
ای بسا گاو و خر که بر راند
بدهد و آن دنس نگردهد سیر
چون نماند درم به در کند او
که نگردهد کسی ازیشان شاد
نکنند... خواهرت به دو نیم
مرگ بابات را همی پساید
همه در قصد خون و مال تواند
عم نباشد که درد و غم باشد
به گه پرورش پدر کرده
در بیار و بده چو بیگانه...
کان بود چون عطای بدمستان
تا بوی شاد خوار و برخوردار
همچو خال سفید دیده بود
چون بوی مفلس از تو دارد ننگ

نشینیدی که راند در امثال رو تو عم غم شمار و خال و بال^۱
او که از خویشاوندان دل خوشی ندارد از این که خویشی لشکری داشته باشد به
غایت در رنج است:

موش کز دشت در دکان افتد	به که خویشیت با عوان افتد
خویشتن را خدای نام نهد	خال و عم را گدای نام نهد
بنشانند ز جهل و کشخانی	پدر پیر را به درباری
گر نداری به خدمت خواند	ور بداری به عنف بستاند
همه از تحت خواجه تیز دهد	گه گه از تحت میر نیز دهد
که نبینی به حرمت و صولت	یک زنخ زن چو من در این دولت
که نه از دست اینم و آنم	من کنون دست راست سلطانم
شاه ما ار بمیرد ار بسزید	جز به فرمان ریش من نرید
چه کنی ناخوشی و خویشی او	که مه او و کمی و بیشی او
به دمی زنده از پفی بیمار	به خویی گنده و ز تفی افکار

او در همین باب از انواع شهوات سخن می گوید و غلامبارگی را مورد مذمت قرار می دهد:

هر که شد . . . پرست بر خیره	گوز یابد ثواب از انجیره
چه دهی از پی گذرگه ثفل ^۲	خرد پیر خود به کودک طفل
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت	دل تو کسی نگه تواند داشت
چون چراغند از آنکه وقت فدی	چون فتیله ز بن خورند غدی
هر کجا دین بود درم نبود	روی و خوی نکو به هم نبود ^۳

و در معنی زناشویی می گوید:

بندۀ زن شدن به شهوت و مال	پس بر او حکم کردن؟ اینت محال
زشت باشد که در زناشویی	بنده باشی و خواجگی جویی
کرد باید زن ای ستوده سیر	لیک از خان و مان خویش بدر
کش ببینی گرفته از سر کین	ریش بابا ز ناز در سر کین
زن که دارد به سوی حمدان رای	حمد حمدان کند نه حمد خدای ^۴

۲- با کسر اول - تفاله از هر چیز .

۴- حدیقه، ص ۶۶۳ .

۱- حدیقه، ص ۶۵۵ به بعد .

۳- حدیقه، ص ۶۶۲، به بعد .

او صوفیان شکمباره و شهوت پرست را مورد ریشخند قرار می دهد و خلق و خوی ریاکارانه آنان را به باد انتقاد می گیرد و بر کسی که خویش صوفی دارد، دل می سوزاند:

باز اگر خویش باشدت صوفی	او خود از هیچ روی لایوفی
خانه ویران کند به لیل و نهار	گه به شکرانه گه به استغفار
نیم شب هر شبی به خانه خویش	آید و صد اباحتی در پیش
اندر افکنده در دو خانه فروش	یک رمه دلق پوش زرق فروش
کارشان همچو نقش چینی رنگ	دلشان همچو کاف کوفی تنگ
خرمگس وار بهر لقمه و دانگ	گوشت گنده کنان بیهده بانگ
دوربینان سفله چون کرکس	روی شویان دیده کش چو مگس
ریششان پر ز باد و فرمان نی	ابرشان پر ز رعد و باران نی
زشت باشد ز بهر مالیدن	دل تهی و چو نای نالیدن
پارسا صورتان مفسدکار	باز شکلان و لیک موش شکار
حال ایشان بدیده ظاهر	هست نزدیک حاذق و ماهر
به خط ابن مقله و بواب	ترهات مسیلمه کذاب
آرد از بهر پنجگانه تو	این چنین قوم را به خانه تو
پسرت هیچ اگر در او خندد	شاهد و شاهدی در او بندد
ور زنت کاسه ای نهد ز طعام	زنت را جز که سکره ^۱ ننهد نام
خانه ای گر بود چو بیت حرام	به دو روز و دو شب کند بدنام
جاهل آن دم که خوشدلی ورزد	تیزی آن دم به عالمی ارزد ^۲

و سپس در جهت نشان دادن ناپاکی و شهوترانی صوفیان و زاهدان خدانشناس و غلامباره داستان زیر را می سراید:

آن شنیدی که بد به شهر هری خواجه فاضلی و پرهنری^۳
 که در فصل پیش نقل شد. وی از قرابت فقیهان نیز بیزار است و آنان را جماعتی ناپاک و نابکار می داند و بدینسان به تعریفشان می پردازد:

نابکاری دو روی و یافه درای ظالمی عمرکاه و غم افزای

تا تو سر بر کنی وی از دلبر
بیم تو جز به حبس و چک نکند
بد بد است ارچه نیک دان باشد
او نشسته به سردی اندر درس
با تو از بهر عز و حرمت و جاه
همچو پنجه ذباب ریش ستر
سرد گفتنش چون قضا حالی
کودکی را اگر بدرد...
گرش همسایه دید از چپ و راست
نه به حقش امید و نکس بیم
کرده نام تو عامی و جاهل
که وکیل اندر آستین دارد
باز تا ضیعتی براندازد
چون به ده تاخت با دو من کاغد
لرزه بر سید جلیل افتد
چکچکی زو فتاده در مسجد
تا که را باز خشک ریش کند
یا که از بیم ریش کوسه او
تو مکن دعوی توانایی
گر ز علم از برون علم دارد
چه کنی خویشی کسی که عیان
گر شره سوی جانش حمله برد
خرمنش چون ز دانه باشد پر
او مرثیان، قرّا و سالوسان را نیز مورد ملامت قرار می دهد و همه را مردمی شیاد و کلاه بردار می خواند:

خواجه لاحول گوی در کویت زان بماندست تا کند مویت

اندرین کارگاه بومرّه تو به لاحولشان مشو غرّه
 کاندرین روزگار پرتلیس نان ز لاحول می خورد ابلیس
 تو چنانی به حیل و تلیس کز تو اعراض می کند ابلیس
 جاه جویان زرطلب و درویش صورت را ریشخند می کند و آنان را تازه به دوران
 رسیدگان بی عقل و دین می خواند که به هوای باغ و زمین دین فروشی پیشه می کنند:

وین گروهی که نو رسیدستند عشوه جاه و زر خریدستند
 سر باغ و دل زمین دارند کی دل عقل و شرع و دین دارند
 ماه رویان تیره هوشانند جاه جویان دین فروشانند
 همه رعنای و سر تهی تازند کور و زشت و کر و خراآوازند
 همه باز آشیان شاهین خشم همه طوطی زبان کرکس چشم
 به جدل کوثر و به علم ابتر به سخن فربه و به دین لاغر
 آنچه نیک از حدیث بگذارند وان چه باشد شنیع پردازند
 مکتب شرع را ندیده هنوز به در عقل نارسیده هنوز
 همه دیوان آدمی رویند همه غولان بیرهی پویند
 همه بسیارگوی کم دانند همه چون غول در بیابانند
 در نفاق و خیانت و تلیس در گذشته به صد درک ز ابلیس
 مال ایستام داشته به حلال خورده اموال بیوه و اطفال
 هیچ نایافته ز تقوا بوی تهی از آب مانده همچو سبوی...
 همه در علم سامری وارند از برون موسی از درون مارند
 بهره علم تو بیابد کس زانکه از علم نام داری و بس
 سر و ریش اندر آینه دیدی رو که بر روی آینه رییدی^۱
 خدمت مخلوق را خوار می شمارد و کسانی که بار منت خلق را به دوش
 می کشند مورد مذمت قرار می دهد:

ابلهی را خدايگان خوانند ریش خود می ریند و شادانند
 روز و شب در رکاب سفله دوان همچو سگ خواستار لقمه نان
 وز پی سوزیان وز چیزش یرحم الله گوید از تیزش

وز پی یک دو نان به رعنائی خواند او را به حاتم طایی
 خدمتش به ز فرض پندارد وز پی او نماز بگذارد^۱
 از طبیبان جاهل نیز با طعن و مذمت یاد می‌کند و مراتب نادانی آنان را در علم
 طب بازگو می‌نماید:

وین اطبا که خالی‌اند از طب	هیچ نشناخته ز نوبت غب
نه ز نبض‌اند عالم و نه ز آب	مسأله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده نوع قارورات	نه ز تبرید و نه ز محرومات
غافل از گرم و سرد و زتر و خشک	پشک نزدیکشان چون نافه مشک
به جدل مرتو را جواب دهند	نزره دانش و صواب دهند
از اطباء عام این ایام	گر به‌رسی از این همه یک نام
به خدا ار شناسد و داند	ور هزاران کتاب برخواند
همه از جهل پر شر و شورند	همه کتاس و اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال	بکشند از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل	قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
ای خداوند از چنین حکما	خلق را کن به فضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران	خلق را زین بدان به جان برهان

کارنامه بلخ، ظاهراً اولین مثنوی طنزآمیز حکیم سنایی است و آن را هنگام
 اقامت در بلخ به نظم درآورده است و برای دوستانش به غزنین ارسال داشته است.
 این مثنوی را مطایبه‌نامه نیز خوانده‌اند زیرا در آن شوخیهایی با دوستانش کرده
 است. وی این اثر را ظاهراً در عهد پادشاهی سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم
 غزنوی (۵۰۸-۴۹۲) سروده است و بیت زیر دلیل این دعویست:

در جهان نام عدل معهود است تا به مسعود، ملک مسعود است

وزن آن همچون حدیقه الحقیقه در بحر خفیف مسدس مقصور مخبون است.
 این مثنوی مجموعه‌ای از مدح و ذم و شوخی و طعنت با گروهی از رجال زمان
 است و از لحاظ بیان، استادانه و استوار و دارای تشبیهات بکر و ترکیبات لطیف و
 هزل‌آمیز و قابل تأمل می‌باشد.^۲

۱- حدیقه، ص ۶۸۸.

۲- کارنامه‌ای در شیراز چاپ شده است که از سنایی نیست و (نمکدان حقیقت) نام دارد و ظاهراً از

اینک نمونه‌های دیگری از طنزهای «کارنامه بلخ»:

پدري دارم از نژاد کرام	از بزرگی که هست آدم نام
ز طلب کام بیش کرده ز عمر	ریش چون قلب ریش کرده ز عمر
قوتش نابکار گشته همه	شهوتش بی‌شمار گشته همه
آب رویش فرو شده به قدم	باد بوقش برآمده به شکم
قدم از کار خویش سیر شده	سر به بیمار پرس... شده
جز به درگاه تو پناهش نیست	ریش دارد جز این گناهش نیست
از برای تو در خلا و ملا	یک زبان دارد و هزار دعا ^۱

خواجه‌سرایان را چنین توصیف می‌کند:

خادمان بینی آفتاب نهاد	تا ابد امردان مادر زاد
همه آمن ز کشتن و زادن	همه فارغ ز جلق و خرگادن
همه از بانگ و نام شهره شده	بوقهاشان سفید مهره شده
چون پیمبر همه نه زرق و نه فن	چون فرشته همه نه مرد و نه زن...
نیست پس رنگ و بوی پیرایه	نرگس شوخ را از آن خایه
باز شاهسپرم خصی زآنست	که بر او داغ نام شاهانست
ماکیان را چه راحت از خایه	چون خره تاج برد و پیرایه
همه هم ظالمند و هم مظلوم	همه هم خادمند و هم مخدوم
شیرخشمند چون خداوندان	سیر چشمند همچو خرسندان

از ملایان و عالم‌نمایان مزور و دغلکار چنین سخن می‌راند^۲:

گر تو خواهی که بیش از این بینی	ریش و دستار و آستین بینی
این همه زیرک و تناسخیند	ننگ بوزیدی و مشایخیند
چون دو سطر از ودیعه برخوانند	آنکه آن جمع کرده خر خوانند
هرکه زیشان ز روی بد نیتی	عاریت خواند و برد عاریتی
به زمانی هدر کند چو غوی	به یکی حیل خن صد علوی
کس ازیشان نخوانده در عالم	علم اسلام جز برای سلم ^۳

گفته‌های شفای اصفهانی است.

۱- کارنامه بلخ - اثر سنایی غزنوی به تصحیح محمدتقی رضوی - نشریه فرهنگ ایران زمین، از ص ۲۹۷ تا ص ۳۶۶.
 ۲- کارنامه بلخ، ص ۳۲۱.
 ۳- سلم - خرید و فروش غله.

چون دودانگ از ستم به هم بستند
این سلف خوارگان خام درای
سرو و بن چون سرو و بن پنگان
گر به چرخ این سگان برآیندی
بببرند از طریق دین به دو دم
دین شمارند جهل و پرکیدی
چون ز تقلید و حیل درگذرند
تو شگفتی مدار اینکه جُعَل
سگ چو مردار یافت خوان شمرد
بدینسان صفت اباحتیان را می گوید^۱:

پاسبانان روز دزد همه
همه استاد فعل بدکیشان
از سر کبر و سمعه و تلبیس
بر دکان نفاق بی‌المی
هم به صحبت که نزد درویشان
از سر سفلگی و رعنائی
تا یکی طبل را به نای گلو
پدر هر که را زره بردند
پیر سازند خویشتن برخیر
این همه زرق و عشوه و بندست
کار اگر ناحفاظی و خامی ست
باد در باغ دین چو نکت مشک
از معجری شاعر با طنز یاد می‌کند:

معجری آن جوال نحو و ادب
سر شهری گرفته زیر بغل
رانده چندان طریق نظم بر او
آن به تازی فزون ز اهل عرب
به مفاعیل و فاعلات و فعل
ریخت چندان علوم شعر در او

تا چنان شد که در بدیهه چون آب تیز موزون همی زند در خواب^۱
حکیم صابونی را دست می اندازد و هجو می کند:

همچو خواجه حسین صابونی	آن زیسئون گیرتر ز مأبونی
هنری گشته از هزار پدر	خاصه اشنان فروش و صابون گر
اوست وقت مزاح زیج زنی	اوست هنگام شعرتر سختی
خرمی لیک نارسیده به میم	فرخی لیک خای از او شده جیم
جز از او کس در آشکار و نهفت	سهل ناممتنع نیارد گفت
فکرش چون سخن بلند کند	مرد باید که ریشخند کند
مدح را پاک همچو ذم دارد	چونکه صابون شهر هم دارد
گرچه آن جاهلک زنج زنکست	طرفه تر قجه مادر و زنک است
مردکی عشوه ساز و عشق پذیر	خریطی ریش گاو و غتفره ^۲ ...

جمال منجم را نیز بی نصیب نمی گذارد:

سال باقی شود ز تقویمش	نعلش پروین شود ز تعلیمش...
نیک بسیار گوی لیک جفا	سخت بسیار خوار لیک قفا
همچو طوطی دو ژاژ کی خواند	تا چو هدهد سرک نجبناند
نزد آن کش خرد نه همخواه است	شیر بیشه چو شیر گرما به ست ^۳

اراذل شعرا را چنین مورد طعن قرار می دهد:

همه طاووس آستانه خویش	همه بوالخجدر ^۴ زمانه خویش...
هر کجا رنگ و نقش جانانست	پای بند مسخثان آنست
شرم با مرده دل نیامیزد	که حیا از حیات دل خیزد...

با خواجه مؤید (وَرّاق) از فاضلان زمانش چنین سخن می راند:

آن مؤید که عقل مرشد اوست	موجد زیرکان مؤید اوست
آنکه هست از حواس نامعیوب	نقش فعلش چو نقش خطش خوب
چون که دعوی و لطف باشد	بسته... و گشاده کف باشد
تا نهاده ست شعر هم در پیش	قل هوالله نخوانده هرگز بیش
بر زبان گاه مردن آن راند	در نماز جنازه آن خواند

۱- کارنامه، ص ۳۳۱. ۲- غتفره = پلید طبع - زانی - زنا کننده (نفیسی).

۳- کارنامه، ص ۳۳۴. ۴- همان ص ۳۳۶ = بی دین، ملحد «نفیسی».

گر به قولنجیان نماید از آن هر که بر... از آن دو بیت نگاشت
این سه بیتک خجل خجل گفتم
لیک بی هزل جلد بننماید
تا نگردد ز من چو ممتحنی
بزم شاه را چنین صفت می گوید:

تا ببینی بهشت عقبا را مجلسی پر نشاط و پر خنده
تا رها کرده ملک دنیا را چرخ از ایشان سپر بیفکنده
مطربانی به شهرها شهره نیم کار کنهینه شان زهره...
از پی فتنه همچو نیمه ماه غیب افکنده تا حجامتگاه^۲...

۴۹- بدیعی سیستانی

مولد و منشأ وی سیستان بود و تا پایان عمر مجرد زیست. در پاسخ یکی از احباب که تکلیف تأهل به وی کرد قطعه هزل آمیز زیر را ساخت:

مرا کسی ز زبان کس دگر می گفت که ای بدیع، جهان، جاودان نمی ماند
گذشت عهد شباب و به رخ پدید آمد نشان ز شیب و کنون گر زنی کنی شاید
نکاح بر تو ره صد سفاح ببرند صلاح بر تو در صد فلاح بگشاید
ازین سؤال جگر خای او برنجیدم جواب دادم و گفتم که ژاژ می خاید
کسی که کرد بدو عافیت سلام و علیک جز از سلامت فی الوحده بر نیاساید
ز چندگونه کفایت که در هنر دارم کفاف خرج من ای خواجه در نمی آید
نباشد این ز حکیمی که من زنی خواهم به نان و جامه و او را کس دگر گاید
هجویه زیر هم از اوست:

آن اسب تو را عظیم شیرین انداخت انصاف بده کز در تحسین انداخت
در رهگذر تو پیر گفتاری بود اسبت چون بدان رسید سرگین انداخت

۵۰- احمد بن حامد کرمانی^۱

از بردسیر کرمان بود. رساله عقد العلی للموقف الاعلی از اوست. در سال ۵۶۲ در گذشته است. با طنز زیر بی علاقه خود را به کسب مقامات دنیوی آن دوران همچون دبیری و وزیری، اظهار می‌کند:

از وزر بترسم و وزیری نکنم میرم به گرسنگی و میری نکنم
با آنکه دو بترست دو حضرت در یزد در قمر دو بتر من دبیری نکنم

۵۱- اثیرالدین اخسیکتی^۲

شاعری ورزیده طبع بود و از سنایی و انوری تقلید می‌کرد و در سال ۵۷۰ هجری بدورد حیات گفت... یکی از طبیبان زمان خود را که افضل الدین نام داشته مورد طنز و تسخر قرار داده است:

افضل الدین پی صناعت طب نیک داند همه کثیر و قلیل
او ز در نانهاده پای برون اندر آید ز بام عزرائیل
هجویه‌هایی نیز دارد. یکی از آنها ظاهراً در نکوهش یکی از رجال عهد خودش است که سرانجام ظلم و تجمل پرستی او را به یادش می‌آورد و بی‌بندوباری او را نکوهش می‌کند:

احمقا آن روز در چشم من است کت گرفته ریش و هر سو چون کشند
گه به دژه تارکت اصلع کنند گه به سیلی گردنت در خون کشند
این تجملهای دزدیده ز وقف یک یک از... زنت بیرون کشند

۵۲- دهقان علی شطرنجی^۳

از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم در ماورالنهر است. با طنز تلخ و کوبنده زیر حاکمان خیره‌سر و ستمگر زمان خود را رسوا می‌کند و حقارت و بخل و بی‌ارزشی آنان را برملا می‌سازد:

به سر به خاک کریمان رفته رفتن به که سوی درگه این مهتران عصر به پای

۱- مجمع الفصحا، ص ۲۴۷ و تذکره شاعران کرمان ص ۲۲، تألیف نگارنده.

۲- مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۲۸۰ و لباب الالباب، ج ۱، ص ۱۹۹.

۳- مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۸۷۸ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۳۶.

از آنکه هیچ از این مهتران ز بیش و زکم روا نگردد در هیچ حال حاجت و رأی
اگر شفیع کنی خاک آن کریمان را روا کند به همه حال حاجت تو خدای
اگر بمانند این مهتران بر این سیرت چگونه عمر گذاریم وای بر ما وای؟!
مدعیان دانش را به سگ کور مانند می کند که کودکان به غلط سگ را چهار چشم
می پندارند:

مثل آنکه او بود احمق مردمان فیلسوف دانندش
مثل سگ بود که باشد کور کودکان چارچشم خوانندش
به ریش مردانی که عروس زیبای خود را مدتها رها می کنند، با طنز زیر می خندد:
ای برادر گر عروس خوبت آبستن شدست اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنکس ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس
سست مهری زنان را با طنزی به سخره می گیرد:

دل منه بر زنان از آنکه زنان مرد را کوزه فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او چون تهی گشت خوار اندازند
حمیدالدین نامی را بدینسان هجو کرده است:

چند گویی سخن ز بخل حمید سخن یافه گفت کم باید
جود از این بیشتر چگونه بود کاو بروزی که خلوت آراید
کمکی گوشتش بری به فلان صد منت دنبه جود فرماید

۵۳- روحی ولوالجی^۱

از شاعران قرن ششم بود. نوشته اند: او در هزل یگانه زمان بود و در این امر به
حدّی شهرت داشت که به قول خود، اگر نام خدای را زیر لب می خواند، مردم گمان
می بردند که وی، هجای آنان را می خواند. در اشعار عادی خود هم، جنبه شوخی و
گاه تهنک و بی حفاظی را رها نمی کرد. می گوید:

... در بحور و معانی دشوار جدّ و هزل است گفتن آسانم
به مدیح کریم و طعن لثیم سعد برجیس و نحس کیوانم
مرده را از مدیح زنده کنم زنده را از هجا بمیرانم...

۱- لباب الالباب، ج ۲، ص ۱۶۵ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۳۸.

متأسفانه، آثار زیادی از وی بازمانده است.

دی کرد، سوی روز، شب تار ترکتاز
من چون چنان بدیدیم جستم زجای خواب
ده روز راه پیش گرفتم چو مردمان
راهی که نزد عاصی بدکار، روز حشر
در مرغزارهاش هزاهزکنان هزیر
شبگون هیون من که مباداش دور سنگ
آن اسب ناروان که ز بی طاقتی چو آب
بردی بهر فراز و نشیبی هزار بار
خوردی به یک زمان دو جوال او زکه ولیک
چون خواندمش حدی و رجز خوش نیامدش
حاصل چو اسب لنگ و چو ترک هزیمتی
او حست و حست و حست و من او را به چوب و سنگ
درخس کشید روز سراز بیم شب چو راز...
ماهو^۱ به دست کرده، به اشتر شدم فراز
با هفت هشت گرده و ده پانزده پیاز
در جنب او حقیقت دوزخ بود مجاز
بر چشمه سارهاش عراعرکنان گراز
مانده در او ز پاردم سست خویش باز
نایافتی نشیب، نرفتی سوی فراز
از دست و پای لنگ زمین را به سرنماز
کردی ز یک جوال تهی بردن، احتراز
زیرا که بود زادن او پیش از حجاز
هر دو همی شدیم درین راه دور یاز
سوی عزیز دولت و دین تاز و تاز و تاز...

۵۴- رشیدی سمرقندی

از شاعران توانای قرن ششم بود. بین او و عمیق کدورتی حاصل شد. عمیق شعرهای او را در حضور پادشاه به «بی نمکی» وصف کرد و او در جواب وی چنین گفت: که هجوی است ملایم اما مؤثر:

شعرهای مرا به بی نمکی عیب کردی، روا بود، شاید
شعر من همچو شکر و شهد است و ندرین دو نمک نکوناید
شلغم و باقلاست گفته تو نمک ای قلیبان تو را شاید^۲
قطعه زیر نیز اندرزی طنزآمیز است که یاوه گویان را مورد حمله قرار می دهد:

کسی کز او هنر و عیب بازخواهی جست بهانه ساز و بگفتارش اندر آر نخست
سفال را ز طپانچه زدن به بانگ آرند به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

۵۵- سعدالدین کافی

اهل بخارا و معاصر سلطان طغرل سلجوقی بود. در قطعه زیر، پرده از کار زمانه نانجیب آشناکش بیگانه پرور برمی گیرد و او را که عاقل افکنی و دیوانه برکشی، پیشه دارد با طنز و نیشخند می نمایاند و سرانجام با قصه ای که در دل قصیده بیان می دارد او را به مکافات بی رسمی ها و انسان ستیزیهایش می رساند:

افلاک عاقل افکن و دیوانه برکش است ایام آشناکش و بیگانه پرور است
زن کیست مرکبی که تن او ز شهوت است زر چیست قبه ای که در او ز آذر است
دام بلاست اینکه تو می گویش دل است دیگ هواست اینکه تو می گویش سراسر است
بی آب همچو دلو تهی گشت آب دین مانند دلو هر نفسی زو فروتر است
سیم حرام اگرچه سپید است همچو شیر چندین مخور تو نیز که نه شیر مادر است
چون مشرق است خانه و نان تو آفتاب سائل چو صبح بر در تو پیرهن در است
طاووس را بدیدم می کند پر خویش گفتم مکن که پر تو بازیب و بافر است
بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم آگه نه ای که دشمن جان من این پر است
بلبل که شاه بود سراسیمه فحست هدهد که بنده بود سزاوار افسر است
حرص آنچنان شدست که گرد جهان دوان عمری برای شربت آبی سکندر است
بد خواجه ای شبان که گرفتی همیشه شیر آری شبان ز شیر گرفتن توانگر است
در کوزه های شیر فزودی همیشه آب بفروختی به خلق که شیر مطهر است
سیلی در آمد و رمه خواجه را ببرد فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شر است؟!
آواز داد هاتفش از گوشه ای و گفت کاین خاک توده خانه پاداش و کیفر است
آن قطره های آب که در شیر می زدی شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستر است
گر تو قمر شوی سفر تو به روزتست و تو فلک شوی گذر تو به چنبر است
دانی چرا خروشد ابریشم رباب؟ از بهر آنکه دایم هم کاسه خراست

۵۶- اشرفی سمرقندی^۱

نامش سید معین الدین و افضل فضلاهی زمان خود بود و در سال ۵۹۰ هجری در سمرقند درگذشت. دو رباعی طنزآمیز در میان آثار وی یافتیم، یکی طنز تلخ و

درد آمیز و نیشخندی استفهام آمیز به روزگار:

آنم که همه حریر پوشید تنم ناسود ز خاییدن شکر دهنم
امروز به دلق و لقمه‌ای مرتهنم ای گردش روزگار، کوری که منم؟!
رباعی دیگر دلبستگان به زندگی و نعمتهای آن را مورد ریشخند قرار
می‌دهد:

دلبسته روزگار پرزرق شدن یا شیفته بقای چون برق شدن
چون مردم اندک آشنا در گرداب دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

۵۷- شرف‌الدین شفروه

از شاعران اواخر قرن ششم اصفهان است. گفته‌اند جمال‌الدین اصفهانی و
مجیرالدین بیلقانی را اهاجی رکیک گفته است... با طنز زیر بر حرام بودن شراب
اعتراض می‌کند:

می خورای عاشق شوریده که بر شاهد گل باده را بویی و رنگی و هوایی دگرست
آب از آن روی حلال است که مصنوع خداست (می) چه کردست نه مصنوع خدایی دگرست

۵۸- امیر عمادی شهریاری^۱

از شاعران اواخر قرن ششم هجری است. با طنز زیر «فلک» را به سبب برکشیدن
مشتی دون، مورد طعن قرار می‌دهد:

فریاد و فغان زین فلک آینه‌گون کز خاک به چرخ برکشد مشتى دون
ما منتظران روزگاریم کنون تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون!

۵۹- افضل‌الدین کاشانی^۲: «بابا افضل»

حکیم بلندپایه ایران در اواخر قرن ششم بود. در برخی از آثار حکیمانه وی
زهرخند طنز موج می‌زند. همچون رباعی زیر که در آن نفرت خود را از متعصبان
مذهبی روزگارش، بیان می‌کند:

باشد که ز اندیشه و تدبیر درست خود را بدر اندازم از این واقعه چست

۱- تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۷۵۰.

۲- تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۴۲۶.

کز مذهب این قوم ملالم بگرفت هر یک زده دست عجز بر شاخه سست
 متظاهران به زهد و ریاکاران مذهبی مورد نکوهش و ریشخند اویند:
 آنانکه مقیم حضرت جانانند یادش نکنند و بر زبان کم رانند
 و آنان که مثال نای بادانبانند دورند از او، از آن به بانگش خوانند
 تلخ‌ترین نیشخند او را نسبت به مرگ و حیات چند روزه ناپایدار می‌توان دید:
 باگردش روزگار مستیز و برو چون جای نشست نیست برخیز و برو
 این جام پر از زهر که نامش مرگ است خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو

۶۰- نظامی گنجهای

حکیم جمال‌الدین الیاس بن یوسف بن زکی بن محمد، از ارکان شعر فارسی است. او در حدود سال ۵۳۰ هجری به دنیا آمد و در سال ۶۱۴ هجری دیده از جهان فرو بست. در مثنوی «مخزن الاسرار» دو داستان طنزآمیز، سرشار از دردهای اجتماعی دارد که در آنها بیماریهای مزمن مسلط بر جامعه را می‌نمایاند و نقض اصول اخلاقی و دینی و انسانی را به وسیله شاه، نشان می‌دهد. داستان نخست مربوط به انوشیروان است که با وزیر خود به شکار رفت:

... شاه در این ناحیت صیدیاب	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر	وز دل شه قسافیه‌شان تنگ‌تر
گفت به دستور: چه دم می‌زنند	چیست نفیری که به هم می‌زنند؟
گفت وزیر: ای ملک روزگار	گویم اگر شه بود آموزگار
دختری، این مرغ، بدان مرغ داد	شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران، بگذاری به ما	نیز چنین، چند سپاری به ما
آن دگرش گفت کزین درگذر	جور ملک بین و بر او غم مخور
گر ملک این است نه بس روزگار	زین ده ویران دهمت صدهزار!
در ملک این حرف چنان درگرفت	کآه برآورد و فغان برگرفت
دست به سر بر زد و لختی گریست	حاصل بیداد به جز گریه چیست؟
حالی از آن خطه قلم برگرفت	رسم بدو راه ستم برگرفت... ^۱

آنگاه خطاب به همه حکمرانان و مسؤولان جامعه و سرنوشت مردم، فریاد برمی دارد:

عمر به خوشنودی دله‌اگذار تا ز تو خوشنود شود کردگار
گرم شو از مهر و زکین سرد باش چون مه و خورشید جوانمرد باش...
حکایت دوم، داستان پیرزنی است که سر راه بر سلطان سنجر گرفت و ناآگاهیه‌ای شاه را از ستمگریهایی که کارگزارانش بر زیردستان روا می‌دارند، به یادش آورد و ذالتهای حاکم بر جامعه را همچون: ظلم، ضعیف‌کشی، نادرستی و بی‌ایمانی، ناشی از جهل و بی‌خبری او شمرد و گفت:

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام	وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من	زد لگدی چند فرا روی من
بی‌گنه از خانه برویم کشید	موی کشان بر سر کویم کشید
گفت: فلان نیم‌شب ای گوژپشت	بر سر کوی تو فلان را که کشت؟
خانه من جست که خونی کجاست؟	ای شه از این بیش زیونی که راست؟
شحنه بود مست که آن خون کند	عربده با پیرزنی چون کند؟
رطل‌زنان دخل ولایت برند	پیرزنان را به جنایت برند
کوفته شد سینه مجروح من	هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار	با تو رود روزشمار این شمار
از ملکان قوت و یاری رسد	از تو به ما بین که چه خواری رسد؟
داد در این دور برانداختست	در پر سیمرخ وطن ساختست...

در غزل زیر نیز طنزی تلخ نهفته است، انسان را به خودش می‌شناساند و از غمها و التها‌های بی‌مورد، باز می‌دارد:

خوش زی که زمانه غم نیرزد	اندیشه بیش و کم نیرزد
وزنش همه نیم‌جو نسجد	دادش همه یک ستم نیرزد
دلگرمی روز و روشنائیش	با سردی صبحدم نیرزد
گویی که کم از کم ارزد آخر	نی نی غلطی که هم نیرزد!

شیوه بیان نظامی به گونه‌ایست که مضامین طنزآمیز را بر نمی‌تابد؛ با وجود این در خلال برخی داستانها به طبیعت‌هایی برمی‌خوریم، مانند گفتگوی زیر در اقبالنامه:

دو بیوه به هم گفتگو ساختند سخن را لطیفه درانداختند

یکی گفت: کز زشتی روی تو نگرده کسی در جهان شوی تو
 دگر گفت: نیکو سخن رانده‌ای تو در خانه از نیکوی مانده‌ای!
 و در لیلی و مجنون پادشاه مرو را مورد نکوهش و استهزاء قرار می‌دهد که
 متهمان را در قفس سگهای وحشی می‌انداخت. جوانی از ندیمان شاه بر جان خود
 هراسان شد و هر روز غذایی به سگان می‌داد. از قضا پادشاه بر او خشم گرفت و در
 قفس سگانش انداخت، سگان او را شناختند و به وی آسیبی نرسانیدند. شاه
 پرسید:

گفتا: که سبب چه بود بنمای	کاین یک نفس تو ماند برجای؟
گفتا سبب آنکه پیش از این بند	دادم به سگان نواله‌ای چند
ایشان به نواله‌ای که خوردند	با من لب خود به مهر کردند
ده سال غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خوردم
سگ دوست شد و تو آشنا نه	سگ را حق حرمت و تو را نه
سگ صلح کند به استخوانی	ناکس نکند وفا به جانی...

۶۱- رشید و طواط^۱

از اعقاب عبداللّه بن عمر خلیفه ثانی بود. در بلخ به دنیا آمد و در نظامیه آنجا
 تحصیل کرد سپس به خوارزم رفت و تا آخر عمر در خدمت خوارزمشاه بود. اتسز از
 مجالست آن دبیر فاضل لذت می‌برد و در میان آنان مطایباتی جاری بوده است. از
 آن جمله، خوارزمشاه در ستایش سر بی موی او این مطایبه را گفته است:

از فضل، سرت بر آسمان می‌ساید زان بر سر تو موی همی برناید
 ما را سر تو چو دیده در می‌باید بر دیده اگر موی نباشد، شاید

تخلّص وی به «طواط» نیز، از بابت کوچکی جثّه وی بود. زیرا طواط نام
 مرغی از جنس پرستوست و این خردی جثّه موجب ایجاد برخی مطایبات
 گردیده است. دولتشاه گوید: روزی در مجلس اتسز بحث و مناظره‌ای میان علما
 درگرفته بود. رشید در آن مجلس حضور داشت. وارد بحث شد و تیززبانی آغاز
 نهاد. دواتی پیش او بود اتسز از روی ظرافت گفت: دوات را بردارید تا معلوم شود از

پس دوات کیست که سخن می‌گوید! رشید برخاست و گفت: المرء باصغریه، قلبه و لسانه!

در سال ۵۴۲ هجری سلطان سنجر برای سرکوب اتسز، هزار سف را دو ماه در حصار گرفت. انوری در خدمت سنجر بود. این دو بیت را بگفت و بر تیری نوشت و در هزار سف انداخت:

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز به یک حمله هزار سف بگیر فردا خوارزم و هزار اسب تراست
رشید و طواط، این بیت را در پاسخ سرود و بر تیر نوشت و در سپاه سنجر انداخت:

گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد یک خر ز هزار سف تو نتواند برد
چون سنجر هزار سف را گرفت، سوگند خورد رشید و طواط را به هفت پاره خواهد کرد. او پنهان شد و سپس به کاتب سنجر منتخب‌الدین پناه برد. او به خدمت سنجر رفت و گفت: بنده را یک التماس است اگر مبدول افتد... و طواط مرغکی ضعیف است و این قابلیت را ندارد که او را به هفت پاره کنند. اگر فرمان شود، او را به دو پاره کنند. سلطان بخندید و جان و طواط ببخشید... در برخی اشعار او رگه‌های «طنز» مشهود است. از جمله در سال ۵۵۱ هجری که اتسز درگذشت، و طواط بر سر جنازه او می‌گریست و می‌گفت^۱:

شاهها فلک از سیاست می‌لرزید پیش تو به طبع بندگی می‌ورزید
صاحب نظری کجاست تا درنگرد تا آن همه مملکت بدین می‌ارزید؟!
و نیز در قطعه زیر که شعر و شاعری و به طور کلی علم و ادب را بر همه مناصب دنیوی رجحان داده است که طنزی است تکان‌دهنده:

معلوم رأی تست که بودند بی‌قیاس در روزگار دولت محمود دادگر
مردان با مهابت و گردان کامکار میران با سیاست و شیران نامور
جمله بهیمه‌وار برفتند از جهان هم صیثشان هباشد و هم ذکرشان هدر
از عنصری بماند وز امثال عنصری تا روز حشر سیرت محمود مشتهر...

۶۲- سیفی نیشابوری^۱

مدّاح سلطان تکش خوارزمشاه بود. رباعی طیبت آمیز زیر در باب ریش ریش از اوست:

رخساره تو زرد شد ای شمع طراز از محنت اینکه می کند ریش آغاز
لاحول کنی چو ریش بینی هر روز این دیو به لاحول، کجا گردد باز!

۶۳- ضیاءالدین بلخی^۲

معاصر محمد عوفی شاعر اواخر قرن ششم بود. شاعر و واعظی خوش بیان بشمار می رفت و در بلخ با تمکّن می زیست. چون بر منبر می شد عمامه خود را جلو می کشید که پیشانی او را می پوشید. شخصی بوی نوشت، عمامه را برتر نه، او در پاسخ این رباعی هزل آمیز را سرود:

یک شهر حدیث من و اشعار من است در هر کنجی سخن زگفتار من است
گر پیش نهم یا پسم ای مرد سره پالان خر تو نیست، دستار من است

۶۴- طیان بمی کرمانی^۳

شاعری توانا بود. در قرن ششم می زیست. ممدوح خود را بعد از مدح، هجا گفت و او سخت برنجید، ناگزیر ضمن عذرخواهی، به هجو خود پرداخت:

سرورا، یک سخن اصفاکن و انصاف بده خود روا نیست کز انصاف کسی درگذرد
هردم از بنده برنجی که هجا می گویی ورم مدیحی به تو آورد، عطایی نبرد
شاعری گرسنه در کنج سرایی خالی از تو آزرده اگر که نخورد پس چه خورد؟

۶۵- ظهیر فاریابی^۴

سخن سرای بلیغ پایان قرن ششم هجری است. در علوم عقلی و ادبی، استاد بود. به سبب فقر مالی از خراسان به اصفهان رفت... روزی خدمت صدرالدین

۱- مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۷۰۸.

۲- مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۸۴۵.

۳- مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۸۵۰ و تذکره شاعران کرمان، چاپ دستان، ص ۵۶۸.

۴- تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۷۵۰.

خجندی از کبار رجال آل خجند رسید. مجلس او را مسکن علما و فضلا یافت. سلام کرد و غریب‌وار بنشست. التفاتی به وی نشد، بر بدیهه قطعه زیر را که «شراره‌های نفرت و بیزاری از آن زیانه می‌کشد» سرود و به دست خواجه داد:

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت که هیچ کس را زیبد بر آن سرافرازی
ز چیست اهل هنر را نمی‌کنی تمیز بدین نعیم مزور چرا همی نازی؟
به من نگه تو به بازی مکن از آنکه به فضل دلم به گیسوی حوران نمی‌کند بازی
اگرچه نیست خوست یک سخن زمن بشنو چنانکه او را دستور حال خودسازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده‌ای بر روی به روز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست به هیچ مظلّم دیگری نپردازی!...
از آنجا به آذربایجان رفت... در قطعه زیر، ضمن تقاضای گاه برای اسب خود،
نفرت و بیزاری خویش را فریاد می‌کند:

راست یک سال و نیم شد که مرا در عراقست حکم آب‌شخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان همچو کلکت روان ولی لاغر
تا کی از بهر نیم توبره گاه باشم اندر جوال مشتی خر
تو که در حل و عقد مختاری چون روا داریم چنین مضطر؟

در این قطعه از دو سال اقامت خود در محدوده فرمانروایی صدر خجند که گرفتار مشتی دون و ناکس شده است شکوه می‌کند:

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال مرا زمانه به صدر تو کرد راهنمون
دو سال شد که بر این فرخ آستانه مرا شدست دست تفکر به زیر روی ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر به روزگار تو حاجت بود به مشتی دون
منم که پاره‌مین روز و هم در این مجلس همین تظلم و فریاد کرده‌ام کاکنون...
در قطعه زیر از دست هنرهای خویش فریاد برمی‌کشد و با طنز و طعنه از

هنرناشناسی ابناء زمانش شکوه سر می‌کند و جامعه بی‌تمیز را زیر سؤال می‌برد:

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند کسی که بازشناسد همای را از خاد
تنعمی که من از فضل در جهان دیدم همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایه من شاعری است، خود بنگر که چندگونه کشیدم ز دست او بیداد

به پیش هر که از او یاد می‌کنم حرفی نمی‌کند پس از آن تا تواند از من یاد
 هزار دامن گوهر نثارشان کردم که هیچ‌کس شبهی در کنار من ننهاد
 هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
 درین زمانه چو فریادرس نمی‌بینم مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

۶۶- ظهیرالدین سرخسی^۱

سید ظهیرالدین یحیی، شاعری باکمال بود. از پادشاه زمان خود با قطعه زیر
 تقاضای کنیزی باکره کرد:

شاهها به ذات پاک خداوند انس و جان کز جان و دل ثنا و مدیح تو گفتم
 از بحر طبع خویش گهرهای شب چراغ بهر ثنات در صدف دل نهفتم...
 دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری زیرا که بس گهر به مدیح تو سفته‌ام
 پادشاه «تاج‌الدین تمرانشاه» کنیزکی و رشته مرواریدی با این قطعه برایش
 فرستاد:

چون به الماس طبع در سفتی در ناسفته‌ات فرستادم
 دهدت قوتی خدای جهان من ز بی‌قوتی به فریادم
 بعد از مباشرت، اتفاقاً کنیزک درگذشت. ملک تاج‌الدین این قطعه را به وی
 فرستاد:

علوی، کافران هندی را زود از اسلام سیر خواهی کرد
 پدرت غزو کردی از شمشیر تو غزا را به ... خواهی کرد
 ظهیرالدین در پاسخ گفت:
 وعده‌ها کرده‌ای مرا شاهها به سخن دور و دیر نتوان کرد
 به یقین غزو کافر مآده جز به شمشیر ... نتوان کرد

۶۷- عمید دیلمی^۲

اهل گیلان بوده است و به هندوستان رفته، شاعری است فصیح‌البیان و پخته
 کلام، در هجو یکی از خواجگان زمان خود قطعه زیر را در صنعت زشت و زیبا

۱- مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۸۵۱.

۲- مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۸۹۴.

سروده است:

خواجه بفزود ولیکن به درم	گشت مشغول ولیکن به شکم
میزبان بود ولیکن به رباط	نانم آورد ولیکن به درم
سر برآورد ولیکن به فضول	دل تهی کرد ولیکن ز کرم
بس حریص است ولیکن به حرام	بس جواد است ولیکن به حرم
سالها باد ولیکن به سقر	عمرها باد ولیکن به سقم
دولتش باد ولیکن شده گم	نعمتش باد ولیکن شده کم

۶۸- عبدالواسع جبلی^۱

از خاندان علوی غرجستان بود و در سال ۵۵۵ بدورد زندگی گفت. تشبیب یکی از قصاید وی نقدی است تلخ و تکان‌دهنده از اوضاع اجتماعی و اخلاق عمومی مردم روزگارش که از بازگونه شدن همه رسمهای انسانی، زهرخند بر لب دارد:

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا	وز هر دو نام ماند چو سیمرخ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه	شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشتست بازگونه همه رسمهای خلق	زین عالم نبیره و گردون بی وفا
هر عاقلی به زاویه‌ای مانده ممتحن	هر فاضلی به داهیه‌ای گشته مبتلا
گر من نکوشمی به تواضع، نبینمی	از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با این همه که کبر نکوهیده عادتیست	آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز	از دشمنان خصومت و از دوستان ریا...

۶۹- عمیق بخارایی^۲

در بخارا به دنیا آمد. بعد از مهارت در شعر و ادب به سمرقند رفت. سوزنی او را به بزرگی در شعر و ادب ستوده است و وی را در طراز هجوگویان دوران برشمرده است:

من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای	هزار منجیک اندر برم کم آرد پای
خجسته خواجه نجیبی، خطیری و طیان	قریع و عقق و وکاک و فرد یافه‌درای

۱- تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۵۱.

۲- تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۵۳۵ و تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی، ص ۷۳، چاپ محمد عباسی.

او از استادان مشهور در اوایل قرن ششم هجری است. یکی از زیباترین طنزهای وی قطعه زیر است که با آن هجوگویی سوزنی را محکوم کرده است:

دوش دیدم به خواب آدم را دست حوا گرفته بود به دست
گفتم: این سوزنی نبیره تست گفت حوا به سه طلاق ار هست

۷۰- خاقانی شروانی

بی‌دم مردان خطاست بر پی مردان شدن بی‌کف جم احمقی است خاتم جم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرّد شدن چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن
لاف فریدون زدن و آنکه ضحاک‌وار سلطنت و شیطنت هر دو به هم داشتن^۱...

این خروش مردانه مردی است مردستان که به منظور برانگیختن احساسات شرافتمندانه و دلاورانه شرف‌دوستان و حقیقت‌پرستان، به معرفی و نقد احوال جامعه و رجال عهد خود می‌پردازد و با ژرف‌نگری و کنه‌کاری، اغلب کشورمداران زمان را ولیعهدان شیطان می‌یابد و اکثر مدعیان معرفت و سردمداران را، زن سیرتانی بولهب فعل و خر جبلت می‌بیند که مصداق راستین دیوی و ددی و یأجوج صفتی‌اند، علی‌هذا با دریغ، فریاد برمی‌کشد: «همای‌گش‌تر از این کرکسان جیفه نهاد»^۲... وجود ندارد:

نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی بر ولیعهدان شیطان، حرف کرّما مخوان
شش‌جهت یأجوج بگرفت ای سکندر الغیاث هفت کشور دیو بستد، ای سلیمان الامان^۳
روزگار عهد وی، کس فروبر و ناکس برآور است^۴، به گونه‌ای که ناکسان، از سازواری زمانه بانوا و نوالند و کسان از ناسازگاری روزگار، درگزند و گداز می‌باشند:

آتش اندر خزینه خانه دل چرخ ناکس برآور اندازد^۵
سفلگان گوهرها زیب کلاه خود دارند و آزادگان را قبا نمدی در بر نیست:
هم سگان را قلاده زرین است هم خران را خز است پشماگند^۶
یک سر سفله نیست کز فلکش بر کله صد گهر ندوخته‌اند

۱- دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی، ص ۳۱۶. ۲- دیوان، ص ۹۳.
۳- دیوان، ص ۳۲۵. ۴- دیوان، ص ۳۲۹. ۵ و ۶- دیوان، ص ۱۲۳ و ۷۶۲.

نیست آزاده را قبا نمدی که بر او پاره برندوخته‌اند^۱
جاه و مال، از آن خسان است و خوان مسیح در اختیار خرمگسان:

امروز جاه و مال خسان دارند بازار دهر بوالهوسان دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن کایشان دم و بال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره گویی نهاد آینه‌سان دارند
دولت به اهل جهل دهند آری خوان مسیح خرمگسان دارند^۲

از این روزگار بی‌بر و گردون کژ نهاد^۳، یوسفان گرگ صفت شده‌اند و دوستان و
برادران، دشمن روی^۴... همه شوخ چشمان، آسوده‌دلند و همگان در پی
شوخ چشمی‌اند^۵... آنانکه تخم ادب کشته‌اند دریغ درو کرده‌اند^۶... چه باید کرد؟!...
انسان با چه کسی انس گیرد؟:

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست

دوست خود ناممکن است ایکاش بودی آشنا^۷

کریمان و بزرگواران زمان چنین‌اند:

پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا
گر برای شوربایی بر در اینان روی اولت سکبا دهند از چهره، آنگه شوربا^۸
همه آنان به فساد اخلاق و تباهی اندیشه و ایمان گرفتارند و از فضایل اخلاقی
همچون: حکمت و شجاعت و عفت و عدالت، بی‌بهره می‌باشند:

پیش بزرگان عهد، آب کسی روشن است کآب ز پس می خورد، بر صفت آسیا
رنج دلم را سبب، گردش ایام نیست فعل سگ گرچه است، قدح خر روستا^۹
اهل قلم و ادیبان، نان در خون فرومی‌برند و از اینکه عمر خود را در راه دانش
سپری کرده‌اند، روسیاه‌اند و پشیمان:

مرا از اختر دانش چه حاصل؟! که من تاریکم او رخشنده اجزا

چو قندیلیم برآویزند و سوزند سه زنجیرم نهاده دست اعدا^{۱۰}

عدل و مروّت آنچنان منسوخ شده است که حتی در جامعه نامی از آنها مشهود

۱- دیوان، ص ۷۸۵.

۲- دیوان، ص ۸۰۵.

۳- دیوان، ص ۸۰۱.

۴- دیوان، ص ۸۰۵.

۵- دیوان، ص ۸۰۱.

۶- دیوان، ص ۸۰۰.

۷- دیوان، ص ۳۸.

۸- دیوان، ص ۲.

۹- دیوان، ص ۲.

۱۰- دیوان، ص ۲۴.

نیست:

از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم^۱
در حالیکه عدالت مهمترین رکن دین ماست:

دین چیست؟ عدل، پس تو در عدل کوب از آنک

عدل از پی نجات تو، رهبر نکوتر است^۲

سبعیت خوبی مسئولان امور جامعه، موجب وحشی صفتی و بهیمی طباعی
عموم افراد جامعه شده است آنگونه که از انسانیت نشانی نمانده است:

ز انسان گریزم، کدام انسی ای مه که وحشی صفاتی، بهیمی طباعی

من و سایه، هم‌زانو و هم‌نشینی من و ناله، هم‌کاسه و هم‌رضاعی^۳

صاحب‌دلان به جز ناله همدمی ندارند چون بمانند «زال» خویشان را رد کرده

احباب خود می‌یابند:

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم جز سایه کسی همدم من نیست زاصحاب

سوزنده و دلمرده‌تر از شمع به شبگیر لرزنده و نالنده‌تر از تیر به پرتاب

گرم است دلم، چون نفس کوره آهن تنگ است دلم چون دهن کوره سیماب

چون زال به طفلی شده‌ام پیر ز احداث ز آنست که رد کرده احرام و احباب^۴

حسودان نااهلان، دائم نعره انا رجل بر می‌آورند، در حالیکه بویی از علم و

معرفت نبرده‌اند. خود را خلیفه خدای می‌خوانند، در صورتیکه شاگرد شیطانند!...

به خود همای دولت می‌گویند! در حالیکه جز غراب ریمن و جغد دمن نیستند!...

ادعای دینداری می‌کنند اما زندیق و اهل فتن می‌باشند!:

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند با من قران کنند و قرینان من نیند^۵

آنکه در حکمت، سخندان مهین بود مطرود بارگاه است و آنکه هنربخش بهین

بود، به زنجیر بیداد کشیده شده است.

بلی هر زری را عیارست و وزنی محک داند آن و ترازو شناسد

بیانی که نفزست فرزانه داند کمانی که سخت است بازو شناسد

مردان و سپهسالاران گردنکش نیز خاصیت خرگوش پیدا کرده‌اند:

گر زمردی دم زنم ای شیرمردان مشنوید زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم

۳- دیوان، ص ۴۴۰.

۲- دیوان، ص ۷۵.

۱- دیوان، ص ۲۷۹.

۵- دیوان، ص ۱۷۴.

۴- دیوان، ص ۵۶.

مرّوت منسوخ و وفا معدوم شده است و قحط سال کرم و جوانمردی است. مگر به ساحت گیتی نماند بوی وفا؟ که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا اگر به گوش من از مردمی، دمی برسد به مزده مردمک چشم بخشمش عمداً^۱ روی زمین در قبضه تصرف خیل شیاطین است باید با شمع برافروخته به دنبال سلیمان گشت.^۲ جهان به مار ارقم می ماند که از بیرون منقش و از درون کشنده است! انصاف در جبلّت چنین عالمی نیست:

چون به گیتی نه وفا ماند نه اهل دم اهلیّت اخوان چه کنم؟

نیست در خاک بشر تخم کرم مدد از دیده باران چه کنم؟^۳

در ساحت زمانه، از آسودگی نشانی نمانده است و در مزاج جهان ترکیبی از عافیت وجود ندارد. همگان در داغ دل می سوزند و مرهم نمی جویند با نامرادی می سازند و همدم نمی یابند:

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او

بر سر بازار دهر، نقد جفا می رود رسته ای از ننگری، رسته خذلان او^۴

مردمان به سبب خشم و ظلمی که بر آنان رفته است، اهریمن کردار شده اند. نیکوان با عشق و مهر، بدورد گفته اند. کار جهان یکسر شترگره گشته است! مدعیان ایمان، گاه سبّحه به دست می گیرند و زمانی ساغر برمی دارند! بی دردان فرمانروایان زمانند و جهلاء علما نام، در جهان به جهلشان سمر شده اند.^۵ زهاد زمان، همچون سرو در پیری جوان مانده اند! زاهدان جاه جوی که مشتری صورت و مریخ سیرت اند، به مانند تنور از نار نخوت، تیره دم و هرزه خوار شده اند و همچون فطیر از روی فطرت، بدگوار و جان گران گردیده اند! در جامه ازرقشان نشانی از وفا و مردمی نتوان یافت؛ همچون چرخ ازرق پوش و عمرکاه و جان ستان اند.^۶ نه در جبلّت عالم انصاف است و نه راحتی بهره گوهر آدم. هر شرتی که کسی از ساغر زمانه بنوشد، جانگزی تر از زهر است. همه فرشته خصالان اهرمن خوی شده اند و واژه «انس» در این روزگار به تصحیف «آتش» شده است. آیا کشور ما وفاخیز نیست؟ یا در هفت اقلیم جهان، چنین موهبتی وجود ندارد؟! از مزاج اهل عالم، مردمی نباید جست، چون جهان کاشانه کرکسان است و از آن همایی بر نمی خیزد و به طور

۱- دیوان، ص ۲۹.

۲- دیوان، ۷۴۴.

۳- دیوان، ص ۲۵۲.

۴- دیوان، ص ۶۶.

۵- دیوان، ص ۳۶۴.

۶- دیوان، ص ۳۲۶.

کلی در نسل آدم نیز آدمی خویی نمانده است:

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس تا اوست اندر و دل خرم نیافت کس^۱
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس
آن حال کز وفای سگان بازگفته‌اند دیر است تا ز گوهر آدم نیافت کس...

* * *

امروز مردمی و وفا کیمیا شده‌ست ای مرد کیمیا چه؟ که سیمرغ وار هم^۲...
در چنین حال و هوایی چه باید کرد؟ بهتر آن است که انسان به در همت پناه برد
و برای نان، آبروی بر خاک نریزد و به روح طبیعی به جای نان آتش دهد:
خون جگر خورم، نخورم نان ناکسان در خون جان شوم، نشوم آشنای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند من دور ماندم از در همت، برای نان^۳
از یاد نباید برد که «آدم» از حرص گندم نان ناشده، چه خواربها دید! و امروز
فرزندان آدم نیز، اگر مطالبه نان کنند، به همان خفت‌ها مبتلا خواهند شد؛ به‌ویژه اگر
شاه به منظور خوشنامی خویش، نانی ببخشد، آن را با لطایف‌الحیل بازخواهد
گرفت و خاقانی که به شعر موی می‌شکافد از این غمها چون موی شده است:

شه مرا نان داد من جان دادمش یعنی سخن
نان او تخمی است فانی جان من گنج بقاست
من چراغم نور داده، بساز نستانم ز کس
شاه خورشید است، اینک نان داده باز خواست
طفل می‌نالد یعنی قرص رنگین کوچک است

سگ دوید آن قرص او بر بود و آنک رفت راست^۴
شاه نمی‌داند که خون خلقی را به مدت سی سال خوردن، چه ثمری برای وی به
بار خواهد آورد!

بیوی نفس مکن جان که بهر گردن خوک کسی نبرد زنجیر مسجدالاقصی^۵
به همین دلیل در درگاه او فریاد دادخواهی مظلومان بلند است و او خم به ابرو
نمی‌آورد:

بر در خواجه از تظلم خلق بشنو آن ناله پراکنده

۳- دیوان، ص ۳۱۴.

۲- دیوان، ص ۷۸۶.

۱- دیوان، ص ۷۷۹.

۵- دیوان، ص ۷.

۴- دیوان، ص ۸۷.

خواجه آزاد و تکیه‌گه کرده بالش از بالش پر، آگنده^۱
 خاقانی را به زندان افکنده است که از بس گریستن، زیر پایش نمکستان شده
 است. پاهایش را با زنجیره‌های آهنین استوار کرده است تا قدرت برخاستن از وی
 سلب گردد:

پای من زیر کوه آهن بود کوه بر پای چون توان برخاست؟^۲
 او شاعری است که در کسب فضایل مذهبی رنجه‌ها برده است:
 پس از تحصیل دین از هفت مردان پس از تأویل وحی از هفت قزّا
 پس از الحمد و الرحمن و الکهف پس از یاسین و طاسین میم و طاهّا
 پس از میقات و حرم و طوف کعبه جمار و سعی و لبیک و مصلّی
 پس از چندین چله در عهد سی سال شوم پنجاهه گیرم آشکارا^۳...
 و خویشان را سلطان بلا منازع اقلیم سخن می‌داند:
 مریم بکر معانی را منم روح القدس عالم ذکر معالی را منم فرمانروا
 رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر دست نثر من زند سبحان وائل را قفا^۴
 نه تنها مورد تعظیم مسلمانان است که مردم ارمن او را «عیسای دوم» خود
 می‌خوانند:

تا به ارمن رسیده‌ام بر من اهل ارمن روان می‌افشانند
 خاصّه همسایگان نسطوری که مرا عیسی دوم خوانند^۵
 چون انصاف از جامعه برخیزد، کسانی که پاسدار فضایل و ارزشهای
 اجتماعی‌اند، با کینه‌توزی و حقارت، خواری و بی‌مقداری نصیب ارزشمندان
 جامعه می‌کنند. به همین دلیل روز دانش زوال می‌یابد و خردمندان، روی نهان
 می‌دارند:

جاهل آسوده، فاضل اندر رنج فضل مجهول و جهل معتبرست
 سفله مستغنی و سخی محتاج این تغابن ز بخشش قدرست^۶
 چون همه جور روزگار نصیب فاضلان است، اهل دل ناپیدايند و هيچ نشانی از
 آنان مشهود نيست بدینسان پشت وفا و مردمی می‌شکند و کسی از زمانه خود
 راستی نمی‌بیند:

۳- دیوان، ص ۲۵.

۲- دیوان، ص ۶۰.

۱- دیوان، ص ۹۲۰.

۶- دیوان، ص ۶۲.

۵- دیوان، ص ۸۸۱.

۴- دیوان، ص ۱۷.

نیست در ایام چیزی از وفا نیافت تر کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نیافت تر
 آشنا سیمرغ وار اندر جهان نیافت شد ای مه از سیمرغ بگذر کاشنا نیافت تر^۱
 مغروران دولت که با دنیاپرستی از خدا و خلق دور مانده‌اند نمی‌دانند که در این
 ملک، دولت سایه‌ای ناپایدار است. همچون نی سواری که با مرکب نبین از میدان
 آتش بگذرد از این روی آغاز دولت را غرور و نادانی شمرده‌اند و میانه آن را لهو و
 سرانجامش را زوال و نابودی.

به می ماند که می فسق است از اول میانه مستی و آخر خمارست^۲
 به همین دلیل بر اقبال‌مندان غافل، بانگ می‌زند و آنان را از پایمال کردن حقوق
 ضعیفان بر حذر می‌دارد و آه و ناله ناتوان را به تیرباران سحری مانند می‌کند که هر که
 از ضعف نالان‌تر، قوی‌تر زخم پیکانش:
 بقایبی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی
 خود آنک لایقا مقلوب اقبال است بر خوانش
 حذر کن ز آه مظلومی که بیدارست و خون باران
 تو شب خفته به بالین تو سیل آید ز بارانش
 چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا
 که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش^۳...
 یکی از جمله این ستم‌رسیدگان، خود خاقانی است:

گر زغمم صد یکی شرح کنم پیش کوه آه دهد پاسخم کوه به جای صدا
 هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی خسته هر ناحفاظ بسته هر ناسزا^۴
 او مرد توکل است و اعتقاد دارد:

آن کس که جان دهد ندهد نان؟ بلی دهد پس کفر باشد ار به دل این ظن درآورم^۵
 به همین دلیل برای دو نان منت نمی‌کشد و همچون آب برای نان به هر فراز و
 نشیبی در نمی‌شود همچون شمع می‌سوزد و خویشتن‌خوری را بر مدح ناهلان
 ترجیح می‌دهد. از دبیری و وزیری روی برمی‌تابد تا برای منافع دنیوی به آفرین
 ملکان نپردازد:

دبیرم آری سحر آفرین گه انشاء ولیک زحمت این شغل را ندارم سر

۳- دیوان، ص ۲۱۳.

۲- دیوان، ص ۸۳۴.

۱- دیوان، ص ۸۸۶.

۵- دیوان، ص ۲۴۲.

۴- دیوان، ص ۳۸.

به پایگاه دبیری چه فخر آرم از آنک به دستگاه وزیری فرو نیارم سر^۱...
لذا با نان طلبی، آب رخ نمی ریزد:

آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مورکاو ببردن نان ریزه ای ز راه پی سوده کسان شود و جان زیان کند^۲
طعمه دل را از آتش برمی گزیند و خورش تن را از خاک، تا از منت دونان پرهیز
کند:

من اندر کنج و دونان بر سر گنج مگس در گلشن و عنقا به گلخن
همه «کسان» مقلوب شده اند:

آنکه کس دیدی کنون مقلوب «کس» شد هان و هان
شیرمردا هیچ سوگندی به جان کس مخور^۳
روز بازار بی وفایی و بی شرمی است:

گویند که هر هزار سال از عالم آید به وجود اهل وفایی محرم
آمد زین پیش ما و نزاده ز عدم آید پس از این و ما فرو رفته به غم^۴
او در چنین روزگار تیره ای از زندگی بیزاری می جوید:
کو زهر که نام دوستگانش نهم کو تیغ که آب زندگانش نهم
کو زخم که رحم آسمانش زخم کو قتل که نزل آن جهانیش نهم^۵
و به لعن و نفرین مردم آزاران می پردازد:

نیک بد رایی با خلق جهان که بدی نیک سوی جانت رساد
از تو نیکان را جز بد نرسید که دعای بد نیکانت رساد
آه خاقانی از آتش بتر است دود آن آتش سوزانت رساد^۶

از مدحت دونان روی برمی تابد و بر خود نهیب می زند:
بس کن خاقانیا ز مدحت دونان تا ز سگان خلق شیر شرزه نجویی
هرزه و احسنت هرزه بود که گفتی نذر کن اکنون که بیش هرزه نگویی^۷
گاه با اندرز، خود را تسکین می دهد:
مردی، چرا روی به در عامه طفل وار شیری، چرا کنی ز سر لابه، سگ دمی

۳- دیوان، ص ۷۷۶.

۲- دیوان، ص ۸۶۰.

۱- دیوان، ص ۸۸۶.

۶- دیوان، ص ۸۷۴.

۵- دیوان، ص ۷۲۴.

۴- دیوان، ص ۷۲۵.

۷- دیوان، ص ۹۳۰.

مردم مجوی و یارمخواه از جهان که هست یاری و مردمی همه ماری و کژدمی
چون هر دو میم مردم در خط کاتبان کور است هر دو مردمک چشم مردمی^۱
و کار دنیا را درهم و برهم و شترگره می‌بیند:

ای کاش جو لهستی خاقانی تا این سخنوری نبیدی کارش^۲

آنان که غالبند خود را موفق می‌دانند. اینان حرمت کسانی که عمر و تخصص
خود را صرف خدمت جامعه کرده‌اند، نگاه نمی‌دارند. قدرت جابرانه آنان به فساد
مطلق منتهی شده است، به گونه‌ای که در حکمرانی خود هر گناه و بی‌رحمی را مباح
می‌دانند و با وظایف اجتماعی خود سودا می‌کنند و در مسیر امکانات و شرایط
جامعه مانع ایجاد می‌کنند با وجود این انتظار دارند که شخصیت کاذبشان مورد
تحسین و تأیید مظلومان جامعه قرار گیرد. بدینسان حماقت‌های رنگ‌آمیزی شده آنان
جانشین ارزشها و زیباییهای جامعه می‌شود و پستیها و خشونت‌هایشان به پستی و
خشونت افراد می‌انجامد. گویی اهریمن در مغز همگان خانه گرفته و اندیشه‌ها و
عواطفشان را بازیچه خویش ساخته است. نه اعتقادی به دین دارند و نه برای
اخلاق و تقوا حرمتی قائلند. زبانشان با دلشان بیگانه و دلشان نسبت به زبانشان
نامحرم است. بردگی و ظلم و اختناق، مردمان را آنقدر حقیر کرده است که ظلم و
خشونت را دوست دارند. در نهان حاکمان را سرزنش می‌کنند و در آشکارا به
ستایش آنان برمی‌خیزند!...

در چنین حال و هوایی هر کس به دیوجانوس^۳ حق می‌دهد که در روز روشن با
چراغ در کوچه‌ها به دنبال انسان بگردد و با ابوالعلاء معری^۴ هم صدا می‌شود که
می‌گفت:

ابوالعلاء بن سلیمان عماک قد اولاک احسانا

آنک لو بصرت هذا الوری لم یر انسانک انسانا

خاقانی که فضل و دانش را مایه دردسر و تباهی خردمندان می‌بیند، بهتر آن
می‌داند که در پناه خرد نشیند و به صدر و ایوان میر و وزیر، چشم ندوزد:
همه درگاه خسروان دریاست یک صدف نی و صد هزار نهنگ

۲- دیوان، ص ۸۹۲.

۱- دیوان، ص ۹۲۹.

۳- دیوجانوس «م ۳۲۷ ق. م» حکیم یونانی که با اقدام فوق نامردمان زمان خود را تنبیه کرد.

۴- شاعر و لغوی عرب «۴۴۹-۳۶۳ ق. ه» که بر اثر آبله نابینا شد صاحب رساله الغفران.

تو و کنجی مه صدر و مه ایوان تو و نانی مه میر و مه سرهنگ^۱
و با دل مجروح و روح آزرده خود:
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم که در میانه خارا کنی ز دست رها^۲
از خامه مار شکل، زهر مزاج دشمنان و بی تمیزان را فراهم سازد و با طنزهای
تلخ و گزنده به ریش آنان تا ابد بخندد:

خرکی را به عروسی خواندند خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت: من رقص ندانم به سزا مطربی نیز ندانم به درست
بهر حمالی خواندند مرا کآب نیکو کشم و همیزم چست^۳

* * *

خاک بر فرق دولتی که تو را از سر خاک بر سماک رساند
باد اگر برد خاک را بر چرخ بازش از چرخ بر مفاک رساند!^۴

* * *

خواجه موشی است زیر بُر به کمین گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربه موش گون بسی دیدی این یکی موش گربه چشم ببین

۷۱- مجیر بیلقانی^۵

«متوفی ۵۸۶ هجری» در بیلقان از توابع شروان به دنیا آمد. از شاگردان خاقانی بود. خاقانی او را همچون فرزند خود تربیت کرد. به دربار اتابکان آذربایجان راه یافت. از طرف ایلدگز به اصفهان رفت و با شاعران آنجا درافتاد و اصفهان را هجو گفت با دو رباعی و یک قطعه:

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد لعلیست مروّت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند یا آن همه سرمه کز صفاهان خیزد

* * *

نه اهل صفاهان و نه بدعهدیشان در کار هنر سستی و بی جهدیشان
عیسی دمی ای مجیر دامن درکش زین قوم که دجال بود مهدیشان

۲- دیوان، ص ۲۹.

۱- شاعر، ص ۸۹۷، دیوان.

۴- دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی، ص ۸۶۷.

۳- دیوان، ص ۸۳۶.

۵- مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۴۷۳ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۷۲۱.

* * *

صفاهان خرم و خوش می‌نماید بسان پر شهر آرای طاووس
ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند نجس شد بال خوش سیمای طاووس
یقین می‌دان که مجموع صفاهان چو طاووس است و اینان پای طاووس
شاعران اصفهان او را جوابهای سخت دادند از آنجمله جمال‌الدین اصفهانی
گوید:

ز اول که نفس ناطقه را از شعاع عقل ایزد به لطف خویش و به رحمت بیافرید
پستان خویش در دهن شاعران نهاد تا هر کسی به قدر فصاحت از آن مکید
وز بهر آنکه دیرتر آمد مجیر دین شیری نمانده بود پس اندر دهانش رید
و در قطعه دیگر چنین مجیر را هجو کرد:

هجو می‌گویی ای مجیرک هان تا تو را زین هجا به جان چه رسد
در صفاهان زبان نهادی، باش تا سرت را از این زبان چه رسد
... در ... گنج و تفلیس تا به شروان و بیلقان چه رسد
گوز در ریش خواجه خاقانی تا به تو خام قلیتان چه رسد

۷۲- مهستی گنجوی^۱

زنی از بزرگ‌زادگان گنجه بود. در خدمت سلطان سنجر سلجوقی، محبوبیت و محرمیت داشت... رباعی‌های هزل‌آمیزی بدو منسوب است از آن جمله:

فصاد جهود بد رگ کافرکیش آن کندزبان که تند دارد سر نیش
گفتم که رگم تنگ بزن همچو... م نشنید؛ فراخ زد چو... زن خویش
در رباعی زیر با طنزی قوی و گستاخانه ناپرهیزگاری و بی‌بند و باری قاضی
زمانش را که حتی از خلق و خوی همسرش نیز بی‌خبر است، باز می‌گوید:
قاضی چو زنش حامله شد زار گریست گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست؟
من پیرم و ایر من نمی‌خیزد هیچ وین قحبه نه مریم است این بچه زکیست؟

۷۳- معین‌الملک اصم^۱

نامش حسین بن علی بود و از کاتبان سلطان سنجر،... با قطعه هزل آمیز ذیل
بی‌ارزشی مهتران و رجال دوران خود را برملا می‌کند. رجالی که به سبب جهل و
بی‌فرهنگی، دشمن مردان علم و ادب بودند و چنگ‌نوازان و دف‌زنان را بر آنان
رجحان می‌نهادند:

سگ در این روزگار بی‌فرجام بر چنین مهتران شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند خنک آن را که چنگ و دف دارد

۷۴- سوزنی سمرقندی^۲

تاج‌الشعراء محمد بن علی سوزنی، پدرش مسعود نام داشت و در نزدیکی
سمرقند به دنیا آمد و در سال ۵۶۲ هجری درگذشت. او با سنایی و انوری و معزی و
ادیب صابر معاصر بود. شاعری بد زبان و هجاگوی بود و در هجو معانی بکر و تازه
ابداع می‌کرد و از به کار بردن رکیک‌ترین کلمات امتناع نمی‌نمود. او شاعری توانا در
قصیده و قطعه بود و بیانی سهل و ممتنع داشت عوفی او را در جدّ و هزل، نادر زمان
و اعجوبه کیهان، نامیده است. دلیل روی بردن خود را به هجو و هزل‌گویی
بدینسان، بیان می‌نماید:

من آن‌کسم که چو بنهم بر اسب شوخی زین زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک
حرامزاده سر و شوخ چشم و قلاشم فسادپیشه و محراب کوبم و دگای
به کوی شوخی و بی‌شرمی و بداندیشی اگر بدانی من نیک چستم و چالای^۳
و در جای دیگر شعر خود را نر و خودش را نیز «شاعری نر» می‌شمارد.^۴ همدم
او، هزل‌های طیان و حکاک بوده است:

رفیق و مونس من هزل‌های طیان است حکایت خوش من خزره‌نامه حکای^۵

با این همه خود را در هر دو میدان جدّ و هزل توانا می‌داند:

آیم سوی هزل از جد کز هزل به جد رفتم این دانم و آن دانم روشن چو مه و پروین^۶

۱- مجمع الفصحا، ج ۳، ص ۱۱۸۲.

۲- مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۲۴۹ و لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۹۱ و تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۲، ص ۶۲۲.

۳- دیوان حکیم سوزنی سمرقندی، به تصحیح دکتر ناصرالدین شاه‌حسینی، چاپ امیرکبیر مرداد ۱۳۳۸،

ص ۵۸. ۴- همان، ص ۶۵. ۵- دیوان، ص ۵۹.

۶- دیوان، ص ۷۴.

جوانی و کمال عمر وی با خوشی و راحتی سپری شده است و در اواسط عمر، دوران سلطان سنجر سلجوقی، صاحب جاه و مالی شده است اما حاسدان بر او حسد می‌برند و قصد جانش می‌کنند و ملک و مالش از دستش خارج می‌شود؛ به توصیه دوستی زن می‌گیرد و بیچارگیش آغاز می‌شود.

مر مرا بود از همه شعرا پادشاه‌وار حکم بر تن خویش
داشتم در میانه حکما سرخ‌روی و سپیچ گردن خویش...
زن به مزدی ز راه برد مرا اشق شلف‌ریز بر زن خویش
گفت زن کن چنان که من کردم تا بدانی مکان و مسکن خویش
گفت او کرد مر مرا معذور کور کردم ره معین خویش
مرد مردان بدم چو زن کردم گشتم از بهر زن، زن زن خویش
هر زمان زین خطا که من کردم سیلئی در زنم به گردن خویش^۱

از آن همسر فرزندان متعددی پیدا می‌کند و دچار فقر و تهیدستی می‌گردد؛ به پیرانه سر هفت نان‌خواره گشتم چو با زن حدیث از سر فرج کردم^۲ یکی از فرزندان در جوانی بدروود حیات می‌گوید و او را بیچاره‌تر می‌کند. پیری وی همراه با اندوه فقر و درد است:

پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد شد روزهای روشن من چون شبان تیر
مویم چو شیر گشت و شد از عمر سیر باز کز یک گناه باز نگردم به عمر سیر^۳...
طنز به مفهوم حقیقی طنز، در شعر سوزنی، بسیار کم است، در قطعه‌ای سرنوشت مقدر خود را به سخره می‌گیرد:

چو در انبار عمرو و زید نهاد دست تقدیر گسندم و جو من
تو ملامت مکن، کزین سبب است گرد این خاکدان، دواو من^۴
در رباعی زیر نیز با طنزی تلخ از بی‌برگی خود می‌نالد:

ای صدر جوانبخت ز بس غم خوردن بی‌برگ شدم بسار گران برگردن
نه توشه زیستن نه برگ مردن بی‌برگم و بی‌مرگ چه دانم کردن؟^۵
و با این رباعی یکی از مدعیان بی‌خبر عهد خود را دست می‌اندازد:
ای رشته حکمت تو سرگم گشته در خانه جهل آمده در گم گشته

۳- دیوان، ص ۱۱۰.

۲- دیوان، ص ۴۲۸.

۱- دیوان، ص ۵۶.

۵- دیوان، ص ۴۹۶.

۴- دیوان، ص ۴۷۲.

از خانه به در میای تا در ناید آواز منادیان که خرگم گشته^۱
 بیشتر اشعار او هجو و هزلهای معمولی و بی محتواست. هر چند خود را «مبارک
 هجو» می خواند:

من یکی شاعرم مبارک هجو نیست حاجت مرا بدین تعریف
 هرکه را من هجا کنم گردد گر بود دون دون، شریف شریف
 گبر کلاش^۲ را هجا کردم یافت اسلام و خلعت تشریف^۳
 در وصف آلت خود گوید:

باز باد اندر فتاد این سرخ سر چپغوز را
 باز بتوان مغز کردن بر سر او گوز را
 چون ستان من بازگردم سرش بر گنبد رسد
 چون ستونی لعل سازد گنبد پیروز را
 بامدادان در شود بیرون نیاید شام را
 و شبانگه در شود بیرون نیاید روز را
 همچو ماری او به هر سوراخ موری در شود
 نشنود آهسته باش و نرمک و مسپوز را
 چنگ در نیمور من زن خوش به مشمت اندر بگیر
 تا به چنگ آورده باشی مار دست آموز را^۴...
 ... او در پایان عمر، دست از بدزبانی و هجا و هزل برداشت و استغفار کرد... از
 لهو و لعب و مدح امیران، اظهار ندامت نمود و گفت:

آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست هست از همه گریز و ز الله ناگزیر^۵
 خود را به طنز، هزار چندان بدتر از آن می داند که مردم گمان می کنند:
 ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم مرا نداند از آنگونه کس که من دانم
 در آشکار بدم، در نهان ز بد بترم خدای داند و بس آشکار و پنهانم
 به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
 هوا به من بر، دلال معصیت گشته است از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم...

۱- دیوان، ص ۴۹۵. ۲- فلاش یعنی بی بند و بار و می خواره.

۳- دیوان، ص ۴۵۳. ۴- دیوان، ص ۳۸۴.

۵- مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۷۰۳.

در قطعه‌ای، حتی پسر خود را نیز تهدید کرده است:
 ای دزد هجا و مدح دیوان پدر گویی که شدم سوار میدان پدر
 من رستم شعرم و تو سهراب منی از خنجر من جان نببری، جان پدر
 بختوران عهد خود را با طنزی معرفی می‌کند:

هر که را تا به خایه بفشردم آسمان مهتری بدو بسپرد
 همه یاران من بزرگ شدند من بماندم به چشم ایشان خرد
 ای دریغا که می به نتوانم خویشتن را یکی به ... در برد

۷۵- هجیم آملی طبرستانی^۱

مولانا محمد بن حسن بن اسفندیار آملی صاحب تاریخ طبرستان است که در
 اواخر قرن ششم می‌زیست. قصیده هزل‌آمیز زیر از اوست که با لغات ثلاثه عربی و
 عجمی و طبری بر وجه طیبیت به یکی از فضایل طبرستان فرستاده است:

ای به فرهنگ و علم دریاءو	لیس ما را به جز تو همتاءو
منم و تو که لا حياء لنا	هزل را کرده‌ایم احیاءو
من به شعر و جنون و حمق و جنون	تو به آرایش و به فتواءو
لی و لک از دو چیز تقصیر است	گرچه هستیم هر دو داناؤو
لیس لی عقل لا حياء تو را	هر دو را غالبست سوداءو
هست فی الفم جای خندیدن	نیست در چشم ذره‌ای ماءو
مضحکات آید از خواطر ما	همچو دُر از میان دریاءو
هر دو را تن دو است و جان واحد	هر دو دل کرده‌ایم یکتاءو
خانه خویش دان تو خانه من	چون عطارد به برج جوزاءو
زوجتی هر شبی یخاصمنی	بیننا هر شبی محاکاءو
مر مرا گوید او که ای احمق	تا کی این شعر و این مجاباءو
ماند این شعر تو به اسفل تو	راست گوید که سخت گنداءو
من و تو هر دوی سخن مانی	این به نارنج و آن به خرماؤو
خر بخندی که می سهون شنوی	هر بشر یضحک من آساءو

این به آن وزن که دقیقی گفت تن تنانن تنانناؤو

۷۶- جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی^۱

شاعر نام‌آور قرن ششم است و در بیان انواع مطالب از مدح و هجو و وعظ و حکمت و طنز مهارت دارد و از سنایی و انوری تقلید می‌کند. قصیده زیر نقدی است اجتماعی که در برخی ابیات آن زهر خنده‌های طنزگونه وی آشکار است:

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار	الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول	زین هواهای عفن، زین آبهای ناگوار
عرصه‌ای نادلگشای و بقعه‌ای نادلپذیر	قرصه‌ای ناسودمند و شربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا	ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید	کام در وی ناروا، صحت در او ناپایدار
سر در او ظرف صداع و دل در او عین بلا	گل در او وصل ز کام و مل در او تخم خمار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم	جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
ماه را نقص محاق و مهر را ننگ کسوف	خاک را عیب زلازل، چرخ را رنج دوار
نرگش بیماریابی، لاله‌اش دلسوخته	غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه‌ش سوگوار
صبح او پرده در آمد، شام او وحشت فزای	ابر او بیلک گذار و برق او خنجر گذار
اندرو بی‌تهمتی سیمرغ متواری شده	وانگهی خیل کلنگان در قطار اندر قطار
شیر را از مور صد رنج اینت انصاف ای جهان	پیل را از پشه صد زخم اینت عدل ای روزگار
حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس	خشم دانی چیست؟ سگ رویی نفس نابکار
آهوی تست این پلنگی و سگی و روبهی	بگذر از مردی ازینان و به همشان واگذار

قطعه زیر طنزی است بر بی‌مهری جهان:

آدمی زینجا نخواهد برد هیچ گر سکندر گردد و قارون شود
در جهان دیدی که چون آمد نخست همچنان کآمد چنان بیرون شود
رجال عهد خود را با طنز معرفی می‌کند:

خواجهگان را نگر برای خدا کاندین شهر مقتدا باشند
همه عامی و آنکه از پی فضل لاف پیما و ژاژخا باشند

هر یکی در ولایت و ده خویش کفش دوز و گله رُبا باشند
روزگار را مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد که جاهلان را بر اریکه قدرت نشانده
است:

بنگرید این چرخ و استیلای او	بنگرید این دهر و این ابنای او
می‌دهد ملکی به کمتر جاهلی	هست با من جمله استقصای او
همچو ترکان تنگ چشم آمد فلک	ز آن بود بر جان من یغمای او
مرد در عالم نه و آبستنست	ای عجب شبهای محنت‌زای او
هر که او را هست معنی کمترک	بیش بینم لاف ما و مای او
رو بخر طبلی و بشکن این قلم	نه عطار دست و نه جوزای او

۷۷- کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی^۱

او فرزند جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی شاعر نامدار قرن ششم هجری است.
او را به دلیل داشتن معانی دقیقه «خلاق المعانی»^۲ دانسته‌اند. او دوره وحشتناک
حملة مغول را به تمامی درک کرد و به چشم خویش قتل عام اصفهان را در سال
۶۳۳ هجری مشاهده کرد و چنین گفت:

کس نیست که تا بر وطن خود گرید بر حال تباه مردم بد گرید
دی بر سر مرده‌ای دو صد شیون بود امروز یکی نیست که بر صد گرید^۳
خود او دو سال بعد (۶۳۵ هجری) به دست لشکر اکتای قآن به قتل رسید...
او شاعری تواناست و در دیوان وی طنزها، هزلها و مطایبه‌ها و نیز هجوهای
فراوان وجود دارد که به برخی از بهترین آنها اشاره می‌شود.
فقر و نداری، وی را به مذلت مدح کشانده است و بیشتر اشعار مدحی او، حسن
طلبهایی هستند که در آنها نان و آب برای خود و گاه و جو برای چهارپایانش خواسته
است و منعمان را تهدید کرده است و از هجویه‌های خود ترسانیده و بر حذر داشته
است. اما ظاهراً دوران وی نیز قحط سال وفا و جوانمردی و شعر بوده است و خود
می‌گوید با طنز و دلشکستگی:

۱- دیوان، چاپ دکتر حسین بحر العلوم، انتشارات دهخدا، سال ۱۳۴۸.

۲- تذکره دولتشاه، ص ۹۵ و تاریخ ادبیات، دکتر صفا، ج ۲، ص ۸۷۱.

۳- دیوان، ص ۹۶۴.

به عهدهای گذشته امید من آن بود که شعر خوانم بر آنکه سیم بستانم
 به قحط سالی افتادم از هنرمندان که گر بیان کنم آن را به شرح نتوانم
 اگر بیابم آن را که شعر دریابد بدو دهم صلتی تا سخن بر او خوانم^۱
 منعمان و بخشندگان بزرگ زمان را با طنز می نمایاند «ذمّ شبیه به مدح»:
 بخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش و انصاف این بود همه از طبع مکرمش
 و باورم نداری، آنک برو بسین اسبی ست تنگ بسته ولیکن بر آخورش^۲
 مراتب کرامت و جوانمردی آنان را بدینگونه باز می گوید:
 دی مرا گفست دوستی که مرا با فلان خواجه از پی دو سه کار
 سخنی چند هست وز پی آن خلوتی می بایدم ناچار
 خلوتی آنچنان که اندر وی هیچ مخلوق را نباشد یار
 گفتم این فرصت ار توانی یافت وقت نان خوردنش نگه می دارا^۳
 حاضر است در تاریکی به سر برد و از چراغ لثیمان، پرتو نگیرد:
 شب سیاه به تاریکی ار نشینم به که از چراغ لثیمان به من رسد تابش
 جگر بر آتش حرمان کباب اولی تر که از سقایه دوان کنند سیرابش^۴
 فضل و دانش را در عهد خود بی اعتبار می بیند:
 هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست اندرین روزگار بی حاصل
 کلک را گو برو به آب سیاه تو و آن کو به فضل شد مایل^۵
 و فریاد بر می دارد:
 ز دانش کیسه بر اقبال دوزند من از وی مایه ادبیر دارم
 ز چندین گفته های نفز، حاصل مرا گویی چه داری؟ ایر دارم^۶
 اهل قلم را، به سبب جهل و تعصب، تیره روز و گرسنه، می یابد:
 دست آن به که خود قلم باشد کش سر و کار با قلم باشد
 نی زنی کن، قلم زنی بگذار کآن که این کرد محترم باشد
 همچو شیر عَلم ز باد زید هر که در علمها عَلم باشد
 هر که او کاتب است همچو قلم تیره روز و تهی شکم باشد
 همه هنرمندان را به سبب بی تمیزی هیأت حاکمه و جامعه عقب مانده، طعمه

۱- دیوان، ص ۴۳۹.

۲- دیوان، ص ۴۴۰.

۳- دیوان، ص ۴۴۴.

۴- دیوان، ص ۵۹۵.

۵- دیوان، ص ۶۰۳.

۶- دیوان، ص ۵۸۸.

فقر و مرگ می‌بیند:

همه در پای مرگ پست شدند هر کجا در زمانه پرهیزی ست
 با چنین نکبت هنرمندان وای آن، کز هنر بر او اثری ست
 لذا هر جا مرد علم و قلم یافت شود، روزش سیاه و شکمش از نان تهی است:
 هر کو به هنر کند مباحات یا فخر آرد به فضل و خامه
 از فقر سیاه‌رو چو کلک است وز پشت شکسته همچو نامه
 باشد چو قلم تهی و عریان پشت و شکمش ز نان و جامه
 با طنز و استهزاء، ابنای زمان را بر حذر می‌دارد از اینکه بخواهند «حکایت کرم از عهد وی» بازگویند:

چو عادت است که ابنای دهر در هر قرن کرم به لاف ز عهد گذشته واگویند
 بدان گروه ببايد گریست، کز پی ما حکایت کرم از روزگار ما گویند^۱
 زیرا با خواجگان و بزرگانی سروکار دارد که از غایت بخل حاضرند تیر دشمن را
 به جان بخزند اما خودشان تیری به جانب او نیندازند:

ز من بشنو حدیث بخل خواجه که نتوان خوبتر زین، وصف کردن
 اگر روزی مصافی آیدش پیش نهد حالی به زخم تیغ گردن
 نیندازد به دشمن تیر از بخل ولی توفیر داند، تیر خوردن^۲
 تصویری که از بی‌رسمی‌های زمانش به دست می‌دهد غم‌انگیز و در عین حال
 مضحک است:

این واقعه هایل جانسوز ببینید وین حادثه صعب و جگرسوز ببینید
 بر باز ببینید ستم کردن گنجشک بر شیر شغالان شده پیروز ببینید
 آن سلطنت و قاعده و حکم که دی بود وین عجز و پریشانی، امروز ببینید
 از دود دل خلق در این ماتم خونبار یک شهر پر از آتش دلسوز ببینید^۳
 به ویژه منعمان زمانش که از مصادیق بارز امساک و بخل هستند:

چون دهان است دست تو که در او هر چه افتاد از او برون ناید
 تو چنان ممسکی که از دستت گر ببرم به تیغ، خون ناید^۴
 خطاب او به یکی از همین منعمان است:

۳- دیوان، ص ۶۲۸.

۲- دیوان، ص ۶۱۰.

۱- دیوان، ص ۶۱۰.

۴- دیوان، ص ۶۶۹.

به ماه روزه تو را تهنیت از آن کردم که آن موافق آن طبع و سیرت پاک است
نه از برای عبادت که آن تو خود نکنی ولیک از جهت آنکه ماه امساک است^۱
رجال زمان او اغلب گدایانی هستند که به محتشمی رسیده‌اند:

به نزد خواجه رفتم بهر کاری کز آنم بازگفتن عار باشد
ولیکن اقتضای روزگار است که دانا را به نادان کار باشد
یکی مجهولکی پیش درش بود چو سگ کو حاجب مردار باشد
مرا گفتا: توقف کن زمانی که وقت بار خود دیدار باشد
مرا آن بار خاطر گشت، گفتم گدایی را خود این مقدار باشد؟
گدایان محتشم کردند اما حدیث بار، بس بسیار باشد
خرد چون حیرت من دید گفتا ندانستی که خر را بار باشد
پس آنکه بیتکی تلقین من کرد که زیب یک جهان اشعار باشد
بسا سر کافرش افسار باشد بسا در کز در مسمار باشد^۲

چنین رجالی اگر خلعتی ببخشند، از همه کس ببایدش پوشید:

مدحتی گفتمت که چون زیور در همه مجمعی کنند پدید
خلعتی دادیم که چون عورت از همه کس ببایدش پوشید^۳

به همین دلیل نشانیهای مروّت را برمی‌شمارد:

دو نشان ماند از مروّت و بس اندر این روزگار یکسر بخل
این یکی در عمامه‌ها تشویش و آن دیگر، موافقت در بخل^۴
گاه اعتراض او متوجه نظام خلقت آدمیان است که در هیچ حالتی شادی و
تن‌آسایی ندارد لذا آدمیزاد هر چه نداند بهتر است:

آدمی را چهار حالت هست در دو گیتی ز باقی و فانی
هر یکی با هزار گونه بلا خواه پیدا و خواه پنهانی
زندگی، مرگ، گور، رستاخیز زین برون نیست گر مسلمانی
محنت زندگی همی بینی ناخوشیهای مرگ می‌دانی
وحشت گور و هول رستاخیز زین برون نیست گر مسلمانی
آخر این آدمی بیچاره کی کند شادی و تن‌آسانی؟

۱- دیوان، ص ۶۷۳.

۲- دیوان، ص ۶۷۴.

۳- دیوان، ص ۶۸۱.

۴- دیوان، ص ۶۸۱.

حاصل کار او چو در نگری هست جمله غم و پشیمانی
نیست در اعتقاد دانایان هیچ نعمت و رای نادانی
برای ارباب نعمت ارزشی قائل نیست به همین دلیل تقاضایش با طنز و تهدید
همراه است:

ای خداوندان انبار علف هیچ می‌دانید کم خر گرسنه‌ست؟
هان و هان بر خود ببخشاید از آن شاعری کاو را خری نر گرسنه‌ست^۱
از خداوند می‌خواهد که پادشاهی خونخوارتر بر ایران گمارد تا هر یک از
حاکمان موجود و مردم بی‌غیرت را به صد پاره کند:

ای خداوند هفت سیّاره پادشاهی فرست خونخواره
تا در و کوه را چو دشت کند جوی خون آورد ز جوباره
عدد مردمان بیفزاید هر یکی را کند به صد پاره!
کمال‌الدین اسماعیل هزلها و مطایبه‌های دلنشینی دارد که برخی برخوردار از
صنعت بدیعی «حسن طلب» است.

نیم مست است چشم دلبر من خوابش از هیچگونه می‌ناید
چشم دارم که تو به حکم کرم زان شرابی که جان بیفزاید
چشم او را به خواب بسته کنی تا از او کار بنده بگشاید^۲

* * *

ایا حرّی که دستت گاه بخشش چو ابر بهمن است از سیم پاشی
شکاری کرده‌ام امروز زیبا چنان کز سیم سروی بر تراشی
ولیک از شرّم رویم می‌نماید از آن کارک که خود دانی تحاشی
گرم تو یک صراحی می‌فرستی ز روی دوستی و خواجه تاشی
فتوحی کم از او گردد میسر چنان باشد که تو خود داده باشی^۳
او در هجو نیز زبردست است. در هجو ضیاءالدین مزدقانی، قصیده‌ای دارد که
در نوع خود بی‌نظیر است:

تیزی که مغز چرخ زبانگش فغان کند تیزی که روزگار بدو امتحان کند
تیزی که مردگان همه از بین در ریند گر نفخ صور، صدمت خود را چنان کند

تیزی که چون ز منفذ سفلی گشاد یافت
تیزی که زیر دامن چرخ ار کند بخور
تیزی که بادهای مخالف وزان شود
تیزی که ناف آهو چون ... سگ شود
تیزی که بر ثبات زنخدان چو بر وزد
تیزی چنین که گفتم و امثال این هزار
... آن کس که وصف تیز بدینسان کند ببین
بادا سقیم در وطن خود به عجز و ذل
او در مورد «هجا گفتن» اندیشه‌های خاصی دارد و معتقد است که هر شاعری باید قدرت هجو کردن بخیلان و ممسکان را داشته باشد تا بتواند آن نابکاران را به راه آرد:

هجا گفتن ار چه پسندیده نبود	مبادا کسی کالت آن ندارد
چه آن شاعری کو هجاگو نباشد	چو شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند امساک را هست دردی	که الا هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را ز ایزد	مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
رسول اهجهم داد فرمان به حسان	وزو هیچ مدّاح فرمان ندارد
مر این غرزنان را که از بخل مفرط	کس امید چیزی از ایشان ندارد
اگر هجوگویی در این گردن من	که هرگز زیانی به ایمان ندارد
حروف هجا گر نخوانند از اوّل	کس اندر جهان خود دبستان ندارد ^۲

او با هنرمندی تمام یکی از رجال مشهور زمان خود را بدینسان مورد هجو قرار می‌دهد و بدیها و ددیهای خلقی و خلقی او را می‌نکوهد:

صدر غمّاز، مجد عبّادان	قریه من وراء عبّادان
کژ و خونریز در دهانش زبان	راست مانند نیش فصّادان
سیه و سخت در زر آویزان	دل او چون محک نقّادان
ناتوان گیر چون تب لرزه	بیگنه کش چو تیر صیّادان
همچنان بادیه به بی‌آبی	کوشد اندر هلاک بی‌زادان

در بدی و ددی و بی خردی دوم او تو هم مرا و را دان
 در دهانش زبان غمازان و اندر ابروش چشم جلادان^۱
 از اسب افتادن یکی از رجال عهد خود را بهانه هجو او می‌کند:
 دی چو بشنیدم که کرد از ناگهان اسبت خطا
 شد دل من کوفته چون پهلویت زین ماجرا
 از طریق سرزنش با اسب گفتم کز خری
 خواجه را از خود جدا کردی، خطا کردی چرا؟
 اسب گفتا: من بر او از مادر او وز پدر
 مهربان‌تر نیستم آخر چه می‌گویی مرا؟
 من خطا این کرده‌ام کورا نشد یکبارگی
 همچو پایش از رکاب آن لحظه سر از تن جدا
 گاه معانی هجوهای او منحصر می‌شود به برشمردن عیبهای ظاهری مهجو. مثلاً
 ریش نازیبای مزدقانی را بدینسان هجو می‌کند:

آن ریش فلان مزدقانی	ریشی است عظیم باستانی ^۲
بسیار، چو حادثات گیتی	ناخوش چو بلای ناگهانی
درهم، چو دلش ز تنگ عیشی	محکم، چو کفش ز سو زبانی
انبوه و گران و زشت و ناخوش	ماننده ابر مهرگانی
بر سینه او ز دور گویی	بر خر نمدی است ترکمانی
ناید به هزار سال پیدا	تیزی که در او شود نهانی
آویخته زو به صد علامت	چون پشم سگان کاهدانی
آلوده چو عرضش از معایب	خالی چو دماغش از معانی
از جمله ریشهای گیتی	آن را شاید که ریش خوانی
نتوان گفتن به ... یک تن	آن ریش چنان هزارگانی
هر شاخی از آن به ... قومی	و آن قوم ظریف و اصفهانی
این قدر نداند آن مدمغ	با آن همه فضل و چیزدانی
کان ریش چنان نمی‌پسندند	صاحب طبعان این زمانی

زیرا که به هیچ کار ناید الا ز برای دمنه دانی^۱

چنین است رباعی زیر:

کس چون تو اسیر ریش بسیار مباد بر گردن هیچ کس چنان بار مباد
با ریش چنان، کسی سروکار مباد بر ریشستان کسی گرفتار مباد^۲
گاه ضرب المثل‌های مستهجن را برای ساختن هجوهای خویش به کار می‌گیرد:
هر که در احمقی تمام بود خلق گویند مغز خر خوردست
گر چنین است مجد قزوینی مغز تنها نه، مغز و سر خوردست
مغز و سر چیست؟ کو خری چرمه با همه آلت سفر خوردست
ایر خر هم در آن میان بودست چون خری از خران نر خوردست
در سرش مغز نیست پنداری مغز او را خر دگر خوردست!^۳

۷۸- کوشکی قایینی

مردی حکیم و فاضل و از ندمای مجلس سلطان سنجر سلجوقی بود. با شوخ طبعی و شیرین‌زبانی، سوزنی و منجیک را مبتذل نمود. هنگامی که سنجر با غزان به جنگ پرداخت و شکست خورد و غزان، ترکان خاتون همسر سلطان را اسیر کردند او خطاب به سلطان، طنزهای تلخی سرود:

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار زین بیش خویشتن به جهان در سمر مکن
زین پس دگر به پستی این... دریدگان رنجه مدار خود را، جان در خطر مکن
با این زنان ریش برآورده خسروا بنشین و در ولایت مردم گذر مکن
با این سپه که روبه ازیشان به جنگ به زنه‌ار قصد بیشه شیران نر مکن
خوارزم را ز مردی ایشان چه شد خبر کش را دگر ز مردی آنان خبر مکن^۴...

۷۹- انوری ابیوردی

اوحدالدین محمد بن محمد ابیوردی شاعر بزرگ نیمه دوم قرن ششم هجری است در توس تحصیل علم کرد... هنوز جوان بود، بر در مدرسه نشسته بود؛ مردی

۱- دمنه دانی، لته و کهنه‌ای را گویند که در سوراخ تنور کنند تا بخار تنور بیرون نرود «برهان».

۲- دیوان، ص ۹۶۵. ۳- همان، ص ۶۸۷.

۴- مجمع الفصحا، ج ۳، ص ۱۱۴۴.

را دید با غلام و اسب و ساز تمام می‌گذرد. پرسید کیست؟ گفتند: مردی شاعر است! همان شب قصیده‌ای در مدح سنجر ساخت و روز بعد در حضور او خواند و مورد لطف قرار گرفت... او از جمله بزرگترین شاعران ایران است... طبعی قوی و اندیشه‌ای مقتدر و مهارتی دقیق در کلامی روان و نزدیک به لهجه تخاطب دارد... در سرودن قطعه ید بیضا می‌نماید و کمتر شاعری توانسته است همطراز او گردد! او همانگونه که در قصاید خود مرتبه اعلای فضل و براعت را آشکار می‌کند در برخی قطعه‌ها و قصایدش بذات لسان و استهجان کلمات را به حد اعلی می‌رساند و این هنگامی است که مشاهده می‌کند فضل و دانش او را در روزگار آشفته‌اش به چیزی نمی‌خرند. او از تیغ زبان برای درهم شکستن مشکلات و بی‌بندوباریها سود می‌جوید و خشک و تر را با هم می‌سوزاند و عصر نابسامان خود را به رسوایی می‌کشاند. با طنز زیر، روزگار را به سخره می‌گیرد که بر جای کسان، ناکسان را نشانده است:

خطابی با فلک کردم که از راه جفا کشتی
شهان عالم آراء و جوانمردان برمک را
زمام حل و عقد خودنهادی در کف جمعی
که از روی خرد باشد بر ایشان صد شرف سگ را
نهان در گوش هوشم گفت فارغ باش از این معنی
که سببت برکنند ایام هر ده روز یک یک را^۱
او در قطعه‌ای مفصل خطاب به پادشاه، مسؤولان مشهور مملکت را مورد ارزیابی قرار می‌دهد و هر یک را بدانسان که هستند می‌نماید:
خسروا، این چه حلم و خاموشی‌ست صاحب این چه عجز و مایوسی‌ست
آخر افسوستان نیاید از آنک ملک در دست مشتی افسوسی‌ست^۲...
شرط سروری را در آن عهد چنین برمی‌شمارد:
نشوی سرور اندرین گیتی گرچه در هر فنیت چالاکی‌ست^۳
بشنو از من اگر سری طلبی کاین سخن سر علم افلاکی‌ست

۱- دیوان انوری، چاپ نگاه، با مقدمه سعید نفیسی، ص ۵۰۵.

۲- همان مأخذ، ص ۵۳۶.

۳- همان مأخذ.

سینه بر خاک نه مربع وار که قران در مثلث خاکی ست^۱
 او همه گناهان را به گردن جهان می اندازد و با طنز می گوید:
 عاقلا از سر جهان برخیز که نه معشوقه ای وفادار است
 گیر کامروز بر سر گنجی پا نه فردات بر سر مار است^۲
 او بدکاران را حواله به عذاب خدا می دهد:
 هر که سعی بد کند در حق خلق همچو سعی خویش بد بیند جزا
 همچنین فرموده ایزد در نبی لیس للانسان الا ما سعی^۳
 او مردم آزاران را، همطراز بهائم، بلکه پست تر از آنان می شمارد:
 برترین مایه، مرد را عقل است بهترین پایه، مرد را تقویست
 بر جمادات فضل آدمیان هیچ بیرون از این دو معنی نیست
 چون از این هر دو مرد خالی ماند آدمی و بهیمه هر دو یکی ست
 کافران را که آدمی نسبند نص «بل هم اضل» از این معنی ست^۴
 ممدوحان عصر خود را حقیر می بیند که مدّاح باید در برابر آنان به صفات زیر
 آراسته باشد:

اندر این عصر هر که شعر برد به امید صلت بر ممدوح
 چار آلت بیایدش، ورنه گردد از رنج و غم دلش مجروح
 دانش خضر و نعمت قارون صبر ایوب و زندگانی نوح^۵
 به همین دلیل با طنز، مستعدّان را از روی بردن به علم منع می کند:
 ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
 رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی^۶...
 و نسخه طبیب عقل را برای همه کوشندگان و آرزومندان پیشرفت و تعالی
 تجویز می کند:

نزد طبیب عقل مبارک قدم شدم حال مزاج خویش بگفتم کما جرا
 دل را چو از عفونت اخلاط آرزو محموم دید و سرعت نبضم بر آن گوا
 گفتا: بدن ز فضلّه آمال ممتلی است سوء المزاج حرص اثر کرده در قوا

۱- مقصد از مثلث خاکی برجهای ثور، سنبله و جدی است .

۲- همان، ص ۵۱۸ .

۳- همان، ص ۵۰۳ .

۴- دیوان، ص ۵۳۷ .

۵- همان، ص ۵۴۶ .

۶- همان، ص ۶۵۲ .

بی‌شک بود مولد تب لرزه نیاز نامتهضم غذای امل بر سر غذا
 ای دل به عون مهمل سقمونیای صبر وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا
 مقصود از این میانه اگر حقنه دلست اول قدم، ز اکل فضولست، احتما^۱
 علت این بیزاریها را در بخل و خست امرای عصر باید جست.
 «صله امیر»

گر اندک صلتی بخشد امیرت از او بستان کزو بسیار باشد
 عطای او بود چون ختنه کردن که اندر عمر خود یک بار باشد^۲
 «در ذل سؤال»

بودن اندر عذاب چون جرجیس یسا شدن در جحیم چون ابلیس
 بهتر است از سؤال کردن و طمع وایستادن به پیش مرد خسیس^۳
 «خوان و نان خواجه»

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت‌الحرام نیک بنگر تا به کعبه جز به رنج تن رسی
 بر نبشته بر کنار نان او خطی سیاه لم تکنونوا بالغیه الا بشق الانفسی^۴
 «نامردمی»

دوش مهمان خواجه‌ای بودم اینت نامردمی و اینت سگی
 دوش تا روز هر دو نغنودیم او ز سیری و من ز گرسنگی^۵
 «بخل وزیر»

تو وزیری و منت مدحت‌گوی دست من بی‌عطا روا بینی
 شو وزارت به من سپار و مرا مدحتی‌گوی تا عطا بینی^۶
 چون با انتقاد از مسئولان امور جامعه، طرفی بر نمی‌بندد، به محکوم کردن
 روزگار می‌پردازد و همه نابکاریها را، ناگزیر به «زمانه» نسبت می‌دهد که عشق و
 عاطفه و مهر را از جامعه برانداخته است:

کهنتر و مهتر و وضع و شریف همه سرگشته‌اند و رنجورند
 دوستان گر به دوستان نرسند اندرین روزگار معذروند^۷

۳- همان، ۵۹۵.
 ۶- دیوان، ص ۶۵۵.

۲- دیوان، ص ۵۶۱.
 ۵- دیوان، ص ۶۵۵.

۱- دیوان، ص ۵۰۱.
 ۴- دیوان، ص ۶۴۷.
 ۷- دیوان، ص ۵۸۶.

«جفای روزگار»

اگر انوری خواهد از روزگار که یک لحظه بی‌زاء زحمت زید
 مگس را پدید آورد روزگار که تا بر سر رای رحمت رید^۱
 او همه کسانی را که از خردی به دانش و هنر روی برده‌اند، ناکام و بدبخت
 مشاهده می‌کند و فریاد برمی‌دارد:
 هرکس که جگر خورد و به خردی هنر آموخت در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
 نزدیک کسانی که به صورت نه کسی‌اند با صورت ایشان نفسی می‌زن و برخورد
 پیغام زنان می‌بر و دیبای به زر پوش یا مسخرگی می‌کن و حلوائی شکر خور^۲
 سردمداران را مردمانی ابله و بی‌تمیز می‌یابد که میان خر و روباه، فرق
 نمی‌گذارند و همه را به یک چوب می‌رانند:

روبهی می‌دوید از غم جان روبه دیگرش بسدید چنان
 گفت خیر است بازگوی خبر گفت: خر گیر می‌کند سلطان
 گفت تو خر نه‌ای چه می‌ترسی؟ گفت: دانم ولیک آدمیان
 می‌ندانند و فهم می‌نکنند خر و روباهشان بود یکسان
 زان همی ترسم ای برادر من که چو خر برنهندمان پالان
 خر ز روباه باز نشناسند اینست... خران بی‌خبران!^۳
 او فرمانروای شهر خود را گدایی فاقد شرم و حیا می‌یابد. خون‌آشامی که دُر و
 مروارید طوقش سرشک اطفال یتیم است و سرخی یاقوت ستامش را از خون
 بی‌پناهان به غارت برده است:

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
 گفت: کاین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست
 گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاش تکه‌ای
 صد چوما را روزها بل سالها برگ و نواست
 گفتم ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای
 آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟

دُر و مروارید طوقش اشک طفلان منست
 لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شماست
 او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته‌ست
 گر بجویی تا به مغز استخوانش زان ماست
 خواستن کدیه‌ست خواهی باج دان خواهی خراج
 زان که گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
 چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
 هر که خواهد گر سلیمان است و گر قارون گداست^۱

به همین دلیل از مرگ «میر طغرل» زهرخند بر لب می‌آورد.
 میر طغرل بمرد و من گفتم ملک‌الموت کار مردان کرد
 برهانید مردمان را زو مردمی کرد و سخت نیک آورد
 قلتبانی که شصت سال بزیست یک دم سنگ نان خویش نخورد^۲
 لذا او با طنز، بر عمر تلف شده خود، حسرت می‌خورد:
 دوستی گفت: صبر کن زیراک صبر کار تو خوب زود کند
 آب رفته به جوی باز آید کار بهتر از آنکه بود کند
 گفتم آب ار به جوی باز آید ماهی مرده را چه سود کند؟^۳
 و ظالمان و متجاوزان به حقوق دیگران را به ناپایداری نعیم جهان هشدار
 می‌دهد و طنزی تلخ و حکمت‌آمیز رقم می‌زند:

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی به سوی دشت گشت
 در تموز و دی به سالی یک دو بار آمدی در قلب شهر از طرف دشت
 گفتم ای آنان کتان آماده بود زیر قرب و بعد این زرینه طشت
 قاقم و سنجاب در سرما، سه چار توی و کتان به گرما هفت و هشت
 گر شما را بانوایی بُد، چه شد؟ ور چه ما را بود بی‌برگی چه گشت؟
 راحت هستی و رنج نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت^۴
 بر خواجگانی که دستارهای گرانبها و درشت بر سر می‌بندند با طنز می‌خندد:
 دستار خوان بود ز دو گز کم به روستا در وی نهند ده کدوی تر نه بس عجب

۳- دیوان، ص ۵۷۲.

۲- دیوان، ص ۵۵۷.

۱- دیوان، ص ۵۱۲.

۴- دیوان، ص ۵۴۲.

لیکن عجب ز خواجه از آن آیدم همی کاو برکدوی خشک نهد بیست گز قصب^۱
و ناخشنودی رسول الله (ص) را از خطاهای مقریان متکلف و ریاکار و
غلط خوان، با طنز به بیان می آورد:

دوش در خواب من پیمبر را دیدمش کاو ز امت آزاده ست...
حج فروشان دغل کاری که اعمال دینی را وسیله کسب و معاش خود قرار داده اند
مورد استهزاء و تحقیر او قرار می گیرند:

حکایتی ست به فضل استماع فرمایید به شرط آنکه نگیرید از این سخن آزار
به روزگار ملکشه عرابی حج کرد مگر به بارگش رفت از قضا که بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن به خازن گفت که آنچه خواست عرابی برو دوچندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد به لطف گفت شه او را که این سبک بردار
سپاس دار و بدان کاین دویست دینارست صد است زاد تو را و کرای و پای افزار
صد دگر به خموشانه می دهم رشوت نه بهر من ز برای خدای را زنهار
که چون به کعبه رسی هیچ یاد من نکنی که از وکیل درین در تباه گردد کار^۲
او در چنین اوضاعی و احوالی از اینکه می تواند سخره حقیران و خسیسان
نگردد، خدا را شکر می کند:

من و این نفس که با قحبه رعناي جهان چون خسان عشق نیازم نه به سهو و نه به عمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست همت ناستدن هست و لله الحمد^۳...
انوری هزلهای دلنشینی در موضوعهای گوناگون دارد که برخی از آنها چنین
است:

«زن را چه شاید؟»

گفت: با خواجه یکی روز از این خوش مردی خنک آنکس که زن خوب بمیرد او را
گفت ای خواجه زن خوب تو داری امروز گفت خوبست اگر مرگ پذیرد او را
زن چه را شاید آن را که بری بر سر چاه در چه اندازی و کس به که نگیرد او را^۴

۱- دیوان، ص ۵۰۸.

۲- همان، ۵۱۶.

۳- دیوان، ص ۵۰۶.

۴- دیوان، ص ۵۰۶.

«زن گرفتن»

به خدایی که بی ارادت او خلق را رنج و شادمانی نیست
کاندرین روزگار زن کردن به جز از محض قلتبانی نیست^۱

«مهر زنان»

زن چو میغ است و مرد چون ماه است ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندر این عالم به بهینه زنان دریغ بود
هر که او دل نهد به مهر زنان گردن او سزای تیغ بود^۲

«بهترین تریاق»

مار نون نکاح چون بزدت ای به حرّی و رادمردی طاق
هان و هان تا ز کس طلب نکنی هیچ تریاق به ز طای طلاق^۳

«تقاضای کدو»

بردم به کدوی تر بدو حاجت انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا به کدوی خشک من گر هست اندر همه باغ من کدوی تر^۴

«غزینی»

چو غزینی به محشر زنده گردد بسنجد طاعتش ایزد به میزان
کم آید طاعتش گوید خدایا ترازو، چشمه دارد، سر بگردان^۵

«قد بلند»

ای خواجه بلندیت به جایی برسیدست کز عرش و سماوات به گوش تو رسد صوت
گر عمر تو چون قد بودی به درازی تو زنده بماندی و بمردی ملک الموت^۶
انوری، در هجو بی پرواست. از اعلی و ادنی، کجروان و نامردان را، مورد هجو
قرار می دهد و با زشت ترین و رکیک ترین الفاظ، دمار از روزگارشان برمی آورد!...
در هجو از رجال ناشایست زمانش می گوید:

می نبینی که روزگار چه کرد به فلک برکشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد آنچنان خر فراخ ... را^۷

۳- دیوان، ص ۵۹۹.

۶- دیوان، ص ۵۴۵.

۲- دیوان، ص ۵۷۷.

۵- دیوان، ص ۶۲۰.

۱- دیوان، ص ۵۳۹.

۴- دیوان، ص ۵۹۱.

۷- دیوان، ص ۵۰۶.

رجلی دیگر را بدینسان مورد هجو قرار می‌دهد:

تو در قوادگی ای سرخ کافر توانی گر کنی تصنیف و تدریس
اگر حوّا و آدم زنده گردند به مکر و حیل و دستان و تلبیس
بگردانی دل حوّا ز آدم کنی در ساعتش عاشق به ابلیس^۱

نفرین او به یکی از فرمانروایان زمان، چنین است:

چهار چیز همی خواهم از خدای ترا بگویم ار تو بگویی که آن چهار چه چیز
به پات اندر خار و به دست اندر مار به ریش اندر مور و سبیل اندر تیز^۲
رجل دیگری را بدینسان تهدید می‌کند:

آفتاب سخا حمیدالدین دور از مجلس تو مرگ فجا
نی شکر گفته‌ای و می‌نرسید شاعرم هم به مدح و هم به هجا
ایر خر یاد می‌کنم، لیکن می‌دهی یا بگویمت که کجا؟^۳

بدینسان از وزیر تقاضای برکناری رجلی دزد و خائن را می‌کند:

ای صدر، نایی به ولایت فرست زود معزول کن شهابک منحوس دزد را
زهرای بیشمار به افسوس می‌برد آخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیگران دلیر نگردند همچو او فرمان من ببر، بکش این زن به مزد را^۴
او شاعری توانا و سهل و ممتنع‌گوی است و شیوه سخن‌سرایی استادانه او،
مورد تقلید و سرمشق بسیاری از طنزپردازان بعد از وی قرار گرفته است.

۸۰- حکیم عمر خیّام^۵

حجّت الحق حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری، حکیم و ریاضیدان
و شاعر بزرگ اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری است. رباعی‌های وی
بسیار ساده و در عین حال آراسته به کمال فصاحت و بلاغت و معانی عالی در الفاظ
موجز و استوار است. گفته‌اند خیّام به اقتضای سن، چندین بار افکار و عقایدش
عوض شده: در آغاز لاابالی و شرابخوار و کافر و مرتد بوده و در آخر عمر راهی به

۱- دیوان، ص ۵۹۵.

۲- دیوان، ص ۵۹۳.

۳- دیوان، ص ۵۰۴.

۴- دیوان، ص ۵۰۴.

۵- تاریخ ادبیات، دکتر ذبیح‌الله صفا، ج ۲، ص ۵۲۹، ترانه‌های خیّام: صادق هدایت، چاپ سوم سال ۱۳۳۹.

سوی خدا پیدا کرده است. شبی روی مهتابی مشغول باده گساری بوده است ناگاه باد تندی می‌وزد و کوزه شراب وی را روی زمین می‌اندازد و می‌شکند. خیّام برآشفته می‌شود و به خدا می‌گوید:

ابریق می‌مرا شکستی ربّی بر من در عیش را ببستی ربّی
من می‌خورم و تو می‌کنی بدمستی خاکم به دهن مگر تو مستی ربّی؟!
خدا او را غضب می‌کند و فوراً صورت خیّام سیاه می‌شود. او دوباره می‌گوید:
ناکرده گنه در این جهان کیست؟ بگو آنکس که گنه نکرد چون زیست؟ بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من تو چیست؟ بگو
خدا هم او را می‌بخشد... این افسانه‌ها، نمودار تأثیر فکر عالی خیّام است در محیط پست و متعصب و خرافات زده زمانش که خود طنزی است دلنشین! اما باید پذیرفت که فکر و مسلک او از جوانی تا پیری تغییر نکرده است و هرگز ندامت و پشیمانی یا توبه، بر خاطرش خطور نکرده است. در جوانی با تعجب از خودش می‌پرسد:

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک نقّاش ازل بهر چه آراست مرا؟!
جوانی وی از آغاز تلخ و ناگوار بوده است با وجود این از اینکه تند گذشته است افسوس می‌خورد:

افسوس که نامه جوانی طی شد و آن تازه بهار زندگانی دی شد
حالی که ورا نام جوانی گفتند معلوم نشد او که کی آمد کی شد!
چون به پیری می‌رسد با موی سفید و دست لرزان قصد باده می‌کند:
من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد با موی سپید قصد می‌خواهم کرد
پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد؟
فلسفۀ خیّام هرگز تازگی خود را از دست نمی‌دهد چون ترانه‌های او، انعکاس دردها، اضطرابها، ترسها و یأسهای میلیونها نسل بشر است. او در پی حل این مشکلات و مجهولات است. ترانه‌های وی آینه‌ای است که هر کسی مقداری از افکار و یأسهای خود را در آن می‌بیند. او با خنده‌های عصبانی و رعشه‌آور، مسائل دینی و فلسفی را بیان می‌کند و راه حل محسوس و عقلی برایش می‌جوید... او مسائل دینی را با تسخر می‌نگرد و از روی تحقیر به علما و فقهای که از آنچه

نمی‌دانند دم می‌زنند، حمله می‌کند. که نوعی شورش روح آریایی است علیه معتقدات سامی... او که فکر آزاد و خرده‌بین داشته، نمی‌توانسته است کورکورانه زیر بار احکام تعبّدی و جعلی و جبری و بی‌منطق فقهای زمان خودش برود. او همه این مسائل واجب‌الرعاية مذهبی را با لحن مسخره‌آمیز می‌نگرد... جنگ او با خرافات و موهومات محیط خودش در سراسر ترانه‌هایش آشکار است و تمام نیشخندهای او شامل حال زهاد و فقها و الهیون می‌شود که با ظرافت و زبردستی آنان را محکوم می‌کند. او تمام مسائل مربوط به مرگ را با لحن مسخره‌آمیز و مشکوک و به طور نقل قول با «گویند» شروع می‌کند:

گویند: بهشت و حور عین خواهد بود آنجا می‌تاب و انگبین خواهد بود
گرما می و معشوق گزیدیم، چه باک؟ چون عاقبت کار همین خواهد بود
رباعی زیر لحنی مضحک‌تر و طنزی تلخ‌تر دارد:

گویند: بهشت عدن با حور خوش است من می‌گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار کا‌آواز دهل شنیدن از دور خوش است
چنین است رباعی زیر که بهشت و دوزخ را مورد استهزاء قرار داده است:
گویند که دوزخی بود عاشق و مست قولی است خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود فردا باشد بهشت همچون کف دست
او با منطق علمی و مادی خود، پیدایش و مرگ انسان را همان اندازه بی‌اهمیت می‌داند که زندگی و مرگ یک مگس را:

یک قطره آب بود و با دریا شد یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟ آمد مگسی پدید و ناپیدا شد
و مانند «دیوژن» که در روز روشن با چراغ به دنبال انسان می‌گشت، خیّام با اطمینان کامل می‌گوید:

گاوی است در آسمان و نامش پروین گاوی است دگر، بر زبرش جمله زمین
گر بینایی چشم حقیقت بگشا زیر و زبر دو گاو، مشتی خر بین
او از ایرانیان ضد عرب است و با لحن تأسف‌انگیزی اشاره به پادشاهان پیشین ایران می‌کند که بدون تردید از خواندن شاهنامه، این تأثر در او پیدا شده است. او از ته قلب از راهزنان عرب‌زده، و افکار پست آنان متنفر است و ناراحتی او از ایرانی است که در دهن این ازدهای هفتاد سر غرق شده و دست و پا می‌زند:

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته همی گفت که «کوکو، کوکو؟»
با آنکه خود «حجّة الحق» است مع ذالک با اهل مدرسه و علوم آنان میانه خوبی
ندارد!... در این باب داستانی ساخته اند که: روزی «خری» داخل مدرسه نمی شد
خیام در گوشش چیزی گفت؛ خر وارد مدرسه شد. پرسیدند چه گفتی؟ گفت: گفتم
اینان نیز از جنس تو هستند و روح طلبه در تو حلول کرده است:

ای رفته و باز آمده «بل هُم» گشته نامت زمیان نامها گم گشته
ناخن ز جلو بر آمده سُم گشته ریش از پس کون در آمده دُم گشته
یا رباعی زیر که طنزی است تلخ از بی اعتباری زندگی و مقامات انسانی:
آن قصر که بهرام در او جام گرفت آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفت همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟
گاه اعتراض وی به خالق موجودات است و او را به کوزه گری مانند می کند که
کوزه های ساخته و پرداخته خود را دیوانه وار می شکند:

جامی است که عقل آفرین می زندش صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف می سازد و باز بر زمین می زندش
او گلهای خندان، بلبلان نغمه خوان، کشتزارهای خرّم، نسیم بامدادی، مهتاب
آهنگ چنگ، مهریوان پیروش و شراب گلگون را، بهشت می داند نه بهشت
موعودی که مردم را به امیدش گول می زنند:

کس خلد و جحیم را ندیده ست ای دل گویی که از آن جهان رسیده ست ای دل؟
امید و هراس ما به چیزی است کز آن جز نام، نشانی نه پدید است ای دل
او می خواست این دنیای مسخره و پست و غم انگیز را از هم بپاشد و یک دنیای
منطقی تری روی خرابه آن بنا کند:

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی کآزاده به کام دل رسیدی آسان
او مرگ را نتیجه استحاله ذرات اجسام و تجزیه ماده می داند و روح را مانند کالبد
می شمارد که بعد از مرگ نمی ماند:

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم باز آمدنت نیست چو رفتی، رفتی

«شراب» او نیز با همه تفاوت دارد، در عین حال که تولید مستی و فراموشی می‌کند، در کوزه حکم «روح» را دارد در تن و با طنزی تلخ می‌گوید:

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
لب بر لب من نهاد و می‌گفت به راز می‌خور که به این جهان نمی‌آیی باز
او گذشته را یادگاری درهم و آینده را مجهول می‌بیند و می‌گوید همین دم را که به یک چشم به هم زدن در گذشته فرو می‌رود، باید دریافت و خوش بود و لذت برد و غم و غصه را از خود دور کرد و معلوم را به مجهول فروخت. باید انتقام خود را از زندگی گرفت:

عالم اگر از بهر تو می‌آرایند مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند بر بای نصیب خویش کت بر بایند
شادی او همیشه با فکر عدم و نیستی همراه است از این جهت شادی او بیشتر تأثرآور است. ستایشی که از شراب می‌کند بیشتر مقصودش مدح منهیات مذهبی است:

عمرت تا کی به خودپرستی گذرد یا در پی نیستی و هستی گذرد
می‌خور که چنین عمر که غم در پی اوست آن به که به خواب یا به مستی گذرد
او نمایندهٔ ذوق خفه شده، روح شکنجه دیده و ترجمان ناله‌ها و شورش یک ایران بزرگ، باشکوه و آباد قدیم است که در زیر فشار فکر زمخت سامی و استیلای عرب کم‌کم مسموم و ویران شده است!...

در بیشتر رباعی‌های وی زهرخند طنز مشهود است... نمی‌داند نقاش ازل او را برای چه آراسته است و از آمدن و بودن و رفتن وی چه مقصودی مطرح بوده است!:

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود
او بحر وجود را آمده بیرون از نهفت می‌داند که هیچ‌کس نتوانسته است، زان روی که هست، علت به وجود آمدن آن را شرح دهد یا بدایت و نهایت آن را معین کند. همهٔ خردمندان در خاک غرور خفتند و هر چه گفتند همچون باد است چون به اسرار جهان، پی نبردند:

آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

در آمدن و رفتن آدمیان هیچ سودی نمی‌بیند، به همین دلیل فریاد برمی‌دارد:
 گر آمدنم به من بدی نامدمی ورنیز شدن به من بدی، کی شدمی
 به زان نبدی که اندرین دیر خراب نه آمدمی نه شدمی نه بدمی
 او سرانجام آدمیان را در این سرای دو در، جز درد دل و دادن جان چیزی دیگر
 نمی‌داند به همین دلیل آرزو می‌کند کاش آدمی اصلاً زنده نبود، یا از مادر اصلاً زاده
 نمی‌شد یا ای کاش پس از هزار سال از دل خاک، آدمیان نیز چون سبزه‌ها، امید بر
 دمیدن داشتند، حال که هیچ‌یک از این آرزوها برآورده شدنی نیست با خشم و
 خروش بودنیها را نتیجه تقدیر و سرنوشت آدمی می‌داند و نیکیها و بدیها را مولود
 نهاد آدمیان برمی‌شمارد و می‌گوید:

نیکی و بدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است
 با چرخ مکن حواله کاندیره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است
 هیچ اعتقادی به زندگی بعد از مرگ ندارد و چندین بار تأکید کرده است که:
 «رفتند و کسی باز نیامد باری»، «راهی که برفت، راهرو بازنگشت»، «آمد مگسی
 پدید و ناپیدا شد»... و بی‌اعتباری موجودات را بدین‌سان توجیه می‌کند:
 ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
 زین پیش نبودیم و نبذ هیچ خلل زین پس چون نباشیم همان خواهد بود
 و عظمت‌های ناپایدار و قدرتهای زودگذر آدمیان را با طنزهای تلخ خود مورد
 تحقیر و استهزاء قرار می‌دهد.

خیام ماده وجود آدمیان، حیوانات، گیاهان و جمادات را یکی می‌داند که چون
 بمیرند و خاک شوند ذرات وجودشان در وجود موجود دیگر پدیدار می‌شود.
 همانگونه که از خاک آدمیزاد کوزه می‌سازند. سبزه‌ها و گیاهان نیز از آن تغذیه
 می‌کنند و وجود آدمیزاد با سبزه‌ها و میوه‌ها در وجود حیوانات و آدمیان وارد
 می‌شود لذا به عقیده او هر ذره خاک مغز سرکیقباد و یا چشم پرویزی است:
 هر ذره که بر روی زمینی بوده است خورشید رخی، زهره جبینی بوده است
 گرد از رخ نازنین به آرم فشان کان هم رخ خوب نازنینی بوده است
 این حقیقت مضحک در عین حال چندش‌آور را به عناوین مختلف به بیان
 می‌آورد:

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی سرمست بدم چو کردم این اوباشی

با من به زبان حال می‌گفت سبو من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

* * *

در کارگه کوزه‌گری کردم رای بر پله چرخ دیدم استاد به پای
می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر از کله پادشاه و از دست گدای

* * *

این کوزه چو من عاشق زاری بودست در بسند سر زلف نگاری بودست
این دسته که برگردن او می‌بینی دستی است که برگردن یاری بودست
خیام حالتی و مرتبه‌ای و رای مستی «می‌خوردن» و شاد بودن بر نمی‌شمارد:
من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده، کشیده بار تن نتوانم
من بنده آن دم که ساقی گوید یک جام دگر بگیر و من نتوانم
و وصیت می‌کند:

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید احوال مرا عبرت مردم سازید
خاک تن من به باده آغشته کنید وز کالبدم خشت سر خم سازید

* * *

چون درگذرم به باده شوید مرا تلقین ز شراب ناب گوید مرا
خواهید به روز حشر یابید مرا از خاک در میکده جوید مرا
و خطاب به فتوا دهنده و حاکم شرع که بر حرام بودن شراب، حکم کرده است با
طنز و تحقیر می‌گوید:

ای صاحب فتوا از تو پرکارتریم با این همه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان انصاف بده کدام خونخوارتریم
با طنزی دیگر خطاب به شیخ، عمل به ارکان دین و پاکدامنی او را، مورد سؤال
قرار می‌دهد:

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی هر لحظه به دام دگری پا بستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم آیا تو چنانکه می‌نمایی هستی
وعده‌ها و وعیدهای مذهبی که شیخ با آنها مردم را می‌فریبید، با طنز مورد انکار و
استهزاء وی قرار می‌گیرد. او نقد را که «جام می، معشوق و بریط» است بر آن
نسیه‌ها، ترجیح می‌دهد:

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

جامی و بتی و بریطی بر لب کشت این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بهشت
او زندگی و دنیا و این طارم نه سپهر را هیچ و بی ارزش می بیند همچون آن
«رندی» که تصوّرش و عقایدش چنین است:

«رندی» دیدم نشسته بر خنگ زمین نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندر دو جهان که را بود زهره این؟!
این رند جهان دیده فریاد بر می دارد: «بنگر ز جهان چه طرف برستم؟ هیچ / وز
حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ» حال که واقعیت چنین است، بهتر است که دم
را غنیمت شمیریم و بر ریش هست و نیست عالم بخندیم:
چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست

چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هست، هر چه در عالم نیست

پسندار که نیست هر چه در عالم هست
او با طنزی تلخ و حکیمانه، همگان را به شادی و اجتناب از غم می خواند:
شادی بطلب که حاصل عمر دمی است هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فریبی و دمی است
بی وفایی جهان را با شادی و شراب از لوح دل فرو می شوید:

برخیز و مخور غم جهان گذران خوش باش و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی نوبت به تو خود نیامدی از دگران
خیّام غمهای جهان را همچون زهر می یابد و شراب را پادزهر آنها و بطور کلی
حاصل عمر را عشرت می شمارد و باقی را هیچ. عمری که چون باد می گذرد و با هر
دم و بازدمی آدمیزاد در معرض مرگ و نیستی است:

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلوم نیست این دم که فروبرم، برآرم یا نه
بیشتر اندیشه های وی از طنزی تلخ و ریشه آور، چاشنی دارد. به گمان من هیچ
متفکری پوچی حیات و تندسیری عمر و ناپایداری مناصب و اسباب جهانی را
همچون او درک نکرده و ابتذال باورها و عوامل تسلط گروهی را بر گروه دیگر، مانند
او در نیافته و با جرأت و بی پروایی بیان نکرده است!...

۸۱- رضی‌الدین فیثابوری^۱

از علما و شعرای نامدار قرن ششم هجری است. مدّاح ارسلان بن طغرل بیگ سلجوقی بوده است... در میان یکی از قصاید خود، خطاب به سلطان زمانش می‌گوید:

... کجا رفت آنکه اشک خلق اندر عهد ظلم او

همی شستی به دست موج هر شب چهرهٔ اختر

ز موج اشک مظلومانش هر دیده یکی دریا

ز تف آه محبوسانش هر اختر یکی اخگر

نه قرآن و خبر هرگز نموده مرورا صادق

نه حشر و نشر هرگز آمده نزدیک او باور

مدارس خالی و فارغ منابر باطل و عاطل

ممالک ضایع و مهمل خلائق عاجز و مضطر

در و بام خلائق فتنه بگرفته که ناگهان

به سنگی کآمد از بامی گشاده شد فرج را در...

که طنز و تعنتی است علیه فرمانروایان ظلوم و غشوم و ابلهی که چون به قدرت

می‌رسند، از یاد می‌برند که ملک و مقام دست به دست به آنان رسیده است و

همچنان از آنان نیز دست به دست بخواهد رفت... بیت طنزآمیز زیر نیز نمودار علو

طبع اوست:

چورسی به طور سینا ارنی مگوی و بگذر که نیزد این تمنا به جواب لن ترانی^۲

۸۲- سراج‌الدین قمری آملی^۳

از گویندگان نیمهٔ دوم قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری بود. قطعهٔ زیر طنزی

است حکیمانه از گردش روزگار و بی‌مهریهای او:

کوزهٔ دولاب را مانند همی هر که زیر چرخ دولابی بود

۱- آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۶۸۹ و ۶۹۱.

۲- این مضمون البته از لطایفی است که شعرا بدان پرداخته‌اند حتی در پاسخ همین بیت:

چو رسی به طور سینا ارنی بگوی و مگذر تو جواب دوست بشنو چه تران چه لن ترانی

ارنی بگوید آن کس که تو را ندیده باشد تو که با منی همیشه چه جواب لن ترانی

۳- آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۹۰۸.

کش پس از اوج و بلندی حاصلش سرنگونساری و بی‌آبی بود
با شهر آشوب زیر هجوی با عفتِ بیان می‌سراید:
این چه شهری است سراسر آشوب وین چه قومند سراپا تلبیس
با چنان شهر سفی‌الله دوزخ با چنین قوم عفی‌الله ابلیس
هزل زیر نیز از اوست:
تا بتوانی نگار دلبر می‌جوی معشوقه زیبا و بت غر می‌جوی
لیکن چو بیافتی، منه دل بر وی میگوی و رها می‌کن و دیگر می‌جوی

فصل سوم

طنز و هزل و هجو در دوران مغول و تیموری «قرن ۷ و ۸ تا پایان قرن نهم هجری»

در سال ۶۱۶ هجری، حمله مغول به ایران آغاز شد و بنا به قول مشهور: آمدند و کُندند و سوختند و کشتند و بردند... کشتارهای بی‌امان، قتل عامهای بی‌دری ساختن مناره‌ها از سرهای آدمیان... بر پای داشتن دیوارها از آجر و گچ و بدنهای اسیران، سر بریدن، مثله کردن شکنجه‌ها، آزارها، تجاوز به نوامیس مردم بی‌دفاع دزدی و غارت، دروغ و تزویر و انواع فجایع^۱... نزدیک به دو قرن، ایران را در بدبختی و بی‌سامانی فرو برد!... در این بلای خانمان‌سوز همان خیانت و حقارت تکرار شد که در حمله عرب، روی داده بود. یعنی فرمانروای ایران از برابر دشمنان گریخت، بدون آنکه با آنان مقابله‌ای کرده باشد!

چنگیز «متوفی ۶۲۴ هجری» به همان میزان که سفاک و بیرحم و ویرانگر بود شجاع و مدبر نیز بود. او و فرزندانش تا سال ۶۵۱ هجری در ایران حکومت کردند. از این سال هلاکو مأمور تکمیل فتوحات مغول شد... او قلاع اسماعیلیه را ویران ساخت و هرچه در آنها بود به غارت برد و حتی کتابخانه معتبر صبااحیان را که در الموت گرد آمده بود از میان برد او حکومت و خلافت پانصد و بیست و پنج ساله عباسیان را نیز ریشه کن کرد. مراغه را به پایتختی انتخاب نمود و خواجه نصیر را

۱- عباس اقبال آشتیانی تاریخ مغول و تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش اول، ص ۱.

مأمور ایجاد رصدخانه‌ای کرد... هلاکو نیز در سال ۶۶۳ هجری در سن ۴۸ سالگی درگذشت بعد از مرگ وی حکومت او رو به زوال نهاد و ممالک ایلخانی دچار تجزیه شد. امارت جویان از هر گوشه‌ای سر برآوردند و حکومت‌هایی همچون آل جلایر، امرای چوپانی، آل مظفر، آل اینجو، امرای طغایموری، امرای سریداران، در نواحی مختلف ایران به وجود آمدند. حکومت‌هایی که قبول ایلی مغولان را کرده بودند همچون سلغریان، ملوک شبانکاره فارس، اتابکان یزد، اتابکان لرستان، قراختائیان کرمان، آل کرت هرات و ملوک طبرستان به حکومت خود ادامه دادند... و اکثر این حکام به دلیل زد و خورد با امرای دیگر، موجب انحطاط مدنی و بدبختی مردم زیردست خود می‌شدند به روایت ابن‌اثیر^۱، از آغاز آفرینش آدم تا امروز آدمیان به چنین بلای زندگی سوزی دچار نشده بودند آتش فتنه مغول همه‌جای ایران را گرفت و همه را در کام مرگ فرو برد. مغولان قومی وحشی بودند که گوسفندان و ستوران و چهارپایان را با خود می‌بردند و جز گوشت آنها چیزی نمی‌خوردند. هیچ چیز را بد و حرام نمی‌شمردند. حتی گوشت سگ و خوک را می‌خوردند و چند مرد با یک زن می‌خوابیدند. اگر زن صاحب فرزندی می‌شد فرزند پدر خود را نمی‌شناخت... مردم ایران بلای مغول را، عذاب الهی و نمودی از قهر خداوند تلقی کردند!... به روایت جهانگشا^۲، چنگیز در بخارا با سپاهیان به مسجد جامع نزول کرد. اسبان را در مسجد بستند و صندوقهای قرآن را جعبه کاه و علف ستوران کردند و نسخ قرآن را در میان قاذورات، پی سپر چهارپایان ساختند... چنگیز خودش را «عذاب خدا» نامید و گفت: ای قوم بدانید که شما گناهان بزرگ کرده‌اید! وگرنه خدای چون من عذابی به سر شما نمی‌فرستاد!...^۳ مردم بدبخت ایران تصوّر می‌کردند هرگونه مقاومت در برابر آنان بیهوده است چون مشیت الهی چنین است... ترس و بیم طوری بر دل‌های مردم ایران سایه افکنده بود که گاه دهها تن با زبونی و سرافکنندگی برای کشته شدن به دست یک نفر تسلیم می‌شدند!... مغولها وحشیانی فقیر و گرسنه بودند و بزرگترین هدفشان تحصیل مال و ثروت بود و با فتح ایران به فراخی نعمت رسیدند و به قول صاحب جهانگشا: از زندان به بستان و از درویشی به ایوان خوشی و از عذاب مقیم به جنّات نعیم رسیدند و دنیا

۱-۲ ص ۱۳۱، ج ۱.

۱- کامل التواریخ، حوادث سال ۶۱۷.

۳- جهانگشا، ج ۱، ص ۸۱.

بهشت این جماعت شد بدینسان مبانی حیات جامعه ایرانی در هم ریخت و ضعف و انحطاط و فساد در تمام ارکانش راه یافت. فقر روز افزون به علاوه مالیاتها و باژها و ساوها و تالانهای بی شمار که سپاهیان مستقر در ایران از «بازماندگان» می طلبیدند... ایرانیان را به روز سیاه نشانده بود!... از میان رفتن خانواده های بزرگ و روی کار آمدن ریاست جویان بی سروپا و تازه کار، که از راه سازش با غارتگران می خواستند به نام و نان برسند نیز بلای بزرگ دیگری بود که ایرانیان را می آزد، زیرا معاینه می دیدند: هر خسی کسی شده است، هر خسیسی رئیسی گشته و هر دستاربندی بزرگوار دانشمندی، به شمار می آید... چنین فرومایگان به قدرت رسیده ای، به همه اصول اخلاقی و اجتماعی پشت پا می زدند و همه رذایل را مباح می شمردند... لذا در چنین وضعیت تبااهی زایی نه علم و ادب ارجی داشت نه خصایل ملی و نژادی به حساب می آمد. از همه جهت اسباب انحطاط فکری و عقلی و اجتماعی ایران به چشم می خورد... انعکاس این غمها و مصائب، قتلها، غارتها، فساد اخلاق امرا و حکام و... به صورت شکایت های دردآمیز منظوم و منثور، در آثار شاعران و نویسندگان این دوران انعکاس یافته است.

تیمور سردار بزرگ مغول در سال ۷۳۶ ه.ق به دنیا آمد و در سال ۸۰۷ ه.ق، جهان را بدروود گفت. در جنگ با والی سیستان دو انگشت دست راستش قطع شد و پای راست وی چنان آسیب دید که تا آخر عمر می لنگید و به همین سبب او را تیمور لنگ می گفتند.^۱ او در عین حال که فرماندهی نیرومند و فاتح بود، مردی خشن و خونریز و بیرحم نیز بود و از قتل عامهای وحشیانه امتناعی نداشت. مثله کردن، سربریدن، کله منار ساختن و غارت نمودن شهرها برایش امری عادی شمرده می شد. او از سال ۷۸۲ هجری حملات خود را به ایران آغاز کرد تا در سال ۷۹۰ به مقصود خود رسید. تیمور چهار پسر داشت که «شاهرخ» از همه کارآمدتر بود و توانست ممالک پدر را بعد از او سرپرستی کند.

شاهرخ، پادشاهی نیکونهاد و دیندار و عادل بود. خواهان آبادانی شهرها و دوستدار علم و ادب و حامی عالمان و ادیبان بود. خود وی نیز شاعر، خوشنویس و هنردوست بود. شاهرخ در سال ۸۵۰ هجری به دیار باقی شتافت و با آنکه پسران

ارزشمندی داشت نتوانستند از تجزیه فرمانروایی پدر جلوگیری کنند. شاه‌رخ حدود چهل سال حکومت کرد و بعد از وی سلالهٔ تیموری به سرعت روی به انحطاط گذاشت. این دوره نیز در واقع دنبالهٔ دورهٔ مغول است و از لحاظ اجتماعی در هر گوشه، متغلبی سر برآورد و در هر ناحیه، شریری و مفتنی، خروج کرد. در اطراف مملکت، سلب و نهب و هرج و مرج رواج داشت... در چنین احوالی دست ظلمه فسده به جان و مال و نوامیس مردم گشوده بود و اجحافات گوناگون از قوهٔ به فعل در می‌آمد و آتش ظلم و بیداد به حدی بالا می‌گرفت که مردم از عقوبت و شکنجه بسیار، اهل و عیال خود را گذاشته، فرار می‌کردند. غارت و اخاذی با ظلم و عدوان، امری عادی بود. کشتن برادر و گاه پدر و بنی اعمام و کورکردن و مثله کردن امر عادی بود. آدم‌کشی در زمرهٔ مصایب محسوب نمی‌شد. شرابخواری مسؤولان و بنگ کشیدن، بلای دیگری بود که مفسد را به اوج خود می‌رسانید و این فجایع تا آغاز دورهٔ صفوی رواج داشت.^۱ بازتاب این وقایع در اشعار انتقادی و مطایبات و طنزهای شاعران، جلوه‌گر است.

در این دوره (قرن نهم) مطایبه، در میان شاعران رواج داشت. این معنی گذشته از آنکه از اشعار طیبیت‌آمیز مستفاد می‌شود از فحوای کلام ارباب تذکره نیز بر می‌آید چنانکه میرعلی شیر در مجالس النفاثس در ضمن ترجمهٔ حال شعرا، بسیاری از ایشان را به صفت شوخ، ظریف، شوخ طبع و امثال این صفات ذکر می‌کند. از جمله می‌گوید: مولانا زین یکی از شوخ طبعان زمان خود بوده. مولانا مسیحی، طبع او شوخ بود، مولانا قدسی مردی شیرین‌گوی بود. مولانا بساطی در طبع شوخی تمام داشته. مولانا عصمت از غایت شوخ طبعی خود را به شعر منسوب ساخت. حافظ سعد چون شوخ طبع و لاابالی بود جوانان او باش شهر با او مصاحبت می‌کردند. مولانا محمد مجلد، از شوخ طبعان خراسان است اما به هزل و خبائث میل بسیار داشت و از مردم شهر کم کس مانده است که او به نظم یا به نثر به او هزل و مطایبه نکرده باشد. شیخ کمال تربتی، از ظرفای متعین خراسان بود. مولانا معمائی، مردی ظریف بود، مولانا محمد عالم، هم سبق و مصاحب الغ بیگ میرزا بود، به غایت دلیر و خیره و شوخ طبع بود و در بحث بسیار سخنان گستاخانه می‌گفت چنانچه

عظیم‌الشان سلطنت تحمل نیاورده و او را حکم اخراج کرده و مولانا برندق ندیم شیوه و هزال بود و شعرای آن زمان از زبان او ترسیده او را به لفظ استادی خطاب می‌کردند. مولانا جنوبی در نظم، طبعش جانب هجو و هزل مایل بود در میان او و حافظ شربتی نزاع واقع شد و او منازع را هجو کرد و مردم را بسیار خوش آمد چنانکه همه یاد گرفتند و مولانا محمد آملی مردی ظریف و نازک بود.^۱ این دوره هم، آخرین دوره مهم در ادب فارسی شمرده می‌شود و هم مقدمه عهد کاملاً جدیدی در ادبیات فارسی است یعنی (دوره صفویه)...

۸۳- مولوی، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی «۶۷۲-۶۰۴ ه.ق.»

اگر بشود بحری را در کوزه‌ای ریخت، می‌شود خردمندترین معلم اجتماع بشری و بلیغ‌ترین مبلغ اخلاق شرعی و عرفانی و انسانی را که کلامش نردبان آسمان است و مثنوی‌اش جان کلام قرآن، در عباراتی محدود تعریف کرد و مقصود او را که تربیت و تهذیب بنی نوع بشر است به شرح باز نمود. به همین دلیل است که تاکنون همه مولوی‌شناسان ریز و درشت به مانند آن شکارچی بزدل که در جنگل، جای پای شیر را می‌جست نه خود شیر را در رویارویی با مثنوی معنوی، به گفته خود مولوی: موشهای حقیری جلوه کرده‌اند که در کف مهار اشتی را گرفته باشند!...

شاید جسارت این بیان که او «چه نمی‌گوید» بیشتر قابل اغماض باشد تا گستاخی این ادعا که کسی بخواهد تعیین کند او «چه می‌گوید» زیرا از فراز عرش تا تحت‌الثری همه مظاهر خلقت و حیات مورد نگرش و تعمق اوست همه را از جماد و نبات و حیوان، با نیروی اندیشه، جانی تازه می‌بخشد و به سخن گفتن و حرکت وا می‌دارد و سر دلبران را با نهایت ظرافت و مهارت در حدیث آنان می‌آمیزد و با لطف بیانی که غالباً از هزل و طنز و گاهی هجو چاشنی دارد در جام جان پندپذیران می‌ریزد. کثرت مضامین و سرعت انتقال و حسن تعبیر و مهارت مولانا در پیوستن معانی گوناگون به یکدیگر، سبب قوی و عامل نیرومندی است که اعجاب و حیرت خواننده را چنان بر می‌انگیزد که بی اختیار در پی گوینده حیرت‌انگیز مثنوی می‌رود به صورتی که مقصد را نمی‌شناسد و به جزئیات هم التفاتی نمی‌تواند بکند مانند

۱- دکتر احسان یارشاطر: شعر فارسی در عهد شاهرخ، چاپ دانشگاه تهران سال ۱۳۳۴، ص ۲۳۴ و مجالس‌النفائس صفحات ۲۳ و ۱۵ و ۱۳ و ۱۲ و ۸ و ۲۲ و ۳۴ و ۱۹ و ۴۵ و ۴۷ و ۵۱.

کسی که بر هواپیما یا مرکبی تیز رفتار سوار است که راه را می پیماید و از مناظری که بر آنها می گذرد اطلاع کافی به دست نمی آورد... و به ضرس قاطع می گویم^۱ هیچ کتابی از ساخته های فکر و قلم بشری به اندازه مثنوی شریف مولانا افکار تازه ارزنده و مطالب زنده جاودانی ندارد به طوری که اگر پیشرفت سریع و حیرت انگیز تمدن و علوم و معارف بشری به فرض محال همه کتب و آثار نظم و نثر قدیم، ساخته قلم و فکر بشر را در هم نوردد و همه را باطل کند و جمیع موالید فکری و علمی گذشتگان بمیرد، هنوز مثنوی مولوی زنده و پیشرو و قافله سالار اصلاح نفوس و سر دفتر علوم و معارف بشری خواهد بود^۲:

گر شود پیشه قلم دریا مدید مثنوی را نیست پایانی پدید^۳

دنیایی که وصف آن در مثنوی آمده است دنیای روح است؛ دنیایی است که در آن همه چیز حیات دارد؛ همه چیز سمیع و بصیر است؛ همه چیز با کسی که جانش راز آشناست حرف می زند. قصه های مثنوی از هر دستی هست، بعضی داستان صرف است که شاعر از زبان عوام یا از کتابها گرفته است و در آنها جهت تبیین مقاصد خویش تصرف کرده است، بعضی دیگر داستان پیغمبران و اولیاست که شاعر تعلیم خویش را در آن حکایات می گنجاند. قصه هایی نیز هست که جنبه طنز و شوخی دارد^۴ اما هر چه هست برای تعلیم است و تهذیب با بیانی فصیح و سهل و همه کس فهم و غالباً آمیخته با طبیت و تفریح تا هم عوام از آن نصیب یابند و هم خواص. مثلاً برای تعلیم این حقیقت:

چون بسی ابلیس آدم رو که هست پس به هر دستی نشاید داد دست

داستان طنزآمیز زیر را می پردازد و در آن طوطی «مظهر گرانجانان و رعنیانی می شود که کار پاکان را قیاس از خود می گیرند و به خطا می روند». او را دست می اندازد و با شواهد گوناگون ثابت می کند که به هم مانستن صورتها دلیل به هم مانستن ذوات نیست. چنانکه آب شیرین و شور هم در ظاهر به هم مانده است. آنگاه با طنز و طعنه ناآگاهان به معرفت ابدال حق را مورد استهزاء قرار می دهد که

۱- استاد بدیع الزمان فروزانفر، شرح مثنوی شریف، ج ۱، ص ۴، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۶.

۲- استاد جلال الدین همایی، مولوی نامه، بخش ۱، ص ۲، چاپ شورای عالی فرهنگ و هنر - تهران، ۱۳۵۴.

۳- مقاله «مداد» مرکب. جوهری که با آن نویسند.

۴- دکتر عبدالحسین زرین کوب، با کاروان حله، ص ۲۱۸-۲۱۹ از انتشارات آریا تهران، ۱۳۴۳.

دعوی همسری با انبیا برداشتند و اولیا را نیز به این دلیل که بسته خواب و خور هستند بسان خود گمان کردند و از جهل و عمی ندانستند که هست فرقی در میان بی‌منتهای:

بود بقالی و او را طوطی	خوش نوا و سبز و گویا طوطی
بر دکان بودی نگهبان دکان	نکته‌گفتی با همه سوداگران
خواجه روزی سوی خانه رفته بود	بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان	بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان، سویی گریخت	شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش	بر دکان بنشست فارغ خواجه و ش
دید پر روغن دکان و جاش چرب	بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزک چندی سخن کوتاه کرد	مرد بقال از ندامت آه کرد
ناگهانی جولقیئی می‌گذشت	با سر بی‌مو بسان طاس و طشت
طوطی اندرگفت آمد ناگهان	بانگ بر وی زد بگفتا ای فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی؟!
از قیاسش خنده آمد خلق را	کاو چو خود پنداشت صاحب دلق را ^۱

برای زشت شمردن خشم و شهوت که مرد را احول می‌کند و به افراط و تفریط وامی‌دارد، داستان طنزآمیز زیر را می‌پردازد و ثابت می‌کند چون حبّ و بغض، بر اثر شهوت و خشم، در دل خانه بگیرد اعتدال و روشن‌بینی را بر هم می‌زند نظیر قاضی دزدی که دندانش با شیرینی کند شود و ظالم را از مظلوم، فرق نکند:

چون دهد قاضی به دل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار
داستان چنین است:

گفت: استاد احولی را کاندرا	رو برون آرا از وثاق آن شیشه را
گفت: احول زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرم بکن شرح تمام؟!
گفت: استاد آن دو شیشه نیست رو	احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت: ای استا مرا طعنه مزن	گفت: استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دوشد ز چشم	مرد احول گردد از میلان ^۲ و خشم

۲- تمایل و گرایش به چیزی - شهوت و محبت .

۱- مثنوی، ج اول، ص ۸.

چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل به سوی دیده شد^۱
داستان مرد نحوی و کشتیان نیز طنزی است با کلیت و شمول بسیار علیه
خودبینی و خودپرستی و رعونتهای ابلهانه بشری که در آن مردی که مردم را خر
می خواند خود چون خر، بر یخهای جهل و کوتاه بینی خویش بمانده است و مولوی
به مصداق: و ما اوتینم من العلم الا قليلاً^۲ نتیجه می گیرد که:

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف در کم آمد یابی ای یار شگرف
او در داستانهای زیر دانش بشر را در برابر دجله معرفت برگزیدگان حق به
سبویی مانند می کند...

آن یکی نحوی به کشتی در نشست رو به کشتیان نمود آن خود پرست...
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا گفت: نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند گفت کشتیان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو؟ گفت: نی از من تو سبّاحی مجو
گفت: کل عمرت ای نحوی فناست ز آن که کشتی غرق در گردابهاست^۳
داستان کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدنش به واسطه زخم و
درد نیز طنزی دیگر است که در آن ناشکیبایی انسان مورد تسخر قرار گرفته است و
بردباری و فضیلتهای آن توصیه و تبلیغ شده است:

سوی دلاکی بشد قزوینی که کبودم زن^۴ بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان؟ گفت بر زن صورت شیر زیان
طالع شیر است نقش شیر زن جهدکن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی مرا کشتی چه صورت می زنی؟
گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت از چه عضو کردی ابتدا؟
گفت از دمگاه آغازیده ام گفت دُم بگذار ای دو دیده ام
شیر بی دم باش گو ای شیرساز که دلم سستی گرفت از زخم گاز

۱- مثنوی، ج ۱، ص ۱۰. ۲- قرآن کریم ۵۴/۱۷ (آنچه از علم به شما دادند اندک است).

۳- مثنوی معنوی، ج ۱، ص ۷۵. ۴- در اصطلاح امروز، خالکوبی.

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم بانگ زد او کاین چه اندامست ازو؟
 گفت تا گوشش نباشد ای همام جانب دیگر خلش آغاز کرد
 کاین سیوم جانب چه اندامست نیز؟ گفت کو اشکم نباشد شیر را
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند بر زمین زد سوزن آندم اوستاد
 شیر بی دم و سر و اشکم که دید؟ ای برادر صبر کن بر درد نیش
 آن گروهی که رهیدند از وجود هر که مرد اندر تن او نفس گبر
 چون دلش آموخت صبر افروختن آفتاب او را نیارد سوختن^۱
 داستان کری که به عیادت همسایه بیمار خویش رفت طنزی است در جهت
 استهزاء قیاسهای نابخردانه بی خبران، نظیر قیاسی که ابلیس کرد و خود را به دلیل
 اینکه خلقتش از «نار» است برتر از انسان شمرد که خلقتش از «طین» بود.
 چنین است داستان:

آن کری را گفت افزون مایه ای گفت با خود کر که با گوش گران
 خاصه رنجور و ضعیف آواز شد چون ببینم کان لبش جنبان شود
 چون بگویم چونی ای محنت کشم؟ من بگویم شکر، چه خوردی ابا؟
 من بگویم صَح نوشت، کیست آن من بگویم بس مبارک پاست او
 این جوابات قیاسی راست کرد که تو را رنجور شد همسایه ای
 من چه دریابم زگفت آن جوان لیک باید رفت آنجا نیست بد
 من قیاسی گیرم آن را از خرد او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
 او بگوید شربتی یا ماش با از طیبیان پیش تو گوید فلان
 چونکه او آید شود کارت نکو عکس او واقع شد ای آزادمرد

کر بیامد پیش رنجور و نشست بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی؟ گفت مُردم، گفت شکر شد ازین رنجور پرآواز و نکر
بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر گفت نوشت باد و افزون گشت قهر
بعد از آن گفت: از طبیبان کیست او؟ که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان شکر که کردم مراعات این زمان...؟
چون عیادت بهر دل آرامی است این عیادت نیست دشمن کامی است...^۱
همچنین نظیر استظهاری است که برخی از خداجویان به غلط بر طاعت خود دارند:

خواجه پندارد که طاعت می کند بی خبر از معصیت جان می کند
خود حقیقت معصیت باشد خفی بس کدر کان را تو پنداری صفی
داستان خاریدن روستایی شیر را در تاریکی و گمان کردن اینکه گاو اوست نیز طنزی دل آویز است برای نشان دادن قیاسهای غلط و اشتباهات آشکار بشری که از روی غفلت خود را در مهالک می افکند:

روستایی شد در آخر سوی گاو گاو را می جست شب آن کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت: شیر ار روشنی افزون بدی زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می خاردم کو در این شب گاو می پنداردم
برای زشت شمردن تقلید و اثبات اینکه «خلق را تقلیدشان بر باد داد / ای دو صد لعنت بر این تقلید باد» خصوصاً تقلید بی حاصلانی که برای نان آبرو بر خاک می ریزند، داستان صوفیی را می آورد که با خر خود به در خانقاهی رسید خر را بر در بست و هرگونه احتیاط را در مورد او به جای آورد اما صوفیان شکمباره و ناپرهیزکار خر او را فروختند و از بهای آن وسایل عیش خویش فراهم ساختند:

هم در آن دم آن خرک بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند
آن مسافر نیز از راه دراز خسته بود و دید آن اقبال و ناز
لوت خوردند و سماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
چون سماع آمد ز اول تا کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر
از ره تقلید آن صوفی همین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حـجره بـرون آورد او
تا رسد در هم‌رهان او می‌شتافت
گفت: آن خادم به آبش برده است
خادم آمد گفت: صوفی خرکجاست؟
گفت: خر را من به تو بسپرده‌ام
ورنه ای از سرکشی راضی به این
گفت: من مغلوب بودم صوفیان
تو جگر بندی میان گریبان
گفت: گیرم کز تو ظلماً بستدند
تو نیایی و نگویی مرا
تا خر از هر که برد من و اخرم
چون نیایی و نگویی ای غریب
گفت: والله آمدم من بارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
باز می‌گشتم که او خود واقفست
گفت: آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
در داستان فوق نه تنها تقلید مورد طنز و تسخر قرار گرفته است بلکه بی‌طهارتی
و شکم‌پرستی صوفیان نیز مورد نکوهش و ریشخند واقع شده است، به طوری که
مولوی فریاد برمی‌دارد:

گه به سجده صفه را می‌روفتند
مطرب آغازید یک ضرب گران
زین حرارت جمله را انباز کرد
کف زنان خر رفت خر رفت ای پسر
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
روز گشت و جمله گفتند الوداع
گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
تا به خر ببرند آن همراه جو
رفت در آخور خر خود را نیافت
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
گفت: خادم ریش بین جنگی بخاست
من تو را بر خر موکل کرده‌ام
نک من و تو خانه قاضی دین
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جوئی زان نشان
قاصد جان من مسکین شدند
که خرت را می‌برند ای بینوا
ورنه تسویعی کنند ایشان زرم
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
تا تو را واقف کنم زین کارها
از همه گویندگان باذوق‌تر
زین قضا راضی است مردی عارفست
مر مرا ذوق آمدی از گفتنش
که دو صد لعنت بر این تقلید باد
کآبرو را ریسختند از بهر نان

از هزاران اندکی زین صوفیند باقیان در دولت او می‌زیند^۱
جای دیگر، داستان مرد ابلهی را به طنز می‌سراید که دل بر دوستی و
خوش‌سخنی خرس نهاده است:

اژدهایی خرس را درمی‌کشید شیرمردی رفت و فریادش رسید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی خرس حارس گشت از دلبستگی
شخص خفت و خرس می‌راندش مگس وز ستیز آمد مگس زو باز پس
خشمگین شد با مگس خرس و برفت برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین او مهر است و مهر اوست کین^۲
در داستان ذیل بلاهت و ساده‌دلی انسان مورد طعن و ریشخند قرار گرفته است
و دل بستن او بر ناجنس و نااهل؛ و این حقیقت را اثبات کرده است که دوستی ابله
از دشمنی بتر است و اندرز پاک‌دلان را نشنیدن گناهی نابخشودنی که عقل
دوراندیش و شرف مرسوم مورد استهزاء و طنز واقع شده است:

گفت با دلقک شبی سید اجل قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت تات می‌کردم به یک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را با معرفت تاببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی زین سپس جویم جنون را مغرسی^۳...
مولانا رشوه گرفتن محتسب و تزویر و ریای صوفیان در یوزه‌گر روزگار خویش را
بدینگونه برملا و ریشخند می‌کند:

محتسب در نیم‌شب جایی رسید در بن دیوار مردی خفته دید
گفت: هی مستی چه خوردستی بگو گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت: آخر در سبو واگو که چیست گفت از آن که خورده‌ام گفت آن خفیت
گفت آنچه خورده‌ای خود چیست آن گفت: آن کاندرا سبو مخفی‌ست آن

۲- همان مأخذ، ص ۴۸.

۱- مثنوی، جلد دوم، ص ۱۴-۱۳.

۳- مثنوی، ج ۲، ص ۵۸.

گفت: او را محتسب، هین آه کن
 گفت: گفتم آه کن هو می‌کنی
 محتسب گفت این ندانم خیز خیز
 گفت رو تو از کجا من از کجا
 گفت مست ای محتسب بگذار و رو
 گر مرا خود قوت رفتن بدی
 من اگر با عقل و با امکانمی
 گر مرا رایبی و تدبیری بُدی
 هم مرا زنبیل و دریوزه بدی
 بگذر از من زانکه گم کردی تو راه
 در داستانی دیگر سست‌بنیانی و ناپایداری انسان را به نمایش می‌گذارد که:
 هر چه اندیشی پذیرای فناست و آنکه در اندیشه ناید آن خداست
 و نشان می‌دهد از انسان زودمیر آنچه قابل تعظیم است «دل صافی اوست» که با
 خانه خدا برابر است:

مسجدی کان اندرون اولیاست
 سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
 تا دل مرد خدا نامد بدرد
 هیچ قومی را خدا رسوا نکرد...
 داستان چنین است:

گفت پیری مرطبیی را که من
 گفت از پیری‌ست آن ضعف دماغ
 گفت از پیری‌ست ای شیخ قدیم
 گفت از پیری‌ست ای شیخ نزار
 گفت ضعف معده هم از پیری است
 گفت آری انقطاع دم بود
 گفت کم شد شهوتم یکبارگی
 گفت پایم سست شد از ره بماند
 گفت پشتم چون کمانی شد دو تا
 در زحیرم از دماغ خویشتن
 گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
 گفت پشتم درد می‌آید عظیم
 گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
 گفت وقت دم مرا دم‌گیری است
 چون رسد پیری دو صد علت شود
 گفت از پیری است این بیچارگی
 گفت از پیری‌ست در کنجت نشاند
 گفت از پیری‌ست این رنج و عنا

گفت تاریک است چشمم ای حکیم گفت کز پیری ست ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بردوختی از طیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر درد را درمان نهاد
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیری است^۱
داستان پسری که در پیش تابوت پدر می نالید طنزی است علیه فقر و گرسنگی با
آنکه به عنوان مقدمه‌ای برای بیان خانه دل که مهبط انوار حق است پرداخته
آمده است اما نمی توان فریادی را که علیه تنگدستی از زبان جوحی کشیده است
فراموش کرد:

کودکی در پیش تابوت پدر زار می نالید و برمی کوفت سر
کی پدر آخر کجایت می برند تا تو را در زیر خاکی بسپرند
می برندت خانه‌ای تنگ و زحیر نی در او قالی و نی در او حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان نی در آن بسوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نه سقف و نه بام نی در آن بهر ضیایی هیچ جام
زین نسق اوصاف خانه می شمرد وز دو دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند والله ایسن را خانه ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانی‌ها که گفت او یک به یک خانه ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نه طعام نی درش معمور و نه صحن و نه بام^۲...
گاه بر علوم و دانشهایی که عالم را از محنت نمی رهاند خرده می گیرد:

یک عرابی بار کرده اشتری یک جوال زفت از دانه پری
و آن جوال دیگرش از ریگ پر هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال یک حدیث انداز کرد او را سؤال
گفت نیم گندم آن تنگ را در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد کش بر استر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تورا است
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
یک جـوالـم گـندم و دیـگر ز ریـگ
احمقیم بس مبارک احمقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
خودستایی و عُجب را محکوم می‌کند و خودستا و خودبین و متکبر و کینه‌توز را
به ابلیس مانند می‌نماید که از نادانی سر از سجدهٔ آدم برتافت:

ابتدای کبر و کین از شهوت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
بت پرستان چونکه خو با بت کنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری
سروری چون شد دماغت را ندیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
داستان طنزآمیز زیر نیز در معنی خودبزرگ‌بینی و خویش‌نشناسی است:

موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
تا بیامد بر لب جویی بزرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
تو قلاورزی و پیشاهنگ من
گفت این آبی شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور تست ما را ازدهاست
در ربود و شد روان او از مری
موش غزه شد که هستم پهلوان
کاندرو گشتی زیون پیل سترک
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
در میان ره مسباش و تن مزن
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرق هاست^۲

۲- همان مأخذ، ص ۸۵.

۱- مثنوی مولی، ج ۲، ص ۷۸-۷۹.

۳- مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۸۵.

داستان شغالی که در خم رنگ می‌رود و دعوی طاووسی می‌کند و هنگام امتحان شرمسار و بی‌مقدار شناخته می‌گردد طنزی است در جهت آشکار ساختن شخصیت‌های دروغین از محک تجربه:

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علین شده
دید خود را سرخ و بور و سبز و زرد	خویشان را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که تو را در سر نشاطی ملتوی است
شید کردی تا به منبر بر جهی	تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت	بر بناگوش ملامتگر بگفت
مظهر لطف خدائی گشته‌ام	لوح شرح کبریا یی گشته‌ام
جمله گفتندش که طاووسان جان	جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی	بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا	پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
ای شغال بی‌جمال بی‌هنر	هیچ بر خود ظن طاووسی نبر
زانکه طاووسان کنند امتحان	خوار و بی‌روتن بمانی در جهان ^۱

با قصه طنزآمیز زیر ریاکاران و مرثیان را رسوا می‌کند و روشن می‌سازد که دنیا محل آزمایش است:

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان	هست در ره سنگهای امتحان
امتحان بر امتحان است ای پسر	هین به کمتر امتحان خود را مخر

و سرانجام روزگار پرده از شومی کار نابکاران برمی‌گیرد و آنگونه که هستند آشکارشان می‌سازد:

پوست دنبه یافت مردی مستهان ^۲	هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من	لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید	رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
چون شکم خود را به حضرت در سپرد	گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

۱- مثنوی مولوی، ج ۳، ص ۲۰-۱۹.

۲- حقیر - ذلیل - فرومایه.

آمد اندر انجمن آن طفل خرد آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب می‌کردی دهان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک چون شنید این قصه از غم شد هلاک
منفعل شد در میان انجمن سر فروبرد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت رحم هاشان باز جنبیدن گرفت^۱
در زمینه نشان دادن قیاسهای غلط و نادرست ناشی از جهالت آدمی طنز زیر را می‌پردازد:

پیل اندر خانه تاریک بود عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم افتاد گفت همچون ناودان استش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کفچه بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی چون رسید فهم آن می‌کرد هرجا می‌تنید
از نظرگاه گفتشان بُد مختلف آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی^۲...
برای کسی که با مشک اندرز به راه نیاید داروی تند و تلخ طنز و تسخر را تجویز می‌کند:

آن یکی دَبَاغ در بازار شد تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار افتاد او بی‌خبر نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

۲- مثنوی مولوی، ج ۳، ص ۳۲.

۱- مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۱۹-۱۸.

او نمی‌دانست کاندرا مرتعه
 آن یکی دستش همی مالید و سر
 آن بخور عود و شکر زد به هم
 و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
 تا که می‌خورده‌ست یابنگ وحشیش
 پس خبر بردند خویشان را شتاب
 کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
 یک برادر داشت آن دباغ زفت
 اندکی سرگین سگ در آستین
 گفت من رنجش همی دانم که چیست
 گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
 با حدث کرده است عادت سال و ماه
 پس چنین گفته‌ست جالینوس مه
 هم از آن سرگین سگ داروی اوست
 سر به گوشش برد همچون راز گو
 او بکف سرگین سگ سائیده بود
 چونکه بوی آن حدث را وا کشید
 ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت
 کرم کو زاده‌ست در سرگین ابد
 هر که را مشک نصیحت سود نیست
 از گلاب آمد ورا آن واقعه
 و آن دگر کهگل همی آورد تر
 و آن دگر از پوششش می‌کرد کم
 و آن دگر بوی دهانش می‌ستد
 خلق درماندند اندر بیهوشش
 که فلان افتاده است اینجا خراب
 یا چه شد کورا فتاد از بام طشت
 گریز و دانسا بیامد زود تفت
 خلق را بشکافت و آمد با حنین
 چون سبب دانی دوا کردن جلی‌ست
 توی بر تو بوی آن سرگین سگ
 بوی عطرش لاجرم دارد تباه
 آنچه عادت داشت بیمار آتش ده
 که بدان او را همی معتاد و خوست
 پس نهاد آن چرک بر بینی او
 داروی مغز پلید آن دیده بود
 مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
 خلق گفتند این فسونی بد شگفت
 می‌نگرداند به عنبر خوی خود
 جز بدین بوی بدش بهبود نیست^۱

آنجا که از بی‌رسمی‌ها و هرج و مرج محیط زندگی خویش سخن می‌راند با طنزی شامل، بی‌تمیزانی را که بر اریکه سروری تکیه زده‌اند مورد انتقاد قرار می‌دهد و با تیر طعن آنان را هدف می‌سازد و نمی‌هراسد تا اساس ظلم در هم ریزد و ستمگر رسوایی و شرمساری برد:

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت
 صاحب خانه بگفتش خیر هست
 زردروی و لب‌کبود و رنگ‌ریخت
 که همی لرزد تو را چون پیر دست

واقعۀ چو نیست چون بگریختی رنگ رخساره بگو چون ریختی؟
گفت بهر سخره^۱ شاه حرون^۲ خر همی گیرند مردم از برون
گفت می گیرند خرا ی جان عم چون نه ای خر رو تو را زین چیست غم
گفت بس جَدّند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست جَدّ و جَدّ تمیز هم برخاسته است
چونکه بی تمیز یانمان سرورند صاحب خرا را به جای خر برند^۳
گاه برای بی ارج جلوه دادن سخن برخی واعظان که سمت پیشوائی جامعه را دارند و شایسته وظیفۀ مردمی خویش نیستند طنزی چنین می طرازد و در آن به تعریف «مراد» و «پیشوای بد» می پردازد که:

هر که محبوبست او خود کودکی ست مرد آن باشد که بیرون از شکی است
گر به ریش و خایه مرد استی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب می برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سایقم سایقی لیکن به سوی درد و غم...
داستان چنین است:
واعظی بد بس گزیده در بیان زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز موی عانه^۴ هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز بس کراحت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا ستره بسترش تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد شرط باشد تا نماز اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول پس ستردن فرض باشد ای سؤول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود هوش را بر وعظ واعظ داده بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین عانه من باشد اکنون این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست کان به مقدار کراحت آمده ست
دست چون زن کرد در شلوار مرد خرزه اش بر دست زن آسیب کرد
نمره ای زد سخت اندر حال زن گفت واعظ، بر دلش زد گفت من

۱- بیگاری - کار بی مزد برای کسی کردن .

۲- حرون - سرکش .

۳- موی زهار .

۴- منوی معنوی، ج ۵، ص ۶۵ .

صدق از این زن بیاموزید هین چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد وای اگر بر دل زند ای بی خرد^۱
زرق و مکرو ریای زاهدان زمان خود را با افسانه‌ای طنزآمیز از مؤذن زشت آوازی
که در کافرستان بانگ نماز کرده برملا می‌کند و نشان می‌دهد که گاه زهد خشک و
تعصبات نابخردانه دین‌داران سختگیر موجب بی‌ارجی دین می‌شود:

یک مؤذن داشت بس آواز بد	شب همه شب می‌دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام	در صداع ^۲ افتاده از وی خاص و عام
مجمع گشتند مر توزیع را	بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان	آچه‌ها ^۳ دادند و گفتند ای فلان
بهر آسایش زبان کوتاه کن	در عوضمان همتی همراه کن
قافله می‌شد به کعبه از وله	آچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان	منزل اندر موضع کافرستان
و آن مؤذن عاشق آواز خود	در میان کافرستان بانگ کرد
جملگان خائف ز فتنه عامه‌ای	خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف	هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست	که صدای بانگ او راحت فزاست
دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ چاره می‌ندانستم در آن	تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ	که به گوشم آید این دو چاردانگ
خواهرش گفتا که این بانگ اذان	هست اعلان و شمار مؤمنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد	وز مسلمانی دل او سرد شد... ^۴

در طنز زیر بیزاری خود را نسبت به افرادی اظهار می‌کند که هیچ خاصیت و اثر
وجودی در اجتماع خویش ندارند:

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار	دست‌آموز شکار شهریار
نیستی طاووس با صد نقش و بند	که به نقش چشمها روشن کنند
هم نه‌ای طوطی که چون قنطد دهند	گوش سوی نطق شیرینت نهند

۱- مثنوی معنوی، ج ۵، ص ۶۵.
۲- دردسر - دردسر.
۳- آچه - سکه پول - سکه سیم یا زر.
۴- مثنوی، ج ۵، ص ۸۶.

هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
 هم نه‌ای همد که پیکها کنی نی چو لک‌لک که وطن بالا کنی
 در زمستان سوی هندستان روی در بهاران سوی ترکستان شوی
 سائلی آمد به سوی خانه‌ای خشک نانی خواست یا ترانه‌ای^۱
 گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست خیره‌ای این نی دکان نانواست
 گفت آخر پاره‌ای پی هم بیاب گفت اینجا نیست دکان قصاب
 گفت مشتی آرد ده ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا
 هر چه او درخواست از نان تا سبوس چربکی^۲ می‌گفت و می‌کردش فسوس
 آن گدا در رفت و دامن در کشید و اندر آن خانه بجست و خواست رید
 گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم تا درین ویرانه خود فارغ کنم
 چون در اینجا نیست وجه زیستن در چنین خانه ببايد ریستن...
 با طنز جالب زیر نیز مدعیان بی‌خبری که ریش را دام مطامع خویش ساخته‌اند
 مسخره می‌کند:

عارفی پرسید از آن پیرکشیش که تو ای خواجه مسن‌تر یا که ریش
 گفت نی من پیش از آن زائیده‌ام بس بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
 او ظلم اولیای امور را حاصل و سوسه‌های نفس اماره آنان می‌شمارد:
 گرگ دریابد ولی را به بود تا که دریابد مر او را نفس بد
 زانکه گرگ ار چه بسی استمگریست لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
 مکر از آن روست کسو دارد کرم بشنود آواز و گوید من کرم
 طنز زیر نوعی ستیزه با ظلم و بی‌عدالتی است. تهور و شجاعت در بیان مقصود
 لازمه چنین رسالتی است و مولوی کاملاً از آن برخوردار است:

سوی جامع می‌شدی یک شهریار خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
 آن یکی را سرشکستی چوب زن و آن دگر را بر دریدی پیرهن
 در میانه بیدلی ده چوب خورد بی‌گناهی که برو از راه، گرد
 خون چکان رو کرد با شاه و بگفت ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

۱- مثنوی مولوی، ج ۶، ص ۳۲.

۲- چربک - بافتح اول - دروغ - بهتان.

خیر تو اینست جامع می‌روی تاچه باشد شر و ضرت ای غوی^۱
 در معنی حدیث نبوی^۲: «ارحموا ثلاثاً: عزیز قوم ذل؛ و غنی قوم افتقر؛ و عالما
 یلعب به الجهال» طنز زیر را پرداخته است:

آهوئی را کرد صیادی شکار	اندر آخور کردش آن بی زینهار
در میان آخور پر از خران	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت	او به پیش آن خران شب گاه ریخت
وز مجاعت واشتها هر گاو و خر	گاه می‌خوردند همچون نیشکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو	گه ز دود و گرد گه می‌تافت رو
هر که را با ضدّ خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند ^۳

حکایت طنزآمیز سلطان محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار بگرفت و به منظور
 عفو مردم از آنان ابوبکر نامی طلب کرد، نیز در عین آنکه ناظر به تعصبات مذهبی
 روزگار متشتت پیش از حمله مغول است که یک نفر سنی مذهب، حق نداشته است
 در شهر شیعی مذهبان زندگی کند با جزء سوم حدیث فوق نیز بی ارتباط نیست:

شد محمدالب الغ خوارزمشاه	در قتال سبزوار بی‌پناه
تنگشان آورد لشکرهاى او	اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان	حلقه‌مان درگوش‌کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت	آن ز ما هر موسمی افزایشت
جان ما آن تو است ای شیرخو	پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش	تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان	هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون	نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه	کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار	یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان	تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

۱- مثنوی مولوی، ص ۶۱، جلد ششم.

۲- گفت پیغمبر که بر این سه گروه
 آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
 رحم آرید ارز سنگید از زکوه
 وانکه بد با مال و بی دینار شد
 و آن سوم آن عالمی کاندز جهان
 مبتلا گردد میان ابلهان

۳- مثنوی معنوی، ج ۵، ص ۲۱.

هیچ سودی نیست کودک نیستم تا به زر و سیم حیران بیستم
منهیان انگیختند از چپ و راست کاندیرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض در یکی گوشه خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی عرض خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود اورا یکی کنجی خراب چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیزکاین سلطان تراطالب شدست کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی و مقدمی خودبه پای خودبه مقصد رفتمی
اندرین دشمنکده کی ماندمی سوی شهر دوستان می راندمی
تخته مرده کشان بفراشتند بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزواریست این جهان و مرد حق اندر اینجا ضایعست و ممتحق^۱

گمراهان به غلط افتاده و خام را، بدینگونه مورد طنز قرار می دهد:

این مثل بشنو که شب دزد عنید در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می کنی تو که ای گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می گویم دهل گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره یا حسرتا یا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل آن زمان واقف شوی بر جزو و کل^۲
ممسکان و بخیلانی که عمر خود را صرف جمع کردن ثروت می نمایند و
نمی دانند که:

راحت جان آمد ای جان فوت مال مال چون جمع آمد ای جان شد وبال
با تفسیر آیه شریفه «لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم و الله لا یحب
کل مختال فخور»^۳، داستان طنزآمیز زیر را رقم می زند:

۲- مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۷۱.

۱- منسوخ شده - نابود شده - ترک شده .

۳- قرآن کریم، سوره الحديد ۲۳/۵۷

لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو زانکه گر شد کهنه آید باز نو

گفت موسی را یکی مرد جوان
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
چون زبانهای بنی آدم همه
گفت موسی رو گذر کن زین هوس
عبرت و بیداری از یزدان طلب
گرتر شد مرد زان منعی که کرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت
این زمان قائم مقام حق توئی
گفت باری نطق سگ کو بر در است
گفت موسی هین تو دانی در رسید
بامدادان او برای امتحان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
در ربود آن را خروسی چون گرو
دانه گندم تو تانی خورد و من
این لب نانی که قسم ماست آن
پس خروشش گفت تن زن غم مخور
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
مرسگان را عید باشد مرگ اسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
گفت او را آن خروس باخبر
اسب را بفروخت و جست او از زیان
لیک فردا استرش گردد سقط

که بیاموزم زبان جانوران
عبرتی حاصل کنم در دین خود
در پیی آبست و نان و دمدمه
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرتر گردد همی از منع مرد
هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
یأس باشد گر مرا مانع شوی
نطق مرغ خانگی کاهل پر است
نطق این هر دو شود بر تو پدید
ایستاد او منتظر بر آستان
پاره‌ای نان بیات آثار زاد
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم، رو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
می‌ربائی ای‌نقدر را از سگان
که عوض بدهد خدا زین به دگر
روز فردا سیر خور کم کن حزن
روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
آن خروس و سگ بر او لب برگشود
ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
کور اخترگوی محرومی زراست
که سقط شد اسب او جای دگر
آن زیان انداخت او بر دیگران
مرسگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص
روز سوم گفت سگ با آن خروس
تا یکی گوئی دروغ ای بی فروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب
چون غلام او بمیرد ناناها
این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها می کرد و شادیاها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
گفت حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون مؤذن راستگو
اصل ما را حق پی بانگ نماز
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
گاو قربانی و نانهای تنک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
از زیان مال و درد آن گریخت
غافلانی را که از عیب خویش بی خبرند و بدان جهت عیب دیگران را
می جویند، مورد طنز و طعن قرار می دهد:

ای خنک جانی که عیب خویش دید
چار هندو در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو
آن چهارم گفت حمد لله که من
پس نماز هر چهاران شد تباه
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
بهر طاعت راکع و ساجد شدند^۴
در نماز آمد به مسکینی و درد
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
هی سخن گفתי و باطل شد نماز
چه زنی طعنه به او خود را بگو
در نیفتادم به چه چون این سه تن
عیبگویان بیشتر گم کرده راه

۱- گریزگاه.

۲- مصیبت زده - سخنی دیده.

۳- خوار - پست - ناچیز.

۴- مثنوی معنوی، ج ۲، ص ۷۴-۷۵.

افرادی که باگریزی و پست فطرتی خاک در دیده مروّت و جوانمردی می‌پاشند
سرانجام در آزمایش زندگی شناخته و رسوا می‌گردند:

گر نبودی امتحان هر بدی هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر چون ببیند زخم می‌گردد اسیر^۱

داستان طنزآمیز زیر پرخاشی است در همین معنی علیه دون همتی و
ناجوانمردیهای افراد خسیس و پست فطرتی که با نمک به حرامی، مروّت و فتوت
را به خطر می‌اندازند:

ای برادر بود اندر ماضی	شهری بی‌با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی	خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی	بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان	راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو	هیچ می‌نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار	کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا به تابستان بیا وقت ثمر	تا بیندم خدمت را من کمر
وعده دادی شهری او را دفع حال	تا درآمد بعد وعده هشت سال
خواجه هر سالی زر و مال خویش	خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کَرّت سه ماه آن پهلوان	خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را	چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست	لیک هر تحویل اندر حکم هوست
کودکان خواجه گفتند ای پدر	ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حق‌ها بر وی تو ثابت کرده‌ای	رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن	واگذارد چون شوی تو میهمان
گفت حق است این ولی ای سیبویه	إِنَّكَ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنْتَ إِلَيْهِ ^۲
روستایی در تملق شیوه کرد	تا که حزم خواجه را کالیوه کرد ^۳
اهل و فرزندان سفر را ساختند	رخت را بر گاو عزم انداختند
هر که می‌آمد ز ده از سوی او	بوسه می‌دادند خوش بر روی او

۱- همان، ج ۳، ص ۱۷. ۲- پرهیز از بدی کردن کسی که تو به او خوبی کرده‌ای.

۳- کالیوه - سرگشته - حیران - ابله.

چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
 بینوا ایشان ستوران بی علف
 می‌کند بعد اللتیا و التی
 تا سوی باغش بنگشایند پوز
 همچو خویشان سوی در بشتافتند
 خواجه شد زین کجروی دیوانه وش
 شب به سرما روز خود خورشید سوز
 بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
 که فلانم مر مرا اینست نام
 نه تو را دانم نه نام تو نه جات
 کاسمان از بارشش شد در شگفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر
 گر تو خونم ریختی کردم حلال
 تا بیایی در قیامت توشه‌ای
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تا زند چون آید آن گرگ سترگ
 ورنه جای دیگری فرمای چست
 وان کمان و تیر در کفم بنه
 گر برآرد گرگ سر تیرش زخم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل
 گرگ را جوین همه شب سو به سو
 روستائی ریش خواجه برکند

اندرین ره رنجه‌ها دیدند و تاب
 بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
 روستائی بین که از بد نیتی
 روی پنهان می‌کند و ایشان بروز
 چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه‌اش
 بر درش ماندند ایشان پنج روز
 نی ز غفلت بود ماندن نی خری
 او همی دیدش همی گفتش سلام
 او همی گفتش چه گوئی ترهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کارد اندر استخوان
 چون به صد الحاح آمد سوی در
 گفت ای خورشید مهرت در زوال
 امشب باران بما ده گوشه‌ای
 گفت یک گوشه است آن باغبان
 در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
 گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسیم حارثی رزکنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
 گوشه‌ای خالی شد و او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 شب همه شب جمله گویان کای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آنکه بی تدبیر عقل
 آن کمان و تیر اندر دست او
 تا نباید گرگ آسیبی زند

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
اندر افتادن ز حیوان باد جست
ناجوانمردا که خرکره من است
اندر او اشکال گرگی ظاهر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی
کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
گفت آن بر من چو روز روشن است
در میان بیست باد آن باد را
خواجه برجست و بیامد با شگفت
کابل طرّار شید آورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر
در داستان زیر کبر و ناز را مورد طعن و استهزاء قرار می‌دهد:

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
از برای علم خلقی پیش او
تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون
او بسی کوتاه ضیا از حد دراز
زین برادر ننگ و عارش آمدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
گفت آری بس درازی بهر مزد
قلدران و اشخاص زمخت و خشنی که قدرت شنیدن سخن حق را ندارند با طنز

مورد طعن قرار می دهد:

شاه با دلک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتافت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش یک یک آن شطرنج می زد بر سرش
که بگیر اینک سرت ای قلتبان صبر کرد و گفت دلک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر او چنان لرزان که عور از مهریر
بخت دست دیگر و شه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلک و درکنج رفت شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد خفت پنهان تا ز خشم شه رمد
گفت شه می می چه کردی چیست این گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف با چو تو خشم آور آتش سجاف^۱
کسانیکه بدون شایستگی بر جای بزرگان تکیه می زنند و بدون داشتن صفات
عالی مردانگی و شجاعت تیغ بر میان می بندند و با حيله و بی شرمی به سلاح
رستمی مسلح می شوند در میدان زندگی سخت زود رسوا می گردند و مورد طنز و
ریشخند قرار می گیرند:

یک سواری با سلاح و بس مهیب می شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید پس ز خوف او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گرچه زفت استم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفתי ورنه نیش بر تو می انداختم از ترس خویش^۲...
کسانی که نامه عمر خویش را با جرم و جنایت سیاه می گردانند غافلند که هم در
دنیا رسوا می شوند و هم در آخرت و یک یک اعضای بدنشان بر آن جرمها و
جنایتهایشان گواهی می دهد:

روز محشر هر نهان پیدا شود هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی فرج گوید من بکردستم زنا

۱- مثنوی معنوی، ج ۵، ص ۸۹.

۲- مثنوی معنوی، ج ۲، ص ۷۸.

چشم گوید غمزه کردستم حرام گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام^۱

داستان طنزآمیز زاهد مردم‌فریب و شهوتران، شاهد مناسبی است بر رسوائی گناهکاران و شیادانی که گمان می‌برند اعمال فسادآمیزشان پیوسته از نظر مردمان مخفی می‌ماند:

زاهدی را بد یکی زن همجو حور	رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیز مهوشی	در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلأ
تا درآمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هان مرغ وار	طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید	که به خواجه این زمان خواهد رسید
گشت پُران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو درهم واخزیدند از نشاط	جان به جان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم ورا سوی وطن
گل فرو شست از سر و بیخود دوید	در پی او رفت و چادر می‌کشید
چون رسید آن زن به خانه در گشاد	بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز	مرد بر جست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پزولیده بدید	درهم و آشفته و دنگ ^۲ و مرید ^۳
شوی خود را دید قائم در نماز	در گمان افتاد و اندر اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر	دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید	ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین	خصیه مرد نمازی باشد این؟

۱- مثنوی معنوی، ج ۵، ص ۵۶.

۲- دنگ - ابله - فرومایه، صد هزاران نام خوش را کرده ننگ صد هزاران زیرکان را کرده دنگ.

۳- مرید: شریر - خبیث جمع آن مرداء.

لایق ذکر و نماز است این ذکر وین چنین ران و زهار پر قذر^۱
در داستان طنزآمیز زیر علاوه بر نکته‌ها و رموز اخلاقی و عرفانی بسیار برخی از
ضعفهای اخلاقی انسان، مورد طعن و طنز قرار گرفته است:

میل و شهوت کر کند دل را و کور	تا نماید گرگ یوسف، شهد شور
زشتها را خوب بنماید شره	نیست از شهوت بتر ز آفات ره
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور	یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم	دخل را خرجی ببايد لاجرم
علم دیگ و آتش ار نبود ترا	از شرر نی دیگ ماند نه ابا ^۲
آب حاضر باید و فرهنگ نیز	تا پزد آن دیگ سالم در ازیز ^۳
چون ندانی دانش آهنگری	ریش و موسوزد چو آنجا بگذری ^۴

«تسلیم هوای نفس شدن»

در ره نفس ار بمیری در منی	در حقیقت دان که کمتر از زنی
مرگ بد با صد فزاحت ای پدر	تو شهیدی دیده‌ای از . . . خر
ای ز من دزدیده علمی ناتمام	ننگت آمد که بپرسی حال دام
کار بی‌استاد خواهی ساختن	جاهلانه جان بخواهی باختن
صوتکی بشنیده گشته ترجمان	بی‌خبر چون طوطی از گفت زبان

داستان چنین است:

یک کنیزی شد خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر رایگان خو کرده بود	خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلست سازه را	در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش ^۵ آن کدو کردی عجز	تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خراندر وی رود	هم رحم هم روده‌ها را بر درد
خر همی شد لاغر و خاتون او	ماند حیران کز چه این خر شد چو مو
نعلبندان را نمود آگه که چیست	علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد	هیچ کس از سر او مخبر نشد

۱- قدر - پلیدی - غایب - چرک جمعش اقدار و مقادر «ناظم الاطباء» .

۲- ابا - آش چون شوربا جوجه‌با .

۳- ازیز - بانگ، فریاد، ناله .

۴- آلت تناسلی .

۵- مثنوی معنوی، ج ۵، ص ۳۵-۳۶-۳۷ .

در تفحص اندر افتاد او به جدّ
 چون تفحص کرد از حال ایشک^۱
 از شکاف در بدید آن حال را
 خر همی گاید کنیزک را چنان
 در حسد شد گفت این چون ممکنست
 کرد نادیده در خانه بکوفت
 از پی روپوش می گفت این سخن
 کرد خاموش و کنیزک را نگفت
 پس کنیزک جمله آلات فساد
 رو ترش کسرد و دو دیده پر ز نم
 در کف او نرمه جاروبی که من
 چونکه با جاروب در را واگشاد
 رو ترش کردی و جاروبی به کف
 نیمکاره و خشمگین جنبان ذکر
 زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که چادر کن به سر
 اینچنین کن و آنچنان گو آنچنان
 آنچه مقصود است مغز آن بگیر
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میان خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
 پا در آورد و خر اندر وی سپوخت
 خر مؤدّب گشته در خاتون فشرده
 بر درید از زخم لخت خر جگر

شد تفحص را دمادم مستعد
 دید خفته زیر آن نر خر کپک
 بس عجب آمد از او انزال را
 که به عقل و رسم مردان با زنان
 پس من اولی تر که خر ملک منست
 کی کنیزک چند خواهی خانه روفت
 کای کنیزک آمدم در باز کن
 راز را از بهر طمع خود نهفت
 کرد پنهان پیش شد در را گشاد
 لب فرو افکند یعنی صائم
 خانه را می روفتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
 چیست این خر برگسته از علف
 ز انتظار تو دو چشمش سوی در
 داشتش آندم چو بی جرمان عزیز
 رو فلان کس را زمن پیغام بر
 مختصر کردم من افسانه زنان
 چون به راهش کرد آن زیبا ستیر^۲
 در فرو بست و همی گفت آن زمان
 رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
 شادمانه لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر خر هم در زمان
 تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
 آتشی از ایر خر در وی فروخت
 تا به خایه در زمان خاتون بمرد
 روده ها بگسسته شد از یکدگر

۱- حاجب - مستخدم .

۲- ستیر - عقیف - پاکدامن - پوشیده .

کرسی از یکسو، زن از یکسو فتاد دم نزد در حال در دم جان بداد
 صحن خانه پر ز خون شد زن نگون مُرد او و برد جان ریب‌المنون^۱
 مرگ بد با صد فضحیت ای پدر تو شهیدی دیده‌ای از ایر خرا
 پس کنیزک آمد از اشکاف در دید خاتون را بمرده زیر خر
 گفت ای خاتون احمق این چه بود گر تو را استاد خود نقشی نمود
 ... دیدی همچو شهد و چون خبیص آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟^۲

با آنکه غرض اصلی از پرداختن داستان زیر شرح و توضیح اصطلاح عارفانه «فناء فی الله» و مفاهیم مشابهی از این نوع است «خویشتن را در پیشگاه قدرت لایزال حق و اولیاء بزرگوار وی خاک و خوار داشتن و مائی و منی را که حاصل بیگانگی است زشت شمردن و این حقیقت را باور داشتن که:

هر که اندر وجه حق باشد فنا کل شیء هالک نبود ورا
 زانکه در الّا است او از لا گذشت هر که در الّا است او فانی نگشت

با وجود این از دیدگاه طنز نمی‌توان منکر تحقیرشدن آزمندی و رعونت شیر گردید که مظهر یک قدرت جابرانه به شمار می‌آید. خصوصاً که خودخواهی وی با مقایسه دو تقسیمی که گرگ و روباه می‌کنند، به وضوح نشان داده می‌شود. بطوریکه نه ولینعمت مآبی شیر در بخشیدن کلیه شکارها به روباه می‌تواند از مشخص شدن وی به عنوان یک خودبین مضحک جلوگیری کند و نه نسبت عدل‌افروزی دادن به عمل نادرست روباه، قادرست خودخواهی او را توجیه نماید. پاسخ موجز و طنزآمیز روباه به شیر که «چنین قسمت را از حال گرگ آموختم...» در واقع دلیل روشن است بر اینکه خود روباه نیز تقسیم عادلانه خودش را قبول ندارد و با زبان بی‌زبانی به شیر می‌فهماند که دستی که نتوان برید باید بوسید:

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بسودند از طلب در کوهسار
 گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود لیک کرد اکرام و همراهی نمود
 چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه در رکاب شیر با فرّ و شکوه
 گاو کوهی و بز و خرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت
 چون زگه در بیشه آوردندشان کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بد اندر آن
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
بز مرا که بز میانه است و وسط
شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو
گرگ خود چه سگ بود؟ که خویش دید
گفت پیشا ای خری کو خود خرید
چون ندیدش مغز و تدبیر و رشید
گرگ را بر کنند سر آن سرفراز
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
سجده کرد و گفت این گاو سمین
وین بز از بهر میانه روز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ

داستان طنزآمیز زیر یکی از ضعفهای روحی انسان را که «وهم و خیال» باشد
مورد استهزاء قرار می دهد. و وهم و خیال را آفت عقل جز وی به شمار می آورد
همان آفتی که فرعون را نسبت به خودش به گمان افکند و ادعای الوهیت کرد:

علم را دو پر، گمان را یک پر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون
می فتد می خیزد آن مرغ گمان
چون زطن وارست و علمش رونمود
داستان چنین است:

کودکان مکتبی از اوستاد
مشورت کردند در تعویق کار
چون نمی آید ورا رنجورئی
رنج دیدند از ملال اجتهاد
تا معلم در فتد در اضطرار
که بگیرد چند روز او دورئی

۱- ندید - همتا - نظیر.

۲- مثنوی معنوی، ج ۱، ص ۷۹ به بعد.

۳- مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۳۸.

هست او چون کوه خارا برقرار
 که بگوید اوستا چونی تو زرد
 این اثر یا از هوا یا از تبی است
 تو برادر هم مدد کن اینچنین
 خیر باشد اوستا احوال تو
 کز خیالی عاقلی مجنون شود
 در پی ما غم نمایند و حنین
 متفق گویند باید مستقر
 باد بخت بر عنایت متکی
 که نگرداند سخن را یک رفیق
 تا که غمّازی نگوید ماجرا
 بر همین فکرت به مکتب شادمان
 تا درآید از در آن یار مصرّ
 خیر باشد رنگ رویت زرد فام
 تو برو بنشین مگو یاوه هلا
 اندکی اندر دلش ناگاه زد
 اندکی آن وهم افزون شد بر این
 ماند اندر حال خود بس در شگفت
 بسرجهید و می کشانید او گلیم
 من بدین حالم نپرسید او نخست
 قصد دارد تا رهد از ننگ من
 بیخبر از بام من افتاد طشت
 کودکان اندر پی آن اوستاد
 که مبادا ذات نیکت را بدی
 از غم بیگانگان اندر حنین^۱
 می نبینی حال من در احتراق

تا رهیم از حبس و از تنگی کار
 آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
 خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
 اندکی اندر خیال افتد ازین
 چون در آئی از در مکتب بگو
 آن خیالش اندکی افزون شود
 آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
 تا چو سی کودک تواتر این خبر
 هریکی گفتش که شا باش ای ذکی
 متفق گفتند در عهد وثیق
 بعد از آن سوگند داد او جمله را
 روز گشت و آمدند آن کودکان
 جمله استادند بیرون منتظر
 او در آمد گفت استا را سلام
 گفت استا نیست رنجی مرا
 نفی کرد اما غبار وهم بد
 اندر آمد دیگری گفت این چنین
 همچنین تا وهم او قدرت گرفت
 گشت استا سخت سست از وهم و بیم
 خشمگین با زن که مهر اوست سست
 خود مرا آگه نکرد از رنگ من
 او به حسن و جلوه خود مست گشت
 آمد و در را بستندی برگشاد
 گفت زن خیر است چون زود آمدی
 گفت کوری رنگ و حال من ببین
 تو درون خانه از بغض و نفاق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
گفت ای غر^۲ تو هنوزی در لجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات
جامه خواب مرا رو گستران
زن توقف کرد و مردش بانگ زد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجز
گر بگویم مستهم دارد مرا
گر بگویم او خیالی بر زند
جامه خواب افکند و استاد افتاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
گفت آن کودک که ای قوم پسند
چون همی خواندند گفت ای کودکان
گفت استاد است می‌گوید روید
سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
طنز زیر در معنی عاقبت‌اندیشی پرداخته آمده است:

آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست
گفت جارویی ندارم در دکان
من ترازویی که می‌خواهم بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان
که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت میزان ده بر این تسخر مایست
گفت بس بس این مضاحک را بمان
خویشان را کر مکن هر سو مچه
تا نپنداری که بی معنیستم
دست لرزان جسم تو نا متعش
دستت از ضعف است لرزان هر زمان

۱- لاش: لاغر - زبون . ۲- غر: بافتح اول قحبه - بدکار .

۳- ارتجاج: لرزیدن . ۴- گرم: باضم اول غم و اندوه .

۵- عنت: با فتح اول و دوم گناه - تباهی . ۶- مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۳۹ .

و آن زر تو هم قراضه خرد و مرد دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جارویی بیار تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری گوئیم غربال خواهیم ای حری
من ز اول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو از اینجا والسلام
هر که اول بنگرد پایان کار اندر آخر او نگردد شرمسار...^۱

کسانی را که دیده یقین باز نیست و از روی جهل و عمی بندگان حق را به درد و تعب می افکنند بدینسان مورد طنز و استهزاء قرار می دهد:

یک سگی در کوی بر کور گدا حمله می آورد چون شیر و غا
کور عاجز شد زبانگ و بیم سگ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای اسیر صید و ای شیر شکار دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کی اسد از چو من لاغر شکارت چه رسد؟
گور می جویند یسارانت به صید کور می جویی تو در کوچه به کید...^۲

بی دلان و بی دردان را بدین گونه مورد طنز و ریشخند قرار می دهد:

آن یکی مرد دمو آمد شتاب پیش یک آینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد که تو بگزین چون مرا کاری افتاد...^۳
چنین است طنز زیر:

آن یکی زد سیلی مرزید را حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی می کنم پس جوابم گوی و آنگه می زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم که درین فکر و تأمل ایستم
تو که بیداری همی اندیش این نیست صاحب درد را این فکر هین...^۴

با آنکه داستان زیر را مولوی در معنی «کل شیئی هالک الا وجهه» و بقای انسان که از همان آغاز ریشه در فنا دارد، به نظم کشیده است معذالک از توجه به طنز

۲- مثنوی معنوی، ج ۲، ص ۵۸.
۴- همان مأخذ.

۱- مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۴۱.
۳- مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۳۵.

لطیفی که در جان داستان علیه اختلافات طبقاتی نهفته است نمی‌توان چشم پوشید:

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه از سلیمان نبی شد دادخواه
داد ده ما را ازین غم کن جدا دست گیر ای دست تو دست خدا
گفت پشه داد من از دست باد کاو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم با لب بسته ازو خون می‌خوریم
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی^۱ امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفته است مان ای رادور مشنو از خصمی تو بی‌خضم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور حق نیاید پیش حاکم در ظهور
گفت قول تست برهان درست خصم من باد است و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا باش تا بر هر دو من رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار که برآرد از نهان من دمار^۲
چنین است بدکاری زن صوفی، و رسوائی او و نشان دادن این حقیقت که سرانجام، بدکاران رسوا می‌شوند:

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداهش
بارها زن نیز آن بد کرده بود سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
او نمی‌دانست عقل پای سست که سبب دایم ز جو ناید درست^۳
آنچه در این داستان مورد طنز و طعن است، بی‌پروائی و گستاخی زن صوفی است در ارتکاب فسق و مداومت گناه و بدکاری:

صوفی آمد به سوی خانه روز خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه هر دو درماندند نی حيله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان سسوی خانه باز گردد از دکان

۲- مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۱۱۷.

۱- آواز، بانگ.

۳- همان مأخذ، ص ۵.

اعتماد زن بر او کو هیچ بار
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
هیچ پنهانخانه آن زن را نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود
چادر خود را بر او افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
از تعجب گفت صوفی چیست این
گفت خاتونی است از اعیان شهر
گفت صوفی چیستش هین خدمتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است
یک پر دارد که اندر شهر نیست
خواست دختر را ببیند زیر دست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
گفت گفتم من چنین عذری و او
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
او همی گوید مرادم عفت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
خانه تنگی مقام یک تنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
به ز ما می داند او احوال ستر
بی جهازی خود عیان همچون خوراست
شرط مستوری ز بابا شرط نیست
نا آگاهی و معرفت ناشناسی مدعیان بی خبر با طنز زیر مورد طعن و استهزاء قرار
می گیرد: «شخصی که به وقت استنجاء» می گفت: «اللهم ارحني رائحة الجنة.» این

دعا را هنگام استنشاق می خوانند در حالیکه دعای استنجاء چنین است: «اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین».

آن یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنت دار جفت^۱
گفت شخصی خوب ورد آورده ای لیک سوراخ دعا گم کرده ای
رائحه جنت ز بینی یافت حر رائحه بینی کی آید از دبر^۲

حماقت و طمعکاری انسان نیز بدینگونه مورد طنز قرار می گیرد:

همچو آن دلّاله کو گفت ای پسر نو عروسی یافتم بس خوب فر^۳
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست کان ستیره^۴ دختر حلوا گر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود دختر او چرب و شیرین تر بود
باطن های زشت و ناپاک ظاهر آریان و منافقان شیاد را بدین نحو مورد طعن و
طنز قرار می دهد:

یک فقیهی ژنده ها برچیده بود	در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی منزل در حطیم ^۵
ژنده ها از جامه ها پیراسته	ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس او یابد فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر	باز کن دستار را آنگه ببر
باز کن آن را به دست خود بمال	آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنگه می گریخت	صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نا بایست او	ماند یک گز کهنه ای در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی عیار	زین دغل ما را برآوردی ز کار ^۶

۲- دبر: مقعد - پشت .

۱- مثنوی مولوی، ج ۴، ص ۵۶ .

۳- مثنوی معنوی، ج ۴، ص ۱۷ .

۴- ستیر: پاکدامن - پارسا - مستور .

۵- حطیم: دیوار کعبه، آنچه میان رکن و زمزم و مقام است «ناظم الاطباء» .

۶- مثنوی معنوی، ج ۴، ص ۴۰ .

طنز زیر در این معنی است که زیان نابکاری و بی‌خردی به خود نابکار برمی‌گردد:

پیش عطّاری یکی گلخوار رفت
تا خرد ابلوچ^۱ قند خاص زفت
پس بر عطّار طرّار دو دل
موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطّار ای جوان ابلوچ من
هست نیکو بی‌تکلف بی‌سخن
لیک گل سنگ ترازوی من است
گر تو را میل شکر بخردن است
گفت هستم در مهمی قند جو
سنگ میزان هرچه خواهد باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخور است
سنگ چبود گل نکوتر از زر است
اندر آن کفه ترازو زاعتداد
او به جای سنگ آن گل بر نهاد
پس برای کفه دیگر به دست
هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گلخور ناشگفت
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطّار آن و خود مشغول کرد
که فزونتر دزد از این ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری
من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی تو شکر را زآزمود
پس بدانی کاحق و غافل که بود...^۲
ساده‌لوحان و کژبینان بدینگونه مورد طعن و طنز قرار می‌گیرند:

آن زنی می‌خواست تا با مول^۳ خود
برزند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت
من برآیم میوه چینم از درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مآبون ردّ
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بـزیر آن چو زن بغنوده‌ای
ای بغا^۴ تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من به کشت
زن مکرّر کرد کان بابرطله^۵
کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرودآ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

۱- ابلوچ «قند سفید، نبات، شکر».

۲- مثنوی معنوی، ج ۴، ص ۱۶.

۳- کلاه.

۴- حیز - پست.

۵- مول: عاشق، رفیق.

چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت شوهر کیست این ای روسپی
گفت زن نی نیست این جا غیر من
او مکرر کرد بر زن آن سخن
از سر امروز بن من همچنان
هوسرانی و تسلیم غرایز شهوانی شدن نیز مورد طنز و طعن است و داستان طنزآمیز زیر در همین معنی است:

خواجهای بود و مر او را دختری
گشت بالغ داد دختر را به شوی
چون ضرورت بود دختر را بداد
گفت دختر را کز این داماد نو
کز ضرورت بود عقد این گدا
ناگهان بجهد کند ترک همه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر
حامله شد ناگهان دختر از او
از پدر آن را نهان می داشتش
گشت پیدا گفت بابا چیست این
آن وصیتهای من خود بار بود
گفت بابا چون کنم پرهیز من
گفت کی گفتم که سوی او مرو
در زمان حال انزال و خوشی
گفت کی دانم که انزالش کی است
گفت چون چشمش کلایسه^۳ شود
گفت تا چشمش کلایسه شدن
لثامت و امساک دولتمندان، بدین گونه مورد طنز و ریشخند قرار می گیرد:

۱- مثنوی معنوی، ج ۴، ص ۸۹.
۲- کفو: مثل، نظیر، همتا.
۳- کلایسه «تغییر حالت چشم از شدت خشم یا کثرت شهوت».
۴- مثنوی معنوی، ج ۵، ص ۹۵.

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
 هین چه سازم مرا تدبیر چیست
 سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست
 گفت در ملکم سگی بد نیکخو
 روز صیادم بُد و شب پاسبان
 تیزچشم و خصم‌گیر و دزد ران
 گفت رنجش چیست زخمی خورده است
 گفت صبری کن بر این رنج و مرض
 بعد از آن گفتش که ای سالار حر
 گفت نان و زاد و لوت دوش من
 گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد
 دست نایدبی درم در راه نان
 گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک
 گرسنگی و فقر که قدرت پرهیز و صلاح را از خلق می‌رباید مورد طنز و استهزاء قرار می‌گیرد:

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم
 گردنش بستند و بردندش به شاه
 خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
 گر رسول آن است کاید از عدم
 داد ایشان را جواب آن خوش رسول
 همچو طفل خفته اینجا آمدید
 شاه را گفتند اشکنجش بکن
 شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
 وز همه پیغمبران فاضل ترم^۱
 کین همی گوید رسولم از اله
 کین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
 ما همه پیغمبریم و محتشم
 کای گروه کور و نادان و فضول
 بیخبر از راه و از منزل بدید
 تا نگوید جنس او هیچ این سخن
 که به یک سیلی بمیرد آن نحیف

۱- مثنوی معنوی، ج ۵، ص ۱۲.

۲- نظیر داستان ۷ از باب ششم گلستان سعدی «توانگری بخیل را پسری رنجور بود، نیکخواهان گفتندش: مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرو رفت و گفت: مصحف مهجور اولی‌تر است که گله دور. صاحب‌دلی بشنید و گفت: ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان:

به دیناری چو خر در گل بماند و الحمدی بخواهی صد بخواند!

مردمان را دور کرد از گرد وی
 پس نشاندش باز پرسیدش زجا
 گفت ای شه هستم از دارالسلام
 نی مرا خانه است و نه یک همنشین
 پادشاهش گفت بهر لاغ^۱ یاز
 اشتها داری چه خوردی بامداد
 گفت اگر نانم بُدی خشک و تری
 آرزوهای دور و دراز مردم و حسرت خوردنشان از خوشبختی دیگران مورد طنز
 و طعن قرار می‌گیرد:

بود سقائی مرا و را یک خری
 پشتش از بار گران ده جای ریش
 جو کجا از کاه خشک او سیر نی
 میر آخور دید او را رحم کرد
 پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
 گفت کز درویشی و تقصیر من
 گفت بسپارش به من تو روز چند
 خبر بدو بسپرد و از زحمت برست
 خر ز هر سو مرکب تازی بدید
 زیر پاشان رفته و آبی زده
 خارش و مالش مر اسبان را بدید
 نه که مخلوق توام گیرم خرم
 شب ز درد پشت و از جسوع شکم
 حال این اسبان چنین خوش با نوا
 ناگهان آوازه پیکار شد
 زخمهای تیر خوردند از تازیان
 از غزا باز آمدند آن تازیان
 گشته از محنت دو تا چون چنبری
 عاشق جو تا بروز مرگ خویش
 در عقب زخمی ز سیخ آهنی
 کآشنای صاحب خر بود مرد
 کز چه این خر شد دو تا همچون هلال
 خود نمی‌یابد جو این بسته دهن
 تا شود در آخور شه زورمند
 در میان آخور سلطانش ببست
 با نوا و فربه و خوب و جدید
 که به وقت و جو به هنگام آمده
 پوز بالا کرد کی رب مجید
 از چه زار و پشت ریش و لاغرم
 آرزومندم به مردن دم بدم
 من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
 تازیان را وقت زین و کار شد
 رفت پیکانها در ایشان سو به سو
 اندر آخور جمله افتاده ستان

پایه‌اشان بسته محکم با نوار نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا من به فقر و عافیت دارم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت هر که خواهد عافیت دنیا بهشت^۱
چنین است طنز و لعن کردن بر نامرد مردانی که با ضعف و جبن و مخنث طبعی
ادعای مردی و مردانگی می‌کنند:

فاسدی را لوطی در خانه برد سرنگون افکند و در وی می‌فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آن که بامن ار یک بد منش بد بیندیشد بدرم اشک‌مش
گفت لوطی حمد الله را که من بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چونکه مردی نیست خنجرهاچه سود چون ندارد دل ندارد سود خود^۲

در داستان زیر حيله گری و گریزی مورد طعن و طنز قرار می‌گیرد:

بود مردی کدخدا او را زنی سخت دانا و پلید و رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک^۳ ترازو را بیار تا که گربه بر کشم گیرم عیار
برکشید و بود گربه نیم من پس بگفتش مرد کی محتال فن
گوشت افزون نیم من بود یک ستیر^۴ هست گربه نیم من هم ای ستیر^۵
این اگر گربه است پس آن گوشت کو ور بود این گوشت بنما گربه تو^۶

بسیاری از نعیم این جهان به سراب می‌ماند و حتی:

نام میری و وزیر و شهی نیست الا درد و مرگ و جاندهی

۱- مثنوی معنوی، ج ۵، ص ۶۱.

۲- مثنوی معنوی، ج ۵، ص ۶۴.

۳- ایبک: بت، صنم.

۴- ستیر: سیر، مقیاس وزن معادل ۱۶ مثقال که چهل سیر یک من است.

۵- ستیر: مستور، پاکدامن. ۶- مثنوی معنوی، ج ۴، ص ۵.

لذا شگفت نیست اگر بوالهوسان این دام غرور، مورد ریشخند و طنز قرار گیرند
داستان طنزآمیز زیر در همین معنی است:

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
علم و آرایش تمام آموخته
پروریده از طفولیت به ناز
بود هم این خواجه را یک دختری
چون همراهی^۱ گشت دختر طالبان
کرد یک داماد صالح اختیار
چون بجد تزویج دختر گشت فاش
پس غلام خواجه کاندلر خانه بود
همچو بیمار دقی او می‌گذاخت
گفت خاتون را شبی شوهر که تو
چون که خاتون کرد در گوش این کلام
آن‌چنان که مادران مهربان
گفت امید من از تو این نبود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر
خواست آن خاتون زخمی کامدش
کو که باشد هندوی ما در غری^۲
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
این چنین گزای خائن را بین
گفت خواجه صبر کن او را بگو
تا مگر این از دلش بیرون کنم
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت
بعد از آن اندر شب عشرت به فن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس

پروریده کرده او را زنده‌ای
در دلش شمع هنر افروخته
در کنار لطفش آن اکرام ساز
سیم اندامی کشی خوش گوهری
بذل می‌کردند کابین گران
که بُد او فخر همه خیل و تبار
دست پیمان و نشانی و قماش
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
علت او را طبیبی کم شناخت
باز پرس اندر خلأ احوال او
روز دیگر رفت نزدیک غلام
نرم کردش تا در آمد در بیان
که دهی دختر به بیگانه عنود
حیف نبود کو رود جای دگر
که زند وز بام زیراندازدش
که طمع دارد به خواجه دختری
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
ما گمان برده که باشد او امین
که از او بریم و بدیمش به تو
تو تماشا کن که دفعش چون کنم
می‌نگنجید از تبختر بر زمین
چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
امردی را بست حنا همچو زن
ماکیان بنمودش و دادش خروس

۱- همراهی: جوانی که تازه به‌د بلوغ رسیده باشد.

۲- غری: بدکار، قحبه.

مقنعه و حله عروسان نکو / گنگ امرد را بسپوشانید او
 شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان گنگ درشت
 هندوک فریاد می‌کرد و فغان / وز برون نشنید کس از کف زنان
 ضرب کف و دف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نمره زن
 تا بروز آن هندوک را می‌فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
 روز آوردند طاس و بوق زفت / رسم دامادان فرج حمام رفت
 رفت در حمام بس رنجور جان / ... دریده همچو دلق تونیان
 آمد از حمام در گردک^۱ فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
 مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا کوکند روز امتحان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد / وانگهان با هر دو دستش ده بداد
 گفت خود کس را مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروسی بد فعال
 روز رویت چون نکویان تتر / ایر زشتت شب بتر از ایر خر^۲
 مکر و دروغ و دزدی را مورد نفرت و طعن و طنز قرار می‌دهد:

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را بسرد و حبل او برید
 چونکه آگه شد روان شد چپ و راست / تا بیابد کان که قچ برده کجاست
 بر سر چاهمی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلتا
 گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
 گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر تو را با دلخوشی
 هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
 صد درم بدهم تو را حالی به دست / گفت با خود کاین بهای ده قچ است
 گر دری در بسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
 جامه‌ها برکنند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
 کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگیریز و وا ره زین دغا
 غفلت و بی‌خبری انسان را بدینگونه مورد طنز و نکوهش قرار می‌دهد:

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
 گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

۱- گردک: حجله عروس، خیمه. دو گردک داشتی خسرو مهیا / برآمده به گوهر چون ثریا «نظامی»

۲- مثنوی معنوی، ج ۶، ص ۷.

یک غریبی شاعری از ره رسید
 پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد^۱
 این رئیسی زفت باشد که بمرد
 نام و القاب ورا شرحم دهید
 چیست نام و پیشه و اوصاف او
 مرثیه سازم که مردی شاعرم
 آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای
 روز عاشورا نمی‌دانی که هست
 پیش مؤمن ماتم آن پاک روح
 گفت آری لیک کو دور یزید
 روز عاشورا و آن افغان شنید
 چیست این غم بر که این ماتم فتاد
 این چنین مجمع نباشد کار خرد
 که غریبم من شما اهل دهید
 تا بگویم مرثیه الطاف او
 تا از اینجا برگ و لالنگی^۲ برم
 تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
 ماتم جانی که از قرنی به است
 شهره‌تر باشد ز صد توفان نوح
 کی بدست این غم چه دیر اینجار رسید^۳
 هم شیادان پر زرق و مکر را مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد و هم ساده‌لوحانی که
 به دام فریب این مردم فریبان گرفتار می‌آیند:

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت
 اندر آن هنگامه ترکی از خطا
 گفت ای قصاص در شهر شما
 گفت خیاطی است نامش پورشش
 گفت من ضامن که با صد اضطرار
 پس بگفتندش که از تو چست تر
 بامدادان اطلسی زد در بغل
 پس سلامش کرد آن گرم اوستاد
 گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
 چون شنید از وی نوای بلبلی
 که ببر این را قبای روز جنگ
 گفت صد خدمت کنم ای ذو و داد
 پس بپیمود و بدید او روی کار
 که کنند آن درزیان اندر نهفت
 سخت تیره شد زکشف آن عطا
 کیست چابکتر در این فن دغا
 اندر این دزدی و چستی خلق کش
 او نیارد برد از من رشته تار
 مات او گشتند در دعوی مهر
 شد به بازار و دکان آن دغل
 جست از جالب به ترحیش گشاد
 تا فکند اندر دل او مهر خویش
 پیش افکند اطلس استنبلی
 زیر دامن واسع و بالاش تنگ
 دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
 بعد از آن بگشاد لب را در فشار

۱- افتقاد: گمشده را جستن، مهربانی و دلجوئی.

۲- لالنگ: نان پاره‌گدائی - پاره‌های نان و لالنگ و طعام

۳- مثنوی معنوی، ج ۶، ص ۲۰.

از حکایت‌های میران در سمر
همچو آتش کرد مقراضی برون
یک مضاحک گفت آن چست اوستاد
چونکه خندیدن گرفت از داستان
پاره‌ای دزدید و کرد آن زیر ران
ترک را از لذت افسانه‌اش
لابه کردش ترک کز بهر خدا
گفت لاغ خنده‌انگیز آن دغا
پاره‌ای اطلس سبک در نیفه زد
همچنین بار سوم ترک خطا
گفت لاغی خندمین تر از دوبار
چشم بسته عقل جسته موله
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
چون چهارم بار آن ترک خطا
رحم آمد بر وی آن استاد را
بوسه‌افشان گشته بر استاد او
گفت درزی ترک را زین در گذر
بس قبایت تنگ آید باز بس
بی‌بندوباریهای اخلاقی و عادات بد و شرم‌آور اجتماعی را مورد طنز و نکوهش
قرار می‌دهد:

آن یکی می‌شد به ره سوی دکان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه
رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین
بین که با بسیاری ما بر بساط
پیش ره را بسته دید او از زنان
بسته از جوق^۴ زنان همچو ماه
هین چه بسیارند این دخترچگان
هیچ بسیاری ما منگر چنین
تنگ می‌آید شما را انبساط

۱- مغتذی: غذا.

۲- درباقی کردن: تمام کردن و به انجام رسانیدن.

۳- مثنوی معنوی، ج ۶، ص ۴۲.

۴- جوق: گروه، دسته.

در لواطه می‌فتید از قحط زن فاعل و مفعول رسوای زمن^۱
 علوم، ذکاوت و فطنی را که همچون غول رهن رهروان می‌گردد مورد طعن و
 طنز قرار می‌دهد و مسلمانان را در چنین شیطنتها بر سایر فرق، رجحان می‌دهد:

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر	تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر	هم‌همی کردند با هم در سفر
چون رسیدند این سه هم‌ره منزلی	هدیه شان آورد حلوا مقبلی
چون نماز شام آن حلوا رسید	بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم	امشبان بنهیم و فردا می‌خوریم
گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت‌گری	قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم	چون خلاف افتاد قسمت می‌کنیم
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	گوش کن قَسام فی النار از خبر
بود مغلوب او به تسلیم و رضا	گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بختند آن شب و برخاستند	بامدادان خویش را آراستند
آن یکی گفتا که هریک خواب خویش	آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد	قسم هر مفضول را فاضل برد
پس جهود آورد آنچه دیده بود	تا کجا شب روح او گردیده بود
در پی موسی شدم تا کوه طور	هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هم من و هم موسی و هم کوه طور	هر سه گم گشتیم از اشراف نور
بعد از آن ترسا درآمد در کلام	که مسیح‌م رو نمود اندر منام
پس شدم با او به چارم آسمان	مرکز و مثنوی خورشید و جهان
هر کسی دانند ای فخرالبینین	که فزون باشد فن چرخ از زمین
پس مسلمان گفت کای یاران من	پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر تور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران	برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر	باری این حلوای یخنی را بخور

ای سلیم گول واپس مانده هین بر جه و بر کاسه حلوا نشین
 در شعر زیر تعصب و سختگیریهای مذهبی مورد طعن و طنز است:

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش کس بفروشد به صد انگت لواش
 چون به یک دکان بگفتی عمرم این عمر را نان فروشید از کرم
 او بگوید رو بدین دیگر دکان زین یکی نان به گزین پنجاه نان
 این از آنجا گوید آن خباز را این عمر را نان فروش ای نانوا
 چون شنید آن هم عمر از احولی در کشید آن نان که هست آن علی
 پس فرستادش بسدکان بعید نان ز پیش روی او اندر کشید
 که عمر را نان ده ای انباز من راز یعنی فهم کن ز آواز من
 او همت زان سو حواله می‌کند هین عمر آمد که تا بر نان زند
 چون به یک دکان عمر بودی برو در همه کاشان ز نان محروم شو^۱
 طنز زیر در استهزاء بی تقوایی و بی بندوباریهای اخلاقی سروده شده است:

امردی و کوسه‌ای در انجمن آمدند و مجمعی بُد در وطن
 مشتغل ماندند قوم منتجب روز رفت و شد زمان ثلث شب
 زان عزب خانه نرفتند آن دو کس هم بخفتند آن سو از ترس عس
 کوسه را بُد بر زنخدان چار مو لیک همچون ماه بدرش بود رو
 کودک امرد بصورت بود زشت هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
 لوطیی بو برد شب از گمرهی خشته‌ها را نقل کرد آن مشتهی
 دست بر کودک زد او از جا بجست گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
 گفت این سی خشت چون برداشتی گفت تو سی خشت چون انباشتی
 گفت ای فی‌النار خرس مرده ریگ ابله و بسی خاصیت مانند ریگ
 کودکی بیمارم و از ضعف خود کردم اینجا احتیاط منتقد
 گفت اگر داری ز رنجوری تفی چون نرفتی جانب دارالشفی
 گفت آخر من کجا یارم شدن که به هر جا می‌روم من ممتحن
 چون تو زندیقی پلیدی ملحدی می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
 خانقاهی کو بود بهتر مکان من ندیدم یک زمان در وی امان

رو به من آرند مشتی خمر خوار و انکه ناموسی ست خود را زیر زیر
خانقه چون این بود بازار عام و رگریزم من روم سوی زنان
آن زنان از جاهلی بر من زنند نی زمردان چاره دارم نی زنان
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست فارغست از خشت و از پیکار خشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون بهتر از سی خشت پیرامون^۱

شخصیتهای کاذبی که به جامی باده، حقیقت وجودی خود را بروز می دهند و قلم بر باورها و معتقدات خویش می کشند، بدینسان مورد طعن و طنز قرار می گیرند:

پادشاهی مست اندر بزم خوش می گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید وز شراب لعل در خوردش دهید
چون کشیدندش به شه بی اختیار شست در مجلس ترش چون زهرمار
عرضه کردندش نپذرفت او بخشم از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخوردستم شراب خوشتر آید از شرابم زهر ناب
می نخورده عریده آغاز کرد گشت درمجلس گران چون مرگ و درد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر در کشید از بیم سیلی آن زحیر^۲
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد سوی مبرز^۴ رفت تا میزه^۵ کند
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه سخت زیبا رخ ز قرناقان^۶ شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست بر کنیزک در زمان برزد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت برنیامد با وی و سودی نداشت

۱- در فتنه افتادن، فتنه انگیزختن .

۲- مثنوی معنوی، ج ۶، ص ۹۴ .

۳- زحیر: پیچاک شکم که خون برآرد، ناله بر آوردن .

۴- مبرز: آبریز، مبال .

۵- بول .

۶- خدمتکار، کنیز، محرم جمع قرناق و قرنق .

آن فقیه افتاد بر آن حور زاد آتش او اندر آن پنبه فتاد
 جان به جان پیوست و قالبها خجید^۱ زن چو مرغ سر بریده می طپید
 چه شراب و چه ملک چه ارسلان^۲ چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
 شد دراز و کو طریق بازگشت انتظار شاه هم از حد گذشت
 شاه آمد تا ببیند واقعه یافت آنجا زلزله و القارعه
 آن فقیه از جای برجست و برفت سوی مجلس جام می بر بود تفت
 شه چو دوزخ پر شرار و پرنکال تشنه خون دو جفت بد فعال
 چون فقیهش دید پر از خشم و قهر تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
 بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار چه نشستی خیره هین در طبعش آر^۳

۸۴- سیف الدین محمد فرغانی

او سیف الدین ابوالمحمّد محمدالفرغانی عارف پاکباز و شاعر متهور قرن هفتم و هشتم هجری است^۴ که از گذرگاه شعر اجتماعی و انتقادی در ادبیات این دوره چهره‌ای مشخص و ممتاز دارد، «شاعری که هر بیتش ناله‌ای است در جهت بیداری هموطنانش»:

ایا سلطان تو را بنده ز سلطان بی‌نیازم کن
 ز خسرو فارغم گردان و از خان بی‌نیازم کن
 امیران همچو گرگان و رعیت گوسپندانشان
 سگ درگاه خویشم خوان ز گرگان بی‌نیازم کن
 همه از ضعف ایمان است بر غیر اعتماد من
 از این کافردلان یارب به ایمان بی‌نیازم کن^۵
 این خروش تضرع‌آمیز اما غم‌آلود، ندبه سحرگاهی شاعری است زاهد و پرهیزکار که درد دین دارد. دردی که آن را طبیب جان می‌داند و دل‌های به دور از این

۲- ارسلان: غلام، مردشجاع.

۱- خجید: جمع شدن، درهم شدن.

۳- مثنوی معنوی، ج ۶، ص ۹۴.

۴- تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، «بخش اول»، تألیف استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، چاپ دانشگاه تهران ۱۳۵۱، ص ۶۲۳.

۵- دیوان سیف الدین محمد فرغانی به تصحیح استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد اول، صفحه ۱۷۴، چاپ دانشگاه تهران ۱۳۴۱.

درد را بیمارگونه و گاه مرده به شمار می‌آورد. غایت زندگی را به میمنت، چنین دردی، ایجاد رابطه معنوی با آفریننده خویش ذکر می‌کند و با نفس و ایادی آن که جانکاه و مردسوز است، به ستیز بر می‌خیزد. دامن جان را به شهوت نمی‌آلاید تا از مرده دلی برکنار بماند، ترک خواب می‌گوید تا نیمه شب، عزم آن در میمون جناب کند. تن سایه خسب را که موجب بی‌دردی و کم‌عمری می‌گردد به کم می‌گیرد و ماه را، مشعله‌دار آن شب‌زنده‌داری می‌داند که عمر کوتاه را با خواب کوتاه‌تر نکند و در طریق دینداری اگر نفس او حتی به بهشت ملتفت شود از آن اجتناب ورزد.

به افراد تن‌آرامی که در سایه کاهلی خون جان به گردن می‌برند سخن از عشق می‌راند و آنان را به ترک تن‌پرستی و ادراک سوز و ساز محنت عشق، می‌خواند عشقی که به زعم وی اگر در دل ولوله افکند، به شکرانه آن باید خانه تن را خراب کرد:

ز آن پس بگو انا هو یا من هو انا از معترض مترس به جانان خطاب کن^۱
او علاقه خود را به درویشی و فقر بدینسان اظهار می‌کند:

در آرزوی فقر بسی بود جان من عشق از رواق غیب ندا کرد کای فقیر
رو ترک سر بگیر و ازین جیب سر برآر رو ترک زر بگو از این سگه نام گیر...
گر زندگی خومی چو شهیدان پس از حیات بر بستر مجاهده پیش از اجل بمیر^۲...
بدینسان در دین و عرفان، هدف و غایت را می‌طلبد نه خود آیین را که وسیله وصول به مقصود است. لذا شگفت نیست اگر خطاب او را بدین ورزان ربایی چنین تند و کوبنده ببینیم:

ایا ندیده ز قرآن، دلت ورای حروف به چشم جان رخ معنی نگر به جای حروف
به گرد حرف چو اعراب تا به کی گردی به ملک عالم معنی نگر ورای حروف^۳
و خود او را ژرف‌نگری بینیم که از کام اژدهای حروف، گنج معانی بجوید و از سرچشمه الفاظ قرآن آب حیات ایمان بنوشد، او معانی قرآن را چون اسرار دین از چشم نامحرمان در پرده حروف مستور می‌بیند که تنها اهل شناخت قادرند شاهد معانی را در قبای الفاظ بجویند و بر منصه ظهور نشانند و خود در پرتو پر فروغ قرآن آموخته است که «إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ»^۴ و این پرهیز از منکر است

که سخن او را همچون سخن ناصر خسرو تلخ و آتشین ساخته است تا جهاد مذهبی و مبارزه اجتماعی خود را که از دیدگاه وی، همان امر به معروف و نهی از منکر است، پی افکند و مصداق این سخن را کار بسته باشد که: «من انکر المنکر بالسيف اصاب^۱» اما خود او سیفی است که خامه شورانگیز جوهر اوست و با عبدود صفتان کار ذوالفقار می‌کند و در آن دوره انحطاط اندیشه و مدنیت، که هر مزوری وزیری و هر مدبری دبیری گشته، هر مستندفی مستوفی و هر مسرفی مشرفی و هر شیطان‌ی نایب دیوانی شده است^۲... با قصاید استوار و کوبنده خویش بزرگترین پرخاش اجتماعی را به نیروی دین، علیه بیدادگری‌ها تدارک می‌بیند. جهل و ترس مظلومان را آماج طعنه‌های خویش می‌سازد و آنچنان با ظالمان مردارخوار سگ‌شکار فسادپرست، پنجه در پنجه می‌افکند و به مبارزه بر می‌خیزد که هنوز داغی نفس تبار و آلهای آتشین وی را از ورای خاکستر قرون می‌توان احساس کرد غایت تهور وی، در آن روزگار وحشت و خون به میزانی است که از هیچ مقامی پروا نمی‌کند. به سلطان زمان که با تیغ هندی ملکت شکار نکرده تا ناموس ملی هموطنانش در پرتو شمشیر وی حراست گردد، با طعنه و تحقیر چنین می‌گوید:

ایا سلطان لشکرکش به شاهی چون علم سرکش

که هرگز دوست یا دشمن ندیده کارزار تو

ملک شمشیر زن باید چو تو تن می‌زنی ناید

ز تیغی بر میان بستن مرادی در کنار تو

نه دشمن را بریده سر چو خوشه تیغ چون داست

نه خصمی را چو خرمن کوفت گرز گاوسار تو

عیالان رعیت را به حسبت کدخدایی کن

چو کدبانوی دنیا شد به رغبت خواستار تو^۳

در خطاب به فرمانروا، آدابی و ترتیبی نمی‌جوید، او که دامن صبوری در ماتم مفاخر و سجایای برباد شده مردم و وطنش چاک زده است مردانه از بیدادگریهای زمان انتقاد می‌کند، تا دست و دندان درنده عاملان ستم بشکند و به دور افتد. فرمانروا را بی‌تدبیری به باطل مشغول می‌نامد که در درون خود خوفی از خدا ندارد

۱- فرمایش مولای متقیان علی علیه السلام.

۲- جهانگشای جوبنی، ج ۱، ص ۵.

۳- دیوان، ج ۱، ص ۷.

و در گوسوارش از مروارید اشک یتیمان فراهم آمده است:

خری شد پیشکار تو، که در وی نیست یک جو دین

دل خلقی ازو تنگ است اندر روز بار تو^۱

هم پیشکار را خر می خواند و هم فرمانروا را سودجوی آتش افروزی دشمن ملت معرفی می کند که ظالمان ترسی از گوشمال وی ندارند و اهل باطل اعتنایی به عدل حق گزار او نمی نمایند... او سلطان ستمگر زمان خود را به عذاب دوزخ بیم می دهد و با اطمینان اظهار می دارد که اگر شم بر فلک ساید سمند راهوار تو، سرانجام به پای کز روت راهی آن زندان غمخواران که «گور» نام دارد خواهی شد. اما تنها این سلطان آتش افروز نیست که مورد نکوهش و تهدید وی است، پیشکار ستمکیش، که فروزینۀ آتش بیداد سلطان است و خاشاک آور آن، نیز همواره هدف تیر طعن او قرار می گیرد:

ایا دستور هامان وش که نمرودی شدی سرکش

تو فرعونى و چون قارون به مالست افتخار تو

به گاو آرند در خانه به عهد تو که و دانه

ز خرمن های درویشان خران بی فسار تو^۲

این دستور رعنا و به جاه خویش مفتون، که از خرطبعی مغرور گوسالۀ زرین جاه و مال مستعار خویش شده است نمی داند اجل در انتظار اوست و به زودی خوراک خاک خواهد شد. مستوفی دیوان سلطان که خود همچون عقربی است و به جای قلم زرده ماری به دست دارد و دوات وی نیز بی شباهت به سلۀ افعی نیست که دمار از روزگار مردم برمی آورد و خلائق از وی نفور و گریزانند باید بداند. آنگاه به درد دل مظلومان خواهد رسید که: ازین دفتر فرو شویند نقش چون نگار او...

اندوه و اضطراب وی وقتی به کمال می رسد که عالمان بی عمل و اخلاق را می بیند به جان و مال و ناموس مردم دست تجاوز گشوده اند او که خود مردی خداترس است و منشأ همه امور خدا را می داند و می گوید:

گر ز دست دیگری نعمت خوری شکر او می کن که نعمت آن اوست

بر زمین هر ذره خاکى که هست آب خورد فیض چون باران اوست^۳

آنگاه که علم و حکمت را ضامن اخلاق و شرف ملی هموطنانش نمی‌بیند و برخلاف سخن سقراط که می‌گفت: حکیم هرگز خیانت و پستی مرتکب نمی‌شود قاضی زمان خود را که از عالمان و حکیمان نیز به شمار است حیل‌گری حرام‌آشام و رشوت‌خوار می‌بیند که بی‌دینی دین او و بی‌شرعی شعار او شده و سخن پیامبر را «مداد العلما افضل من دماء الشهداء» در حق خویش همچون خویشتن خویش از یاد برده است... با جوش و خروشی آمیخته به درد و خشم، قیامت را فریاد او می‌آورد: ترا بینند در دوزخ به دندان سگان داده زبان لغوگوی تو، دهان رشوه‌خوار تو^۱ این هشدارهای تکان‌دهنده و طعن‌آمیز را قبلاً در قصیده‌های پرشکوه ناصر خسرو ملاحظه کردیم که با عصبانیت بی‌خبران پای بند لاف و غرور را مورد سرزنش قرار می‌داد. سنایی نیز چنین بود، برگوش خداوندان مال «الاعتبار الاعتبار» گویان فرو می‌خواند تا در فریب‌آباد گیتی، این همه حرص و طمع نورزند، سیف فرغانی نیز به پیروی آنان، اما نه بدان فخامت و صلابت بیان، آنجا که از پرخاشهای تند خویش سودی نمی‌جوید آخرین منزل هستی را به رخ ظالمان می‌کشد و بی‌خبران را بیم می‌دهد که:

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد هم رونق زمان شما نیز بگذرد
آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت این عوعو سگان شما نیز بگذرد
زین کاروان سرای بسی کاروان گذشت ناچار کاروان شما نیز بگذرد^۲
این پیام یأس‌انگیز که خروش شوم زنگ کاروان مرگ را به گوشها می‌رساند نوعی مبارزه است خصوصاً که در آن به قدرتهای فراموش شده گذشته، اشارتها دارد که چگونه با تندباد اجل زیر و زیر شده‌اند لذا به گرد نانی که در تنگنای دام طمع برای دانه دنیا، چون مرغ سرخویش بر باد داده‌اند توصیه می‌کند:

قدم ز سرکن و بر نردبان قرآن رو رواست بر سر این پایه با چنین پا رفت
که جز به بدرقه رهنمای نصرا^۳ که عمرها نتوانیم تا «اذا جاء» رفت^۳
او که با شعر خویش منظومه ثنای الهی را تألیف می‌کند و جلوه شعرش را حاصل عشق حق می‌داند:

عشق سلطان کرد بر ملک سخن رانی مرا ز آن کنند ارباب معنی بنده فرمانی مرا
اعتقاد دارد که در آغاز، حرص و طمع بر آن شدند تا همچون دوات ظالمان مرا با
دل سیه در صدر دیوان جای دهند و بر در شاهانم قایم دارند اما:
اسب همت سرکشید و بهر جو جایز نداشت

خوار همچون خر در اصطبل ثنا خوانی مرا
از این روی به خود می‌بالد که عقل، مستوفی لذتهای روحانی من است و غیرت
دین در دلم شمشیر آخته است تا برای فرونشاندن فتنه بی‌دینان یا جوج شکل
زمانه‌ام، به یاری معقولات نفس و منقولات ایمانی خویش به پا خیزم و اشارات
پیران معرفت را در سخن بیامیزم و با شمشیر قاطع حجت که شعر من است
سنتهای ختم رسل را بپایم و حراست کنم، بدین سبب به دعا از خدا می‌خواهد که
به‌وی از مصابیح هدایت جانی نورانی ببخشد تا همچون دیگران که زر مغشوش
عمل را سرمایه خویش ساخته‌اند دفتر سیاه دل را از کرده‌های ناپسند فروشوید، از
خوان کرم به‌وی نانی دهد و آب روی او را با نعمت بی‌نیازی و پرهیز از مدح، بر
خاک چاپلوسی و طمع‌ورزی نریزد:

برای زندگی تن، نخواهم منت جان را به‌عشقم زنده دل‌گردان و از جان بی‌نیازم کن
مرا از بهر تن باید که نانی باشد اندر کف ز جانم بار تن بگیر و از نان بی‌نیازم کن
طمع دردیست در انسان که باشد مال درمانش بیراین درد را از من ز درمان بی‌نیازم کن^۱
او که در ملک سخنوری، خویشان را با خاقانی مانند می‌بیند از اینکه زبان به
ثنای هیچ خاقانی نیالوده است به خود می‌بالد:

نگفتم همچو خاقانی ثنای هیچ خاقانی تواز گنج عطای خود ز خاقان بی‌نیازم کن^۲
ارزش شعر را به شاعران زمان خود گوشزد می‌کند و آن را در رفعت همچون
چرخ، بلند می‌بیند و از شاعران می‌خواهد که جز گرد مضامینی که از لحاظ منزلت با
عرش پهلوی می‌زند نگردند. عشق و تقوا را برای شاعر ضروری می‌داند و شعر چون
گوهر را زاده ذوقهایی می‌بیند که از سحاب غم جانان قطره‌ای در صدف جان
خویش انداخته باشند. و سخن‌تر را، ناشی از آن نفس گرمی می‌شمارد که شاعر
عاشق با سرد کردن دل خود از غیر، در شور و شوق معبود راستین از جگر برآورده

باشد. شعر شکرین را بازتاب آن شیفتگی روحانی می‌داند که بلبلی ناطقه، از یاد گل سرخ بی‌همتای خویش، در طبع احساس می‌کند و به زعم وی تنها در این صورت است که فرشتگان از چرخ فرود می‌آیند و با نغمه روح پرور شاعر پایکوبی می‌کنند چنین شعری است که در شب گور نیز همچون چراغی روشنگر مفاک شاعر خواهد بود. بدینسان شعر مدحی را که برخلاف روح بلند اوست از خرد نمی‌شمرد زیرا معتقد است «کل انسان نظیر لک فی الخلق»^۱.

و از طرفی کسی را در عهد خویش، سزاوار مدح نمی‌بیند از این رو با خشم و طعن می‌گوید:

گر کسی از نعمت این منعمان ادرار خورد

همچو گربه کاسه لیسید و چو سگ مردار خورد^۲

لذا کار کردن و رنج بردن را بر مدح و ادرار خواری که حاصلی جز بر باد دادن آبروی دین ندارد ترجیح می‌دهد:

کارکن گر پیشه دانی زانک مرد کار اوست کآبروی دین نبرد و نان ز مزد کار خورد
به زعم او سلیمان وار نان جو خوردن و از سر خوان قناعت، شوربای عافیت در کام ریختن و همچون درویشان صاحب‌دل به خرسندی زیستن، بسی سزاوارتر از آن است که همچون مگس، گرد نحل شبهه‌آمیز ظالمان گشتن. بنابراین ضمن برحذر داشتن شاعران از گزافه‌گویی، قبول عامه و احسنت آنان را نیز به چیزی نمی‌خرد و آن را شایسته نان واعظان دنیاجوی می‌شمارد که تأیید جهال را چشم دارند. شاعران را بدان روی از مدح برحذر می‌دارد که معتقد است ثنای امیران دل روشن را تیره و تار می‌کند خصوصاً که اگر در روزگار او، شاعری شعر مدحی را سرمایه خویش سازد از خرمن این قوم خسیس حتی به گاهی نمی‌رسد. امیران را مرده‌دلان رنجوری نام می‌نهد که شایسته نیست شاعر با دروغ و ریا به ستایش آنان اقدام کند:

پیل را خر شمر آنگه که کشد بار کسی شیر را سگ شمر آنگه که خورد مرداری
بهر مخدوم مجازی دل و دین ترک کنی تا تو را دست دهد پایه خدمتکاری
هر دم از سفره انعام خداوند کریم خورده صد نعمت و یک شکر نگفته باری^۳

شاعرانی که می‌توانند دل روشن خویش را منزلگه سلطان ازلی سازند به تعریض

۱- سخن مولای متقیان علی علیه‌السلام.

۲- دیوان، ج ۱، ص ۱۹۹.

۳- دیوان، ج ۱، ص ۲۵.

می نکوهد که چرا گرد مدح می گردند:

ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق به طمع نام منه عادل نیکوکاری
نیت طاعت او هست ترا معصیتی کمر خدمت او هست ترا زناری
هر که را زین امرا مدح کنی ظلم بود خاصه امروز که از عدل نمائد آثاری
کز روی یار کنی جمله تو را یار شوند ورره راست روی هیچ نیابی باری
کله مدح تو بر فرق چنین تاجوران راست چون بر سر انگشت بود دستاری
اسدالمعرکه خوانی تو کسی را که بود روبه حيله گری یا سگ مردمخواری!
با چنین روحیه و پسندی است که به شاعر تأکید می کند اگر نتوانستی از طغیان و
جوشش طبع برکنار بمانی «مدح این طایفه بگذار و غزل گو باری» بدینگونه برای
شاعر صاحب قریحت راهی دیگر می جوید و خود که بلبل روحش چون بوتیمار
حزین است غم جان را به دلجویی برمی گزیند و می گوید شکر منعم واقعی را به
دعای سحری باید کرد نه به مدح امیران که صورتک هایی خالی از معنی اند:
برای منصب و مالی ز علم و دین بیزار ز بهر کسب و معاشی به مکرو فن مشغول^۱

* * *

مدح مخلوق مکن تا سخت راست شود کآب از همرهی سنگ رود ناهموار^۲
موجب شرمساری می داند، برای زر، شعر را خوار و بی مقدار کردن:
برو ز بهر زر این شعر را ز دست مده که همچو ناخن افتاده نیست خوار انگشت^۳
او که عاشقی است راستین و بزعم او «عاشقان» را نفرتست از لقمه دنیا طلب
عقیده دارد: شعر فقر، شهیدان عشق را کفن است - اگر تو زنده دلی رو درین شعار
بمیر - بنابراین شگفت نیست اگر در پندنامه های منظوم خویش به غازان، سلطان
خون ریز زمانش بدینگونه بی پروا سخن بگوید:
پادشاه وقت غازان را اگر بینی بگو کای همه ایام تو میمون تر از روز ظفر
ای به دولت مفتخر، محنت کشان را دستگیر وی به شادی مشتغل انده کشان را غم بخور^۴
و با ابرام و امر از وی بخواهد پشت حال ملت را به دست عدل قوی گرداند و
همگنان را از ظلم حجاج سیرتان زمان نجات دهد خصوصاً دین را، که از فسق
نامسلمان حاکمان، اندرین کشور نمانده است از مسلمانی اثر، از بی جامه و جایی

۱- دیوان، ج ۱، ص ۲۲۵.

۲- دیوان، ج ۱، ص ۶۸.

۳- دیوان، ج ۱، ص ۱۶۸.

۴- دیوان، ج ۱، ص ۱۷۹.

عارفان و بی‌نان و آبی عالمان آگاهش گرداند و بر بی‌سقفی خانقاه و بی‌در و بامی مدرسه، تحسرش را برانگیزاند، بیداد قحط و گرسنگی را که:

مردم تشنه جگر از زندگانی گشته سیر چون سگان گرسنه افتاده اندر یکدگر به او یادآور شود و بدبختی خداوندان مال و نگهبانان زر را که حالی چون مسکینان خرقه می‌پوشند و چون سائلان، لقمه طلب می‌کنند به او بنمایاند و پرده از کار ظالمان خانه‌سوز و کافران پرده‌در که هتک ناموس مسلمانان می‌کنند برگیرد و به تعریض، خود سلطان را شریک دزد معرفی کند و بگوید: «از برای مال حاجت نیست سلطان را به ظلم» و سرانجام زودسیری عمر او را به خاطرش آرد:

دست لطفی بر سر این یک جهان بیچاره دار کاین نماید پایدار آنکه که عمر آید به سر عدل کن امروز تا باشد مقرر تو بهشت اندر آن روزی که گوید آدمی این المفر حرف گیرانی که خط ظلمشان بودی روان ملکشان ناگاه چون اعراب شد زیر و زبر^۱ این اندر زهای گزنده را از آن جهت به تلخی تهدید می‌آمیزد تا در کام سلطان که همه بی‌سرانجامی‌ها نتیجه بی‌خبری اوست مؤثر افتد.

سیف فرغانی نصیحت کرد و حالی بازگفت باد پند و شعر او در طبع پاکت کارگر این گستاخی و بی‌پروایی که در سخن او آمیخته است حاصل دستی است که در پایگاه فقر یافته است و گرنه او:

خیر و شر کس نگوید از هوای طبع و فضل مدح و ذم کس نگوید از برای سیم و زر با این زهد و بلند نظری است که سلطان را پند می‌دهد:

من نیم شاعر که مدح کس کنم، مر شاه را از برای حق نعمت پند دادم این قدر لحن پندآمیز وی به سلطان یادآور سخن معلمی سالخورده و عبوس است با شاگرد سرکش و نافرمان خویش:

خسروا خلق در ضمان توآند	طالب سایه امان توآند
غافل از کار خلق نتوان بود	که بسی خلق در ضمان توآند
ظلم‌هایی رود بر اهل زمان	زین عوانان که در زمان توآند
هیچ کس را نماند آسایش	تا چنین ناکسان، کسان توآند
دست ایشان ز ملک کوتاه کن	ور چو انگشت تو از آن توآند

به زیانشان نظر مکن زنهار که به دل دشمنان جان تواند
تا که بر نطع مملکت ای شاه دو سه استیزه رو رخان تواند
اسب دولت به سر درآید زود کاین سواران پیادگان تواند^۱

در این قصیده شاه را از ظلمهایی که عوانان وی بر مردم می‌رانند آگاه می‌کند که: همچو سگ قصد نان ما دارند، گریه‌هایی که گرد خوان تواند، رسوایی وی را در چشم‌پوشی ظلمهای کارگزارانش بر مردم، به وی گوشزد می‌کند و از او می‌خواهد که پند پیران را که داعی دولت جوان ویند بپذیرد و دست نابکارانی که خود را در ملک او شریک می‌دانند از دامن سرنوشت مردم کوتاه کند. او در قصایدش می‌خروشد و می‌کوشد تا فرمانروای بی‌خبر را از خرمن سوخته ملک آگاه کند و با تفریع و طعن و طنز به وی بفهماند که مملکت در حال از هم‌گسیختگی و پریشانی است:

ای صبا با دم من کن نفسی همراهی به سوی شاه بر از من سخنی گر خواهی
قدوه و عمدۀ شاهان جهان غازان را از پریشانی این ملک بده آگاهی
گو درین مصر که فرعون درو صد بیش است نان عزیز است که شد یوسف گندم چاهی
شیر چون گریه درین ملک کند موش شکار بهر نان گر نکند نزد سگان روباهی
سرورانی که بهر گرسنه نان می‌دادند استخوان جوی شده همچو سگ درگاهی
امن ازین خاک چنان رفته که گر یابد باز خوف آنست که از آب بترسد ماهی
خانه‌ها لانه روباه شد از ویرانی شهرها خانه شطرنج شد از بی‌شاهی
حاکمان در دم از او قبحر و تمغا خواهند عنکبوت ار بنهد کارگه جولاهی
مملکت جمله پر از منکر و معروفی نه که به خیر امر کند یا بود از شر ناهی^۲

فساد اخلاق عمومی و ظلمها و بیدادگریهای طبقه حاکم بر سرنوشت مردم، بزرگترین عامل و محرک سیف‌الدین فرغانی در سرودن اشعاری چنین تند و انتقادی است. او که نیازهای جامعه خویش را به خوبی ادراک می‌کند در پی آن است تا موجبات و علل این نیازها را از بن براندازد. لذا با خویشتن‌سوزی، در پی آن است موجب اشتعال آتش درونی صاحب‌دلان نیز گردد. زیرا جامعه را همچون اخلاق و عادات مردم جامعه در حال ورشکستگی می‌بیند، کوشش وی آن است تا عاملان

ستم را متنبه کند تا ظلم نرانند و مظلومان را نیز به جنبش وادارد تا ستم نکشند بدینسان این شاعر اجتماعی خود را مسؤول چنین هشدار می‌داند و در واقع وظیفه اجتماعی و دینی او و داروی تسلی بخش خاطر پریشان او، همین شور و شر راه انداختن و دیگران را به خود آوردن است:

غم چندین پریشان حال امروز درین طبع پریشان اوفتاده
 بین در نان خلق این کژدمان را چو اندر گوشت کرمان اوفتاده
 رعیت گوسپندند این سگان گرگ همه در گوسپندان اوفتاده...^۱
 از رفتن خود به بلخ پشیمان است:^۲
 تا به بلخ آمدم ز غره و سلخ عیش من بود چون مصحف بلخ
 همه کس را فروتنی کردم همه جا روسپی زنی کردم
 از پی نوبت خموشان را وز برای لقب فروشان را...
 غوکشان را برای نیم پشیز بلبان بهشت خواندم نیز...^۳

۸۵- فریدالدین عطار نیشابوری «شیخ عطار»

کار آمد حصه مردان مرد حصه ما گفت آمد اینت درد
 کدامین سخنور است که همچون وی به تعظیم شعر برخیزد و این عطیه
 حکمت‌زا را با عرش و شرع همسنگ بیند و موجب آرایش دو جهان برشمرد:
 شعر و عرش و شرع از هم خاستند تا دو عالم زین سه حرف آراستند
 نور گیرد چون زمین از آسمان زین سه حرف یک صفت هر دو جهان^۴
 و از مدح روی برتابد و دل خویش را از سودای هر معلومی پاک کند و همچون
 سالکان پخته و مردان مرد به میدان درد گام گذارد و خشک لب، غرقه آن دریای
 ناپیدا کران گردد تا سر جانان را از جان بجوید و در جنب لقمه پرهیزی و مدح، کم
 هزل گیرد و حاصل هزل را آب فراست ریختن برشمرد و حکیمانه فریاد در دهد:
 شعر مدح و هزل گفتن هیچ نیست شعر حکمت به که در وی پیچ نیست^۵
 و یا همچون ناصر خسرو که شعر مدحی را از دانش نمی‌شمرد و ستایشگران
 طامع را همپایه خنیاگران می‌دید و گاه فروتر به حساب می‌آورد (تو بر پایی آنجا که

۱- دیوان، ج ۱، ص ۱۱۸. ۲- همان، ص ۳۴۹. ۳- بخل.
 ۴- مصیبت‌نامه، چاپ نورانی وصال، ص ۴۶. ۵- مصیبت‌نامه، ص ۵۰.

مطرب نشیند) ممدوح خویش را حکمت بداند و بس:
تا ابد ممدوح من حکمت بس است در سر و جان من این همت بس است^۱
و شعر حکمت آمیز را طاعت بشمرد و بگوید:
شعر اگر حکمت بود طاعت بود قیمتش هر روز و هر ساعت بود
شعر بر حکمت پناهی یافتست کاو به یوتی الحکمه راهی یافتست^۲
و شعر گفتن را با زر پختن یکی بداند:
شعر گفتن همچو زر پختن بود در عروض آوردنش سختن بود^۳
و شاعر راستین را که به زعم او با بهشت و آسمان نسبتی دارد، برتر از دیگران به
شمار آرد:

چون بهشت و آسمان و آفتاب چون عناصر باد و آتش خاک و آب
نسبتی دارند با این شاعران پس کجا شاعر بود چون دیگران
از این مختصر به وضوح می توان دریافت که وی تا چه حد به اهمیت سخن
منظوم که امور عظام را در نظام عالم سبب می شود وقوف دارد. به همین سبب به
شعر با نظر تقدیس می نگرد و برای بیان معانی بلند خویش با همه استادی که در نثر
دارد، نظم را به کار می گیرد و آن را کلید گشودن درهای راز می داند و در حقیقت
احسن الاشیاء برمی شمرد:

شعر چیست این جمله در بگشادن است شرح چندینی عجایب دادن است
گفت هم موزون و هم زیباست شعر در حقیقت أَحْسَنُ الْأَشْیَاءِ شعر
و نیز حظّ او فر و قسم افضل از شعر را سخن حکمتی می داند و شاعر را به نظم
معانی حکمت آمیز می خواند و خود همچون افلاطون که بزرگترین خدمت ها را
خدمت به دانایی می شمرد، خرد و فضیلت را با تجلیات طبع خویش شکل
می بخشد و بر منصه ظهور می نشاند و تا بدانجا خویشتن را مفتون شعر می نگرد که
با همه بت شکن خوبی که دارد شعر را بت خود می پندارد و خویشتن را بت پرست
چنین بتی به شمار می آرد:

بت تو شعر می بینم همیشه تو را جز بت پرستی نیست پیشه
حجاب تو ز شعر افتاد آغاز که مانی تو بدین بت از خدا باز

۲- همان مأخذ و همان صفحه .

۱- همان مأخذ، ص ۴۷ .

۳- همان مأخذ، ص ۴۸ .

بسی بت بود گوناگون شکستم کنون در پیش شعرم بت پرستم^۱
 با چنین شور و خلوصی است که سر بر آستان امیران کلام فارسی، همچون
 فردوسی و سنایی می‌ساید و حتی انوری چرخ را از کمال شعر انوری می‌داند:
 آفتاب از چه سمایی گشته است در سنا جنس سنایی گشته است
 از کمال شعر و شوق شاعری چرخ را بین ازرقی و انوری
 بازکن چشم و ز شعر چون شکر از بهشت عدن فردوسی نگر
 و درین علمت کند شاهی هوس علم اگر در چینست خاقانیت بس...^۲
 او با روی تافتن از مدح یعنی رایج‌ترین وسیلهٔ تقرب به درگاه محتشمان به منظور
 جلب منفعت و یا احتمالاً دفع مضرت، از پذیرش ارزشهای مقبول و معمول زمان
 خود سرباز می‌زند، به ترک نان ناخوش منشان می‌گوید تا هر دو را خداوند ننهد:
 نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام نه کتابی را تخلص کرده‌ام^۳
 بدینسان عطار در دنیای شعر روزگار خود، راهی دیگر و هدفی دیگر بر
 می‌گزیند، راهی که غایت آن هدفدار کردن زندگی مردم و درگیر ساختن شعور آنان
 است و آنجا که به شرح از درد سخن می‌راند مطلوبش چنین مقصودی است:
 اصمعی می‌رفت در راهی سوار دید کناسی بود مشغول کار
 اصمعی گفتش تو باری این مگوی این سخن اینجا تو ای مسکین مگوی
 گفت باشد خوارتر افتادم بر در همچون تویی استادانم
 نفس را می‌گفت ای نفس نفیس کردم از کار خسیس
 چون تو هستی در نجاست کارگر آن چه باشد در جهان زین خوارتر
 هر که پیش خلق خدمتگر بود کار من صد بار از او بهتر بود^۴
 او که هُدهد هادی شدهٔ این راهست؛ مردی است تمام و تیز و همی است در راه
 آمده و از بد و نیک جهان آگاه گشته؛ که مردوار دست از تمنیات مبتذل می‌شوید و
 به هوای معبود، به جان افشانی بر می‌خیزد و بی‌گمان جان را برای این به کار می‌دارد
 تا شاید آن را در خورد یار یابد:

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان در ره جانان چو مردان جان فشان^۵

۱- الهی نامه، ص ۳۶۹. ۲- مصیبت‌نامه، ص ۴۶.

۳- منطق‌الطیر به اهتمام دکتر سید صادق گوهرین، ص ۲۵۳. ۴- مصیبت‌نامه، ص ۵۱.

۵- همان مأخذ، ص ۴۵.

از بیان دردها و هواهای خویش که بر سری مضامین مدحی، معانی شاعرانه و معمول زمان وی است دم در می‌کشد و به سرودن دردهای اجتماعی و انسانی تر روی می‌برد تا به گفته صاحب قابوس‌نامه «شعر از بهر مردمان گوید نه از برای دل خویش».

و بدین ترتیب جهان‌بینی تازه‌ای به شیوه سنایی اما بسی شاعرانه‌تر از وی پی می‌افکند. به طوریکه صاحب سر سلیمان شعر می‌آید و در حقیقت و هنر تاجور از آن می‌گردد. عطار می‌کوشد نیازهای معنوی انسان را بجوید و به صورت نکته‌هایی که بیان آنها در بایست است بنمایاند. بدین ترتیب اندیشه وی در یک جا و یک موضوع متوقف نمی‌ماند. از فراز عرش تا تحت‌الثری همه چیز را می‌کاود و بر معیارهای معنوی خویش رجوع می‌دهد. در این هنگام او انسانی کلی است و به سخن سارتر:

«در اندیشه چنین انسانی ارزشهای کلی و جهانی می‌گنجد زیرا انسان کلی تصدیق محض و مجردی از حقوق خدشه‌ناپذیر انسانهاست.^۱» به همین سبب برخی از انسانهای مورد نگرش او مظهر و نمونه کامل افرادی هستند که هیچ شاعری در گذشته شعری راستین در وصف آنان نسروده و یا به گفته گورکی ترانه‌ای که تواند ستود، آنان را نیافریده چنان چون سزد، سخن‌سنجی. اما عطار شعر آنان را سرود و در قصه‌های منظوم خویش به زبان حقیقی آنان سخن گفت، زبانی که روستاییان مکتب ندیده‌ها و مردم خرده‌پای مضطر، از درکش فرو نمانند تا سرود عصر خویش را سروده باشد. او بدینسان فاصله خود را با مردم خویش کم می‌کند و کار تربیت و ارشاد آنان را به عهده می‌گیرد تا به گفته سارتر: «اکنون که به شاعری پناه بسته است؛ نوعی از تقاضاهای مردم را با شعر خویش برآورد» زیرا او به خوبی آگاه هست که هیچ ذیرواحی از نور رحمت الهی بی‌بهره نیست و به سخن هوگو هر بیننده‌ای گرچه پست و پلید باشد با انوار مهر و قهر الهی مأنوس است و حتی دیده جانوران زشت و ناپاک نیز با شوکت و جلال ستارگان سپهری آشناست.^۲ سهولت بیان، اطناب و تفصیل سخن وی نیز نشانه شمول و جامعیت چنین التفاتی است.

عطار به انسان عظمت می‌بخشد، تفکر او را بر می‌انگیزد و آگاهانه به حریم

۱- ژان پل سارتر، ادبیات چیست، ص ۱۱۸.

۲- گوک، اثر ویکتور هوگو، ترجمه نصرالله فلسفی.

عزت پادشاهی مطلق راهبریش می‌کند که هرچند: نیست حدّ هر زبانی نام او، اما کار آن است که انسانها از او نشانی یابند زانکه بی او زیستن عاری بود و خود کنز لایفناي خویش را آن حقیقت مطلق می‌داند و به خود می‌بالد که:

هر توانگر کاین چنین گنجینش هست کی شود در منت هر سفله پست^۱
بدینگونه عالی‌ترین نغمه‌های محبتی و شوق‌آمیز را در سرود می‌گیرد و آنچنان در عشق معبود مستغرق می‌شود که یکسره از کفر و ایمان در می‌گذرد. در میدان عشق نعره هل من مزید درمی‌دهد و ذره‌ای عشق را از همه آفاق بهتر می‌نگرد. درد را در خورد آدمیان می‌بیند و به مدد چنین دردی از قدسیان پیشی می‌گیرد و با چنین عطشی زلال معنی را در چشمه جان خویش به جوشش و می‌دارد. جمال ظاهر و عشق زوال‌پذیر را از کمال نمی‌شمرد و به صورت، بازماندگان را به چیزی نمی‌خرد. شب‌نم نمی‌جوید، به دریا راه می‌پوید و از ذره باز می‌ماند تا با خورشید هم‌راز گردد لعل و گهر را سنگی رنگ دیده می‌بیند و آهن دلان دلبسته به سودای سنگ را بی‌سنگ می‌شمرد و بی‌حاصلی و بی‌دردی انسان را به سخره می‌گیرد و فریاد بر می‌دارد که:

ای گدایان چند ازین بی‌حاصلی راست نباید عاشقی و بددلی

هر که را در عشق چشمی باز شد پای‌کوبان آمد و جان‌باز شد^۲

بدینگونه دست انسان را می‌گیرد و پا به پا، به کوی حقیقت می‌برد و به دنیای شگرف معانی راهبری می‌کند و در فراز و نشیب این راه دشوار و در عین حال ظریف و روحانی، زندگی را با همه شگرفی و ناپیداکرانی آن تصویر می‌کند و مفهوم رسا و عمیق آن را توجیه می‌نماید. صلاي عشق در می‌دهد و در همه مظاهر حیات معاینه حق را می‌بیند و از فروغ آن نور جاری در تار و پود زندگی، معانی هنری و الهام شعری می‌گیرد و این پرتو مقدس درون را به برون و ظهور می‌کشد و بر جبهه معارف انسانی به گونه افتخارآمیزترین جلوه‌های روح بشر رقم می‌زند. غایت هنرمندی وی آن است که شاهد شعر را به جامه‌ای نمی‌آراید تا زرق و برق ظاهر مانع از آن شود که روی دلارام وی از جلوه‌بخشی حقیقی باز ماند. زیرا او هزاردستانی است که در هر آوایی، هزار معنی دارد و زیر هر معنی جهانی راز. در

اسرار معانی نعره زن است و ظاهر آرایان بی معنی را زیان‌بند از سخن. چه به خوبی آگاه است با جمال معنوی سخن خویش هر کجا پای نهد دست نیارندش پیش. او ستایشگری دروغین برای برآوردن مطامع خویش نیست که چون به راه سخن فراز آید و خواهد که قصیده‌ای بیاراید، جان مسکین را عذاب و رنج فرماید و صدها بار به عقده جستن معانی مطلوب ممدوح در شود تا از عهده سخنی برآید و یا همچون دیگر قافیه‌پردازانی نیست که واژه‌ها و ترکیبات خوش‌تراش را در قالبی دلکش در می‌نشانند بدون اینکه از جان آن واژه‌نامه آهنگین دردی بتراود و یا اندیشه و شوقی زیانه بکشد، بلکه او سراینده فتوت‌نامه مردان راهست که اعتقاد دارد:

فتوت چیست داد خلق دادن به پای دستگیری ایستادن^۱

و به ره سخن فراز نمی‌آید الا اینکه عشق بر جان او زور آورد:

عشق چون بر جان من زور آورد همچو دریا جان من شور آورد^۲

در این حالت این او نیست که جان را می‌گدازد و از آن شعر می‌سازد؛ بلکه این شعر است که او را می‌سراید؛ هم او را می‌سوزد و هم نمی‌سوزاند. در این مرحله خویشتن‌سوزی و بیخودی، او مست و مدهوش است و نمک شورانگیز شعر عارفانه وی حاصل این بیخودی است و چنین کسی در آن غلیان و جوشش از خود رهایی، نمی‌تواند به دور از تکلف و ادیبی و اجتهاد نباشد و خود نیز بدین معنی توجه دارد:

هر که شور من بدید از دست شد گرچه بس هشیار آمد، مست شد^۳

هرچند غایت قصوای ادیبی و اجتهاد راستین، اگر چنین شور و جوشی نباشد چه می‌تواند باشد؟ خصوصاً که وی در شعر مغز جان خویش را پالوده است و نام این هنگامه‌سازی معنوی را مصیبت‌نامه نهاده است:

جمع کردم آب آسا پیش تو گو تفکر کن دل بی خویش تو

در حقیقت مغز جان پالوده‌ام تا نپنداری که بر بیهوده‌ام^۴

او در بیشتر اشعار خویش آنچنان در جوش و شور غرق می‌گردد و به همه حال مغلوب عشق می‌شود و ادراکش در غلبه احوال محو می‌ماند که از وجود خویش بی‌خبر می‌شود. به همین سبب است که:

۲- منطق‌الطیر، ص ۴۲.

۱- فتوت‌نامه، ص ۹۴، دیوان، چاپ سعید نفیسی.

۳- همان مأخذ. ۴- مصیبت‌نامه، ص ۳۶۶.

راز وی را در نیابد هر یکی راز بلبل گل بداند بی‌شکی^۱

چون شرط دریافت امور قلبی و احوال درون اهلیت و جنسیت است (مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ)^۲ عطار بدون تردید در قسمت اعظم مثنوی‌های خود از لحاظ طرح و توضیح قصه‌ها ممتاز است و شور و سوز کلام ساده و در عین حال زیبای وی که حاصل هم‌جوشی واژه‌ها و ترکیبات پربار اوست، نمایشگر قدرت سخن‌طرازی او نیز می‌باشد. اگر فتوری را که در بسیاری از ابیات مثنوی‌ها و حتی غزل‌های او مشاهده می‌شود نتوان مربوط به نسخه‌های مغشوش موجود دانست فراموش نباید کرد که: «هست ورافن دگر غیر فنون شعرا» او افسانه‌پردازانی توانا نیز هست بدانسان که مجموع حکایات منظوم و منثور آثار وی را بالغ بر هزار و هشتصد و پنجاه قصه شمرده‌اند که عددی زفت و کلان است و شاید در آثار هیچ‌کس از شعرای فارسی زبان این مایه از قصص نتوان یافت.^۳

این سر‌دلبران را در حدیث دیگران گفتن، گذشته از جنبه تعلیمی ادب صوفیه در راهنمایی بی‌راهان و به بیان کشیدن وجد و حالی که حاصل کشف و شهود مردان میدان تحقیق است، نمودار ظرافت و هنرمندی بیشتر آنان در جهت پرهیز خردمندانه از آشوب عوام و متعصبان روزگارشان نیز بوده است:

این کتاب آرایش است ایام را خاص را داده نصیب و عام را

نظم من خاصیتی دارد عجیب زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب^۴

عطار در هر مقامی زبانی خاص می‌گشاید و زبان قصه‌های وی کشش و لطفی دیگر دارد. قصه‌های عطار گاه با جلوه‌های سرگرم‌کننده، ارشاد خواننده را به عهده می‌گیرد و گاه با نیش طنز وجدان انسانی و شعور اجتماعی او را بیدار می‌کند تا بهتر بنگرد و بی‌رسمی‌های آشکار و در عین حال خندمین دور و بر خود را خوبتر ببیند. در چنین مواردی شعر وی بیش از پیش تأثیر خود را از پهنه زندگی می‌گیرد و در خدمت زندگی به تلاش و راه‌گشایی می‌پردازد؛ به میزانی که خواننده ژرف‌نگر با اعجاب و استحسان به شعر وی نگاه می‌کند؛ زیرا زبردستی او در یافتن برخی تعبیر بدیع و آفریدن بسیاری معانی تازه و پرتحرک ضمنی و ساختن حکایتهای کوتاه که

۱- منطق‌الطیر . ۲- شرح مثنوی شریف، استاد فروزانفر، ج ۱، ص ۱۰.

۳- استاد فروزانفر، شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار، ص ۵۱.

۴- مصیبت‌نامه، ص ۳۶۷.

هر یک دلیلی و تأییدی در جهت توضیح دادن و جاندار کردن موضوع اصلی است موجب لذت خواننده صاحب نظر می شود. او که جاننش از ازل با عشق خوی کرده است و شور عشقش این چنین پرگویی، بیش از هر شاعر دیگری آداب و اخلاق و ویژگیهای قومی خویش را باز می گوید و خصوصیات ملی و اخلاق عمومی مردم روزگار خود را باز می نماید؛ به ویژه آن عوامل و اسباب نامرئی را که موجب به وجود آمدن برخی امور و حوادث و گاه ظلمها و بی رسمی ها شده است. در چنین هنگامی شعر او رنگی خاص به خود می گیرد، رنگی که امروز به تعهد معنوی شاعر تعبیر می شود. رنج عطار در این هنگام رنج انسانی بزرگ است؛ رنجی که استادانه آن را به نیشخند طنز می آمیزد و حکیمانه به پاسداری ارزشهای جاویدان انسانی می گمارد. طنزهای عطار جلوه و جهتی خاص دارد که از نظر کلی «شامل همان ویژگیهای طنز صوفیانه است با برخی گستاخیهای عارفانه»^۱

عطار در انتقادهای تند اجتماعی خویش هرگز جانب حکمت را رها نمی کند و شاید به همین سبب است که وی به قصه پناه می برد تا غصه هایی که در صورت عادی هرگز نمی توان بر زبان آورد باز گوید:

قصه چیست از مشکلی آشفتن است و آنچه نتوان گفت هرگز، گفتن است
بیان شاعرانه در قصه های طنزآمیز وی از حد بیان عادی بالاتر است. چون وی در عین حال که بی رسمی های زندگی را نشان می دهد از رعایت جانب بهترین بخش دلیری هم که به گفته شکسپیر احتیاط است، غافل نمی ماند. مثلاً آنجا که داستان ظلم عاملان عهد خویش را باز می گوید ظلم آنان را نیز به کنایه حاصل نوعی مشیت حق می داند:

بیدلی را گفت آن پیر کهن حق بود ظالم روا هست این سخن؟!
گفت ظالم نیست اما دایم او صد هزاران بنده دارد ظالم او
هرچه جمع آری به ظلم این جایگاه جمله برخیزد به یک ساعت ز راه^۲
بیشتر قصه هایی که از قول دیوانگان نقل می کند حاوی اعتراضهای تند اجتماعی اوست. هرچند گاه فتنه را از خداوند می داند^۳:

۱- دکتر عبدالحسین زرین کوب، شعر بی دروغ شعر بی نقاب، ص ۱۸۸.
نظیر این داستان: گاوری بود در برزگری که در صفحات پیشین ذکر شده است.
۲- قدر یک لبخند طنز امروزی شوروی، چاپ پرستو، ص ۳۹. ۳- مصیبت نامه، ص ۴۷.

آن یکی دیوانه‌ای یک گرده خواست گفت من بی‌برگم این کار خداست
مرد مجنون گفتش ای شوریده حال من خدا را آزمودم قحط سال
بود وقت غز زهر سو مرده‌ای او نداد از بی‌نیازی گرده‌ای
اما در فریاد اعتراض آمیز وی عقده‌های گلوگیر شده مردم عصر او به وضوح
انعکاس دارد. از آن جمله است داستان دیوانه‌ای که از شبلی می‌خواهد تا پیام او را
سحرگاهان به کردگار برساند و رنجهایی را که بر وی رانده است فرا یادش آرد و
بگوید از پدر و مادر دورش کردی، پرده عصمت او را دریدی، ژنده‌پوش و مستمند
رهایش کردی، به بند و زنجیر گران سر تا پای او را بستی و هرگاه فریاد برآورد در
بلای دیگرش انداختی، نان و آبش نمی‌دهی... اگر نداری بهتر است از جایی وام
گیری... شبلی با گریه بسیار از وی دور می‌شود و قول می‌دهد سخن او را به کردگار
ابلاغ کند. اما دیوانه مجدداً فریاد بر می‌دارد:

گفت زنه‌ار ای امام رهنمای تا نگویی آنچه گفتم با خدای
زانکه گر با او بگویی اینقدر ز آنچه می‌کرد او کند صد ره بتر
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز زانکه با او در نگیرد هیچ نیز
او همه با خویش می‌سازد مدام هرچه گویی هیچ باشد والسلام^۱
چنین است داستان مردی عزیز و ارجمند که از دیوانه‌ای می‌پرسد: «هیچ
خواهش داری؟» می‌گوید: ده روز است گرسنه‌ام. مرد جواب می‌دهد که هم‌اکنون
نان و حلوا برایت می‌آورم، دیوانه بر وی بانگ می‌زند:

گفت غلبه می‌مکن ای ژاژخای نرم گو تا نشنود یعنی خدای
کر نیم آهسته کن آواز را زانکه گر حق بشنود این راز را
هیچ نگذارد که نانم آوری لیک گوید تا به جانم آوری^۲
دیوانه دیگری در غایت گرسنگی به صحرا می‌رود و اندوه پریشانی خود را در
برابر حق فاش می‌سازد؛ هاتفی ندا در می‌دهد هم‌اکنون از تو گرسنه‌تری را به تو
نشان خواهم داد. در حال گرگی گرسنه نمودار می‌شود و بروی حمله می‌برد، دیوانه
در حالیکه می‌گریزد فریاد می‌زند: خداوندا من از هر کس که تو گویی سیرترم و بعد
از این هم هرگز از تو درخواست نان نخواهم کرد:

بعد ازین جز جان نخواهم از تو من تا توانم نان نخواهم از تو من
 این دمم با گرگ کردی در جوال هین رهایی ده مرا زین بد فعال^۱
 آنجا که کسب علم و فضیلت به چیزی خریده نمی شود و پاکدامن خوش فعال در
 طلب راتب هر روزه در می ماند علیه رسوم مقبول مذهبی، که او را از هم رنگ
 جماعت شدن باز داشته است فریاد اعتراض بلند می کند و قصه خواجه پاکدامن و
 پرهیزکاری را رقم می زند که مکنت خویش را بر باد داده است و ضرب المثل جنون
 گردیده. روزی جوانی را می نگرد که برای عبادت عازم مسجد است دیوانه به وی
 می گوید: زودتر، زودتر، چون من هم این کار را بسیار کرده ام و حالی بدین روز
 افتاده ام:

گر چو من شوریده دین می بایدت ور ثریدی این چنین می بایدت
 پای در نه زود تا دستت دهند نه به هر وقتی که پیوستت دهند^۲
 عطار در این قصه ها با فقر و سیه روزی می ستیزد، ظلم و توسعه طلبی جابرانه
 ستمگران را محکوم می کند و این نکته را برگوش دینداران زمان فاش می گوید که
 آدم گرسنه ایمان ندارد و از پاد افراه قیامت پروایی نمی کند:
 مستمندی را کسی بعد مرگ در خواب می بیند و می پرسد: «حق با تو چه کرد؟»
 جواب می دهد: «چون نزد او رفتم. گفت: مرا چه آوردی؟ گفتم: مرا چه دادی؟
 پنجاه سال در بدم داشتی، هر جا دست دراز می کردم می گفتند نداریم و به تو
 حواله ام می کردند، حالا تو از گدایی، می کنی چیزی طلب؟»

شاه هرگز از گدا چیزی نخواست گر نخواهد خالق شاهان رواست^۳
 گاه اعتراضش متوجه تحقیرها و ستمهای بختورانی است که گمان می دارند همه
 مظاهر حیات برای جلوه بخشی زندگی و تأمین وسایل لهو و لعب آنان بسیج شده
 است و از این روی با نخوت و غروری که حاصل چنین بی خردیهایی است
 درویشان را به دیده تحقیر می نگرند. عطار چنین بی خبرانی را به رگبار تحقیر طنز
 می بندد و می گوید:

بهلول را دیدند که در زمستان سرد کفشهای خود را زیر بغل گرفته و شتابان
 می گذشت و می گفت: «جانب گورستان می روم؛ زیرا آنجا امیری ستمگر را عذاب

۳- مصیبت نامه، ص ۳۷۵.

۲- مصیبت نامه.

۱- مصیبت نامه، ص ۸۰.

می‌کنند و گورش پر از آتش است می‌روم خود را گرم کنم.» هم چنین است داستان زیر:

آن یکی دیوانه حیران می‌شتافت کله‌ای در راه گورستان بیافت
کرد پر خاک و نهادش بر زمین آن یکی گفتش چرا کردی چنین
گفت مجنونش که‌ای از راه دور بوده است این کله پر باد غرور
می‌کنم پر خاک این سر تا مگر چون در آمد خاک باد آید به در
و چنین است داستان دیوانه‌ای که در روز عید از خداوند نان و لباس خواست و
مُدبری سخن او بشنید و دستار مندرس خویش را به‌سوی او انداخت. دیوانه با
مشاهده دستار کهنه، بی‌درنگ آن را درهم پیچید و به جانب آسمان افکند و گفت:
این چو من دیوانه چون بر سر نهد جبرئیل را ده این تا درنهد
گاه برای فرامودن عجز و ناتوانی فرمانروایانی که با تن‌آسایی و عشرت‌طلبی از
خدمت به خلق باز می‌مانند قصه آن دیوانه‌ای را باز می‌گویند که کودکش سنگ
می‌انداختند و او به قصر عمید پناه جست و عمید را در صدر یافت که چند کس در
پیشش نشسته و باز می‌رانند از رویش مگس. عمید بر او بانگ زد که: «ای مُدبر که
داد اینجات راه؟» گفت: «کودکان سنگم می‌زدند.»

آمدم از کودکان بسازم خری خود تو صد باره ز من عاجزتری
چون تو را در پیش باید چند کس تا ز روی تو بپزند مگس^۱
مخنتی و زن صفتی و جبن نیز، مورد ریشخند و استهزاء او قرار می‌گیرد^۲:
چنین اندیشه‌هایی نمودار تأثر کامل او از محیط آشفته‌ای است که در آن
می‌زیست و ارزشمندی عطار نیز در همین است که شعر او از زندگی مردم روزگارش
جدا نیست:

شعر چون در عهد ما بدنام ماند پختگان رفتند و باقی خام ماند
لاجرم اکنون سخن بی‌قیمت است مدح منسوخ است و وقت حکمت است
دل ز منسوخ و ز ممدوح گرفت ظلمت ممدوح در روح گرفت
عطار در امر نزدیک کردن شعر با پدیده‌های زندگی و به‌جریان گذاشتن آن در
مسیر رویدادهای زمان و واقعتهای آن، سهمی بزرگ بر عهده دارد. او بدینگونه به

نظام ارزنده‌ای که سنایی در دنیای شعر و ادب ایجاد کرد و به کمک آن شعر را از برخی انحصارها بیرون کشید و به میان مردم کوچه و بازار برد، کمک کرد و خود نیز فضایی تازه و به هنجار در شعر جست و به برخی از رسوم معمول و تقلیدی شعر و ادب که تکلف و اعنات اهمّ آن بود، پشت پا زد. بدین اعتبار می‌توان وی را شاعری سنت‌شکن و نوآور اما معقول دانست، چون به زعم او شعر بهترین عطیۀ الهی و شاعری برترین مقام است:

شعر را کردند بهتر چیز نام کی تواند بود ازین برتر مقام...

۸۶- همام تبریزی^۱

وی در سال ۶۳۶ ه.ق به دنیا آمد و در سال ۷۱۴ ه.ق بدرود زندگی گفت و در تبریز به خاک رفت. از عارفان و شاعران مشهور عهد خود بود و بیش از همه پیشینیان، از سعدی پیروی می‌کرد... او نیز در آثار خود از طنز سود جسته است مثلاً در مثنویاتش از واعظان دیوخوی که حرفهای شیرین می‌گویند اما خود عمل نمی‌کنند، با طنز و تحقیر یاد می‌کند:

واعظانی که منبر دیوند	مستفیدان دفتر دیوند
دیو با دیو مردم است قرین	این سخن گوید آن کند تحسین
جمله گرمند در محبت زر	کیسه‌ها می‌برند بر منبر
احمقان کاعتقاد می‌ورزند	با چنین مردگان همان ارزند
چون زنان شوخ و صورت آرایند	گرمیئی در حدیث بنمایند
صورت آراستن ز نامردی است	گرمی کبر و شهوت از سردی است
واعظت چون دهد ز فقر خبر	نیستی کور، جامه‌اش بنگر
این همه ریش و جبّه و دستار	دام حرص است و مایه پندار
می‌شناسد حریف خویش ابلیس	می‌کند دعوتش بدین تلبیس
هرکه از منبرش مراد زر است	از خدا و رسول بی‌خبر است ^۲

در طنز زیر از همنشینی با ابلهان همگان را بر حذر می‌دارد:

دزد و خازن چو یار غار شوند آفت مال شهریار شوند

۱- دیوان همام تبریزی، به تصحیح دکتر رشید عبوسی، چاپ نشر صدوق، ص ۲۴۷.

۲- دیوان، ص ۲۴۷.

شیخ چون با مرید باده خورد آب‌روی مریبان بسبرد
گر خری را به مرغزار بری بر سر برگ گل رید ز خری
ابلهان را حریف خویش مساز عیش با زنگیان زشت مبارز^۱
در این زمینه حکایت طنزآمیزی می‌طرازد:

زنگی زشت را ظریفی دید گفت باید به ریش او خندید
با مویز سیاه برد جُعل نزد آن زشت روی گنده بغل
گفت: این نقل باده‌خواران است لایق بزم شهریاران است
چون که نقل گریز پای بخورد رو به نقل شکسته پای آورد
نه جُعل ماند پیش او نه مویز پیش ابله چه بانگ صبح چه تیز
روی عیش تو را کنند چو قیر دوستی ابله و سلیطه پیر
نفت بر روی خویشان ریزی به که با ابلهی درآمیزی
مطایبه‌ای با بازی لفظی دارد:

کریم‌الدین کلان کل را بگو کل امین‌الدین کل را شو موکل
نظر کن در سر کل تا ببینی صفای جان یاران را مشکل
همی ترسم که کل دیوانه گردد مرا گوید مکن بیهوده کل کل
کسی کافوس دارد بر سر کل زند بر ریش او کل نیز گنکل^۲
چنین است قطعه‌های زیر:

بندگیها عرضه دارم کرمک‌الاسلام را آن ظریف مجمع و محبوب خاص و عام را
با بیان فرق او هرگز کسی نسبت نکرد بیض برف و بیضه کافور و قند شام را
تا کف پایش بلغزد از بناگوشش شپش بر سر فرقش نمی‌یارد نهادن گام را

* * *

زان سر کل در شب تاریک خیزد نور ماه بار دیگر چون بپوشاند جهان گردد سیاه^۳
بر سرش با آنکه مویی نیست هم‌بی موی نیست نوعهای موی بینی چون کنی در وی نگاه^۴
دو هجویه زیر نیز از اوست:

از این سُستان چون ایر مخنث نیایی وقت گفتن غیر دعوی^۵
تو با مردی نشین کز صحبت او شود جان تو آبستن به معنی

۱- همان مأخذ، ص ۲۵۴. ۲- همان مأخذ، ص ۱۸۳. ۳- همان مأخذ، ص ۱۷۹.

۴- همان مأخذ، ص ۱۷۹. ۵- همان مأخذ، ص ۱۸۶ «قافیه غلط است».

* * *

ترشی تو ولیک نکته‌ات شیرین است یک نکته تو لایق صد تحسین است^۱
چون نکته شنیدم از دهانت گفتم درّی که زکون خربیفند این است

۸۷- عطاملک جوینی^۲

او برادر خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان است. تاریخ جهانگشا از رشحات قلم معجز‌آفرین اوست. چون ارغون خان، مجدالملک یزدی را کشت و هفت پاره کرد و هر پاره را به جایی فرستاد. عطاملک رباعی طنزآمیز زیر را خطاب به مجدالملک یزدی که وزیری متکبر، مردم‌آزار و خودخواه بود سرود:

روزی دو سه سرمایه تزویر شدی جوینده ملک و مال و توقیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی القصه به یک هفته، جهانگیر شدی

۸۸- شاه شجاع^۳

از آل مظفر و پسر امیر مبارزالدین بود در سال ۷۳۳ هجری به دنیا آمد و در سال ۷۸۷ درگذشت او پدر خود را کور کرد و به جایش نشست. با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت که ناگهان وی درگذشت. شاه شجاع این رباعی طنزآمیز را ساخت:

محمود برادرم شه شیر مکین می‌کرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید خلق او زیرزمین گرفت و من روی زمین
او با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت نیز خصومت داشت و قطعه‌ای پر از خودستایی ساخت و برای وی فرستاد:

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
منم که نوبت آوازه صلابت من چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد...
سلطان اویس بر همان وزن و قافیه، پاسخی تند و تکان‌دهنده، برای وی فرستاد که نوعی طنز تلخ و جانگزا است:

ایا شهی که به اوصاف عقل موصوفی شهنشی چو تو از مادر زمانه نژاد
به غیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان کسی به مدح و بزرگی خود زبان نگشاد

۱- همان مأخذ، ص ۲۰۸. ۲- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۲۸۸.

۳- تذکره آتشکده آذر به کوشش دکتر سادات ناصری، ج ۱، ص ۶۸.

بخوانده‌ایم فراوان در این محقر عمر کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
نخوانده و نشنیده، ندیده‌ام ز شهان کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد

۸۹- ابن یمین^۱

امیر محمود بن امیر یمین الدین طغرای، مشهورترین شاعر قطعه‌سراست که در
حدود سال ۶۸۵ ه.ق در فریومد از ولایت جوین خراسان به دنیا آمد و در سال
۷۶۹ بدورد زندگی گفت. قطعه‌های حکیمانه وی اغلب از طنز، چاشنی دارند به
همین دلیل مؤثر و نافذ در روح و وجود خواننده می‌باشند. اوج همت و مردانگی و
بلندنظری وی را در قطعه زیر می‌شود دید:

اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه‌ای یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بر آنقدر چو کفاف معاش تو نشود کبر ببندی و بر مردکی سلام کنی
چنین است قطعه زیر که در ارزشمندی قناعت و کم‌بهای شکوه کشور کیقباد و
کیخسرو، سخن رانده است:

دو قرص نان اگر از گندمت اگر از جو دوتای جامه اگر کهنه است و گر از نو
چهار گوشه دیوار خود به خاطر جمع که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو
در آب مردن بهتر است از غوک یاری خواستن و در گرسنگی جان سپردن
سزاوارتر از آن است که از جغد و شکار وی، سیری طلبیدن:

من و نفس نفیس و فقر و فاقه نمی‌خواهم غنی گشتن به خواری
بود جان دادنم در آب بهتر از آن کز غوک باید جست یاری
گرسنه گر بمیرد باز از آن به که جغد او را کند سیر از شکاری
وی از نامی‌ترین قطعه‌سرایان ایران است و عزلت و انزوا را دوست دارد و معتقد
است انسان را از هزار بلا می‌رهاند:

عزلت و انزوا اگر داری بسرهاندت از هزار بلا
گوشه‌ای و جریده‌ئی که در او جمع باشد لطایف شعرا
هر که دارد بسان ابن یمین نیست تنها که هست با تنها^۲

۱- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۳۸.

۲- دیوان ابن یمین فریومدی به اهتمام حسینعلی بارقانی‌راد از انتشارات سنائی، ص ۴.

لذا شگفت نیست چنین شخصی روی از مدح و چاپلوسی برتابد و گرد ستایش خداوندان نعمت نگردهد:

شبی در تواریخ کردم نگاه شعار بزرگان پیشینه را
درم را بدانگونه افشانده‌اند که در پیش مرغان کسی چینه را
ولیکن بزرگان این عصر ما که صیقل زنند از دل آینه را
چنانند کز بهر توفیر خویش ز هفته بدزدند آدینه را
هر آنکس که مدح چنین‌ها کند نهد در برگاو، لوزینه را^۱

او که به شعر خویش می‌نازد، و معتقد است اگر تیغ زبان برکشد بیشه‌ها را از هژبران تهی می‌کند:

مرا پیشه شعر است در وقتها اثرها پدید آمد از پیشه‌ها
چو تیغ زبان اندر آرم ز کام کنم از هژبران تهی بیشه‌ها
ز تیغ زبان من آنکس که او نیارد به خاطر در، اندیشه‌ها
سرانجام داند که بر پای خود ز نابخردی می‌زند تیشه‌ها^۲

او بی‌خردی بزرگان عهد خویش را، با طنز و تسخر یاد می‌کند:

آفت مرد چون ز شهرت اوست خنک آنکس که خامل الذکر است
زانکه در مجلس اکابر عصر ناقص القول کامل الذکر است^۳

و امساک و بخل آنان را اینگونه به طنز فرا می‌نماید:

بردم به نزد خواجه شکایت ز رنج فقر گفتم دواى این به کف همت شماست
بر حال من چو یافت وقوف تمام گفتم زین رنج غم مخور که دوايش بدست ماست
از من گرفت باز، طعام و شراب و گفتم اول علاج مردم بیمار، احتیماست!^۴

بزرگ‌زادگان ابله را اینسان مورد استهزاء قرار می‌دهد:

دی شنیدم که ابلهی می‌گفت پدر من وزیر خان بوده است
با وجودی که نیست معلومم خود گرفتم که آنچنان بوده است
هیچ‌کس دیده‌ای که گه خورده است کاین به عهد قدیم نان بوده است^۵

و مردم اکول و شکم‌باره را با هزل دست می‌اندازد:

از طیبی شنیده‌ام روزی کاوستادی بزرگ بود آن مرد

۱- همان مأخذ. ۲- دیوان ابن یمن، ص ۳۱۸. ۳- همان مأخذ، ص ۳۲۵.

۴- همان مأخذ، ص ۳۳۴. ۵- همان مأخذ، ص ۳۴۰.

گفت آن را که در شکم ناگاه از غذای غلیظ پیچد درد
گر طبیبش معالجه نیکست چشم او را علاج باید کرد
زانکه چشم وی آن غذای غلیظ گر همی دید پس چرا می خورد؟^۱

در معنی الخبیثات للخبیثین چنین سخن می راند:

ظالمی را خانه غارت کرد روزی کافری خلق را دیدم که مالش را به غارت می برند
گفتم ای ظالم چه حال افتاده است اکنون ترا؟ گفت آنج از غارت آوردم به غارت می برند^۲
و در مذمت بخل چنین می سراید:

هرکه را داد نعمتی ایزد او ازو نی چشاند و نه چشد
ملک الموت را بقا بسادا تا ز قهرش به یک نفس بکشد
و آنکه آن را بسان جان دارد بستاند به دیگری بخشد^۳...

• گفتم بنای سخن او بر خرد و پرهیز از تملق و مداهنه در برابر مال اندوزان است
اگرگاه هزلی و یا طنزی در شعر او مشاهده شود برای زشت شمردن لثامت و بخل
است نه امید به زر و سیم:

کریم زاده چو مفلس شود در او پیوند که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
لثیم زاده چو منعم شود ازو بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد^۴
وی نیز در نکوهش پیران هوس کیش چنین سخن می راند:

پیرمردی زنی جوان می خواست گفتمش ترک این هوس خوشتر
زانکه از عمر جاودان با پیر با جوانیش یک نفس خوشتر
گرچه مرغند جمله مرغان لیک جنس با جنس همنفس خوشتر^۵

گمنامی را از آن جهت بر شهرت برتری می دهد که مردمان جز به بدی از شخص
مشهور یاد نکنند:

خرم آزاده ای که شناسد کسش اندر جهان ز جمع بشر
زانکه آن را که مردمان دانند یاد نارند ازو مگر که به شر^۶

گاه نیز بر بی رسمی های سپهر فریاد بر می دارد:

سیه بساد روی سپهر کبود که با کینه جفتست و با مهر طاق

۱- دیوان ابن بزمین، ص ۳۶۹. ۲- همان مأخذ، ص ۲۹۰. ۳- همان مأخذ، ص ۳۹۱.
۴- همان مأخذ، ص ۳۹۱. ۵- همان مأخذ، ص ۴۱۶. ۶- همان مأخذ، ص ۴۱۷.

به عیسی مریم خری می‌دهد به کون خری می‌دهد صد یراق^۱
گاه قدرشناسی پادشاه زمان خویش را می‌نکوهد و او را که ارج مسخره‌ای را بر
عالمی بیشتر می‌شناسد با طنز و تهوّر مورد عتاب قرار می‌دهد و گاو را از او
سودمندتر به حساب می‌آورد:

جفت گاوی را اگر خدمت کنی سالی سه ماه روزگار او شود هر هفته و هر ماه به
ور کنی شاه جهان را هفته‌ای هفتاد مدح سخره‌گویی را بود در پیش او مقدار به^۲
گر تأمل‌ها کنی در نفع گاو و مدح شاه خدمت یکتای گاو از مدحت صد شاه به^۳
بخل خواجه نیز که زنش به دعا، طلب مائده از خدا می‌کند مورد طعن او قرار
می‌گیرد:

خواجه را بین کز برای حرص و بخل سیم حاصل می‌کند بی‌فایده
وز پی نانی همی گوید زنش ربنا انزل علینا مائده^۴
و ایضاً:

ندیده نان تو را در جهان کسی هرگز بسان خاک چنین خوار از پی آنی
چو آدمی نخورد نان فرشته را ماند تو قلتبان نخوری نان و دیو را مانی^۵
حکایت طنزآمیز زیر، نمونه دیگری است از اندیشه‌های حکیمانه وی در جهت
تبری جستن از دنیا طلبی و نفس پرستی:

شنیدم که عیسی علیه السلام تضرع کنان گفت کای کردگار
جمال جهان فریبده را چنان کافریدی به چشمم درآر
بر این آرزو چند گاهی گذشت همی کرد روزی به دشتی گذار
زنی را در آن دشت از دور دید نه اغیار با او رفیق و نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی؟ چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم که دادی مرا مدتی انتظار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش مرا گفت با صحبت زن چه کار
به پوزش درآمد زن آنگاه گفت جهانست نام من ای نامدار
مسیحا بدو گفت بنمای روی که تا بر چه دلها تو را شد شکار
بزد دست و برقع ز رخ برفکنند بر او کرد راز جهان آشکار

۱- همان مأخذ، ص ۴۵۰.

۲- کذا فی الاصل.

۳- همان مأخذ، ص ۵۱۱.

۴- دیوان ابن یمن، ص ۵۱۲.

۵- همان مأخذ، ص ۵۴۵.

یکی گنده پیری سیه روی دید ملوث به صد گونه عیب و عوار
 بسخون اندرون غرقه یک دست او دگر دست کرده به حنا نگار
 مسیحش پرسید کاین دست چیست بگو با من ای قحبه خاکسار
 چنین گفت کاین لحظه یک شوی را بدین دست کشتم به زاری زار
 دگر دست حنا از آن بسته‌ام که شوئی دگر شد مرا خواستگار
 چو بردارم این را به قهر از میان به لطف آن دگر گیردم در کنار
 شگفت آنکه با این همه شوهران هنوزم بکارت بود برقرار
 گروهی که کردند رغبت به من نگشتند گرد من از ننگ و عار
 چو حالم چنین است با شوهران اگر بکر باشم شگفتی مدار

۹۰- سلمان ساوجی^۱

فرزند خواجه علاءالدین محمد بود. او مدّاح آل جلایر بود و چون شاه شجاع مظفری آنان را برانداخت به مدح شاه شجاع همّت گماشت و خود را خفیف کرد سرانجام گوشه گرفت و در سال ۷۷۸ هجری در ساوه درگذشت. قطعه زیر که آراسته به صنعت حسن طلب است از نوعی هزل و مطایبه چاشنی دارد:

ای وزیری که ملک و جاه تو راست از سماوات و ارض افزون عرض
 از زمانه شکایتی دارم بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
 چون روا باشد ای خلاصه عصر کی روا باشد ای خلیفه ارض
 که در ایام دولت تو کسی که دعای تو باشد او را فرض
 نخورد هیچ چیز الا غم نکنند هیچ کار، الا قرض
 هزل ذیل نیز از اوست:

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من دور از که و مه
 بزمی و در آن بزم تو وامانی و من از آن همه به
 من بر سر سبزهات بخوابانم و تو از غایت ناز
 آن نرگس مست را بخوابانی و من برخیزم و ده

۹۱- فخرالدوله عمیدالدین^۱

اصلش از دیار دیلمان است. در سال ۶۵۵ متولد شد و در سال ۷۰۹ از دنیا رفت... نفرت و بیزاری خود را از صفات ناپسند و رذیله‌ها و خواجه‌زمانش با هجویه زیر، اظهار می‌کند. صنعت زشت و زیبا به این هجویه، لطف و تأثیر خاصی بخشیده است:

خواجه بفزود ولیکن ز ورم	گشت مشغول ولیکن به شکم
میزبان بود ولیکن به رباط	نانم آورد ولیکن به درم
سر بر آورد ولیکن به فضول	دل تهی کرد ولیکن ز کرم
بس حریص است ولیکن به حرام	بس جواد است ولیکن به حرم
جاودان باد ولیکن به سقر	سالها باد ولیکن به سقم

۹۲- امامی هروی^۲

از شاعران قرن هفتم هجری است. گویند در وقتی که منصب قضا یافت عمادالدین نامی، به عنوان استفتاء این قطعه طیبیت آمیز را به وی فرستاد:

محیط نقطه ملت، مدار مرکز دین خدایگان شریعت، در این چه فرماید
 که گربه‌ای سرده قمری و کبوتر را به قرب هفته‌ای از تن به قهر برماید
 ز روی شرع به حکم قصاص حاکم شرع دو دست گربه گراز تن جدا کند شاید؟
 مولانا در پاسخ قطعه طیبیت آمیز زیر را بر همان وزن و قافیه پاسخ داد:

زهی لطیف سؤالی که طوطی قلمت	بگاه نظم بدایع شکر همی خاید
ندانمت که که‌ای؟ لیک اینقدر دانم	که از ضمیر تو آب حیات می‌زاید
نه کم ز گربه بید است ^۳ گربه صیاد	که مرغ بیند و در شاخ پنجه بگشاید
خدایگان هنر را اگر در این فتوا	به خون گربه ز من رخصتی همی باید
چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر	که دست خویش به خونی چنین نیالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد	قرارگاه قفس را بلند فرماید

۲- آتشکده آذر، ج ۲، ص ۷۵۸.

۱- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۱۹۹.

۳- گربه بید: بید مشک است.

۹۳- لطف‌الله نیشابوری^۱

از شاعران فاضل دوران تیموری است. با قطعه طنزآمیز زیر، طالع و بخت خویش را به سخره می‌گیرد:

طالعی دارم آنکه از پی آب	گر روم سوی بحر، برگردد
ور به دوزخ روم پی آتش	آتش از یخ فسرده‌تر گردد
ور ز کوه التماس سنگ کنم	سنگ نایاب چون گهر گردد
ور به نزد کسی روم به سؤال	هر دو گوشش به حکم کر گردد
اسب تازی اگر سوار شوم	زیر رانم روان چو خر گردد
این چنین حادثات پیش آید	هر که را روزگار برگردد
با همه نیز شکر باید کرد	که مبادا ازین بتر گردد

چنین است رباعی زیر:

فریاد ز دست فلک بی‌سر و بن	کاندر بر من نه نو بماند و نه کهن
با این همه هم هیچ نمی‌یارم گفت:	گر زین بترم کند که گوید که مکن

نامردمان مردم‌نمای عهد خود را با طنز زیر به تازیانه می‌بندد:

ای مدبر مظلوم کش ظالم کیش	در علم کم از خر و به جهل از خر بیش
در قول مسلمان و به فعلی کافر	درویش به صورت، به صفت نادریش

۹۴- سعدی

غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طیبیت‌آمیز و کوتاه‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن، کار خردمندان نیست. ولیکن بر رأی روشن صاحب‌دلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی را، در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت، به شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان، از دولت قبول محروم نماند.^۲

مهمترین جلوه معنوی گلستان، مردم‌شناسی سعدی است و ادراک عمیق او از جامعه ایرانی عهد خویش... او حقایق تلخ و شیرین و رویدادهای شگرف و

۱- آتشکده آذر، ج ۲، ص ۷۰۷.

۲- خاتمه باب هشتم، گلستان، چاپ دکتر خلیل خطیب‌رهبر، ص ۶۰۹.

عبرت آموز زندگی آدمیان را با نگاهی ژرف و حکیمانه به محک بررسی و نقد اخلاقی و دینی می زند و عصاره آموزنده هر رویداد بدیع و نادر را در قالب کلامی کوتاه، حکایتی موجز و یا ابیاتی پرمحتوا در گلستان، بیان می دارد تا هم نزدیکان بی بصر را به کار آید و هم دوران باخبر را... هم متکلمان را به کار آید، هم مترسلان را بلاغت افزاید. بیشتر این معانی، از چاشنی طنز، برخوردارند:

گلستان

باب اول «در سیرت پادشاهان»

دنیاپرستی و مقام طلبی سلاطین را با طنز زیر مورد تحقیر و استهزاء قرار می دهد: یکی از ملوک خراسان، محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه، همی گردید و نظر همی کرد. سایر حکما از تأویل آن فروماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش باد گران است.

بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند
و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
با طنز زیر این حقیقت را اثبات می کند که: نه هر چه به قامت مهتر، به قیمت بهتر!...

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی. پدر به کراحت و استحقار در او نظر می کرد. پسر به فراست و استبصار، به جای آورد و گفت: ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند:

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری به ابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله ای خر به

ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نهاد. اول کسی که به میدان آمد این پسر بود، بر سپاه دشمن زد و چند تن مردان کاری بینداخت و چون پیش پدر آمد گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان، به کار آید روز میدان، نه گاو پرواری

سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک، جماعتی آهنگ گریز کردند. نعره زد: ای مردان، بکوشید تا جامه زنان نپوشید. سواران را بگفتن او، تهوّر زیاد گشت و به یکبار حمله بردند و بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و درکنار

گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد. پسر دریافت و دست از طعام بازکشید و گفت: محالست اگر هنرمند بمیرد که بی هنر جای او بگیرد:

کس نیاید به زیر سایه بوم و رهای از جهان شود معدوم
پدر، برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب داد. پس هریک را در اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند...

در حکایت طنزآمیز دیگر، این حقیقت تلخ را به اثبات می‌رساند که:
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
در میان دزدان عرب که منکوب مردان دلاور ایران می‌شوند جوانی دستگیر می‌شود که میوه عنفوان شبابش نورسیده بود و سبزه گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزیران شفاعت او را می‌کند. شاه روی درهم می‌کشد و می‌گوید: نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان برآوردن.

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر گفت: به صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده:

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد
ملک از سر خون او درگذشت و گفت: بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم...
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو بر این برآمد. طایفه اوباش محلت در او پیوستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر نشست. ملک دست تحیر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست از باغ لاله روید و از شوره بوم خس
با طنز زیر: گاوان و خران باربردار را بر آدمیان مردم آزار رجحان می‌دهد:
... سر جمله حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران، خر. و به اتفاق

خر باربر به که شیر مردم دَر:

مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیزست

گاوآن و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار

با طنز زیر این حقیقت را اثبات می‌کند که هر فرازی را فرودی است و صاحبان قدرت و جاه باید به فکر چنان واقعیتی باشند!...

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد و درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر او خشم آمد و در چاهش کرد. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا: تو کیستی؟ و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر من زدی. گفت: چندین روزگار کجا بودی؟ گفت: از جاهت می‌اندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم:

ناسزایی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار

باش تا دستش ببندد روزگار پس به کام دوستان مغزش برآر

او به مکافات عمل، اعتقاد دارد و با طنز زیر این حقیقت را اثبات می‌کند: حاکمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح. صاحب‌دلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر که را بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

حاکم برنجید و روی درهم کشید. تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر اموالش بسوخت و از بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد؟ گفت: از دود دل درویشان:

حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سرکند

به هم برمکن تا توانی دلی که آهی جهانی به هم برکند

بلند نظری و دریادلی خود را با طنز زیر نشان می‌دهد: درویشی مجرد، گوشه صحرایی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش سر بر نیاورد. سلطان برنجید که این طایفه خرقه پوش بر مثال حیوان‌اند!... درویش به وزیر گفت: سلطان را بگوی: توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک:

گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
 با طنز زیر فرمانروایان ظلم پیشه را مورد ریشخند قرار می دهد:
 درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج بن یوسف را خبر کردند
 بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن، گفت: خدایا جانم بستان! گفت: از بهر
 خدای، این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را:
 ای زبردست زبردست آزار گرم تا کی بماند این بازار؟!
 به چه کار آیدت جهانداری؟! مردنت به که مردم آزاری
 چنین است طنز زیر:

یکی از ملوک بی انصاف، پارسایی را پرسید: از عبادتها کدام فاضل تر است؟
 گفت: تو را خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازی.
 ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه ست خوابش برده به
 و آنکه خوابش بهتر از بیداری است آنچنان بدزندگانی، مرده به
 بی رسمی ها و اغتشاش و هرج و مرج عهد خود را با طنز زیر به نمایش می گذارد
 و مورد تسخر قرار می دهد:

... روباهی را دیدند گریزان بی خویشتن افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت
 است که موجب چندین مخافت است؟! گفتا: شنیده ام که شتر را به سخره می گیرند!
 گفتند: ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است؟ و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت:
 خاموش اگر حسودان به غرض گویند شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من
 دارد؟! تا تفتیش حال من کند؟ تا تریاق از عراق آورده شود، مارگزیده مرده بود!...
 چنین است قصه زیر: یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست
 که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان!...
 ذوالنون بگریست و گفت: اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان
 را، از جمله صدیقان بودمی:

ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک، ملک بودی
 با طنز زیر، پرده از کار شیادان و دروغگویان برمی گیرد:... شیادی گیسوان بافت
 که من علویم و با قافله حجاز به شهر درآمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش
 ملک برد که من گفتم... نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد... یکی از ندما گفت: من او
 را عید اضحی در بصره دیدم، حاجی چگونه باشد؟! دیگری گفت: پدرش نصرانی

بود، پس شریف چگونه باشد؟ شعرش را به دیوان انوری یافتند... ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفت؟ گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان‌دیده بسیار گوید دروغ!
با طنز زیر این حقیقت تلخ را فاش می‌کند که بسیاری از مناصب و مدارج به
حسب اتفاق یا بخت، بهره‌نالایق‌ترین افراد می‌شود که بویی از آن نبرده‌اند:
هارون‌الرشید را چون ملک مصر مسلم شد، گفت: به خلاف آن طاغی که به
غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد، این مملکت را به خسیس‌ترین بندگان خود
می‌بخشم! سیاهی داشت نام او خصیب، ملک مصر به او ارزانی داشت، گویند:
عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه حرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه
کاشته بودیم، باران بی‌وقت آمد و تلف شد... گفت: بایستی پشم کاشتن!...

اگر روزی به دانش در فزودی ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی
به نادانان چنان روزی رساند که صد دانا در آن عاجز بماند

* * *

بخت و دولت به کاردانی نیست جز به تأیید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج!

باب دوم: در اخلاق درویشان

اخلاق مزورانه و ریاکارانه زاهدان از خدا بی‌خبر را با طنز زیر به نمایش می‌گذارد
و دورویی و خدانشناسی آنان را به تصویر می‌کشد:
زاهدی مهمان پادشاهی شد به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که ارادت او بود
و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او
زیادت کنند:

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کین ره که تو می‌روی به ترکستان است
چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست
داشت. گفت: ای پدر باری به مجلس سلطان در، طعام نخوردی؟ گفت: در نظر
ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن، که چیزی نکردی که به

کار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی به سیم دغل
گفت و شنود زیر نیز با همه ایجاز، طنزی است تلخ و آموزنده:
پادشاهی، پارسایی را گفت: هیچت از ما یاد می آید؟ گفت: بلی وقتی که خدا را
فراموش کنم:

هر سو دود آن، کش زیر خویش براند و آن را که بخواند، به در کس ندواند
چنین است طنز زیر:

یکی از صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ.
پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن کدام است؟ که مردم به
خلاف این گمان می داشتند. ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندر
است و آن پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ:

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت به کلاه تتری داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
با طنز زیر، پارسایان روی در مخلوق را به سخره می گیرد:
عابدی را، پادشاهی طلب کرد. اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم. مگر
اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند. آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد:
آن که چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز
با حکایت طنزآمیز زیر مطربان بدآواز را که موجب آزار خلق می شوند مورد طعن
و ملامت قرار می دهد:

... چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی^۱ رحمه الله علیه، ترک سماع
فرمودی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب، ناچار به خلاف رأی

۱- گروهی از محققان متقدم و معاصر چون دولتشاه سمرقندی... و سعید نفیسی، ابن جوزی را از مدرسان نظامیه و استاد سعدی دانسته اند که همین حکایت موجب چنین سهوی شده است چنانکه ابن جوزی در سال ۵۹۷ هـ ق وفات یافته و سعدی در سال ۶۲۱ هـ ق به بغداد آمده است ضمن اینکه سعدی مذهب شافعی داشته و ابن جوزی حنبلی مذهب بوده و مدرسه نظامیه وقف بر شافعیان بوده است بطوری که حتی در وقفنامه آن اشاره شده که مدرسان و واعظان و کتابداران آن باید همگی شافعی باشند. ظاهراً ابوالفرج مورد اشاره سعدی نواده ابن جوزی است که مدرس مدرسه مستنصریه بوده و در سال ۶۵۶ هـ ق در فتح بغداد به دست تاتار کشته شده است. نک: دائرة المعارف اسلامی، ج ۳، ذیل ابن جوزی.

مرئی از سماع و مجالست حظّی برگرفتمی. تا شبی به مجمع قومی برسیدم و در میان مطربی دیدم:

چون در آواز آمد آن بریط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجمله شبی به چند مجاهده به روز آوردم. بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عظم حمل کردند گفتم: مرا کرامت این شخص ظاهر شد... به علت آنکه شیخ اجلّم بارها به ترک سماع فرموده است و در سمع قبول من نیامده، امشبم طالع میمون بدین بقعه رهبری کرد تا به دست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم:

مطربی دور از این خجسته سرای کس ندیدش دوبار در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و خلق خود بدرید...
با طنز زیر تصوّف را معنی می‌کند:

یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوّف چیست؟ گفت: از این پیش طایفه‌ای در جهان پراکنده بودند به صورت و به معنی جمع، اکنون قومی هستند به صورت جمع و به معنی پراکنده...

با حکایت زیر، زاهدان را تعریف می‌کند:

پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت اگر انجام این مهم به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد، یکی را از بندگان خاص، کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان. غلام، همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت: زاهدان را چندانکه گردیدم نیافتم. شاه گفت: من می‌دانم در این ملک چهارصد زاهد است. گفت: ای خداوند، آن که زاهد است زرنمی‌ستانند و آنکه می‌ستانند زاهد نیست. ملک بخندید و گفت: حق به جانب تُست:

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او کسی به دست آر

آنرا که سیرتی خوش و سزاست با خدای بی‌نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است
گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستاند، حلال است و اگر جمع از بهر نان

می‌نشینند حرام:

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحب‌دلان، نه کنج عبادت برای نان!
 با حکایت طنزآمیز زیر مردی و مردانگی را توجیه و تفسیر می‌کند:
 یکی از صاحب‌دلان، زورآزمایی را دید، به‌هم برآمده و کف بر دماغ آورده، گفت:
 این را چه حالتست؟ گفتند: فلان دشنام دادش. گفت: این فرومایه، هزار من سنگ
 برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آورد:

گرت خود بر درد پیشانی پیل نه مرد است آنکه در روی مردمی نیست
 بنی آدم سرشت از خاک دارند اگر خاکسی نباشد، آدمی نیست
 با طنز حکیمانه زیر ثابت می‌کند: شوی زن زشت‌روی، نابینا به:
 فقیهی دختری داشت به غایت زشت‌روی، به جای زنان رسیده و با وجود جهاز
 و نعمت، کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود:

زشت باشد دیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
 به حکم ضرورت عقد و نکاحش با ضریری بستند. آورده‌اند که حکیمی در آن
 تاریخ از سرندیدب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد. فقیه را گفتند: داماد را
 چرا علاج نکنی؟ گفت: ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد!... شوی زن زشت
 روی، نابینا به.

باب سوم: در فضیلت قناعت

با طنز زیر، زشتی سؤال و تقاضا کردن را، نکوهش می‌کند:
 جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان
 نوش‌دارو دارد، اگر بخواهی باشد که قدری ببخشد و آن بازرگان به بخل معروف
 بود:

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
 جوانمرد گفت: اگر نوش‌دارو خواهم، دهد یا ندهد و اگر دهد، منفعت کند یا
 نکند. باری خواستن از وی، زهر کشنده است.

هر چه از دونان به منت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
 و حکما گفته‌اند: اگر آب حیات فروشند فی‌المثل به آب روی. دانا نخرد که مردن
 به علت به از زندگی با ذلت. با حکایت زیر ترش‌رویی و بدخلقی را مسخره می‌کند:

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت: فلان نعمتی وافر دارد. اگر بر حاجت تو واقف شود در قضای آن توقف روا ندارد. گفت: من او را ندانم. گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت و به منزل آن کس درآورد. یکی را دید لب فروهشته و ابرو در هم کشیده و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. پرسیدندش چه کردی؟ گفت: عطای او را به لقای او بخشیدم.

میر حاجت به نزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش به نقد آسوده گردی
با طنز حکیمانه زیر، به همگان درس خویشتن داری و علّو همت می دهد:
خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود و درهای آسمان
بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته... در چنین سال، مخنّثی، دور از
دوستان...:

گر تر بکشد آن مخنّث را تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی بر پشت؟
... نعمتی وافر داشت. تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی.
طایفه‌ای درویشان از جور فاقه به جان آمده بودند. آهنگ دعوت او داشتند و
مشاورت پیش من آوردند. سر از موافقت باز زدم و گفتم:

نخورد شیر نیم خورده سگ گر بمیرد گرسنه اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک بی هنر را به هیچ کس مشمار
چنین است حکایت زیر:

حاتم طایی را گفتند: از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت:
بلی، یک روز چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را و خود به گوشه صحرایی
به حاجتی بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتم: به مهمانی حاتم چرا
نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند. گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد مَنّت حاتم طایی نبرد

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.
با حکایت زیر نشان می دهد، همه معیارهای ارزشمند آدمیان، مشکل‌گشای
همه مشکلات زندگی آنان نیست.

... اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت می‌کرد که وقتی در بیابانی راه گم کردم و از زاد معنی چیزی با من نمانده، دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید، هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن نومییدی که بدانستم مروارید است.

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی‌توشه کاو فتاد از پای بر کمر بند او چه زر چه خرف
با حکایت زیر طمع و حرص بی‌پایان آدمیان را مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد:
بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش برد. همه شب دیده بر هم نبست. از سخنان پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان این قباله فلان زمین است و فلان مال را فلان ضمین. گاه گفתי هوای اسکندریه دارم که هوایی خوش است باز گفתי نه که دریای مغرب مشوش است. سفری دیگرم در پیش است اگر کرده شود، بقیّت عمر به گوشه‌ای نشینم. گفتم: آن کدام سفر است؟ گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آورم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و از آن پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم! انصاف از این ماخلولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای، گفتم:

آن شنیدستی که روزی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت: چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور
ناکسانی که با پوشیدن لباسهای گرانبها، خود را برتر از دیگران می‌شمارند، بدینسان مورد طعن و طنز وی قرار می‌گیرند، که یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا:

ابلهی را دیدم سمین، خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر ران و غلامی از پی دوان. کسی گفت: سعدی! چون می‌بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم؟ گفتم: خطی زشت است که به آب زر نبشته است:
به آدمی نتوان گفت مانند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
نگر تو در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونس

این گفتگو نیز، طنزی حکیمانه است:
دزدی گدایی را گفت: شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لثیم دراز
کنی؟ گفت:

دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند به دانگی و نیم

باب چهارم: در فواید خاموشی

با طنز زیر بی خبری و عدم تشخیص مردم را مورد نکوهش قرار می دهد:
جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر، چندان که در
محافل دانشمندان نشستی سخن نگفتی. باری پدرش گفت: ای پسر، تو نیز آنچه
دانی بگوی. گفت: ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم:
آن شنیدی که صوفی می کوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند
با طنز زیر ارزشمندی بردباری را در مواجهه با جاهلان نمودار می کند:
جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان عالمی زده و بی حرمتی همی کرد. گفت:
اگر این دانا بودی، کار او با نادانان بدین جایگه نرسیدی:

دو صاحب دل نگه دارند مویی همیدون جاهلی و آزم خوبی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت: ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی
با طنز زیر ثابت می کند که از مردم رذل و پست توقع اکرام و انعام نباید داشت:
یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان، و او را ثنایی گفت. فرمود تا
جامه از وی برکنند و از ده بدر کردند... سگان در قفای وی افتادند. خواست تا
سنگی بردارد و سگان را دفع کند، زمین یخ بسته بود. عاجز شد، گفت: این چه بد
فعل مردمانند! سگ را گشاده اند و سنگ را بسته. امیر دزدان از غرغه بدید و بشنید و
بخندید و گفت: ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامه خود می خواهم، اگر
انعام فرمایی کرم باشد. رَضِينَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِيلِ.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امیدنیست، شر مرسان...

با طنز زیر جهل و بی خبری را محکوم می کند و به سخره می گیرد:

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی. به ادایی که مستمعان از او نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری بود عادل، نیکوسیرت، نمی خواستش که دل آزرده شود. گفت: ای جوانمرد، این مسجد را مؤذنان قدیم اند، هر یکی را پنج دینار می دهم. تو را ده دینار می دهم تا جای دیگر روی. بر این سخن اتفاق افتاد و برفت. بعد از مدتی به گذری پیش امیر باز آمد و گفت: ای امیر بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه روان کردی، اینجا که رفته ام، بیست دینارم می دهند که جایی دیگر روم و قبول نمی کنم. امیر بخندید و گفت: زینهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند.

به تیشه کس نخرشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل
چنین است طنز زیر:

ناخوش آوازی به بانگ بلند، قرآن همی خواند. صاحب دلی بر او بگذشت، گفت:
تو را مشاھرہ چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس چرا زحمت خود همی دهی؟ گفت:
از بهر خدا می خوانم. گفت: از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم: در عشق و جوانی

با حکایت طنزآمیز زیر ثابت می کند: صد چندان که دانا را از نادان نفرت است،
نادان را از دانا وحشت است:

طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او، مجاهده می برد و
می گفت: این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل
ناموزون؟ یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین:

علی الصباح به روی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد؟
عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی، هم به جان آمده بود و ملول شده!
لا حول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این
چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون؟ لایق قدر من آنستی که با زاغی به
دیوار باغی بر، خرامان همی رفتی:

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم به عقوبت آن، در سلک صحبت چنین ابلهی،
 خودرأی، ناجنس، خیره‌درای به چنین بند بلا، مبتلا گردانیده است؟
 کس نیاید به پای دیواری که بر آن صورت نگار کنند
 گر تو را در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
 با حکایت طنزآمیز زیر، همنشینی با بدان را مکروه و ناپسند می‌شمارد:
 یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادرزن فرتوت به علت کابین در خانه
 متمکن بماند. مرد از محاورت وی به جان برنجیدی و از مجاورت وی چاره ندیدی
 تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش. یکی گفت: چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز؟
 گفت: نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌نماید که دیدن مادرزن:
 گل به تاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند
 دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
 واجب است از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

باب ششم: در ضعف و پیری

در این حکایت طنزآمیز، پیران هوسباز را مورد نکوهش قرار می‌دهد و نفرت
 جوانان را از آنان به نمایش می‌گذارد:
 پیری حکایت کند که: دختری خواسته بودم و حجره به گل آراسته و به خلوت با
 او نشسته و دیده و دل در او بسته. شبهای دراز نخفتمی و بذله‌ها گفتمی باشد که
 مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله شبی همی گفتم: بخت بلندت یار بود و
 چشم دولتت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته، پرورده، جهان‌دیده آرمیده، گرم
 و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودّت به جای
 آرد. مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان:

تا توانم دلت به دست آرم و بسیاریم نیازارم
 نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب، خیره رأی، سرتیز، سبک پای که هر دم
 هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد:
 وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند
 چندان بر این نمط بگفتم که گمان بردم دلش در قید من آمد و صید من شد. ناگه
 نفسی سرد از سینه پردرد برآورد و گفت: چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل

من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم گفت: زن جوان را اگر تیری بر پهلو نشیند به که پیری.

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا به عصا کی‌ش عصا برخیزد؟
با حکایت زیر، بخل و خست برخی توانگران را مورد طنز و تحقیر قرار می‌دهد
و ریا و تظاهر آنان را به مسائل مذهبی که با آن سرپوشی بر حقارت‌های روحی خود
می‌نهند به رگبار تحقیر و استخفاف، می‌بندد:

توانگری بخیل را پسر، رنجور شد. نیکخواهان گفتندش: مصلحت آن است که
ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی، لختی به اندیشه فرو رفت و گفت: مصحف
مهجور اولیترست که گله دور. صاحب‌دلی بشنید و گفت: ختمش به علت آن اختیار
آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان:

دریغ‌گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دستِ دادن

به دیناری چو خر در گل بمانند و رالحمدی بخواهی، صد بخوانند

با طنز زیر پیران هوسباز را از عشق جوانان بر حذر می‌دارد:

پیرمردی را گفتند: چرا زن نکنی؟ گفت: با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند: جوانی
بخواه، چون مکنت داری. گفت: مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس او را که
جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

زور باید نه زر، که بانو را گزری دوست‌تر که ده من گوشت

باب هفتم: در تأثیر تربیت

با حکایت طنزآمیز زیر، مار را بر فرزندان ناهموار، رجحان می‌دهد:
فقیره درویشی حامله بود. گفت: اگر خدای مرا پسری دهد، هرچه ملک من
است ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسری آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد.
بعد از چند سالی که از حالش پرسیدم، گفتند، پسرش خمر خورده است و عربده
کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته. پدر را به علت او سلسله در
نای است و بندگران بر پای. گفتم: این بلا را به حاجت از خدا، خواسته است:

زنان بارداری مرد هوشیار اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر به نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار رایند

حاجیان مردم‌گزی را از شتری که خار می‌خورد و بار می‌برد، با طنز و طعنه فروتر به حساب می‌آورد. سالی نزاع در پیادگان حجیج افتاد، در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه‌نشینی را شنیدم با عدیل خود می‌گفت: باللعجب، پیادگان حاج، بادیه به‌سر بردند و بتر شدند:

از من بگوی حاجی مردم‌گزی را کو پوستین خلق به آزار می‌درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد
با حکایت طنزآمیز زیر، سپردن کارهای بزرگ را به مردم ناآزموده به‌سخره می‌گیرد و نتیجه خفت رأی بر می‌شمارد:

مردکی را چشم دردخاست، پیش بیطار رفت که دواکن. بیطار از آنچه در چشم چارپای می‌کند در دیده او کشید و کور شد. حکومت به داور بردند. گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. هرکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد و به نزدیک خردمندان به خفت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رأی به فرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگر چه بافنده‌ست نبرندش به کارگاه حریر

کسانی که کارهای بزرگ را به افراد خام و بی‌تجربه می‌سپارند، بدینسان مورد طنز و تحقیر قرار می‌دهد:

سالی از بلخ با میانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی، بدرقه همراه من شد سپرباز، چرخ انداز سلحشور، بیش زور که به ده مرد توانا، کمان او را زه کردند و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردند لیکن متنعم بود و سایه پرورده، نه جهان دیده و سفر کرده. رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده... من و این جوان، در پی هم دوان، هر دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سر پنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی:

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو، تا کف و سر پنجه مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی... تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان... چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم:

به کارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
با گفتگوی طنزآمیز زیر، این حقیقت را اثبات می‌کند:

خر که کمتر نهند بر روی بار بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار
توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای، مناظره
در پیوسته، که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین. فرش رخام انداخته و
خشت پیروزه در او به کار برده. به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و
مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت: تا پدرت زیر سنگهای
گران بر خود بجنبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده بود.

باب هشتم: در آداب صحبت

با طنز زیر ثابت می‌کند: همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند به جمال:
یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان، گر این قبالة من درست نیست، خدایا جهود میرانم
یهود گفت: به تورات می‌خورم سوگند و گر خلاف کنم، همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین، عقل منعدم گردد به خود گمان نبرد هیچ‌کس که نادانم
ددمنشی و درنده‌خویی را مورد طنز و ریشخند قرار می‌دهد:

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم به سر نبرند:
روده تنگ به یک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
با طنز و طعنه اثبات می‌کند: هرچه زود برآید، دیر نپاید:

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند به چهل سال کاسه‌ای چینی
صد به روزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی!

* * *

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی، از آن قدرش نیست

لعل دشخوار به دست آید، از آن است عزیز

با طنز زیر اثبات می‌کند، برای نادان بهتر از خاموشی، صفتی نیست:

خبری را ابلهی تعلیم می‌داد بر او بر صرف کرده، سعی داریم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی؟ در این سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم

قاضیان رشوه خوار بدینسان مورد تحقیر و ملامت وی قرار می‌گیرند:

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی:

قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حقیقت زیر نیز طنزی تکان دهنده است:

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند؟ و شحنة معزول از مردم آزاری؟

بوستان

باب اول: در عدل و تدبیر و رأی

با طنز زیر اظهارنظرهای دشمنان را در باب هرکس و هرچیز خوار می‌شمارد:

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب که ابلیس را دید شخصی به خواب

به بالا صنوبر، به دیدار حور چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرارفت و گفت ای عجب این تویی؟ فرشته نباشد بدین نیکوی

تو کاین روی داری به حسن قمر چرا در جهانی به زشتی سمر؟

تو را سهمگین روی پنداشتند به گرمابه در، زشت بنگاشتند

شنید این سخن بخت برگشته دیو به زاری برآورد بانگ غریو

که ای نیکبخت این نه شکل من است ولیکن قلم در کف دشمن است

برانداختم بیخشان از بهشت کنونم به کین می‌نگارند زشت

غافلان و بی‌خبران از سرنوشت و تقدیر را، با طنز زیر به خود می‌آورد و به تفکر

وامی دارد:

شنیدم که یکبار در حله‌ای سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فرّ فرماندهی داشتم به سر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق گرفتم به بازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم

با طنز زیر، ضمن محکوم کردن سگ صفتی ناکسان، فریاد برمی دارد که از «مردم» سگی، ساخته نیست.

سگی پای صحرانشینی گزید	به خشمی که خورش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر تو را نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید، کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش	دریغ آدمم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم	که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بد رگی	ولیکن نیاید ز مردم، سگی!

با طنز زیر علم ناقص و خرد ناچیز آدمیان را در برابر مشیت الهی به سخره می گیرد:

شبی کردی از درد پهلونخفت	طبیعی در آن ناحیت بود و گفت:
ازین دست کو آب رز می خورد	عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه، پیکان تیر تار	به از نقل ماکول ناسازگار
گرفتند به یک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال از این رفت و زنده ست، کرد

عقاید خرافی و باورهای احمقانه جامعه ایرانی را با طنز زیر مورد ریشخند و تحقیر قرار می دهد:

یکی روستایی، سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان، سرش
جهان دیده پیری بر او برگذشت	چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش	نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش

با طنز زیر، مدعیان کارایی و دانایی را دست می اندازد و مسخره می کند:

چنین گفت پیش زغن کرکسی	که نبود زمن دوربین تر، کسی
زغن گفت از این، در شاید گذشت	بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روز راه	بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست	که یک دانه گندم به هامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب

ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز گره شد بر او پای بندی دراز
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود؟ چو بینایی دام خصمت نبود!
با طنز زیر ثابت می‌کند همانگونه که شتر اختیارش با خودش نیست، انسان نیز
در زندگی اسیر مشیت الهی است:

شتر بچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخت
بگفت ار به دست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار!
با طنز زیر سرانجام تلخ و دردناک نابکاران جامعه و ستمگرانی که از خون خلق
تغذیه می‌کنند، به سخره و استهزاء گرفته می‌شود:

ربا خواری از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گریستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشرو نشر و سؤال؟
بگفت ای پسر، قصه بر من بخوان به دوزخ در افتادم از نردبان
طمع ورزی و تملق را با طنز زیر محکوم و مسخره می‌کند:

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش به خدمت دوتاگشت و راست دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی یکی مشکلت می‌پرسم، بگوی
نگفتی که قبله‌ست سوی حجاز چرا کردی امروز از این سو نماز؟
چنین است طنز زیر که با نیشخند ثابت می‌کند بر هر نعمتی محنتی گمارده
است:

یکی گربه در خانه زال بود که برگشته ایام و بد حال بود
روان شد به مهمانسرای امیر غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونس از استخوان می‌دوید همی گفت و از هول جان می‌طپید
اگر جستم از دست این تیرزن من و کنج ویرانه پیرزن
با داستان زیر مراتب ارغگی دزدان سیستان را باز می‌نماید:

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت به دروازه سیستان درگذشت
بدزدید بقال از او نیمدانگ برآورد دزد سیه‌کار بانگ
خدایا تو شبرو به آتش مسوز که ره می‌زند سیستانی به روز
ناسازگاری جفت را با مطایبه زیر مطرح می‌کند:

جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنالید و گفت:
 گرانباری از دست این خصم چیر چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
 به‌سختی بنه، گفتش ای خواجه دل کس از صبر کردن نگردد خجل
 به‌شب سنگ بالایی ای خانه سوز چرا سنگ زیرین نباشی به روز؟
 با طنز زیر این حقیقت را اثبات می‌کند که همواره از بد، بدتری یافت می‌شود:
 ز ره باز پس مانده‌ای می‌گریست که مسکین تراز من در این دشت کیست
 جهان‌دیده‌ای گفتش ای هوشیار اگر مردی، این یک سخن، گوشدار
 برو شکر کن گر به خر برنه‌ای که آخر بنی آدمی، خر نه‌ای
 با داستان زیر نشان می‌دهد ناآگاهان و ساده‌دلان را به آسانی فریب می‌دهند و از
 راه به در می‌کنند:

ز عهد پسر یادم آید همی که باران رحمت بر او هر دمی
 که در خردیم لوح و دفتر خرید ز بهرم یکی خاتم زر خرید
 به در کرد ناگه یکی مشتری به خرمایی از دستم انگشتی
 چو نشناسد انگشتی طفل خرد به شیرینی از وی توانند برد
 با طنز زیر شیطان‌صفتی و ریاکاری از خدا بی‌خبران را به باد طعن و تسخر
 می‌گیرد:

یکی مال مردم به تلبیس خورد چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
 چنین گفت ابلیس اندر رهی: که هرگز ندیدم چنین ابلهی
 تو را با من است ای فلان آشتی به جنگم چرا گردن افراشتی
 با طنز زیر بابی از حکمت و معرفت بر وی خواننده می‌گشاید:
 سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند جوانی بدادش که حیران بماند
 نه من صورت خویش خود کرده‌ام که عیبم شماری که بد کرده‌ام
 در کتاب صاحبیه و مثنویات و قطعات سعدی نیز، طنزهای حکیمانه‌ای وجود
 دارد از آن جمله:

مظلوم دست بسته مغلوب را بگو تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
 کاین دست بسته را بگشایند عاقبت و آن بر گشاده باز ببندند بر قضا

* * *

هرگز به مال و جاه نگردد بزرگ نام بدگوهری که خبث طبیعیش دررگ است

قارون گرفتمت که شدی در توانگری سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است

* * *

گر در همه شهر یک سر نیست تراست در پای کسی رود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد میل از طرفی کند که آن بیشتر است

* * *

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه چون ماه پیکری که براو سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

* * *

الحق امنای مال ایتم همچون تو حلال‌زاده بایند
هرگز زن و مرد، کفر و اسلام نفس از تو خبیث‌تر نزیابند
اطفال عزیز ناز پرورد از دست تو دست بر خدایند
طفلان تو را پدر بمیراد تا جور وصی بیازمایند

* * *

ناکسان را فراستی است عظیم گر چه باریک طبع و بدخویند
چون دو کس مشورت کنند به هم گوید این عیب من همی گویند

* * *

امیر ما غسل از دست خلق می‌نخورد که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در غسل از زهر می‌کند پرهیز حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود

* * *

حاکم ظالم به سنان قلم دزدی بی‌تیر و کمان می‌کند
گله ما را گله از گرگ نیست این همه بیداد شبان می‌کند
چون نکند رخنه به دیوار باغ دزد، که ناطور همان می‌کند

* * *

شنیدم که بیوه زنی دردمند همی گفت و رخ بر زمین می‌نهاد
هر آن کدخدا را که بر بیوه زن ترحم نباشد زنش بیوه باد

* * *

هر کجا دردمندی از سر شوق گوش بر ناله حمام کند
چارپایی برآورد آواز و آن تلذذ بر او حرام کند

حیف باشد صغیر بلبل را که زحیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی تا خر آواز خود تمام کند

* * *

مگسی گفت عنکبوتی را کاین چه ساق است و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی پیش چشمت جهان کنم تاریک

* * *

هر بد که به خود نمی‌پسندی باکس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری دشنام مده به مادر من

* * *

اگر گویندش اندر نار جاوید بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه که گویندش مرو فردا به دیوان

* * *

شور بختان به آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب‌پره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

* * *

بس دست دعا بر آسمان بود تا پای درآمدت به سنگی
ای گرگ نگفتمت که روزی ناگه به سرافتدت پلنگی

* * *

شنیده‌ام که فقیهی به دشتبانی گفت که هیچ خربزه داری رسیده، گفت آری
از این طرف دو به دانگی گر اختیار کنی وز آن چهار به دانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
بگفت این که تو بینی حلال ملک من است نیامدست به دستم به وجه آزاری
ولی از آن پسرانم ز غارت آوردند حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد از این حرام‌ترت هست ده به دیناری

* * *

یکی را دیدم اندر خسانقاهی که می‌کاوید قبر پادشاهی
به دست از بارگاش خاک می‌رُفت سرشگ از دیده می‌بارید و می‌گفت

ندانم پادشه یا پاسبانی همی بینم که مشتی استخوانی

* * *

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز دروغ گفت که دستش نمی رسد به درخت

* * *

مباش غرّه به گفتار ماح طمّاع که دام مکر نهادست بهر صید نصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم وعادل شود به قول خطیب

* * *

این دغل دوستان که می بینی مگسسانند گُرد شیرینی
همچو زنبور بر تو می جوشند تا حطامی که هست می نوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید کامرانی ز در فراز آید
دوغبائی بپز که از چپ و راست در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند کاستخوان از تو دوست تر دارند

* * *

مرکب از بهر راحتی باشد بنده از اسب خویش در رنجست
گوشت اصلاً بر استخوانش نیست راست خواهی چو اسب شطرنجست

* * *

ماه را دید مرغ شب پره گفت شاهدت روی و دلپذیرت خوست
این که خلق آفتاب خوانندش راست خواهی به چشم من نه نکوست
گفت خاموش کن که من نکنم دشمنی با وی از برای تو دوست

* * *

مرا از بهر دیناری ثنا گفت که بخت با سعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد که شرم از روی مردانت چو زن باد
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم دعا و لعنتش بر خویشتن باد

* * *

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور به وقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد تو خود دگر نتوانی به ریش خویش مخند

* * *

تا سگان را وجوه پیدا نیست مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه‌ای در میانشان انداز تا تهیگاه یکدگر بدرند

* * *

هرچه می‌کرد با ضعیفان دزد شحنه با دزد می‌کند امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد بوستانبان ملخ خورد امروز

* * *

مردکی غرقه بود در جیحون در سمرقند بود پندارم
بانگ می‌کرد و زار می‌نالد ای دریغا کلاه و دستارم

* * *

دو بهر از دینش ار معدوم گردد نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت به بالا گر از اسمش به زیر آری منی نان

* * *

امرای زمان سه بدبختند که چهارم نزاده مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد و آن بتر ترکه خاک بر سرشان

* * *

طبیعی را حکایت کرد پیری که می‌گردد سرم چون آسیایی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی نه دستی ماند جهدم را نه پاییی
نه دیدن می‌توانم بی تأمل نه رفتن می‌توانم بی عصایی
وگر دانی که چشمم را بسازد بساز از بهر چشمم توتیایی
روان دردمندم را بسیندیش اگر دستت دهد تدبیر و راییی
بگفتا: صبر کن بر درد پیری که جز مرگش نمی‌بینم دوایی

۹۵- اوحدی مراغی اصفهانی^۱

شیخ اوحدالدین بن حسین از شاعران مشهور قرن هفتم و هشتم هجری است.

۱- دیوان اوحدی مراغی، به کوشش سعید نفیسی، چاپ امیرکبیر، سال ۱۳۴۰.

پدرش اصفهانی بود اما ولادت و وفات شاعر در مراغه اتفاق افتاده است در آغاز «صافی» تخلص می‌کرد اما به سبب ارادتش به اوحالدین کرمانی موجب شد تخلص خود را به «اوحدی» تغییر دهد. آثار او عبارتست از دیوان و قصاید و غزلها و ده‌نامه یا منطق‌العشاق و نیز جام‌جم در حدود پنج هزار بیت است و بر وزن و سبک حدیقه سنایی ساخته است... موضوع اصلی آثار وی عرفان اسلامی است اما در ضمن آن مطالب به شیوه سنایی، گاهی طنزها و هزلهایی نیز سروده است. از آن جمله طنز زیر است که پریشانحالی مرد را از ازدواج و اولاد باز می‌گوید و ناسازگاری و خشونت‌های برخی همسران را به سخره می‌گیرد:

زن به چشم تو گرچه خوب شود	زشت باشد چو خانه‌روب شود
زن مستور شمع خانه بود	زن شوخ آفت زمانه بود
چون تهی کرد، سفره و کوزه	دست یازد به چادر و موزه
زن ناپارسا شکنج دل است	زود دفعش بکن که رنج دل است
شیخ اوباش و برشکن شاخش	مار خود را مهل به سوراخش
به جدائیش چند روز بساز	چند شب نیز طاق و جفت مبار ^۱

«حکایت»

پسری با پدر به زاری گفت	که مرا یار شو به همسر و جفت
گفت بابا زنا کن و زن نه	پندگیر از خلائق از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی	بهدل کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی تو را رها نکند	ور تو بگذاریش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند	چند دیدی و نیز دیدم چند
آن رها کن که نان و هیمة نماند	ریش بابا ببین که نیمه نماند

در طنز زیر نطق را بر سکوت رجحان می‌دهد:

به خر گفتند کیمخت از چه بستی	بگفت از زخم سیخ و چوبدستی
چو من در خاک خاموشی نشستم	زدندم چوب تا کیمخت بستم
نشان دانش اندر قیل و قال است	هر آنکس را که نطقی نیست لال است ^۲

با طنز زیر، ثابت می‌کند که شیخان و واعظان با هر وسیله‌ای می‌کوشند خود را

۱- ص ۵۵۰ و ۵۵۱، همان مأخذ.

۲- دیوان اوحدی مراغی، ص ۴۷۴.

به مردم بقبولانند. مریدان خر را برای آن به کار می‌دارند تا از شخصیت کاذب آنان دفاع کنند:

شیخکی بر فسانه بود و گزاف	چشم بر هم نهاده می‌زد لاف
در حدیثی دلیل خواستمش	حرمت و آب رخ بکاستمش
از مریدان او مریدی خر	به غضب گفت از این سخن بگذر
او دلیل است، از او دلیل مخواه	شرح گردون ز جبرئیل مخواه
هرچه گوید به گوش دل بشنو	ور جدل می‌کنی به مدرسه رو
چون نظر کردم آن غضب کوشی	تن نهادم به عجز و خاموشی
گر نه تسلیم کردمی در حال	مرغ ریش مرا نهشتی بال ^۱

نفرت و انزجار خود را از وعظهای بیهوده آنان که جز نادانی و بیشرمی نیست، بیان می‌دارد:

آه از این واعظان منبرکوب	شرمشان نیست خود ز منبر و چوب
روی وعظی که در پریشانی است	عین شوخی و محض نادانی است
بر سر منبر و مقام رسول	نتوان رفتن از طریق فضول
کس تواند قدم نهاد آنجا	که نیارد ز عشوه یاد آنجا
نفس از شهوت و غضب نزنند	دست و پای از سر طرب نزنند
مشفق خلق و نیکخواه بود	علم او بر عمل گواه بود
از جهان جز حلال نپسندد	هوس جساه و مال نپسندد
هر چه گوید درست گوید و حق	زر نخواهد که کدیه باشد و دق
به تکبر بر این زمین نرود	بر در خلق جز به دین نرود
آنچه بر عالمان و بال آمد	حب دنیا و جمع مال آمد ^۲ ...

در مثنوی جام‌جم خود طنزهای آموزنده‌ای دارد. از آن جمله طنز زیر در باب دنیا و نعمتهای آن:

عابدی شب به خواب در فکری	دید دنیا چو دختر بکری
کرد از وی سؤال کای دختر	بکر چونی بدین همه شوهر
گفت دنیا: که با تو گویم راست	که مرا هر که مرد بود نخواست

هر که نامرد بود خواست مرا این بکارت از آن بجاست مرا
اوحدی، شیخکان عامی و روضه‌خوانان بیسواد و وقیح را که عوض علم
دستاری پهن و ریشی طویل سرمایه کسب خود ساخته‌اند، مورد نکوهش قرار
می‌دهد:

چيست شيخي؟ به غير از اين گرمي	قد و ريشي دراز و بيشرمي
آن نـماز دراز کردن تو!	وز حرام احتراز کردن تو
روز بر سفره نان نخوردن سير	پيش بيگانه شب نخفتن دير
نه به دانش دل تو گردد نرم	نه سرت را ز خلق و خالق شرم
پـير سالوس را بپرسيدم	گفت من بارها خدا ديدم
آتشـم درفتاد از آن نادان	گفتم اي دل تو نيک‌تر وادان
ايسنکه پيغمبر است ياري ديد	وآنکه موسی است نور و ناری ديد
شيخکی روز و شب چو خر به چرا	از دو مسرسل زيادتست چرا؟!
اعتماد تو بر چماق امير	بیش بينم که بر خدای کبير
همه روی زمین نفاق گرفت	مسردي ترک اتفاق گرفت
از حقيقت به دست کوری چند	مصحفی ماند و کهنه گوری چند
اهل مکر و ریا بکوشيدند	به ریا روی دين بپوشيدند
کم بری زر، ز زرق نپذيرد	پُر بری زود در بغل گيرد
این جماعت بهشت می‌خواهند	خانه زرینه خشت می‌خواهند
حور و غلمان و جوی شیر و شراب	میوه‌های شگرف و مرغ و کباب
چون ندانی که این بهشت کجاست	مردمان را چه خوانی از چپ و راست
همه مارند و مور، مير کجاست؟	مزد گیرند، دزدگیر کجاست؟

۹۶- ناصر بخارایی

شاعر مشهور قرن هشتم هجری است^۱ که با تهیدستی و بی‌چیزی عمری را در
سیر و سفر گذراند. روزگار وی دوران ریاکاری و تزویر صوفیان است او از تیرگی
صوفیان بی‌درد و سردیهای فقیهان خشک‌مغز، شکوه‌ها داشت و از رشته تسبیح و

۱- دیوان ناصر بخارایی، به کوشش دکتر مهدی درخشان، سال ۱۳۵۳ شمسی.

سجّاده و دستار و خرقه و خانقاه بیزاری می جست و می گفت:
خرقه در آتش و سجّاده در آب اندازم خویشتن را به خرابات خراب اندازم
و چون سخنان آمیخته به دروغ و پندهای پراز ریا و خالی از حقیقت آنان را
می شنید درصدد انکار آنان بر می آمد و می گفت:

مگو واعظ به ما از کفر و ایمان که طامات شما افسانه باشد
او بیش از هفتاد و پنج بار از صوفیان شکمباره و فقیهان خشک مغز و زاهدان
طمّاع و واعظان بدنام نکوهش کرده است و خرقه و تسبیح و سجّاده و دلّ و مسجد
و صومعه و خانقاه را دام تزویر خوانده است و بت و دیر و زئار و میکده و خرابات و
رندی و قلّاشی و درد پیمایی را بر آنان و کارشان رجحان نهاده است او با طنز و
تسخیر از مردمان عهد خود چنین یاد می کند:

مردمانی که اندرین دورند همه پر مکر و زرق و تلبیسند
چون زحل روسیاه و منحوسند گرچه برتر ز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید چون زن و مرد جمله ابلیسند^۱
و اهل دانش را از همدمی با فرومایگان برحذر می دارد:
مدار ای اهل دانش با لثیمان تو صحبت تا نباشی در ندامت
بهشت جاودان باشد نصیب که ایشان را نبینی تا قیامت^۲
او اعتقاد دارد هم سیرت مردم دگرگون شده است و هم آسمان و روزگار با اهل
خرد سر ستیزه دارد:

ناصر انصاف از جهان مطلب که در آفاق از او نیابی گرد
خسرو عادلّی نماند مگر تاجداری خروس خواهد کرد
پرورد آسمان به خون دلش هر که در دور ما سخن پرورد
کار دانش زمین فرو بردند زحل نحس و زهره نامرد^۳

۹۷- رفیع الدین ابهری قزوینی^۴

معاصر کمال الدین اسماعیل و اثیرالدین اومانی بود در هجو قاضی زمان خود
گفت:

۱- دیوان، ص ۱۵۱.

۲- دیوان، ص ۱۵۳.

۳- دیوان، ص ۱۵۲.

۴- مجمع الصفحا، ج ۲، ص ۶۷۸.

رسوایی خلق داستان است به تو بدنامی قاضیان عیان است به تو
مردان زمانه قلتبانند به زن بیچاره زن تو قلتبان است به تو

۹۸- اثیرالدین اومانی^۱

از شاعران مشهور نیمه اول قرن هفتم هجری است که درگیرودار حمله مغول بر نواحی غربی ایران، از میان رفت... در دیوان وی قصیده‌ایست حاکی از یک خونریزی سخت مغولان، که با آن بر نابودشدن ایمان و حرمت اسلام و شرع که دستخوش کافران شده است ناله می‌کند:

از این حیات چه حاصل کنون که از دم تیغ به زندگی همه با گور می‌برند پناه
که جان برد به کران زین میان موج بلا که همگنان همه در خون هم کنند شناه
بر این عزا سزد ار بر طریق کاهکشان فلک پلاس بپوشد نشیند اندرگاه...
محیط اجتماعی او غمبار و خونین است... فقر و نداری و بی‌خانگی بلای جان و در بند کشته روح و روان اوست. بدین طنز تلخ بنگرید:

جهان فضلیم اگر نیست خانه‌ام شاید از آنکه نیست جهان را به جز جهان خانه
ز بی‌وثاقی و بی‌خانگی، همی باشم گهی به مسجد و گاهی به میهمان خانه
گهی پیاده و گاهی به اسب چون شطرنج به جمله شهر بگشتم یگان یگان خانه
ولیک بی‌مدد دیگری به تنهایی چو نرد مهره گرفتن نمی‌توان خانه...
بدینسان از شعر و شاعری که عمری را در کار آن کرده است بیزاری می‌جوید و با طنز و تسخر صاحبان استعداد را از پرداختن بدان برحذر می‌دارد:

یارب این قاعده شعر به گیتی که نهاد؟ که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
ای برادر به جهان بدتراز این کاری نیست هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی‌بنیاد
گفتنش کنند جان است و نوشتن غم دل محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد
این چه صنعت بود آخر بنگویی که از آن در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد...
توصیف طنزآمیزی که از اسب خود ارائه می‌دهد ثابت می‌کند: المألّ يشبه بالصاحبه:

سبک نهاد و سبک پیکر اسبکی دارم که سنگ سخت به سختیش بر، ببخشاید

ز تاب گرسنگی زیر لب به غیبت من
 به پایگاه، گل آخور، آنچنان لیسد
 به طنز گفت مرا دوش کای فلان چه سبب
 هزار بار به دوش کشیده‌ام آخر
 مکاه شخص مرا بیش از این ز بی‌کاهی
 صواب کن، بفروشم به دیگری، مگر او
 باطنز زیر زمانه خود را دست می‌اندازد و با ناخرسندی و زهرخند، آن را می‌نکوهد:
 ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
 آزادم کن که لایق بسند نیم
 و میل تو با بیخرد و نادانست
 من نیز چنان اهل و خردمند نیم
 هجوهای نیز دارد:

من گر نه همچو ذره هوا باره بودمی
 گرد جهان چرا شده آواره بودمی
 در گوشم ار بدی سخن عقل گوشوار
 بر ساعد سپهر چو مه پاره بودمی
 نان پاره داد چرخ تو را و مرا نداد
 دادی به من هم ار چو تو پتیاره بودمی

* * *

نظام‌الدین تو را وصفی است در بُخل
 بگویم گرچه از من خشت آید
 به بخل اندر چو سوزن تنگ‌چشمی
 که تاری ریسمان در چشت آید

۹۹- قاج‌الدین سرخسی^۱

از فضلا و حکما بود و همتی بلند داشت و در قرن هفتم می‌زیست طنز زیر را در
 ماتم یکی از عمال دولت عهد خود گفته است و ظلم و نابکاری وی را به سخره
 گرفته است:

در ماتمت آن قوم که خون می‌بارند
 مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
 غمناک از آنند که تا دوزخیان
 جاوید چگونه با تو صحبت دارند؟!

۱۰۰- خواجه نصیرالدین طوسی^۲

متوفی ۶۷۰ هجری حکیم بزرگ عهد هلاکو... در پاسخ شخصی به نام «نظام» که

۱- مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۴۶۳.

۲- مجمع الفصحا، ج ۳، ص ۱۴۰۶.

به خواجه، تهمت کافری زده است طنز زیر را ساخته است و با مهارت تمام مسلمان بودن او را به سخره گرفته است:

نظام بی نظام ار کافرم خواند چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود مکافات دروغی جز دروغی

۱۰۱- روزبهان شیرازی^۱

محمد بن ابی نصر فسایی از مشایخ معروف و صاحب تصانیف بسیار بود و در ۶۰۶ هجری درگذشت. با طنز زیر، پراکنده گویان یاوه سرا را به خاموشی دعوت می کند:

تا چند سخن تراشی و رنده زنی تا کی به هدف تیر پراکنده زنی
گریک سبق از علم خموشی خوانی بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی

۱۰۲- شیخ نجم الدین کبری^۲

به جلالت قدر و کرامت ذات مشهور است در فتنه مغول در خوارزم به شهادت رسید... با طنز زیر جامعه عقب مانده عهد خود را مسخره می کند که «جهود پولدار» را بر «بوعلی دیندار» ترجیح می دهند:

گر جهودی قراضه ای دارد خواجه نامدار و فرزانه است
و آنکه دین دارد و ندارد مال گر همه بوعلی است دیوانه است
در قطعه طنز آمیز دیگر، گریزی و دو شخصیتی بودن حکام روزگار خود را تحقیر می کند:

حاکمان در زمان معزولی همچو شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند همه چون شمر و چون یزید شوند

۱۰۳- نظام اصفهانی^۳

نظام الدین محمود اصفهانی از شاعران قرن هفتم هجری است. طنز زیر دهن کجی آشکاری است به برخی ممنوعیتهای مذهبی و عقابها و مجازاتهایی

۲- مجمع الفصحا، ج ۳، ص ۱۴۰۶.

۱- مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۶۸۰.

۳- تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۳۸۷.

مترتب بر آن:

خمر خوشتر هزار بار از آب و من الخمر کل شیخ شاب
می خورم می خورم که غم ببرد چند دارم روان به رنج و عذاب؟
چون شوم مست و بی خبر افتم نه خطا آید از من و نه صواب
روز محشر به موقف عرفات نه گنه دامنم کشد نه ثواب!
با طنز زیر، به شیوه خیام، بهشت و لذت‌های آن را خوشیهای همین جهان
بر می شمرد که محسوس و عملی است نه به قول وی افواهی!...

برگ ریزان گذشت و دی ماه است خنک آن را که خیمه خرگاهست
اندرین فصل، آتش و باده بهترین مال و خوشترین جاهست
آتشی بر فروز و باده بخواه کاین بهشت است و آن در افوا هست
این سخن در بهشت جسمانی است تا نگویی نظام گمراهست...
با پرسشهای حکیمانه زیر نیشخند طنز سرشته است و دلها را می لرزاند:

عالم به نهاد خاکدانی بیش است؟ گردی به میانه دخانی بیش است؟
تا کی گویی جهان جهان، شرم نیست محنتکده غم آشیانی بیش است؟
چنین است رباعی زیر که در آن قاضی شرع و فتوایش مورد طنز است:

گر دختر رز را که طرب می زاید صد بار طلاق دادنش می شاید
کو قاضی مجلس طرب یعنی چنگ تا فتوی رجعتی دگر فرماید

۱۰۴ - مجدالدین همگر شیرازی^۱

شاعر مشهور قرن هفتم هجری است و نسبش به کسری انوشیروان می رسد با
طنز زیر، هدیه بی بهای هدیه دهنده را، ناچیز می انگارد و آن را نوعی تحقیر و توهین
به خود تلقی می کند و بر حذر می دارد همگان را از چنین بخششها کردن:

از تو ما را شکایتی است لطیف و آن نه از تست از زمانه ماست
این چه می بود کم فرستادی که همه شهر پر فسانه ماست
اگر آن را «شراب» باید خواند چاه ما پس شرابخانه ماست
در قطعه زیر «طوس» را می کوبد و دیار مردمان و مردمی نمی داند:

ابری است مطیر دست ماهر کز بخشش گوهرش کمی نیست
در طوس مقام او دریغ است کانجا اثری ز مردمی نیست
گر باز سفر کند از آن بوم کاندرو ی بوی خرمی نیست
بتوان خوردن هزار سوگند کاندر همه طوس آدمی نیست
هجویه زیر نیز از اوست:

هر چند که شد گرمی بازار تو سست هرگز نشوم به مهر در کار تو سست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

۱۰۵- خواجهی کرمانی^۱

کمال الدین ابوالعطاء محمود بن علی مرشدی کرمانی، عارف و شاعر بزرگ قرن هشتم هجری است. در سال ۶۸۹ ه. ق به دنیا آمده است و در سال ۷۵۳ ه. ق در شیراز بدرود حیات گفته است. او در انواع شعر استادی مسلم بود. قسمتی از قصاید وی در زهد و وعظ و برخی از آنها به اضافه بعضی قطعه‌هایش شامل مطالب انتقادی و مطایبات است. تصویری که از زندگی خود به دست می‌دهد غم‌آمیز و مردسوز است:

همه را گل به دست و ما را خار همه را بهره گنج و ما را مار
همه در نوش غرق و ما در نیش همه جا گل به بار و ما را خار^۲

جامعه عهد وی آشفته و رجال روزگار او همه مجنون‌کردارند. همچون دیوان در پی خاتم سلیمانند و بسان گبران مترصد آزار مسلمانان. تصویری که از زمامداران زمانش می‌دهد وحشت‌انگیز است:

... آسیابی که فتادست و ندارد آبی دخل آن جمله به چوب از بن دندان طلبند
هر کجا سوخته‌ای بی سر و سامان یابند وجه سیم سره زان بی سروسامان طلبند
خون رهبان که شود کشته ز رهبان خواهند راه رهبان که بود مرده ز رهبان طلبند
به سنان از سر میدان سر مردان جویند به خدنگ از بن پیکان سر نیکان طلبند
همچو دونان به دو نان صاحب بی‌سیمانند وجه یک نان نه و ایشان بسنان نان طلبند
خوک شکلند و حدیث از خر عیسی رانند دیو طبعند و همه ملک سلیمان طلبند

۱- دیوان اشعار، چاپ احمد سهیلی خوانساری و تذکره شاعران کرمان، تألیف نگارنده، ص ۳۴۸.

۲- دیوان، ص ۳۱.

تا در آفاق زنند آتش بیداد به تیغ
در چنین فصل که بی بار بود شاخ درخت
هر دکانی که ببینند دوکان پندارند
همچو شیطان همه در غارت ایمان کوشند
دیت خون نریمان ز کریمان خواهند
آن سیاوش که قتلش به جوانی کردند
خبر یوسف گمگشته ز گرگان پرسند
بسیاری از رجال زمانش مورد نفرت اویند:

به عمر این آرزو دارم که بینم
کمال الدین مظفر رفته در خاک
یکی را در بن چاهی نگون سر
از فرمانروای عهد خود با نام «خداایگان عجم» یاد می کند و خست و کورنانی او را مورد تحقیر و تسخر قرار می دهد:

شبی ز درد شکم بی خبر بیفتادم
چو آفتاب برآمد شدم به نزد طبیب
طبیب گفت که خود را بهر طریق که هست
ز خوان او اگر لقمه ای به دست آید
تکبر و غرور رجال عهد خود را مورد طنز و نکوهش قرار می دهد:

چون گشت سوار آنکه به هنگام سواری
زد پاشنه بر استر و از جای برانگیخت
استر چو بتنگ آمد از او بانگ برآورد
با طنز زیر به ریش یکی از گرانان دوران خویش می خندد:

ز ریش او که صد خروار از آن پشم
به پشم آگند^۵ اگر شعری^۶ ببافند
مندیل بندی که در برابر خواجو ادعای شعر و عروض کرده است، بدینسان به

۳- دیوان، ص ۱۶۵.
۶- بافتح «ش» یعنی مو.

۲- دیوان، ص ۱۶۵.
۵- پالان.

۱- دیوان، ص ۲۲.
۴- دیوان، ص ۱۶۴.
۷- دیوان، ص ۱۶۴.

تازیانه‌های طنز او سپرده شده است:

تا چند کنی عرض عروض ای زجهالت
بس زن که بود نادره گوی و سخن آرای
از وزن چه پرسید که بیرون ز شمارست
چنین است، زغن شکل هفت خطی که لقب از کنیت خواجو، دزدیده است:

زغن شکلی که در فصل بهاران
اگر ره یابد اندر باغ رضوان
وگر بر زلف خوبان دست یابد
سحر چون بگذرد بر طرف بستان
نشاید کو به صحرا راه یابد
گاهی بینی که فرصت گوش دارد
اگر در بحر عمان غرق گردد
سر مویی مر او را دسترس نیست
گرم در خاطر آید معنی بکر
عجب نبود اگر اینگونه دزدی

ناکرده جوی حاصل و مغرور به تحصیل
نی همچو شما غزه به درّاعه و مندیل
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل^۱
صفیر از بلبل خوشگو بدزدد
درخت طوبی از مینو بدزدد
سواد از طرّه هندو بدزدد
نسیم از سنبل خوشبو بدزدد
که رنگ از لاله خود رو بدزدد
زپیش هر دو چشم ابرو بدزدد
یقینم کز صدف لؤلؤ بدزدد
وگر باشد ز سرها مو بدزدد
نیارم گفتم آن را کو بدزدد
لقب از کنیت خواجو بدزدد^۲

مرگ کسی که خواری نصیب خواجو کرده است نیز مایه طنزی است عبرت آموز:

عزیزی کو مرا خواری نمودی
ز دنیا رفت و عین مصلحت بود
ولیکن طرفه گفتند این مثل را
چو در مسجد مسلمان با مجوسی
چرا کز ماکیان ناید خروسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی^۳

امیر دیوسیرت اصفهان را به «نجاست» تشبیه می‌کند و نفرت خود را از او فریاد

می‌کند:

روزی وفات یافت امیری در اصفهان
دیدم جنازه بر کتف تونیان و من
پرسیدم از کسی که چرا تونیان شهر
حمال مرده در همه شهری جدا بود
برزد بروت و گفت که تا ما شنیده‌ایم
ز آنها که در عراق به شاهی رسیده‌اند
حیران که این جماعت ازین تا چه دیده‌اند
از کارها جنازه کشی برگزیده‌اند
هر شغل را برای کسی آفریده‌اند
حامیان همیشه نجاست کشیده‌اند^۴

۳- دیوان، ص ۱۶۶.

۲- دیوان، ص ۱۶۵.

۱- دیوان، ص ۱۶۴.

۴- دیوان، ص ۱۶۱.

حاکم عهد خود را که به بخل مشهور است با طنز زیر می نکوهد:
 گفت با من یکی ز فیروزان که چه بودت ز آمدن مقصود
 شهر بگذاشتی و بگذشتی از مقامی که بود معدن جود
 و آمدی سوی محنت آبادی که نباشد در او کرم موجود
 این زمان با وجود حاکم ما جود را نیست در زمانه وجود
 سیم ویسه است و شاه ما رامین زر ایازست و میر ما محمود^۱
 خواجه با هجویه‌های تند خویش بسیاری از بزرگان ممسک و مردم آزار روزگار
 خود را مورد نکوهش قرار داده است. از آن جمله صدرالدین یحیی طمغاچی که با
 چند هجویه کوتاه و بلند مورد اهانت وی قرار گرفته است:

صدر دین یحیای طمغاچی که هست	در خری بی مثل و خر طبعی مثل
عالی از وی گشته، رایات خطا	نازل از وی گشته آیات زلل
صورت او معنی فسق و فجور	معنی او صورت کذب و دغل
از فنای او جهان را صد فرح	وز بقای او زمان را صد خل
شکل دیوی کرده بر لوح وجود	نقش او را نقش‌بندان ازل
سبلتش گسندیده از بوی دهان	مقدش گسندیده بر گسند بغل
خویش را صدر اجل داند که باد	جای این صدر اجل صدر اجل
گشت سلطانی به سگبانی عوض	شد سلیمانی به شیطانی بدل

و در جای دیگر گوید:

صدر بلند مرتبه یحیی که معطی	مانند او ز مادر ارکان نزاده است
صدر از برای آن لقبش بر نهاده‌اند	کو سینه سالها به زمین بر نهاده است
رویش چوپشت دیگ سیه گشته است از آنک	کز کودکی همیشه به رو در فتاده است ^۲

۱۰۶- حافظ

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک^۳
 شیراز زمان حافظ به راستی وضعی بی مثال دارد. آب و هوایش سفله پرور است.
 کس در غوغای زندگی کس را نمی‌پرسد. بر دلها گرد ستم نشسته است. آسمان

۱- دیوان، ص ۱۶۲. ۲- دیوان، ص ۱۶۸.

۳- دیوان حافظ، به اهتمام محمد قزوینی و دکتر غنی چاپ زوار، ص ۲۰۵.

کشتی ارباب هنر می‌شکند و آنان را برگ نواتبه می‌کند و ساز طرب بر جای نمی‌گذارد. نه کسی را درمان دلی مقصود است، نه دردمندی را درد دینی مشهود. مروت نامی بی‌نشان شده است. از غبن سالوسیان اهل معنی را جز سوز دل، اشک روان، آه سحر و ناله شب نصیبی نمانده است. دیگ سینه‌ها از نهفتن دردهای نگفتنی در جوش است. فلک زمام مراد، به مردم نادان سپرده است. قاطعان طریق به تاراج قوافل دل و دانش مشغول گشته‌اند. آنچه بر طرف بوستان می‌گذرد سموم بیداد است که بلبلان را نیز در موسم گل خاموش گردانیده است. چنگ و عود در تقریر دلنشین خویش مردم را به ترک باده می‌خوانند. نه امنی پیداست نه عیشی مهیا. سراسر تاراج خزان است و سست بنیانی قصر امل. اگر صافی بوده است جمله درد آمیز گشته مردم ماتمزه را داعیه سورنمانده است. از کران تا به کران لشکر ظلم است. پری سیرتان در این قحط سال وفا، رخ از جلوه‌گری نهفته‌اند. دیوان کرشمه حسن آغاز کرده‌اند. شدت فتنه‌ها، صاحب‌دلانی که هزاران زخم بر جگر دارند و مجال آه نمی‌یابند به یاد آخر زمان انداخته است. زندگی همچون بیابانی درشتناک به نظر می‌رسد که پیچ و خم راه بی‌نهایت آن وحشت‌افزا است. زنگ غم آینه دل مهربانان را مکدر کرده است...

در چنین ایام فتنه‌انگیزی که گذرگاه عافیت تنگ است و زمانه همچون چشم صراحی خونریز و حتی نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل، زیرکان را صعب‌روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی نصیب شده است و در تنگنای حیرتشان افکنده... خورشید سیمای حافظ در افق شیراز طالع می‌شود تا بر تاریکیهای آن محیط هراسناک به دور از تعصبات جاهلانه و فرومایگیهای دروغ و آز، فروغ بریزد.^۱

حافظا عشق و صابری تا چند ناله عاشقان خوشست بنال^۲

حافظ زندگی پیرامون خود را انباشته از شرارتها، ریاکاریها و توهینهایی می‌بیند که انسانها نسبت به یکدیگر روا می‌دارند.

ریای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش^۳
برای او هم که از چشمه عشق وضو ساخته و در عشق‌ورزی شهره شهر گردیده است، هرگز دیده به بد دیدن نمی‌آلاید و با دوستان در عمر و مال مضایقه روا

۲- دیوان حافظ، ص ۲۰۶.

۱- نقشی از حافظ، علی دشتی، ص ۱۹۲.

۳- دیوان، ص ۱۹۶.

نمی‌دارد. وفا کردن فارغ از ملامت کشیدن نیست چون حتی راه عشق نیز خالی از وسوسه اهریمن نمی‌باشد. چنین محیطی به هر جانب تارها تنیده تا روح آزادگان را به بند آرد.

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست^۱
مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد که نهادست بهر مجلس وعظی دامی^۲
بدینسان زندگی با صورتها و جلوه‌های گوناگونش مورد تفکر منطقی و نگرش همه جانبه او قرار می‌گیرد:

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی^۳
مشاهدات عمیق و عبرت‌زای وی که مایه‌ور از مطالعات شگرف و پردامنه اوست نیروی مقایسه و کشف علل را در کندوکاو مسائل اجتماعی و ملاحظه تضادهای موجود در نهادش بیدار می‌کند:

همای گو مفکن سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد^۴
بسی زود همه بزرگان زمان خود را شبیه هم می‌یابد مانند سکه‌هایی که یک سال ضرب شده باشد.^۵ گروهی که قدرت را وسیله‌ای برای خفه کردن به کار می‌گیرند و دین را دامی برای فریب دادن.^۶ در آغاز سعی می‌کند از این خلاف آمد عادت رندانه کام بطلبد اما از هر طرف که می‌رود جز وحشتش نمی‌افزاید. بدینگونه دلهره‌های ریشه‌آور تردید و سرخوردگی شراره‌های عصیان را از بن دندان جان وی می‌رویاند:

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است از نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است^۷
و به جای عزلت و انزوا وجود او را از عطش مبارزه لبریز می‌سازد:
عاشق از قاضی نترسد می‌بیار بلکه از یرغوی دیوان نیز هم^۸
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست^۹
و از وی عاشق دردی کشی پدید می‌آورد که:

رنگ تزویر پیش وی نبود شیر سرخ است و افعی سیه است^{۱۰}

۱- دیوان، ص ۵۴. ۲- دیوان، ص ۳۲۸. ۳- دیوان، ص ۳۳۸.

۴- دیوان، ص ۱۰۹. ۵- سخن مارکسیسم گورکی است.

۶- دکتر احمدعلی رجایی بخارایی، فرهنگ اشعار حافظ، مقدمه، ص ۱۵.

۷- دیوان، ص ۳۳. ۸- دیوان، ص ۲۵۰. ۹- دیوان، ص ۱۸.

۱۰- دیوان، ص ۲۶۳.

رند عافیت سوزی که از عالی مشربی منت سدره و طوبی ز پی سایه نکشد، صحبت حور را عین قصور پندارد و برای حفظ آبروی فقر و قناعت به داده رضا دهد و از سلطان و گدا فارغ آید، بر دنیا و مافیها چار تکبیرزند تا از هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ماند و دولت فقر را از خدا به دعا بخواهد:

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست^۱
اما دریغا که او جز تیغ فریاد، سلاخی ندارد:

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم که تیغ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست^۲
فریادهای مرموزی که از عمق فضاهاى شاعرانه وی بر می خیزد و با یک رشته تداعیهای اجتماعی در تمام ابعاد و سطوح زندگی مردم طنین می افکند نمایشگر تأثرات دردانگیز اوست از تأمل در رویدادهای ظلم آمیزی که شرف و تقوا را لگدکوب شهوت و مال ساخته است:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقافست^۳
ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی شریعت و دانش! زهی طریقت و کیش!^۴
او بدینوسیله خواننده شعر خویش را در جریان رازهای درون پرده قرار می دهد و به او کمک می کند تا برای حفظ موجودیت خود محیط اطرافش را که با عوامل جانکاه غیر قابل درک احاطه شده است بشناسد تا خویشتن را از مرداب و همناکى که سودجویان حاکم بر سرنوشت وی با تزویر سر راهش قرار داده اند نجات دهد:
حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی

بنگراین شوخی که چون با خلق صنعت می کنم^۵
صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد^۶
گریزهای تند و هنرمندانه‌ای که گه گاه در کنار ابیات عاشقانه و عارفانه یک غزل به مسائل سیاسی و اجتماعی زمانش می زند شعر او را از شمار غزلهای تجملی و تفننی خارج ساخته و به صورت یک حربۀ لازم برای زندگی درآورده است.

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد! تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس^۷

۳- دیوان، ص ۳۱.

۲- دیوان، ص ۵۳.

۱- دیوان، ص ۳۷.

۶- دیوان، ص ۱۰۱.

۵- دیوان، ص ۲۴۲.

۴- دیوان، ص .

۷- دیوان، ص ۱۸۳.

* * *

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما بلبلانییم که در موسم گل خاموشیم^۱ مردم در عصر وی رنج می‌برند بی آنکه واژه‌هایی برای بیان رنجهای خود بیابند و یا فریادی برای انعکاس دردهای درونی خود برکشند.^۲ او نمایشگر این زندگی رنج‌آمیز می‌شود:

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده ماتم زده را داعیه سور نمانده‌ست^۳
اما چون جامعه عادت نکرده است اعتراض کسی را بی‌پرده بشنود، به پرده‌پوشی مایل است و شوخی.^۴ حافظ که آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد^۵ و کلک شکرخای خود را طوطی خوش‌لهجه می‌شناسد لحنی خاص برای نشان دادن بی‌رسمی‌ها و ایجاد رابطه منطقی با توده‌های مردم از روشنفکرترین آنان تا محروم‌ترینشان بر می‌گزیند:

به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش^۶
لحنی شیرین و هنرمندانه اما گزنده و آمیخته به شرنگ طعنه و انتقام، لحنی «طنزآمیز».

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد

پار دمش دراز باد این حیوان خوش‌علف^۷

* * *

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ببرد زود به سرداری خود پادشاهش^۸
لحن طنزآمیز حافظ که در برخی ابیات رنگ پرخاش به خود می‌گیرد، در حقیقت تظاهر شخصیت دلیر و دریادل اوست زیرا اگر در لحن عنادی نوعی ضعف و کم‌ظرفیتی باشد، در استهزاء، استخفاف و تحقیر نسبت به موارد استهزاء مستتر می‌باشد.^۹ این لحن خاص که از ابزار محدود واژه‌ها، دنیایی نامحدود و مبهم پیش نظر مجسم می‌کند، در شعر حافظ بی‌شبهت به معجزه نیست. اعجازی در جهت جان بخشیدن به واژه‌ها و تصاویر شاعرانه‌ای که شهود هنری و اجتماعی شاعر را بر

۱- دیوان، ص ۲۶۱. ۲- ژان پل سارتر، ادبیات چیست، ص ۱۱۹.

۳- دیوان، ص ۲۸.

۴- دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، شعر بی‌نقاب شعر بی‌دروغ، ص ۱۸۳.

۵- دیوان، ص ۲۳. ۶- دیوان، ص ۱۹۱. ۷- دیوان، ص ۲۰۱.

۸- دیوان، ص ۱۹۶. ۹- دکتر منوچهری مرتضوی، مکتب حافظ، ص ۶.

پایه ادراک به وسیله رمز و علامت قرار می دهد. نظیر آن چیزی که «کروچه» آن را ابلاغ یا انتقال می خواند^۱:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن

بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی ست^۲

شیوه ای که منعکس کننده تجارب یک نسل و نمایشگر ابعاد گوناگون زندگی آنان از نقطه نظرهای خاص است:

ز آستین طیبیان هزار خون بچکد گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش^۳

* * *

بیا که خرقة من گرچه رهن میکده هاست ز مال وقف نبینی به نام من درمی^۴
 نشان دادن بوالعجبی های گناه آلود و فساد آمیزی که نفرت شاعر آنها را
 درد انگیزتر ساخته است تا همه عواملی که به ردیلتها امکان بروز می دهند شناخته
 آیند و رسوا گردند:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند پنهان خورید باده که تکفیر می کنند^۵
 گویند رمز عشق مگویید و مشنوید مشکل حکایتی است که تقریر می کنند
 بدینسان به شعر خود که یک جزء غیر قابل انکار زندگی اوست امکان عمومی
 شدن و گسترش می دهد:

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر گفتاغلطی خواجه درین عهد وفا نیست^۶
 و با ترسیم لحظاتی از حرکت درونی و برونی اجتماعیش اندیشه های تازه ای در
 ذهن خواننده شعر خود بر می انگیزد تا همگان بدانند مردم هرگز آنچنانکه امروز ما
 هستیم ریاکار، شریر و بی عطوفت نبوده اند.

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست

تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

۳- دیوان، ص ۱۹۶.

۲- دیوان، ص ۴۵.

۱- کلیات زیباشناسی، ص ۷.

۶- دیوان، ص ۴۸.

۵- دیوان، ص ۱۳۵.

۴- دیوان، ص ۳۳۲.

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد
زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت

کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد^۱
او به خواننده شعرش فرصت می‌دهد پیرامون وقایعی که جان شاعر را به محنت
کشیده است به تأمل پردازد و ضمن کاوش در قلمرو اندیشه‌های او حادثه‌های
شگفت‌انگیز و خلاف انتظاری که اعتراض شاعر را موجب شده است بر احوال و
اوضاع زندگی خود رجوع دهد و به قیاس و نتیجه‌گیری برخیزد:
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما^۲

* * *

در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است^۳
حافظ با نیشخندی کنایه‌آمیز شعور معنوی خویش را در روح و شعور معنوی
خواننده شعرش جریان می‌دهد و با تبدیل دورنگی‌ها، تزویرها و مصائب زندگی به
آثار هنری، مردمان را به منشأ آن عوامل یأس‌انگیز و زندگی بر باد، وقوف می‌دهد:
حافظ به خود نپوشید این خرقة می‌آلود ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را^۴
گاه در یک غزل تنها یک مصراع یا یک بیت است که خواننده را به عصر حافظ
نزدیک می‌کند و تحسر و عبرت او را موجب می‌شود:

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم به آنکه بر در میخانه برکشم علمی^۵

* * *

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت

صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی^۶
عوامل نومیده‌کننده‌ای که در عهد وی موجب پوچی و هرج و مرج می‌گردد کم
نیست سعی او بر این است که با کلمات به تشخیص و ترسیم این عوامل پردازد و
شخصیت، اندیشه و حرفهای عاملان تباهی و ستم را برای همگان قابل رؤیت و
مسموع گرداند. استبداد و خودرأیی محتسب که منشأ بیداد است نخستین و
مهمترین هدفی است که آماج تیرهای طعنه و تحقیر وی قرار می‌گیرد. محتسبی که

۳- دیوان، ص ۳۰.

۲- دیوان، ص ۱۰.

۱- دیوان، ص ۱۱۵.

۶- دیوان، ص ۳۳۱.

۵- دیوان، ص ۳۳۲.

۴- دیوان، ص ۵.

ممسک و بدزبان است و بر خشم خویش توانا نیست^۱، اما با تظاهر به دینداری عوام‌فریبی می‌کند و می‌خواهد بدینوسیله همبستگی خود را با عامه مردم استوار کند و فرمانروایی خویش را که در واقع وسیله سودجویی اوست به شکل قوانین غیرقابل تغییری درآورد:

به آب دیده بشویم خرقه‌ها از می که موسم ورع و روزگار پرهیز است^۲
 برای جاودانه ساختن خود شیخ می‌شود و فسق خود از یاد می‌برد:
 محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد قصه ماست که بر هر سر بازار بماند^۳
 با محافظه کاری و ریا، به خلق خرافات می‌پردازد، خم شکنی می‌کند، خلاقیت و آزادی جمع را محدود می‌سازد، قلوب و افکار مردم را تحت نظارت می‌گیرد و آنان را وادار می‌کند قراردادهای مذهب جدید او را که در واقع قانون اساسی حکومت سراسر تزویر اوست گردن نهند تا بتواند از طریق تحمیل و تبلیغ یک معنویت ساختگی، قدرت خویش را که بارور از نیروهای اهریمنی شکنجه و مرگ است و صاحب‌نظران را در هر مرحله تهدید و تعقیب می‌نماید همه جا گسترش دهد و به آسانی حقوق جمع را که بدو تفویض شده است به نفع شخص خود و ایادی نگاهدارنده خود به کار برد^۴:

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش

که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد^۵
 حافظ که احساس فردی خویش را در مجرای التزامهای بشری مردم روزگارش به کار بسته است یک تنه در برابر همه آن مظاهر بیداد قد علم می‌کند بدبختی‌ها را بزرگ می‌نماید و ضمن نشان دادن موارد ظلم، زبونی و ضعف نفس ظالمان را که به زعم وی قابل خنده و تسخر است برملا می‌کند:
 اگر چه باده فرحبخش و باد گلپیز است به بانگ چنگ مخور می‌که محتسب تیز است
 این محتسب که خود را پاسدار قوانین شرع می‌خواند آنچنان مست ریاست که پنهانی سببه دوش می‌کشد و پیوسته در طلب عیش مدام است و با وجود این در

۱- تاریخ عصر حافظ، دکتر غنی، ص ۶۸.

۲- دیوان، ص ۳۰.

۳- دیوان، ص ۱۲۱.

۴- رجوع شود به مقدمه کلیات عبید زاکانی، نوشته عباس اقبال و از کوچه رندان، استاد دکتر زرین‌کوب.

۵- دیوان، ص ۳۰.

رندی و باده‌نوشی به میزانی خام و ناتمام است که اینقدر نمی‌داند: جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی.^۱ حافظ به تعریض، درماندگی محتسب را می‌نماید و عطش او را برای تحصیل سلطنت جابرانه‌ای که موجب از هم گسیختن همبستگی‌های معنوی می‌گردد به سخره می‌گیرد:

صوفی زکنج صومعه در پای خم نشست تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش^۲
محتسب را تزویرگری می‌داند که برای حفظ موقعیت خود از جماعت مردم و حقایق راستین دین و ایمان بریده، در خلاء وحشتناکی از وسوسه‌های نفس گرفتار آمده است. تلاش او برای خویشتن است^۳ و تمام اصول را برای تأمین منافع خویش از شکل واقعی انداخته است:

باده با محتسب شهر ننوشی هیهات بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد^۴
پیران طریقت نیز که برکنار از اخلاق مرسوم روزگار خویش نیستند از دید دقیق وی مخفی نمی‌مانند. آنان را با طنز و طعنه رسوا می‌کند و اهل درد را برای مقابله با آنان تشجیع می‌نماید:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما^۵
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم، چون روی سوی خانه خمار دارد پیر ما...
اینان که به زعم وی جمله حریفند و نظرباز، بهر جانب دام تزویر نهاده‌اند و مکر و حقه‌بازی آغاز کرده، از مسجد راهی میخانه می‌شوند و به جای قبله، روی سوی خانه خمار می‌آرند. آنچنان نامحرم و نابکارند که حتی خرقه خویش را که رخت صلاح آنان است در گرو جامی باده می‌نهند. هرچند خرقه‌پوشی آنان نیز از غایت دینداری نیست بلکه از آن‌روست که زیر خرقه می‌بکشند و کس این گمان نبرد!!...
این خرقه سالوس که مظهر آلودگیهاست از بی‌بندوباری صوفیان می‌آلود نیز شده است و می‌عقیق فام انگوری آنچنان در تار و پود آن رنگ باخته است که:

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود آنچه با خرقه صوفی می‌انگوری کرد^۶
اما اندوه صوفی شکم‌باره بدین سبب نیست که با چنین داغی بر وی گمان بی‌صلاحی برند، بلکه از آن‌روست که:

۱- دیوان، ص ۳۶.

۲- دیوان حافظ، ص ۱۹۳.

۳- دیوان، ص ۳۳۴.

۴- دیوان، ص ۹۶.

۵- دیوان، ص ۸.

۶- دیوان، ص ۱۰۲.

گر شوند آگه از اندیشه وی مغیجگان بعد از این خرقة صوفی به گرو نستانند^۱
حال که نقد صوفی بدینسان خوار و بی مقدار گشته است که آن را به جامی
بر نمی گیرند، مستوجب آتشش می داند:

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت که پیر باده فروشش به جرعه ای نخرید^۲
خانقاه نیز از خبث وجود اینان که ازرق لباس و دل سیهند روحانیت خود را از
دست داده است و دیگر اسرار عشق بازی در آن نمی گنجد. این گروه را دجال فعل و
ملحد شکل بر می شمارد که همچون حیوان خوش علف به خوردن لقمه شبهه
مشغولند. نه تنها دل مریدان را به وعده های بی سرانجام می فریبند بلکه با اهل راز
نیز شعبده آغاز می کنند. تا در میخانه را بسته می بینند از می توبه می کنند و به
محض اینکه در را باز یابند توبه خویش می شکنند و در پای خم می نشینند. بهتر
است این صوفی و شان بی درد و اعتقاد، مرقع بی مقدار خویش در فصل گل به خاری
بخشند و طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نهند و زهد خشک و تسبیح و طبلسان
خویش نثار می و میگسار کنند و گرنه اینان را که در زیر هر رقعۀ دلق خویش هزاران
بت نهفته دارند چه به زهد و پارسایی!

بیفشان زلف و صوفی را به پاکوبی و رقص آور که از هر رقعۀ دلکش هزاران بت بیفشانی^۳
برده از کار واعظ شحنه شناس و زاهد ظاهر پرست نیز به نوعی دیگر بر می گیرد:
برو به کار خود ای زاهد این چه فریاد است مرا فتاد دل از ره تو را چه افتاد است^۴
اینان عیب رندان می کنند و خار سلامت در راه عاشقان می افکنند، ربا حلال
می شمارند و جام باده حرام و با انکار می و جام و عجب علم و زهد دروغین
خویشان را در نظر مریدان از اسباب طرب محروم جلوه می دهند اما چون به خلوت
می روند آن کار دیگر می کنند.

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

گویا باور نمی‌دارند روز داوری

کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند^۱

این گروه را بی‌خبرانی می‌خواند که از راز درون پرده، بویی نبرده‌اند و از عشق و حقیقت آگاهی نیافته‌اند:

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند در سر کار خرابیات کنند ایمان را^۲
وگر نه قرآن را دام مطامع خویش نمی‌ساختند و از سر منبر با شاهدان شیرین کار
شیرازی به نظربازی و کرشمه نمی‌پرداختند:

این تقویم تمام که با شاهدان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم^۳
و مهر شحنه شیراز را به منظور شرب الیهود خویش به دل نمی‌گرفتند. چنین
بوالفضولان گمراهی را با طنز مورد طعنه قرار می‌دهد:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت^۴
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل تو پس پرده چه دانی که، که خوبست و که زشت
نه من از پرده تقوا به در افتادم و بس پدرم نیز بهشت عدن از دست بهشت
سست بنیانی ایمان در این جماعت تنها اختصاص به عامی چند ندارد. امام
شهر نیز چنین است او که پیوسته سجاده به دوش می‌کشید و سر نماز دراز داشت و
حتی به سماع، رخصت نمی‌داد و به دُرْدکشان از سر حقارت نظر می‌افکند، حال با
نغمه چنگ به رقص برخاسته، جامه به خون دختر رز شسته و کارش در مستی
بدانجا کشیده است که باید او را به دوش بگیرند و به خانه‌اش برند:

آنکه جز کعبه مقامش نبدا از یاد لبب بر در می‌کده دیدم که مقیم افتاده‌ست^۵
این بی‌خبر از بازی غیرت را نیز ناآگاهی غیرقابل اعتنا می‌خواند:

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست^۶
در اجتماعی چنین پر آشوب و پرهرج و مرج، که به گفته وی تباهی و سستی از
در و دیوار آن می‌بارد حافظ هم‌رنگ جماعت نمی‌شود و خویشتن را به دست آن
موجی نمی‌سپارد که اقلیت مرفه جامعه را با خودش می‌برد، بلکه جانب اکثریتی را
می‌گیرد که به قول سارتر طفیلی طبقه و نژاد ستم‌گرند، او حامل نیروی جمع و

۱- دیوان، ص ۲۴۳.

۲- دیوان، ص ۸.

۳- دیوان، ص ۱۳۵.

۴- دیوان، ص ۵۰.

۵- دیوان، ص ۲۶.

۶- دیوان، ص ۵۹.

سخنگوی قاطبهٔ مردم می‌گردد تا تمام منعها و بازداشتها را از میان بردارد:
 بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
 در میخانه بستند خدایا می‌پسند که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
 اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند^۱
 یکی از مهمترین حربه‌های حافظ در مقابله با دین‌ورزان ریایی ستایش «شراب»
 و تظاهر به باده‌نوشی است:

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود

خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست^۲
 آن تلخ و ش که صوفی ام‌الخبائثش می‌خواند و زاهد با انکار آن، برای خویشتن
 کسب شرف و معنویت می‌کند. نزد حافظ علیرغم صوفی و زاهد، مقامی بس
 شگفت دارد. هم آیینۀ سکندر است که احوال ملک دارا عرضه می‌دارد و هم چیزی
 بالاتر از آن، یعنی تجلی‌گاه رخ یار - که شرب مدام شاعر را موجب می‌آید. او معتقد
 است که چنین زلالی را از روز الست تحفهٔ وی کرده‌اند لذا شگفت نیست بدین
 بهانه، اساس توبهٔ خود را که در محکمی چون سنگ است درهم بشکنند:

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می زاهدان معذور داریم که اینم مذهب است^۳
 می‌انگوری، هم وی را از وسوسهٔ عقل بی‌خبر می‌دارد و هم مانند افلاطون سرّ
 حکمت به وی باز می‌گوید. به علاوه محک است و گوهر هرکس از این لعل توانی
 دانست، بنابراین دریغ نیست برای تحصیل چنین شرابی - که اگر روز اجل - جامی به
 کف آرد - یکسر از کوی خرابات به بهشت می‌برندش، گاه سجاده به می بفروشد و
 زمانی خرقةٔ خویش را در رهن خمار، نهد و آرزو کند روز وفات به جای خاک در خم
 شرابش اندازند... این شراب خاصیت مهمتری نیز دارد و آن صوفی سوز بودن
 آنست و زرق براندازی آن:

بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک غبار زرق به فیض قدح فرو شویم^۴
 چنین شرابی را جز در خرابات طریقت نمی‌توان خرید، خراباتی که گدایی در
 آن، طرفه اکسیر است و خدا یار خراباتیان است و در آن جز به شرط ادب قدم نتوان
 نهاد، زیرا نور خدا از در و دیوارش در تجلی است به همین سبب، گدای خرابات را

۳- دیوان، ص ۲۳.

۲- دیوان، ص ۵۰.

۱- دیوان، ص ۱۳۷.

۴- دیوان، ص ۲۶۲.

بر ملک‌الحاج رجحان است:

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم^۱
و خرابات، با بهشت عدن همسنگ می‌باشد:

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه

که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم^۲

به علاوه، خم شراب به بیت‌الله‌الحرام مانند است و حافظ آرزوی طواف برگرد
آن را می‌نماید:

گرد بیت‌الحرام خم حافظ گر نمیرد به سر پیوید باز^۳

حافظ که از ربای زهدفروشان گرانجان به فغان آمده است به چنین میخانه‌ای ره
می‌جوید تا مال خویش را از پیش‌بینی بپرسد:

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات؟! بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن^۴
بدینگونه نقد دل خویش را صرف باده می‌کند تا نقش خودپرستی و تزویر را که
در واقع همان ریاکاری و عجب ناشی از زهد دروغین صوفیان و زاهدان است به آب
می فرو شوید:

به می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن^۵
و فاش بگوید:

جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم^۶
و رهایی بخشی چنین شرابی را به میزانی ضروری بداند که فریاد بردارد:
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد هرکه خاک در میخانه به رخساره نرفت^۷
حافظ، بدینگونه با تزویرگران می‌ستیزد و بت توده‌ها می‌گردد نه نوکر حامیان
هنر!

شعر او آرزوها و دردهای مردم را به صورت اراده واحدی درآورد و در خود
متحد ساخت. او خیلی زود به بی‌اعتباری بتهای اجتماعی و مذهبی زمان خود پی
برد و گروندگان آنها را ساسی نهاد و پایه بر آب یافت بر آن شد همه را درهم بشکند
و از سر و دست شکسته آنها معیارهای راستینی بسازد. پوچی‌های غم‌انگیزی که

۱- دیوان، ص ۱۷۸.

۲- دیوان، ص ۲۵۱.

۳- دیوان، ص ۴۵.

۴- دیوان، ص ۲۴۴.

۵- دیوان، ص ۲۷۱.

۶- دیوان، ص ۲۷۰.

۷- دیوان، ص ۵۹.

روح شاعر را تسخیر کرده بود، شک و تردید را به عنوان نخستین انگیزه و عکس‌العمل بی‌رسمی‌ها، در وجود او بارور ساخت، شک نسبت به همه اصول مقبول و مرسوم، شکی آمیخته به زهرخند نارضایی:

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار^۱
 زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه قصور است و یار حور^۲
 بدینوسیله اساس معتقداتی که به شیخ و صوفی امکان سودجویی و مردم‌آزاری می‌داد به بازی گرفت و این آلوده‌دامنان را که با حدیث حول قیامت موجب نومیدی و وحشت انسان از خدا می‌شدند،^۳ دست انداخت و با افسانه شمردن جنگ هفتادودو ملت به ریش آنان خندید:

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست تا در میانه خواسته کردگار چیست^۴
 به خلدم دعوت ای زاهد مفرسا که این سیب زرخ ز آن بوستان به^۵
 به رغم مدعیانی که منع عشق می‌کردند او بی‌محابا فریاد می‌زد:
 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام باده گلگون خطاب کن^۶
 عذرهای بدتر از گناهی که به منظور موجه جلوه دادن لهو و لعب خویش بر می‌شمرد هم طعنه و نیش‌خند او را متوجه زهد و زران ربایی می‌کند و هم منابع مورد اعتقاد آنان را به سخره می‌گیرد:

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
 در شب قدر ار صبحی کرده‌ام عیبم مکن سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود^۷
 آنجا که طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم را در راه جام و ساقی مه رو می‌نهد
 و نسیم حیات از پیاله می‌جوید و جمله را به می و معشوق می‌خواند و آرزو می‌کند
 تا همه محصول زهد و علم خویش را در کار چنگ و بریط و آواز نی کند و حتی وصیت می‌کند:

پیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز^۸
 انزجار خود را نسبت به عارفان و عالمانی اظهار می‌کند که به سبب نابکاری

۱- دیوان، ص ۱۶۷. ۲- دیوان، ص ۱۷۲.
 ۳- دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، باکاروان حله، ص ۲۸۲. ۴- دیوان، ص ۴۶.
 ۵- دیوان، ص ۲۹۰. ۶- دیوان، ص ۲۷۳.
 ۸- دیوان، ص ۱۸۰. ۷- دیوان، ص ۱۴۰.

بزرگترین خطای قلم صنع به شمار می‌آیند:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
وگر نه زهد و علم را سرمایه تفاخر و سودجویی خویش قرار نمی‌دادند و از
مسیری که هدف راستین این فضیلتهاست به دور نمی‌افتادند. او در بسیاری از ابیات
خود تظاهر به فسق می‌کند و بدینوسیله با دستگاه پرتزویر محتسب و همه عاملان
نابکاری و بی‌رسمی مبارزه می‌کند:

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوا و خرقه پرهیز^۱

اینک بیتهایی که با طنز و طعن و تحقیر، موضوعهای مورد نظر خود را همچون:
... شریعت، واعظ، شیخ، زاهد، صوفی، دانشمند مجلس، توبه‌فرمایان، علما،
دشمنان خدا، ازرق لباسان دل‌سیه و... دست انداخته و به‌سخره گرفته است ذکر
می‌کنیم:

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که آبروی شریعت بدین قدر نرود
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نسان حلال شیخ ز آب حرام ما
زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز نظر به دُرْدکشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد
امام شهر که بودش سر نماز دراز به خون دختر رز جامه را قصارت کرد
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
صوفی مجلس که دوش جام و قدح می‌شکست باز به یک جرعه می‌عاقل و فرزانه شد
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد قصه ماست که بر هر سر بازار بماند
واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
گویا باور نمی‌دارند روز داوری کاین همه قلب و دغل درکار داور می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟!
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

گوهر پاک ببايد که شود قابل فيض ورنه هر سنگ و گلی لاله و مرجان نشود
 واعظ شهر که مهر ملک و شحنه گزید من اگر عشق نگاری بگزینم چه شود؟
 ز روی دوست دل دشمنان چه دريابد؟ چراغ مرده کجا؟ شمع آفتاب کجا؟
 برو به کار خود ای واعظ این چه فريادست مرا فتاد دل از ره تو را چه افتادست؟
 نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم ز علم بی عمل است
 ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مجلس ما عاقلی گنه دانست
 واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است
 بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
 عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
 نه من از پرده تقوا بدر افتادم و بس پدرم نیز بهشت عدن از دست بهشت
 گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند
 غلام همت دردی کشان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
 یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید دود آهیش در آیینه ادراک انداز
 ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی
 زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلًا مکن کاری کآورد پشیمانی
 پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طیب نامحرم حال درد پنهانی
 زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
 حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت
 نه حافظ را حضور درس و خلوت نه دانشمند را علم الیقینی
 می صوفی افکن کجا می‌فروشدند؟ که در تابم از دست زهد ریایی
 سر ز حسرت به در می‌کده‌ها برکردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
 حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر
 صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
 این تقویم تمام که با شاهدان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
 نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند
 چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیب بوستان و شهد و شیرم؟!
 دور شو از برم ای زاهد و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
 صوفی بیا که خرقة سالوس برکشیم وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم دلق ریا به آب خرابات برکشیم
 ما را به رندی افسانه کردند پیران جاهل شیخان گمراه
 از دست زاهد کردیم توبه وز فعل عابد استغفرالله
 احوال شیخ و زاهد و شرب الیهودشان کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
 گفتا: نگفتنی است سخن گرچه محرمی درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
 صوفی زکنج صومعه درپای خم نشست تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
 زکوی میکده دوشش به دوش می‌بردند امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
 صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه به دو جام دگر آشفته شود دستارش
 صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش بشکست عهد چون در میخانه دید باز
 مهل که روز وفاتم به خاک سپارند مرا به میکده بر در خم شراب انداز
 پیاله برکفتم بند تا سحرگه حشر به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
 زان باده که در میکده عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
 آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائش خواند اشی لنا و احلی من قبله العذارا
 آیینۀ سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 حال درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
 حافظ مرید جام می است ای صبا برو وز بنده، بندگی برسان شیخ جام را
 ساغر می برکفم نه تا زیر برکشم این دلق ارزق فام را
 باده درده چند از این باد غرور خاک بر سر نفس نافر جام را
 ترسم این قوم که بر درد کشان می‌خندند در سر کار خرابات کنند ایمان را
 حافظا می خور و مستی کن و خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
 دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
 ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر زلذت شرب مدام ما
 در میخانه بسته‌اند دگر افتتح یا مفتتح الأبواب
 مگر گشایش حافظ در این خرابی بود که بخشش ازلش در می مغان انداخت
 خرقة زهد مرا آب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
 چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت
 باده نوشی که در آن روی و ریایی نبود بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم باده از خون رزان است نه از خون شماس
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق جار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
چون صوفیان به حالت رقصند مقتدا ما نیز هم به شعبده، دستی برآوریم
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن
صلاح کار کجا و من خراب کجا؟ بین تفاوت ره، کز کجاست تا به کجا؟
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟
ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید وجه می می خواهم و مطرب که می گوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام بار عشق و مفلسی صعب است و می باید کشید
در این غوغا که کس، کس را نپرسد من از پسیر مغان منت پذیرم
محتسب نمی داند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طیب نامحرم حال درد پنهانی
گر از آن آدمیانی که بهشت هوس است عیش با آدمیئی چند پریزاده کنی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار که صد بت باشدش در آستینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت نه دانشمند را علم الیقینی
بر در میکرده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
کرده ام توبه به دست صنم باده فروش که دگر می نخورم بی رخ بزم آرای
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می خواند بر در میکرده ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فردایی
دنباله منهیات، شاهد، می، و دهن کجی به زمانه؛ دورویی، ریاکاری و...

شرمان باده ز پشمینه آلوده خویش گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
گرچه با دلق ملّمع می گلگون عیب است مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم
عنان به میکرده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بی عملان واجب است نشیندن
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق در موسم گل آنگاه توبه، استغفرالله!

به خلددم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زرخ زان بوستان به
 با مدّعی مگوید اسرار عشق و مستی تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی
 ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار
 من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید
 گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
 می خور که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند
 زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه قصور است و یار حور
 دلق حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن و آنگهش مست و خراب از سر بازار بیار
 روزه هرچند که مهمان عزیز است ای دل صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
 چنان زند ره اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صها مگر صهیب کند
 مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم آه اگر خرقه پشمن به گرو نستانند
 بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند گره از کار فرو بسته ما بگشایند؟
 اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
 سالها دفتر ما در گرو صها بود رونق می‌کده از درس و دعای ما بود
 تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
 جز فراطون خم نشین شراب سر حکمت به ما که گوید باز
 می صوفی افکن کجا می فروشند؟ که در تابم از دست زهد ریایی
 اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود بین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
 بسیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
 من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می زاهدان معذور داریم که اینم مذهب است
 المنة لله که در می‌کده باز است زان رو که مرا بردر آن روی نیاز است
 اگر چه باده فرحبخش و باد گلبیز است به‌بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
 صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
 در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
 به آب دیده بشویم خرقه‌ها از می که موسم ورع و روزگار پرهیز است
 فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
 درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است صراحی می ناب و سفینه غزل است
 گل دربر و می در کف و معشوق به کام است سلطان جهانم به چنین روز غلام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن بی روی تو ای سروگل اندام حرام است
 میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز آنکس که چومانیست درین شهرکدام است
 حافظ منشین بی می و معشوق زمانی کایام گل و یاسمن و عید صیام است
 هرآنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
 حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان چه جای محتسب شهر، پادشه دانست
 منم که گوشه میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست تا در میانه خواسته کردگار چیست
 بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود خودفروشان رابه کوی می فروشان راه نیست
 ما را ز منع عقل مترسان و می بیار کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
 نقد دلی که بود مرا صرف باده شد قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
 قدح به شرط ادب گیر چونکه ترکیبش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
 مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
 بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد
 بس تجربه کردیم در این دیر مکافات با دُر دکشان هرکه درافتاد برافتاد
 آن شد ای خواجه که درصومعه بازم بینی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
 برو معالجت خود کن ای نصیحت گو شراب و شاهد شیرین که را زیبایی داد؟
 ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که تورا دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد؟
 مقام اصلی ما گوشه خرابیات است خداهش خیر دهد آنکه این عمارت کرد
 اگر امام جماعت طلب کند امروز خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد
 نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود آنچه با خرقة زاهد می انگوری کرد
 مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
 صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
 من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد
 زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
 باده با محتسب شهر ننوشی ز نهار بخورد باده ات و سنگ به جام اندازد
 من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
 زاهد و عجب نماز و من و مستی و نیاز تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد
 زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

بسیای شیخ و از میخانه ما شرابی خور که در کوثر نباشد
 گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
 ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
 چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد؟
 ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
 حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر
 در این مقام مجازی به جز پیاله مگیر در این سراچه بازیچه غیر عشق مبار
 قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
 ببین که رقص کنان می رود به ناله چنگ کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
 دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
 دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی کنند
 ما باده زیر خرقه نه امروز می خوریم صدبار پیر میکده این ماجرا شنید
 دنیا و مقامات دنیوی، ظلم و ستم، روزگار، حکام ستمگر...

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب عاشقان بر سر این رشته نجویند نزاع
 زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی
 آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست عالمی دیگر نباید ساخت وز نو آدمی
 ز تندباد حوادث نمی توان دیدن در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
 از آن سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
 فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
 بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس
 منهیات، شاهد، می و دهن کجی به زمانه:

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
 من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
 من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی کنم صدبار توبه کردم و دیگر نمی کنم
 ما می به بانگ چنگ نه امروز می خوریم بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
 چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

رشته تسبیحم ار بگسست معذورم بدار دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
 در شب قدر ار صبحی کرده ام عییم مکن سرخوش آمد یارو جامی برکنار طاق بود
 قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت باده و گل از بهای خرقة می باید خرید
 صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث نیم ز شاهد و ساقی به هیچ روی خجل
 لاله ساغرگیر و نرگس مست و برما نام فسق داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
 حاشا که من به موسم گل ترک می کنم من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار چنگ و بریط و آواز نی کنم
 از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
 ظلم و ستم، حکام روزگار:

از کران تا به کران لشکر ظلمست ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
 یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
 چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید جوی بو که برآید
 یار دلدار من از قلب بدینسان شکند ببرد زود به سرداری خود پادشاهش
 سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر این همه از اثر لطف شما می بینم
 دیوان، حقیران، نابکاران، سفلگان، زاغان، نامردمان:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن بسوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجبی ست
 سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد که کامبخشی او را بهانه بی سببی است
 سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
 همای گو مفکن سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
 برتخت جم که تاجش معراج آسمان است همت نگر که موری با آن حقارت آمد
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آیین سروری داند
 جای آن است که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خزف می شکند بازارش
 بیا به میکده و چهره ارغوانی کن مرو به صومعه کاناچا سیاه کارانند
 زخم زبان، عیب جویی، بیم دادن، خودپسندی، دورویان، ریاکاری محتسب:

این چه استغناست یارب این چه نادر حکمت است

این همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
 مست است و در حق او کس این گمان ندارد
 خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
 که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
 ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
 وز می جهان پر است و بت و میگسار هم
 با محتسب عیب مگوید که او نیز
 پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
 خرقه، عالم بی عمل، واعظ شحنه شناس...

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
 ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
 بیا که خرقه من گرچه رهن میکده‌هاست
 خدا زان خرقه بیزارست صدفبار
 به زیر دلق ملمع کمندها دارند
 زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
 می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
 من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
 ما نگویم بد و میل به ناحق نکنیم
 عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
 مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
 دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
 سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
 مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
 چون طهارت نبود، کعبه و بتخانه یکی ست
 صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد
 من از ورع می و مطرب ندیدم زین پیش
 بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
 ز آنچه آستین کوتاه و دست دراز کرد
 ز مال وقف نبینی به نام من درمی
 که صد بت باشدش در آستینی
 درازدستی این کوتاه آستینان بین
 که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
 بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
 هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
 جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
 کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
 چرا ملامت رند شرابخواره کنم؟
 کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
 چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود
 که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
 شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
 حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو
 نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
 پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
 هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
کنون به آب می لعل خرقه می شویم نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

۱۰۷- رکن الدین صاین^۱

از قاضی زادگان خراسان بود و همواره هم صحبت طغایمور بود و به او چیزهایی می آموخت... شخصی از وی پرسید که: خان چیزی یاد می گیرد؟ گفت: گربه خان را چیزی آموختن سهل تر است تا خود خان... او در پس خرگاه، اصفاء می کرد فی الحال رکن الدین را بند گران فرمود و مدتی مدید مقید و محبوس بداشت تا رباعی زیر را که به گمان من چاشنی طنز دارد بدو فرستاد و از حبس و بند رهایی یافت:

در حضرت شاه چون قوی شد رایم گفتم: که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من در تاب شد و حلقه بزد بر پایم
با قطعه طنزآمیز زیر، بی ارزشی زهد دروغین، شیخکان خدافروش و ریاکار را فاش می کند^۲:

اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است که جوش ولوله در جان انس و جان انداخت
ولی به کعبه که گر جبرئیل، طاعتشان به منجنیق تواند بر آسمان انداخت

۱۰۸- سلطان احمد بن سلطان اویس

از او اشعار تند و تکان دهنده ای خطاب به شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین در دست است که نمونه هایی از آنها را ذکر کردم. سلطان احمد طرز تفکر دنیاخواهی و مقام دوستی شاه شجاع را که به سبب آن به مرگ برادرش راضی و شاد شده است مورد طنز و تحقیر قرار می دهد:

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین خود را به جهان و ارث محمود مبین
در روی زمین اگرچه هستی دو سه روز بالله که به هم رسید در زیر زمین

۱- آشکده آذر، ج ۱، ص ۴۰۹.

۲- مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۳۵.

۱۰۹- ابویزید مظفری

از شاهزادگان آل مظفر و به فضایل و خصایل همّت و شجاعت موصوف بود. وی برادر شاه شجاع بود و در سال ۷۵۷ هجری به دنیا آمد و در سال ۷۹۱ ه. ق. از دنیا رفت. هزل زیر از اوست:

مرا زین پیش بودی ای برادر ذکر چون جرّه باز تیز چنگی
به هر صیدی که می‌افکندم او را نمی‌دادش مجالی و درنگی
کنون آن باز، پزیده است و ماندست به دستم تسمه‌ای و جفت زنگی

۱۱۰- عبید زاکانی^۱

خواجه نظام‌الدین، عبیدالله زاکانی قزوینی، متخلص به «عبید» شاعر توانا و نویسنده موشکاف قرن هشتم هجری است که در قزوین به دنیا آمده است. در آغاز جوانی و هنگام استیلای شاه شیخ ابواسحاق برفارس، به شیراز رفت و در آن دیار رحل اقامت افکند و به مدح آن پادشاه ادب‌دوست و وزیرش عمیدالملک پرداخت... در شیراز کشته‌شدن این پادشاه را به دست امیر مبارزالدین در سال ۷۵۸ هجری مشاهده کرد... ویران شدن کاخ او را که عبید دو قصیده در وصفش ساخته بود، به چشم دید... از امیر مبارزالدین متنفر بود... بعد از کور شدن وی و روی کار آمدن شاه شجاع پسرش، به کرمان رفت و برادر شاه شجاع را که شاه محمود نام داشت و حاکم کرمان بود ستود... بعداً به شیراز بازگشت و به خدمت شاه شجاع درآمد تا در سال ۷۷۱ هجری بدورد زندگی گفت...

او بزرگترین طنزپرداز ادب فارسی است و در واقع شاعر راستین و متعهد روزگار خویش است. همان وقایعی که حافظ را شاعر بزرگ اجتماعی عهد خود ساخت، عبید را نیز به بزرگترین منتقد اجتماعی و سیاسی زمانه‌اش، مشتهر گردانید به گفته عباس اقبال^۲: «در جامعه‌ای که اکثر افراد آن تعلیم نیافته و از نعمت رشد اخلاقی نصیبی کافی نداشته باشند و بر اثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبه فقر و فاقه در حال نکبت سرکنند، خواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان به دست چند نفر مقتدر طرّار و خودرأی و خودکام می‌افتد که جز آمال پست خویش مقید به هیچ قید

۱- دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۲، ص ۹۶۳.

۲- کلیات عبید زاکانی، چاپ اقبال، سال ۱۳۳۲.

اخلاقی و مراعی هیچگونه فضیلتی نیستند. چون مقتدر و متنفّذ شدند و اختیار جان و مال و عرض و ناموس افراد زیردست را با استبداد و غضب به کف آوردند هرکه را ببینند دم از فضایل اخلاقی می‌زند، یا مردم را به آن راه می‌خواند، چون با مذهب مختار ایشان، دشمنی و عناد می‌ورزد، از میان برمی‌دارند یا مورد توهین و تحقیرش قرار می‌دهند! نتیجه این اقدامات آن می‌شود که به اندک زمانی اهل فضیلت و تقوا یا مهجور و بلاثر می‌مانند یا از بیم جان و به امید نان مذهب مختار طبقه مقتدر و متنفّذ را اختیار می‌نمایند! بدینسان به تدریج، اخلاقیات و فضایل در جامعه، منسوخ می‌شود. علما و قضات و عدول و شحنه و حاکم و عسس که باید مردم را به راه راست و درست هدایت کنند و امرکنندگان به معروف و نهی‌کنندگان از منکر باشند، به مذهب مختار امرا و سلاطین می‌گروند و الناس علی دین ملوکهم یا به گفته عبید «صدّق الامیر» را به کار می‌بندند و باکی ندارند کسی زبان به طعن و لعن آنان بگشاید... ظلم و بی‌عدالتی و غضب و شکستن عهد و پیمان و نقض قول و قلم، در مذهب این مردم از وسایل کامیابی است...»

عبید بی‌خبری و حماقت جامعه را مورد استهزاء قرار می‌دهد و به ریش همه می‌خندد با خنده زهراگینی که از سراپای آن حس انتقامخواهی و مجازات بیدادگران نمایان است... لذا طنزها و مطایبات عبید، برای نشان دادن احوال پریشان مردم آن روزگار و خوش کردن وقت اندوه دیدگان زمانش بوده است...

مشهورترین منظومه طنزآمیز عبید «موش و گربه» است که در قالب قصیده و در بحر خفیف سروده است. این قصیده ۹۰ بیت است که مقصودش از گربه امیر مبارزالدین است که ریاکار، عابد و خونریز بود و مقصود از شاه موشان، شاه شیخ ابواسحق است که با یارانش دستگیر شدند و حتی بر پسر ده دوازده ساله او نیز امیر مبارزالدین رحم نکرد و او را کشت!...

۱- موش و گربه

اگر داری تو عقل و دانش و هوش بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی که در معنای آن حیران بمانی

* * *

ای خردمند عاقل و دانا قصه موش و گربه برخوانا

قصهٔ موش و گربهٔ منظوم
از قضای فلک یکی گربه
شکمش طبل و سینه‌اش چو سپر
از غریوش به وقت غریدن
سر هر سفره چون نهادی پای
روزی اندر شرابخانه شدی
در پس خم می، نمود کمین
ناگهان موشکی ز دیواری
موش گفتا که من غلام توأم
سر به خم برنهاد و می نوشید
گفت: کو گربه تا سرش بکنم
گربه در پیش من چو سگ باشد
گربه این را شنید و دم نزدی
ناگهان جست و موش را بگرفت
گربه گفتا دروغ کمتر گوی
من شنیدم هر آنچه می‌گفتی
گربه آن موش را بکشت و بخورد
دست‌ورو را بشت و مسح کشید
بارالها که توبه کردم من
بهر این خون ناحق ای خلاق
آن قدر لایه کرد و زاری کرد
موشکی بود در پس منبر
مزدگانی که گربه تائب شد
بود در مسجد آن ستوده خصال
این خبر چون رسید بر موشان
هفت موش گزیده برجستند
برگرفتند بهر گربه ز مهر
آن یکی شیشهٔ شراب به کف

گوش کن همچو دُر غلتانا
بود چون ازدها به کرمانا
شیر دم و پلنگ چنگلانا
شیر دزنده شد هراسانا
شیر از وی شدی گریزانا
از برای شکار موشانا
همچو دزدی که در بیابانا
جست بر خم می خروشانا
عفو کن از من این گناهانا
مست شد همچو شیر غرانا
پوستش پرکنم ز کاهانا
که شود روبرو به میدانا
چنگ و دندان زدی به سوهانا
چون پلنگی شکار کوهانا
نخورم من فریب و مکرانا
اروادیـن قحبه زن مسلمانا
سوی مسجد شدی خرامانا
ورد می‌خواند همچو ملکانا
ندرم موش را به دندانا
من تصدق دهم دو من نانا
تا به حدی که گشت گریانا
زود برد این خبر به موشانا
زاهد و عابد و مسلمانا
در نماز و نیاز و افغانا
همه گشتند شاد و خندانا
هر یکی کدخدا و دهقانا
هر یکی تحفه‌های الوانا
و آن دگر بره‌های بریانا

آن یکی ظرفی از پنیر به دست
آن یکی خوانچهٔ پلو بر سر
نزد گربه شدند آن موشان
عرض کردند با هزار ادب
لایق خدمت تو پیشکشی
گربه چون موشکان بدید بخواند
من گرسنه بسی به سر بردم
روزه بودم به روزهای دگر
هرکه کار خدا کند به یقین
بعد از آن گفت پیش فرماید
موشکان جمله پیش می‌رفتند
ناگهان گربه جست بر موشان
پنج موش گزیده را بگرفت
دو بدین چنگ و دو بدان چنگال
آن دو موش دگر که جان بردند
که چه بنشسته‌اید ای موشان
پنج موش رئیس را بدرید
موشکان را از آن مصیبت و غم
خاک بر سرکنان همی گفتند
بعد از آن متفق شدند که ما
تا به شه عرض حال خویش کنیم
شاه موشان نشسته بود به تخت
همه یکبار کردندش تعظیم:
گربه کرده‌ست ظلم بر ماها
این زمان پنج پنج می‌گیرد
درد دل چون به شاه خود گفتند
من تلافی به گربه خواهم کرد
بعد یک هفته لشکری آراست

و آن دگر ماست با کره نانا
افشیره آب لیمو عمانا
با سلام و درود و احسانا
کای فدای رخت همه جانان
کرده‌ایم ما قبول فرمانا
رزقکم فی‌السماء حقّانا
رزقم امروز شد فراوانا
از برای رضای رحمانا
روزی‌اش می‌شود فراوانا
قدمی چند ای رفیقانا
تنشان همچو بید لرزانا
چون مبارز به روز میدانا
هر یکی کدخدا و ایلخانا
یک به دندان چو شیر غرّانا
زود بردند خبر به موشانا
خاکتان بر سر ای جوانانا
گربه با چنگها و دندانا
شد لباس همه سیاهانا
ای دریغا رئیس موشانا
می‌رویم پایتخت سلطانا
از ستمهای خیل گربانا
دید از دور خیل موشانا
کای تو شاهنشهی به دورانا
حال حرصش شده فراوانا
چون شده تائب و مسلمانا
شاه فرمود کای عزیزانا
که شود داستان به دورانا
سیصد و سی هزار موشانا

همه با نیزه‌ها و تیر و کمان
فوجهای پیاده از یک سو
چونکه جمع‌آوری لشکر شد
یکه موشی وزیر لشکر بود
گفت باید یکی ز ما برود
یا بیا پای تخت در خدمت
موشکی بود ایلچی ز قدیم
نرم نرمک به گربه حالی کرد
خبر آورده‌ام برای شما
یا برو پای تخت در خدمت
گربه گفتا که موش گه خورده
لیکن اندر خفا تدارک کرد
گربه‌های براق شیرشکار
لشکر گربه چون مهیا شد
لشکر موشها ز راه کویر
در بیابان فارس هر دو سپاه
جنگ مغلوبه شد در آن وادی
آنقدر موش و گربه کشته شدند
حمله سخت کرد گربه‌چو شیر
موشکی اسب گربه را پی کرد
الله الله فتاد در موشان
موشکان طبل شادیانه زدند
شاه موشان بشد به فیل سوار
گربه را هر دو دست بسته به هم
شاه گفتا به دار آویزند
گربه چون دید شاه موشان را
همچو شیری نشست بر زانو
موشکان را گرفت و زد به زمین

همه با سیفهای برآنا
تسیفها در میانه جولانا
از خراسان و رشت و گیلانا
موشمند و دلیر و فطانا
نزد گربه به شهر کرمانا
یا که آماده باش جنگانا
شد روانه به شهر کرمانا
که منم ایلچی ز شاهانا
عزم جنگ کرده شاه موشانا
یا که آماده باش جنگانا
من نیایم برون ز کرمانا
لشکر معظمی ز گربانا
از صفاهان و یزد و کرمانا
داد فرمان به سوی میدانا
لشکر گربه از کهستانا
رزم دادند چون دلیرانا
هر طرف رستمانه جنگانا
که نیاید حساب آسانا
بعد از آن زد به قلب موشانا
گربه شد سرنگون ز زینانا
که بگیرند پهلوانانا
بهر فتح و ظفر فراوانا
لشکر از پیش و پس خروشانا
با کلاف و طناب و ریسمانا
این سگ روسیاه نادانا
غیرتش شد چو دیگ جوشانا
کند آن ریسمان به دندانا
که شدند به خاک یکسانا

لشکر از یک طرف فراری شد شاه از یک جهت گریزانا
از میان رفت فیل و فیل سوار مخزن و تاج و تخت و ایوانا
هست این قصه عجیب و غریب یادگار عبید زاکانا
جان من پند گیر از این قصه که شوی در زمانه شادانا
غرض از موش و گربه برخواندن مدعا فهم کن پسر جانا

۲- اخلاق الاشراف

عبید زاکانی، بزرگترین لطیفه‌سنج و نادره‌سرای زبان فارسی است: قدرت خارق‌العاده‌ای در تحوّل معانی جدّ به هزل و طنز دارد که میزان فضل و جهان‌بینی و آزمودگی وی را نشان می‌دهد... یکی از شاهکارهای وی در طنز، رساله شگفت‌انگیز «اخلاق الاشراف» است که در انتقاد از اخلاق بزرگان عهد خویش به تحریر کشیده است... او به شیوه سعدی، یک عده از فضایل اخلاقی را همچون: حکمت، عفت، شجاعت، عدالت، سخاوت، حلم و وفا را مورد بحث قرار داده است و سیره قدما را در باب هر یک بیان کرده است آنگاه رأی بزرگان و زیرکان روزگار خود را تحت عنوان «مذهب مختار» به بیان کشیده و راه و رسم قدما را که در عهد عبید مهجور و مورد بی‌اعتنایی بوده است «مذهب منسوخ» نامیده است... این کتاب مبتنی بر هفت باب است.

باب اول، در حکمت است که با استناد به آیات قرآن، اثبات می‌کند «وَمَنْ يُؤْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا» کسی که علم را با عمل بیامیزد، انسانی کامل و خلیفه خدا و مرتبه او اعلی مراتب نوع انسان است و... می‌گوید این مذهب منسوخ گردیده و مذهب مختار این است که علمای زمان او، حشر و نشر را امری باطل می‌دانند و می‌گویند:

آن را که داده‌اند همین جاش داده‌اند آن را که نیست وعده به فرداش داده‌اند
نتیجه این معتقد آنکه، همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف می‌فرمایند و این رباعی را بر سنگ گور پدران می‌نویسند:

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست جز با من و تو عقلی و تمیزی نیست
ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست خوش بگذر ازین خیال کان چیزی نیست
به سبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق، پیش ایشان خوار و

بی مایه می نماید:

بر او یک جرعه می همرنگ آذر گرامی تر ز صد خون برادر
باب دوم، در شجاعت است... و حکما شجاع کسی را گفته اند که در او نجدت و
همت و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد...
که این مذهب امروز منسوخ است و پدران ما با این اعتقادات عمر در ضلالت به سر
بردند مذهب مختار قول مخنثان است که چون پهلوانی را در معرکه بکشند گویند:
هیزی و دیرزی... و روز هیجاء قول پهلوان خراسانی را کار می بندند که می گوید:
«مردان در میدان جهند ما در کهدان جهیم» پهلوانان امروز این بیت را نقش نگین
ساخته اند:

گریز به هنگام فیروزی است خنک پهلوانی کش این روزی است
نوخاسته اصفهانی به مغولی که بر او حمله کرده بود گفت: «بم گا، مم کش» مغول
به قول او کار کرد و جوان از قتل رست و سی سال عمر در نیکنامی به سر برد...
باب سوم، در عفت است... عفت یعنی پاکدامنی، عقیف کسی که چشم از
دیدن نامحرم، گوش از شنیدن غیبت دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار
فاحش و نفس از ناشایست بازدارد. حسین بن منصور را که بردار کردند گفت در
جوانی بر شارعی گذشتم آواز زنی از بام شنیدم به بالا نگریستم اکنون که از دار به
زیر می نگرم کفارت آن بالانگری است. این اخلاق امروز منسوخ شده است. آنچه
امروز مذهب مختار است این است که بزرگان عهد ما می گویند: مقصود از زندگی
لهو و لعب و زینت و تفاخر و جمع کردن مال دنیا است و همه اینها بدون فسق و
آلایش و ظلم و رنجانیدن مردم غیرممکن است... هرچه تو را خوش آید می کن و
می گوی و هرکسی را که دلت می خواهد بی تحاشی می گای تا عمر بر تو وبال نگردد:
تا بتوانی نگار دلبر می جوی معشوقه چابک و خوش و غر می جوی
چون یافتیش مده مجال نفسی می گای و رها می کن و دیگر می جوی
از زمان آدم صفی تا اکنون هرکس که جماع نداد، میر و وزیر و پهلوان و
لشکرشکن و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معرّف نشد... صوفیه جماع
دادن را «علة المشایخ» می گویند... کون درستی یمنی ندارد. مرد باید که دهد و ستاند
تا او را «کریم الطرفین» توان گفت و اگر پدر و مادرش داده باشند او را «نسیب الابوین»
خطاب شاید کرد...

باب چهارم، در عدالت است... اکابر سلف اعتقاد داشتند «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ...» لذا دائم همت بر اشاعت عدالت و رعایت امور رعیت و سپاهی می‌گماشتند و آن را سبب دولت و نیکنامی می‌شناختند و عوام نیز در معاملات طریق عدالت کار فرمودندی... این سیرت در روزگار عبید اسوء سیر است و عدالت مستلزم خلل بسیار... پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند... آن کس که کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و برزیردستان عربده و غضب نکند... مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند... ضحاک تا ظلم می‌کرد دولتش در ترقی بود اما کسری انوشیروان که شیوه عدل اختیار کرد در اندک زمانی کنگره‌های ایوانش بیفتاد... عمر بن خطاب به عدل موصوف بود خشت می‌زد و نان جو می‌خورد اما چنگیز خان تا هزاران هزار بیگناه را به تیغ بیدریغ از پای در نیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نگشت...

باب پنجم، در سخاوت است... در ایام سابق سخاوت پسندیده بود و فرزندان را بدین خصلت تحریض می‌کردند و استناد به این آیه می‌کردند: «لَنْ تَنفَعُوا مِمَّا تَحِبُّونَ...» این مذهب امروز منسوخ شده است و بزرگان زمان عبید به آیه «كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ» استناد می‌کنند و می‌گویند خرابی خاندانهای قدیم از سخاوت و اسراف بوده است... کسی که به سیرت بخل مستظهر شد از ابرام سائلان و دردسر مردم خلاص یافت و عمر در خصب و نعمت گذرانید:

آن سنگ که روغنکش عصاران است گریز بر شکمش نهند تیزی ندهد
مردم روزگار وی همه این شیوه را دارند:

بر او تا نام دادن برنیفتد گر از قولنج میرد تیز ندهد
بزرگان این عهد، وصیت کرده‌اند: «يَا بُنَيَّ إِنَّ لَفْظَ لَا يَزِيلُ الْبَلَاءَ وَ لَفْظُ نَعَمْ يَزِيدُ النِّقَمَ...» دیگری به پسرش گفته است: تا کار تو با «لا» باشد، کار تو بالا باشد و تا لفظ تو «نعم» باشد دل تو «به غم» باشد...

از بزرگی روایت کنند که چون در خانه او نان پزند، یک یک نانها را به دست نامبارک در برابر چشم دارد و بگوید: هرگز خللی به روزگارت مرساد... و به خازن سپارد چون بوی نان به خدم و حشمش رسد گویند:

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم

باب ششم، در حلم و وقار: حلم عبارت از بردباری است. قدما، حلیم کسی را می‌گفتند که نفس او را سکون و طمأنینتی حاصل باشد و غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد. از حضرت رسالت مروی است: «الحلم حجاب الآفات» و لفظ حلم را چون مقلوب کنی «ملح» شود که «الحلم ملح الاخلاق»...

این مذهب امروز منسوخ شده است و مذهب مختار آنست که بزرگان زمان می‌گویند: اگر چه هر کس که حلم ورزد، مردم بر او گستاخ می‌شوند و بر عجز او حمل می‌کنند اما این خلق متضمن فوائد است... تا شخص در کودکی تحمل بار غلامبارگان و اوباش نکرده است و در آن حلم و وقار کار نفرموده باشد، اکنون نمی‌تواند در مجالس اکابر سیلی و مالش بسیار خورد، انگشت در کونش کنند ریشش برکنند، در حوضش اندازند، دشنامهای فاحش بر زن و خواهرش شمارند:

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد

دیوث چون به علت حمیت مبتلا نیست فارغ می‌تواند زیست و چون در آن نیز به موجب حدیث «الدیوث لا یدخل الجنة» چون به بهشت نمی‌رود از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان به یمن دیوثی آسوده باشد و هر جا شیخکی را بیند گوید:

گر تو را در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

باب هفتم، در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت: حکما فرموده‌اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید. رسول می‌فرماید: «الحیاء من الایمان» وفا التزام طریق مواساة سپردن باشد. صدق آن باشد که با یاران دل راست کند و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند بر او رحمت آورد و همت بر ازاله آن مصروف دارد... این اخلاق در روزگار عبید منسوخ گشته و به غایت مکرر و مجوف است و هر کس چنین باشد از اکتساب جاه و مال قاصر باشد. مذهب مختار آن است که هر کس بیشرمی پیشه ساخت و بی‌آبرویی سرمایه کرد، پوست خلق می‌کند و خود را از موانع به معارج اعلی می‌رساند... صدق در روزگار وی، ارذل خصایل است... مرد باید تا می‌تواند پیش مخدومان و دوستان سخن دروغ بگوید مثلاً اگر بزرگی در نیم‌شب گوید اینک نماز پیشین است، پیش جهد و گوید راست فرمودی و سوگند به مصحف یاد کند...

۳- ریش نامه

در این اثر ریش را به سخره گرفته است... می‌گوید: در خیال یار بودم که ناگاه طرفی از خانه منشق شد و شخصی روی نمود، شخصی که مبیناد کسی در خوابش: سرکرد برون و ریش در می‌آورد ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش گفت: السلام علیک، از هیبت او لرزه بر اندامم مستولی شد و گفتم آیا ابلیسی عفریتی، غولی، ملک‌الموتی؟ به قبض روح من آمده‌ای؟ کیستی؟ بانگ بر من زد که هی هی مرا نمی‌شناسی؟ من «ریش‌الدین ابوالمحاسن» هستم. زیر لب گفتم: آن را که محاسنش تو باشی گویی که مقابحش چه باشد

آنگاه اصحاب ریش را با شعر و نثر مورد تسخر و طعن قرار می‌دهد، مثلاً می‌گوید:

آدم به بهشت بود تا امرد بود چون ریش برآورد، برونش کردند
گر ریش را بُدی به جهان در فضیلتی اهل بهشت را همه دادی خدای ریش

۴- رساله صد پند

می‌گوید: در سال ۷۵۰ هجری پندنامه‌ای که افلاطون برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و خواجه نصیرالدین طوسی آن را از یونانی به پارسی ترجمه کرده بود مطالعه کردم... چند پندنامه، از جمله پندنامه شاه عادل، انوشیروان را نیز خواندم و این صد پند را به شیوه آنها ترتیب دادم که برخی از آنها چنین است:

- ۱- خواجه‌گان و بزرگان بی‌مروت را به ریش تیزید.
- ۲- مسخرگی و قوادی و دف‌زنی و غمّازی و گواهی به دروغ دادن و دین به دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر برخوردار گردید.
- ۳- سخن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و به دوزخ نروید.
- ۴- در کوچه‌ای که مناره باشد وثاق نگیرید تا از دردسر مؤذنان بدآواز ایمن باشید.

۵- دختر خطیب در نکاح می‌آوردید تا ناگاه خرکره‌ای نزاید.

۶- حاجت، برگدازادگان مبرید.

۷- حاکم عادل و قاضی که رشوت نستانند و زاهدی که سخن به ریا نگوید و کون

درست صاحب دولت، در این روزگار مطلبید.

۸- راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید.

۹- تخم به حرام اندازید تا فرزندان شما، فقیه و شیخ و مقرب سلطان باشند.

۱۰- هزل خوار مدارید و هزالان را به چشم حقارت منگرید.

۵- ترجیع بند

ترجیع بندی در هفت بند دارد که در بحر خفیف سروده و مطلع آن چنین است:

وقت آن شد که عزم کار کنیم رسم الحاد آشکار کنیم...

نوعی هزل و طیب است...

۶- المثنویات

مثنوی در ۱۴ بیت دارد که آن نیز در مفاهیم هزل و شوخ طبعی است و در بحر

مقارب مثنی محذوف است و چنین آغاز می شود:

سمبر نگار دلارای من بت نازک سیم سیمای من

۷- تضمینات و قطعات

همه آنها در معانی هزل و طیب است. معدودی نیز طنزآمیز می باشد و در برخی

از آنها، ترک ادب شرعی نموده است:

تهمتی در شهر بر من بسته اند کاین شاید فی المثل گر خر کند

کز می و معشوق باز آمد عبید او از اینها ظاهراً کمتر کند

او کجا و توبه و زهد از کجا تیز در ریشش که این باور کند

* * *

پس از روزه می خور چو دیدی هلال که خوش گفت آن مرد فرخنده فال

«یکی شرب آب از پس بدسگال» بود خوشتر از عمر هفتاد سال

۸- رباعیات

بیشتر آنها هزل و مسخرگی است و مفاهیم طنز در آنها اندک است و آن اندک نیز

ترک ادب شرعی است:

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد گفتم که نجات کلی‌ام حاصل شد
افسوس که آن وضو به تیزی بشکست و آن روزه به نیم جرعه می باطل شد

* * *

تا بتوانی می مصفا می‌خور با دوست به رگم دل اعدا می‌خور
مندیش که فردا رمضان است، امروز می می‌خور و فردا غم فردا می‌خور

* * *

زر نیست که تا به... نیازی بکنیم یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
چون مایه فسق نیست چیزی حاضر برخیز که ناچار نمازی بکنیم

۹- رساله دلگشا

به طوری که از عنوانش پیدا است در هزل و طیبت است و در مقدمه می‌گوید:
فضیلت نطق که شرف انسان بدوست بردو وجه است یکی جدّ و دیگری هزل... و
حکما گفته‌اند: «الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام...» رساله دلگشا، دو باب است
یکی عربی و دیگری پارسی و خود گوید: مطالعه این اوراق را دلی گشاده و خاطری
طربناک باید... نمونه‌ها:

- ۱- پیره‌زنی را پرسیدند که دیهی دوست داری یا شوهری؟ گفت من با روستائیان
گفت و شنید نمی‌توانم کرد.
- ۲- قزوینی را پسر در چاه افتاد، گفت جان بابا، جایی مرو تا من بروم، رسن
بیاورم و تو را بیرون کشم.
- ۳- مؤذنی اذان می‌گفت و می‌دوید. پرسیدند: چرا می‌دوی؟ گفت: می‌گویند که
آواز تو از دور خوش است می‌دوم تا آواز خود را از دور بشنوم.
- ۴- شخصی در خانه قزوینی خواست نماز گزارد، پرسید که قبله چون است؟
گفت: من هنوز دو سال است که در این خانه‌ام، کجا دانم که قبله چون است؟!
- ۵- غلامی به دکان رفت با خواهش گفت: خاتون می‌گوید که دو دینار به نخود
ده. گفت: خاتون به فلان خود می‌خندد که من دو جو به خود نمی‌دهم، دو دینار به
نخود چون ده؟!

۱۰- رساله تعریفات

این رساله ده فصل است در معنی برخی لغات، که ترکیبی است از هزل و طنز و...:

فصل اول: در دنیا و مافیها: الدانشمند: آنکه عقل معاش ندارد. المفلوک: فقیه ظرف الحرمان: دوات او/ المکسور: قلم او

فصل دوم: در ترکان و اصحاب ایشان: الیأجوج و المأجوج: قوم ترکان/ القحط: نتیجه ایشان/ کلب اکبر: شحنه/ العسس: دزد شب و اجرت خواه روز

فصل سوم: در قاضی و متعلقات آن: القاضی: کسی که همه او را نفرین کنند/ مال الایتام و الاوقاف: آنچه بر خود مباح دارد/ چشم قاضی: ظرفی که به هیچ پر نشود

فصل چهارم: در مشایخ و متعلقات آن: الشیخ: ابلیس/ المهملات: آنچه در معرفت گوید/ الشیاطین: اتباع او/ الصوفی: مفتخوار

فصل پنجم: در خواجهگان و عادتشان/ الهیج: وجودشان/ اللاف و الوقاحة: سرمایه شان/ اللوم و الحرص و البخل و الحسد: اخلاقشان

فصل ششم: در ارباب پیشه و اصحاب مناصب: البازاری: آنکه از خدا نترسد/ البزاز: گردن زن/ الطیب: جلاد/ العطار: آنکه همه را بیمار خواهد

فصل هفتم: در شراب و متعلقات آن: الشراب: مایه آشوب/ ملک الموت: ساقی ریشدار/ هادم اللذات: رمضان/ لیلۃ القدر: شب عید

فصل هشتم: در بنگ و لواحق آن: البنگ: آنچه صوفیان را در وجد آرد/ الکنج و الافتابروی: موضع آن/ الکریم الطرفین: آنکه بنگ و شراب با هم خورد

فصل نهم: در کدخدایی و لواحق آن: المجرّد: آنکه به ریش دنیا خندد/ ذوالقرنین: آنکه دو زن دارد/ القلتبان: پدر زن/ السلیطه و السرد: مادر زن

فصل دهم: در حقیقت مردان و زنان: الخاتون: آنکه معشوق بسیار دارد/ الکدبانو: آنکه معشوق اندک دارد/ المستور: آنکه به یک عاشق قانع باشد

۱۱- شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی

متخلص به عراقی عارف و شاعر نام آور قرن هفتم و متوفی به سال ۶۸۸ ه. ق در مضامین عارفانه، علاوه بر دیوان، کتاب مختصر لمعات و مثنوی کوتاه عشاق نامه را پرداخته است به جز داستان طنزآمیز که به صورت مثنوی، در عشاق نامه سروده

است، اثر طنزآمیز دیگری از وی در این زمینه‌ها نیافتم و اگر مثنوی‌هایی در زمینه عاشق شدن امام غزالی به پسر شحنه تبریز سروده است:

پسری داشت شحنه تبریز حسن او دلفریب و شورانگیز...

شیخ عالم امام غزالی آن جهان علوم را والی...

از می اشتیاق او شد مست پای در ره نهاد و دل بر دست...^۱

و یا قصه مردی که پای شیخ روزبهان را می مالیده است به نظم کشیده است:

پیر شیراز شیخ روزبهان آن به صدق و صفا فرید جهان...

داشت او دلبری فرشته نهاد که رخس دیده را جلا می داد...

اتفاقاً مگر سفیهی دید کان پری پای شیخ می مالید...^۲

هیچ یک جنبه «طنز» ندارد و صرفاً مقدمه‌هایی است برای اثبات عقاید عارفانه وی. اما داستان موردنظر، هرچند در معنی عشق سروده شده است و از دست بی‌خبرانی که حلاوت عشق را ناچشیده‌اند فریاد برآورده است اما انصاف را که طنزی است به کمال، در جهت رسوا کردن دون همتان بی‌خبر از عالم معنی:

آن شنیدی که عاشقی جانباز وعظ گفתי به خطه شیراز؟

سخنش منبع حقایق بود خاطرش کاشف دقایق بود

روزی آغاز کرد بر منبر سخنی دلفریب و جان‌پرور

بود عاشق زد از نخست سخن سگه عشق بر درست سخن

مستمع عاشقان گرم انفاس همه مستان عشق بی می و کاس...

عارفی زان میان به پا برخاست گفت: عشاق را مقام کجاست؟

پیر عاشق که در معنی سفت از سر سوز عشق با او گفت

نشنیدی که ایزد وهاب گفت طوبی لهم و حسن مآب؟

این بگفت و براند از سر شوق سخن اندر میان به غایت ذوق

ناگهان روستایی نادان خالی از نور، دیده دل و جان

ناتراشیده هیکلی ناراست همچو غولی از آن میان برخاست

لب شده خشک و دیده ترگشته پا ز کار اوفتاده سرگشته

گفت کای مقتدای اهل سخن غم کارم بخور که امشب من

۱- دیوان عراقی به کوشش سعید نفیسی، چاپ چهارم، ص ۳۵۶، «عشاق‌نامه».

۲- همان مأخذ، ص ۳۶۶.

خرکی داشتم چگونه خری خری آراسته به هر هنری
خانه‌زاد و جوان و فربه و نغز استخوانش ز فربهی همه مغز
من و او چون برادران شفیق روز و شب همنشین و یار و رفیق
یکدم آوردم آن سبک رفتار به تفرج میانه بازار...
ناگهانش ز من بدزدیدند از جماعت بپرس اگر دیدند؟
مجلس گرم غرقه در اسرار چون در آن معرض آمد این گفتار
حاضران خواستندش آزدن خر ز مسجد به پاگه آوردن
پیرگفتا بدو که ای خرجو بنشین یک زمان و هیچ مگو
نطق دربند و گوش باش دمی بنشین و خموش باش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان کاندرا این طایفه ز پیر و جوان
هر که با عشق درنیامیزد زین میانه به پای برخیزد
ابلهی همجو خر کویه لقا چست برخاست از خری برپا
پیرگفتا: تویی که در یاری دل نبستی به عشق؟ گفت آری
بانگ برزد بگفت ای خردار هان خرت یافتم بیار افسار...^۱

با آنکه این حکایت طنزآمیز در اثبات «بازی نبودن سوز اهل صفا» پرداخته آمده است اما نمی‌توان از طعن و ریشخندی که با آن بلاهت و بی‌خبری را که مورد تحقیر و استهزاء قرار می‌دهد، چشم پوشید و زشتی جهل و بی‌معرفتی را که در پای عظمت عشق قربان گشته است مشاهده نکرد...^۲

۱۱۲- جامی^۳

«۸۹۸-۸۱۷ ه.ق» آخرین شاعر بزرگ شعر فارسی بعد از سعدی و حافظ و پدیدآورنده ۴۵ مجلد منشور و منظوم عربی و فارسی است. درباره شاعری و دیوان شعر خود می‌گوید:

نه دیوان شعر است این، بلکه جامی کشیده است خوانی به رسم کریمان

۱- عشاق‌نامه عراقی «دیوان»، ص ۳۴۷-۳۴۸ و مجموعه آثار عراقی، دکتر نسرین محتشم، ص ۴۰۶.

۲- به بحث طنز و عشق در کتاب طنز و طنزپردازی در ایران مراجعه شود.

۳- سام میرزای صفوی (تحفه سامی، چاپ تهران، ص ۲۷۶). بهارستان، روضه هفتم به نقل از سبحة‌الابرار، صفحه ۵ و ۴.

فراوان نعمت در او هر چه خواهی بیابی مگر مدح و ذم لثیمان
او بیش از همه شاعران پیش از خود به تعظیم و توصیف شعر پرداخته است:
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست سر خوبی ز خطش بیرون نیست
و با کمال ظرافت آیه شریفه «وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ...» را در جهت
عظمت بخشی به شعر و شاعری چنین تأویل می کند:

مایه شعر بین که چون ز نبی نفی نعت پیمبری کردند

بهر تصحیح نسبت قرآن تهمت او به شاعری کردند

آنگاه غایت پایبندی خود را به شعر و شاعری بدینگونه بیان می نماید:
... هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک از آن نبود گریزم چو سایر اشغال
چنان به شعر شدم شهره در بسیط جهان که شد محیط فلک زین ترانه مالا مال
عروس دهر پی زیب گوش و گردن خویش ز سلک گوهر نظم گرفت عقد لال
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب ره سماع ز اشعار من زند قوال...
بنابراین شگفت نیست اگر ملاحظه کنیم که وی از به خطر افتادن و روی به
انحطاط و ابتذال نهادن شعر و شاعری به فریاد آید و طعن و طنز خود را متوجه
سخنورانی سازد که غایت مقصودشان از شعر و سخنوری اکتساب رزق و جلب
منفعت بود. استاد جام از اینکه گروهی سودجو، تار و پود بساط سخنوری را دام
صبّادی و وسیله شیادی خویش قرار داده اند به شدت متأثر است و این فرومایگان
را که نامشان باعث تخفیف قدر ارجمند و تنزیل مقام بلند شعرای بزرگ است مورد
تحقیر و ریشخند قرار می دهد. مثلاً در دفتر اول سلسله الذهب با تضمین این بیت از
«ظهیر فاریابی» آنان را مورد طعن و طنز قرار می دهد:^۱

شعر در نفس خویشتن بد نیست پیش اهل دل این سخن رد نیست...^۲

چنین است در مثنوی تحفة الاحرار که از شعر و شاعری مذمت نموده است و
شاعران مدح سرای متملق را نکوهش کرده و به فرزند خود ضیاء الدین یوسف اندرز
داده است که پیرامون این فن و حرفت نگردد:

حیف که این قوم گهر ناشناس مُهره کش سلک امید و هراس

۱- علی اصغر حکمت، جامی، تهران ۱۳۲۰، ص ۱۱۵.

۲- هفت اورنگ، سلسله الذهب، تهران، ص ۶۶ - ۴۴ و نیز رک: طنز و طنزپردازی در ایران «طنز و شعر

و...».

هرچه بر آن نام گهر بسته‌اند
چند ز تار طمع و بود لاف
چند نهی نام لثیمان کریم؟
آنکه به صد نیش یکی قطره خون
نام کفش قلزم احسان کنی
وانکه به تعلیم گه ماه و سال
عارف آغاز ازل خوانیش
شیر ژیان ببر بیان خوانیش
این همه از حرص و طمع زاده است
شب که طمع بر تو کمین آورد
رخت به بیغولۀ ماتم کشی
پوست کنی معنی استاد را
قافیه معیوب و روی ناروا
در طلب طبع کج اندیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ
خامه چونظم سخت و سخت و سست
در سر دستار زنی صبحگاه
خواجه به رویی که مبیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار
رقعۀ شعرآوری از سر برون
آردش آن رقعۀ که صد پاره باد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز
اختتام کلام به حکایتی ظریف و طنزآمیز نموده است که شاعری مداح که
«لاغری» تخلص می‌کرد، مدح خواجه‌ای فریه گفت... خواجه از توقعات و
خواهشهای شاعر به تنگ آمد، به سوی قصر بلند و مرتفع خویش گریخت شاعر در

پی او افتاده بود و دست از وی بر نمی داشت... سرانجام خواجه به نفس تنگی افتاد. شاعر از او پرسید: علت ناراحتی خواجه از فریبهی است؟ خواجه جواب داد نه به خدا از دست «لاغری» است که چنین در شکنجه و عذابم افکنده است.^۱ این تأثرات نفسانی که از رفتار نابهنجار شاعران دون همّت و مدّاحان فرومایه بدو دست می داد او را به قدری ملول می ساخت که از شعر و شاعری هم اظهار تنفر و بیزاری می کرد:^۲

جامی این وعظ و تلخگویی چند	خرده گیری و عیبجویی چند
موی در سر سفیدی افکندت	سر موئی نمی شود پندت
می کنی از بیاض شعر اعراض	روز و شب شعر می بری به بیاض
گاه می خواهی از مداد امداد	می کنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود	خود بگو از سواد شعر چه سود؟
شعر لهُو است بگسل از وی خو	لیت شعری الی متی تلهو
چون زنی در ردیف و قافیه چنگ	کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف	کش مرض قافیه ست و مرگ ردیف
دل گرو کرده ای به نظم سخن	فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادی است کش کنند ابداع	از مفاعیل و فاعلات و ذراع
می کنی ز ابلهی و خودرأیی	صبح تا شام بساد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند	اعذب الشعر کذبہ گفتند
آنچه باشد جمال او ز دروغ	پیش اهل بصیرتش چه فروغ؟ ^۳ ...

سرانجام می گوید:

شاعری گرچه دلپذیرم نیست	طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نکته «الشعر قد یؤکل»	دانم اندر عرب شده ست مثل
مضرب آن مثل منم امروز	بهر خویش این مثل زنم امروز
می کنم عیب شعر و می گویم	می زنم طعن مشک و می بویم
طعنه بر شعر هم به شعر زنم	قیمت و قدر آن به آن شکنم
چه کنم در سرشت من این است	وز ازل سرنوشت من این است

۲- علی اصغر حکمت، جامی، ص ۱۱۷.

۱- تحفة الاحرار، ص ۴۳۹.

۳- دفتر اول سلسلة الذهب.

بهر این آفریده‌اند مرا جانب این کشیده‌اند مرا
 هر چه حق خواست طوق گردن من کی توانم کشیدن از گردن؟...
 آزمندی و حرص ورزی افراد انسانی را که به تصوّر اندک منفعتی، خرد را زیر پا
 می‌گذارند و حوادثی که جان آنان را در معرض خطر قرار می‌دهد نمی‌بینند، مورد
 طنز و استهزاء قرار می‌دهد:

خرسی از حرص طعمه بر لب رود	بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی برجست	برد حالی به صید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد	پوستین از خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش	آب ناخورده ماند در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید	لیک از آن جز هلاک خویش ندید
آب بس تیره بود و پهناور	خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت	عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون به حيله نتوان رست	باید آنجا ز حيله، شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده	باشد از رخت و پخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت	دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب	بهر کاری همی شدند شتاب
کان چه چیزست مُرده یا زنده‌ست	پوستی از قماش آگنده‌ست
آن یکی بر کناره منزل ساخت	و آن دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید	خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم	بازماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر	گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار	بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش	هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام	دست از پوست بازداشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست	بلکه پشتم به زور پنجه شکست ^۱

با طنز زیر، به تعظیم قناعت و آزادگی و ریشخند زیاده‌خواهی، می‌پردازد و

کسانی را که به سبب افزون‌طلبی گرفتار خسان شده‌اند مورد طعن و ملامت قرار می‌دهد:

خارکش پیری با دلق درشت	پشته‌ای خار همی برد به پشت
لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت	هر قدم دانه شکری می‌کاشت
کای فرازنده این چرخ بلند	وی نوازنده دل‌های نژند
کنم از جیب نظر تا دامن	چه عزیزی که نکردی با من
در دولت به رخم بگشادی	تاج عزت به سرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن	گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی به جوانی مغرور	رخش پندار همی راند از دور
آمد آن شکرگزاریش به گوش	گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام	دولت چیست؟ عزیزیت کدام؟
عزت از خواری نشناخته‌ای	عمر در خارکشی باخته‌ای
پیر گفتا که چه عزت زین به	که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام	نان و آبی که خورم و آشام
شکر گویم که مرا خوار نکرد	به خسی چون تو گرفتار نکرد
داد با این همه افتادگیم	عز آزادی و آزادگیم ^۱

در داستان طنزآمیز زیر مقلدان ساده‌دل و بی‌خبر را مورد استهزاء قرار می‌دهد:

زاغی از آنجا که فراغی گزید	رخت خود از باغ به راغی کشید
زنگ زدود آینه باغ را	خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه به دامان کوه	عرضه ده مخزن پنهان کوه!
سبزه و لاله چو لب مهوشان	داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبگی به جمال تمام	شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته‌گون صدره ببر کرده تنگ	دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
پا به حنا بر زده تا ساق پای	کرده ز چستی به سر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	پی سپرش هم ره و هم بی‌ره
تیز رو و تیز دو و تیز گام	خوش پرش و خوش روش و خوش خرام

تیهو و درّاج بدو عشق باز بر همه از گردن و سر، سرفراز
زاغ چو دید آن ره و رفتار او و آن روش و جنبش هموار او
با دلی از دور گرفتار او رفت به شاگردی رفتار او
بازکشید از روش خویش پای در پی آن کرد به تقلید جای
بر قدم او قدمی می‌کشید وز قلم پا رقی می‌کشید
در پیش القصّه در آن مرغزار رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته رهروی کبک نیاموخته
کرده فرامش ره و رفتار خویش ماند غرامت‌زده از کار خویش^۱

بی‌خبران وادی معرفت را مورد طعن و تسخر قرار می‌دهد حکایت طنزآمیز زیر
را که به تقلید از «عراقی»^۲ ساخته است به ریشخند و استهزاء آنان اختصاص داده
است:

آرند که واعظی سخنور بر مجلس وعظ سایه‌گستر
از دفتر عشق نکته می‌راند و افسانه عاشقی همی خواند
خرگم‌شده‌ای بر او گذر کرد وز گمشده خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز نی جورِ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی هرگز ز دلش نزاده دردی
کانکس منم ای ستوده دهر کز عشق نبوده هرگز بهر
خرگم‌شده را بخواند کای یار اینک خر تو بیار افسار^۳

شیوخی را که به منظور اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از آنان، مجلس
می‌آریند و بر سبیل جهر و اعلان به ذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال می‌نمایند
بدینگونه مورد ریشخند و استهزاء قرار می‌دهد:

می‌زند شیخ ما ز شور و شغب صیحه صبحگاه و هی هی شب
حزب اوراد صبح می‌خواند خویش را حزب حق همی داند

۱- جامی، تحفة الاحرار، ص ۴۳۱.

۲- رک همین کتاب «عراقی» مطلع شعر عراقی این است:
«آن شنیدی که عاشقی جانباز وعظ گفتی به خطّه شیراز..»

۳- جامی، لیلی و مجنون، ص ۷۵۸.

سر پر از کبر و دل پر از اعجاب روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گله‌ای درفکنده به شهر ولوله‌ای
چیست این ذکر شیخ می‌گوید لوٹ غفلت به ذکر می‌شوید
ناگهان مردکی دوید از در کرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ که از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشک از فغان سقف شکاف ذاکران را درون، ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده وز کف خود تپانچه‌ها خورده
و آن دگر جیب و خرقه چاک زده دم‌بدم آه دردناک زده
و آن دگر یک، به هایهای دروغ کرده آغاز گریه‌های دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه هذه فريه^۱ بلا مریه^۲
خنکی چند کرده خود را گرم نه ز خالق نه از خلاق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد رو به میدان گفت و گو آرد
سخن از کشف راند و الهام فرق گوید میان حال و مقام
او ز تحقیق دم زند اما رسم تقلید سازدش رسوا
او در غزلهایش نیز به ریاکاران روحانی نما و ملایان زرپرست متظاهر عهد خود
می‌تازد و آنان را ابلهانی خودبین و خدانشناس معرفی می‌کند:

«شیخ خودبین»

شیخ خودبین که به اسلام برآمد نامش نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش
دام تزویر نهادست خدا را مپسند که فتد طایر فرخنده ما، در دامش^۳

«شیخ چله‌نشین»

ز شیخ چله‌نشین دور باش و چله وی که هست چله وی سردتر ز چله دی
ز خود نکرده سفر یک دو گام اما هست معارفش یکی از روم و دیگری از ری
به شیخ شهر ندارد ارادت جامی مرید عشوه ساقی‌ست او و نشاء می^۴

۱- فريه: دروغ، بهتان. ۲- مزيه: سرابی که نمایان و ناپدید شود.
۳- غزل ۷۳۹، دیوان کامل جامی به اهتمام هاشم رضی. ۴- غزل ۱۳۶۴.

«شیخ تراشان و شیخ فروشان»

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش^۱
«شیخ حرام خواره»

گر هر حرام بودی چون باده مست کاره همواره مست بودی شیخ حرام خواره
حاشا که باده نوشان ریزند جرعه بر وی اندیشه هاش پنهان گر سازد آشکاره
دیوانه وار واعظ گوید سخن پریشان گرد آمده گروهی بر وی پی نظاره
سر رشته تعلق نگسته صوفی از خود بخیه زدن چه سودش بر دلق پاره پاره
گیرند چون شماره «جامی» مقلدان را کن جهد آنکه باشی بیرون از آن شماره
قوال بد آواز خانقاه را چنین مورد تحقیر و طعن و طنز قرار می دهد:

... چون معارف به آخر انجامد شیخ از گفتگو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز تا کند پرده سماع آغاز
جنبید از گوشه ای بد آوازی نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته به چنگ آیدش نغمه خارج آهنگ
بسکه بلغم شود گلوگیرش سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد گردن ذوق را به آره برد^۲

«سخره عام الناس»

لاف جمعیت دل می زنی ای شیخ ولی پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شوم شهره شهر شهره شهر نه ای سخره عام الناسی
اینهمه باد که از عجب ترا در رگ و پی می رود در عجبم کز چه نمی آماسی
تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات مرده ای گر به مثل، خضر و گر الیاسی
محتسب روبه وقت است گر از حيله و مکر حمله شیر کند، جامی، از او نهراسی^۳

«شیخان نارسیده»

شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق کم جوی پختگی را از میوه های خام
از زرق و حيله دام به هر سو نهاده اند تا آورند مرغ دل جاهلی به دام^۴
با تعصبات مذهبی می ستیزد و اختلافات نابخردانه «شیعی و سنی» را مورد طنز

۲- سلسله الذهب، ص ۲۴ - ۲۳.

۴- غزل.

۱- غزل ۱۳۶۴.

۳- جامی، غزل ۱۳۹۲.

و استهزاء قرار می دهد:

شیعیی پیش سنی فاضل
 بازگو رمزی از علی ولی
 گفت کای در ولای من داعی
 زان علی کش توئی ظهیر و معین
 گفت من گرچه اندکی دانم
 شرح این نکته را تمام بگوی
 گفت آن کو بود گزیده تو
 پیکری آفریده‌ای به خیال
 پهلوانی بروت مالیده
 گر بزی پر تهور و بی باک
 بنده نفس خویش چون من و تو
 در خیبر به زور خود کننده
 به خلافت دلش بسی مایل
 بعد بوبکر خواست دیگر بار
 چون ازین دار رخت بست عمر
 در تک و پوی، بهر این مطلوب
 با چنین وهم و ظن ز نادانی
 این علی در شماره که و مه
 و آن علی کش منم به جان بنده
 بر صف اهل زَیغ^۱ با دل صاف
 بوده از غایت فتوت خویش
 قدرت و فعل حق از زده سر
 خود چه خیبر که چنبر گردون
 این علی در کمال خلق و سیر
 لعن ایشان مکن که لعنت اوست
 گفت کای در علوم دین کامل
 که تو را یافتم ولی علی
 از کدامین علی سخن خواهی
 یا از آن کش منم رهی و رهین
 در دو عالم «علی» یکی دانم
 آن کدامست و این، تمام بگوی
 نیست جز نقش نوکشیده تو
 گذرانیده‌ای بر او احوال
 بهر کین در دغا سگالیده
 کینه جوی و مفتن و سفاک
 فارغ از دین و کیش چون من و تو
 برده تا دوش و دورش افکنده
 شد ابوبکر در میان حایل
 لیکن آن بر عمر گرفت قرار
 شد خلافت نصیب یار دگر
 همه غالب شدند و او مغلوب
 اسدالله غالبش خوانی
 خود نبودست ورنه باشد به
 سببت نفس شوم را کننده
 بهر اعلای دین کشیده مصاف
 خالی از حول خویش و قوت خویش
 کنده بی خویشتن در خیبر
 پیش آن دست و پنجه بود زبون..
 عین بوبکر بود و عین عمر
 زشت باشد ز دوست لعنت دوست

۱- زَیغ: با فتح زا و سکون برگردیدن از حق - میل از حق به باطل.

نیست در هیچ معنی و جهتی رافضی را به او مشابیهتی...
 علیی بهر خود تراشیده خاطر از مهر او خراشیده^۱
 زنان شکمبار و دروغزن را با تمثیل زیر مورد لعن و تسخر قرار می دهد:
 یک منک گوشت داد خواجه به زن کش پززد زود بهر طعمه من
 گوشت را زن کباب کرد و بخورد خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
 که هنوز آن ز دیگ بیرون بود که کمین کرد و گربه و بر بود
 خواجه سنجید گربه را فی الحال نامد افزون ز گوشت یک مثقال
 زد به صد غصه دست بر زانو کرد با زن عتاب کای بانو
 اگر این گربه است گوشت کجاست؟ وگر این گوشت، وزن گربه کجاست؟^۲
 با داستان طنزآمیز زیر مخنث مآبان و دون همتان را مورد ریشخند و استهزاء قرار می دهد:

آن مخنث به بام همسایه رفت از همت فرومایه
 پا فروشد به روزنش ناگاه داشت روزن به سوی منظر راه
 چون به منظر فتاد و خاست ز جای شد فرودش بجای دیگر پای
 شد به سردابه هم خطا پایش جزم شد بر هلاک خود رایش
 بانگ برداشت کای مسلمانان کرده قصد هلاک مهمانان
 گر نه تحت الثری است جای شما چون ندارد زمین سرای شما؟
 بود چاهمی درون سردابه کاخر آنجا گشاد پا تا به
 در تک چاه میخی استاده بهر عیش مخنث آماده
 چون فرود آمد از برابر میخ گشت جای نشست او سر میخ
 میخ را شد به جای خویش قرار شد مخنث ز میخ شکرگزار
 که بحمدالله ار چه صد غم و رنج بر من آمد درین سرای سپنج
 عاقبت چرخ جز به خیر نگشت آخر کار من به خیر گذشت^۳...
 آزمندی و بلاهت را با تمثیل طنزآمیز زیر مورد نکوهش قرار می دهد:

۱- سلسله الذهب، اورنگ یک، ص ۵۱ - ۵۰.
 ۲- سلسله الذهب، ص ۲۱۳، این تمثیل را نیز از «مولوی» تقلید کرده است. «شیخ بهایی» نیز در «موش و گربه» این تمثیل را به نثر نقل کرده است، رک ص ۲۲۸، کلیات آثار و اشعار فارسی.
 ۳- سلسله الذهب، ص ۲۱۶.

با پسر گفت پیری از همدان کای در اطوار کار خود همه دان
خویش را عمری آزمودستی هیچ که ریش گاو بودستی
گفت با وی پسر که ای بابا که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه می نهد پا ز کنج خانه به راه
در دلش این هوس که بی رنجی یابم امروز رایگان گنجی
چون به اینجا رساند پیر سخن پسرش گفت در جواب، که من
بوده‌ام ریش گاو تا هستم ریش گاو یست کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری نیست از ریش گاویم عاری^۱
در داستان طنزآمیز زیر بسیاری از الفت‌های بی‌مناسبت را از ناچاری و لاعلاجی
می‌شمارد:

زد حکیمی به طوف باغ قدم دید زاغ و کبوتری با هم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ در زبان آوری به هم گستاخ
مانده حیران به فهم خرده‌شناس کاین نه بر وفق حکمت است و قیاس
صحبت جنس جز به جنس که دید؟ الفت بی‌مناسبت که شنید؟
ناگه از شاخ آمدند فرو به تمنای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند لنگ‌لنگان به سوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگی است که میانشان مناسبت لنگی است
لنگی پا رساند با همشان در تک و پوی ساخت همدشان^۲...
در داستان طنزآمیز زیر هم ظلم متغلبان و حکمرانان را نسبت به ضعیفان و
زیردستان مورد نکوهش قرار می‌دهد و هم سلاطین مقتدر را به اجرای احکام عدل
تحریض و تشویق می‌نماید:

پیش سلطان عاقبت محمود که شه تاختگاه غزنین بود
پسیر زالی ز خطّه باورد خط باوردیان برون آورد

۱- سلسله الذهب، ص ۲۱۸.
۲- سلسله الذهب، ص ۲۵۶، این داستان را جامی در اورنگ چهارم «سلسله الذهب» نیز به نظم آورده
است رک، ص ۵۵۱ که مطلعش چنین است:
عارفی طواف‌کنان رفت به باغ دید در باغ حمامی با زاغ
و بالاخره..

دید کابنازشان در لنگی می‌دهد خاصیت یکرنگی..

که عوانی ز خلعت دین عور به تغلب گرفت باغش را
 شاه دادش مثال عدل طراز لیکن آن بدسرشت زشت خصال
 گفت مشکل که این عجوز دگر بار دیگر عجوز بی سامان
 روی در دار ملک غزنین کرد شاه گفتش ببر مثال دگر
 گفت شاها مثال را چکنم آنکه اول مثال تو نشنید
 شه شد از حکم طبع، سخت سخن پیرزن گفت با دل صد چاک
 خاک بهتر به فرق سلطانی گرچه خوانند شاه و سلطان
 شه چو بشنید قول آن دلریش بحلی خواست زو به صد خجلی
 که گروهی ز رحم کردن تاب گرمخونی کنند و دمسردی
 همچو دزدان کشند بر دارش کانکه از حکم شاه سر تابد
 داستان طنزآمیز زیر نیز در همین معنی است:

بود در مرو شاجهان زالی روزی آمد ز خنجر ستمی
 از تظلم زبان چو خنجر کرد بانگ برداشت کای پریشان کار
 گوش سنجر چو آن فقیر شنید همچو زال جهان کهن سالی
 بروی از یک دو لشکری المی روی در رهگذار سنجر کرد
 گوش خود سوی سینه ریشان دار بارگی سوی گنده پیر کشید

گفت کای پیرزن چه افتادت؟ که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم کمتر از صد به اندکی سالم
خفته درخانه ام سه چار یتیم دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام کرده شیرین دهان ز میوه به نام
با من امسال گفتگو کردند وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری تن نهادم به رنج مزدوری
چون زده دستمزد خود ستم پر شد از آرزویشان سبدم
با دل خرم و لب خندان رو نهادم به سوی فرزندان
یک دو بیدادگر ز لشکر تو در ره عدل و ظلم یاور تو
بسر من خسته غارت آوردند سبدم ز آرزو تهی کردند...
این چه شاهی و مملکتدار است در دل خلق تخم و غم کاریست
دست از عدل و داد داشته‌ای ظالمان بسر جهان گماشته‌ای...
چون هویدا شود سرای نهفت چه جواب خدای خواهی گفت؟
چشم بگشا چو عاقبت بینان بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست صبر بر حال خویش نتوانست
دست بسر رو نهاد و زار گریست گفت با خود که این چه کارگریست
تف بر این خسروی و شاهی ما تف بر این زشتی و تباهی ما
شرم ما باد ازین جهانداری شرم ما باد ازین جهان خواری
بعد از آن گفت آن دو ظالم را و آن دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با رز یکی رزش^۱ معمور تا از آن کودکان خورند انگور^۲

غایت امساک و بخل را در داستان طنزآمیز زیر نشان می‌دهد و شگفت‌انگیزتر این‌که قهرمان قصه وی پسر یحیی برمکی است یعنی فرزند رادی و جوانمردی، تا به این ضرب‌المثل فارسی نیز مصداق ببخشد که از آتش خاکستر است:
داشت یحیی برمکی پسری بلکه فرزند بخل را پدری

یاد کردی ز بخشش پدران
 کآنهمه سیم و زر چرا دادند؟
 تا من اکنون به هر دم ستمی
 تا به حدی لثیم بود و بخیل
 نان گرفتی ز وی به فدیۀ جان
 داشت میراث بنده‌ای ز پدر
 تنی از لاغری به مو نزدیک
 بودی از بس گرسنگی خورده
 جامه‌ای در برش سراسر چاک
 بوالفضولی چو حال او را دید
 گفت کور را شکسته خوانی هست
 گرد خوان صحن و کاسه‌اش بی‌آش
 کز سر سوزنش خراشیده
 مگس از آش او ششود محروم
 نیم‌شب خوان کشد به خانه و بس
 بعد از آن سوی جامه‌اش نگریست
 گرچه بر خوردنی نه‌ای فیروز
 گفت بر سوزنی ندارم دست
 خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد
 پس ز کنعان بیاید اسرائیل
 تا به آن جستجوی پی در پی
 تا زند بخیه درزی چالاک
 ندهد سوزن آن فرومایه
 بفسرد از توهم آن غرزن^۲
 گسیردش لایزال تب لرزه
 ز آن تپش در خیال، صد هرزه^۳
 گریه برداشتی چو نوحه‌گران
 وز پی من ذخیره ننهاده‌اند
 دیدمی و ندادمی درمی...
 که اگر روز مرگ عزرائیل
 جان روان دادی و ندادی نان
 بسته در خدمتش چو مور کمر
 چون میان بتان همه باریک
 چون خیالی نه زنده‌ای مُرده
 در حرمان دیگ‌رش هر چاک
 خبر از خوان خواجه‌اش پرسید
 در فراخی بسی کم از کف دست
 هر یکی همچو دانه خشخاش
 صحن ما کاسه ز آن تراشیده
 گر نهد پشه‌ای در آن خرطوم
 که نه پشه است آن زمان نه مگس
 گفت در جامه چاکت این همه چیست؟
 باری این چاکهای جامه بدوز
 که توان خرقه‌ای به هم پیوست
 گر بود پُر ز سوزن فولاد
 همره جبرئیل و میکائیل
 سوزنی عاریت کنند از وی
 آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
 نکنند شادشان بدان وایه^۱
 که شود سوده تا که آن سوزن
 ز آن تپش در خیال، صد هرزه^۳
 قسمت اخیر داستان نظیر مضمون دو بیت زیر است:

۱- وایه: پاره - جزو «ناظم الالعباد».

۲- غَز: قحبه - فاحشه «ناظم الاطباء».

۳- همان مأخذ، ص ۲۸۸.

لَوْ أَنَّ دَارَكَ أَنْبَتَتْ لَكَ وَ أَحْشَتْ أَيْسَرًا يَضِيقُ بِهَا فَنَاءَ الْمَنْزِلِ
 و اَتَكَ يَوْسُفُ يَسْتَعِيرُكَ اِبْرَةً لِيَخِيطَ قَدْ قَمِيصَهُ لَمْ تَفْعَلْ^۱
 یعنی: اگر از خانه تو سوزن بروید که ساحت خانه تو از بسیاری آن تنگ شود و
 یوسف بیايد تا از تو یک سوزن به عاریت بگیرد تا جامه پاره خود را بدوزد، تو
 نخواهی داد.

پاسخ صاحب بن عبّاد به بدنهادی که می‌خواست با سعایت و دنائت ثروت
 طفل صغیر و بی سرپرستی را بالا بکشد نیز خالی از طنزی حکیمانه نمی‌باشد:
 اِبْنُ عَبَّادِ آن بَرِي ز عَبَّادِ يَارَ عَبَّادِ و سازگار عباد
 نام او زیب نامه کرم است همچو اوئی در این زمانه کم است
 سوی او ساعیی ز خبث سرشت به سعایت یکی صحیفه نوشت
 که فلان آن به مال چون قارون شد برون زین نشیمن و ارون
 وارث مال او ز ناکس و کس طفلکی خردسال مانده و بس
 غرضش آنکه دست بگشاید مال او هر چه هست بر باید
 شاید او نیز کاسه‌ای لیسد یا برین دوک رشته‌ای ریسد
 آن کریم زمانه خامه کشید وین حروفش به پشت نامه کشید
 کان سفر کرده زین سرای امید باد مقرون به رحمت جاوید
 طفلش ایمن ز حادثات زمن بساد پرورده بنات حسن
 مال او نیز باد روز بروز در فزایش ز دولت فیروز
 و آنکه اظهار این سعایت کرد بهر ما دعوی کفایت کرد
 دل ز شادی تهی و کف ز درم ابد الدهر خوار باد و دژم^۲
 در داستان طنزآمیز زیر بلاهت و سفاهت را مورد ریشخند و استهزاء قرار
 می‌دهد:

ابلهی رخت خود به خواب سپرد	رختش از تن کشید دزد و ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای	کش ز بی‌قیمتی گذاشت به جای...
ساده‌دل چون ز خواب سر برداشت	دید گم‌گشته هر چه در برداشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار	نه کله باز یافت نی دستار

۱- ترجمه زهرالربیع، تألیف سید نعمت‌الله جزایری، از انتشارات کتاب‌فروشی اسلامیّه، تهران.

۲- سلسله الذهب، ص ۲۹۳.

گفت اگر جامه رفت نبود باک
ز آنکه نبود سربرهنه نشست
که از آنجا که رسم شهر و ده است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود
و آنچه بنمودنش به شرع رواست
چنین است طنز زیر:

ساده‌ای ز آشوب گردشهای دهر
دید شهری پرفغان و پرخروش
ساده مسکین چو دید این کار و بار
گفت اگر جا در صف مردم کنم
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز
اتفاقاً یک کدو بودش به دست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو
زیرکی آن راز او دانست زود
آن کدو را حالی از او باز کرد
ساده چون بیدار شد دید آن کدو
بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش
این منم یا تو نمی‌دانم درست
ور تویی این، من کجایم کیستم؟
هزل وی نیز حکیمانه است و بر مقتضای عقل و متانت و عفت کلام استوار
می‌باشد:

کرد پیری عمر وی هشتاد سال
هم قواطع از بریدن کند گشت
گفت دندانم ز خوردن گشت سست
چون نگردد لقمه نرمی در دهان
هضم بر معده چو باشد ناتمام
از حکیمی حال ضعف خود سؤال
هم طواحن ز آرد کردن درگذشت
ناید از وی شغل خاییدن درست
هضم آن بر معده می‌آید گران
قوت اعضا چسان بخشد طعام

۱- سلسله الذهب، ص ۵۸-۵۹.

۲- اورنگ دوم: سلمان، ص ۳۱۲.

مشتی باشد ز تو بر جان من گر بری تو سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم کای دلت از محنت پیری دو نیم
چاره ضعف پس از هفتاد سال جز جوانی نیست و آن باشد محال
رسته دندان تو گردد قوی گر ازین هشتاد، چهل واپس روی
لیک چون واپس شدن مقدور نیست گر به این سستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدائی بخشدت از همه سستی رهائی بخشدت^۱
ایضاً با هزل زیر آرزوهای فقیران را مطرح می‌کند و حقارت‌های فکری مستمندان را دست می‌اندازد:

روی در بغداد کرد اعرابی در تمنای غسینمت یابی
بعد چندین روز باز از انتظار بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند یک طبق پالوده از جلاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل نرم و نازک چون لب هر دل گسل
ایمن از آزار مشت‌ی ژاژخای چون نهی بر لب کند در معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت پاک با خلیفه گفت دور از ترس و باک
کای ترا بر ذروه افلاک مهد بستم اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمانسرای سبزنام از برای چاشت یا امید شام
جز سوی خوان تو نهم گام خویش تا ازین پالوده گیرم کار خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان نی ز من ای قبله امن و امان
می‌کنم من صرف سعی خویشتن چون تو نگذاری چه باشد جرم من؟!^۲
با داستان زیر فقر و سیه‌روزی را مورد ریشخند قرار می‌دهد:

پاره‌دوزی بود در اقصای ری مطمئن بر پاره‌دوزی رای وی
با خمیده پستی از بار عیال داشت مشت‌ی طفلکان خردسال...
چون رسیدی میوه‌های سال نو خاطرش بودی به هر میوه گرو
سوی اهل خود به صدگونه حیل آمدی هم جیب ازو پر هم بغل

پیش ایشان ریختی آن را دلیر
تا بخوردندی همه ز آن میوه سیر
بعد از آن گفתי که ای افتادگان
بر فراش محنت و غم زادگان
گر فتد صدمه بار ازین میوه به چنگ
جمله را اینست طعم و بوی و رنگ
من چو خاکم زیر پای فقر پست
بیش از اینم بر نمی آید ز دست
با تمثیل طنزآمیز زیر حرص و آزمندی را مورد نکوهش و استهزاء قرار می دهد:
گفت با روباه بچه، مادرش
چون به باغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی به تک
رستگاری یافتن ز آسیب سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را
کی توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه پرده هوشم شود
وز گزند سگ فراموشم شود^۱
با طنز زیر به اراده و تدبیر انسان ارج می نهد و خرافه و بلاهت را به سخره
می گیرد:

ساده مردی شد مسافر با پسر
هر دو را بر یک خرک بار سفر
بود پای از محنت ره ریششان
بر سر آن، کوهی آمد پیششان
کوهی از بالا بلندی پر شکوه
موج زن دریائی اندر زیر کوه
بر سر آن کوه راهی نیک تنگ
کز عبورش بود پای و هم لنگ
هیچ کس ز آنجا نیارستی گذار
تا نکردی از شکم پا همچو مار
هر چه افتادی از آن باریک راه
قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن خرک آنجا خطا
زد پسر بانگ از قفایش کای خدا
شد خرم زین ره خطا نگذاریش
هر کجا باشد سلامت داریش
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر
کاختیار از دست او هم شد بدر^۲...

با تمثیل طنزآمیز زیر ساده دلی و بلاهت را مورد استهزاء قرار می دهد:

آن عربی چون بر اشتر درشتاب
از شتر افتاد چشمی مست خواب
چون عربی بامداد از خواب خاست
پی نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم گشت اشترم
ماند خاطر از خیال او برم
کاش با او گشتمی من نیز گم
تا نرفتی بر سرم این اشتم
هر کجا او رفت با او رفتمی
تا ازین دوری به یکسو رفتمی

هر گه آن گم گشته را وایافتی با من آواره یکجا یافتی^۱
 با داستان طنزآمیز زیر مدعیان بی کمال و لاف زنان عاری از فضیلت و جمال را
 مورد ریشخند قرار می دهد:

خواست یک کور زنی زشت روی	کینه‌وری طعنه‌زنی زشت خوی
از شبه‌اش چهره سیه‌رنگ‌تر	وز سپرش جبهه پر آژنگ‌تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ	خامشیش بیهده، گفتار، ژاژ
یک شبی از ناز بدان کور گفت	حیف که ماند از تو جمال نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج	حرف خجالت‌زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن	لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتاهی	یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد	خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت	دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی	تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور	کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین	تو سر دعوی نگشودی چنین...
بستگی چشمم از اوصاف تو	بر تو گشادست در لاف تو ^۲ ...

طنز زیر در فواید خاموشی است و در زشت شمردن بیهوده‌گویی و پرحرفی:

بست به صد مهر بر اطراف شط	عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار	قاعدۀ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی	گشت ز بسیمهریشان کینه‌جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت	رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدان	وز الم فرقت من بیغمان
خوبه کرمهای شما کرده‌ام	قوت ز غمهای شما خورده‌ام
هیچ کسم نیست به جای شما	پشت به کوهم ز وفای شما
نی به شما قوت همپایم	نی ز شما طاقت تنه‌ایم
بود ز بیشه به لب آبگیر	چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط از آن چوب یکی سر گرفت و آن بط دیگر سر دیگر گرفت
 برد کشف نیز به آنجا دهان سخت به دندان بگرفتش میان
 میل سفر کرد به میل بطن مرغ هوا گشت طفیل بطن
 چون سوی خشکی سفر افتادشان بر سر جمعی گذر افتادشان
 بانگ برآمد ز همه کای شگفت یک کشف اینک به دو بط گشته چفت
 بانگ چو بشنید کشف لب گشاد گفت که حاسد به جهان کور باد
 زو لب خود، بود گشادن همان ز اوج هوا زیر فتادن همان^۱...

طنز حکیمانه زیر نیز که در معنی خودشناسی است، جهل و غرور و خودبینی را
 مورد استهزاء قرار می دهد:

دیو نژادی چو یکی تیره ابر لب چو خم نیل کبود و سطر
 رنگ چو انگشت نی افروخته چهره چو چوبین طبقی سوخته
 مانده دهن چون دهن جیفه باز ناشده همچون در محنت فراز
 یافت به ره آینه ای گردناک ساخت به دامن رخس از گرد پاک
 دیده چو بر روی ویش آرمید شکلی از انسان که شنیدی بدید
 آب دهن بر رخ پاکش فکند وز کف خود خوار به خاکش فکند
 گفت که تا قدر تو شناختند بر رخت اینگونه نینداختند
 پیش کسان پستی مقدار تو نیست جز از زشتی دیدار تو
 طینت اگر پاک چو من بودیت کی به گل و خاک وطن بودیت؟!^۲...

با طنز حکیمانه زیر هم بوالهوسی و هرزگی را محکوم می کند و هم زودباوری و
 ساده دلی را مورد ریشخند قرار می دهد:

بوالهوسی بر سر راهی رسید جلوه کنان چارده ماهی رسید
 هاله شده گرد قمر معجرش خیمه زده بر مه و خور چادرش
 نغمه سرا جنبش خلخال او ناسافه گشا زلف ز دنبال او
 نعره برآورد که ای خودپرست پای مکن تیز که رفتم ز دست
 تازه صنم چون شعف او بدید و آنهمه شور و شغب او شنید
 چون گل خندان ز دم او شکفت غنچه نوشین شکفانید و گفت

۱- تحفة الاسرار، ص ۴۱۵ از کلیله و دمنه اقتباس کرده است.

۲- تحفة الاحرار، ص ۴۳۳، نظیر این مضمون را سنائی، عطار، مولوی و دیگران نیز سروده اند.

خواهر من می‌رسد اینک ز پی نیست زخوبان سخن آنجا که اوست
 ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد در غلط افتاد ز گفتار او
 کرد بسی در ره و بیره نگاه بار دگر لب به سخن باز کرد
 بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی قبله مقصود یکی بیش نیست
 ساده دلی و بلاهتهای مذهبی را با طنز زیر مورد استهزاء و ریشخند قرار می‌دهد:

عربی چند به هم ذوق‌کنان یکی از نجد حکایت می‌کرد
 یکی از نافه و محمل می‌گفت یکی از عشق به خوبان عرب
 ناگهان مخلصی از ملک عجم به فنون ادبش راه نبود
 شد گمانش که دعا می‌خوانند طلب عفو گنهکاریهاست
 او هم آنجا به تواضع بنشست هرچه آن قوم بیان می‌کردند
 او به تقلید همان را می‌گفت حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت
 بی خبری و کوتاه بینی ساده دلان کم تجربه و ناآگاه و خودبزرگ بین را بدینسان
 مورد استهزاء قرار می‌دهد:

یکی روستایی پسر، کش پدر به ده بودی از مه دهی بهره‌ور
 دماغی پر از نخوت و جاه داشت دلی خالی از حشمت شاه داشت
 پدر روزی از ده کمر تنگ کرد برفتن سوی شهر آهنگ کرد

پسر نیز با او قدم زد به راه
 چو در عرصه شهر مأوا گرفت
 یکی بارگه دید سر بر سماک
 ز کیوان بسی برتر ایوان او
 برآمد ز در نعره کمرنای
 برون آمد از در هزاران سوار
 وزیشان یکی افسر زر به فرق
 نقیبان به کف حربه نورپاش
 پسر کمر پدر کس نپنداشت مه
 پرسید از آن کس به سر افسر است
 فرو ماند حیران و آورد سر
 گر این است اندازه مهتری
 که از شهر سازد چو ده جلوه گاه
 بهر کوی راه تماشا گرفت
 به گردون رسیده ازو قدر خاک
 زحل پیکران گشته دربان او
 زمین و زمان کرد جنبش ز جای
 قبا و کله زر و گوهر نگار
 زر و گهر اسب و زین هر دو غرق
 زده هر طرف نعره دورپاش
 ندانست زو هیچ مهتر فره
 بگفتند او شاه این کشور است
 به گوش پدر کای گرامی پدر
 بود کار ما و تو لولیگری^۱...
 در داستان زیر جهل و ساده دلی را مورد ریشخند قرار داده است و مردم فریبان و
 گمراه کنندگان را با نفرین، ملامت کرده است:

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت
 دچارش فتاد از قضا روبهی
 بدو گفت کای قانع سربلند
 چرائی چنین لاغر و پشت ریش
 بگفتا چه گویم به تو حال خویش
 گرفتار سنگین دلی گشته ام
 به پشتم نهد از نمکسار بار
 چو روبه شنید این حدیث دراز
 بگفتا میان نمکسار شهر
 چو آنجا رسی زن در آن آب حک
 شتر چون ز روبه شنید این سخن
 پیایی در آن دجله نیل تک
 سوی دشت شد تارتن کرد فوت
 ز حالات حیلت گران آگهی
 ازین باغ کرده به خاری بسند
 چرا آمد این پشت ریشیت پیش؟
 خبرهای اقبال و ادبار خویش
 که از وی به خون دل آغشته ام
 کشد زیر بارم به بینی مهار
 پی چاره کاریش شد حيله ساز
 بود رودی از موج دریاش بهر
 که گردد نمک از گذارش سبک
 بدان حيله شد خویش را چاره کن
 به یک نیمه آورد بار نمک

شتربان چو ز آن حيله آگاه شد به چالاکی او را جزاخواه شد
 به یکبار، ترک نمکسار کرد برو جمله پشم و نمد بار کرد
 از آن حيله مسکین شتر در حجاب به دستور خود خفت در رود آب
 ز بس آب برداشت پشم و نمد یکی ده شد آن بار و ده گشت صد
 به سختی همی رفت آن راه را به نفرین همی گفت روباه را
 که بادش ز روی زمین نام گم که بر من رواداشت این اشتلم^۱...
 سفلگان تازه به دوران رسیده خانه‌آرای و خودآرای را با داستان زیر
 دست می‌اندازد و مورد تحقیر قرار می‌دهد:

یکی سفله با شکلی از طبع دور ز دیدار او چشم مردم نفور
 بیاراست بس دلگشا خانه‌ای به از غرفه حور، کاشانه‌ای
 زمینش چو فردوس عنبر سرشت مزین چو گردون به فیروزه خشت...
 حکیمی که از حکمت آگاه بود وز او جهل را دست کوتاه بود
 بر آن سفله افتاد ناگه رهش شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
 سخن را نوائی ز سر باز کرد به حکمت نواسازی آغاز کرد
 چنان شد گره در گلو بلغمش که برگفتگو برنیامد دمش
 ز راه گلو آن گره را چو کند نشد یافت جایی که بتوان فکند
 بسپیچید رخ ز آن همه سرخ و زرد فکندش به رخسار آن سفله مرد
 ازو تافت روکای پسندیده خوی چنینم چرا تف فکندی به روی
 بگفتا در این خانه کردم نظر نبود از تو چیزی در آن زشت‌تر
 شاید ز دانای نیکوسرشت که تف بر نکو افکند پیش زشت^۲...

هزل زیر را نیز حکیمانه بر مقتضای عفت بیان و اخلاق انسانی، سروده است:

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور تن از جامه خالی، کف از سیم و زر
 به شهری دگر شد ز تنگی مقیم که بود اندر آن شهر یاری کریم
 به خلق کریمانه بنواختش به شغل قضا محترم ساختش
 بسر برد یک چند مشغول کار ز ناگه برو تیره شد روزگار
 شد از تهمت حاسد پرستیز به ناکرده جرمی بر او شاه تیز

۱- خردنامه اسکندری، ص ۹۴۱ - ۹۴۲.

۲- خردنامه اسکندری، ص ۹۶۳.

به غارتگران گفت اشارت کنند کش از سیم و زر خانه غارت کنند
 چو بسیند تهی خانه خویشان ببرند تصحیف آتش ز تن
 چو مسکین دلی با دو صد غصه خفت شنید از لب شاه این قصه گفت
 نرنجم که بر خانه آرد شکست ز تصحیف آنم بدارید دست
 من این را ز شهر خود آورده‌ام نه حاصل به شهر شما کرده‌ام
 ز شهر شما هرچه اندوختم از آن چشم امید بردوختم
 شما هم ره لطف گیرید پیش بدوزید از آورده‌ام چشم خویش^۱...
 مرحوم علی اصغر حکمت در کتاب «جامی» تألیف خود^۲، تحت عنوان ظرافت
 طیب نفس می‌نویسد:

«... دیگر از خصائص نفسانی استاد «جامی» همانا طبع ظریف و نفس طیب
 اوست و داشتن ملکه خوشخوئی و بشاشت، چنانکه از وی مزاحها و لطیفه‌های
 بسیار نقل شده و همچنین در آثار وی قطعات فکاهی و مضاحک، مانند نمکی که بر
 طعام پاشند افکار عمیق و سخنان بلند او را شیرین و جذاب نموده است.»
 آنگاه از کتاب لطائف الطوائف^۳ تألیف مولانا فخرالدین علی کاشفی متخلص به
 «صفی» که صاحب کتاب «رشحات» نیز می‌باشد فصل مخصوص «لطائف عارف
 جام» را مورد بررسی و تعریف قرار می‌دهد و چند حکایت از سی حکایت نادره آن
 را نقل می‌کند و عقیده دارد این حکایت‌ها علاوه بر ظرافت معنی، شعاعی بر تاریخ
 حیات و عقاید و آداب استاد جام می‌افکند^۴...
 اینک حکایتها:

«وقتی ایشان در سفر حجاز به بغداد رسیدند پیر جمال عراقی با جمعی از
 مریدان به استقبال آمدند. وی شیخی معظم بود و معتقد فیه اکثر خواص و عوام و
 پوشش او و مریدان همه پشم شتر بود. چون چشم پیر بر ایشان افتاد گفت: «جمال
 الهی را دیدیم» ایشان گفتند ما نیز «جمال الهی را دیدیم». یعنی شتران خدا را.
 در زمان میرزا بایر فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا «مزید» نام به هرات آمده
 بود. روزی ایشان در مجلس میرزا بودند و مولانا مزید نیز حاضر بود. میرزا روی به

۱- خردنامه اسکندری، ص ۹۶۶.
 ۲- ص ۱۰۵.
 ۳- کاشفی این کتاب را به سال ۹۳۹ یعنی چهل سال بعد از فوت جامی تألیف کرده است.
 ۴- لطائف الطوائف، فصل چهارم، ص ۲۳۱ به بعد.

ایشان کرد و از او پرسید که در لعن یزید چه می‌گویی؟ گفت: روا نیست زیرا که از اهل قبله بوده است. میرزا متوجه شده و به ایشان گفت مولانا مزید چنین می‌گوید شما چه می‌گویید؟ گفتند: صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر مزید.

ایضاً: مولانا شیخ حسین، در زمان میرزا سلطان ابوسعید، محتسب به استقلال بود. چنانکه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک من است. روزی گبری را مسلمان ساخته و دستار خود را بر سر او نهاده و از خزانه میرزا برای او جامه گرفته بود و سوار کرده و با دهل و نقاره و سرنا و کرنا گرد بازار می‌گردانید. پیش ایشان گفته شد که مولانا گبری را مسلمان ساخته و دستار خود را بر سر او نهاده. ایشان گفتند: «مولانا شصت سال است که دستار خود بر سر گبر می‌نهد.»

ایضاً: روزی حافظ غیاث‌الدین محدث که از مشاهیر علما زمان بود بیمار شد. مولانا عبدالرحمن به عیادت وی آمدند. حافظ از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن علم نکرده بود و اصطلاح ایشان کم ورزیده بود، بعضی مسائل مخالف اصطلاح گفت. ایشان در مقابل آن گفتگو سکوت کردند. چون از پیش حافظ رفتند، حافظ به جمعی از علما و فضلاء که بعد از آن به عیادت او آمده بودند گفت: مولانا عبدالرحمن جامی اینجا بود، چندان از مسائل غامضه صوفیه گفتم و گوش گرفت. این خبر به ایشان رسید فرمودند: «از آن سخنان که او گفته، گوش می‌بایست گرفت!...»

ایضاً: پیری از اکابر سمرقند ریش دراز داشت. روزی با دو پسر خود پیش ایشان آمده بود و پسران او به تقریب صفت انگورهای دیار خود می‌کردند. در آن اثنا گفتند: «در ولایت ما انگوری می‌باشد سیاه و بالیده و پرشیره که آن را ریش بابا می‌گویند و در خراسان شما خود مثل آن انگور نیست.» ایشان فرمودند که: «ما نیز انگوری سیاه و بالیده و شیرین داریم که آن را خایه غلامان می‌گویند که به از ریش بابای شماست.»

ایضاً: در زمان میرزا الغ بیگ ایشان چندگاه در سمرقند بودند، در آن زمان جوانی بود صاحب جمال و شاعری و ظریف و از کان‌گل به سمرقند آمده بود و «خاکی» تخلّص می‌کرد و به آن مشهور بود. روزی ایشان با جمعی از ظرفاء و شعرای خراسان از پیش خاکی می‌گذشتند و او با گروهی از طلبه و ظرفاء سمرقند نشسته بود. بر سبیل تعرّض گفت: «کجا می‌روند خران خراسان.» ایشان در جواب فرمودند

که: «خاکی نرم می طلبند که بر آن غلتند».

ایضاً: شاعری مهمل‌گوی پیش ایشان گفت که: «دوش خواجه خضر علیه‌السلام را به خواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت.» ایشان گفتند: «غلط دیده‌ای خضر می‌خواست که تف در روی و ریش تو افکند تو دهن باز داشتی در دهان تو افتاد.»

ایضاً: یکی از شعرا پیش ایشان گفت دیوان کمال و دیوان حافظ و صد کلمه حضرت امیر را جواب گفته‌ام ایشان فرمودند: «خدای را چه جواب خواهی گفت؟»
ایضاً: شاعری مهمل‌گوی پیش ایشان می‌گفت: «که چون به خانه کعبه رسیدم دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرک در حجرالاسود مالیدم.» ایشان فرمودند که: «اگر در آب زمزم می‌مالیدی بهتر بود.»

ایضاً: یکی از شیخ‌زاده‌های شهرکه خالی از بلادتی نبود و دعوی شعر و شاعری می‌کرد این غزل ایشان را تتبع کرده بود:

بس که در جان فکار و چشم بیدارم تویی هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید بر مطلع ایشان اعتراض کرد که شما در این مطلع فرموده‌اید: هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی، شاید خری یا گاوی پیدا شود؟ ایشان فرمودند: «پندارم تویی».

انیسی همدانی که گویا در نیمه قرن دهم می‌زیست و خطیب بود مطلع فوق را بدینسان تضمین کرده است:

ای خرگمگشته کز جان دوست تر دارم تورا «بسکه در جان فکار و چشم بیدارم تویی»
از خطیب و مقری و واعظ که همجنس تواند «هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی»^۱
ایضاً: مولانا ساغری، شاعری بود که به ایشان بازگشت تمام داشت و ایشان گاه‌گاه با وی مطایبه می‌کردند وی به بخل متهم بود. غره رمضان پیش ایشان نشست و بود. از آن روز شکی افتاده بود در رؤیت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید تا وقت زوال چیزی نخورند. ایشان فرمودند مولانا ساغری باری علی‌الصباح چیزی خورده یکی از اصحاب گفت: «به فراموشی خورده باشد.» ایشان گفتند: «اگر در حجره خود خورده باشد به فراموشی خورده است.» و ایشان در شأن مولانا

ساغری این قطعه فرموده‌اند:

ساغری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده‌اند دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت راست می‌گفت آنکه معنی‌هاش را دزدیده‌اند این قطعه شهرت کرد. چون بر مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد و گله آغاز کرد و گفت من خادم دیرینه این استانم و شما قطعه‌ای فرموده‌اید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم بر من می‌خوانند و می‌خندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته است. ایشان فرمودند که ما گفته‌ایم: «شاعری می‌گفت» کاتبان و ظریفان شهر آن را به تصحیف «ساغری» ساخته‌اند.

ایضاً: مولانا ساغری ریشی دراز داشت. روزی در سر خیابان بر کنار جویی با فرزند هفت ساله ایشان خواجه ضیاءالدین یوسف ایستاده بود و در آن جوی کسی اسب می‌شست و دست در ساغری و دم او می‌کشید. مولانا ساغری پرسید از خواجه: «ساغری و دم این اسب به چه می‌ماند؟» خواجه فرمود: «ساغری او به روی ساغری و دم او به ریش ساغری».

ایضاً: روزی مولانا «زوبی» نام، نزد ایشان آمده بود. او فقیری نادان و ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می‌بست و آن را نظم خیال می‌کرد و به قید کتابت در می‌آورد و همه جا می‌خواند و مردم می‌خندیدند. پس از ایشان منشورنامه‌ای طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانیده و به روح عزیزان سوگند داده که البته برای من چیزی بنویسید که به آن در میان شاعران و ظریفان مباهات کنم. ایشان دوات و کاغذ و قلم طلبیدند و برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که: «خدمت مولانا زوبی، فقیران را به صحبت خود مشرف ساخت و به خواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت. پایه شعرش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن و قافیه گنجد یا کسی تواند که آن را به میزان طبع سنجد. تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع ما تکلم بما لا یعنی...»

مرحوم حکمت می‌افزاید^۱:

شهرت طبع ظریف و خوی مزاح مولانا جامی به حدی شیاع یافته که بعد از او نیز حکایات مضحکه و لطائف نادره از او نقل نموده‌اند. چنانکه در تذکره «کرمی» که

در زمان سلطان سلیم خان عثمانی به سال نهصد و هشتاد هجری یکصد سال بعد از وفات جامی تألیف شده نوادری چند از او نقل نموده که از آن جمله اینست:

حکایت: در وقت نزاع جامی، رندان خراسان بر سر او جمع شده و از بیم مفارقت او افغان بیشتری می‌کردند و بعد از وقوع واقعه رندان این غزل را با تحریرات و ترکیبات غیرمکرر می‌خواندند:

از بزم طرب باده‌گساران همه رفتند ما با که نشینیم چو یاران همه رفتند
نی کوهکن بی سر و پا ماند و نه مجنون از کوی جنون سلسله‌داران همه رفتند
اتفاقاً در وقت نزاع او، حافظی چند بدآواز بنیاد «یس خواندن» کردند و عذابش می‌دادند چند آیتی خواندند، جامی بی‌تاب شد و چشمها را گشاده گفت: «آه بس کنید که مردم!!».

قطعه زیر نیز از جمله لطایف منظومه ایشان است که در هیچ دیوان درج نکرده‌اند^۱:

دزدکی قفل خانه‌ام بگشاد	تاره و رسم خویشتن ورزد
گرد آن خانه به ز قفل نیافت	هیچ چیزی که حبه‌ای ارزد
ناگهان بانگی از درون برخاست	قفل را برگرفت و بر در زد
این شیرین‌کاری لفظی نیز از اوست:	
دی فرستاد قطعه‌ای سویم	نکته‌دانی ز زمرة فضلا
کرده لفظی سه چار از آن به دو نیم	تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای مف	خر خلق خدا و قاضی حا
جت اصحاب متّصف به قضا	لت بسیار خواهمت به دعا

۱۱۳- فخرالدین علی صفی

مؤلف کتاب لطائف الطوائف.^۲ وی که به سال ۹۳۹ ه.ق درگذشته است پسر کمال‌الدین حسین بن علی واعظ کاشفی، مؤلف کتاب معروف «روضة الشهداء»

۱- لطایف الطوائف، ص ۲۳۵.

۲- لطائف الطوائف تألیف مولانا فخرالدین علی صفی با مقدمه و تصحیح معانی از انتشارات شرکت نسبی اقبال و شرکاء، تهران، چاپ سوم ۱۳۵۲.

می باشد به علاوه با نورالدین عبدالرحمن جامی نیز همدا مام است^۱:
 دو کوكب شرف از برج سعد ملت و دین طلوع کرد و برآمد بسان در ز صدف
 از آن یکی، به ضیا گشت بیت عارف جام وزین، حسیض و بال صفی شد اوج شرف
 فخرالدین علی در شعر «صفی» تخلص می کرده است و به قول امیر
 علیشیرنوائی^۲ «درویش وش» بوده است تألیفات دیگر فخرالدین علی صفی به
 شرح زیر است:

- ۱- رشحات عین الحیات، در احوال سلسله نقشبندی.
- ۲- انیس العارفین فی المواعظ.
- ۳- محمود و ایاز منظوم بر وزن لیلی و مجنون نظامی.
- ۴- کشف الاسرار که تلخیص و شرح الاسرار قاسمی تألیف پدرش مولانا حسین واعظ است.
- ۵- حرز الامان من فتن الزمان...

اما لطایف الطوائف چیزی دیگر است. «کتابی است که مستقلاً در باب
 محاضرات و مناظرات تألیف کرده است و علاوه بر فواید تاریخی بی شمار نکات
 ادبی بسیار دارد... او مطالب کتاب را که در طول قرن‌ها به وجود آمده است به منظور
 خاصی از میان کتب اسلاف جمع آوری کرده و اطلاعات عصر خود را نیز بدانها
 منظم ساخته است. کتاب گنجینه ایست مشحون از حکم و امثال و نوادر و مواعظ و
 لطائف و طرائف در مناظرات و محاضرات و...»^۳

ظاهراً بعد از خلاص و نجات از حبس یک ساله هرات، به جبل عُرجستان^۴
 عبور می کند و در آن دیار شرف ملازمت «شاه محمد سلطان» را می یابد او،
 فخرالدین علی را با احترام می پذیرد و از اینکه وی زنده مانده است اظهار
 خوشوقتی می نماید و موجبات آسایش او را فراهم می سازد. فخرالدین علی
 به قصد تلافی محبت‌های شاه، قصیده‌ای در مدح وی می سراید و لطائف و نوادری را
 که به روزگاران پیش فراهم آورده بوده است به صورت کتاب لطائف الطوائف تقدیم

۱- دختران خواجه محمداکبر «خواجه کلان» که نوه پسر سیدالدین کاشغری از مشایخ نقشبندیه را به زنی داشته اند.

۲- لطائف نامه یا ترجمه فارسی مجالس النفاث، به اهتمام علی اصغر حکمت، ص ۹۸، تهران ۱۳۲۳.

۳- مقدمه، ص ۱۴. ۴- ناحیتی کوهستانی بین هرات و غور و مرو رود و غزنه بوده است.

او می‌کند به طوریکه خودش در مقدمه می‌گوید:

«... بر ضمیر کسیر و خاطر فاتر مترسم گشت که برای بزم روح افزای ایشان، نوای نیازی از لطائف ارباب راز و خرد که قبل از آن جمع کرده بود بسازد و نغمه دلنوازی از نتایج طبع معجز طراز حریفان سخن پرداز که پیش ازین فراهم آورده بود پردازد که مطالعه آن به سبب ازدیاد فرح و نشاط و باعث اهتزاز بر بساط انبساط باشد تا بعد فراغ از انتظام امور طوائف امام و آسودگی از ازدحام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و سبب ملال مزاج شریف گردد به آن لطائف و نکات و ظرائف و حکایات کلفت زدای اقبال نمایند و اگر زنگار دهشتی یا غبار وحشتی بر آینه ضمیر منیر که جام جهان‌نمای عالم صغیر و کبیرست بنشیند به آن نکات بهجت افزای بزدایند^۱» آنگاه به قول سعدی استناد می‌جوید که فرموده است:

نظر کردم به چشم عقل و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصلی
نگویم لب ببند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و لطائف که خاطر را بود دفع ملالی
خداست آنکه ذات بیزوالش نگردد هرگز از حالی به حالی

لطائف الطوائف کتابی است خواندنی و دلپذیر و دارای مطالب گوناگون... مطالب کتاب فقط شوخی و بذله نیست بلکه حکایات و لطائف و نوادر و کلمات و امثال و روایات مربوط به طبقات گوناگون در آن مندرج است و از این نظر دامنه موضوعاتش بسیار گسترده و از جهات مختلف قابل مطالعه است... روش درست و دقیق مؤلف در تألیف و تقسیم موضوعات عیناً مانند کتابی است که در قرن بیستم محصول یکی از پیشرفته‌ترین فرهنگهای جهان باشد... درست است که فخرالدین علی صفی مطالب کتابش را چنان‌که طبیعت اینگونه مجموعه‌هاست از کتب مختلف اقتباس کرده و خود نیز بسیاری از منابعش را به صراحت نام برده است اما وسعت دامنه مطالعات و معلومات و ذوق لطیف و نکته‌یاب او که این همه ظرائف را برگزیده و گردآورده و مشاهدات خود را نیز بر آنها افزوده و به شیوه‌ای علمی و منطقی مرتب ساخته درخور آفرین است.

اما مهمترین خصیصه کتاب لطائف الطوائف، بُعد انتقادهای اجتماعی یا شوخیهای آمیخته به طعن و طنز است که در کنه آن مطالب نوعی طرد و ردّ زشتیها را می‌شود ملاحظه کرد و بدون تردید کوشش مؤلف در گزینش این قبیل «طنزها» بر آن است که خوانندگان تیزبین اشاره‌ها و پیامهایی که در این نوع سخنان انتقادآمیز نهفته است دریابند... خاصه که آن حکایتها و روایتها با نثری ساده و هموار نزدیک به زبان گفتار و بدون آرایش و تکلف عرضه کرده است.^۱

بنابراین ارزشی که کار مؤلف لطائف الطوائف از دیدگاه ما دارد همان گردآوری طنزها، هزلها، لطیفه‌ها، نکته‌ها و... است و طرز تألیف و طبقه‌بندی آنها می‌باشد که از مهمترین آنها در جای جای این کتاب به مناسبت استفاده شده است:

کتاب «لطائف الطوائف» مبتنی است بر چهارده باب و یکصد و ده فصل در موضوعهای گوناگون به‌ویژه ظرایف و لطایف گفتار و کردار طبقات مختلف اجتماعی از پیغمبران گرفته تا ابلهان و دروغگویان...

او باب نخست کتاب را به «استحباب مزاح» اختصاص داده است و در آن اثبات کرده است که مطایبات از جمله سنن مرضیه است.^۲ سپس برای توجیه کار خود به احادیث صحیح و روایات صریحه استناد می‌جوید تا نشان دهد حضرت رسول با اولاد و ازواج و اصحاب و اطفال خود مزاح می‌فرمود و صحابه با مطایبه آن حضرت را به خنده می‌آوردند... در مجلس آن حضرت اشعار بسیار می‌خواندند و حضرت استماع می‌کرد و طلب زیادت می‌نمود و گاه بود که صد بیت می‌خواندند.^۳

داستان طنزآمیز زیر که از کلمات قدسیه و تصرفات لطیفه حضرت علی علیه‌السلام است ادعاهای سست‌بنیان و واهی را مورد تسخر و طعن قرار می‌دهد: «روزی دو شخص بر سبیل امتحان نزد حضرت امیر»ع آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد و گفت این شخص می‌گوید من دوش به مادر تو محتمل شده‌ام و بدین سخن مرا اهانت می‌رساند. حکم حدّ او چگونه است؟ حضرت فرمود او را در آفتاب بدار و بر سایه او حد بزن».^۴

۱- دیداری با اهل قلم، ج اول، ص ۳۱۳: انتشارات دانشگاه فردوسی، خرداد ۲۵۳۵، ص ۳۲۰.

۲- رک هزل از دیدگاه ادیبان و مردان دین، طنزپردازی در ایران، تألیف نگارنده، ص ۶۵۴، نشر صدوق.

۳- لطائف الطوائف، ص ۷. ۴- لطائف الطوائف، ص ۳۳.

داستان طنزآمیز زیر نیز طعن و ریشخند سوداگرانی را دربردارد که با عبادتی اندک پاداشی بزرگ انتظار دارند اما غافلند که به قول همدانی:

طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت زانکه معراج امید او وصال حور بود؟
«روزی عربی به مسجد رسول درآمد و دو رکعت نماز بگزارد که در هیچ رکنی رعایت تعدیل نکرد و در قرائت، ترتیل^۱ به جای نیاورد و امام سجّاد^ع در او می‌نگریست اعرابی بعد از سلام دست به دعا برداشت و گفت خدایا مرا اعلی درجات بهشت روزی کن و یک قصر زرّین و چهار حور عین بده. امام گفت ای عرب مهر حقیر آوردی و نکاح بزرگ طمع کردی».^۲

در داستان طنزآمیز زیر پرده از کار مقرّبان و ندیمان سلطان برمی‌گیرد که به اندک خطایی جان بر سر کار خویش می‌نهند:

«ابو ایوب از مقرّبان خلیفه بود هرگاه منصور او را طلبیدی، رنگش زرد شدی و لرزه بر اندامش افتادی. روزی محرمی وی را گفت نزد خلیفه به قربت تو کس نیست چرا هروقت تو را می‌طلبند چنین خود را می‌بازی؟ گفت: بازی از خروسی پرسید که تو از خردی باز، در خانه بنی آدمی و ایشان آب و دانه تو را مهیا می‌کنند و پهلوی خانه خود برای تو خانه می‌سازند... جهت چیست که هروقت می‌خواهند تو را بگیرند غوغا و فتنه می‌انگیزی و از این بام بدان بام می‌گریزی؟ من که مرغی وحشی‌ام چون مرا صید کنند و بر سر دست ایشان آرام گیرم... صیدها را گرفته به خدمت باز می‌آیم و هرگز عربده و غوغا نمی‌کنم... خروس گفت: ای باز هرگز هیچ‌جا دیده‌ای یا شنیده‌ای که بازی را بر سیخ کشیده باشند و بر آتش گردانیده؟ گفت نی. خروس گفت: تا من در این خانه‌ام صد خروس را دیده‌ام که سربریده‌اند و بال و پرکنده و شکم آن را شکافته و بر سیخ کشیده‌اند و کباب کرده و گوشت او را خورده‌اند... نوحه و فریاد من از این جهت است و به همین سبب خاطر من اندوهگین و دلم مجروح است».^۳

در داستان طنزآمیز زیر از بی‌توجهی پادشاه نسبت به سپاهیان و زیردستانش پرده برمی‌گیرد:

«پادشاهی از حاضران مجلس خود لغزی پرسید که آن چیست که پار نرسد و

۱- ترتیل: قرائت قرآن به ادای مخارج حروف به آهستگی و آرامی «آندراج».

۲- لطائف الطوائف، ص ۳۳. ۳- لطائف الطوائف، ص ۱۰۱.

امسال نمی‌رسد و سال آینده نیز نخواهد رسید؟ سپاهی حاضر بود، گفت: آن مرسوم منست. پادشاه بخندید و بفرمود تا مرسوم دو ساله او را از خزینه، نقد دادند.^۱

در طنز زیر خرافات و تصوّرات ابلهانه عوام را مورد ریشخند قرار می‌دهد: «اسب سپاهی را بدزدیدند. یاران به پرسش او آمدند و گفتند باکی نیست اگر اسبت در دنیا گم شد در آخرت سر از ترازوی تو برکند. گفت: اگر در دنیا سر از آخور من برگردی مرا خوشتر بودی».^۲

چنین است داستانهای زیر که در آنها قضاوت‌های نابخردانه عوام را ریشخند می‌کند و به اینکه مردم مغرض درباره اعمال و زندگی انسان چه خواهند گفت یا چگونه به داوری خواهند پرداخت واقعی نمی‌نهد به طور کلی چنین داوری‌هایی را به دور از خرد و دانش به حساب می‌آرد.

«سپاهی از میدان جهاد می‌گریخت. گفتند کجا می‌روی ای نامرد؟ گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان بگریخت لعنة الله، از آنکه گویند فلان کشته شد رحمه الله».^۳

«سپاهی زنی جمیله داشت حور نام. روزی به غذا رفته بود. بعد از نفیر عام روی بگریز نهاد، گفتند: ای نامرد بازگرد که اگر کافری را بکشی غازی باشی و اگر کافری تو را بکشد شهید باشی و در روز قیامت حور عین یابی، گفت: من خود اکنون حور دارم و برای عین خود را به کشتن نتوانم داد».^۴

«ترکی سپاهی را گفتند کدام دوست داری غارت امروز یا بهشت فردا؟ گفت آن خواهم که امروز دست به غارت و تاراج برگشایم و فردا با فرعون و نمرود به دوزخ درآیم».^۵

در داستان زیر ظلم و ستمگری را مورد نکوهش قرار می‌دهد و اجحاف و بیدادگری را با اشاره به سرانجام غم‌انگیز ظالمان مورد طعن و تسخر قرار می‌دهد: «چون عمرولیث به نشابور آمد لشکریان او در منازل مردم فرود آمدند و کار بر اهل شهر تنگ شد. در آن اثنا زنی به تظلم نزد او رفت که با طفلان خود در کوچه مانده‌ام حکم کن یکی از چهار سرای ما را پس بدهند. عمرو در غضب شد و بگفت

۱- همان مأخذ، ص ۱۲۷. ۲- همان مأخذ، ص ۱۲۹. ۳- لطایف الطوائف، ص ۱۳۰.

۴- لطایف الطوائف، ص ۱۳۰. ۵- لطایف الطوائف، ص ۱۳۰.

لشکریان من از سیستان خانه بار نکرده‌اند و بدین دیار نیاورده که مردم را تشویش ندهند، مگر در قرآن نخوانده‌ای إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعْرَظَ أَهْلِهَا أُذِلَّةً^۱... زن گفت مگر آیه مابعد را فراموش کرده‌ای که در حق ظالمان و منازل ایشان می‌فرماید: فَيَلْكَ بِيُوتُهُمْ خَاوِيَةٌ بِمَا ظَلَمُوا^۲... عمرولیث چنان متأثر شد که آب از چشمانش روان گردید...»^۳

چنین است داستان زیر که در آن خلیفه ستمگر را به رگبار طعن و استهزاء بسته است:

«منصور خلیفه، عربی شامی را گفت: چرا شکر حق سبحانه را بجای نمی‌آوری؟ که تا من بر شما حاکم شده‌ام طاعون از میان شما دفع شده است... عرب گفت خداوند از آن عادل‌تر است که دو بلا برگمارد... منصور خجل شد و کینه او را بدل گرفت تا آخر او را به بهانه‌ای بکشت...»^۴ جهل و بی‌خبری مدعیان بی‌خرد را مورد طعن و ریشخند قرار می‌دهد:

«روزی طبیبی حاذق را نزد پادشاهی آوردند که چشمش درد می‌کرد. طبیب گفت: پای پادشاه را حنا باید بست. خواجه سرائی اعتراض کرد و گفت ای طبیب چه مناسبت است؟ گفت: آن مناسبت که خایه تو را با زنخدان تو هست که چون خایه بدر کردند از زنخدان تو موی نرست...»^۵

عمّال ستمگر و کارگزاران بی‌انصاف را سزاوار مرگ و نابودی می‌داند تا مردم جدا از نابکاری آنان به رفاهیت زندگی کنند:

«جمعی دهقانان پیش مأمون از عامل ظالم شکایت کردند. گفت در میان عمّال من به راستی و عدالت او کس نیست از فرق تا قدم هر عضو او پُر است از عدل و انصاف. ظریفی گفت چون حال چنین است هر عضوی از اعضای او را به ولایتی فرست تا همه قلمرو تو را عدل فروگیرد و مردم به رفاهیت گذرانند...»^۶

متولیان و پاسداران متعصب دین را دست می‌اندازد و مورد طعن و طنز قرار می‌دهد:

«مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیق است. خلیفه او را پیش طلبید... مرد گفت حاشا و کلاً من مردی مؤمن و موقن و نماز گزارنده‌ام و روزه‌دار و شبخیز و

۱- قرآن کریم، ۲۷/۳۴. ۲- قرآن کریم، ۲۷/۵۳. ۳- لطایف الطوائف، ص ۱۳۶.
۴- همان مأخذ، ص ۱۳۶. ۵- همان مأخذ، ص ۲۰۶. ۶- همان مأخذ، ص ۲۹۳.

پرهیزگار. خلیفه گفت من تو را تازیانه می‌زنم تا تو به زندیقی اقرار کنی. گفت: عجب حالت است! پیغمبر به شمشیر می‌زد که به مسلمانی اقرار کنید و تو خلیفه زمانی مرا می‌زنی که به کافری اقرار کنم... خلیفه بخندید و او را ببخشید.^۱

تصوّرات ابلهانه و خرافات ویرانگر اجتماعی در داستان زیر مورد انتقاد قرار گرفته است:

«پادشاهی علی الصباح به شکار می‌رفت مردی قبیح‌الوجه از مقابله او پیدا شد آن را به فال بد گرفت و بفرمود تا او را ایداء بلیغ کردند. اتفاقاً شکار او نیک برآمد و جانور بسیار صید کرد در مراجعت او را حاضر کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار دینار انعام کرد... گفت من خلعت و انعام نمی‌خواهم اما التماس دارم که مرا رخصت یک سخن دهی، گفت بگو، گفت: صباح اول کسی را که تو دیدی من بودم و اول کسی را که من دیدم تو بودی. تو را امروز همه به عیش و طرب گذشت و مرا به رنج و تعب، هم خود انصاف ده که ازین هر دو کدام شوم تریم؟...»^۲

قضات نابخرد و رشوه‌گیر و نظرباز و دین‌فروش و ستمران و داوریه‌ای بیدادگرانه آنان، در داستانهای زیر مورد ریشخند و طنز قرار گرفته است:

«یکی از قضات خواست که با ظریفی مطایبه کند. گفت از تو مسئله‌ای پرسیم باید که جواب به صواب گویی: گفت آنچه دانم به عرض رسانم و اگر ندانم از جناب قاضی استفاده نمایم، قاضی گفت سگی از بامی به بامی جست و بادی از او رها شد، تعلق به صاحب کدام بام دارد؟ گفت هر بام که نزدیکتر باشد؟ گفت هر دو بام برابر است. گفت نصفی به صاحب این سرا و نصفی به صاحب سرای دیگر، گفت اگر صاحب هر دو سرا غایب باشند، گفت بیت‌المال است و مال غایب تعلق به جناب قاضی دارد.^۳

ایضاً: «نزد قاضی نقل کرده‌اند که در این شهر هزارلیست مقلّد که در مجالس و محافل تقلید شما را برمی‌آورد و آن را ماده هزل ساخته و مردم را به آن سبب می‌خنداند. قاضی در غضب شد و کسی را به طلب او فرستاد که تازیانه زند. چون حاضر شد قاضی با او آغاز اعتراض کرد و گفت: که هی مردک! تو را می‌رسد که هر

۱- همان مأخذ، ص ۲۹۴. ۲- لطایف الطوائف، ص ۲۹۴.

۳- لطایف الطوائف، ص ۲۹۹ - ۳۰۰.

جا رسی، مرا برآری؟ گفت لعنت خدای بر کسی که شما را برآورده است.^۱
 ایضاً: «شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی از او گواه طلبید.
 مدعی هزالی را به گواهی آورد. قاضی از او پرسید که هیچ مسأله می دانی؟ گفت
 آنقدر که شرح نتوان کرد. گفت قرآن می دانی؟ گفت بده قرائت. گفت هرگز
 مُرده شویی کرده ای؟ گفت آن خود، هنر آباء و اجداد من است. گفت چون مرده را
 بشویی و کفن کنی و در تابوت نهی چه می گویی؟ گفت می گویم خوش مر تو را که به
 مردی و جان به سلامت بردی تا تو را پیش قاضی نباید شد و گواهی نباید داد.^۲
 ایضاً: تصورات واهی و اختلافات ابلهانه دینی نیز در داستان زیر مورد تسخر
 قرار گرفته است:

«ترسایی مسلمان شد. محتسب گفت تو اکنون چنانی که حالی از مادر متولد
 شده ای و بعد از شش ماه اهل محل او را پیش محتسب آوردند که این نومسلمان
 نماز نمی گزارد. محتسب گفت چرا کاهل نمازی می کنی؟ گفت نه تو وقتی که
 مسلمان شدم گفתי که این زمان از مادر متولد شده ای؟ از آن تاریخ شش ماه پیش
 نگذشته است و هرگز آدم شش ماهه را تکلیف نماز نکرده اند.»^۳
 سودجویان زرپرستی که دنیاطلبی چشم دلشان را کور کرده است مورد طعن و
 تحقیر قرار می دهد:

«ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی اعراب که قطاع الطريق بودند او را
 گرفتند و به قبیله خود بردند و گفتند این شخص طرار می نماید ممکن است چیزی
 از زر فرو برده باشد. دوغ ترش آوردند و براو پیمودند تا اسهال گرفت، یکی از آنان
 چوبی به دست گرفت و در میان غائط او می زد و زر می طلبید. ظریف بخندید.
 گفتند چرا می خندی؟ گفت من در دیار خود قند نبات می خوردم از من غائط جدا
 می شد، اکنون که در این بادیه دوغ ترش می خورم، زر چگونه جدا شود؟»^۴
 فقر و بدبختی را مورد استهزاء و طعن قرار می دهد:

«ظریفی مفلس شده بود از او پرسیدند که تو را هیچ مانده؟ گفت من خود به
 غایت مفلسم، اما زوجه مرا فی الجمله چیزی مانده، گفتند: چه مقدار؟ گفت ده هزار

۱- لطایف الطوائف، ص ۲۹۹ - ۳۰۰.

۲- لطایف الطوائف، ص ۲۹۹ - ۳۰۰.

۳- لطایف الطوائف، ص ۲۹۹ - ۳۰۰.

۴- لطایف الطوائف، ص ۳۱۹.

دینار زر و پنج خروار ابریشم، حق کابین او که بر ذمه من است.^۱ مردم بی شرم و سودجویی که جز برای منفعتی حرمت اشخاص را رعایت نمی‌کنند مسخره می‌کند:

«مردی از دولت به نکبت افتاده بود و روزی در آن حال عطسه‌ای بزد. جمعی که نزدیک او بودند گمان بردند مگر بادی از او جدا شده، او را دشنام دادند و ناسزا گفتند. بخندید و گفت عجب حالی است؟! در ایام دولت اگر نفخی از من جدا می‌شد مردم آن را عطسه می‌شمردند و رَحِمَكَ اللَّهُ می‌گفتند و اکنون که در نکبتم عطسه مرا ضربه حساب می‌کنند و لَعَنَكَ اللَّهُ می‌گویند.»^۲

متلکهای جالب و عالمانه‌ای نیز در کتاب به چشم می‌خورد؛ مثال: «شبی گرانجانی به مجلسی درآمد. ظریفی برخاست و چراغ برداشت و مجلس را برهم زد. آن گرانجان در قهر شد و گفت این چه فعل است که بجای آوردی؟ گفت: به قول حق تعالی عمل کردم که فرموده است: وَ إِذَا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ قَامُوا^۳ چون تاریک شود راه بر ایشان برخیزند.»^۴

ایضاً: جمعی قراء گرانجان بر سر بالین سَرِّی سقطی^۵ به عیادت آمدند و بسیار نشستند و او را عذاب می‌کردند بعد از آنکه می‌رفتند گفتند ما را دعا کن، گفت: اللَّهُمَّ عَلَّمْنَا كَيْفَ نَعُوذُ الْمَرَضَىٰ بار خدایا ما را بیاموز که چگونه پرسش بیماران کنیم.^۶ ایضاً: شیخی بارد و گرانجان با جمعی مریدان نزد خواجه‌ای رفت و گفت: دیشب پدر تو را دیدم که هریسه می‌داد. آن خواجه برای شیخ هریسه پخت. هفته دیگر آمد و گفت: پدرت را دیدم که بره بریان و حلوائی شکر خواست. خواجه گفت:

۱- لطایف الطوائف، ص ۳۲۶.

۲- همان مأخذ، ص ۳۲۶.

۳- قرآن کریم، ۲/۱۹.

۴- لطایف الطوائف، ص ۳۱۲، این حکایت درست مضمون سخن سعدی است و اقتباس از آن که فرموده است: شبی یاد دارم که پاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد: سَرِّی طَیْفٌ مَنْ یَجْلُو بِطَلْعَتِهِ الدَّجَى شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا؟ بنشست و عقاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی؟ گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم آفتاب برآمد و دیگر اینکه این بیتم به خاطر بود:

گر گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور پری پیکری‌ست شیرین لب آستینش بگیرد و شمع بکش

گلستان، باب پنجم، ص ۳۴۸، چاپ دکتر خطیب رهبر.

۵- متوفی «۲۵۳» استاد جنید، شاگرد معروف کرخی است.

۶- لطایف الطوائف، ص ۳۱۳-۳۱۲.

بازگرد و پدرم را بگوی برخیز و بیا آنچه داریم از قلیل و کثیر با هم بخوریم این قاصد و پیغام را از میان بردار که خان و مان مرا ویران خواهد کرد.^۱

ایضاً: مردی قبیح الوجه و سیاه چرده به مخنثی تعرّض کرد و گفت: اَلَمْ يَنْهَيْكُمْ سُلَيْمَانُ أَنْ لَا تَخْرُجُوْنَهَا نه شما را نهی کرد که بیرون نیابید از خانه‌های خود در روز روشن. مخنث در جواب گفت: رَأَيْتُ وَجْهَكَ فَحَسِبْتُهٗ لَيْلًا رُوی تو را دیدم و گمان بردم که شب درآمده است.^۲

ایضاً: خواجه منعمی برای خود مقبره‌ای ساخت. یک سال تمام در آنجا کار کردند تا به اتمام رسید. خواجه از استاد بنا که مرد ظریفی بود پرسید که این عمارت را دیگر چه می‌باید؟ گفت وجود شریف شما.^۳

ایضاً: مردی ظریف زن جمیله‌ای را دید گفت چه شود ای خاتون اگر رخصت فرمایی که تو را به چشم و چاشنی گیرم تا ببینم که تو شیرین‌تری یا زن من. گفت برو از شوهرم بپرس که هر دو را چشیده است.^۴

ایضاً: روزی مأمون در حال کودکی پیش هارون شوخی می‌کرد. هارون در غضب شد و گفت: يَا بَنَ الْزَانِيَةِ مأمون علی الفور در جواب او این آیه خواند: الزَانِيَةُ لَا يَنْكِحُهَا إِلَّا زَانٍ او مُشْرِكٌ^۵، یعنی زن نابکار را به نکاح درنیاورد إِلَّا مرد نابکار یا مرد مشرک هارون خجل شد.^۶

نکته‌های طنزآمیزی که در خلال لطایف و حکایتهای گوناگون مندرج است قابل تأمل می‌باشد:

مثال: زاهدی در مجلسی می‌گفت: آیا ماه رمضان از ما خشنود رفت یا نی؟ ظریفی گفت بلی خشنود رفت. زاهد گفت از کجا می‌گویی؟ گفت از آنجا که اگر ناخشنود رود سال دیگر باز نیاید.^۷

ایضاً: مؤذنی تکبیر گفت و مردم به تعجیل روی به مسجد نهادند و برای صف پیش به هم سبقت می‌جستند ظریفی حاضر بود و گفت واللّه که اگر مؤذن به جای حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ حَيَّ عَلَى الزَّكَاةِ می‌گفت مردم در فرار از مسجد بر هم سبقت

۱- لطایف الطوائف، ص ۳۱۵.

۲- لطایف الطوائف، ص ۳۱۸، لطف و تعریض داستان در اینجاست که: سلیمان در حق «بوم» دعای بد کرد که روزت شب باد! مرد قبیح‌الوجه به طعنه و طنز مخنث را «بوم» شمرده است.

۳- همان مأخذ، ص ۳۰۷. ۴- همان مأخذ، ص ۳۳۷. ۵- قرآن، ۳/۲۴.

۶- لطایف الطوائف، ص ۳۸۳. ۷- لطایف الطوائف، ص ۳۲۵.

می‌کردند.^۱

ایضاً: جمعی به دعای باران بیرون رفتند و همه اطفال مکتبها را با خود بردند. ظریفی گفت این طفلان را کجا می‌برید؟ گفتند تا دعا کنند که ایشان بی‌گناهانند. گفت اگر دعای ایشان مستجاب شدی یک مکتبدار در همه عالم زنده نمادی.^۲

ایضاً: ترسایی نزد معلّمی رفت که می‌خواهم مسلمان شوم، کلمه بر من عرضه کن. گفت: پیش دیگری رو آمده‌ای که میان من و عیسی دشمنی افکنی، تا روز قیامت مرا بگیرد که در دنیا سر اَمّت مرا چرا می‌گردانیدی.^۳

ایضاً: دیوانه‌ای بر در مسجد بول می‌کرد سیاهی حبشی او را منع کرد که این خانه خداست. گفت: تو باید جانبداری کنی چون بسیار روسفیدت کرده است!^۴

لطایف الطوائف مشحون از لطیفه‌های دلچسب و شیرین در موضوعهای گوناگون است:

سر تراشی روزی سر خواجه‌ای می‌تراشید. ناگاه دست او بلرزید و سر خواجه را ببرید فریاد برداشت که هی مردک سر مرا ببریدی. گفت خاموش باش که سر بریده سخن نگوید.^۵

طبیعی ظریفی را دید که دو طعام غلیظ با هم می‌خورد. گفت این دو طعام با هم نمی‌سازند. روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده. به سر بالین او آمد و گفت نه تو را گفتم این دو طعام با هم نمی‌سازند؟ گفت این زمان باری به هم ساخته‌اند که مرا از میان بردارند.^۶

هزّالی دائم در مجالس مسخرگی می‌کرد: زاهدی او را گفت همه عمر خود در هزل و مسخرگی گذرانیدی چنین مکن که روز قیامت تو را سرنگون در دوزخ افکنند، گفت این نیز مسخرگی دیگر خواهد بود.^۷

عباس دّوس^۸ از گدایان مشهور عرب است و در گدایی ضرب‌المثل است. روزی در حمام بود که درویشی پیش او آمد و گفت ای استاد مرا ذوق گدایی است می‌خواهم چند روزی در خدمت تو کسب این هنر کنم. عباس گفت: حاجت

۱- لطایف الطوائف، ص ۳۲۵.

۳- لطایف الطوائف، ص ۴۰۸.

۵- لطایف الطوائف، ص ۳۰۸.

۷- لطایف الطوائف، ص ۳۲۸.

۲- لطایف الطوائف، ص ۳۲۵.

۴- لطایف الطوائف، ص ۴۲۳.

۶- لطایف الطوائف، ص ۳۱۵.

۸- دوس: قبیله‌ایست از یمن.

ملازمت بسیار نیست گدایی سه اصل دارد آن را که چون دانستی و کاربستی گدای کاملی. اول آنکه سؤال کنی هر جا باشد. دوم سؤال کنی از هر که باشد. سوم آنکه بگیری هر چه باشد. درویش دست عباس را ببوسید و کناری رفت. عباس از سرتراس، اُشتره^۱ طلبید و به نوره‌خانه رفت تا سنّت به جای آرد. درویش از یک جانب عباس درآمد و گفت: شَيْئاً لِلَّهِ. عباس گفت: حمام و گدایی؟ گفت: هر جا باشد. گفت: از عباس دوس هم؟ گفت: از هر که باشد. گفت: چند مویی از زهار حاضر است. گفت: هر چه باشد. عباس بر او آفرین کرد و گفت زهی شاگردی که به یک تعلیم، کار از استاد گذراند.^۲

دزدی جامه‌ای بدزدید و به بازار برد و به دست دلال داد که بفروشد. جامه را از دلال دزدیدند و دزد دست تهی نزد یاران آمد. گفتند: جامه را چند فروختی؟ گفت: به آنچه خریده بودم.^۳

از دروغ‌گویی پرسیدند: هرگز راست گفته‌ای؟! گفت: اگر گویم آری، دروغ گفته باشم.^۴

دیوانه‌ای را در بصره دیدند که خرما را با دانه می‌خورد، گفتند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: خرما فروش همچنین بر من وزن کرده است.^۵

شوخیهایی که از قول اشخاص گوناگون نقل گردیده است بر منتهای ادب و نزاکت و عفت بیان استوار است و در آنها کمتر نشانی از بذات لسان و ترک ادب مرسوم می‌توان ملاحظه کرد.

«مردی کَرِهَ الْمَنْظَرِ وَ قَبِيحَ الْوَجْهِ از محاسن ظریفی پرکاهی برداشت. و آن ظریف هیچ نگفت بر او اعتراض کرد که چرا ترک سنّت کردی و برای من دعای خیر بجای نیاوردی؟ گفت: دعایی که در این محل می‌باید گفت اینست که گویم: صَرَفَ اللَّهُ عَنْكَ السُّوءَ از آن ترسیدم بر اثر این دعا خداوند روی تو را بگرداند و از تو دور کند و آدمی بی‌روی مانی و رسوا شوی.^۶

ظریفی با عربی همراه شد از او پرسید چه نام داری؟ گفت: مَطَرٌ، یعنی باران. پرسید: کُنیت تو چیست؟ گفت: ابوالغیث یعنی پدر باران. پرسید: پدرت چه نام

۱- تیغ دلاکی - موسی به عربی .

۳- لطایف الطوائف، ص ۳۶۵.

۵- لطایف الطوائف، ص ۴۲۳.

۲- لطایف الطوائف، ص ۳۶۹.

۴- لطایف الطوائف، ص ۴۱۳.

۶- لطایف الطوائف، ص ۳۱۷.

دارد؟ گفت: فرات. پرسید: کنیت او چیست؟ گفت: ابوالفیض یعنی پدر آب روان. پرسید: نام مادرت چیست؟ گفت: سحاب یعنی ابر. پرسید: کنیت او چیست؟ گفت: ام‌البحر یعنی مادر دریا. گفت: برای خدا لحظه‌ای باش تا زورقی پیدا کنم وگرنه در همراهی تو غرق خواهم شد.^۱

یکی از اغنیاء کنیزکی جمیله می‌خريد و همه اعضاي او را ملاحظه می‌کرد و می‌سنجید تا به پاهای او رسید دید که ساقهای او سیاه و باریک است. گفت: یا جاریه: أَنْتِ كَالطَّائُوسِ قَبِيحَةُ الرَّجُلَيْنِ تو مثل طاووسی که هر دو پای او زشت است. کنیزک جواب داد: اِنَّمَا تُجْعَلَانِ وَرَاءَ ظَهْرِكَ، همانا خواهد بود آن دو پای در پس پشت تو. خواجه را آن ظرافت خوش آمد و او را بخرید.^۲

در لطایف الطوائف داستانهای هزل‌آمیزی که میان مردم رواج داشته است نیز گردآوری شده است. حکایت‌های لطیف و طیبیت‌آمیزی که به دور از طعن‌ها و پرخاشهای خاص «طنز» بوده، برای شوخی و سرگرمی و شاهد مثال در گفتار عوام مورد استفاده قرار گرفته است.

مثال: «شخصی نزد طبیب رفت و گفت: چند روز است که موی من درد می‌کند. طبیب پرسید: چه خورده‌ای؟ گفت: نان و یخ. طبیب را حیرت بیفزود و گفت: نه دردت به درد آدمیان می‌ماند و نه غذایت...».^۳

مردی که دهان او علت بخار داشت و از نفس او بوی ناخوش می‌آمد نزد طبیبی رفت و گفت: چشمم درد می‌کند و روی خود به طرف او کرد. طبیب بوی دهان او را احساس کرد و گفت: ای مرد چشم تو هیچ تشویشی ندارد اما علاج معده خود کن که آنچه از منفذ سفلی دفع می‌باید کرد معده تو آن را از راه دهان، دفع می‌کند!...».^۴

ثعلبی گوید: روزی قصیده‌ای گفتم و نزد منصور خلیفه بردم و درجه قبول یافت. منصور گفت: کدام دوست‌تر داری؟ آنکه تو را سیصد دینار زر سرخ دهم یا سه کلمه از حکمت به تو آموزم که هر یکی به صد دینار زر سرخ ارزد؟ ثعلبی گوید برای خوش آمد خلیفه گفتم: حکمت باقی به از نعمت فانی. گفت: کلمه اول آنکه چون جامه تو کهنه باشد کفش نو مپوش که بد نماید. گفتم: آه و واویلا که صد دینارم بسوخت. خلیفه تبسمی کرد و گفت: کلمه دوم آنکه چون روغن در ریش مالی به زیر

۱- لطایف الطوائف، ص ۳۱۸.

۲- لطایف الطوائف، ص ۴۰۲.

۳- لطایف الطوائف، ص ۲۰۶.

۴- لطایف الطوائف، ص ۲۰۷.

ریش مرسان که گریبان تو را چرب کند گفتم: ای خلیفه روزگار، حکمت سوم را ذخیره نگاهدار و صد دنیار باقیمانده را به من بده که آن مرا هزار بار نافع تر است از حکمت شنیدن...»^۱

مردی ظریف جامه و موزه نو پوشیده بود به کنار جویی بزرگ رسید که پل آن ویران شده بود و مستعجل بود و مجال آن نداشت که جامه و موزه بکند: ناگاه مردی ظریف برکنار آب رسید از او التماس کرد که تعجیل دارم چه باشد که مرا بر پشت گیری و از این جوی بگذرانی و منّتی بر من ثابت کنی؟! آن مرد قبول کرد و دامن برزد و او را بر پشت گرفت و به آب درآمد. ظریف که سوار شد، دعای سواری مرکب آغاز کرد و گفت: سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا وَكُنَّا لَهُ مُقْرِبِينَ. مرد حامل هیچ نگفت تا به میان جوی آب رسید، پس هر دو زانو بر زمین نهاد و دعای نزول در منزل خواند گرفت که: رَبِّ أَنْزِلْنِي مُنْزَلًا مُبَارَكًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْمُنْزِلِينَ و جامه و موزه او را در آب غرقه ساخت.^۲

پیش یکی از معظّمات بغداد گفتند: بینی بزرگ دلیل آلت تأهّلت. اتفاقاً در آن نزدیکی ظریفی بود که بینی بزرگ داشت. شب او را به حرمسرا بُرد که کام خاتون حاصل کند و چون قضیه برعکس بود، صباح بینی او بریدند و از خانه اخراج کردند تا دیگری فریب نخورد. مردم از او پرسیدند که بینی تو را چه شد؟ گفت گواهی دروغ داد، جرحش کردند.^۳

خواجه‌ای غلام خود را به بازار فرستاد تا انگور و انار و انجیر و خرما بیاورد. غلام رفت و پس از مدتی مدید آمد و فقط انگور آورد. خواجه او را بسیار کتک زد که تو را به چندین کار فرستاده‌ام و تو تنها یک کار انجام داده‌ای؟ بعد از چند روز خواجه بیمار شد. غلام را گفت: برو طبیبی بر سر من بیاور. غلام رفت و چند کس را با خود آورد. خواجه گفت: این جمع کثیر چه کسانند؟ گفت: طبیبی آورده‌ام که تو را علاج کند. مطربی آورده‌ام که اگر صحت یابی برای تو ترانه بخواند. غسّالی آورده‌ام که اگر بمیری تو را بشوید و نوحه‌گری آورده‌ام که در تعزیت تو نوحه‌سرایی کند. مؤذنی آورده‌ام که صلوة جنازه کند. حفاری آورده‌ام که گور تو کند. حافظی آورده‌ام که سر گورت ختمی کند و این همه به یک‌بار برای تو کرده‌ام.^۴

۲- لطایف الطوائف، ص ۳۰۴.

۴- لطایف الطوائف، ص ۳۹۶.

۱- لطایف الطوائف، ص ۲۲۱.

۳- لطایف الطوائف، ص ۳۲۶.

۱۱۴- قاسمی خوافی^۱

مولانا مجدالدین، از فضیلائی اواخر قرن نهم هجری است و کتاب روضه خلد را به تقلید گلستان سعدی نوشته است. با قطعه طنزآمیز زیر جاهل و ساده‌دلیهای عامیانه را مسخره می‌کند:

ابلهی مروزی به شهر هری	سوی بازار برد، لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده	سمّ و دندان و استخوان سوده
چُست دلال، جست بر پشتش	کرد جنبان به سیخه و مشتش
گفت: ای تاجران و راهروان	که خرد مرکبی جوان و روان؟
مروزی گفت: ای به جان یارم	گر چنین است، خود نگهدارم!

۱۱۵- بنایی هروی^۲

از شاعران و خطاطان اواخر قرن نهم هجری بود. شوخ طبع بود و با سخنان خود بسیاری را رنجانیده بود. با طنز زیر دلائل خود را از رنجاندن آنان بیان می‌کند:

دخترانی که فکر بکر منند	هر یکی را به شوهری دادم
هر که کابین نداد و عَین بود	زو گرفتیم به دیگری دادم

قطعه زیر نیز در همان معنی است:

زر که در معدن است مسکن او می‌برآید به سعی کان‌کنندگان
لیک چون اوفتد به دست بخیل بر نیاید مگر به جان‌کنندگان
او در سال ۹۱۸ در قتل عام ماورالنهر کشته شد.

۱۱۶- شاه قاسم انوار^۳

از سراب تبریز بود. از عرفای بزرگ قرن نهم به شمار می‌آمد. «۷۵۷: ۸۳۷» در تربت جام بدرود زندگی گفت.

قطعه زیر طنزی است حکیمانه که نشان می‌دهد انسان، هر که باشد و ز هر جا باشد، در برابر مشیت الهی و قضا و قدر، ناچیز است:

قضا دستی است پنج انگشت دارد	چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد، آنکه دو بر گوش	یکی بر لب نهد گوید که خاموش!

۲- آتشکده آذر، ج ۲، ص ۱۱۵.

۱- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۳۹۶.

۳- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۱۱۱.

فصل چهارم

از آغاز قرن دهم «دوره صفویه» تا پایان دوره قاجاریه

دولت صفوی با تعصب مذهبی روی کار آمد. شاهان صفوی برای خود مأموریتی الهی قائل بودند و می‌گفتند از جانب «امام زمان» فرمان و شمشیر یافته‌اند و هر چه می‌کنند به حکم «صاحب‌الامر» است. در میان آنان هم پادشاهان دلاور همچون شاه اسماعیل و شاه عباس و... وجود داشت و هم منسده‌جویانی حقیر، نالایق، عیّاش و جاهل!... مانند شاه سلطان حسین و شاه تهماسب و از این دوران هم وحدت ملی ایران که با هجوم عربها و مغول و تیمور از میان رفته بود، به دست آمد، هم خشونت و تعصب و خرافات و تنزل نیروی فکری و عقلی و ادبی بگونه‌ای عمیق و همه‌جانبه، بر ارکان کشور سایه افکند. پادشاهان صفوی که خود را رئیس دین و مُرشد کامل می‌دانستند موجب رواج شرابخواری و رونق شرابخانه‌ها شدند. علاوه بر شرابخواری، صرف افیون و مفرّح افیونی و شربت کوکنار، در دربار و مابین رجال و سپس جامعه بعنوان «کیف حلال» رواج پیدا کرد!... مفرّح افیونی «تریاک» که در آغاز جنبه دارویی داشت در این دوران اشاعه پیدا نمود. علاوه بر آنها، کوکنار، بنگ و حشیش را بعنوان جوشانده سُکرآور بکار می‌بردند.

از عادات زشت دیگر، کشتن و کور کردن نزدیکان و فرزندان بود و شکنجه‌هایی که عقل از انجام آنها مات می‌ماند: همچون جوشاندن آدمیزادگان در روغن گداخته. پوشاندن قبای باروتی بر تن متهم و آتش زدن آن، زنده پوست کردن، دست و پا بریدن، میل در چشم کشیدن، گوش و بینی بریدن، سرب گداخته در گلو ریختن،

پوست آدمی را به کاه انباشتن^۱... از همه این اعمال وحشیانه‌تر، دریدن محکومان به دندان و خوردن گوشت‌های آنان بود! در دیوان عدل شاه عباس، دوازده سگ آدمی خوار و دوازده «مرد زنده‌خوار» وجود داشت این زنده‌خواران «چیگین» یعنی «گوشت خام‌خوار» نامیده می‌شدند. با اشاره شاه، محکوم را با دندان می‌دریدند و گوشت او را می‌خوردند.^۲ زن‌بارگی و داشتن حرمسرا و استفاده از زنان زیبا به شیوه‌های گوناگون، اعجاب‌انگیز بود! بنابه گفته رستم‌الحکماء: شاه سلطان حسین قریب هزار دختر جمیله را از عرب و ترک و عجم و تاجیک و دیلم به حباله نکاح خود درآورده بود... حوضی از یشم ساخته بود... زنان سیم‌اندام در آن به شناوری و آب‌بازی مشغول می‌شدند در آن حوض گلاب و عرق بیدمشک و جواهر ثمین می‌ریختند... دو ستون زراندود ساخته بودند و مهدی زرین با طنابی ابریشمین بر آن ستونها بسته بودند. سلطان با حوروشان در آن مهد می‌خوابیدند و کنیزکان ماه‌رخسار آن را می‌جنبانیدند... مکانی از سنگ مرمر ساخته بودند، سلطان برهنه می‌شد و زنی ماه‌رخسار را برهنه می‌نمود. روبروی هم می‌نشستند و پاهای خود را باز می‌کردند و بطرف هم می‌لغزیدند تا به قول رستم‌الحکماء «لام الف راست به خانه کاف فرو می‌رفت» شاه صفوی این مکان را «حظ‌خانه» می‌نامید... حجره مدوری با زینت بسیار ساخته بود، گاهگاهی با چهل پنجاه نفر از زنان ماه‌طلعت بدون لباس و برهنه، هر یک نازبالشی از پر قو و اطلس و حریر زیر کمر خود می‌نهادند و به کرشمه و ناز می‌پرداختند آن خلاصه ملوک نیک‌سلوک! از هر کس بیشتر خوشش می‌آمد، پاهای حنا بسته او را بر دوش مبارک می‌نهاد و عمود لحمی خود را بر سپر سیمین وی فرو می‌کوفت و مجامعتی خسروانه می‌نمود... این حجره را نیز «لذت‌خانه» نام کرده بود!...

چنین پادشاهان جاهل، فاسد و عشرت‌طلبی موجب خودکامگی و فساد و عیاشی کارگزاران و مسؤولان جامعه می‌گردیدند و بجای آراستن کشور به جنگاوران و سرداران شایسته و مردان کاردیده، همه رجال در فساد و تباهی و ظلم و ستم و ظاهر آریایی بر هم سبقت می‌جستند و جامعه را به درجه‌ای از انحطاط سوق دادند که لشکر چهل هزار نفری پادشاه صفوی در برابر سپاه ده دوازده هزار

۱- عالم‌آرای عباسی، ص ۱۱۱ و زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی، ج ۲ و تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۹۶ به بعد.
۲- تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران از مرگ تیمور تا مرگ شاه.

نفری محمود افغان نتوانست مقاومت کند و با رسوایی تمام تار و مار شدند و بزرگترین لکه ننگ را بر پیشانی تاریخ ایران نهادند!... بسیاری از سرزمینهای ایران به تصرف روسیه و دولت عثمانی درآمد! شاه طهماسب دوم پسر بزرگ شاه سلطان حسین بجای جمع آوری سپاه و مقابله با افغانها، در قزوین برای خود عروسی راه انداخت و به عیش و نوش پرداخت... سفیری نزد «پطر» فرستاد و با وی قراردادی منعقد نمود که امپراطور روسیه افغانها را از ایران بیرون کند و طهماسب را به تخت نشاند در عوض شهرهای دربند، بادکوبه و استانهای مازندران و گیلان و استرآباد از آن روسها باشد!...^۱

ظهور «نادر» یک معجزه تاریخ ایران بود. او نه تنها ایران را از ننگ تسلط افغانها نجات داد حدود و ثغور ایران را به دورانهای پیشین رسانید، اما بازی روزگار موجب دگرگونی خلق و خوی او گردید!... در یکی از سفرهای جنگی، تیری به جانب وی رها شد! فرزند دلاورش را متهم کردند! او دستور کور کردن «رضاقلی میرزا» فرزند خود را صادر کرد! این اقدام او را به قتالی بیباک تبدیل ساخت به طوری که بهرجاگام می نهاد مطالبه مالیاتهای گزاف می کرد و چون مردم قادر به پرداخت نبودند به بهانه های واهی آنجا را قتل عام می نمود. چنانکه در شیراز و لار و کرمان از کله های مقتولان، مناره ها ساخت و مردم را به روز سیاه نشاند تا جایی که چندتن از سردارانش به سراپرده او تاختند و او را از پای درآوردند «جمادی الثانی ۱۱۶۰ ه.ق»...

در این دورانهای سیاه و محنت آمیز و آکنده از سفاهتهای مذهبی و صوفیانه ایرانیان آگاه و خردمند به خارج از کشور خود بویژه هند و عثمانی، روی می بردند و به خلق آثار علمی و ادبی می پرداختند!...

دوران دویست و پنجاه ساله صفویان، اگرچه نوعی وحدت ملی و مذهبی در ایران بوجود آورد اما موجب شیوع خرافات و ریاکاری مذهبی و صوفیانه^۲ گردید.

۱- رجال ایران، ج ۲، ص ۱۸۸، تألیف مهدی بامداد.

۲- در کتاب صفوة الصفا آمده است: شیخ صفی الدین اردبیلی در آغاز از مال دنیا فقط مزرعه ای با یک جفت گاو داشت ولی در پایان عمر، این سلطان کشور فقر، مالک ۲۰ قریه ملک شخصی شد و همه را وقف خانقاه خود کرد. «کتاب قتلهای سیاسی، ج ۱، تألیف جمفر مهدی فیاض، ص ۲۹۰ و به روایت رشیدالدین فضل الله، هدیه های وی در عید فطر چنین بوده ۱۵۰٪ خروار گندم، ۳۰۰ خروار برنج، ۴۰۰ من روغن گاو، ۸۰۰ تن عسل، ۲۰۰ من ماست، دوشاب ۱۰۰ تن، شکر ۴۰۰ تن، نبات ۱۰۰ من، گاو نر ۳۰ رأس، گوسفند ۱۳۰ رأس، غاز ۱۹۰ عدد، مرغ ۶۰۰ عدد، گلاب ۲۰ قاروره، وجه نقد ۱۰/۰۰۰ هزار دینار طلا!... ص ۲۶۵

این ملت تهی مغز، بعد از دوران نادری و زندیه به دام خون آشامان بدعت‌گذار قاجار افتاد که در جنگ دو استعمارگر بزرگ زمان "انگلیس و روسیه" اسیر بودند. «ملتی تهیدست با جامعه گردانانی مزدور و تهی مغز!»^۱ بسیاری از مصائب اجتماعی این دوران‌ها، در آثار شاعران طنزپرداز، انعکاس یافته است.

طنز، هزل و هجو از پایان دوره صفویه تا پایان دوره قاجاریه علل سیاسی و اجتماعی و نیز روابط ایران با روسیه و انگلیس

جلوس شاه سلطان حسین، انقراض خاندان صفویه را تسریع نمود... با ظهور پطرکبیر در روسیه، روابط بازرگانی ایران و روس خصمانه گردید.^۱... روسیه که تا این زمان حتی تقاضای کمک مالی از ایران می‌کرد، تغییر روش داد. شاه سلطان حسین برای سرکوبی افغانها از روسیه تقاضای کمک کرد و با همین درخواست مقدمه تجاوز آن دولت را به ایران فراهم ساخت... پطرکبیر آرزو داشت از طرف جنوب کشور خود، بر خلیج فارس دست یابد و شهرهای شمالی ایران که در راه هندوستان نخستین منزل بشمار می‌آمد به تصرف خود درآورد... او این آرزو را در وصیت‌نامه خود به روسها تأکید کرد که تا می‌توانید به هندوستان و اسلامبول نزدیک شوید و کسی که در این جاها حکومت می‌کند، سلطان حقیقی جهان خواهد بود لذا باید جنگهای مداوم بر ضدّ ایرانها ایجاد کرد. باید در اضمحلال ایران کوشید و به هر قیمت هست باید بر خلیج فارس دست یافت و راه بازرگانی قدیم را از طریق سوریه تا هندوستان که بمنزله انبار دنیا است به چنگ آورد...

۱- تاریخ سیاسی و دیپلماسی ایران، دکتر علی اکبر بینا، چاپ دانشگاه تهران سال ۱۳۳۷ و امیرکبیر در ایران، فریدون آدمیت و میرزا تقی خان امیرکبیر، عباس اقبال و تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر از سعید نفیسی و تاریخ روابط ایران و انگلیس در قرن نوزدهم محمود محمود و عصر بی‌خبری از ابراهیم تیموری و اسناد سیاسی دوران قاجار، ابراهیم صفایی و تاریخ انقلاب مشروطیت ایران، دکتر مهدی ملکزاده و تاریخ مشروطه ایران از احمد کسروی و انقلاب ایران از ادوارد براون ترجمه احمدپژوه و تاریخ بیداری ایرانیان از ناظم الاسلام کرمانی.

اغتشاشات ایران در قرن دوازدهم عامل مؤثری در اجرای طرح دولت روسیه به منظور عبور از قفقاز و نزدیک شدن به هندوستان بود. روسیه می‌خواست از ایالات مجاور بحر خزر و بنادر و رودخانه‌های آن اطلاعاتی کسب کند و مخصوصاً می‌خواست بداند آیا رودخانه‌ای از هند سرچشمه می‌گیرد که به دریای خزر بریزد؟!... بدین منظور ضمن معاهده‌ای، کنسولی به نام «والنسکی» در گیلان استقرار پیدا کرد. او خیلی زود از اوضاع پریشان ایران اطلاع حاصل نمود و خطر فوری و حتمی الوقوع حمله افغانها را به ایران گزارش کرد. پطرکبیر می‌گفت: اختلاف مذهب و تباین عقاید که جماعت شیعه با اهل سنت دارند، کار هزار لشکر و تیر و تیغ می‌کند و برای اجرای مقصود، یعنی تسلط بر آسیا، بهترین وسیله می‌باشد. مع‌ذالک لازم است به هر ترتیبی هست، شعله این اختلاف و نقار را دامن بزنید و خصومت آنان را با هم، زیاد کنید و نگذارید به مقام الفت و مؤانست برآیند...

آنچه موجب خوشحالی است دو موضوع است یکی تباین مذهب بین شیعه و سنی و دیگر مداخله و تسلط علمای دین در امور مسلمین و اجازه ندادن آنان به مسلمانان که با اروپائیان آمیزش و اختلاط کنند که چشم و گوش آنان باز شود و راه از چاه بازشناسند و همین موضوع کافی است که بزودی نام اسلام از ممالک آسیا برطرف شود و مدنیت و تربیت دین عیسوی، بدست سلاطین جوان روسیه جای آن را بگیرد. مدتها بود که این رویه، یعنی دخالت علمای دین در کلیه امور، ما مردم روسیه را در پست‌ترین مراحل نگاه داشته بود و مانع از ترقی و ظهور قدرت و استیلای آن می‌شد و من با هزار زحمت این خار کثیر المضرّت را از راه ترقی ملت برداشتم و دست مداخله آنان را از امور دولت کوتاه کردم و به صوم و صلوات متقاعد نمودم... باید کاری کرد که مملکت ایران روز به روز بی‌پول‌تر شود... باید آنان را در حال احتضار نگاه داشت که دولت روس هر وقت بخواهد بتواند بدون زحمت قادر بر هلاک و خفه کردن او باشد... بر شما لازم است بدون فوت وقت گرجستان و قفقاز را تسخیر و فرمانفرمای ایران را خادم و نوکر و مطیع خود سازید.^۱ در این هنگام، طوایف افغان قندهار «میرویس» یکی از رؤسای خود را به فرماندهی برگزیدند. او قندهار را تصرف کرد و لشکر سلطان را شکست داد، اما

پس از پنج سال حکومت در سال ۱۱۲۷ ق درگذشت. «میرمحمود» پسر میرویس خود را پادشاه خواند!... ابدالی‌ها در هرات، کردان در همدان و اصفهان، سر به شورش برداشتند. این وضع نامطلوب بر جسارت افغانها افزود و میرمحمود آماده فتح ایران شد. با حدود ده هزار نفر، حمله را آغاز کرد و سیستان و کرمان را به تصرف درآورد لطفعلی خان فرمانده کل قوای دولتی ایران بر او حمله برد و تار و مارش کرد. اما بلافاصله مورد حسد درباریان قرار گرفت و به زندان افتاد!... محمود دوباره به کرمان حمله کرد و پس از فتح کرمان به جانب اصفهان لشکر کشید در سه فرسخی شهر اردو زد «۱۱۳۴ ه.ق» بیرحمیهای محمود، موجب قحط و غلای بی سابقه در اصفهان گردید و آنچه نباید می شد، اتفاق افتاد!...

تا زمانی که حکومت صفوی در ایران برقرار بود، دست اندازی «انگلیسها» به ایران بمنظور حفظ هندوستان و تسلط بر خلیج فارس و اقیانوس هند، ممکن نبود!... در دوره نادرشاه نیز نتوانستند کاری بکنند، با آنکه در دوره کریمخان زند، به تاریخ ۲۳ ذی الحجه ۱۱۷۶ ه.ق فرمانی برای تجارت در ایران بدست آوردند، مع ذلک نتوانستند به مقصود خود برسند! عمده نفوذشان از دوره قاجار شروع شد!...

آقا محمدخان قاجار در سال ۱۱۹۳ ه.ق به سلطنت رسید و حکومت قاجاریه حدود ۱۵۰ سال در ایران ادامه یافت. آقا محمدخان با مردم کرمان با نهایت قساوت و بیرحمی که بتصور نمی گنجد رفتار نمود؛ زنان را تسلیم قشون کرد و سربازان را تشویق نمود که ناموس آنان را هتک کنند و بعد به قتلشان برسانند و بیست هزار جفت چشم به او تقدیم کنند! بدین طریق تقریباً تمام جمعیت ذکور شهر کور شد و زنان مانند برده تحویل سپاه شدند. ضمناً برای اینکه خاطره دستگیری لطفعلی خان محفوظ بماند، دستور داد ششصد نفر اسیر را گردن زدند و سرهای آنان را بوسیله سیصد اسیر دیگر، که برگردن هر اسیر دو سر آویزان کرده بودند، به بم فرستاد و دستور داد سرهای آن سیصد نفر را در بم قطع کنند و از نهصد سر، کله مناری در منطقه دستگیری لطفعلی خان برپا کردند!... بهر حال حکومت قاجاریه بدینسان آغاز شد!... بعد از آقا محمدخان حکومت به فتحعلی شاه رسید از این دوره نفوذ روس و انگلیس در ایران آغاز می شود... ناپلئون امپراتور فرانسه تصمیم می گیرد به

یاری ارتش ایران و کمک امپراطور روسیه، هندوستان را تسخیر کنند... از این تاریخ با آمدن سرجان ملکم و سرهارفورد جونس مأموران سیاسی انگلیس، روابط ایران و انگلیس شکل تازه‌ای بخود می‌گیرد و انگلیسها کوشش می‌کنند برای حفظ منافع خود، به منظور برده ساختن ایرانیان و رسوخ در کلیه شوون اجتماعی ملت ایران و با دادن رشوه و هدایا و ترویج فساد و پراکندن تخم نفاق و تقویت خیانتکاران و بیگانه پرستان تیشه به ریشه هستی مردم ایران زنند!... هم جنگهای ایران و روس از سال ۱۲۱۹ ه.ق به تحریک انگلیسها شروع شد و هم عقد دو معاهده ننگین و نابودکننده گلستان و ترکمانچای با دسیسه‌های آنان به ایران تحمیل شد!... در دوره محمدشاه و ناصرالدین شاه با حمایت از یاغیان افغان و با پیاده کردن نیرو در جنوب کشور و تصرف جزیره خارک و اعزام پنج هزار نفر سرباز به بوشهر و حمله به محمّره «خرمشهر» موجب شدند ایران از حق حاکمیت خود بر افغانستان دست بردارد!... شیوخ خلیج فارس را همچون عمان، بحرین، مسقط، کویت... زیر حمایت خود گرفتند و با دادن حمایل و نشان و لقب، آنان را می‌فریفتند!...

انگلستان از ترس روسیه نمی‌توانست ایران را یکسره تسخیر کند اما با ترویج فساد و تحمیل یک عده مردم پست و فاسد و نالایق، بعنوان هیأت حاکمه و ترویج فقر و جهل و اعتیاد و امراض، ایران را به قبرستانی بدل کرد تا هرچه می‌خواهند بتوانند به آسانی انجام دهند و برای خنثی کردن نفوذ روسیه، حتی المقدور صدراعظم‌های ایران و بیشتر رجال مؤثر مملکت را، انگلیسی‌ها انتخاب می‌کردند مانند: میرزا آقاخان نوری، میرزا حسین خان سپهسالار، میرزا علی‌اصغر امین‌السلطان به کمک انگلیسها به صدر اعظمی رسیدند!... از قول جرج چهارم پادشاه انگلیس ۱۸۳۰ - ۱۸۲۰ نقل شده است که: دولت انگلیس برای این خوب است که از ارادل و اوباش حمایت کند و رجال درست و امین را تهدید نماید^۱... انگلیسها با کمک همین عوامل دزد و پست توانستند امتیاز استفاده از تمام منابع ثروت کشور را به چنگ آرند!... بعد از عهدنامه ترکمانچای استقلال ایران از بین رفت. ایران بصورت یک کشور تحت‌الحمایه روس درآمد و نماینده تزار روس در ایران در حکم نایب‌السلطنه انگلیس در هندوستان بود و به قول «اورسل»^۲

فرانسوی» در کتاب خود به نام «قفقازیه و ایران»: پادشاه حقیقی ایران آن شاهی نیست که در ارگ تهران زندگی می‌کند، بلکه آن مرد سیاستمداری است که در حوالی ارگ نزدیک بازار منزل دارد یعنی وزیرمختار روس و بموجب صورتمجلس پذیرایی مأموران سیاسی مورخ دهم فوریه ۱۸۲۸ منضم به عهدنامه ترکمانچای برای نمایندگان سیاسی روس احترامات و تشریفاتی قائل شده بودند تا همیشه بواسطه اهمیت و جلال و جبروت آنان، رعب و هراسی در دل ایرانیان باقی بماند... سفارتخانه و کنسولگری‌های روسیه، سالها مأمن دزدان و اشرار و خائن‌ان به وطن بود و مزدوران و جیره‌خواران روس می‌توانستند مرتکب هر جنایتی و خیانتی بشوند و سپس به سفارت پناهنده شوند و از هر مجازاتی مصون بمانند. سیاست تزاران روس بر پایه تخریب و اختناق بود و از هرگونه پیشرفت و ترقی ملت ایران جلوگیری می‌کردند و بقول «لرد کرزن» در کتاب «ایران و مسئله ایران» سیاست روسیه تزاری چنین اقتضا می‌کند که ایران کنونی را یک مستعمره ویران نگاه دارد... می‌گفتند: اگر ایران آباد شود، بهانه‌ای برای تصرف و تسخیر این دو کشور باستانی باقی نمی‌ماند ایران باید ویران باشد تا امپراطوری روس به دنیای متمدن بگوید: برای جلوگیری از سرایت توخس ایرانیها به اروپا آن مملکت را مسخر کردم و مردمانش را به اصول تمدن جدید آشنا ساختم!... بنابراین دولت روسیه مانع هر نوع ترقی در ایران بود گاهی با تهدید، گاهی با نیرنگ و دسیسه و زمانی با چاپلوسی، در مواقع مناسب با رشوه و بذل و بخشش چه سرّاً و چه علناً... مقصود خود را انجام می‌داد... روسها با انگلیسها در ایران رقابت می‌کردند و اقدامات این دو دولت استعمارگر، صدمات و لطمات جبران‌ناپذیری بر ایران وارد آورد! مقصود اصلی روسیه رسیدن به دریای آزاد بود و مقصود انگلیسها ممانعت از انجام این مقصود بود. روسیه می‌خواست از طریق خلیج فارس، هندوستان را مورد تهدید قرار دهد و انگلیسها نقشه‌های آنان را خنثی می‌کردند^۱...

بطور قاطع و با علائم و اشارات کافی و وافی می‌گویم که در کشور ما ثابت شده است، هرکس اعم از شاه یا نخست‌وزیر یا وزیر یا مأمور مهم دولت که به منافع انگلیس لطمه بزند یا لاقط منافع آنها را تأمین نکند، به همان وضعی دچار خواهد

شد که احمدشاه، رضاشاه، محمدرضا شاه، داور، تیمورتاش، دکتر مصدق، نصرت‌الدوله فیروز، مدرّس، سردار اسعد، صولت‌الدوله قشقایی و... عده‌ای دیگر گرفتار شدند^۱...

میرزا رضای کرمانی که در تاریخ جمعه هفده ماه ذی‌القعدة سال ۱۳۱۳ هجری قمری در حرم عبدالعظیم به نیم قرن حکومت سراسر ستم ناصرالدین شاه خاتمه داد در بازپرسی خود علّت اقدام خویش را چنین ذکر کرد:

«... سبب خرابی کشور و ظلم و جور حکام و شیوع فساد و بالاخره وجود هیأت حاکمه خائن در دادن امتیازات بسیار به خارجی‌ان و نگرانی از سقوط مملکت مسلمانها بدست اجنبی... این اعتقاد برایش پیدا شده است که پادشاهی که پنجاه سال سلطنت کرده است و نتیجه کارش خرابی و تباهی کشور بوده است و رجال مکتبش یک عده ارازل و اوباش می‌باشند باید از بین برود... چنین شجر را باید قطع کرد که دیگر این نوع ثمر ندهد...»

بدینسان کشوری که تا مغز استخوان، آنرا فساد گرفته بود و هر قسمتش به عنوان امتیاز در اختیار اجانب بود، با گروهی رجال طمّاع و بی‌اطلاع و خائن به مظفرالدین شاه سپرده شد که نه تنها جُریزه سیاست پدر را نداشت بلکه مردی ساده لوح و ضعیف‌النفس و بی‌اطلاع و متلّون بود و اغلب اوقاتش به خواندن نماز هزار قل‌هوالله و شنیدن ذکر مصائب ائمه دین و گریه کردن می‌گذشت... این شاه با گرو گذاردن گمرکات مملکت و فروختن بقیه منابع حیاتی کشور به اجانب، وامهای کمرشکن از بیگانگان گرفت و مانند پدرش، به سفر اروپا رفت و با حرکات کودکانه خود و همراهانش در اروپا مورد تمسخر و باعث آبروریزی ایران شد^۲... مرحوم سیّد محمد طباطبایی در آغاز نهضت مشروطیت ایران نامه‌ای به مظفرالدین شاه نوشت و گفت:

«... مملکت خراب، رعیت پریشان و گدا، دست تعدّی حکام و مأموران بر مال و عرض و جان رعیت دراز است. ظلم حکام و مأموران اندازه ندارد از مال رعیت هر قدر میلشان اقتضاء کند می‌برند. قوه غضب و شهوتشان به هر چه میل و حکم کند از زدن و کشتن و ناقص کردن اطاعت می‌کنند. این عمارت و مبلمان و جواهرات و

۱- کتاب در زیر تیغ، تألیف دکتر سیف‌الله وحیدنیا، ص ۲۰۷، انتشارات دستان.

۲- ابراهیم تیموری = عصر بی‌خبری = چاپ سوم = تهران ۱۳۵۷، ص ۲۸ و ۲۹.

املاک در اندک زمان از کجا تحصیل شده؟! تمام مال رعیت بیچاره است. این ثروت همان فقرای بیچاره است که اعلیحضرت بر حالشان مطلعید. در اندک زمان از مال رعیت صاحب مکنّت و ثروت شدند. پارسال دخترهای قوچانی را در عوض سه ری گندم مالیات که نداشتند بدهند گرفتند به ترکمانها و ارامنه عشق آباد به قیمت گزاف فروختند. ده هزار رعیت قوچانی از ظلم به خاک روس فرار کردند. هزار تا رعیت ایرانی از ظلم حکام و مأمورین به ممالک خارجه هجرت کرده به حمّالی و فعلگی گذران می کنند و در عزلت و خواری می میرند. بیان حال این مردم را از ظلم ظلمه به این مختصر عریضه ممکن نیست. تمام این قضایا را از اعلیحضرت مخفی می کنند و نمی گذارند اعلیحضرت مطلع شود در مقام چاره برآید حالت حالیه این مملکت اگر اصلاح نشود عنقریب این مملکت جزء ممالک خارجه خواهد شد. البته اعلیحضرت راضی نمی شود در تواریخ نوشته شود در عهد همایونی، ایران به باد رفت اسلام ضعیف و مسلمین ذلیل شدند.^۱ ناظم الاسلام کرمانی در تاریخ بیداری ایرانیان درباره مظفرالدین شاه می نویسد:

«... این پادشاه زایدالوصف ساده لوح، سهل القبول، مثلون المزاج، مسخره و مضحکه پسند خلوت و با شرم حضور بوده است. امور سلطنت با میل عمله جات خلوت با وزراء... اداره می شد. خلوتیان پادشاه گویا از پست فطرتان و پست نژادان بی تربیت و بداخلاق انتخاب شده بودند و از این رو وضع دربار ملاعبه بود پادشاه شخصاً با آنهمه تعلیم و تربیت دارای هیچ علم نبود و از اطلاعات سیاسی و تاریخی و غیره که لازمه جهاننداری است بی بهره بود و از این رو مآل بینی و عاقبت اندیشی حتی برای خود و اخلاف خویش هم به خاطرش خطور نمی کرد چون این پادشاه را شخصاً قوه متصرفه در مهام امور جمهور نبود اگر وزیری کاردان و کافی او را دچار می شد و خلوت او را صاف و پاک می کرد رشته امور به این قسم از هم نمی گسیخت. در عهد این پادشاه در هیچ شعبه ای از شعبات دور و نزدیک ملک اصلاحی نشد بلکه نسبت به ایام پدرش، تمام خراب تر گردید. حکومت علانیه حراج و مناصب و القاب و فرامین به دست کهنه فروشان داخله و خارجه آشکارا به معرض بیع می رسید. اعتبار دستخط و فرامین دولتی یکدفعه زایل گردید... آنچه را

به زبان می گفت کله اش خبر نمی شد. به تعزیه داری راغب بود... شوق بسیار به گریه داشت... خیلی بذال و منتها درجه جبان بود از اغتصاب اموال رجال و متمولین مملکت و قتل نفس برخلاف پدر اجتناب می نمود. جبان بودن پادشاه عاقبت به حال ایران مفید واقع گردید که به یک جنبش مشروطه طلبان، سلطنت را تسلیم نمود^۱... در این دوران نفرت زانقایص روحی سردمداران و مسؤولان امور جامعه موجب ظلم، حق کشی و تجاوزات آنان می شد. صاحبان مناصب همه کس و همه چیز را برای خود می خواستند، بدون اینکه خودشان برای جامعه نفعی داشته باشند!...

در چنین اجتماعی که هیچ نشانی از قانون، اخلاق و اصول انسانی مشهود نیست کجرویهای اجتماعی پدید می آید و حاصل آن کجرویها، فقر و تبهکاری است و از آنجا که اجتماعیات در ادبیات، از بطن جامعه می جوشد لذا در قالب طنزهای این دوران بی ارزشیهای حاکم بر جامعه مستتر است و نابسامانیهای فرهنگی، فقر، استبداد و فساد مسؤولان انعکاس دارد و بی نظمی، بی برنامهگی رذایل اخلاقی، پلیدی افکار، دورویی، تملق، ظلم پذیری، گداپروری، بر اثر تسلط ارغگان و اراذل و... مورد طنز و تسخر قرار می گیرد...

۱۱۷- سید نعمت الله جزایری

(مؤلف کتاب زهر الربیع) که به عربی است و بعدها به وسیله فرزندزاده او به فارسی ترجمه گردیده است. مترجم در مقدمه کتاب چنین می گوید: «بنده شرمنده نورالدین محمد بن نعمت الله الموسوی الشوشتری... که چون کتاب مستطاب زهر الربیع را جدّ امجد بزرگوار فخرالمحققین... به لغت عربی تألیف نموده و سخنان ظریفه و حکایات لطیفه که مطالعه آنها مفرّح دماغ و دافع ملال و مذاکره آنها مقوی قلب و رافع کلال است، در ضمن آن درج فرموده کسانی که به لغت فارسی همزبان و مأنوس و از دریافت مطالعه عربیه محروم و ناتوان و از این رهگذر پیوسته در حیرت و افسوس اند، از ادراک فواید آن کتاب بی بهره و نصیب مانده لاجرم نواب کامیاب محمد صالح خان بیگلر بیگی مشهور به آفاجانی مگری... از این ضعیف

خواهش نمودند که نسخه مزبور را از زبان تازی به زبان فارسی که فهمش اعم و نفعش اتم است ترجمه نماید. بناءً علی هذا شروع نموده به ترجمه آن پرداخت و آن را تحفه و مونس خان جلیل الشان ساخت...^۱

این کتاب که به شیوه لطایف الطوائف اثر مولانا فخرالدین علی صفی تألیف شده است مجموعه‌ای است از حکایات طنزآمیز و قصه‌های آمیخته به هزل و هجو و همچنین نوادر امثال و اخبار و احادیث و ضرب‌المثلها و کلمات قصار به فارسی و عربی که مؤلف خوش ذوق آن، بیشتر مطالب هزل‌آمیز خود را از آثار عبید زاکانی و شیخ بهایی اقتباس کرده و همان لطایف متداول را بر آنها افزوده است... ارزش کتاب علاوه بر سرگرمی و دافع ملال و مفرح دماغ بودن آن... این است که میزان معرفت، فرهنگ و ذوق مردم ما را در برخوردها، شوخی کردنها، لطیفه گفتن‌ها و دیگر امور غیرجدی حداقل از دیدگاه مؤلف کتاب زهرالربیع در آن روزگار به خوبی نشان می‌دهد. برای مثال به ذکر نمونه‌هایی از انواع این مطالب مبادرت می‌نمایم.

الف: خبرها و روایتهایی که با برخورداری کامل از عفت بیان، آموزنده و در عین حال خنده‌آور است.

یکی از علمای حدیث با نصرانیتی در کشتی نشسته بود. نصرانی قدری شراب بیرون آورد و بیاشامید و سپس جامی پر کرد و به محدث داد او نیز بدون تأمل جام را سرکشید. نصرانی گفت: غلام من از شخصی یهودی خریده است. محدث خندید و گفت: تو بسیار احمق هستی. ما اصحاب حدیث درباره افرادی چون سفیان و یزید بن هارون تأمل و گفتگو می‌کنیم حال چطور تصدیق بکنم نصرانی را که روایت می‌کند از غلامش و او از شخص یهودی... به خدا قسم ننوشیدم شراب را مگر از جهت ضعف سند روایت.^۲

مردی از جریر پرسید: شاعرترین مردم کیست؟ جریر گفت: بیا تا به تو نشان دهم. او را نزد پدر خود عطیه برد، دید پستان بزی گرفته می‌مکد. جریر گفت: پدر بیا. پیرمردی بد هیأت و کریه منظر بیرون آمد که شیر بز در اطراف ریشش جاری بود. جریر گفت: این، پدر من است. شیر از پستان بز می‌مکد که مبادا کسی صدای شیر دوشیدن او را بشنود و از او خواهش شیر کند. شاعرترین مردم من هستم که به او

۱- ترجمه زهرالربیع: تألیف سید نعمت‌الله جزایری به تصحیح جلال‌الدین غروی آملی، کتابفروشی اسلامیة تهران، ۱۳۳۷. ۲- ترجمه زهرالربیع، ص ۴.

فخر می‌کنم بر هشتاد شاعر زبردست در موضوع مدح پدر و فخر به او غالب آمدم.^۱
ابی‌الاسود شیبه در میان بنی قشیر که سنی و عثمانی بودند گرفتار شده بود.
شبها او را به سنگ می‌زدند و روز که می‌شد شکایت می‌کرد. ایشان می‌گفتند: ما به
تو سنگ نمی‌اندازیم بلکه خدا به تو سنگ می‌زند ابوالاسود گفت: اگر خدا
می‌انداخت خطا نمی‌شد و رد نمی‌کرد.^۲

مردی از بسیاری زهار معشوقه شکایت کرد. معشوقه آن را ازاله کرد و به عاشق
خود نوشت:

فدیتک سهلت السبیل الذی اشتکی جوادک فیه الجفا من خشوته
فان کنت تهوی ان تزور جنابا فلا تبطن ان الهلال این لیلۃ
پس اگر میل داری ما را زیارت کنی زود باش و دیر مکن زیرا که هلال یک شب
است.^۳

صفی‌الدین حلّی را در میان جمع کثیر حدّی صادر شد که آن جماعت شروع به
خنده کردند و او از خجالت از حلّه بیرون رفت. بعد از چند سال که برگشت دید
کسی از پسری می‌پرسد: عمر تو چند است؟ می‌گوید: نمی‌دانم ولی گویا ولادت
من سال ضرطه صفی‌الدین است. صفی‌الدین گفت: هرگاه تاریخ شده باشد چگونه
فراموش می‌شود؟ بیرون رفت و برنگردید.^۴

روزی معاویه به عقیل گفت: از تو راضی نمی‌شوم مگر اینکه علی را لعنت کنی.
عقیل بر منبر رفت و گفت: ایها الناس به تحقیق امر کرده مرا به لعن علی بن ابیطالب
معاویه بن ابوسفیان پس لعن بکنید او را که بر او لعنت خدا باد... چون پایین آمد
معاویه گفت: معلوم نشد چه کسی را لعن کردی؟^۵

ب: طنزهای هنرمندانه در زمینه‌های گوناگون اجتماعی، دینی، اخلاقی و...
دارد.

از ابوبکر در حالی که بالای منبر بود مسأله‌ای پرسیدند. گفت: نمی‌دانم. به او
گفتند: منبر جای جاهلان نیست. ابوبکر گفت: من به قدر علم خود بالا رفته‌ام، اگر
قرار بود به قدر جهل خودم بلند شوم هر آینه به آسمان رسیده بودم...^۶
بشر حافی پیش از توبه راهزن بود و از ممر دزدی گذران می‌کرد گاهی که چیزی

۱- ترجمه زهرالربیع، ص ۳۶. ۲- ترجمه زهرالربیع، ص ۴. ۳- ترجمه زهرالربیع، ص ۵۰.
۴- ترجمه زهرالربیع، ص ۵۲. ۵- ترجمه زهرالربیع، ص ۶۷. ۶- ترجمه زهرالربیع، ص ۵.

به دست نمی آورد داخل ولایت می شد و با آواز خوش قرآن می خواند و از طرف دیگر بیرون می رفت مردم به دنبال آواز خوش قرآن او از ولایت خارج می شدند پس آنان را گرفته و لخت می کرد.^۱

خروسی و سگی که با هم دوست بودند به صحرا رفتند چون شب شد خروس بالای درخت رفت و سگ پایین درخت خوابید هنگام صبح خروس شروع به خواندن کرد روباهی شنید و پای درخت آمد و گفت ممکن است پایین بیایی تا با تو نماز جماعت بجای آورم خروس گفت: من مؤذن هستم و پیشنماز در پای درخت خوابیده است بیدارش کن تا من هم بیایم در این هنگام سگ بیدار شد و روباه فرار کرد. خروس پرسید: کجا می روی؟ گفت: می روم وضویم را تجدید کنم.^۲

اعرابی در میان راه نشسته بول می کرد، مردم به او گفتند در راه مسلمانان چرا بول می کنی؟ گفت: من هم از مسلمانانم و به حق خودم بول می کنم.^۳

پیرمردی در روز جمعه با ماده الاغی جماع می کرد. از ماده الاغ شرطه صادر می شد و او صلوات می فرستاد. شخصی به او گفت: روز به این مبارکی با خر جماع می کنی و برگوز خر صلوات می فرستی؟ گفت: شکر می کنم خدا را که ذکری به من داده است که ماده الاغ را به شرطه می آورد.^۴

به عیادت یکی از علما که بیمار شده بود رفتم و گفتم: شکر خدا را کن و حمد او را بجا بیاور. گفت: چگونه شکر بکنم که فرموده است و لئن شکرتم لازیدنکم. می ترسم شکر بکنم و مرض من زیادتر شود.^۵

شخصی در بغداد غلامی ترک داشت که قرآن را نیکو قرائت می کرد مولای او در اوقات نماز او را امام قرار می داد و به عقب او نماز جماعت می گذارد و در هنگام خواب بر پشت او سوار می شد و اطلاق نایره شهوت می نمود و به او گفتند هرگاه با او لواط می کنی چگونه با او نماز جماعت می گذاری؟ گفت نماز می گذارم به عقب قرآنی که در سینه اوست.^۶

ج: نکته های لطیف و نغز: عربی از سفر دست خالی برگشته بود. می گفت مرا از این سفر نفعی نرسید. جز اینکه نماز را قصر می کردم...^۷

۱- ترجمه زهرالربیع، ص ۷. ۲- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۹. ۳- ترجمه زهرالربیع، ص ۲۴.

۴- ترجمه زهرالربیع، ص ۵۰. ۵- ترجمه زهرالربیع، ص ۶۰. ۶- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۵۰.

۷- ترجمه زهرالربیع، ص ۲۶.

یهودی، مسلمانی را دید که در ماه رمضان گوشت بریان کرده و می خورد. یهودی پیامد و با او بخورد. مسلمان گفت: ذبیحه ما مسلمانان بر شما حرام است. یهودی گفت: مانعی ندارد من در مراتب فسق و فجور مانند توأم در میان مسلمانان.^۱ یکی از مردم حجاز در شب اول ماه رمضان به ماه گفت: باز آمدی و مردم را به تعب انداختی اگر دفع شرّ تو از خود با سفر رفتن نکنم خدا مرا مرگ دهد.^۲ زنی فاجره را اولادی متولد شد نزد عالمی آورد که نام او را بگذارد. عالم گفت: نام او را ابن کثیر بگذار.^۳

مردی زنی را تزویج نموده بعد از پنج ماه پسری زایید به شوهر گفت: نام او را چه بگذاریم؟ گفت: شاطر، زیرا مسافت نه ماه را به پنج ماه طی کرده است.^۴ شعبی را از چیزی پرسیدند، گفت: نمی دانم. گفتند: حیا نمی کنی که می گویی نمی دانم؟ گفت: چگونه حیا کنم از چیزی که ملائکه از آن حیا نکردند و گفتند: لا علم لنا.^۵

شخصی از عراق به زنی که معشوق او بود نوشت: خیال خود را بگو تا در عالم خواب نزد من بیاید. زن در جواب نوشت یک دینار برای من بفرست تا به بیداری نزد تو بیایم.^۶

محمد بن سیرین را گفتند: شخصی را دیده ام که هرگاه قرآن بخواند یا خواندن قرآن را بشنود بیهوش می شود. گفت: اگر بر سر دیوار نشست و قرآن خواند یا بر او خواندند پس بیهوش شد راست می گوید.^۷

مجوسی را گفتند: چرا مسلمان نمی شوی؟ گفت: هرگاه خدا بخواهد می شوم. گفتند: خدا می خواهد ولیکن شیطان نمی گذارد. گفت: من تابع قوی ترین ایشانم...^۸ مردی به مزید گفت: چون سگ به تو حمله آورد و خواهد که تو را بگیرد این آیه را بخوان: «یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا لاتنفذون الا بسلطان.»^۹ مزید گفت: بهتر است انسان چوبی در

۱- ترجمه زهرالربیع، ص ۲۸. ۲- ترجمه زهرالربیع، ص ۴۱. ۳- ترجمه زهرالربیع، ص ۵۲.

۴- ترجمه زهرالربیع، ص ۵۲. ۵- ترجمه زهرالربیع، ص ۶۷. ۶- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۴۹.

۷- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۶۳. ۸- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۷۸.

۹- قرآن، ۳۳/۵۵، یعنی ای گروه جن و انس اگر می توانید در اطراف زمین و آسمانها برشوید و از حیطه قدرت الهی بیرون روید، هرگز از ملک و سلطنت خدا خارج نتوانید شد.

دست داشتته باشد زیرا همه سگها قرآن نمی دانند.^۱
ایضاً: مردی را گفتند که خرما در شکم تسبیح می کند، گفت: پس حلوا باید نافله بکند.^۲

د: لطیفه های بکر و پراز ظرافت؛ مثال: سائلی نزد جمعی آمد که به خوردن مشغول بودند به ایشان گفت: السلام علیکم ای بخیلان. گفتند: چگونه ما را بخیل می گویی؟ گفت: چه می شود مرا با یک قرص نان تکذیب نمایید.^۳
سائلی به در خانه یکی از اغنیای اصفهان رفت و چیزی طلبید صاحبخانه به غلام گفت: ای مبارک به قنبر بگو که به یاقوت بگوید و او بلال را بفرستد که به سائل حالی کند که چیزی حاضر نیست. سائل گفت: خدایا بگو به جبرئیل که بگوید به اسرافیل که بگوید به میکائیل که بگوید به عزرائیل که روح این صاحبخانه را قبض کند...^۴

پادشاهی به یکی از خواص خود کنیزی بخشید که دهانش گشاد بود. مرد به فراست دریافت هر زن که دهن او وسیع بود فرج او نیز وسیع است. کنیز خواست بفهمد که زوج به این حقیقت وقوف دارد یا نه؟ گفت: بیا عیوب همدیگر را بشماریم. مرد گفت: دهن تو وسیع است این دو عیب...^۵

شتری از عربی مفقود شده بود. نذر کرد اگر پیدا شود آن را به دو درهم بفروشد. چون آن را یافت راضی نشد به این وجه قلیل بفروشد، گریه ای بگرفت و به گردن او معلّق نمود و به بازار برد و ندا می کرد که شتر به دو درهم و گریه به پانصد درهم و جدا از هم نمی فروشم. اعرابی به او گفت: «ما ارخص الجمل لولا القلادة» یعنی چه ارزانست شتر اگر گردن بند آن نمی بود.^۶

اعرابی بسیار مجامعت می کرد. به او گفتند: اکثار در این فعل برای چشم ضرر دارد بلکه مورث کوری است، گفت: «وهبت بصری لذكری» یعنی بخشیدم چشم خود را به ذکر خود.^۷

شخصی به سفر رفته بود پسر او نامه ای به این مضمون به او نوشت که بحمدالله احوال ما به خیریت مقرون است و مکروهی به ما روی نداده است مگر آنکه بعد از

۱- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۷۹. ۲- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۸۳.
۳- ترجمه زهرالربیع، ص ۲۵. ۴- ترجمه زهرالربیع، ص ۲۷. ۵- ترجمه زهرالربیع، ص ۲۸.
۶- ترجمه زهرالربیع، ص ۳۳. ۷- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۸۰.

رفتن شما دیوار قبلی خانه بر سر مادر و برادر و خواهر و دو کنیز ما فرود آمد و همگی هلاک شدند من والاغ و گربه نجات یافتیم.^۱

عایشه، نامی بر انگشتی خود نقش کرده بود «ما عرفت الخیر مذعرفت الایر»^۲ ابوحنیفه دید شخصی بدون رکوع نماز می کند گفت: مگر نمی دانی نماز بدون رکوع باطل است؟ گفت: می دانم ولی شکم من بزرگ است اگر به رکوع بروم بی اختیار شرطه از من صادر می شود پس نماز بی رکوع بهتر است از نماز با شرطه.^۳ روزی مهلب خواست با یکی از کنیزان خود مجامعت نماید کنیز حایض بود و مهلب گفت: «وفار التَّنُور»^۴ یعنی جوشید آب از تنور. مهلب گفت: «ساوی الی جبل یعصمنی من الماء»^۵ یعنی پناه می برم به کوهی که نگاه بدارد مرا از آب...^۶

ه: متلکهای شیرین و پرمعنی؛ مثال: روزی فرزدق سوار استر بود ناگهان شرطه ای انداخت. زنی که در آنجا بود بخندید. فرزدق گفت: هر ماده ای که مرا بردارد این آواز از او جدا می شود. زن گفت: هیچ ماده ای زیادتر از مادر، تو را برنداشته است پس وای بر مردم از ضراط او.^۷

یکی از خلفا به یکی از زهاد گفت: تو بسیار زاهد و پرهیزکاری. زاهد گفت زهد تو از من بیشتر است زیرا زهد در لغت به معنی ترک کردن است تو نعیم آخرت را که دائم است ترک نمودی و من نعمت دنیا را که بسیار حقیر و ناچیز است.^۸

اصمعی گوید در روزی که بارش بسیار می بارید، مردی را دیدم که پوستی بر سر کشیده، گفتم: می خواهید شما را به این مرد بخندانم. گفتند: بلی نزد آن مرد رفتم و گفتم: ای اعرابی می دانی تو چگونه ای؟ گفت: نه. گفتم: «کانک بعره فی نقب کبش مدلوله و ذاک الکبش یمشی» تو مثل پشکلی هستی که به دم کون گوسفند چسبیده و حرکت می کنی و آن گوسفند راه می رود.^۹

شخصی را پرسیدند کنیت تو چیست؟ گفت: «ابوعبدالله السميع البصير الذی یمسک السماء ان تقع علی الارض، گفتند: مرحبا بابی نصف القرآن»^{۱۰} گویند قاضی عضد مردی فاضل و به غایت عظیم الجثه بود روزی او را با یکی از

۱- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۸۵.

۲- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۹۵.

۳- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۸۵.

۴- قرآن، ۱۱/۴۰.

۵- ترجمه زهرالربیع، ص ۲۲۵.

۶- ترجمه زهرالربیع، ص ۷۱.

۷- ترجمه زهرالربیع، ص ۲۱.

۸- ترجمه زهرالربیع، ص ۳۴.

۹- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۸۰.

۱۰- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۹۴.

علمای شیراز که بسیار صغیرالجثه بود مباحثه در میان آمد دواتی در میان مجلس بود قاضی گفت: آوای ضعیف به گوش می‌رسد گویا از میان دوات است؟ مرد عالم گفت: از نطفه یک مرد زیاده از این متکوّن نمی‌شود.^۱

۱۱۸- آقا جمال خوانساری

او مؤلف کتاب طنزآمیز «عقاید النساء» مشهور به «کلثوم ننه»^۲ می‌باشد. وی فرزند آقا حسین خوانساری است. پدرش ساکن اصفهان شد و در همانجا مدفون گردید. آقا جمال نزد پدر و خال خود محقق شیرازی کسب علوم کرد. با ملامحمدباقر مجلسی و ملا میرزا شیروانی معاصر بود. آثار فراوانی از وی بازمانده است. آقا جمال به سال ۱۱۲۱ ه. ق. بدرود زندگی گفت و در مقبره پدرش در تخت فولاد اصفهان به خاک رفت» الذریعه، ج ۴ و قاموس الاعلام و ریخانة الادب، ج ۱، ص ۲۴.

عقاید النساء رساله مشهوریست که به شیوه مجتهدان مرجع تقلید و به گونه «رسائل عملیه» نگارش یافته است. انگیزه نویسنده بدون تردید دست انداختن و ریشخند کردن عقاید خرافه‌آمیز زنان موهوم پرست و به طور کلی باورهای ابلهانه عوام کالانعام روزگارش بوده است و همچنین طعن و طنز به اصطلاح عالمان و مجتهدانی که به سبب ترویج و اشاعه همین موهومات سفاهت‌آمیز، سمت پیشوایی و رهبری جامعه را داشته‌اند و با چنین «علمی!» خود را از «علماء» می‌شمردند و بر جهلاء و عوام فخر می‌فروخته‌اند و با استعمار و در حماقت نگهداشتن آنان، همچون شپش خونشان را می‌خورده‌اند.

ظاهراً نخستین کسی که از کلثوم ننه و نویسنده‌اش صریحاً نام برده است^۳ میرزا محمدعلی مذهب اصفهانی، نویسنده تذکره یخچالیه است^۴ که در پایان یخچالیه برای توجیه کار خود می‌گوید: چنانکه در عهد شاه عباس، کلعنایت^۵ بعضی چیزها

۱- ترجمه زهرالربیع، ص ۲۱۶.

۲- کتاب عقاید النساء - به انضمام رساله «مرآت البلهاء» به کوشش محمود کتیرایی - ناشر کتابخانه طهوری تهران - ۱۳۵۰.

۳- ر.ک مقدمه و توضیحات ارزشمند آقای محمود کتیرایی بر کتاب عقاید النساء.

۴- تذکره یخچالیه - به کوشش احمد گلچین معانی، چاپ سوم، ص ۱۵۰.

۵- کلعنایت، دلقک شاه عباس کبیر بوده است.

و در زمان شاه سلیمان آقا جمال مرحوم، کلثوم ننه را نوشت، در این عهد فقیر هم این مزخرفات را نوشته...

آقای محمود کتیرایی مصحح «عقاید النساء» یقین کرده‌اند که این کتاب ریخته‌نامه آقا جمال خوانساری است و علاوه بر اشاره صاحب یخچالیه، شواهدی مبنی بر سخن‌سنجی و نکته‌دانی و طنز و طعنت‌گویی آقا جمال ارائه کرده‌اند^۱ که توجه بدانها خالی از فایده نیست.

۱- بعضی عوام مسلمین می‌گویند که فرم بدن‌ها هم تفاوت دارد که کافر آلت مردیش بزرگتر از مسلمان می‌شود و این نسبت را به قول ائمه اسلام می‌دهند که اگر مرده مجهولی در بیابان دیده شد اگر «کبیر الحشفه» نیست او را مسلمان دانید و دفن نمایید پس آقا جمال خوانساری برای مطایبه نوشت: «إِنْ كَانَ هَذَا الْخَبْرُ صَحِيحًا فَأَنَا أَكْمَلُ الْكَافِرِينَ...»^۲

۲- معروف است روزی با لباس یعنی زیرپیراهن و زیرجامه سفید و شب‌کلاه و نعلین سفید و حتی ریش سفید در درگاه خانه خود ایستاده بود. دو نفر زن بدله‌گوی اصفهانی آمدند از آنجا عبور کنند، یکیشان به دیگری گفت: قربان آقا بروم که درست مثل برنج توی آبکش سفید و خشک و خالی است. آقا جمال بالبداهه گفت: همشیره اشتباه نکن، چلوی تو آبکش نیست بلکه این چلوکبابی است که کره و کبابش میانش نهفته است...^۳

۳- یک روز صبح زود برای نماز از خانه خارج شد، دو نفر زن را دید که یکی این طرف کوچه نشسته و دیگری آن طرف. زنان از روی عمد از سر جایشان تکان نخوردند. آقا گفتند: در خبر است که از میان دو زن عبور کردن مکروه است. یکی از زنان گفت: اگر مکروه است پس چرا از میان والده‌تان عبور کردید؟ مگر ایشان زن نبودند؟ ایشان در حالی که با دست به هر دو اشاره می‌کردند گفتند: چرا ولی به این گشادی نبودند.^۴

۴- از آقا جمال پرسیدند: هیچ وقت شد از جواب کسی عاجز بمانی؟ گفت: بلی،

۱- حواشی صفحات ۱۳ و ۱۴ عقاید النساء.

۲- عباسعلی - کیوان نامه، ج ۱، ص ۱۸۷ - ۱۸۸.

۳- عباسعلی کیوان - کیوان نامه، ج ۱، ص ۸ و ۱۸۷.

۴- عباسعلی کیوان - کیوان نامه، ج ۱، ص ۸ و ۱۸۷.

زمانی که طلبه بودم و نزد پدرم مرحوم شیخ حسین خوانساری اعلی الله مقامه درس می خواندم. پدر مادرم مرده بود و بین دایه‌هایم از جهت سهم الارث اختلاف بود. آنان پدرم را حکم و قاضی قرار دادند. پدرم گفت: «کما فرض الله» باید تقسیم نمود. دایم گفت: یعنی چه؟ پدرم گفت: نص قرآن است که: «یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین»، و اجتهاد در مقابل نص جایز نیست. من به پدرم گفتم: چرا خداوند برخلاف همه جای قرآن که ایجاز و اختصار به کار برده است اینجا مطلب را دولا پهن کرده؟ پدرم پرسید: چطور؟ گفتم: می فرماید «للذکر مثل حظ الانثیین» یعنی نردو برابر سهم ماده. پدرم گفت: مگر غیر از این باید گفته باشد؟ گفتم: چه ضرر داشت که خیلی مختصر می فرمود «للانثی نصف الذکر». پدرم گفت: حالا که آنطور فرموده باز والده تان راضی نیست وای به وقتی که نصف ذکر در کار می آمد...^۱

آقای علی نقی بهروزی نیز در کتاب لطائف و ظرائف ادبی چاپ شیراز، دو داستان از آقا جمال خوانساری نقل کرده است:^۲

۱- روزی آقا جمال از جلو عصارخانه‌ای می‌گذشته و مشاهده می‌کند که اسبی را به سنگ کارگاه بسته‌اند تا آن را حرکت دهد و زنگی را هم به گردن او آویخته‌اند و شخص کوری چوبی در دست نزدیک اسب نشسته تا او را براند. آقا جمال از کور می‌پرسد: اینجا چه می‌کنی؟ می‌گوید: اگر اسب توقف بکند او را می‌رانم. آقا جمال می‌پرسد: تو که او را نمی‌بینی اگر مثلاً سرش را تکان داد و زنگ به صدا درآمد از کجا می‌فهمی که حرکت می‌کند یا نه. کور می‌گوید: آخوند این اسب مدرسه نرفته و درس نخوانده و این شیطنتها که تو می‌دانی یاد نگرفته است.

۲- گویند آقا جمال خوانساری با یک نفر از راهی می‌گذشتند. خرسی کشته را دیدند که بر الاغی همی بردند از آنجا که خرس خوانساری و خر خراسانی معروف است، فرد خراسانی به آقا جمال گفت: گویا این کشته با شما همشهری است؟ آقا جمال جواب می‌دهد: آری ولی هنوز مرده ما بر زنده شما سوار است!!

آقای رحیم‌زاده صفوی^۳ آقا جمال خوانساری را از بزرگترین علمای شیعه

۱- چنته درویش - دکتر محمدعلی احسانی طباطبایی، صفحه ۸-۱۸۷ و ۴-۱۴۳.

۲- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۲۲ و ۱۲۳.

۳- شوخی علما - تألیف رحیم‌زاده صفوی - چاپ تهران ۱۳۳۵ - صفحه ۴.

می‌داند که از اواخر عهد صفویه تا اوایل قاجار می‌زیست، می‌گوید: در آن زمان ولایت شیروان قفقاز هنوز جزو ایران بود و علمای بزرگ از آن حدود برخاستند از جمله آخوند «ملا میرزا آقا» که بسیار منطقی و جدل دوست بود و همواره با آقا جمال مباحثه می‌کرد گاهی نیز آن عالم بزرگوار هم مطایبات نمکین می‌نمودند چنانکه روزی هر دو سوار الاغ می‌رفتند که ناگهان الاغ آقا جمال بنای عرعر را گذاشت. آخوند میرزا گفت: «آقا مثل اینکه الاغ شما بیات اصفهان می‌خواند» لحظه‌ای بعد از عرعر، الاغ آقا تیزهای پیایی درکرد آن وقت آقا جمال با لهجه ظریف اصفهانی گفت: «آخوند ملا میرزا، می‌بینی که جسته جسته ترکی هم می‌گوید!»

گفتیم این کتاب به شیوه «رسائل عملیه» نگارش یافته است نخست مسائل مبتلا به شرعی به صورت سؤال مطرح گردیده است و آنگاه جوابهایی به شیوه آخوندها که «حرام است» جایز نیست، واجب است، احوط... است، به احتیاط اقرب است، ذکر گردیده است...

نویسنده آگاه و خوش ذوق «عقاید النساء» که عالمی عامل، حکیمی محقق متکلمی مدقق و فقیهی جلیل‌القدر^۱ بوده است از کوتاه فکری و بلاهت و خرافه پرستی مردم زمانش در رنج بوده است و عالمان و باسوادان زمان را نابکارانی می‌یافته است که با استفاده از جهل عامه در زمینه مسائل دینی و اجتماعی، دکانی گشوده‌اند و با فروش متاع دین و اخلاق و حیثیت انسانی و گمراه ساختن مردم ساده‌دل ناآگاه حقیقت طلب به سودجویی و کسب منافع مادی مشغول هستند از این‌روی تصمیم گرفته است با استفاده از حربه خود این نابکاران، با آنان به مقابله پردازد. لذا هم از اخلاق، آداب و سنن نابخردانه و مرسوم آینه‌ای ساخته است و در برابر مردم گمراه زمانش قرار داده است و هم عالمان و مجتهدان زمان را تا حد کلثوم‌ننه و دده بزم آرا و باجی یاسمن پایین آورده است، تا نیروی تفکر را در مردم برانگیزد. او عقاید مرسوم و سنن احمقانه موجود را با زبانی ساده و درخور فهم همگان، مورد استهزاء و ریشخند قرار می‌دهد و من غیرمستقیم و زیرکانه به ریش‌علمانی که شعورشان در حد دده بزم آراست می‌خندد تا عوامل جهل و خرافات را رسوا کند و از میانه برگیرد. و در این رهگذر از به سخره گرفتن اساس معتقدات

۱- ص ۶ به نقل از: ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب - از محمدعلی تبریزی خیابانی، ج ۱، ص ۳۴.

همچون نماز و روزه و وضو و غسل و... هم که با خرافات آمیخته شده و صورتی مسخ‌گونه به خود گرفته است ابایی ندارد. این کتاب که مورد تقلید «صادق هدایت» در نوشتن کتاب ارجمند «نیرنگستان»^۱ قرار گرفته است یکی از ارزشمندترین طنزهای اجتماعی فارسی است که به قول هدایت بهترین راه را برای مبارزه با خرافات انتخاب کرده است و به گفته وی «برای از بین بردن اینگونه موهومات هیچ چیز بهتر از آن نیست که چاپ بشود تا از اهمیت و اعتبار آن‌ها کاسته گردد و سستی آن‌ها را واضح و آشکار نماید...»^۲

کتاب عقاید النساء مشتمل است بر یک مقدمه، شانزده باب و یک خاتمه و به طوری که از اسم آن پیداست «در بیان اقوال و افعال زنان و واجبات و مندوبات»^۳ و محرمات و مکروهات ایشان... می باشد.

مقدمه بسیار مختصر و مشتمل است بر «اسامی علما و فضلاء و فقها، و فضیلت آنها...» آنگاه افضل علمای زنان را نام می برد که پنج نفرند: «اول بی بی شاه زینب. دویم کلثوم ننه. سیم خاله جان آقا. چهارم باجی یاسمن. پنجم دده بزم آرا...»

و سپس با تأکید می گوید: آنچه از اقوال و افعال اینها باشد، نهایت وثوق دارد و محل اعتماد است... هر زنی که خلاف فرموده ایشان کند آثم و گناهکار باشد...^۴ پس از این مقدمه سخت کوتاه، ابواب شانزده گانه را آغاز می کند و در هر باب با زبانی ساده و درخور فهم عوام الناس، اصول و احکامی که در منجلا ب خرافه و حماقت رنگ باخته است با لحنی جدی و به شیوه ای که مرسوم است مطرح می سازد و بدون اینکه به زشتی و ابتذال آنها اشاره بکند «زنان» را به اجرای آنها دعوت می کند و پرهیز و خودداری از رعایت آنها را علی قدر مراتبهم مستوجب خسران و گناه می شمارد. لطف سخن و گیرایی سحرآمیز طنز، در همین ذکر واقعیتهاست که هم متنبه کننده است و هم خنده انگیز که به گونه ای غیرمستقیم و در «حدیث دیگران» بنیان واهی شرعیات خرافه آمیز و ماهیت شیادان دین فروش و پوچی پراکن را به نمایش می گذارد:

۱- نیرنگستان - از صادق هدایت چاپ چهارم - کتابهای پرستو، تهران ۱۳۴۴.

۲- دیباچه، ص ۲۳. ۳- مندوب: مستحب «فرهنگ نفیسی».

۴- عقاید النساء، ص ۱.

باب اول: در بیان وضو و غسل و تیمم

در این باب وضو و غسل را در برابر هوسهای زنانه چیزی قابل اغماض و ترک شدنی می‌شمارد و می‌گوید:

به فتوای زنان وضو و غسل واجب است مگر در چند موضع:
وقتی که دستها را حنا و نگار^۱ بسته باشند یا ابرو گذاشته باشند یا زرک^۲ بر ابرو چسبانیده باشند ترک وضو و غسل واجب است اکثر علما در نگار سه روز را ساقط می‌دانند. بی‌بی شاه زینب تا پنج روز یا شش روز وضو را ساقط می‌داند... قبل از پنج روز وضو بسازند حرام است، دیگران مکروه دانسته‌اند روز ششم را او نیز مکروه می‌داند...

اما غسل، هرگاه جاریه^۳ داشته باشد و مادرزن حاضر نباشد که از شوهر او مخبر باشد که مبادا زن به حمام رود شوهرش با جاریه مقاربت نماید در این صورت ترک غسل واجب است... کلثوم ننه تا یک هفته ساقط می‌داند و باجی یاسمن تا یک ماه که قول اول به احتیاط اقرب است... هرگاه غسل کرد فعل حرامی کرده باشد بعضی مکروه دانسته‌اند و قول اول اقوی است...

باب دوم: در بیان اوقاتی که نماز ساقط و ترک آن واجبست^۴

اول - در شبهای عروسی
دوم - در وقتی که سازنده و نقاره‌چی به خانه آمده باشند.
سوم - وقتی که زن، خویشان خود را در حمام ببیند لازمست ترک نماز کند و احوال شوهرش را به خویشان بگوید.
چهارم - روزی که به موعظه شنیدن رفته باشد.
پنجم - روزی که جامه نو پوشیده باشد و ترسد که در حال رکوع خرد و ضایع شود...

۱- نقشی که نگارند یا زن به دست خود با حنا بر کف دست و پای اندازد.

۲- زرک: یکی از هفت آرایه زنان قدیم به قول ادیب‌الممالک فراهانی چنین است:

هفت پیرایه شد به روی بتان که از آن باغ حسن سیراب است
وسمه و سرمه و نگار و خجک زرک و غازه و سفیدایست

۳- جاریه: کنیز و کشتی، شاعری سروده:

بارالها آب چون طغیان نمود خلق برهاندی به روی جاریه
بندهات را آب طغیان کرده است تا بریزد در سبوی جاریه

ر.ک ص ۵۰، توضیحات آقای کتیرایی به نقل از چنته درویش. ۴- عقاید النساء، ص ۵.

ششم - روزی که زن زینت عید کرده باشد. یا به عروسی رفته باشد. یا شوهرش در سفر مانده باشد... چند موضع دیگر هم ترک نماز و روزه واجب می‌باشد، سندش ضعیف بوده اختلاف داشت، ایراد نشد.

باب سوم: در بیان روزه^۱

بدان که زنان را چندین روزه می‌باشد که به آن روزه به مطلب خود می‌رسند: اول روزه مرتضی علی. آداب آن اینست که باید حرف نزنند و از جهت افطار به خانه‌ها رفته گدایی کند به این نحو که قاشق به در خانه‌ها بزند از وجه گدایی برنج و ماست و خرما بخرد و در وقت عصر پا را برهنه کرده چلو را طبخ کرده شب به آنها افطار کند... دده بزم‌آرا گفته بهتر است که این روزه را روز دوشنبه بگیرد و این قول اقوی است.

دویم روزه هفدهم ماه رجب است تا ظهر آن روز و ظهر باید بخورد و افطار به قند و کنجد کند و بی‌بی شاه زینب گفته که کنجد و قند از پول گدایی گرفته شود... سوم باز روزه مرتضی علی است باید هفت خانه آب چاه بیاورد و به این آبها افطار کند... خاله جان آقا گفته است این روزه را دختر نذر کند که به شوهر خوب که دلخواه او باشد برود و بر سر او زن دیگر نکند... کلثوم ننه و دده بزم‌آرا گفته‌اند از جهت بخت‌گشایی دختران و زود به شوهر رفتن ایشان به منار مشهور به کون برنجی رفته بگویند:

ای منار کون برنجی حرفیت می‌زنم ز من نرنجی

میون من دسته می‌خواد مرد کمر بسته می‌خواد

پس با مقعد گردکان را بشکند^۲، کلثوم ننه می‌گوید: گردکان را از طرف راست مقعد بشکند...

باب چهارم: در باب نکاح^۳

واجب است بندها را بگشاید حتی بند زیر جامه... دست بر بندازار برده نباتی بر آن نهد... کلثوم ننه گفته: هَلْ نیز در میان دست خود بگیرد و خاله جان آقا گفته آن

۱- عقاید النساء، ص ۶.

۲- برای گشوده شدن بخت باید چهارده عدد گردو همراه خود می‌بردند و بالای پله‌ها گردوها را با مقعد خود می‌شکستند. رک: توضیحات آقای محمود کتیرایی، ص ۵۲، عقاید النساء.

۳- عقاید النساء، ص ۸.

نبات را به دست خود در دهن داماد گذارد که در نظر او بسیار شیرین بنماید... دختران مادامی که به شوهر نرفته باشند نوره کشیدن مکروه است و باجی یاسمن گفته که دختر باید ازالۀ مو را به بند انداختن بکند و دده بزم آرا به سوزانیدن قائل است... کلثوم ننه گفته: مکروه است دختر را ازالۀ مو، هرچند صد ساله باشد و مویش یک چارک باشد، اما کسی با او موافقت نکرده است.

دخترانی را که برای شوهر کردن به حمام می‌برند لغلغه باید بمالند که بدن و فرجشان نرم و نازک شود چنانکه مناسب این مقام شاعر گفته:

سینه‌اش از بس که باشد نرم و صاف بوسه از لغزش، نایستد تا به ناف^۱
بند انداختن دختران را و گریستن ایشان را کلثوم ننه مستحب می‌داند و بعضی واجب...

باب پنجم: در بیان افعال و اقوال شب زفاف^۲

بدان که گریستن عروس و مادرش در شب عروسی واجبست و بدان که داماد محرم به جمیع زنان است و دده بزم آرا گفته داماد با هر زنی که دست بازی و ملاعبه بکند می‌تواند کرد. باجی یاسمن و سایر علما، آمدن مادر عروس را به خانه داماد در شب عروسی حرام می‌دانند... واجبست عروس و داماد که در شب زفاف پای راست را بر پشت پای یکدیگر گذارند هر کدام مقدّم دارد بر دیگری غالب آید... اگر کسی عمدتاً ترک کند یکی از فرایض کرده باشد و آثم است و اگر سهواً فراموش کرده باشد قضا کند...

عروس با شوهر حرف نزند و چیزی نخورد تا شوهر به او چند چیز ببخشد... این را به اصطلاح «دندان گلی^۳» گویند و هیچ یک از علما در این باب اختلاف نکرده‌اند...

شب زفاف اگر اندکی باران بیاید، باجی یاسمن را اعتقاد آنست که عروس ته‌دیگ خورده است...

بی‌بی شاه زینب گفته که ثقل بر سر ریختن واجبست... خاله جان آقا گفته که اگر

۱- این بیت در کتاب امیر ارسلان چاپ محبوب ص ۲۳۱ بدینگونه آمده است:

ز ضرب لغلغه از بسکه بد صاف ز سینه بوسه می‌غلطید تا ناف

۲- عقاید النساء، ص ۱۱. ۳- رونمای داماد به عروس در شب زفاف.

نقل بر سر مندیل^۱ داماد مانده باشد هر که بخورد مرادش برآورده شود...
 رختخواب عروس را باید زنی ببندازد که نیکبخت باشد... و در شب عروسی بر
 همه زنان واجبست که در پشت پنجره‌ها و دیوارهای اتاق عروس و داماد بنشینند و
 گوش دارند و سخن ایشان را از هر فعل و از هر قول بشنوند و ببینند و در وقت صبح
 نماز را ترک کرده نقل‌های ایشان را ذکر کنند... اگر در شب مقاومت واقع شده
 باشد... اگر عروس باکره باشد خونی که از بکارت او باقیمانده و آن را «نشان» گویند
 در سینی گذارند و در مجلس بگردانند تا عروس و منسوبات او سرخ‌رو شوند و الا
 از لته حیض کمتر شوند... واجبست در آن روز به عروس هل و گلاب دهند که اول
 پسر زاید...

باب ششم: در بیان زاییدن و اعمال و متعلقات آن^۲

بدان که وقتی زن را درد گیرد و دیر زاید... معالجه که از برای زود متولد شدن
 کنند آنست که ماما خطاب کند به طفل و اشاره به فرج زائو کند و بگوید: ای طفل
 زود بیرون بیا که همه چیز آماده است، رخت بر تو دوخته‌اند و... رختخواب زائو
 سرخ نباشد که «آل» ضرر می‌رساند و برای دفع ضرر آل، ماما باید شمشیر برهنه در
 دست گرفته، چهار طرف اتاق را با سر شمشیر خط بکشد و بگوید:
 خش می‌کشم، خش می‌کشم، خشهای خش خش می‌کشم.
 دده بزم آرا گفته که شمشیر را قدری از غلاف کشیده و بالای سر زائو بگذارند تا
 روز حمام رفتن، به جهت دفع آل. کلثوم ننه در وصف «آل» که ضعیف اندام است و
 موی سرخ دراز دارد و بینی او از گِل است، چنین گفته:

آل بشناختن بود مشکل گیس او سرخ و بینی‌اش از گِل

گر بینی بگیر بینی او تا ز زائو جگر ندرد و دل

باب هفتم: در بیان حمام رفتن^۳

اکثر علمای زنان گفته‌اند که ستر عورت پیش واجب نیست بلکه کشف آن
 واجبست. جماعتی را عقیده بر این است که باید دو طرف باز باشد... در وقت

۱- مندیل: دستار - عمامه - شاعری گفته است:

تو که...ی و مندیل به سرت گه صد ساله به قبر پدرت

۲- عقاید النساء، ص ۱۴.

توضیحات آقای محمود کتیرایی، ص ۵۳.

۳- عقاید النساء، ص ۱۸.

صابون زدن و خصوصاً نوره مالیدن باید لنگ بردارد، پاره‌ای از علما این را واجب و بعضی مستحب می‌دانند...

در باب نوره کشیدن مانعی ندارد که تعریف فرج خود کند و بخندد. اما مأكولات که در حمام باید خورده شود، زردک و ترب را واجب دانسته‌اند... باجی یاسمن گفته که کوکو و شامی و ماهی خوردن که از شب مانده باشد سنت مؤکد است و خیار را نیز تجویز کرده‌اند...

باب هشتم: در بیان سازها و اوقات آن^۱

بدان که دایره زدن ثواب عظیم دارد... و هرچه وسیع‌تر باشد ثوابش بیشتر است... اگر دایره نباشد به در، پنجره و کرسی و سینی می‌توان زد و اگر هیچ‌یک از اینها یافت نشود هر دو دست را بر هم زنند در وقت آمدن نقاره‌چی واجبست که نقاره بزنند و اگر زنی در نماز باشد واجب است که قطع نماز کند... باید زنان بر نقاره‌چی سلام کنند... گریختن از نقاره‌چی مذموم است... هرگاه زنی ابتدا به کاری کرده باشد و صدای نقاره‌چی بشنود، بهشت بر او واجب می‌گردد...

باب نهم: در بیان معاشرت زنان با شوهران^۲

بدان که زن از شوهر وقتی راضی شود که زن دیگر نگیرد و در روز و شب با او صحبت بدارد و اقلاً شبی چهار مرتبه با او جماع کند... بی‌بی شاه زینب گفته که هرگاه زن از برای تماشا به کوچه‌ها و حمام و مدرسه‌ها رود، منع نکنند... اجماعی علماست که عروس باید با مادرشوهر و خواهرشوهر و زن برادر شوهر دشمنی بکند... بی‌بی شاه زینب از قول مرشد خود ابلیس لعین گفته که عروس باید هرچه مادرشوهر گوید نقض آن را به عمل آورد و هرچند بتواند افترا به خواهرشوهر بندد... هرگاه مابین آنها نزاع واقع شود باید اعضای یکدیگر را به دندان بگیرند و در نهایت شدت و غضب بکنند خصوصاً گوشت فرج یکدیگر را که بسیار ثواب دارد و این را در لغت زنان «لقمه» گویند. و واجب است اگر فرج زن صدمه خورد، در وقت جماع با شوهر تقصیر را به گردن خواهرش گذارد...

باب دهم: در بیان مطبوخاتی که نذر واجب می‌شود^۳

اول سمنو. بدان که در وجه تسمیه سمنو اختلاف است. بی‌بی شاه زینب و خاله

۱- عقاید النساء، ص ۲۰.

۲- عقاید النساء، ص ۲۲.

۳- عقاید النساء، ص ۲۴.

جان آقا را اعتقاد آنست که وقتی که سمنو را وضع کرده‌اند، سی من آرد و یک من گندم بوده است. آن دو نفر قائلند سه منو است که از کثرت استعمال سمنو شده است... کلثوم ننه گفته که اجزای آن سه چیز است آرد و آب و گندم از این جهت سمنو گفته شده است... و بعضی بحث کرده‌اند که پنج چیز است و گردو و بادام نیز دارد. جمیع علما را اعتقاد آنست که از اعظام نذورات چهار چیز است. اول سمنو... دوم شله‌زرد است سیم حلوی سوهان... چهارم آش شله‌قلمکار...

باب یازدهم: در بیان تعویذ و چشم زخم^۱

اول مَهره‌های کبود، دویم شاخ آهو، سیم ناخن پلنگ، چهارم مهره سفید که آن را کُس گربه گویند به اصطلاح زنان پنجم نعل حمار به قول اصح باید نعل حمار کوچک‌تر باشد از خرما خرک و بعضی گفته‌اند هرچه بزرگتر بهتر است ششم پارچه کبود که به قول باجی یاسمن از جمله تعویذات جلیله است. هفتم باید غوری که آن هم قهوه است و این قول احوط است. هشتم اسپند سوزانیدن... و در وقت سوزانیدن بگویند: بترکد چشم حساد و حسود، برافتد منافق و جهود...

باب دوازدهم: در بیان اقسام محرم و نامحرم^۲

کسانی که نامحرمند اول عمامه، پسر اگرچه کوچک و کمتر از پانزده سال داشته باشد. ولی عمامه هرچه بزرگتر باشد صاحب آن بیشتر نامحرم است و طالبان علم در هر لباسی باشند. دیگر علما و پیشنمازان و خدام مساجد و روضه‌خوان و واعظ و تاجر و کسانی که به حج رفته باشند و واجب است زن از این چند طایفه بگریزد حتی اگر محرم نسبی باشند والا گناه کرده است اما آنها که محرمند: یهودی اگر براق فروش و دعانویس هم باشد به اندازه‌ای محرم است که تا هم فیها خالدون و اجتناب از او فعل حرام و جزء گناهان کبیره می‌باشد، این مرد اگر به خانه وارد شود باید احترامات او را بجا و حاجتش را برآورد.

باب سیزدهم: در بیان استجابت دعای زنان^۳

در چند وقت دعای ایشان مستجاب می‌شود. اول در وقت زدن نقاره، این دعا را بخوانند: «توکلوا علی غیر الله ان کنتم فاسقین و ان تسمعون حرف الشیطان فاسجدوا البقره ان کنتم ساجدین. اوصیکم بترک الصلوة و اکل الصوم ان کنتم

۳- عقاید النساء، ص ۳۰.

۲- عقاید النساء، ص ۲۸.

۱- عقاید النساء، ص ۲۶.

سامعین. و تشتغلوا بضرب الدّف و الدّنبک ان کنتم عاقلین. اللهم این اسئلک بل سئلک غیرک ان یعقد لسان زوجی و زوجة اخیه و امه و ابیه و اخته و... و ان یضیق اسافل اعضائی و ان یقذف محبتی فی قلب زوجی... بحق اعدائک التنبلین البیعارین البیکارین یا اصم السامعین».

دویم، وقت زدن هر ساز خواه سرنا باشد خواه کمانچه. سوم، وقت ختنه کردن پسران وقتی که دلاک تیغ می زند و ذکر طفل را می برد هیچ دعا رد نمی شود بخصوص دعای دخترانی که هنوز شوهر نرفته باشند... چهارم، در شب زفاف و...

باب چهاردهم: در بیان آمدن مهمان به خانه و بیرون رفتن و متعلقات آن^۱

اجماع علما بر این متفقند که در شب چهارشنبه نباید به خانه مهمان برد و در شب جمعه نباید گذاشت که مهمان از خانه بیرون آید... هر زنی که به مهمانی می رود تمام اطفال خود را همراه ببرد حتی طفل شیرخواره و دایه اش را نیز ببرد... بر مهمان واجب است که در وقت خوردن به یک دفعه چیز نخورد بلکه قدری بخورد و تأمل نماید تا میزبان او را قسم بدهد و او مضایقه نماید و کم کم بخورد و...

باب پانزدهم: در بیان صیغه خواهرخواندگی^۲

جميع علما اتفاق دارند که باید زن خواهرخوانده ای داشته باشد و اگر کسی بمیرد و خواهرخوانده نداشته باشد چگونه امید بهشت داشته باشد؟! صیغه خواهرخواندگی باید در روز عید غدیر در یکی از امامزاده ها خوانده شود و دایره زدن سنت مؤکد است کیفیت خواهرخواندگی به فتوای کلثوم ننه این است که یکی بگوید:

به حق شاه خیبرگیر

و دیگری بگوید:

خدایا مطلب ما را برآور و بپذیر

خواهرخوانده ها باید به اجماع علما باید چهارده دستمال داشته باشند:^۳

۱- عقاید النساء، ص ۳۲. ۲- عقاید النساء، ص ۳۵.

۳- بنابر تحقیقات آقای محمود کتیرائی، ص ۶۲ و ۶۳، حواشی عقاید النساء: اغلب در پس پرده «خواهرخواندگی» ماجراهای پنهانی وجود داشته است از آن جمله «مساحقه کردن» و یکی از لطیف ترین طبعان را در این مورد رباعی جالبی است:

دیدم دو جلب که باد می پیمودند وز مالش ... به شب دمی نغفوندند

«غمزه بند، عشوه بند، زلف بند، بکه شاخ، چکی چکی، زنار بند، بال بند، داغ بند، دستمال مکن مرگ ما، حقه بند، سرخاب پیچ، آجیل بند، فرق بند، مزه بند» و...

باب شانزدهم: در بیان چیزهایی که برای یکدیگر فرستند^۱

عَناب: یکی از علما گفته:

تو که از تنگ طلا می می خوری سر سُرنا می می خوری؟^۲

خاتمه: در بیان ادعیه و اذکار متفرقه و آداب کثیرالمنفعه

خاله جان آقا گفته که اگر خروسی در غیر وقت بخواند باید او را کشت زیرا اگر او را نکشد صاحبش بمیرد... و واجب است که زنان در کوچه ها و بازارها تا هر جا که تعزیه باشد بروند گفته اند وای به حال زنی که تعزیه در جایی تا یک فرسخی باشد و او نرود و زنی که در میان روضه وضع حمل او بشود مبارک خواهد بود و نام طفل را باید عاشورا گذاشت...

دده بزم آرا گفته هرگاه زنی بخواهد فال بگیرد در شب چهارشنبه بر سر راه بنشیند و کلید دو دندانه بر زمین گذارد و هر مطلب که خواهد نیت کند... و اگر مهمان آید بر پشت بام برآید و فریاد کند که مهمان عزیز آمده چه خوردش بدهم؟ هرچه گویند بدهد... چنانکه میان زنان مشهور است که کسی فریاد زد: ... خر، آن را به بیمار داد در حال صَحّت یافت...

۱۱۹- فوق الدین احمد یزدی^۳

ظاهراً معاصر شاه صفی و شاه عباس صفوی بود. به مناظره و معارضه با طرزی افشار برخاست. مدتها در لاهور و کشمیر و ملتان به سفر پرداخت و در حدود سالهای ۱۰۵۰ هجری در زادگاهش «تفت» دیده از جهان فرو بست... فرهنگ نویسان هند از جمله صاحب «بهار عجم» به اشعار وی استناد جُسته اند. اما در وطن خود گمنام است شاید به همین سبب که در شعر شیوه هزل و هجو داشته است و اینگونه اشعار خصوصاً در مسائل جنسی در آن روزگار مورد اعتراض

این نادره تر که هر دو هاون بودند بی دسته چگونه زعفران می سودند

۱- عقاید النساء، ص ۳۹.

یادداشت های قزوینی، ج ۵، ص ۹۸-۹۹.

۲- توکز مینای زر می می خوری می سر سُرنا می می خوری کی؟

۳- هزلیات فوقی با تصحیح و مقدمه مدرس گیلانی، چاپ مؤسسه مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۲ شمسی.

روحانی نمایان و دین فروشان بوده است. به ویژه که او به ملایان و زاهدان که دین و آیین را ابزار نانخوری و دغلبازی خود قرار داده بودند سخت تاخته است. او در عین حالی که به رندی و خراباتیگری تظاهر می‌کند، مردی است پاکباز و حقیقت‌جوی و ابی‌النفس و دشمن ریاکاران و خرمقدّسان...

به گفته مصحّح کتاب^۱، فوق‌الدین نام هزلیات خود را «کنزالمهمات» نهاده بوده است و این هزلیات در قالبهای مثنوی، غزل، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، قطعه و رباعی سروده شده است. فوقی، علل روی بردن خود را به هزل بدینسان بیان می‌کند:

مدار این جهان بر مهملاست در آن شاه و رخ و هم فیل مات است
همه با مضحکه دارند الفت متاع هرزه دارد قدر و قیمت..
زدم من هم قدم در راه هرزه نهادم روی بر پایگاه هرزه
سر خورجین مهمل باز کردم نوای پوچ گوئی ساز کردم^۲...
سپس اشاره به مدّاحی خود در زمینه مدح زنان می‌کند که:

به ملک مدح، در هرزه سفتم عجایب گلرخان را، مدح گفتم
در آن اقلیم داد هرزه دارم زنان را خود به... مدح گادم
به میدان غزل گوئی زدم گام فرستادم غزل بهر دلارام
چو جمعی بچگان مدحم شنیدند به دنبالم چو سگ هریک دویدند
که ما هم نانجوی رزق خدائیم هلاک... توصیف شمائیم..

فوقی هزلیات خود را در قالبهای مختلف و به تقلید استادان بزرگ پیش از خود سروده است از آن جمله مثنوی دارد در بحر هزج مسدّس بر وزن و تقلید خسرو شیرین نظامی به نام شیرین و فرهاد، که بدینسان آغاز می‌شود:

به معراج هوس پرواز کردم ندای هرزه گوئی ساز کردم
همی کردم به میدان روایت به مهمل گوئی آغاز حکایت
ز فرهاد و ز شیرین داستانی بیان کردم به طرز خود که دانی..

داستان طنزگونه است و بیشتر به شیوه «طنز عامیانه» پرداخته است.^۳

از جمله غزلهای طنزآمیز اوست:

۱- آقای مدرس گیلانی، ص ۳، مقدمه.

۲- ص ۱۰ و ۱۱ کتاب هزلیات فوقی.

۳- ص ۱۳، هزلیات فوقی یزدی.

«این طمطراق دهر»

امشب که داد جلوه فلک بارگاه را کردیم وقف ... اثر ... آه را
گوزی ز ... ناله ما جست همچو برق کآتش گرفت خرمن خورشید و ماه را
این طمطراق دهر به گوزی نبسته است مفروش گوز نامه به ما عرض جاه را
آخر نصیب زاهد بیچاره کوری است از بسکه صرف جلق کند روز و ماه را
خود بیشتر به خایه خود می زنی دلا ثابت مکن به گردن گردون گناه را^۱..
و نیز از اوست:

«مکن زن»

مکن زن ای که می جوئی دیار بی ملالی را که درد سر بسی باشد شراب پر عیالی را
هلاک شیوه آن رند تنها خسب خوش طرزم که می ندهد بعالم عیش توی جای خالی را
بر او تابند کردم رید بر خود بلکه بر من هم از آن هم لب نجبنانم که برگه زد نهالی را
زریشت شرم میدارم نمیگویم به ... خر بکون خویش نه ای مدعی صاحب کمالی را^۲
ایضاً:

منم نسخه عیش را منتخب که جوشد ز نطقم نوای طرب
ولیکن چه سازم که این چرخ دون بود پر ز فتنه ز ... تا به لب
چنان روزگاری طلوعیده است که صندل کشد نازها از حطب
اگر مرد از غصه سوزد رواست که باشد فلک یار حیز و جلب
من از چرخ نر ماده دارم فغان نمی نالم از کد خدا و عزب
سر پا زنم بر غم روزگار دهد دست اگر وصل بنت العنب^۳..
از قطعه های طنزآمیز اوست:

قاصد گوز تیز آمد و گفت کاینک از راه، خواجه سنده رسید
چون شنیدم ز جای برجستم که فرود آرمش به صد امید
من به فکر مقام کز ره ... گوش تنبان نوای ریق شنید
پای نسنهاده در خلا دیدم کل گل گه ز شاخ نیفه دمید
طرفه عودی به مجمر تنبان سوخت ... نم که عالمی گنیدید
... بیچاره چون شنید این گند رفت و سر در لحاف خایه کشید

۲- ص ۴۳، هزلیات فوقی یزدی .

۱- ص ۴۳، هزلیات فوقی یزدی .

۳- همان مأخذ، ص ۴۵ .

برد غمّاز بو خبر همه جا گند شهرت به عالمی پیچید
 به دهانها فتاد چون این راز که به تنبان خویش فوقی رید
 دشمنم عیب گفت در ساعت دوستم در نفس فرو خندید
 منم از روی طنز فرمودم کاینچنین «باد» خانه جاوید
 باد وقف «بروت» آنکه به من از ره کینه دشمنی ورزید...^۱
 فوقی در هزل و طنز قوی و ترکیبات و مفاهیم تازه‌ای ابداع کرده
 است.

۱۲۰- بهار اصفهانی «فرهنگ»: مؤلف تذکره یخچالیه^۲

محمدعلی فرزند ابوطالب مذهب اصفهانی که در جوانی «بهار» تخلص می‌کرد
 در دوران پیری تخلص خود را به «فرهنگ» تغییر داد.

در روزگار سلطنت محمدشاه قاجار که حکومت اصفهان به «منوچهر خان گرجی
 معتمدالدوله» مفوض گشت در خیل مداحان او درآمد و از وی اجازه گرفت کلیه
 قصایدی را که شاعران اصفهان در مدح آن حاکم سروده بودند جمع‌آوری کند و
 تذکره‌ای فراهم سازد. معتمدالدوله موافقت کرد و او توانست تذکره مفصلی مشتمل
 بر بیست هزار بیت تألیف کند...

معاصرانش بر این کار حسد بردند و قصاید او را منتحل از دیوان سیدحسن
 معمرزواره‌ای دانستند و گویا شخص دیگری را هم وادار کردند که تذکره‌ای به نام
 معتمدالدوله فراهم آورد و از این راه خاطر «بهار» را به شدت آزرند. او نیز برای
 کینه‌کشی از بدگویان و عیبجویان عصر خویش «یخچالیه» را مشتمل بر نظم و نثر
 تألیف کرد هرچند در مقدمه ادعا کرده است که در این ترجمه نظر به کسی ندارد اما
 نکته‌سنگان اصفهان به خوبی می‌توانسته‌اند هر ترجمه‌ای را با یکی از معاصران وی
 تطبیق دهند...^۳

کتاب یخچالیه، کتابی است مبتنی بر ظرافتهای شیرین و عبارتهای دلنشین

۱- همان مأخذ، ص ۵۸.

۲- تذکره یخچالیه، تألیف میرزا محمدعلی مذهب اصفهانی متخلص به «بهار»، با تصحیح و تحشیه احمد
 گلچین معانی چاپ سوم، با سرمایه شرکت تضامنی حیدری، تهران، شهریور ۱۳۲۱.

۳- محیط طباطبائی، مقدمه یخچالیه.

مشمول و مشتمل بر فصاحت کلام و بلاغت تمام. جدی است در صورت هزل و لعبی است در حلیه فضل. خوان سخن‌گستری را نمک است و عیار دانشوری را محک. سیاق آن منهی^۱ ازین است که سخن از روی سخاوت گفتن چنان است که خذف از فرط خرافت سفتن. گزافه‌گویان را بدان انتباه حاصل آید و پریشان‌مویان را از آن اشتباه زایل گردد:

کتاب کعقد الذر جوده نظمه یکن بسک النطق واسطة العقد^۲

مصنّف آن... در بهار جوانی این کتاب را به جهت ادخال سرور در قلب مؤمن قلم فصاحت رقمش نگاشته و به جواهر بذله‌ها آراسته و در آخر عمر متانتش از آن تأبّی داشت و به جهت آنکه مبادا حمل بر غیبت و خبث عقیدت شود از انتشار آن تحاشی می‌نمود...^۳

یخچالیه یکی از کتب انتقادیّه است که فاضل نقاد میرزا محمدعلی مذهب اصفهانی متخلّص به بهار با عباراتی جزیل و انشائی بی‌بدیل به اسلوب «آتشکده» نگاشته و در آن کردار ناپسند و گفتار ناسودمند عده‌ای از یاهو‌سرایان و هرزه‌درایان عصر خود را که شعر از شعیر و بعره از بعیر باز نمی‌دانستند و دعوی شاعری و سخنوری می‌کردند مورد انتقاد قرار داده است...

بعضی از دانشمندان عصر حاضر را عقیده بر آنست که یخچالیه دو جلد است و برخی نیز معتقدند که جلد دومش ساختگی است نظیر آنچه مرحوم ادیب بیضائی پدر «پرتو بیضائی» در رساله کوچکی به سبک یخچالیه در انتقاد از گفتار و کردار چند تن از شعرای کاشان نگاشته است...^۴

«ظاهراً یخچالیه را در سال ۱۲۵۶ هجری تألیف کرده است و مدت یک سال در تألیف آن صرف وقت نموده است». «باری «فرهنگ» از سخنانِ سردسرایانِ خنک اندیشه و خنک‌گرایانِ سرد پیشه، گنجینه‌ای فراهم کرده و یخچالیه‌اش نام نهاده درهای شادمانی بر روی خواننده و شنونده گشاده است اگرچه نگارنده بر آنست که گفته‌های پریشان و پراکنده او از دیگر ژاژسرایانِ سردتر است و در خنکی خود فرهنگ از دیگر کم‌سنگان بی‌فرهنگ بر سر، آری تا نهاد کسی به اینگونه سخنان

۱- آگاه‌کننده.

۲- کتابی است در نظم آن مانند گردن‌بند مروارید و رشته نطق را گوهر یکدانه و واسطه العقد است.

۳- مقدمه مرحوم محمدحسین ادیب بر طبع اول کتاب، ص ۱. ۴- احمد گلچین، مقدمه یخچالیه.

بی آغاز و انجام نباشد یخچالیه فراهم نتواند فراهم نمود»...

«بهار» در قصیده زیر در باب یخچالیه و اشعار «هزل آمیز» خود سخن گفته است:

تبارک الله از آن روزها و آن مه و سال که بخت بود مساعد مرا و فرخ فال..
دمید از افقم بر مراد صبح امید شب فراقم تبدیل شد به صبح وصال
هزار سال شاید نوشت دیوانی که من نوشتم آن ترهات در یک سال
چه غوره‌ها که فشردم من اندر آن بستان چه آبها که فسردهم من اندر آن یخچال
چو یخ فسرده دل و طبع بنده تا کردم ز شعر چون یخ یخچال خویش مالامال
به روزگار من آن دایم ضحک و مسخره‌ام که کرده‌اند به من خنده‌ها نساء و رجال
به ترهات نگاری مرا نباشد نقص به مضحکات نویسی رسیده‌ام به کمال
من آن عروسم در حجله کمال که هست ز ترهات مرا گوشواره و خلخال
مرکب آمد نام از محمد و علی‌ام اگرچه نیست رهم در بسیط بیت‌المال
کتاب مضحکه گوئیم گشت یک خروار اگرچه نیست کمالم فزون ز صد مثقال
به جز مزخرف نجهد بجای خون ز رگم فرو برند اگر نشتریم در قیفال
ز بسکه مسخره‌ام هر کجا که می‌گذرم چنان بود که تو گوئی رود خرد دجال
سمند مسخرگی چون به زیر زین دادم به مضحکات نویسی چرا نبندم یال
همیشه کردم همچون اعزّه و اشراف همیشه گفتم مدح اشتره و ارذال
منم که شد تن مردم ز من به تیر زبان ز حرفها و سخنهای سخت چون غربال
به نظم گفتم من همچو حاجی و ملا به نثر هست چه دشنام هام در دنبال
اگرچه شیرم در بیشه سخن لیکن مرا نشاید با هیچ سگ شدن به جوال..

ویژگیهای «تذکره یخچالیه»

- ۱- شیوه نگارش «یخچالیه» تقلیدی است از شیوه نگارش «گلستان سعدی» اما همچون همه مقلدان این شیوه با اصل تفاوتها دارد.
- ۲- نثر «یخچالیه» مصنوع و مسجع است و آراسته به آیات و اخبار و اشعار و امثال عربی و نیز آکنده از کلمات قصار، امثال و اشعار پارسی، می‌باشد.
- ۳- «بهار اصفهانی» در گزینش و استعمال مفردات و ترکیبات عربی، بیش از حد لزوم اصرار می‌ورزد آن‌چنان‌که در جای جای کتابش، نشانه‌هایی از تکلف و فضل‌فروشی به چشم می‌خورد.
- ۴- جان کلام و موضوع اصلی سخن «بهار» در «یخچالیه» مبارزه کردن با «جهل» و

بازتاب آنست. او با طنز و هزل نمونه‌های گوناگونی از هرزه‌درائی و یاوه‌بافیهای جاهلان متعین و متظاهر زمانش را ارائه می‌کند. البته نمونه‌های مبالغه‌آمیزی که ساخته و پرداخته ذهن و قلم هنرمند خود اوست آن‌گاه با ظرافت و مهارت به استهزاء و ریشخند آنان می‌پردازد.

۵- او نخست به معرفی قهرمانان خود می‌پردازد و تصویر مضحکی از هیکل خلق و خوی و رفتار احمقانه آنان را با مبالغه و اغراق به دست می‌دهد. سپس به عنوان «معیار ادراک» چنین موجود ناآگاه و بیخبری که نه تنها از علوم و معارف گذشته و حال، به سبب حمق جبلّی بوئی نبرده‌اند بلکه در مورد خود نیز دچار اشتباه و خودبزرگ‌بینی هستند، به ذکر نمونه‌های گوناگونی از سخنان مبتذل و هذیان مانند آنان می‌پردازد و قضاوت و نتیجه‌گیری را که اغلب با تأسف و تسخر توأم است به عهده خواننده واگذار می‌کند.

۶- شیوه او در زمینه خنده‌دار کردن نوشته‌هایش، استفاده از طریقه انتقاد غیرمستقیم و نشان دادن تضادها و وارونه‌گوئیهاست.

۷- قدرت بیان و تسلط او بر ترکیبات و تعبیرات عربی و فارسی، مهم‌ترین توفیق او در این شیوه است.

۸- از آنجا که علّت العلل روی بردن «بهار» بدین شیوه از نویسندگی، ناشی از دردی خصوصی و کینه‌ای شخصی است لذا در بیشتر قسمت‌ها کار او «هزل» است تا «طنز». اما نوشته‌هایی نیز دارد که در آنها سخنش تا حد «طنز» اوج گرفته است در حالی که از سخنان هجوآمیز به ندرت در «بخچالیه» می‌توان نشان یافت. کتاب یخچالیه، مشتمل است بر یک مقدمه نسبتاً مفصل^۱ و بیست و هفت شرح حال به این ترتیب:

- ۱- شرح حال اجلل، ۲- شرح حال اسود^۲، ۳- شرح حال اورنگ^۳، ۴- شرح حال فلان که متخلص به خر است^۴، ۵- شرح حال غمزه شور^۵، ۶- شرح حال زنبور^۶، ۷- شرح حال ناظم^۷، ۸- شرح حال مستوفی^۸، ۹- شرح حال سیّد^۹، ۱۰- شرح حال

۱- از ص ۲۳-۴ تذکره یخچالیه. ۲- ص ۳۴-۲۷ تذکره یخچالیه. ۳- ص ۴۱-۳۴ تذکره یخچالیه. ۴- ص ۵۸-۵۱ تذکره یخچالیه. ۵- ص ۶۰-۵۸ تذکره یخچالیه. ۶- ص ۶۲-۶۰ تذکره یخچالیه. ۷- ص ۶۴-۶۲ تذکره یخچالیه. ۸- ص ۲۷-۲۳ همان کتاب. ۹- ص ۴۵-۴۱ تذکره یخچالیه. ۱۰- ص ۶۰-۶۲ تذکره یخچالیه.

غزاله^۱، ۱۱- شرح حال ناقص^۲، ۱۲- شرح حال واله^۳، ۱۳- شرح حال بعیر^۴
 ۱۴- شرح حال چرخسی^۵، ۱۵- شرح حال صباغ^۶، ۱۶- شرح حال محدث^۷
 ۱۷- شرح حال عیان^۸، ۱۸- شرح حال بیان^۹، ۱۹- شرح حال شوقی^{۱۰}، ۲۰- شرح حال
 مشنگی^{۱۱}، ۲۱- شرح حال جلال^{۱۲}، ۲۲- شرح حال ماهر^{۱۳}، ۲۳- شرح حال مخمخی^{۱۴}
 ۲۴- شرح حال قلنجی^{۱۵}، ۲۵- شرح حال ملاسعید^{۱۶}، ۲۶- شرح حال کنه^{۱۷} که برای
 نمونه خلاصه‌ای از مقدمه و برخی از جالب‌ترین شرح حالها را نقل می‌کنم. مقدمه
 را بدینگونه آغاز می‌کند؛ هذا کتاب یخچالیه:

بر طرّف جهان شوخی می‌گفت بدین منوال

دل گرم مکن در وی کاین خَر به^{۱۸} سزد یخچال

«فرح‌فزا ستایشی که تذکره‌اش بذله‌سرایانِ انجمن قدس را لب به شکر خنده
 گشاید و طرب‌آرا نیایشی که ترجمه‌اش لطیفه‌یابان محفل انس را زنگ ملال از آیینۀ
 خاطر زداید. طبیب طبیب از دربار کریمی گیرد که به کریمه و بشرالمؤمنین، شادی
 جاودان بندگان گذاشته و «عَطِیَّةُ اَنَا کَذَالکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِینَ» را به کلک رحمت بر
 پیشطاق قصور چنان نگاشته...

سموم سخطش بر گریۀ زاهدان خودبین در خندۀ قاه‌قاه و عموم رحمتش بر جان
 عاصیان پشیمان، درگاه و بیگاه عذرخواه. رحیمی که از پی آمرزش دست عفوش
 گناه را سوراخ سوراخ جوید و کریمی که بهر پوزش پای کرمش و اماندگان حاجتمند
 را کوچه به کوچه پوید:

گنه ز عفو تو بگریخته‌ست و از پی آن جِمازۀ کرمّت میدود گسسته مهار

یا من سبقت رحمته غضبه...^{۱۹}

اما بعد بر حریفان ظریف و ظریفان حریف که بزم‌آرایان محفل نشاط و
 بذله‌سرایان مجلس انبساط‌اند مخفی نماند که فقیر حقیر مذبذب... هنگامی که

۱- ۶۴-۶۷ تذکرۀ یخچالیه.	۲- ۶۷-۷۱ تذکرۀ یخچالیه.	۳- ۷۱-۷۲ تذکرۀ یخچالیه.
۴- ۷۲-۷۶ تذکرۀ یخچالیه.	۵- ۷۶-۸۲ تذکرۀ یخچالیه.	۶- ۸۲-۸۵ تذکرۀ یخچالیه.
۷- ۸۵-۹۳ تذکرۀ یخچالیه.	۸- ۹۳-۹۵ تذکرۀ یخچالیه.	۹- ۹۵-۹۷ تذکرۀ یخچالیه.
۱۰- ۹۵-۹۷ تذکرۀ یخچالیه.	۱۱- ۹۷-۱۰۰ تذکرۀ یخچالیه.	۱۲- ۱۰۰-۱۰۵ تذکرۀ یخچالیه.
۱۳- ۱۰۹-۱۱۱ تذکرۀ یخچالیه.		۱۴- ۱۱۱-۱۱۵ تذکرۀ یخچالیه.
۱۵- ۱۱۵-۱۱۹ تذکرۀ یخچالیه.		۱۶- ۱۱۹-۱۲۲ تذکرۀ یخچالیه.
۱۷- ۱۲۲-۱۲۹ تذکرۀ یخچالیه.		۱۸- بر وزن خرّقه: جای ویران.
۱۹- ای کسی که بخشایش بر غضبش پیشی گرفته است.		

صفحه وجودش از سطر عظام و عروق، خط سادگی داشت و کاتب قضا ورق حیاتش را به خامه بیرنگی نگاشت، کتاب روانش از تذهیب دانش عاری و عاطل و بیاض جانش از تذهیب بینش ساده و باطل افتاد، جوهر نطق که موجب تعقل امور کلی و ممیز نوع انسانی از مشارکت در جنس حیوانی بود در ماده جزئی او تحصیل نپذیرفت و نسیم بهار فطانت چمن خاطرش را، از برگ ریز خریف خرافت، نرفت شاخ وجودش از روایت باغبان ادب، سیراب نگشت و کشت احوالش از رشحات سحاب هنر بهره‌ور نیامد اگرچه قرنی به جهت تضییع عمر مکتب هر ادیب را نمدسای و حصیرشکن و مدرس هر مدرسی را حاشیه‌نشینی و گام‌زن بود و از سیلی هر متوکی بر چهره زرّین به جهت علم ریاضی خط اسطرلابی دید و از چوب جاروب هر خادمی بر قطعه دو روی پیکرش نقش الفی کشیده آمد.

کدام مدرسه رفتم که خادم و متولی مرا برون ندواندند و من برون ندویدم چراغ بذل و جهدش جز سواد قلب نیفزود و ادیب خردش جز حیدر بیگ و سلطان جمجمه، بیتی بیان ننمود. حکمت را صرف نکردن عمر در نحو یافت و منطق را به واسطه قضیه کل کاتب حمار، پیش از اطلاع بر مقدمه به نتیجه شتافت و «مازاد فیہ العلم إلا تحیرا...» لکن نظر به شوق جبلّی و ذوق فطری و میل طبیعی دانستن و خواندن اشعار را زائد الوصف راغب و مایل و دواوین استادان را «کمثل الحمار یحمل اسفارا»، موافق بود. شعراء نامدار که لالی آبدار افکارشان آویزه گوش و گردن روزگار... بود او را از ریزه‌خواری خوان افضال خود محروم و مأیوس و کاخ دماغش را از بی‌اعتنائی متروک و مدروس داشتند، بلکه او را لایق تأدیب و تأدّب و قابل تکلم و مخاطب ندانسته بی‌بهره گذاشتند... مضطراً دنبال بیهوده‌گویان یاوه‌سرا و یاوه‌درایان هرزه‌گرا که پاتیل طبع خامشان، از آتش دوزخ گرم نگردد و دُر پالیز دماغشان جز هندوانه ابوجهل نروید افتاد، مطالعه و مذاکره اشعار سخافت شعارشان می‌نمود، تا اینکه جنسیت علّت انضمام و سنخیت واسطه ارتباط گردید این فقیر را مشیر و مشار و مشتری بازار خود دانسته، هر صبح مصروعی در سراغش که فلان مصرع شیخ را جواب گفته‌ام و فلان قصیده انوری را نقش بر آب آورده‌ام کاتب اوراق، از آنجا که دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید، خاطر به صحبتشان می‌گماشت و دل به مقالاتشان می‌داشت تا آنکه رفته‌رفته تهاجمشان موجب ملال و تزامشان مورث کلال آمد... کارش به جان و کاردش به استخوان رسید... که ناگاه

یکی از دوستان قدیم... از در درآمد و... گفت ایام به عطلت بردن مایه زیانکاری است بهتر آنکه همچون استادان فایق... که دامن جهان را به لآلی آبدار انباشته‌اند... و آن جمله استاد نیکو نهاد... شعله کانون ذکاوت، برهمن آتشکده فطانت... مجدد رسوم سخن‌سرائی، حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی متخلص به «آذر»... تذکره‌ای نوشته و اشعار شعرای بلاغت آثار و افکار استادان فصاحت دثار را جمع و حیات نموده و تا دامن قیامت از ایشان نام و از خود نشان گذاشته تو نیز به جهت ملاعبت دوستان و مضاحکت یاران، کتابی مدوّن و دفتری معنّون ساز و اشعار خود و امثال خود را در وی درج و ثبت آور تا... لودگان میدان ظرافت را، گل سرسبد مطایبت گردد:

ما یترک القول فی انشاده واحد کالماء یشرب منه الکلّ و الاسد^۱

عندلیب بیانش گلشن خاطر را چنین نغمه‌سرا آمد:

نظر به مضمونِ الاعمال بالنّیات، به منظور ادخال سرور در قلب دوستان که اعظم حسنات است و اشتغال یاران که الزام مثنویات می‌باشد و کَعْلُ روزی محنت‌اندوزی خاطر به مطالعه و مذاکره این مزخرفات گمارد و دل از اندیشه‌های باطل و وسوس لاطائل بازدارد:

خوش آنکه وا رهند ما را زمانی از ما روشن ضمیر پیری یا خو برو جوانی

با الفاظی چون روی جوانان تازه، و به معانی چون دانش پیران بی‌اندازه نه از طریق مردمی دور و نه نزد اولوالالباب مهجور... به تدوین این سفینه و تسوید این گنجینه شتافتم و از باب تسمیه مسبّب، مسمّی به «یخچالیه» خاص و عام نمودم... ارجو در هنگام مطالعه و مذاکره وجود این فقیر را محمول بر خست فطرت و سوء جبلّت نفرمایید زیرا که به مفاد «المأمور معذور» اغلب این مزخرفات مجعول و چون قصص مقامات حریری از صفحه خیال منقول است و دیگر آنکه نظر از مفهوم من «صنّف کتاباً او ألفَ بَیْتاً فَقَدْ اسْتَهْدَفَ»^۲ پوشیده زبان طعن بر روی دراز ندارند و مسمّی را زیاده از اسم توقع ندارند.

۱- در خواندن آن احدی دم نبسته و ترک گفتگو نمی‌کند مانند آب که سگ و شیر از آن می‌آشامند.

۲- هر کس کتابی تصنیف یا بیتی ترکیب کرد خود را هدف تیر آراء و اقایل دیگران قرار داد.

۱- شرح حال کنه^۱

کنه مردی است چنان سخت جان که گوئی مخلوقی است از پنه^۲ و شخصی است چندان سست روان که پیوسته بزرگان را حامل بُنه. نفسی ردّی الخلقه و کثیف الجثّه که در حمام با سنگ پا چرک از لب زاید و به قوّت گازانبر موی از سر برآورد. دماغی چنان دراز که پنداری از ذقن رُسته و گوش‌های چندان پهن که گوئی از قفا به یکدیگر پیوسته. پائی پهن و دستی کوتاه و ریشی سفید و روئی سیاه دارد. چنان علما را در سالوسی و فقها را در چاپلوسی، که در یک رکعت نماز به پنج امام اقتدا و در یک مسأله به ده مجتهد افتفا نماید. وقتی یکی از تجّار نظر به تقدیسی که در وی اظهار می‌کرد، تَرَحُّمًا له، او را به خانه برده متکّم اخراجات و متحمل زحمات وی می‌آمد، تا چند سال در خانه آن تاجر به آخور نعمت بسته و دل از قید محنت رسته داشت. بعد از فوت تاجر به اولاد و احفاد وی آویخته و با ایشان طرح مرافعه و محاکمه ریخته که من به موجب سیاهه علیحده مبلغ سه هزار تومان از والد شما طلبکار و بر ذمه او حق برقرار دارم بعد از تعیین اشخاص و ترتیب اجلاس سیاهه که مکشوف و نوشته که محلوّظ آمد طوماری نگاشته و سیاهه‌ای برداشته بدین تفصیل:

دفعه سه صلوات و نیم فی یک قران ۳/۵۰۰ قران

قیمت تنحنح فی ۲۰۰ دینار، هفت دفعه و ربع ۱/۴۵۰ قران

مزد سایه خوابیدن فی پنج قران در شبانه روز سه ساعت و سه دقیقه، ۱۵/۲۵۰

قران

حق السعی سرد کردن قهوه پنج فوت و نیم، فی ۲۵۰ دینار، ۲/۲۵۰ قران
وقس علی هذا تا میزان صحیح و طومار سه هزار تومانی قابل تصحیح گردد و بدین واسطه اینک پانزده سال است که در خدمت حکام شرع گاهی مؤذن و گاهی قاری و زمانی محدّث و زمانی مقری می‌باشد.^۳ بلکه هر شب خواب را بر خود حرام کرده در رباعی که به همسایگی حکام شرع است رفته تا صبح به این مضامین مناجات و نیاز با قاضی الحاجات کند که الهی به عمّامه شوریده فلان و به پشت لب

۲- پنه: مزبله.

۱- از صفحه ۱۲۲ تا ۱۲۹ تذکره یخچالیه.

۳- مقری: اذان‌گو - تکبیرگو: از امثال است: «مقری اگر بمیرد بانگ نماز بر طرف نشود، فتد جو مقری تسبیح در گلویش گره + مؤذنی که نگوید علی ولی الله».

چیده بهمان به تحت الحنک باز آقا و به مسواک چون آلت ابن العزی دراز ملا. به ابریق ملا توفیق و به تحقیق شیخ تصدیق، به سنگ شپش کشی ملا ارنب و به استخوان زردک تراشی قاضی نعلب. به همیان پاره مادر اطفال و به چرک جامه حاجی حسنعلی بقال. به میسح عربی ملاطاهر و به کفش علی محمدظاهر. به تخته رمل او بکاهد و بر ادعای من بیفزاید و فریاد کند که آقا بیداری و از مناجات من خبر داری یا نه؟ چون صبح شود بر در سرای آن حاکم شرع رود که دیشب در خواب دیدم که شما را در آسمان برده ملایک با شما نماز و شما را نهایت اعزاز می کردند بنابراین امروز باید مرافعه من تمام و کار مرا به انجام برسانید بازگاهی که از دویدن بیحال و از نعره کشیدن مجال پیدا کند شعری سست و قصیده ای نادرست می سراید از آن جمله این قطعه را در مدح یکی از علما سروده چون خالی از سخافت نیست مصحح اوراق به جهت احترام اهل علم آن شعری را که اشعار به اسم آن عالم اعلی الله مقامه نموده اسقاط و مابقی را ثبت نمود، ... و هی هده:

دوند از بس ملایک در رکابش	نمانده در ملایک هیچ اسئل
سه تا چاووش پیشش در صلوات	دو تا قاری به راهش خوانده چارقل
شود پر پنبه ریش میر حلاج	ز بس برچیده هر دم از قباش تُل
یکی پهلوی افلاطون سیاه است	ز بس خورده است اندر مدرسش هُل
ز بس با خانه شیطان بود بد	خیار از سر تراشد زلف و کاکل
ز بس بی میل باشد او به باده	گریزد مردمان صد میل از مل
هُلُول افتد اگر در مطبخ او	کند از امتلا بند قبا شل
چو بهر وعظ در منبر نشیند	تو گوئی رفته روی شاخ بلبل
چو خواهم لب فروبندم زمدحش	زمین و آسمان گویند هی قُل
چو بر جای فلان بنشست گفتند	که در شصت و یک آمد در چمن گل
کنه این قطعه را چون برد مسجد	همه کردند تحسین جزو و هم کل

در هزل گویند:

یک چند چو بگذشت ز بیماری و رنجم	ناظر چو تنم دید که تصویر فراش است
پرسید ز فرزانه طبیبی ز غذایم	گفتا بخور و غوره گرش ترشی آش است
بعد از دو سه روز دگر آورد غلامی	چون نیک بدیدم دو سه قاشق شله ماش است
گفتم شله ماش است و یکی کاسه ازین آش	سرمایه قارونی صد مرده کلاش است

در وی بجز از ماش دوصد گونه حبوب است در وی بجز از تره دوصد گونه حشاش است
جز فلفل و بابونه و طرخون و قرنفل صد ادویه حازه ضاره پاش است
از بهر تو یک دیگچه پر بار نهادن نه شیوه انصاف و نه از عقل معاش است
امشب به یکی کاسه کنی صرفه و فردا صد مرده خور اینجاست که حلوا و لواش است
گفتا بخور این آش و به امید دگر آش منشین که اگر مرده ای این کاسه و آش است
ایضاً در هزل گوید:

فلان الملك را گفتم بزرگا بامید توام امیدواری ست
به این مه پاره یعنی کودک تو که خورشید از رخس در شرمساری ست
معلم نی، گرفتم خر چرانم نه آخر خرچران را مزد کاری ست
به طیبیت پاسخم را این مثل گفت که مزد خرچرانی خرسواری ست

۲- شرح حال اجل^۱

اجل نوابی است خرافت مآب و جنابی است حماقت انتساب. نژاد او از دودمان صفویه است و از آن خاندان علیه. در بدایت احوال به زیور جمال آراسته و از عالی و دانی خواستگار خواسته:

له طَرَّةٌ مَفْتُولَةٌ فَوْقَ غُرَّةٍ كَلِيلٍ إِذَا يَغْشَى وَ صُبْحٍ إِذَا جَلَا^۲

ولی از آن پس که ریش کار خود را پیش و او را دور از بیگانه و خویش انداخت
هوای سلطنت موروث کاخ دماغش را مضرب خیام^۳ جنون و مقر بارگاه فسانه و
افسون ساخت از اسباب تجمل که خاطر بر تحملش می گماشت غلامی مدقوق^۴ و
اسبی که «لایبقی منه الاعظام و عروق»^۵ بود داشت، ولی همواره سخن از تسخیر
ختا و ختن راندی و اشعار گرفتن خراج لوریانه و لندن خواندی، چندان منتظرالایاله
و مترصدالنباله بود که هرگاه کلاغی از کلوخی پرواز و یا از بامی بومی آواز دادی سر
در زیر پر آن بازداشتی و جان و دل بر صوت آن گماشتی که این دلیل سلطنت و آن
برهان آبادی مملکت است. تشنه مسکین آب پندارد سراب. ارباب خورد و خواب
و اصحاب رمل و اسطرلاب که مفت را هلاک و قاب را عاشق سینه چاک بودند از

۱- از ص ۲۳ تا ص ۲۷.

۲- او را موی بافته و پیچیده است بر بالای پیشانی مانند شب هنگام تاریکی و روز در وقت بروز و ظهور.

۳- جای خیمه زدن. ۴- باری و لاغر کرده شد.

۵- از او چیزی جز استخوانها و رگها نمانده است.

خیال خامش آگاهی و خود را در نعمت پخته نامتناهی یافتند. در وقتی که از بی نانی آتش در رو و نفسش در گلو افسرده، محضرش را جمع آمدندی و پروانه آن شمع شدند که ما دوش در واقعه دیدیم: بازی از محاذی این خانه در پرواز و به فضله او فرق مبارک ممتاز بود فوراً کلاه از سر برگرفتی و دست بر ریش کشیدی که این واقعه از رویای صادق و مرا این منصب لایق است بدین بهانه روزی شبانه اش ربودند و مصراع از خرس موئی را خواندند. غباوتش را پایه چندان که خوبان صاحب جمال را بعد از چهل سال بسته و بال گردد زیرا که در این مدت تشکیک در دلبری ایشان دارد و چندی به استخاره و استشاره می گذارد. آورده اند که وقتی یکی از اعظام ایران که یگانه دوران بود در مجلس او نی پیچ غلیانش را بر روی نی غلیان او گذاشت ناگاه به کیفیتی غبار ملال بر خاطرش نشست که چون غلیانش آتش بر سر و دودش در جگر افتاد از غایت کم ظرفی فریاد برآورد که در حضور ما تقاطع بنین امری محال و بر هلاک من کاری قریب الاتصال است این بگفت و بر روی آبگینه مودت بشکست و تا قیام قیامت به خونریزش بنشست و «لا خیر فی وُدّ متلّون»^۱ چون پیوسته خودستا و طالب شاعران مدحت سرا بود و این معنی از کسی به ظهور نمی پیوست خود این قصیده را در مدح خود سروده و برات انعامش را حواله اندرون خود نموده، داعی آن را به جهت اختصار^۲ احوالش در این سفینه ثبت نمود:

«و هی هذّه»

منم آنکه میرویس اگر دیدی مرا	به محمود گفתי که عاقی چرا
بسوی صفاهان مرحوم شا	برفتی و کردی مفاسد بپا
چو عمه خاتون نخود لا الا	بگرداند من آمدم در سرا
سمنو پزان کرد باجی بگم	که من زنده مانم به نام خدا
من از نسل عباس شاهم که کرد	مسخر ز بغداد تا کربلا
غلیچی چکر ^۳ بر سرش می زنم	که تسا در رود از میان دوپا
روم تا به کابل به فضل خدا	زنش را بگایم میان سرا
که دانند شاهان هندو ختا	که ایران شده نره شیران بپا
شوم چون سوار و روم بر ملا	همه خلق گویند صل علی

۱- در دوستی متلون خبری نیست .

۲- آگاهی .

۳- غلیچی چکر، ترکی است یعنی شمشیر می کشم.

من اجلالم آن شیر روباه گیر که خرسان بترسند در بیشه‌ها ۳- شرح حال زنبور^۱

زنبور ازدهایی است در خوردن خون مسلمانان غیور و بلائی است که همواره بر خانواده ضعیفانش عبور. به زعم خود از سادات والاتباء و علمای عالی مقدار است لکن اقارب را از نسبتش انکار و بر قساوتش اقرار است. پیوسته به شغل تحریر اشتغال و همواره به خون فقیرانش از خامه تا بازو اغلال دارد. مکرر در امر حرام حکم مباح و کاغذ طلاق به جای قبالة نکاح دهد گویند نخست روز که از پدر بدین شغل خامه‌اش برینان آمد مریم از کریمه: «انی نذرت لک مافی بطنی محرراً» پشیمان آمد. چندان طالب مرافعه و باعث محاکمه است که پیوسته در میان دو مردمک دیده بساط نزاع اندازد و در حق ایشان نهایت چشم‌پوشی نماید. گاهی به این گمان که به آسمان رفته سه دختر^۲ را بر آن بازدارد که ادعای مهر مادر از دو برادر و به مطالبه جهاز خود، کفن از نعش پدر به در کنند. اگر بر اخوان الصفا دست یافتی چنان نفاق در میانشان انداختی که در شرق و غرب روی از یکدیگر تافتی روغن فتایلش^۳ از خون قبایل و سرخی اناملش از قتل ارامل. بر کشت امل، باران جز از اشک یاران نخواهد و بر دیگ طمع، شعله غیر از آه بیماران نیارد. گویند در یک مرافعه جهاز دو دختر از چهار نفر او را حاصل. از مترافعین و حاکم شرع و محصل، همواره کیسه‌اش مملو از نقود تحریر احکام و حدود و پیوسته استحکام در و پنجره سرایش از سرقت حدید قیود. هنگام مرافعه مسلمانان چون برآمده‌اش^۴ آب پیکر روحانیان در اضطراب و زمان عبور شیطان خیالش در این نه حجاب دیده قدوسیان تعمداً در خواب. چون آب قلزم، بلائی است کشتی او بار و چون خاک اصفهان، وجودی است رشوه‌خوار. تلاشی^۵ جبال را آب دهانش نافع. زیرا که «فی انیا به السم الناقع»^۶ و تیر نظرش تلال را ثاقب و لو من حدید ساکب^۷ وجه تخلص آنکه نظر به حقارت جثه و ترثم آهسته مردم را از او اجتناب نیست و بر او ارتیاب نه، بلکه در اول همه او را مایل و غسل امید را از او حاصل می‌دانند ولی چون او را پای در پیش

۱- از صفحه ۵۱ تا ص ۵۸.

۲- کنایه از بنات باشد سه ستاره از هفت ستاره بنات النعش که آن را هفت اورنگ و دب اکبر گویند و چهار دیگر که به صورت کُرسی است نعش خوانند.

۳- جمع فتیله.

۴- متلاشی شدن.

۵- مرکب.

۶- در نیشهایش زهر کشنده است و اگر چه از آهن ریخته باشد.

۷- ریزان.

و بر عروق فقیرانش سرنیش آمد، دیگر نه احدی را جان در بدن و نه تنی را نان در مسکن پیدا شود. چنان طامع و اخاذ که گاز در کارش دهان حیرت باز. با آنکه خزاین برمال و دفاین از نفایس مالا مال دارد. هر صبح با کثافت پوزه بردری به دریوزه گراید و اگر همه چین از روی عجز و بوی از بار انقوزه در رباید. چندان مایه نفاق و دشمن وفاق است، که دائم مزگان خود به دست پر کنند که چرا ایشان در حرکت با هم تطابق و در اشارت با یکدیگر توافق دارند. به قسمتی ردی المزاج^۱ و عدیم الابتهاج^۲ که زحل را از او نحوست مستعار و ذنب را از وی عقده در کار.

در تحریف احکام و تغییر قواعد اسلام، ثانی را اول و ماحی و حی منزل، از بس در ایذاء مسلمانان هلوع و در اذیت بیچارگان ولوع افتاده، مؤمنین و متدینین به مرگ علما و فقها رضا و خرسند از آن قضا می باشند، شاید که از کید او خلاص و از مکر او مناص^۳ جویند. به طوری طالب امامت و راغب ریاست که از اقتدای دو نفر با او خرسندش خاطر، اگر چه در نماز بر جنازه برادر باشد. چنان کچل، که کدوی پیشش کلاه بر زمین گذارد و چنان پچل^۴، که یهود نزدش گردن خارد. دیده اش را از تنگی هیچ ندیده و دماغش از محاذی چشم، دامن پایین نکشیده دندانانش چون سندان ولیکن زرنیخ و گردنش چون ریسمان ولیکن سیاه، چون سیخ، طرفه اینکه با این خلقت و هیأت خود را ظریف و در بذله سرائی یاران را حریف می شمارد. فقیر گاهی از دور و از خوف آهسته از مویش عبور نموده ولی جمعی از ثقات که خلاصه روایت اند، این چند شعر را از ایشان روایت نمودند. فقیر چون متاعش را مطابق احوالش یافت این اشعار را از او در این سفینه ثبت نمود:

کاش این نجم رخشنده همه زر بودی	تا مرا کیسه بر این گنبد اخضر بودی
از صداقتش بغل و جیب زر پر بودم	گر مرا مادر صد ساله به شوهر بودی
عقد حوا چو به آدم اگر آنجا بودم	روز دزدیدن من قند مکرر بودی
یا چو قابیل کند دعوی خون از هابیل	من به یک گوشه در آن محکمه داور بودی
یا که در خانه موسی چو شدی دخت شعیب	اندر آن حجله زخم دایه دختر بودی
کاش آن روز که می کرد بنا کعبه خلیل	ثبت بودم که چه اش خشت و چه اجر بودی
از خر عیسی و دجال دمی خانه مرا	بود پر گزّه گر این ماده و آن نر بودی

۱- پست مزاج .

۲- بی بهجت .

۳- گریزگاه .

۴- کثیف .

وله فی الغزل

دلبر من که از او بوی وفا می آید شب کجا می رود و صبح کجا می آید
چون کند شوق ملاقات من بی سروپا صبح برداشته آبی به خلا می آید
نیست معشوق اگر در برم امشب چه زیان صبح می آید و با کفش و کلا می آید
من و امروز هلو عیدن اموال زکوة کی بیادم خطر روز جزا می آید
۴- شرح حال ناقص^۱

ناقص کچلی است کور و بوالعجبی است به ابوالقاسم مشهور برعکس نهند نام
زنگی کافور. باطنش را آینی است ظاهر و وجودش مصداق ضدّ طاهر. نژادش را
خود مدّعی که از سادات رفیع الدرجات است، لیکن ایشان را موجب هبوط درکات
است:

ان افتخرت باباء مضا سلفا قلنا صدقت ولكن بش ما ولدوا^۲
قامتش کننده قضا بان است لیکن سیاه، روزگارش تالی سلاخان است اما تباه.
سرگذشت سرش نه حکایتی است سرسری:
سری دارد کل و هر گوشه موئی رسته دور از هم
مگس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستی
چشمش از غایت تنگی به چشم نیاید بلکه مثلش نکو نماید که:
سواد عینه اصفر من بیاض المیم وسعة قلبه اضيق من صدر اللیم^۳
همواره دهانش و حولش^۴ را این تعریف بجاست که اگر در روز نشورش به جنت
مأمور کنند اهل بهشت به ستوه آمده گویند:

گر ورا در بهشت جای دهید ما همه دوزخ اختیار کنیم
خطاب رب الارباب در رسد که «یا عبادالله المخلصون لا خوف علیکم ولا اثم
تحزنون» زیرا که از غایت کج بینی به جهنم گراید و نعیم از جحیم امتیاز ننماید. جای
آبله بر رویش برکه هاست ملک کریم و با عظم دماغش جبال شامخه^۵ نسبت سبع
عرض شعیر است^۶ و با پلک چشمش ثخن^۷ افلاک را اضافت پرده نقیر^۸.

۱- از ص ۶۷ تا ص ۷۰.

۲- اگر به پدرانی که در روزگار پیشین گذشته اند افتخار می کنی درست است و ما می گوئیم که در بزرگی
آنان راست گفتی ولی بد فرزندی بجا گذاشته اند.

۳- سیاهی چشم کوچکتر از سفیدی میم است و وسعت قلبش تنگتر از سینه لیم است.

۴- دویینی . ۵- کوههای بلند . ۶- یک هفتم پهنای جو .

مرا که نام به آخر رسید و عمر به پایان هنوز وصف جمالش نمی‌رسد به نهایت
 «ذالک بیان جماله فبقی تبیان احواله»^۹ مردی است چندین لثیم که اگر حمرت^{۱۰}
 لب را بیاض لبش بیالائی وجهه مسوداً و هو کظیم. خستش را پایه چندان که خود
 گوید چون کنجد به چشم مردم ماند بر نان من بودن نباید و چون تنور شبیه دهان
 آید خمیر من در وی بردن نشاید پرتو آفتاب در خانه نخواهد که عبورش فرش
 سرایم بکاهد. علیق دواتش سبوس شعیر است و گریه مطبخش را قوت غالب
 زخمه کفگیر. با این خباثتش چندی حکومت قم و کاشان مسلم آمد. کاش آن زمان
 سرادق گردون نگون شدی. تا از آنجا معزول بلکه مغلل و مکبول^{۱۱} آمد و در حبس
 غذای از جنس مهضومش^{۱۲} مأمول. گاهی از پارکین وجودش نثری چون دود و از
 گلخن طبعش نظمی چون دود سر می‌زند به جهت معیار ادراکش در این سفینه ثبت
 افتاد:

دلبرم پیش دلبران خجل است	تا به سر لنگ و تا به پا کچل است
آبست این سرنگون ز بینی او	یا که در دست بنائی شول است
پلک چشمش ز گندگی گوئی	به لب چاه، آب کُپل است
دل آونگان مکن به زلف کچل	که در این کوچه هر که رفت ول است

وله فی التغزل فی مدح زوجته

زلف است اینکه بر رخ چون گل فکنده‌ای یا دسته یوشنی^{۱۳} است که بر پل فکنده‌ای
 در زیر دامن تو یکی حقه در است یا یک تغار ماست بر او جل فکنده‌ای
 دائم حمایل ای بت شیرین شمایل افکنده‌ای ولیک چرا شل فکنده‌ای
 ۵- شرح حال چرخ^{۱۴}

چرخ نامی اش آقای محمد علی بعربی مجنون و به فارسی دیوانه و به ترکی
 دلی، به شغل مس چرخ کردن اشتغال داشت و معدن مس از وصول به چرخش
 کدورت و ملال دارد با صورتی غریب و هیأتی عجیب و جودی متضاد الارکان و
 ریشی مختلف الالوان سفید و سیاه و سبز و رناسی و آبی و بور و عنجاسی. گویند از

۷- غلظت . ۸- پوست هسته خرما .

۹- این بیان جمال او بود و باقیمانده است روشن ساختن احوال او.

۱۰- سرخی . ۱۱- در غل و زنجیر . ۱۲- هضم شده .

۱۳- علفی است صحرانی . ۱۴- از ص ۷۶ تا ص ۸۲ تذکره یخچالیه.

نحوستش هر نحّاس که به چرخ وی درآمدی دیگر به خرج هیچ کس برنیامدی اصلش از اشعار، غبوت آثار، قساوت شعار شیراز، و زیانش در اذیت مسلمانان، نایب مناب جرّاره اهواز. صاحب هفت برادر که هر یک در شقاوت ابوجهل را پدر بودند. همیشه به شرارت معروف و به سخافت رأی موصوف، بلکه هر یک جداگانه قتلی را باعث و نهی را وارث. خصوصاً آقا محمدعلی مزبور که از بدو حال تا وصول به مرحله نود سال پیوسته با تیغ و سپر و گرز و تبر در کوچه و رهگذر عبور و جان خرد و بزرگ را رنجه و نفور دارد چنانکه در هنگام زلزله شیراز که هر بنائی را فرازش نشیب و نشیبش فراز می آمد مردم را در زیر دیوارهای شکسته باز می داشت و با خاطر درست اشعار خود را که بر روی کاشی پاره ها نوشته بود بر لوحه ضمیر ایشان می نگاشت و مایه بیتش را از مرحله عبودیت گذرانیده به مرتبه ربوبیت رسانیده چنانکه دوازده قسم نماز تجویز کرده که هر یک چون وضوی بی بی تمیز از هیچ حدثی شکسته و از هیچ خبثی رسته ننماید بلکه گوید نماز مقبول و افعال اشخاص معقول همین است. به جای الحمد لله رب العالمین گوید: الشکر رب الجهّانین و مالک ملک الدیانین تا کلام قافیه داشته باشد و در تفسیر سور قرآن و تغییر کلام خداوند رحمان صاحب معانی و بیان و عالم لغت و ترجمان است چنانکه در تفسیر سوره مبارکه «قل یا ایها الکافرون» و «عبس» گوید قل مپندارید ای کافرون و عبوس مفروشید ای مشرکون و در تأویل «لکم دینکم ولی دین» اصلش علی دین است از کثرت استعمال ولی دین شده. غرورش در سرودن اشعار عربی و فارسی به جایی رسیده که امرء القیس را قیاس ذره نکند و فطران را در حساب قطره نیارد لیکن مقررات کلامش از حلیه معانی عاری و مرکبات الفاظش قائل را موجب شرمساری. در سرودن مرثیه زیانش خنجر شمر را قائم و در ایذاء اهل بیت خامه اش سنان سنان را نایب مناب، چنانکه در تغزیه گفته است:

طناب خیمه پاره شد، ستون خیمه یله شد، یک تندباد برخاست، کنیزی افتاد خفه شد. و در شب قتل گوید:

امشب از منقار جبریل امین خون می چکد امشب از تمثال بازوی زمین خون می چکد
در جواب لیلی و مجنون مکتبی چند شعر گفته که الحق مجنون را از عشق لیلی پشیمان و لیلی را سیاه روی دو جهان کرده در این سفینه ثبت افتاد، و هی هده:

لیلی ز دریچه با تبسم می‌کرد به فارسی تکلم
بابای تو سیزده شتر داشت نی میزد و اسفناج می‌کاشت
مامات طناب خیمه می‌ریشت سگ چخ می‌کرد و گربه می‌پشت
گاهی به تنور کشک می‌پخت گاهی زعمامه رشک می‌جست

ایضاً در جواب شیخ سعدی به وزن بوستان سروده:

شنیدم که طفل چهل ساله‌ای همی‌گفت در گوش گوساله‌ای
که‌ای باب فرخنده نامدار تو گاو منی با شترها چکار
چرا بایدت تا سحر بانگ بانگ که بر دوش من هست علف لُنگ لُنگ

در ماده تاریخ مسجد حاجی لطفعلی که در شیراز ساخته شده، گفته است:

حاجی لطفعلی که عس عس می‌کند طاق مسجد را مقرنس می‌کند
خشت را گه زیر و بالا می‌کند آجرا گه پیش و گه پس می‌کند

آورده‌اند که روزی چرخ‌ی مذکور به مرافعه در محضر شیخ الاسلام شیراز قیام و در آن مجلس با مدعی خود مقام داشت بعد از تحریر محل نزاع، شیخ الاسلام از روی سخریه گفت حق با چرخ‌ی است چون او ریش خود را پیش و حال مرافعه را بی تشویش دید خواست تنزیه و تقدیس از شیخ کرده باشد، گفت: حقا که مردی و پسر مردی، هرگز بر بیگانه سرین مباد پیدا او سر... در... آشنا نگشته. از بس هر کس را گرفته و به عنف اشعار خود را بر او خوانده جمیع اهل فارس از شهر و بلوک و مالک و مملوک اشعارش از حفظ دارند و از بر می‌خوانند بلکه زیاده از صد هزار شعر سروده و خود را ضرب‌المثل سفها نموده و آنچه به قلم فقیر آمد در این گنجینه ثبت کرد:

آفتاب منی و تند مرو در پس کو ای مقلب قلبو نقش وجودت سلبوا
از لب سرخ تو یادم بچه وقت می‌آید چون بچینند بر اطراف تغاری لبو
تو چرا چوب بدست‌گیری به دعوا میری من فدای تو میشم باش تو اینجا مفدو
در مثال ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند، سروده و قدرت شاعری نموده:

فلکات و ملکات و برکات و حرکات سکناات و قطرات و شرکات و قمرات

و قصبات فی الارض، همه فرمانبردار خداوند بی قرض. چون چنین شعر بگویم که همه جمع‌الجمع دیگر شعر گفتن شیخ و انوری و خواجه و فردوسی چه فرض.

عـ شرح حال شوقی^۱

شوقی نامش آقا علی، جوانی بود چرخ تاب و از شدت غباوتش در چرخ تاب عظیم الجثّه قویّ البنیّه، از ورزش‌کنان اصفهان و از پهلوانان آن سامان لکن ریاضت در مزاجش جز تولید بلغم در دماغش جز تسویه دم نکردی روزی در حجره یکی از شعراء آمد که مرثیه‌ای سروده و انشاد تعزیه‌ای نموده‌ام. اگر در تصحیح آن اقدام کنید و در تکمیل آن قیام نمائید داخل ثواب و وارد جنت بی‌حساب خواهید شد گفتند مرثیه را بخوان، گفت:

فاطمه سینه‌زنان امشب میاد فاطمه گریه‌کنان امشب میاد

ناله زینب برای بچه‌هاش بر زمین از آسمان امشب میاد

آن مرد شاعر شعرهای او را تصحیح کرده او را روانه نمود. فردا آمد که مرا شیطان وسوسه کرده و عاشق یکی از کودکان مدرسه شده‌ام و به یاد او غزلی سروده و اظهار عشقی نموده‌ام و آن غزل این است:

صبا به لطف بگو آن غزال آمو را که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای او را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا به دکان راه نمی‌دهد شوقی سخنگو را

تو شوقی پهلوان را مگر نمی‌بینی اگر نظرت می‌زند شب تاریک مو را

گفتند این غزل از خواجه است، گفت این دخلی به او ندارد او به الف زده است و من به او، باری با آن مرد شاعرش کار به نزاع کشیده او را هجو نموده روانه رشت آمد مدتی در دارالمرزگیلان مخدول، پهلوانان زمان بوده اینک باز آمده که طبعی قادر و شعری حاضر آورده‌ام و آن این است:

ندارد پنجه سرپنجه شیر به پیش صوت تو بلبل سرش زیر

ازین درگاه تو جایی نمیرم اگر ببرند سرم را به شمشیر

از اختراعاتش در عروض و قافیه آنکه بحور را از زبان و قافیه را از بن دندان تمیز نمی‌دادی چنانکه عشق را با لولئین قافیه می‌دانست و برهان می‌گفت که هر دو بن دندان بیرون می‌آیند چنانکه گفته است:

آخر مرا کرد دعوای عشق که آفتابه خانه‌ام شد لولئین

بالاخره دست از شغل مزبور کشیده مشغول گردید. هرچند مادرش می‌گفت

فرزند پند پدرانهاست می دهم مشغول کار شو و متوجه داد و ستد بازار؛ مادر را اذیت کرده که من از آسمان می گویم و تو از ریسمان. بدین منوال بود تا چندی گذشت و کاتب قضا دیوان اجلش درنیشست. مکرر صحبتش اتفاق افتاده چند شعر او به جهت معیار ادراکش ثبت افتاد، و هی هده:

به یاد آن تازه جوان من قدم می زنم ز عشق و عاشقی تا که دم می زنم
به هر جا که من می کنم ورزشی نباشد دهل بر شکم می زنم
اگر بر زمین بخورم خورده ام روم خانه بر سر علم می زنم
که تا مادر من بداند که من سید تخچی^۱ و بافرکوچ کولی را بهم می زنم
ندارم اگر بهره در زورخانه آواز من چه غم سوتک و از لبم می زنم

۷- شرح حال مخمخی^۲

مخمخی به صورت گربه ای است پنبخی^۳ به شغل بقالی اشتغال و از گوی فلکش جوسنج^۴ ترازو مثقال، نام نامی اش حاجی حیدر ولکن لایعرف الهرمن البر^۵ اما در مغبون کردن مسلمانان چندان استیلا و در فریب دادن بیچارگان چنان استعلا پیدا کرده که اگر مشتری از آسمان بر زمین یا به در دکه اش جبرئیل امین آید به ازاء حبه ای، آن را جبه از دوش و برای ذره ای این را، حلقه بندگی از گوش برآرد. هنگام فروش پرده، از بصل و حلاوت از عمل و سفیدی از شیر و چربی از پنیر، در دزد و زمان خریدن، به عوض هر صد درم پنیر یک من روغن بر جنس بیفزاید. هر شب دهان گربه دکان را به خم خام دوزد و چراغ از کرمک شب تاب افروزد زیرا که از گربه دهن بسته، موش در فرار و قدح ماست و پنیر برقرار ماند. اگر در هر برداشتن ترازوی یک من زیاد نگیرد و دو من کم ندهد قطع بازوی و سلب آرزوی کند. آورده اند که وقتی در یکی از خلأهای مسجد جامع رفته مشغول تولید مثل بود که ناگاه شخص مقبوض المزاجی در همسایگی وی نشسته به ابراز^۶ خود در راز و نیاز بود که مرا کشتی هی درآهی درآ، مخمخی مزبور اسم خود را شنید به خاطرش رسید که مشتری از دکان آمده بیرون دوید و هر مبرز را سرکشید که آن مشتری که بود که مرا آواز او از کار خود بازداشت؟ باز آن مرد مقبوض المزاج همان لفظ می گفت هی

۱- مقصودش «طوقچی» نام یکی از دروازه های اصفهان است.

۲- از ص ۱۱۱ تا ص ۱۱۵.

۳- ترکی است یعنی سفید رنگ چون پنبه.

۴- معرب جوسنج.

۵- لایعرف هراً من بر، یعنی هر را از بر تمیز نمی دهد.

۶- مدفوع.

دراهی درآ مخمخی فریاد برآورد که من بیرون آمده‌ام و قدوم تو را آماده. آن بیچاره شروع کرد به فریاد و قسم بنیاد نمود که مرا جنگ به ابراز خود و انباز تست اگر تو اصولی و تبادر را علامت حقیقت و خود را از آن ماهیت می‌دانی بر من چه بحث وارد، تو خود دانی وجود خویشتن چیست. باری گاهی که در دکان مشتری نایاب و آفتاب روی مدارس را چون پشتکی پرتاب لفظی موزون و شعری به سخافت مشحون می‌سراید فقیر این چند شعر را خود از او شنیده در طی احوالش نگارش نموده به ثبت افتاد، و هی هده:

دلم پر خون ز دست کار و بار است که صبح تا شام در دکان پاکار است
همدانی اگر روغن نیارد پسیر اصفهان در شش هزار است
سه من خرما خریدم مفت و پانصد مگس خورده‌ست و هسته‌ش یادگار است
کشیک چی مزد سقا پول درویش به هرجا می‌روم اینها قرار است
ز دستم چاره رفت ای وای فردا طلبکارم فزون از صد هزار است
مخور غم مخمخی کامروز و فردا بهار است و بهار است و بهار است

۸- شرح حال قلنجی^۱

قلنجی نام نامی اش آقامیرحاجی از سادات جلیل‌القدر ساری پیوسته مادّه جنون به علاوه دماغ در جمیع عروقت ساری دماغی با صورت مساوی و ریشی با کمر محاذی دارد. در بدو عمر از وطن مألوف همّت مصروف داشته به دارالسلطنه اصفهان عنان عزیمت معطوف آورد و در مدرسه مبارکه شاه منزل و مأواگزید و به مفاد المرء عدو لما جهل^۲ جمیع علومش مطرود و همه فنونش مردود گردید. به جز علم صنعت که مجفف^۳ رطوبات دماغ و مخرب بنیان مزاج که خذالغایات و اترک‌المبادی^۴ لکن چنانش فقر و استیصال ذلیل و پایمال داشته و بر صفحه جانش رقم ضعیف و استکانت^۵ نگاشته که همه اوضاع حجرة او به دیناری و قابل سوختن شراری نباشد وقتی در کشتن زیبق تعرفی به خاطرش رسید قدری زیبق گرفته در همیانی نموده و در همیان را محکم بسته و چماق کشیده بر همیان می‌زد که زیبق کشته گردد. از پوست چنار توقع گوگرد احمر و از جل وزغ تمنای سببکه زر دارد.

۱- از ص ۱۱۵ تا ص ۱۱۹ . ۲- انسان دشمن چیزی است که نمی‌داند.

۳- خشک‌کننده . ۴- مقصود را دریاب و مقدمات را رها کن .

۵- زاری .

مجلس جمیع علما را متعرضاً از دور گذشته و هر یک را متدرجاً جوابی نوشته از خط نستعلیق جز نگاشتن الفی بیشتر نداند و از گفتن شعر زیاده از مصرعی نتواند که در خانه اگر کس است یک حرف بس است. باری این احوال خود را دارای جمیع مراتب کمال و در هر فن به استقلال می‌داند چنانکه فقیر را وقتی مأمور داشته که غزل شیخ علیه‌الرحمه را که می‌فرماید:

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح برآفتاب که امشب خوش است با قمرم
جواب بگو فقیر چند شعر به طریق مطایبه سروده اشعار خوب را تخفیف و اشعار جفنگ را تعریف می‌کرد و آن این است:

شبی که آن مه تابان بود به حجره درم فروغ مهر مشاهده نما ز بام و درم
اگر که ریش مهم تا کمر رسیده چه باک زخم به دجله اگر پیز است تا کمرم
سپر چه حاجت اگر با تو جنگ درگیرد که چون تو تیغ زنی به که سر بود سپرم
به سبزه خط تو پوزه می‌زنم شب و روز بدشت حسن تو ایدوست همچو گور خرم
زغال کش شده آن یار و من هنوز از پی چنان روم که حریفان دهند هیمه ترم
هزار بار فلک کله‌ام چماق نمود چو از دریچه قلنجی صفت بدید سرم
ولی با این سفاهت نهایت قناعت و غایت متانت را دارد و هرگز بر کسی حاجت
وارد نیاورد همه بزرگان را معروف است و در خدمت سترگان به غباوت موصوف
اشعار فارسی و عربی بسیار دارد این چند بیت که در هجو ملامحمد نامی گفته با دو
سه شعر دیگر ثبت می‌شود:

ملاحمد که دزد است ریشش به مثال کنکه دزد است. پرسیدم که کنکه دزد
چیست، گفت حیوانیست که دمش به مثال ریش ملاحمد است.

وله فی القصیده

بگو کیمیا گر کجا خوابیده است

که دود و فوت من در وی نرسیده‌ست

ز ابریق من فندرسکی میر وضو ساخته بود

که قطره‌ای از آن ملاعلی را به ریش چکیده‌ست

مرا که حکمت و اشراق و مشاء و فقه و اصول و ریاضی

همه علوم به گوشه عمامه پیچیده‌ست

چه احتیاج به میرزا باقر و حاجز پشن

که این همه علوم را قلنچی دیده‌ست

۹- شرح حال ملاسعید

ملا سعید هو الجاهل الفرید و الغافل الوحید و آکل الخبز و الترید. از محصلین مازندران و از غباوت‌پیشگان آن سامان است مردی است که پیوسته با خرافات ذاتی در افتناء^۱ سخافت و با حماقت فطری در اکتساب جهالت. در عنفوان جوانی و بهار زندگانی چندی علمای اعلام را مصادم روح و فضیلتی کرام را منادم صبح می‌آمد ولی از تقریرشان جز نفی امر مجزّب و از تحریرشان جز جهل مرکب چیزی در خزینه خانه نیندوخت تا کار به جایی رسید که محسوساتش مجهول و مردوداتش مقبول افتاد به نوعی که تاریک از روشن و گلخن از گلشن باز نشناختی ولی چون از مراتب فضل مأیوس و در مراحل درس مدرّوس آمد پای در مرحله شعر و شاعری و انشاء و تحریر و املاء گذاشت و اول کسی که مبتکر یاوه‌سرایی و مقنن قانون هرزه‌درایی بود او بود چنانکه علما و فضلا و امرا و امانا به مفاد «لکل جدیدة لذّة» هر شب بزمی بر پا و جشنی مهیا می‌داشتند و او را برده به مقالاتش خاطر می‌گماشتند. اول شعری که از او در مضحکه دوستان و مسخره‌یاران آمده بود این است که در مدح میرزا سعید خلف میرمهدی اردستانی گفته است:

السّلام ای وارث مَمَّنْ هَدیت این رهی را وارهان از عتق بیت
گر نکنی تو مرا اوقات صرف الحمد لله رب العالمین فتحعلیخان کاشی کالقمر
وقتی قرآن بغل در کاغذ آبی خشتی به خط نستعلیق جلی نوشته و حجم آن قرآن از حجم خودش گذشته بود او را در ماههای مبارک رمضان در خورجین گذاشته به دوش می‌کشید و در مساجد می‌گردانید و می‌گفت من قرآن بغلی را دوشی کرده‌ام. چون مصرّ در خواندن اشعار و سرودن افکار خود است که ابریق از رفیق و صندوق از صدیق باز ندانسته برای آنها شعر می‌خواند ولی از بس اشعارش چون اشعار خاقانی موقوف به مقدّمات خارجیّه است فهم آن همه کس را مقدور نیست و درک آن به زودی می‌شود نه، نمونه را این چند بیت از او ثبت شد. در مدح حاکم کاشان گفته است:

حاکم کاشان بن رزاق باقر در کنف
 آن یکی درویشک بی‌لحیک غلیان به کف
 ای جلال وای کمال آنقدر مقدار وجود
 که دوپا در بند می‌خورد بار بار علف
 آنکه معصوم‌ست و عصمت‌هست او را در نماز
 جای او جنّات تحتها اعلی‌الغرف
 کاشفی را گر کسی می‌دید گفت او کشف
 این شرافت بامن و حاجی رضامیرزا شرف
 وصف ملا درویش حاجی اگر خواهی بیار
 از کلام لایسخرج الا نکد داری به کف
 در همایون خواستم تا من را پندی کنم
 ها ای خذ ترا با خاک کربلا وادی‌السلام آب نجف
 ای مربی مر مربی کن تو تربیت
 تربیت کن این ملک را تا کند اینجا هدف
 مطلع تاریخ این گنج و رنج
 یک‌هزار و وین دویست و بیست و پنج
 از پی تاریخ این چرخ و دوک
 لفظ نک است و یک است و خسخس عزوک
 در تاریخ اتمام بقعه گفته است:

بتاریخ یک‌هزار و دویست و پنج نخست بلک بسا گچ و به آجر و لک چست
 ۱۰- شرح حال ماهر^۱

ماهر از تاجرزادگان اصفهان و همواره سودش عین زیان نامی‌اش محمد باقر
 لکن مشتق عین مشتق منه است.^۲ در بدایت حال از روی لجاج به امیری مبلغی
 خرج کرده عازم حجاز با حمله‌داران همراه آمد ولی از آن سفر خیریت اثر یا لیت لم
 بعد^۳ هنگام ذهابش گوئی در حرکت جوالی از کاه است و قوه نامیه بر عرض و
 طولش در اشتباه، طرفه آنکه اشعارش چون رباعیات حضرت شیخ ابوسعید

۱- از ص ۱۰۹ تا ص ۱۱۱. ۲- یعنی عین بقر «گاو» می‌باشد.

۳- ای کاش باز نمی‌گشت.

ابوالخیر رُوح الله روحه هر یک موجب شفای مرضی است از آن جمله این قطعه تاریخ که در فوت مادرش گفته به جهت دفع بواسیر نافع و مجرب اتفاق افتاد به آن جهت معیار ادراکش آن قطعه ثبت افتاد:

فاطمه سلطان بگم می با حیا رو سوی خلد	دختر زینب نشاهی باوقار رو سوی خلد
چرخ می ریسد کنون باگریه زاری سوی خلد	سکمه می دوزد به خواری بازمی رو سوی خلد
وصله جوراب من شد پاره می رو سوی خلد	روی بسوی خلد شد آواره می رو سوی خلد
زائر قبر نبی و طائر قبر نجف	هر دو را دربرگرفت می رو سوی خلد
کام از دنیا ندید روی سوی خلد	داغ هر روزه بدید روی سوی خلد
گفته بودی هردو باهم می رویم سوی خلد	تو تنها می روی رو سوی می رو سوی خلد

در ذم احسن نام ممیز سروده:

احسن سنه اردلان نزفته این است ممیزی نکرده
در دره که قارپوزیم وار ماهر هنوز نویر نکرده

۱۲۱- مولانا معین اللذات

شاعر سده دهم هجری است. در شعر معین تخلّص می کرد. بذله گو و شیرین بیان بود و در بوستان مطایبه به اعتدال تازه نهالان خاطرش، درختی نورسته بود. همواره به کلمات هزل آمیز و سخنان مزاح انگیز، زنگ کدورت از خاطرها می زدود.^۱ بیتهایی به شوخی می گفت که به ظاهر طیبیت و در باطن متضمن بر بعضی طبقات اهل زمان بود. مثلاً در باره نایب الصدر عهد خود و وکیل او که پنجه در مال وقف داشتند می گوید:

جایی که نه فضل است و نه دانش نه سرور گر خود همه مجلس شیوخ است و صدور
گر غوربغه^۲ در افشیره من افتد به زانکه وکیل میر بینم از دور
یکی از واعظان زمان را چنین تعریف می کند:

ای وعظ تو را انکذه و منکذه نه وز قول بدت به جز وبال و بزه نه
چون جفدک برنشسته برگنده خشک چقا چق و چقا چق و هیچش مزه نه
با طنز زیر اینای زمان خود را قوم نوح می نامد و مورد ملامتشان قرار می دهد:

۱ - هفت اقلیم، ج ۳، ص ۱۱۶.

۲ - قورباغه، تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۵، ص ۶۳۰.

عیسی صفتان فتح فتوحند همه عبدالبطنان عذاب روحند همه
 زنهار معین چشم مؤاخات مدار ز ابنای زمان که قوم نوحند همه
 او از طبقه حاکم زمانش خصوصاً میرزایان نیز انتقاداتی دارد و رساله‌ای به نثر
 نیز، شبیه رساله تعریفات عبید زاکانی تألیف کرده است.

۱۲۲- گلخنی قمی^۱

در زمان سلطان حسین میرزا از قم به هرات رفت. بی‌باکی او به حدی بود که
 روزی سلطان حسین میرزا را که فلج شده بود بر تخت روان می‌بردند از او پرسید:
 مولانا چونی؟ گفت: الحمدلله دو پای روان دارم و سیر می‌کنم و چون مرده‌ها مرا بر
 تخته نیسته‌اند!...

این قطعه تند و طنزآمیز از اوست:
 آرد زمانه واقعه کربلا به یاد ز آن کافری که مؤمن دین را شهید کرد
 آنجا یزید آمد کار حسین ساخت اینجا حسین آمد و کار یزید کرد
 این بیت طنزآمیز نیز از اوست:
 مخمور چو در محکمه شرع درآییم اول سخن از دعوی غبن رمضان است

۱۲۳- عبدالعلی خراسانی^۲

از شاعران خراسان است. با رباعی طنزآمیز زیر، بخل و خست شخصی ممسک
 را مورد ریشخند و تحقیر قرار داده است:

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید از آتش و آب هر دو ببریده امید
 آن شسته نمی‌شود، مگر در باران وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید!

۱۲۴- ملاسیری چرپادقانی^۳

در عهد صفویه می‌زیست و در خدمت حاکم فارس بود. با قطعه طنزآمیز زیر
 شعر ندانی یکی از شاعران عهد خود را مسخره می‌کند:
 ای آنکه به بازار سخن طبع منیرت بگشوده به هم چشمی خورشید دکان را

۲- آتشکده آذر، ج ۲، ص ۴۷۰.

۱- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۲۹۰.

۳- تذکره نصرآبادی، ص ۲۷۰.

بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق کآن بیت دهد چاشنی قند دهان را
 لیک اهل نفاقتش به هم از روی تمسخر گویند که این بیت بلندست فلان را
 یک مصرع آن چون شب هجران به درازی بندست گلوی خرد و گردن جان را
 در کوتاهی آن مصرع جان پرور دیگر چون روز وصال است دل غمزدگان را
 میزان نه که از وی بتوان تفرقه کردن در لحظه سبک سنگی این درّگران را
 باری تو همانش به ترازوی طبیعت برسنج که کوتاه کنند از تو زبان را

۱۲۵- میرمحمد زمان^۱

از نجبای سادات مشهد مقدّس بود. از صوفیان متنفر بود با قطعه زیر صوفیان عهد خود را هجو کرده است:

صوفی است خر و مرید صوفی خرخر نبود عجب ار خری شود رهبر خر
 از عرعر صوفی که بود عرعر خر در رقص آیند صد هزاران سر خر

۱۲۶- میر ابوالقاسم میر فندرسکی^۲

از اعظام سادات استرآباد بود. عارف بزرگ زمان خود به شمار می آمد. مدتی در هندوستان با احترام زیست در زمان شاه صفی به اصفهان آمد. متواضع و بی تکلف بود. با طنزرنده زیر، نعمتهای این جهان را خوار می شمرد:

دنیا بگذاشتم به اهل دنیا دنیا نکند قبول مرد دانا
 آلا سه چهار چیز ناچاری را آب رز و باده و شراب و صهبا
 قطعه طبیعت آمیز زیر نیز از اوست:

شرب مدام شد چو میسر مدام به چون می حرام گشت به ماه حرام به
 یک بوسه از رخت ده و یک بوسه از لب تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

۱۲۷- امیدی تهرانی^۳

شاعر دوره صفوی است. در زمان شاه صفوی به مراتب علمی رسید.^۴ با قطعه طنزآمیز زیر، حقارت و زبونی را در برابر ناکسان و فرومایگان صدرنشین، مورد طعنه

۲ - تذکره نصرآبادی، ص ۱۵۳.
 ۴ - آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۰۷۳.

۱ - تذکره نصرآبادی، ص ۱۶۰.
 ۳ - مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۱۲.

و تحقیر قرار می دهد:

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر به گرگ دهی همچو یوسفم زان به که ناکسی کندم در جهان خریداری
اگر کنی ز برای یهود کتاسی وگر کنی ز برای مجوس گلکاری
در این دو کار کریه آنقدر کراحت نه درین دوشغل خسیس آن مثابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین به روی سینه نهی دست و سرفروآوری

۱۲۸- شاه طهماسب صفوی^۱

فرزند شاه اسماعیل صفوی بود در سال ۹۱۸ به دنیا آمد و در سال ۹۸۴ ه. ق. از دنیا رفت و در آستان قدس رضوی مدفون شد. حدود پنجاه و پنج سال سلطنت کرد. خود را «عادل شاه» می نامید. سه بیت طنز و هزل آمیز درباره سه شهر ایران سروده است:

۱- ز تبریزی به جز حیزی نبینی همان بهتر که تبریزی نبینی
۲- سگ کاشی به از اکابر قم با جودی که سگ به از کاشی است
۳- اصفهان جنتی است پر نعمت هر چه در وی گمان بری شاید^۲
همه چیزش نکوست الا آنک اصفهانی در آن نمی باید!

۱۲۹- میلی^۳

اسمش میرزا قلی از غلامزادگان سلطان محمد خدابنده بود. در مشهد مقدس رضوی نشو و نما کرد و در همانجا به سال ۹۸۵ ه. ق. بدورد حیات گفت. مطایبه زیر در باب تقسیم میراث پدر از اوست:

همشیره خرج ماتم بابا از آن تو صبر از من و تردّد و غوغا از آن تو
در خفیه استماع وصیت از آن من در نوحه همزبانی ماما از آن تو
کهنه قلم دوات شکسته از آن من طومار نظم و دفتر انشا از آن تو
آن لاشه اشتران قطاری از آن من آن بارکش خران توانا از آن تو
یک هفته خرج مطرب و ساقی از آن من هفتاد ساله طاعت بابا از آن تو

۲- مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۷۸.

۱- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۷۴.

۳- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۹۳.

آن مالها که مانده به دنیا از آن من و آن خیرها که کرده به عقبی از آن تو

۱۳۰- امیر صفعی^۱

از شاعران عهد شاه طهماسب صفوی و اهل نیشابور بود. در سال ۹۷۲ در تبریز بدرود حیات گفت. طنز زیر از اوست. انتحال و سرقت ادبی را محکوم می‌کند:

شاعر دزد، ماکیان باشد که به زیرش نهند بیضه غاز
غاز آخر به سوی آب رود او به . . . دریده ماند باز

۱۳۱- سایل همدانی^۲

اصلش از نهاوند بود و در سال ۹۴۰ ه. ق به علت مالیخولیا درگذشت و در همدان به خاک رفت. پیوسته با شاعری به نام حیرتی همدیگر را هجوهای رکیک می‌گفتند مثلاً سائل گفته است:

شد حیرتی را در روزه‌داری امساک باعث نه پاکی ذیل
هر شب غلامش در سرمه دانش خوش می‌فرستد میل از سر میل
القصة هر دو صاحب سلو کند آن صائم‌الدهر این قائم‌اللیل
و حیرتی در حق وی گفته است:

سایل آن کهنه کیدی همدان که سرشتش ز بغض و کین باشد
خویش را خواند به ز من در شعر سگ به از من اگر چنین باشد

۱۳۲- رجایی، خواجه سیف‌الدین محمود^۳

از کاتبان دفترخانه شاه طهماسب صفوی بود. وفاتش در سال ۹۶۲ ه. ق اتفاق افتاد. قطعه زیر در هجو اکابر قزوین از اوست:

شبی مرا زن قزوینشی به دست افتاد به کار برد بسی عود و عنبر و لادن
به خانه بردمش و مست و بی‌خودش کردم بخفت و گفت کنون نیست وقت استادن
چو در . . . ش نگرستم مرا دریغ آمد میان خار و خسی نازکی فرستادن
ز روی بندگی و عجز گفتم ای خاتون چرا تو میل نداری به روی افتادن؟

۲- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۰۸۰.

۱- آتشکده آذر، ج ۲، ص ۶۹۴.

۳- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۹۴۳.

که من ز لطف تو بر تخت عاج بنشینم رهیم هر دو، من از مردن و تو از زادن
به خنده گفت که آری بهانه می‌جویی زن اکابر قزوین به . . . توان گادن

۱۳۳- جنتی اصفهانی^۱

اسمش زین‌الدین بود و در عهد صفوی می‌زیست. قطعه زیر که از مثنوی «شاپور و شهناز» اوست، طنزی است اخلاقی که با آن حقارت‌های روحی و نوکر مآبی آدمیان را به سخره می‌گیرد:

شبی بازی به بازی گفت در دشت	که تا کی کوه و صحرا می‌توان گشت؟
بیا تا سوی شهر آریم پرواز	که با شهزادگان باشیم دمساز
به شبها شمع کافوری گدازیم	به روزان با شهان نخجیر بازیم
جوابش داد آن باز نکورای	که ای نادان دون همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران	جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صدگونه خواری	ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زراندود	دمی محکوم حکم دیگری بود

۱۳۴- مصاحب نائینی^۲

شاعر عهد صفوی است گفته‌اند بیش از هفتاد سال عمر داشت و در کمال شوخی و زنده‌دلی بود. قصیده مطایبه‌آمیز زیر از اوست:

به کوچه‌ای گذرم بود چون نسیم سحر	فتاد در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم	چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به پیر زالی زین قصه ماجرا گفتم	که دختران را گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست	بنانش سبحة شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود	چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
به صد هزار فسون وعده‌ای از او بگرفت	که بامداد دهد کلبه مرا زیور
به شادی آن شب تا وقت صبح نغنودم	گهی به دست صراحی گهی به لب ساغر
رسید زال سحر چون کلاغ و از پی او	دو هفته ماه چو طاووس مست در چادر

۲- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۰۰۷.

۱- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۹۳۹.

به خانه بردمش القصه چون گل سیرآب
 چو یک دو جام پیایی کشید از پی هم
 چه گفت؟ گفت: که از بوسه شو ز من قانع
 برای لذت خود عرض من به باد مده
 ز بس که کردم زاری و لابه شد خاموش
 بخفت و کرد ستون دستها به زیر زنج
 چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور
 به پاسبانی گنجینه بود او مشغول
 چو گشت آمد و شد گرم اندر آن مستی
 چو شاخ گل قدخم کرده، راست کرد به قهر
 شد از شامت تو روی یک قبیله سیاه
 چه چاره سازم پیش برادران غیور
 طپانچه زد به رخ خویش زال و من حیران
 دوید و عارض او را ز اشک گلگون شست
 سرش به دامن خود برنهاد و بوسیدش
 به ریسمان فریب و به سوزن حيله

نشاندمش به سر تو شک و ببستم در
 ز طرف چاک گریبان گشود تکمه زر
 خدای را ز سر کوچه حیا مگذر
 به عیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر
 فغان من به دل آن نگار کرد اثر
 بگشت و سوی من آورد جفته مرمر
 مثال خرمن نسرين درآدم به نظر
 به من سپرد در کان کزو درآرم زر
 درست بر رگ مخصوص او زدم نشتر
 گهی طپانچه به رخ برزد و گهی بر سر
 شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
 چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
 بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر
 رسید و جامه خونینش برکشید از بر
 بگفتش ای مه و مهتر غلام و فرمانبر
 رفوگری کنم این پرده را به دست هنر

۱۳۵-لوانی^۱

مشهور به بابا سلطان قلندر. در عهد شاه عباس ماضی می‌زیست با طنز زیبای
 زیر ثابت می‌کند همواره تعریفها و تمجیدهای چاپلوسان و مداحان برای جستن
 منفعتی است که اگر کامشان برنیاید زبان به هجو و طعن ممدوح می‌آلایند:

عربی در میان مکه و شام
 کسب اسباب می‌نمود مدام
 بهر تحصیل مال و کسب هنر
 از حضر رخت بست سوی سفر
 چند گاه راه بادیه ببرید
 تا به یک روزه وطن برسید
 از کمر باز کرد انبانی
 که در آن بود یخنی و نانی
 چون بخوردن نشست آن سره مرد
 عربی در رسید بادیه گرد

بدوی چون شنید بوی طعام داد او را جواب و گفت: که ای؟
گفت: من چاکر سرای توام
گفت: از خیل من خبر داری؟
گفت: چونست احمد پسر
گفت: از فضل و رحمت یزدان
گفت: چونست مادر احمد؟
گفت: چونست قصر و ایوانم؟
گفت: آن قصر دلکش و ایوان
گفت: آن بارکش شتر چون است؟
گفت با وی: که فربه است چنان
گفت: چون است آن سگ در من؟
گفت: او خاک آستانه تست
چون عرب قصه را شنید تمام
خورد چندانکه سیر گشت از آن
بدوی چون رذالت او دید
ناگهان دید کز کناره دشت
بدوی چون بدید آهو را
چون عرب آه دردناک شنود
گفت از این بود کان سگ در تو
آهوک را نمی گذاشت کنون
گفت: ای وای کان سگک چون مرد؟
گفت: خون شتر که ریخت؟ بگو
گفت: کشتند اشتر سرهات
گفت: ای وای زوجه ام چون شد
گفت: از بسکه کوفت سر به زمین
گفت: ای وای چون گذشت احمد
چون عرب قصه فراق شنید

پیش رفت و ستاد و کرد سلام
پیش من ایستاده، بهر چه ای؟
دشت پیمای از برای توام
بدوی در جواب گفت: آری
که ز هجرش کباب شد جگرم
باغ حسنی است خرّم و خندان
گفت: صد چون برابر احمد
کز غمش بر فلک شد افغانم
داغ رشک است بر دل کیوان
کز غمش دامنم چو جیحون است
که مساویست پشت با کوهان
که بود به ز شیر نر بر من
روز و شب پاسبان خانه تست
با دل جمع کرد میل طعام
بدوی را نداد و بست انبان
بر خود از درد جوع می پیچید
آهویی در رسید و تند گذشت
از دل خسته، جست، آه او را
گفت با وی که: آه بهر چه بود؟
گر نمی گشت صدقه سر تو
که از این دشت جان برد بیرون
گفت از بسکه خون اشتر خورد
خاک بر فرق من که بیخت؟ بگو
که دهند آب و آش همسرهات
کز دیار وجود بیرون شد
از غم فوت احمد مسکین
گفت: قصرش به سر فرود آمد!
خاک بر سر فشاند و جامه درید

بعد از آن راه خیل خویش گرفت بدوی نان و گوشت پیش گرفت...

۱۳۶- عصار تبریزی^۱

اسمش ملا محمد از افاضل عصر صفویه بود. مثنوی «مهر و مشتری» سروده اوست. طنز زیر را در عذر نهوشیدن خلعت شیخ الاسلام زمان گفته است:

جامه‌ای بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را
وہ مبارک جامه‌ای سالی فراوان یافته
رشته حوا از برای آدمش در بدو حال
مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته
وآنکه از مفتول پشم ناکه پیغمبرش
فاطمه گشته رفوگر هر کجا بشکافته
من چه حد دارم که پوشم جامه‌ای را کاندرو
آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

۱۳۷- میر شاه مرتضی همدانی^۲

کتابدار شاه عباس بزرگ و از اهالی قریه آرتیمان بود. سمت شیخ الاسلامی داشت با وجود فضل و دانش، بی قید و لایبالی بود. رباعی زیر نمودار این شوخ طبعی است:

هم ناله نای و همدم جامم من ناحق به ریا و زهد بدنامم من
تا میکده هست رو به مسجد نکنم زندیقم من که شیخ الاسلامم من

۱۳۸- فضولی بغدادی^۳

محمد بن سلیمان بغدادی، متخلص به «فضولی» شاعر سده دهم هجری است. با طنز زیر واعظان مردم فریب و ریاکار را دست می اندازد:

۱- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۱۳۲.

۲- بزرگان و سخنسرایان همدان، ج ۱، ص ۳۴۶.

۳- تحفه سامی، ص ۱۲۶ و هفت اقلیم، تهران، ج ۱، ص ۱۱۰.

به رندان از جهنم می‌دهد دائم خبر واعظ
 مگر مطلق ندیده در جهان جای دگر واعظ
 گریبان چاک ازین غم می‌کند محراب در مسجد
 که آب روی منبر برد با دامن تر واعظ
 به تفسیر مخالف می‌دهد تغیر قرآن را
 تمنای تفوق می‌کند با این هنر واعظ
 دم از کیفیت اعراب مصحف می‌زند هر دم
 بنای خانه دین می‌کند زیر و زبر واعظ
 زکوی آن صنم سوی بهشت هشت در مردم
 چه می‌خواند مرا یارب که افتد در بدر واعظ
 تنزل از مقام خود نمی‌کرد این چنین دایم
 اگر در منع می‌می‌داشت قول معتبر واعظ
 «فضولی» نیست میل صحبت واعظ مرا زانرو
 که منع اهل دل کرد از بتان سیمبر واعظ
 خدا را شکر می‌کند که از جمله زاهدان بداندیش و شیخان حيله کیش نیست:
 صد شکر که زهاد بداندیش نه‌ایم شیخان سفیه حيله‌اندیش نه‌ایم
 چون زاهدکان و شیخکان سالوس مدّاح خود و معتقد خویش نه‌ایم

۱۳۹- خواجه افضل‌الدین ترکه اصفهانی

از خاندان خجندیان اصفهان بود. از عالمان دینی مشهور عهد خود بود. از سال
 ۹۶۷ هجری در قزوین مستقر و قاضی عسکر دربار صفوی شد. شاعری
 خوش قریحه بود و طنزها و مطایبات دلنشینی دارد، از آن جمله است:^۱
 از محتسب امروز دلی زار گسیخت کاو ریخت شراب و عود را تار گسیخت
 زنه‌ار در می‌کده‌ها دریندید کان خر امروز باز افسار گسیخت

* * *

دشت از مجنون که لاله می‌روید ازو ابر از دهقان که ژاله می‌روید از او

طوبا و بهشت و جوی شیر از زاهد ما و دلکی که ناله می‌روید از او

۱۴۰- نوری اصفهانی^۱

قاضی نورالدین محمد اصفهانی متخلص به نوری، از شاعران سده دهم هجری است. به داشتن سخن منتخب و پرمعنی، در عهد خودش معروف بود. رباعی زیر که طنزی قوی و زهد و پرهیزشکن است از اوست:

کی دیده ور از جمال ایمان گِردم از کرده بد کجا پشیمان گِردم
خاکم ز کلیسیا و آبم ز شراب کافرتر از آنم که مسلمان گِردم

۱۴۱- حیدری^۲

در بازار تبریز سراجی^۳ می‌کرد. از انعام اکبرشاه برخوردار شد و در اواخر قرن دهم چشم از جهان فرو بست... با قطعه طنزآمیز زیر، جود و کرامت امیر عهد خود را به سخره می‌گیرد:

به دوشاب و به پنبه چون نویسد برات قرض خواهان میر دانا
تحمل آن قدر باید که آخر شود پنبه کفن دوشاب حلوا
در مدح پادشاه هند، شعری ساخت. شاه دستور خلعت و صله داد. ظاهراً خازن در اجرای امر تعلل کرد. این طنز زیبا را سرود:

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض
زان که زین مشکل مرا صد حسرت بر دل است
سیم و زر انعام کردی لیک از خازن مرا
هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است
اظهارنظری در باب کشور هند نیز چاشنی طنز دارد:

در کشور هند، شادی و غم معلوم در عالم غم خاطر خرم معلوم
جایی که به یک روپیه آدم بخرند آدم معلوم و قدر آدم معلوم

۲- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۱۱۴.

۱- هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۴۰۷.

۳- سراج: زین ساز.

۱۴۲- جعفری^۱

نامش میرمحمدجعفر بود. در دوره شاه طهماسب اول می‌زیست. موزه‌دوزی می‌کرد. نکته‌پرداز و خوش طبع بود. این مطایبه از اوست:

نخل ماتم «جنونی» آنکه ز صدق در جبینش نشان مقبلی است
او به نسل «علی» نمی‌ماند ظاهراً نسل قنبر علی است

۱۴۳- غضنفر گلجاری^۲

قریه گلجار بین قم و کاشان قرار داشت. شاعر سده دهم هجری است غضنفر عامی بود ولی طبعی خوش و سخنی بامزه داشت. برخی از شعرای زمان خود را با هجویات و مهازلات، رام خود کرده بود. در هجو حاتم کاشانی گفته بود:

حاتم که نه ملت و نه مذهب دارد رنگ جعل و خصلت عقرب دارد
از دوده جهل است وجود نحشش در علم سخن، جهل مرکب دارد

وحشی بافقی و برادرش را بدینسان مسخره کرده است:

وحشی و برادرش که خلوت کردند در ملک سخن ترک خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند
در هجو وحشی گفته است:

وحشی که گرفته شوره گرد سر او دایم ز سر کل است شور و شر او
افتاده میان ما و او کشتی شعر لیکن نتوان نهاد سر بر سر او
غضنفر مبتلا به افیون بود، گفته است:

با نشئه تریاک غضنفر می‌باش تا وقت هلاک
فربه نشود تن تو لاغر می‌باش می‌خور تریاک
تریاک اگر کند تنت را چو هلال دل دار قوی
گو طعمه مور و مار کمتر می‌باش در عالم خاک

۱۴۴- صوفی اردستانی^۳

اسمش ملامحمد و بسیار خوش طبع بود. ناپایداری جهان و اسباب دنیوی را با

۲- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۲۷۵.

۱- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۱۱۲.

۳- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۹۵۸.

رباعی طنزآمیز زیر به رخ شاه کشیده است. و به‌وی آداب زندگی شاهانه را گوشزد کرده است:

ای شاه نه تخت نه نگین می‌ماند آخر به تو یک دو گز زمین می‌ماند
صندوق خود و کاسه درویشان را خالی کن و پر کن که همین می‌ماند

۱۴۵- شیخ علی نقی کمره‌ای^۱

از شاعران گرانقدر اواخر سده دهم و اوایل سده یازدهم هجری است. با قطعه طنزآمیز زیر نفرت و انزجار خود را از سردمداران ناکس عهد خود بیان می‌کند:

رحم‌الله معشر الماضین که به مردی جهان سپردندی
راحت جان بندگان خدای راحت جان خود شمردندی
آن بزرگان چو زنده می‌نشوند کاش این ناکسان بمردندی

۱۴۶- جوهری^۲

اسمش میرزا مقیم بود. پدرش زرگری داشت. او در عهد صفویه به هندوستان رفت و در هرات به خدمت حسن خان شاملو رسید. به اصفهان بازگشت و به دیار عدم شتافت. در مذمت اسب خود، قطعه زیرین را ساخته است:

نصیب و قسمت من گشته «جوهری» اسبی که نیست روزی او جز سکندری خوردن
نخورده گاه و ندیده جو و نکنده گیاه به غیر یال و بالیش نیست در گردن
اگر گره نزنم بر دمش ز کثرت ضعف بسان رشته تواند گذشت از سوزن
ز بار ضعف سر از جای بر نمی‌دارد عنان بدارد اگر دست لطفش از گردن
سواریش من وامانده را ز پافکند روم پیاده به حج واشود گر از سر من

۱۴۷- وحشی بافقی^۳

مولانا شمس‌الدین محمد از شاعران عهد صفوی است. در بافق به دنیا آمد و در سال ۹۷۴ هجری در یزد به سن ۸۰ سالگی وفات یافت. او یکی از بلیغ‌ترین شاعران

۲- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۱۱۲.

۱- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۰۵۶.

۳- مجمع‌الفصحاء، ج ۴، ص ۱۱۴.

عهد صفوی است. قطعه طیب آمیز زیر از اوست:

بر در خانه قدح نوشی رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود چون حروف شراب نیمی آب

این «هزل» نیز از اوست: «بیت سعدی را تضمین کرده است»:

رفت یحیی شبی به خانه و دید زن خود با غیاث بازاری
گفت: ای قحبه، این چه کردار است؟ دیگران را به خانه می‌آری
گفت: آری چو آن نیاری کرد تو که صد من دل و شکم داری
«اسب لاغر میان به کار آید روز میدان نه گاو پرواری»

با قسمت‌نامه هزل آمیز زیر ثابت می‌کند، کلاه‌گذاری و فریب با خون ایرانی عجین است و بیگانه و آشنا، برادر و خواهر نمی‌شناسد:

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو بدای برادر از من و اعلا از آن تو
این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یابوی ریسمان گل میخ کن ز من مهمیز کله تیز مطلقا از آن تو
آن دیگ لب شکسته صابون‌پزی ز من آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو
این قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگدزن از آن من آن گربه مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا به لب بام از آن من وز بام خانه تا به ثریا از آن تو

۱۴۸- طرزی افشار^۱

شاعر دوره صفویه است. زادگاه وی ارومیه و از ایل افشار است. در قریه «طرزلو» به دنیا آمد. در جوانی به قزوین رفت و از آنجا برای تحصیل راهی اصفهان شد. خودش می‌گوید:

از بلده قزوین به صفاهان سفریدم بی‌خرجی و بی‌اسب خرامان سفریدم
یاران سفریدند به جمعیت و من هم یک قافله با حال پریشان سفریدم
در اصفهان با تنگدستی روزگار می‌گذرانند تا به دربار شاه صفی و شاه عباس ثانی
راه یافت و در اصفهان ازدواج کرد.

۱- مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۴۵ و نیز نامه فرهنگستان، سال چهارم شماره سوم، ۱۳۷۷، مقاله رضا انزابی نژاد، ص ۹۶.

شد آن که قوت پرواز هر دیارم بود تأهلیدم و ماندم چو مرغ دامیده
 مرا به سرحد تبریز کدخداییدن ز سیر و شعر بقیدیده و لجامیده
 او شیوه خاصی در شعر دنبال کرده است یعنی از هر صفت و اسم و کلمه‌ای
 برخلاف قیاس، واژه‌هایی می‌سازد که به سخن او جنبه طبت و شوخی می‌دهد:
 تو را طرزی صد هزار آفرین که طرز غریبی جدیدیده‌ای
 البته، شاعری تواناست اما این طرز به اصطلاح خودش جدید، کلام او را از
 صورت جدی خارج می‌کند:

ز هجرت، استخوانم می‌رمیمد لب لعل تو می‌یحیی‌العظامد

* * *

به کوی وصل تو شاید هدایتیده شوم همیشه ورد من است اهدناالضرطیدن

* * *

ز من یوسفا تا بعیدیده‌ای چو یعقوب چشم سفیدیده‌ای
 در یغیده‌ای تیغ غمزه زدن مرا از تغافل شهیدیده‌ای
 ز نخل و صالت نمیویده‌ام مرنج ای صنوبر که بیدیده‌ای
 چو دوری ز شکر لبان زاهدا از آن چون مگس‌ها قدیدیده‌ای
 این غزل شوخ و شنگ از اوست:

افتاده دل به دامک وحشی نگاهکی بی‌رحمکی، ستمگرکی، دل سیاهکی
 مژگانک درازکی خنجر گدازکش تشنیده ک به خونک هر بیگناهکی
 از حسنک تو ذره گکی کم نمی‌شود گر بنگری به سو یک من گاه گاهکی
 اکنون به کهر با یک مهرت ز خاککم بردار چون ز ضعف شدم برگ کاهکی
 هدایت او را ظریف، خوش طبع، عاشق پیشه و صافی اندیشه، توصیف می‌کند:
 مبادا که از ما ملولیده باشی حدیث حسودان قبولیده باشی
 چو درس محبت نخواندی چه سود ار فروعیده باشی اصولیده باشی
 برو طرزی زلف خوبان به چنگت زمانی بیفتد که پولیده باشی

* * *

لب شیرین یار، ماچیدم گره از کار بسته آچیدم
 از وطن تا به غربت افتادم نه پلاویدم و نه کاچیدم

* * *

در دیده من ایکه بهی از ثقلینا پر کرده ام از مهر تو جیب بغلینا
بادام و عسل قیمت از آن یافت که هستند چشمان تو بادام و لبانت عسلینا
گر دست تو برگردن اغیار بطوقد داریم ز رجلین تو نعم البدلینا
شب با تو کشم باده گلرنگ و نخوفم از محتسب و قاضی و دزد و دغلینا

* * *

هرکس ز اهل طرز بطرزی مطرّز است طرزی تو طرز خویش نگهدار و وامهل

* * *

گرچه طرز نو اختراعیدم جانب نظم را مرا عیدم

* * *

آب از دهان قافیه سنجان فرو چکد چون بشنوند طرز نو آبدار من
شیوه بیان طرزی در جهت مخالفت قیاس، نوعی هزل آمیزی به سخن وی
بخشیده است آنجا که مفهوم سخن وی نیز طیبت آمیز می شود این جنبه نمایان تر
می گردد. مثال:

تاکی به منتیم ز ترکان و طولهم یارب فراغتی که نگردیم حولهم
پشمین کلاه عزلت و دلک کهن لنا تاج غرور و جامه دیبای نو، لهم
ما مفلسان بنان جوی می قناعتیم یخنی پلو و قلیه و کوکو چلو، لهم
رفتن به سوی مدرسه ها لنگ لنگ لی در عرصه ها جهاندن اسب بدو، لهم
لیقه دوات و کاغذ و قطن قلم لنا افسار و تیره و جل و شال و قشو لهم
خاموشی و مطالعه مختصر لنا چون سگ همیشه عوعو و چون گربه مولهم
مشک و گلاب و عنبر و عود و عبیر لی چقماق و سنگ و آتش و غلیان و قو لهم
تسبیح و ذکر و شانه و مسواک و مهر لی قوش و طماغه و مرس و جنقر و لهم
گر گلرخان به کلبه ما بی زران رسند گیرم کنیم خرقه پشمین گرو لهم
اما خدا نکرده اگر غازیان گلند^۱ می حاصلیم ما ز کجا، کاه و جو لهم؟
صد سال اگر علوفه خورند از جوال خویش منت به جان ماست بیا و برو لهم
رومی بنات نعش صفت می تفرقند آرند چون سپاه قزلباش هو لهم
گویند احمقان که الو بهتر از پلو روز جزا پلاولنا و الو لهم

سردیده‌اند اهل زمان طرزی ز ما باریده گوئیا همه قار^۱ و قرو^۲ لهم
چنین است سخن طنزگونه زیر:

طعنه بر من وزن ای یار نمی‌طهرانم واجبیده است به ناچار نمی‌طهرانم^۳
بارها آمده آزرده ز طهران رفتم نیست این بار چو هر بار نمی‌طهرانم
زانکه طهران ز کس، طرح دگر یافته شد عزت تحت‌الانهار نمی‌طهرانم
پیش ازین شهر ری از والی وی خالی بود آمد از مقدمش اخبار نمی‌طهرانم
بیشتر زین اثر از معدلتش آمد باز حاکم معدلت آثار نمی‌طهرانم
می‌بهشتند ز رخ مهدیقلخان طهران می‌گلد کوچه و بازار نمی‌طهرانم...
با آنکه طرزی «طنزپرداز» نیست اما گه گاه در دیوان وی سرکشیهای طعن‌آمیزی
مشاهده می‌شود که نمودار ارزشمندی تفکر اوست، مثلاً: بی‌نیازی از متاع دهر
فناعت‌گزینی و بلندهمتی:

طرزی چو متاع دهر چیزی نیست آشفته او نیز نمی‌چیزد^۴

* * *

خوشا آن سر که سامانی ندارد به عالم جز غم نانی ندارد^۵
مگر از پشم خایه‌اش باج خواهند کسی کو باغ و بستانی ندارد
هلال چرخ دیدم واقضیدم که او هم جز لب نانی ندارد
غاصبان حقوق مردم را مسخره می‌کند:

ز کسبیدن به غصبیدن درافتد کاسب کاهل

چو باز از صید صحرا بازماند ماکیان گیرد^۶

فقه‌ای متحجر را به خر مانند می‌کند:

فقیه از عشق جانان می‌فرارد ز طاعت اهل عصیان می‌فرارد^۷

بیفکن جبّه و دستار زاهد که خر بی بار آسان می‌فرارد

از غزالانی که بر خر خشم سوار می‌شوند با عتاب و تسخر یاد می‌کند:

برخر خشم و غضب گر سواری چه شود؟ دل مردم به جفا گر نفکاری چه شود؟^۸

ای غزالی که انیسیده ترا دیو رقیب گر ز دیوانه خود هم نفراری چه شود؟

۳- ص ۱۵۴، ایران.

۶- ص ۵۶.

۲- به ترکی: ژاله، تگرگ.

۵- ص ۴۲.

۸- ص ۷۱.

۱- به ترکی: برف.

۴- ص ۴۲.

۷- ص ۶۸.

ما خزاینده چو زان گلشن رو محرومیم گر به بزم دگران هم، بنهاری چه شود؟
 گر به کوی تو بسی بی سر و پا می‌میرند گر مرا نیز از آن جمله شماری چه شود؟
 بیکی غمزه دل غمزدگان شادیدن هست مقدور تو گر عذر نیاری چه شود؟
 توانگران را از بی‌اعتنایی خلق بر حذر می‌دارد:

ای آنکه داد دادگرت دستگاه دهر بر خویشتن برحم و به داد کسان برس^۱
 رقیب را به بیطار حواله می‌دهد:

دی رقیم گفت تب دارم بین نبض مرا گفتم ای خر روکه به داند ترا بیطار نبض^۲
 سفلگان نمک ناشناس را تحقیر می‌کند و از خشکی زهد زاهدان روی برمی‌تابد:
 قرص خورشید و نمکدان مه و خوان فلک

پیش مهمان چه خواهد برد ما را یک شبک
 چند چون زاهد توان خشکید در زهد و ریا

در طریق عشق چون طرزی تریدی ترترک^۳
 فقر مادی و معنوی را مسخره می‌کند:

ثُرکیدم و تاتیدم و آنکه عربیدم ور دیده صاحب نظران بوالعجبیدم^۴
 شعبان رمضان گر بپلاوم متعجب^۵ بی آس جما دیدم و بی نان رجبیدم
 شراب خوردن را بر عبادت ریائی رجحان می‌نهد:

می صعبد اگر چه آشنائیدن صعبیده تر است از آن جدائیدن^۶
 رندیدن و روبرو شرابیدن بهتر ز عبادت ریائیدن
 ستمگران را از انتقام الهی می‌ترساند:

بر عاجزان نمی‌ستم و جور د آنکه او دارد ز انتقام جهاندار دغدغه^۷
 زاهد به احتراز ز چشمان او که نیست مستیده را ز مردم هشیار دغدغه
 زاهد گمراه و ناکسان تازه به دوران رسیده را مسخره می‌کند:

زاهد کجا به مرتبه راه از ریا بری؟ تحصیل کن ز آه سحرگاه مرتبه^۸
 خود را گمیده‌اند ز بس می‌تکبرند این ناکسان یافته ناگاه مرتبه
 در مجمعی که مرتبه می‌قسمتند من می‌خواهم از علی ولی‌الله مرتبه

۱- ص ۹۵.

۲- ص ۱۰۶.

۳- یعنی تر شدی تازه به تازه.

۴- ص ۱۳۲.

۵- ص ۱۶۶.

۶- ص ۱۸۰ و ۱۸۱.

۷- ص ۱۷۹.

از آسمان بدمدار، می‌نالد:

این شش در جهان که ندیدم گشاد ازو نقد حیات می‌گرویمش که داد ازو
گر آسمان به کام کسی گرد شیده‌ست ما خود ندیده‌ایم و نداریم یاد ازو
پیوسته بر مراد بدان دایریده‌ست نیکی ندیده مردم نیکو نهاد ازو^۱
در برابر تفوق جاهلان سرکشی می‌کند و بی‌تجربگان را از زیر و بمهای روزگار
می‌ترساند:

ایکه نابالغیت مانع شاگردیهاست از کجا این همه در دلبری استادیدی^۲
عاقبت شوهر خود می‌کشد این زال زمان ای قرشمال^۳ مخوشحال که دامادیدی
دهن کجیهای مذهبی وی نیز خواندنی است:

هر نیک و بدی که در جهان می‌سیرد می‌مسجدد آن دلشده یا می‌دیرد
فی‌الجمله که خلّاق نشاید شرکید انشاءالله عاقبت می‌خیرد^۴
با طنز زیر معنادان به دخیلیات را نیز مسخره می‌کند:

ای کرده مدار خویشتن دودکشی ننگت ناید که دود بی‌سودکشی
نزدیک کسی که هوشیار است بسی می‌افضلد از دودکشی کودکشی^۵

۱۴۹- صائب تبریزی

میرزا محمد علی فرزند میرزا عبدالرحیم تبریزی اصفهانی معروف به «صائب»
استاد بزرگ شعر در عصر صفوی به سال ۱۰۱۰ هجری در اصفهان به دنیا آمد. در
آغاز جوانی حدود هفت سال در هند به سربرد او شاعری توانا و در غزل، شیوه‌ای
خاص خود را دارد. نکته‌های دقیق اخلاقی و اجتماعی در اشعار وی فراوان است
که اگر از دیدگاه «طنز» بدانها نگریسته شود، جذابیت خاص خود را دارد مانند:
«آبرو»

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر کاین آب رفته باز نیاید به جوی خویش
آبی است آبرو که نیاید به جوی باز از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش

* * *

مریز آبروی خود برای نان کاین آب چو رفت نوبت دیگر به جو نمی آید
می شود گوهر اگر جمع تواند کردن آبرویی که به دریوزه گدا می ریزد
«آدم»

در این بساط من آن آدم سیه کارم که فکر دانه برآورد از بهشت مرا
دانه ای در صیدگاه عشق بی رخصت مچین کز بهشت آدم به یک تقصیر بیرون می رود
خاطر از وضع مکرر زود درهم می شود یک دو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی
«آسیا»

سپهر از کج رویها توتیا کرد استخوانم را چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم
«آه»

به غیر آه نداریم در جگر چیزی متاع خانه ما چون کمان همین تیر است
بر هرچه کند صرف به جز آه حرام است چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
«آینه»

رفته رفته آب شد آینه از عکس رخس چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
به عیب خویش پرداز تا شوی بی عیب مباحش آینه عیب دیگران زنهار
«ابرو»

دلی که داشتم از جان خود عزیزترش کمان ابروی او از کفم به زور گرفت
پشت بر محراب اهل دل عبادت می کنند قبله این دوربینان گوشه ابروی کیست؟
«احسان»

از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است

ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند

* * *

لاف کرم نتیجه پستی همت است از دست کوتاه است که باشد زبان بلند
«اشتیاق»

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا
«افسردگی»

کدام سرد نفس در میان این جمع است؟ که مهر از لب گفتار برنمی خیزد
از باغ رفتنم نه ز بی مهری گل است چندان دماغ نیست که با گل به سر کنم

«آرزو»

دو دولت است که یکبار آرزو دارم تو در کنار من و شرم از میان رفته

«سخنور»

بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنگو را

که از گلزار، خاروخس نصیب باغبان گردد

«بردباری»

مرد مصاف در همه جا یافت می‌شود در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

«بلبل»

در آن گلشن که دارد جلوۀ طاووس هر زاغی

همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل

«بوسه»

دزدی بوسه عجب دزدی پرمنفعتی است که اگر بازستانند دو چندان گردد

«خون مظلومان»

خمار خون مظلومان که بیقدرا نه می‌خوردی

سر بی‌مهریت را آشنای دردسر کرده

«بی‌نیازی»

چه لازم است که خود را سبک کنم چون کاه چو رنگ جاذبه‌ای در گهر نمی‌بینم

ندارد چشم احسان از خسیان همت قانع محالست استخوان را از دهان سگ هماگیرد

تا می‌توان ز آبلۀ دست خورد نان بهر چه خوشه‌چین ثریا شود کسی

«عمر»

بسکه بد می‌گذرد زندگی اهل جهان مردم از عمر چو سالی گذرد عید کنند

بر چهره من آنچه سفیدی کند نه پوست گردی است مانده بر رخم از رهگذار عمر

«مینای می»

سر مینای می و همت او را لازم که گرفتست گناه همه بر گردن خویش

تا دختری ز طایفه تاک مانده است دولترای خم به فلاتون نمی‌رسد

تو فکر نامه خود کن که می‌پرستان را سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه تاک

«دنیا»

با همه زشتی ز دنیا چشم بستن مشکل است
هیچ مکروه اینقدر در دیده‌ها مرغوب نیست

«تهیدستی»

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار باور نمی‌کنند تهیدستی مرا
«تیغ»

هرکه چون تیغ مدارش کج و خونریزتر است خلق عالم همه گویند که جوهر دارد
نیست در عالم ایجاد به جز تیغ زبان بی‌گناهی که سزاوار به حبس ابد است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام جوهر مردی اگر هست عصاشمشیر است
«جنون»

ایکاش صرف عشق و جنون می‌شدی تمام از زندگانی آنچه به کسب هنر گذشت
«چشم»

دل خراب مرا جور آسمان کم بود که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگون شد
«طمع»

دست طمع که پیش کسان می‌کنی دراز پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش
«خال»

خال تو سنگ کم به ترازوی من نهاد من هم متاع دل به همین سنگ می‌کشم
«خرابات»

در خرابات مغان بی‌عصمتی درکار نیست دختر رز باسیه‌مستان به خلوت می‌رود
عجب که راه به دیر مغان تواند برد مرا که نیست به جز سبحة هیچ دستاویز
می‌دهد، می‌بستان، دست بزن، پای بکوب در خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای
«عمر دراز»

ما از این هستی ده روز به تنگ آمده‌ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان حاصل تو را ز زندگی جاودانه چیست؟
«خنده»

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است
آماده باش گریه تلخ گلاب را

خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی

می گذارد چرخ بر طاق فراموشی تو را

«دل»

شکست شیشه دل را مگو صدایی نیست که این صدا به قیامت بلند خواهد شد

«رزق»

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک پشت دستی ست که پیوسته به دندان داریم

«دهان»

نه بوسه ای نه شکر خنده ای نه دشنامی به هیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو در نقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف

«زهد ریایی»

پشه از شب زنده داری خون مردم می خورد زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد کان خودپرست دشمن دیرینه خم است

با شراب تلخ زاهد ترش رویی می کند کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را

مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن عرض علم و موشکافیها به عرض ریش نیست

رندی ست که اسباب وی آسان ندهد دست سرمایه تزویر، عصایی و ردایی است

تا از این بعد چه از پرده برآید کامروز دور پرواری عمامه و قطر شکم است

بر حذر باش که این دست و دهن آبکشان خانه پردازتر از سیل فنا می باشند

فغان که زاهد بی معرفت نمی داند که کار هیزم تر می کند عبادت خشک

چه لازمست به زاهد به زور می دادن به خاک تیره مریزید آبروی شراب

عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین تهمت آلوده دامانی به جام باده بست

مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می پیچد

«زلف»

در هر شکن زلف گره گیر تو دامی است این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

«زنبور»

بسکه بی مهری ایام گزیده ست مرا شش جهت خانه زنبور بود در نظرم

هزار خانه چو زنبور کردمی پرشهاد اگر گزیدن مردم شعار داشت می

«زاهد»

از آن بر میوه فردوس باشد دیده زاهد کز آن سیب ذقن خونین نگر دیدست دندان

«سبجه» و «سبو»

هرکه را از حلقه زهاد دیدم ساده‌تر دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت
کفر پوشیده‌است در ایمان اگر کاوش کنی از میان سبجه هم زَنار پیدا می‌شود
مرا چو سبجه گره آن زمان به کار افتاد که کار من ز توکل به استخاره کشید
شود خشک همچون سبو دست آن کس که باری ز دوش کسی بر ندارد
مدتی سجاده تقوا به دوش انداختی روزگاری هم سبو بر دوش می‌باید کشید

«سپند»

آتش غلط نکرد که کار سپند ساخت تا کسی به ناله درد سر انجمن دهد
مُهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند
سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان که آداب نشست و خاست در مجلس نمی‌دانم

«سخن»

بی‌خون جگر معنی رنگین ندهد روی چون نافه بریدند به خون ناف سخن را
سخن تلخ فروبرده و قهقهه زده‌ام کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد؟
سخن راست خدنگی‌ست که زهر آلود است جگر شیر که دارد که به جرأت شنود؟
ز ناله‌ای که کند خامه می‌توان دانست که کوه درد به دل صاحب سخن دارد

«سرو»

از حوادث دل آزاده چه پروا دارد چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد

«سیل»

دولت سنگدلان زود به سر می‌آید سیل از سینهٔ کُھسار به تنندی گذرد

«بخت بد»

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی که برگرد سر هر کس که کردم دورم اندازد

«روزگار»

هرکه آمد در غم آباد جهان چون گردباد روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید: که خواب امن در این خاکدان نمی‌باشد
سبزه در دست و پای افتاده‌ست خار بالانشین دیوار است
شدست سفله‌نواز آنقدر فلک که پدر امید بیش ز فرزند ناخلف دارد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
از دانش آنچه داد کم رزق می‌نهد چون آسمان درست حسابی ندید کس

فلک باتنگ چشمان گوشه چشم دگر دارد که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن
آنچه از خون جگر در کاسه من چرخ کرد جمع گر می کردمش میخانه ای می داشتم
«مردم دنیا»

کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت گر همه عیسی است در فکر خروبار خود است
مرا به روز قیامت غمی که هست این است که روی مردم دنیا دوباره باید دید
صائب چه اعتبار بر اخوان روزگار یوسف به ریسمان برادر به چاه شد
قرب از خلق مجوید که چون موج سراب بیشتر اهل جهان دور نما می باشند
«شکوه»

در دو روزش چو سرزلف به هم می شکنی
حیف دل نیست که در دست تو بی باک دهند
«مکافات»

هر که را بر خاک بنشانی به خاکت می کشد
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد
«ابلهان»

سبکساران به شور آیند از هر حرف بی مغزی
به فریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را
«مردم بد»

چون صبح بسکه پرده دری دیده ام ز خلق ترسم که راز با دل شب در میان نهم
چرا صدف نکند چاک سینه را صائب در این زمانه که گوهرشناس کمیاب است
از دو حرف قالبی کز دیگران آموختست دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود؟
حضور قلب بود شرط در ادای نماز حضور خلق تو را در نماز می آرد
زاهد خشک اگر قامت او را بیند همچو محراب سراپا همه آغوش شود
زشت در سلک نکویان می نماید زشت تر پای طاووس از پر طاووس رسوا می شود
«قلم»

تا ورق برگشت محضرها به خون ما نوشت
چون قلم او را که با خود یک زبان پنداشتیم
برنمی داریم دست از زلف مشکین سخن
چون قلم چندانکه زخم تیغ بر سر می خوریم

«قناعت»

شیطان راه ما نشود گندم بهشت ما را بس است نان جوین دیار خویش
صائب ز ناز دایه بی مهر فارغ است طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

«بی ارزشی»

در آن گلشن که دارد جلوۀ طاووس هر زاغی
همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل

«محرومیت»

یک تن از خوبان گندمگون نصیب ما نشد ما سیه بختان مگر اولاد آدم نیستیم
«شراب»

عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم که من به موسم گل صائب از شراب گذشتم
«بی ارزشی»

می زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
کاین چنین روزی چرا پیمانه ها سرشار نیست
«مرگ»

نمی گردد به خاطر هیچ کس را فکر برگشتن
چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد
«میهمان»

خانه من چون کمان پاک است از اسباب عیش
پر درآرد میهمان چون تیر در کاشانه ام
«نظربازی»

بلبل ز نظربازی شبنم گله می داشت مسکین خبر از رخنۀ دیوار ندارد
«روزگار»

درین زمانه که زاغان شکرشکن شده اند به استخوان نکند زندگی هما چه کند؟
«می»

تاک را سیراب کن ای ابرنیشان زینهار قطره تا می می تواند شد چراگوهر شود
«همت»

هرسری را درخور همت کلاهی داده اند افسر دیوانگان باشد به هامون آفتاب

«حریص»

هم از کودک مزاجیهای حرص است که در صدسالگی دندان درآید

۱۵۰- عصری تبریزی^۱

اصلش تبریزی بود اما در یزد نشو و نما یافت. در عهد شاه عباس به اصفهان آمد و به زرگری اشتغال داشت. شاه عباس برای تبریزیهایی که از تبریز به اصفهان کوچانیده بود، وظیفه‌ای مقرر کرده بود... او طنز زیر را در همین باب گفت:

از دولت شاه ابوتراب قاضی آن بحر علوم
مستقبل ما رشک برد بر ماضی از طالع شوم
هر سال سری بود به صد من گندم از دولت شاه
صد سر شده امسال به یک من راضی آن هم معدوم

۱۵۱- میر رفیع دستور^۲

شاعر عهد صفوی بود به هند رفت و در همانجا درگذشت. قطعه طنزآمیز زیر از اوست که با آن جهل و نادانی را مورد طعن قرار می‌دهد:

بس جاهل ناقص ز هر علم بری کاو کرد به نقص خود تفاخر ز خری
ز آنسان که گدایان به گه عرض نیاز دارند مباحات به کوری و کری

۱۵۲- طبعی قزوینی^۳

از شاعران دوران صفویه است خوش طبع و شوخ بوده است. خست و بخل «خواجه شاپور» زمانش را بدینسان مورد تحقیر قرار می‌دهد:

خواجه شاپور غریبی که مدام از پی زرق صبح عیدش همه چون شام محرم باشد
دست خشکیده او گر به مثل ابر شود غمزه گل همه خمیازه شب‌نم باشد
بسکه دلگیر ز همکاسه بود می‌شکند کاسه‌ای را که در او صورت آدم باشد
اشعار سست و بی‌معنی «کامل کاشی» را بدینگونه هدف تیرهای طعن خود

۱- تذکره نصرآبادی، ص ۳۰۶، ابن شاعر در آتشکده آذر، ج ۱، ص ۱۳۱، «عذری» آمده است.

۲- تذکره نصرآبادی، ص ۲۷۱.

۳- تذکره نصرآبادی، ص ۳۰۴ و ۳۰۵.

می‌سازد:

دوش اندر سر بازار شنیدم ز کسی بیتی از «کامل» جاهل که شنیدن دارد
از پی آنکه به خود ره ندهد معنی را حرف حرفش ز نقط سنگ به دامن دارد

۱۵۳- عشرتی اصفهانی^۱

نامش آقاعلی بود. مدتی به هند رفت و سرانجام در مشهد مقدس رضوی بدورد
حیات گفت. مطایبه زیر از اوست:

ای آنکه ندیدم به بزرگی تو شخصی هر چند که در کشور اندیشه دویدم
یک لطف نمایان تو در حق من این بود کز وعده تریاک ز تریاک بریدم

۱۵۴- محمدرضا پاشا^۲

اصلش از تبریزیهای مقیم عباس آباد اصفهان بود. در جوانی با پدرش به روم
سفر کرد و از آنجا به مصر و مکه رفت و سرانجام همانجا مجاور و مدفون شد. هزل
زیر از اوست:

ای فلک ما اسیر بند توایم فکر ما را از این نکوتر کن
دو رفیقیم مختلف اوضاع وضع ما را به هم برابر کن
یا بیاموز مردمی او را یا مرا نیز مثل او خر کن

۱۵۵- محمدجعفر بیگ^۳

شاعر عهد صفویه است از ایل شاملو بود و برادرش داروغه فراشخانه بود. این
طنز حکیمانه که با آن بی خبری مردمان را محکوم می‌کند از اوست:

صبح بر حال خفتگان خندد همچو پیری که بر جوان خندد
هر شکاف خرابه‌ای دهنی است که به معموره جهان خندد

۱- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۹۶۷ و تذکره نصرآبادی، ص ۳۳۸.

۲- آتشکده آذر، ج ۳، ص ۹۴۴ و تذکره نصرآبادی، ص ۶۹. ۳- تذکره نصرآبادی، ص ۳۵.

۱۵۶- عبدی جنابدی^۱

در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا می زیسته است. با رباعی طنزآمیز زیر، فقر و نداری را محکوم می نماید و ثابت می کند که آدم فقیر دین و ایمان ندارد:

آمد رمضان نه صاف داریم و نه درد وز چهره من گرسنگی رنگ ببرد
در خانه ما ز خوردنی چیزی نیست ای روزه برو ورنه تو را خواهم خورد

۱۵۷- ناصرعلی سرهندی^۲

شاعر سده یازدهم هند است. شاعری است برخوردار از جودت طبع و حدت ذهن، با طنز زیربت پرستان را به سخره می گیرد که به ساخته و پرداخته دست خود جاهلانه ستایش می کنند:

نخفتم یک شب از خندیدن دل که دیر سومناتم بود منزل
بتی می گفت پنهان با برهن خدای من توای، ای بنده من
مرا بر صورت خود آفریدی برون از نقش خود آخر چه دیدی؟!

۱۵۸- غنی کشمیری^۳

اصلاً خراسانی است. در سال ۱۰۴۰ تولد یافته است. از شاعران توانای پارسی گوی، در هندوستان است. با رباعی طنزآمیز زیر تندسیری عمر و زندگی را پیش نظرها مجسم می کند:

افسوس که رفت نشاء دور شباب سرخوش نشدیم یک دم از باده ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب تا واکردیم چشم، رفتیم به خواب
با رباعی زیر، معتقدات شیخ را مورد طنز و ارزیابی قرار می دهد:

مستان همه خفته اند در سایه تاک از گرمی خورشید قیامت بی باک
دنیا گویند مزرع آخرت است ای شیخ بریز دانه سبجه به خاک

۱- آتشکده آذر، ج ۱، ص ۲۷۷.

۲- بهارستان سخن، ص ۶۰۷ و تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۱۳۴۶.

۳- دیوان غنی کشمیری، چاپ لکنهو، سال ۱۸۴۵ میلادی.

۱۵۹- انیسی همدانی^۱

از شاعران نیمه دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری بود و به شغل خطابت، اشتغال داشت. خری داشت که چون گم شد، ناراحت گردید و شعر معروف جامی را فی البدیهه تضمین کرد و گفت:

ای خرگم گشته کز جان دوستتر دارم ترا «بسکه درجان فکاروچشم بیدارم تویی»
از خطیب و مقری و واعظ که همجنس تواند «هر که پیدا می شود از دور پندارم تویی»

۱۶۰- میرالهی همدانی^۲

میرعمادالدین فرزند محمود حجة الله در اسدآباد همدان به دنیا آمد. در اصفهان می زیست. در اواخر عهد اکبرشاه یعنی سال ۱۰۰۹ هجری، به هندوستان مهاجرت کرد و تا آخر عمر در همان دیار ماند و با عزت و احترام زیست. شاعری است نازک خیال و کتابی به نام «گنج الهی» داشته است. طنزها و مطایبات و شوخ طبعی های دلنشینی دارد، از آن جمله:

تا کی به جهان غم معیشت خوردن؟ از مفلسی آبروی همت بردن
می خواهم از این بلا رهایی یابم از بسی کفنی نمی توانم مردن

* * *

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد به آب دیده من می توان تیمم کرد

* * *

دل خود به روزگار جوانی کباب بود موی سپید شد نمکی بر کباب من

* * *

در پیش آن گروه که از اهل ظاهرند غیر از نماز، کار دگر دسته بسته نیست

* * *

روی درهم می کشد از روی ما آینه هم چین پیشانیست گویی آیه ای در شأن ما

* * *

شب که نم در جگر و دیده بی تاب نبود اشک را نیز فشردیم در او آب نبود

* * *

۱- بزرگان و سخن سرایان همدان، ج ۱، ص ۲۴۸.

۲- بزرگان و سخن سرایان همدان، ج ۱، ص ۲۴۱.

صبا بردوش او چون افکند زلف سیه پوشش
سیه مستی ست پنداری، که می آرند بر دوشش

۱۶۱- ادهم همدانی^۱

میرزا ابراهیم ادهم فرزند محمدرضا آرتیمانی، از شعرای خوش قریحه قرن یازدهم هجری است. او را به زندان افکندند و در زندان به سال ۱۰۶۰ بمرد. اشعار و رباعیات عارفانه دارد که در برخی از آنها، اعتراضات طنزگونه و طعنت و شوخ طبعی های لطیف وی، آشکار است. از اوست:

«ترقی معکوس»

جز من کسی به مدرسه نامد ز میکرده خاکم به سر، ترقی معکوس کرده ام
«مدرسه»

در مدرسه یک حرف تو را حالی نیست این جزوه کشیت کم ز حمّالی نیست
هرچند که سینۀ تو از علم پر است آخوند بیا که شیشه ام خالی نیست
«می ناب»

زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هرچند که این آب گذشت از سر ما ما از سر این آب نخواهیم گذشت
«می صبحی»

ادهم صبحست و وقت می نوشیدن شوم است به مخمور، سحر خوابیدن
آن نشاء که در می صبحی بینی برخیز که در خواب نخواهی دیدن
«دزد»

در سینه دلم گم شده تهمت به که بندم؟ غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد

۱۶۲- راضی اصفهانی^۲

نامش زمانای نقاش اصفهانی است که آخرالامر به «راضی» راضی شده است. با طنز زیر بخل و خست را محکوم می کند:

۲ - آتشکده آذر، ج ۳، ص ۹۴۲.

۱ - بزرگان و سخن سرايان همدان، ج ۱، ص ۲۳۶.

خواجه چون خواهد که در دولسرا چاهی کند
تا نباشد اهل بیتش را ز بی آبی عذاب
خود ز یکسو نقش نانی می نگارد بر زمین
وز دگر جانب کنیزان می رسانندش به آب

۱۶۳- ملک حمزه غافل^۱

پدرش جلاءالدین نام داشت و از بزرگان سیستان بود و به اصفهان آمده، مقیم
شده بود. با رباعی زیر غمها و ناراحتی‌هایی را که آدمیان دارند و با زندگی آنان
سرشته است مورد طنز قرار می‌دهد تا ثابت کند، غم، در غمکده جهان ارث
فرزندان آدم است:

آدم ز عدم رو چو در این وادی کرد پنداشت که غم کم است پر شادی کرد
از غمکده جهان، چو بیرون می‌رفت غم را به زمانه وقف اولادی کرد

۱۶۴- میرزا نظام^۲

از سادات دست‌غیب شیراز بود. به سال ۱۰۳۹ هجری درگذشته است. نعلش او
را به «حافظیه» بردند، متولی مانع شد. به دیوان حافظ تفأل کردند، این غزل
آمد:

رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه، خانه تست
قطعه طنزآمیز زیر از اوست. با آن مدعیان دانش را مورد تسخر قرار می‌دهد:
گر از کتاب دعوی دانش کند کسی صندوق را رسد که زند تخته بر سرت
دود چراغ خوردن اگر دانش آورد باید چراغدان بنشیند برابرت
رباعی زیر را نیز در هجو کسی سروده است:

آن شوخ که گردیده تبش مانع سیر پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا: روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

۱۶۵- مخفی رشتی^۱

مردی حقیر جثّه و خوش صحبت بود و به شرب کوکنار^۲ معتاد. گفتند: کوکنار از وجود تو چیزی بر جای نگذاشته! گفت: کتاب افطارِ عالم در اوّل مکاتیب خود می‌نویسند: «مخفی نماناد» لهذا آنچه از من مانده غنیمت است. قطعه طنزآمیز زیر از اوست:

مخفیا دختران خطّه رشت چون غزالان مست می‌گردند
از پی مشتری به هر بازار بند تنبان به دست می‌گردند

۱۶۶- سرخوش کشمیری^۳

محمد افضل سرخوش به سال ۱۰۵۰ هجری در کشمیر به دنیا آمد. با طنز زیر اقوال زاهدان را مورد ملامت و ریشخند قرار می‌دهد:

زاهد گفتا که نیست مقبول دعا
زان دست که آلود به جام صهبا
رندی می‌گفت تا بود جام به دست
دیگر به دعا، کسی چه خواهد ز خدا

۱۶۷- شیدای فتحپوری^۴

از شاعران سده یازدهم هجری است. پدرش در زمان اکبر شاه به هند رفت. شیدا خوش قریحه و نکته‌سنج بود و بر شاعران هم عهد خود، نکته‌ها می‌گرفت طالب کاشانی را با قطعه زیر مورد هجو قرار داده است:

شب و روز، مـخدومنا طالبا پی جیفه دنیوی، در تک است
مگر قول پیغمبرش یاد نیست که دنیاست مردار و طالب سگ است

۱۶۸- شیخ بهاءالدین محمد العاملی «شیخ بهائی»^۵

محمد فرزند حسین از جبل عامل در عصر صفوی مقیم اصفهان شد. او منجم

۱ - آنشکده آذر، ج ۲، ص ۸۵۴.

۲ - غلاف خشخاش.

۳ - تذکره نصرآبادی، ص ۴۵۰.

۴ - تذکره نصرآبادی، ص ۴۴۴.

۵ - اصفهان زادگاه جمال و کمال، ص ۲۹۲.

ریاضی‌دان، فقیه و شاعر بود. آثار و نوشته‌هایش را متجاوز از یکصد اثر دانسته‌اند. او در سال ۱۰۳۱ ه.ق در اصفهان به دیار باقی شتافت. با رباعی طنزآمیز زیر همه مدعیان خداشناسی که تنها طریقت و شریعت موروثی خود را، راه وصول به حق می‌دانند، دست می‌اندازد و به ریش آنان می‌خندد:

در میکده دوش زاهدی دیدم مست تسبیح به گردن و صراحی در دست
گفتم ز چه در میکده جا کردی؟ گفت: از میکده هم به سوی حق راهی هست
او در بیشتر آثار خود از جمله در «مثنوی نان و حلوا» با تمثیلاتی که جنبه «هزل» و طیبت دارد زاهدان و صوفیان دنیاپرست و ریاکار و شکم باره را مورد عتاب قرار می‌دهد و آن بیدردان سست اعتقاد را متنبه می‌سازد:

وہ چه خوش می‌گفت در راه حجاز	آن عرب شعری به آهنگ حجاز ^۱
کل من لم یعشق الوجه الحسن	قرب الرحل الیه و الرسن
یعنی آن کس را که نبود عشق یار	بهر او پالان و افساری بیار
علم نبود غیر علم عاشقی	ما بقی تلبیس ابلیس شقی
علم فقه و علم تفسیر و حدیث	هست از تلبیس ابلیس خبیث
دل که خالی باشد از مهر بتان	لئے حیض بخون آغشته دان
سینه خالی زمهر گلرخان	کهنه انبانی بود پر استخوان
دل که خالی شد زمهر آن نگار	سنگ استنجای شیطان شمار
چند زین فقه و کلام بی‌اصول	مغز را خالی کنی ای بوالفضول

خطاب به عالمان ریاست جوی زمان خویش که از خوان صاحبان قدرت و مال،
لقمه شبهه‌ناک برمی‌گیرند چنین می‌گوید:

علم یابد زیب از فقر ای پسر	نی زباغ و راغ و اسب و گاو و خر ^۲
قائم و خز چند پوشی چون شهان	مرغ و ماهی چندسازی زیب خوان
خود بده انصاف ای صاحب کمال	کی شود اینها میسر از حلال
ای علم افراشته در راه دین	از چه شد مأکول و ملبوست چنین؟
چند مال شبهه‌ناک آری به کف؟	تا که باشی نرم پوش و خوش علف
عاقبت سازد ترا از دین بری	این خود آرائی و این تن پروری...

۱ - مثنوی نان و حلوا، ص ۴، بگویش غلامحسین جواهری از انتشارات کتابفروشی محمودی.

۲ - همان مأخذ، ص ۷.

لقمه نانی که باشد شبهه ناک
 گر به دست خود فشاندی تخم آن
 ورمه نو در حصارش داس کرد
 ورمه آب زمزمش کردی عجین
 ورمه بخواندی بر خمیرش بی عدد
 ورمه بود از شاخ طوبی آتش
 ورمه تو برخوانی هزاران بسمله
 عاقبت خاصیتش ظاهر شود
 در ره طاعت تو را بیجان کند
 او زاهدان رباکار و تلبیس پیشه را اعظم جنود ابلیس می خواند و می گوید:
 لاف تقوا از پی تعظیم شاه^۱
 هرگز افتد نان تلبیس به دوغ
 واقفند از کار و بار هر کسی
 از پی رد و قبول اندر کمین
 لاف تقوا و عدالت میزنی
 سعی در تحصیل جاه و اعتبار
 مکر و حيله بهر تسخیر عوام
 هست دائم برقرار و بر ثبات
 این عدالت هست کوه بوقییس
 چون وضوی محکم بی بی تمیز

آنگاه تمثیل طنزآمیز «بی بی تمیز» را بدینسان به بیان می کشد:

بود در شهر هری بیوه زنی
 نام او بی بی تمیز خالدار
 با وضوی صبح خفتن میگذارد
 کم نشد هرگز دواتش از قلم
 در مهم سازی اوباش و رنود
 کهنه رندی حيله سازی پرفنی^۲
 در نمازش بود رغبت بیشمار
 نامرادان را بسی دادی مراد
 بر مراد هر کسی میزد رقم
 دائماً طاحونه اش در چرخ بود

می‌شدی فی الحال مشغول نماز	از ته هر کس که برجستی بناز
او بجای دست بر میداشت پا	هر که آمد گفت بر من کن دعا
رجلها مرفوعة للفاعلين	بایها مفتوحة للداخلين
حیرتی دارم درین کار تو من	گفت با او رندکی کای نیک زن
هیچ ناید در وضوی تو شکست	زین جنابتهای پی در پی که هست
یک ره از روی کرم با من بگو	نیت و آداب این محکم وضو
این وضو نبود سد اسکندر است	این وضو از سنگ و رو محکمر است

مدرسینی را که مقصدشان از تدریس اظهار فضل و تلبیس است مورد عتاب قرار می‌دهد و می‌گوید:

ساختی افتادی اندر مهلکه ^۱	بهر اظهار فضیلت معرکه
با صد افسون آوری در دام خویش	تا که عامی چند سازی رام خویش
این ریائی درس نا معقول تو	اندرین ره چیست دانی غول تو
لیس درساً انه بس المرض	درس اگر قربت نباشد زآن غرض

چنین است خطاب عتاب آمیز وی به جمع کنندگان اسباب دنیا که از تحصیل اسباب عقبی محروم مانده‌اند:

ترک شد آیین رب العالمین ^۲	الله الله این چه اسلامست و دین
بهر عقبی می‌ندانی سعی چیست	جمله سعیت بهر دنیای دنی است
در ره این کنند فهم و احمقی	در ره آن مو شکافی ای شقی
خدا را فراموش کرده‌اند می‌گوید:	به شیوخی که قرب شاهان گزیده‌اند
پای بند راه ایمان تو شد ^۳	قرب شاهان آفت جان تو شد
شیخنا مدهوش گردد زین ندا	هر زمان که شاه گوید شیخنا
هر دمی در پیش شه سجده رود	مست و مدهوش از خطاب شه شود
هیچ ندارد یاد آن الله را	می‌پرستد گوئیا او شاه را
شرک باشد این به رب العالمین	الله الله این چه اسلامست و دین؟

حکایت زیر را در همین معنی سروده است:

نوجوانی از خواص پادشاه می‌شدی با حکمت و تمکین به راه^۴

۱ - مثنوی نان و حلوا، ص ۱۶.

۲ - همان مثنوی، ص ۱۸.

۳ - مثنوی نان و حلوا، ص ۱۹.

۴ - همان مثنوی، ص ۱۸.

بر یکی عابد در آن صحرا گذشت
نوجوان سویش خرامید و بگفت
شد تنت چون عنکبوت از لاغری
گر چو من بودی تو خدمتکار شاه
پیر گفتش کای جوان نامدار
گر چو من تو نیز می خوردی علف
کسانی که خود را در لباس، شبیه سالکان می سازند در حالیکه در نهاد و اعمال به
اشقیاء می مانند:

این مقام فقر خورشید اقتباس
زین ردا و ظاهر ت ای کج نهاد
«ظاهر ت چون گور کافر پرحلل
از برون طعنه زنی بر بایزید
رو بسوز این جبّه ناپاک را
ظاهر و باطن یکی باید یکی
از وسوسه ها و رنجهای بی حاصل مدرسه و خانقاه بیزاری می جوید:
کاندیرین ویرانه پر وسوسه
نی زخلوت کام بردم نی ز سیر
عالمی خواهم ازین عالم بدر
در مثنوی «شیر و شکر»^۳ علوم متداول را مسخره می کند و برای کسب سعادت
اخروی کافی نمی داند:

ای کرده به علم مجازی خوی
سرگرم به حکمت یونانی
تا کسی ز شفاش شفا طلبی
نشنیده ز علم حقیقی بوی
دل سرد ز حکمت ایمانی
وز کاسه زهر دوا طلبی

۱ - همان مثنوی، ص ۲۱. ۲ - مثنوی نان و حلوا، ص ۲۳.
۳ - این مثنوی به بحر «خبب» «مفعول فمّول مفاعیلین» است که از بحور مشهور و خاصّه عرب است و
بگفته خودش:

این ذکر رفیع همایون فر
در بحر «خبب» چو جاده نمود
وین نظم بدیع بلند اختر
درهای فرج بر خلق گشود
مثنوی شیر و شکر، ص ۳۵.

تا کی به هزار شعف لیزی	ته مانده کاسه ابلیسی
تا چند ز فلسفه‌ات لافی	وین یابس و رطب بهم بافی
در سر ننهاده بجز بادت	برهان تناهی ابعادت
تا کی لافی زطبیعی دون	تا کی باشی به رهش مفتون
علمی که مسائل او این است	بی شبهه فریب شیاطین است
وین علم دنی که ترا جانست	فضلات فضایل یونان است
خود گو تا چند چو خرمگسان	نازی بسر فضلات کسان
تا چند ز غایت بیدینی	خشت کتبش بر هم چینی؟
تا چند زنی ز ریاضی لاف	تا کی بافی هزار گزاف
در قبر به وقت سؤال و جواب	نفعی ندهد به تو اسطربلاب
علمی بطلب که تو را فانی	سازد ز علایق جسمانی
علمی بطلب که کتابی نیست	یعنی ذوقی است خطابی نیست
علمی که نسازدت از دونی	محتاج به آلت قانونی
علمی که مجادله را سبب است	نورش ز چراغ ابولهب است
علم رسمی همه خسرانست	در عشق آویز که علم آنست ^۱

شیخ بهائی در جایی دیگر عاقلان بی عقلی که عقلشان در ظاهر درست ولی در باطن به فساد گراییده است مورد استهزاء قرار می‌دهد:

عابدی از قوم اسرائیلیان	در عبادت بود روزان و شبان
روی از لذات جسمی تافته	لذت جان در عبادت یافته
قطعه‌ای از ارض بود او را مکان	کز سرای خلد میدادی نشان
صیت عابد رفت تا چرخ کبود	بسکه بودی در رکوع و در سجود
قدسیی از حال او شد با خبر	کرد اندر لوح اجر او نظر
دید اجری بس حقیر و بس قلیل	سرّ او را خواست از ربّ جلیل
وحی آمد که برای امتحان	وقتی از اوقات با وی بگذران
پس ممثّل گشت پیش او ملک	تا کند ظاهر عیارش بر محک
گفت: عابد کیستی احوال چیست؟	زانکه با ناجنس نتوان کرد زیست

گفت: مردی از علایق رسته‌ای
حسن حالت دیدم و حسن مکان
گفت: عابد آری این منزل خوش است
عیب آن باشد که آن زیبا علف
از برای ربّ ما نبود حمار
گفت: قدسی چونکه بشنید این مقال
بود مقصود ملک از این کلام
عابد این فهمید، یعنی نیست خر
گفت: حاشا این سخن دیوانگان
گر نبودی خر که اینها را چرید؟
بی تمیزی و گمراهی جاهلان منفعت
می دهد:

بی نمازی با یکی از اهل راز
گفت هر وقتی که کردم قصد آن
و آن دگر گفتش که من کردم نماز
تا برون آیم ز فقر و احتیاج
حاصلی از وی توقع داشتم
سودجوئیهای احمقانه و زرنگیهای نابخردانه را مورد طنز و طعن قرار می دهد:

آن یکی طرّار از اهل دوان
پس به آن بقال گفت ای ارجمند
گفت: ده درهم هزار، ای مشتری
گفت: صد باشد بچند از گردکان؟
گفت: با من گو که ده گردو به چند
گفت: فرما قیمت یک گردکان
گفت: یک گردو عطا فرما به من
باز کرد از او یکی دیگر طلب

خواست گوید علّت ترک نماز^۱
آفتی آمد به مالم ناگهان
مدتی بسیار و شبهای دراز
گیرد آن دکان و بازارم رواج
چون نشد یکبارگی بگذاشتم
رفت تا دکان بقالی روان^۲
گردکان را هزاری گو به چند
زودتر در هم بده گر می خری
گفت: یک درهم بهای آن بدان
گفت: عשרی درهمی ای دردمند
گفت: آن را نیست قیمت ای فلان
داد او را گردکانی بسی سخن
خواجه او را داد بی شور و شغب

۱ - مثنوی نان و پنیر، ص ۴۰. ۲ - مثنوی نان و پنیر، ص ۴۷.
۳ - شیخ بهائی، اشعار «گنج باد آورد»، ص ۵۴ کلیات اشعار و آثار فارسی.

گفت: بازم گردکانی کن عطا گفت بقال از کجائی ای فتی
گفت: روای دزد طرّار دغل دیگری را ده فریب از این اجل
باد نفرین بر جلال دین تو کو نمود این نکته‌ها تلقین تو ...
زاهدان ریاکار شکمبارۀ شاهد باز نیز از تیرهای طعن و تحقیر وی مصون نیستند:
ساقیا بده جامی زان شراب روحانی تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی^۱
بهر امتحان ای دوست گر طلب کنی جان را آنچنان برافشانم کز طلب خجل مانی
بی وفا نگار من می‌کند به کار من خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی
دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟
مازدوست غیر از دوست مقصدی نمی‌جوییم حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی
رسم و عادت رندیست از رسوم بگذشتن آستین این خرقه می‌کند گریبانی
زاهدی به میخانه سرخ روز می‌دیدم گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی
«فرزانه و دیوانه»

یکی دیوانه‌ای را گفت بشمار برای من همه دیوانگان را^۲
جوابش داد کاین کاریست مشکل شمارم خواهی ار فرزندگان را
«موش و گربه»

این داستان نامش را از «عبید زاکانی» گرفته است و بشیوۀ (کلیه و دمنه) داستان در داستان نگاشته است هر چند شباهتی به کار «عبید» ندارد اما قصه‌ای است انتقادی که در آن ضمن تمسک به آیات و اخبار و احادیث و اشعار و ضرب‌المثل‌ها و وقایع تاریخی به شیوۀ آثار صوفیانه که جنبۀ تعلیم و تذهیب دارد و اخلاق اسلامی را تبلیغ می‌کند از نوع: سبقت در سلام، برادری کردن، قصاص، قیامت و ... هم جنبۀ تفریح دارد و هم با داستانهای طنزآمیز، صوفیان ظاهر پرست و زاهدان ناپرهیزکار و سایر فرق مذهبی، همچون معتزله را مورد ریشخند و استهزاء قرار می‌دهد. خلاصه داستان چنین است:

گربه‌ای وارد کلبۀ موشی می‌شود. موش از وحشت آه می‌کشد. گربه می‌پرسد چرا سلام نکردی؟ موش می‌گوید: ای شهریار عالی‌مقدار هرگز کسی شنیده یا دیده که در حالت نزول ملک‌الموت کسی بر او سلام کرده باشد؟ گربه می‌پرسد کی و کجا

۱ - شیخ بهائی، غزلیات، ص ۷۴، کلیات آثار فارس .

۲ - شیخ بهائی، ص ۷۷، کلیات آثار فارسی .

از من به تو آزاری رسیده است؟

موش می‌گوید: به نمک دیرینه شما قسم، بسیار حرفها بخاطر من می‌رسد اما جرأت بیان آن را ندارم چون با دیدن جمال مردانه شما قطع قوای جمیع اعضا می‌شود!... چون شوکت و عظمت بزرگان، باعث ترس زبردستان است. گربه اصرار دارد از طریق برادری! موش را بخانه خود ببرد و ضیافت نماید:

موش می‌گوید: کی گمان می‌کردم سرکار شهریار با خدام و فقیران و زبردستان خود اینقدر لطف و شفقت بفرمایند! فرزندانم منتظرند می‌روم آنها را می‌بینم و بر می‌گردم و شرط می‌کنم در قیامت ترا شفاعت کنم...
گربه می‌پرسد چگونه تو مرا شفاعت می‌کنی؟
موش می‌گوید: سعدی در گلستان گفته است:

شنیدم که در روز امید و بیم بدان را به نیکان ببخشد کریم

گربه می‌پرسد: بدی من و خوبی تو از کجا معلوم است؟!

موش می‌گوید: ای شهریار، نیکی من آنست که مظلوم و بدی شما آنست که ظالم هستید. گربه می‌گوید: تو ظالم تری که در خانه بیوه‌زنان گندمهایی که از چرخ رسی فراهم کرده‌اند تا دانه آخر را می‌بری.

این داستان نسبتاً مفصل است و منتهی به خورده شدن موش توسط گربه می‌گردد طنز دلنشینی است که شیخ بهائی مقصود خود را از نوشتن آن بوضوح بیان کرده است:

«ای عزیزان! این گفتگوی موش و گربه را گمان نبرید که بیهوده است. موش نفس اماره شماست که به مکر و حيله می‌خواهد از دست عقل خلاصی یابد و پیروی شیطان کرده، فساد کند. بعد از آن با تمسخر و ریشخند هر زمان به نانی و هر لحظه به نعمتی اختیار از دست عقل برآید^۱...»

شیخ بهائی اهل مدرسه و طلبه علوم مذهبی را که یک عمر در حجره‌ها جان می‌کنند و سرانجام آنچه باصطلاح خودشان از علم می‌آموزند مقدماتی است از صرف و نحو عربی و کلیاتی مبهم و بی‌سر و ته از یجوز و لایجوز در معاملات طهارات و نجاسات و با این بضاعت مزجاة و اطلاعات مسخره، خویشان را از

«علما» بشمار می آورند، دست می اندازد و خودش را باصطلاح «علمشان» را مورد ریشخند قرار می دهد و می گوید:

«گرچه گفت بدان ای موش! در چندی قبل از این، گذرم افتاد در مدرسه ای به حجره طالب علمی، قضا را در آن حجره کثرت موش به مرتبه ای بود که حدّ و حصر نداشت و تو میدانی که در حجره طالب علم بغیر از کاغذ و پستی و کتاب و نمد زیرپائی چیز دیگر نیست و موشان از عداوت قلبی و ظلمی که جبلی ذات ایشانست هجوم به کتابهای طالب علم می آوردند و کاغذهای طالب علم را پاره و نابود می کردند و لیفه از دوات او بیرون می آوردند و دستار سر طالب علم را ضایع می نمودند و نمد حجره را سوراخ می کردند. آن طالب علم از دست موشان عاجز بود تا آنکه من داخل آن حجره شدم و موشی را گرفتم، طالب علم را خوش آمد. در حال ته سفره ای که داشت به من داد و هر روز مرا بسیار عزّت می کرد تا مدتی چند بگذشت روز بروز در کشتن موشان سعی می کردم و ایشان را بجزای خود می رسانیدم تا چنان شد که قلیلی موش که مانده بود از من گریزان شدند و طالب علم. چون این مردی را از من مشخص کرد مرا پیش طلبید و دست بر سر و دهن من می کشید و می گفت: ای سنور خیر مقدم، مرحبا مرحبا، اجلس عندی و هر روز مرا غایط در خاک کردن و پنهان نمودن تعلیم می کرد و همچنین تعلیم بعضی کلمات در اصول و فروع می داد نمی بینی که ما گربه ها معو معو می کنیم به مدّ و تشدید می گوئیم^۱...

ای موش شنیده ای: هر کس طالب علم را دوست ندارد موافق حدیث، دین و ایمان ندارد ... هرگاه کسی ردّ طالب علم کند خداوند ردّ دین و مذهب او کرده باشد... دیگر اینکه معلوم می شود که این فرقه نماز نمی کنند و روزه هم نمی گیرند... ایشان به کمال حماقت و نهایت تعصّب آراسته اند^۲...

با وجود این هر که ردّ علما کند، ردّ امامان و پیغمبران کرده و همچنین ردّ امر الهی و کتب و ملائکه و اخبار و احکام. حساب و عقاب و عذاب و ثواب بهشت و عقاب دوزخ و حشر و نشر و میزان و صراط^۳...

صوفیان ناپرهیزگار و شکمباره ریاکار نیز، از تیر طعن وی مصون نیستند:

۲- الان، ص ۱۵۹-۱۵۸.

۱- موش و گربه، ص ۱۱۰-۱۰۹.

۳- ص ۱۵۹.

«موش گفت: ای گربه اگر تو طالب علمی، من نیز مدّتی در مدرسه بوده‌ام و از مسأله‌های شرعی عاری نیستم و چند سال قبل ازین در بقعه شیخ سعدی علیه‌الرحمه مجاور بودم و صوفی شدم و در تصوّف مهارت تمام دارم...^۱ آنگاه با استناد به قول خواجه شیراز:

نقد صوفی نه همه صافی بیفش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد
و نیز:

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
اساس معتقدات و شیوه سلوک و خلق و خوی این ظاهرآرایان مردم‌فریب و دنیادوست را به باد استهزاء و سخره می‌گیرد «موش گفت از سلسله صوفیانم». آن جماعت در خوردن نعمت الهی تفصیر نمی‌کنند، گاه هنگام سلوک و چله نشینی و گاه از صبح تا شام هلیم و کوفته و نان جو و سرکه همه را می‌خورند و باز شب هرجا به ضیافت می‌روند اینقدر هم می‌خورند که تا روز دیگر معده ایشان خالی نخواهد ماند.

گربه، در باب بعضی از آن جماعت غزلی بخاطرش رسید:

زاهد که بخلوت‌گه این کعبه مقیم است غافل مشو از حيله که آن گفت یتیم است
آن صورت کسوت که برآراسته او راست شبگرد براقی‌ست که برهرکه فهیم است
آنجا که رسد بوی طعامی به دماغش گر نار جحیم است چو جنّات نعیم است
هو کردن و جنبیدنش از یاد خدا نیست جوش سرش از چوبه سرجوش هلیم است
در دعوی ابطال چو فرعون زمانست در طور مناجات چو موسای کلیم است
موش گفت: کرامات ایشان بسیار است. نهایت شمه ای را بیان خواهم کرد، و آن اینست:

از کرامات مشایخ خراسانست در حالتی که فوت می‌شوند بعد از چند وقت درخت پسته از مزار ایشان می‌روید و مشایخ عراق در چله، گل سرخ به مریدان در

زمستان نشان می دادند و در شب بجای روغن ، آب در چراغ می کردند و احیاناً پرواز کرده می پریدند و بعضی از درخت خشک میوه می چیده اند^۱...

اسرار حاصل نمودن ایشان آسان نیست بواسطه آنکه سلوک و ریاضت و علم و شکستگی و بردباری ایشان زیاده از حدّ و بیان است. از آن جمله حلم و ستّاری در این مرتبه است که حسین منصور مرد حلاجی بود، یک روز زنی در دکان او آمد که پنبه بخرد و آن زن پیر بود. چون زن نشست در حالت نشستن بادی از آن پیرزن جدا شد. چون حسین حلاج آن صدا را شنید متوجه آن شد و گرم حلاجی خود شد که مبادا آن پیرزن خجل شود و به سبب آن حلم و آن ستّاری، دارای آن مرتبه شد که می دانی گفت أنا الحق! ... بزرگان ایشان در بغداد از کثرت سلوکی که داشته اند مرتبه ایشان در عالم تقرب و وصال بجائی رسید که گفت: «ما فی جَبْتی سوی الله...» از بسیاری رنج و تعب و کثرت عبادت و ریاضت گفته است که: «سبحانی ما اعظم شأنی...»

گریه گفت: سهل چیزی مانده که رتبه ایشان هم بفرعون برسد زیرا ایشان هم دعوی خدائی کرده اند... فرعون یک مرتبه گفت: «الیس لی ملک مصر» و مرتبه دیگر گفت: «انا ربکم الاعلی» ولیکن مشایخ کبار صوفیه از آن روز که واصل شدند تا روز وفات می گفتند: «سبحانی ما اعظم شأنی» بنابراین رتبه و منزلت مشایخ از فرعون بیشتر است.^۲

شیخ بهائی در جای جای «موش و گریه» از قول دو قهرمان داستان خود قصه هائی در تأیید نظریات و اندیشه های خود به رشته تحریر در می آورد که برخی از آنها «طنزآمیز» است و از نظر تأثیر و شمول مفهوم قابل توجه می باشد. از آنجمله: در اثبات حماقتها و ره بجا نبردن دعاهاى سفیهانه صوفیان از قول گریه حکایت چوپان اصفهانی را نقل می کند که برای فروش گوسفندان خود به شهر رفت و تصمیم گرفت در مدت فروش داماد شود... دلّاله ای زنی برایش پیدا کرد و گفت باید ریش سفیدت را با رنگ خضاب کنی و رخت پاکیزه بپوشی تا ترا نزد عروس برم ... مرد ابله به حمّام رفت و دارو خواست اما نپرسید که این داروی ریش است یا موضع دیگر... ریش و سبیل خود را بدان خضاب کرد پس از مدتی ریش و سبیل او

فروریخت...^۱

و نیز داستان یکی از اراذل عراق که متوجه خراسان شد... یکی از کدخدایان ابله خراسان از باغ بیرون آمده بود و دستمالی پر از میوه در دست داشت به او رسید و او را از «اهل الله» تصوّر کرد و گفت: اگر بگوئی در این دستمال چیست این آمرودها را بتو می‌دهم و اگر بگوئی چند دانه است هر نه دانه را بتو می‌دهم. آن مرد عراقی گفت: ای کدخدا در دستمال تو آمرود است و نه دانه است... آن مرد خراسانی دستمال باو داد و گفت او اهل کرامات است باید او را بخانه برد و تخمه‌ای از او گرفت...^۲

چنین است داستان روباهی که از شنیدن صدای باد که به ابریق کهنه‌ای می‌خورد متوحش شد و آن را شیر پنداشت بعد که متوجه شد اشتباه کرده است کینه ابریق را به دل گرفت و مصمّم شد از او انتقام بکشد لذا آن را غلتاند تا کنار دریا سپس آن را بر دم خود بست و بدریا انداخت تا غرقش سازد هر بار که آب وارد ابریق می‌شد و صدا می‌کرد روباه می‌گفت: زاری کردن سود ندارد باید تو را غرق کنم... سرانجام ابریق پر آب شد و سنگین گردید و روباه را بی‌پائین کشید روباه دید دارد غرق می‌شود عاجزی جز قطع کردن دم خود ندید لذا دمش با ابریق غرق شد آنگاه از خجالت بی‌دمی در دکان صباغی مخفی شد با دیدن استاد صباغ در خم نیل افتاد و رنگین شد و بالأخره از دریچه فرار کرد. در راه با خود می‌گفت اگر از من بپرسند که سبب بی‌دمی و نیلی شدن تو چیست؟ می‌گویم به حج رفته بودم و نیلی بودن هم دلیل قبول شدن حج من است. نزد آنانکه عقل و شعوری داشتند دستگاه مضحکه و ریشخند بود آنان که من حیث لا ی‌شعر بلکه کالانعام بودند برایش تعظیم و اکرام می‌کردند...^۳ آن روباه بی‌دم را با حماقت صوفی یکی دانسته‌اند که نمی‌داند چگونه حقانیت خود را ثابت کند.

چنین است داستان زیر در جهت ردّ و انکار کشف و کرامات صوفیان شکم چران مردم فریب:

«شیخی با جمعی از مریدان به مردی برخورد کرد که از باغی بیرون می‌آمد و سبیدی بر سر داشت... شیخ خواست کرامتی ظاهر کند، گفت اکثر مردم این ده

رئیس حسین، رئیس عزالدین و خالو قاسم نام دارند و این مرد هم یکی از این نامها را دارد... سبد او نیز پر از میوه است... او را صدا بزنید تا میوه‌هایش را بخوریم! مرد پیش آمد و گفت اسم من «عمو عید است و سبد من هم میوه نمی‌باشد». شیخ به مریدان گفت دروغ می‌گوید و در دادن میوه مضایقه دارد و مرا بی‌کرامات تصوّر می‌کند... به مرد گفت: بمن خبر داده‌اند، آنچه در سبد است نصیب من و مریدان است!...

آن مرد قسم یاد کرد که اگر این سبد میوه داشت البته به شما می‌دادم. شیخ اصرار کرد اگر راست می‌گوئی سبد را بر زمین بگذار! مرد خجالت می‌کشید و مضایقه می‌کرد شیخ با خاطر جمعی گفت: در رموز و عالم خفا بمن گفته‌اند که این سبد نصیب من و مریدان من است و تو ای مرد شک مکن. مرد ناچار سبد را بر زمین گذاشت و سبد پر از سرگین الاغ بود... شیخ در حالیکه از خجالت سرخ شده بود به مریدان گفت: هرکس به نور عشق فروزان است شروع بخوردن کند می‌داند که این چه لذّت دارد!... مریدان در حالیکه سرگین‌ها را می‌خوردند به تقلید یکدیگر می‌گفتند: بوی مشک به مشام من می‌رسد دیگری می‌گفت: هرگز شکر را باین چاشنی ندیده‌ام... باری تا آن از سگ کمتران یک سبد سرگین بخوردند و تعریف کردند و شیخ می‌گفت: که هرکس از این بچشد و دل خود را بد نکند باطن او البته صاف گردد و... چنین است حکایت زیر:

«روزی مردی نزد یکی از مشایخ زمان رفت و گفت زنم حامله است دعا کن خداوند پسری کرامت کند.

شیخ گفت: برو چند خربزه بسیار خوب با نان و پنیر بیاور تا اهل الله بخورند و برایت دعا کنند.

مرد چنین کرد و شیخ هم او را خاطر جمع کرد که تو صاحب چنان پسری خواهی شد که در ده سالگی داخل صوفیان شود... بالاخره زن دختری کربه منظر بزاد...

مرد نزد شیخ رفت که دعای تو در حق من اثری نکرد. شیخ گفت آن سفره را به اکراه بجهت اهل الله آوردی چنانچه از راه رضا و صدق و ارادت آورده بودی پسری می‌شد ولی من در خلوت و مراقبت دیده‌ام که این

دختر تو «علامه خواهد شد و بیش از پسر برایت نافع خواهد گردید.»
 دخترک بعد از دو ماه وفات یافت. مرد نزد شیخ رفت و ماجرا بگفت. شیخ
 گفت: ما گفتیم که این دختر بیش از پسر بتو نفع می‌رساند. اگر زنده می‌ماند بر مشغله
 دنیاداری و آلودگی تو می‌افزود... پس بهتر که به رحمت ایزدی پیوست...
 در این هنگام مریدان برخاستند و بردست و پای شیخ افتادند که حقا نفس و دم
 پیر کامل کم از دم عیسی نیست^۱ و...

چنین است داستان طنزآمیز زیر در ردّ و انکار عقاید معتزلیان:
 یکی از خلفای عباسی به یکی از علمای معتزله رخصت پیشنهادی داده بود.
 بهلول با معتزله بد بود لذا پیروان معتزله او را از مسجد بیرون می‌کردند. روزی امام
 معتزله بعد از نماز بر منبر رفت و عباراتی بر خواند که معنی آن چنین بود:
 ۱- روز قیامت به شیطان عذاب نمی‌رسد چون دوزخ از آتش است و شیطان هم
 از آتش، جنس از جنس متأذی نمی‌گردد.

۲- خیر و شر هر دو به رضای خداوند است.

۳- خدای تعالی را در روز قیامت می‌توان رؤیت نمود.

بهلول زیر منبر پنهان شده بود و کلوخی در دست داشت... ناگهان بیرون جست
 و کلوخ را بر سر معتزلی زد و پیشانی او بشکست و فرار کرد. جماعت امام را برگرفته
 به خانه خلیفه بردند... ناگهان بهلول بدون سلام و سر و پای برهنه داخل گردید و در
 صدر مجلس از خلیفه و معتزلی برتر نشست. خلیفه بهلول را مورد عتاب قرار داد که
 تو دیوانه بی ادب چه حق داری بر امام زمان ادعای زیادتى و تعدی نمائی؟!
 بهلول جواب داد من کمترین بی ادبی نسبت به او نکرده‌ام فقط جواب مسأله او
 را گفته‌ام.

ای معتزلی مگر تو خود نگفتی جنس از جنس متأذی نمی‌شود؟

معتزلی گفت: بلی

بهلول گفت: این کلوخ که بر سر تو زدم چه جنس بود؟

معتزلی گفت: جنس خاک

بهلول گفت: پسر چرا متأذی شدی؟

باز بهلول گفت: ای امام! تو خود نگفتی که قیامت، خدا را می توان دید؟
 معتزلی گفت: بلی
 بهلول گفت: سر شکسته تو درد می کند. درد را بمن نشان بده تا ببینم.
 معتزلی گفت: درد را چگونه می توان دید؟
 بهلول گفت: درد جزئی از مخلوقات است وقتی مخلوق حقیر را نمی توان دید
 خدا را چگونه توان دید؟
 معتزلی ساکت ماند.
 باز بهلول گفت: تو خود گفتی که خیر و شر هر دو به رضای خداست.
 معتزلی گفت: بلی
 بهلول گفت: پس من این کلوخ را به رضای خدا بر سر تو زده ام. چرا تو از من
 رنجیده ای؟
 معتزلی خجل ماند سکوت کرد^۱...
 گاهی اشعار طنزآمیزی نیز در ضمن داستان ها نقل می کند که بر لطف و شور
 داستان افزوده می شود:
 مثلاً در مذمت بخل و نادرستی:
 سگ اگر مشرک و بخیل نبود آب را در زبان نمی نوشید^۲
 موش اگر میل راستی می داشت چکمه زرنگار می پوشید
 بیت زیر در طعن و طنز دنیاپرستان و مال اندوزان:
 تا نمیرد یکی به ناکامی دیگری شادکام ننشیند^۳
 درباره فرزندان ناخلف:
 فرزند خوش است اگر خلف باد گر ناخلف است گو تلف باد^۴
 چنین است حکایت زیر در طعن و طنز جاهل و بی خبری:
 روزی سلطان محمود از وزیرش خواجه حسن میمندی پرسید ممکن است
 کسی باشد که فالوده نخورده باشد؟
 وزیر گفت: بسیارند که فالوده نخورده اند و ندانند.
 شاه گفت: چنین کسی نیست.

۲ - موش و گربه، ص ۱۸۶.

۱ - موش و گربه، ص ۱۸۰ تا ۱۸۴.

۴ - ص ۲۱۸ همان کتاب.

۳ - همان، ص ۱۹۰.

شاه و وزیر با هم در این مورد شرط بستند.
وزیر در بازار گوسفندفروشان «لُری سرحدی» را مشاهده کرد او را بحضور
پادشاه آورد. برایش فالوده آوردند.

شاه پرسید: هرگز از این نعمت خورده‌ای؟ میدانی چه چیز است و چه نام دارد؟
لُر گفت: نامش را نمی‌دانم اما در سرحد که ما هستیم مردیست که از من عقل و
ادراکش بیشتر است و سالی یکبار به شهر می‌آید، او می‌گفت: در شهر حمامهای
خوب وجود دارد. بنده را گمان چنین است که این «حمّام» است. پادشاه، بسیار
بخندید، فرمود مبلغ شرط را به وزیر بدهند.

وزیر گفت: پادشاهها بفرما دو برابر بدهند زیرا این مرد نه فالوده را می‌شناسد و نه
حمّام را...^۱

فخرالدین علی صفی این داستان را با تفصیل بیشتری در کتاب ارزشمند لطایف
الطوائف نقل کرده است.

نظیر این داستان را برای کریمخان زند هم ساخته‌اند: که روزی از لُری پرسید:
ماهی چند بار به حمّام می‌روی؟ لُر، که هرگز نام حمّام را نشنیده بود پرسید: حمّام
چیست؟ کریمخان گفت: جایی که در آن خود را می‌شویند. لُر پرسید: تو ماهی چند
بار می‌روی؟ کریمخان گفت: ماهی یکبار! لُر شروع کرد به خندیدن و گفت معلوم
می‌شود جناب خان مرغابی شده، والا آدمی که اینهمه توی آب نمی‌رود.^۲

داستان طنزآمیز زیر نیز در طعن و تحقیر جاهل و بلاهت است:

ترکی از محله‌ای در شهر می‌گذشت، گذرش به مسجدی افتاد دید واعظی
موعظه می‌کند او نیز در میان انبوه جمعیت بنشست حتی درک مطالب واعظ برای
طالبان علم نیز آسان نبود معه‌ذا آن ترک با صدای بلند گریه می‌کرد مردم از او
پرسیدند گریه تو از چه جهت است؟

گفت: ای برادران در سرحد گله‌ای دارم و در میان آن گله بزی دارم که بسیار او را
دوست می‌دارم و مدتی است او را ندیده‌ام. الحال به این واعظ نگاه کردم دیدم
ریش واعظ به ریش بز من می‌ماند آن بز بیاد من آمد از آن سبب گریه بر من مستولی
شده است.^۳

۱ - موش و گریه، ص ۱۹۳. ۲ - عبدالحسین فوائی، کریمخان زند، ص ۲۳۴.

۳ - موش و گریه، ص ۱۹۵.

۱۶۹- حمیدای همدانی^۱

از نجیب‌زادگان و غزل‌سرایان قرن یازدهم هجری بود. مردی آزاده و بلندهمت و وارسته بود. طنزهای دلنشینی دارد... از آن جمله هموطنان خود را دست می‌اندازد:

«حمید» این همدانی که بینی و اهلش بود بهشت، ولیکن بهشت شداد است
و با طنز زیر از «همنشین بد» می‌نالد:
گفتم به طبیبم ای فلاطون زمان تدبیر علاجم به چه حد باید کرد
گفتا که تو مبتلای ذات‌الجنبی پرهیز ز همنشین بد باید کرد

۱۷۰- زمانی یزدی^۲

شاعر نیمه نخست سده یازده است. اصلش یزدی است، در اصفهان بزرگ شد. خود را نظامی زمان می‌خواند و می‌گفت:

در گنج فرو شدم پی دید از یزد برآمدم چو خورشید!
دیوانی به شیوه حافظ فراهم کرد و با نامه‌ای نزد شاه عباس فرستاد؛ شاه بر بالای نامه‌اش نوشت: مولانا، در این معامله جواب خدا را چه می‌دهی؟... قطعه زیر، طنزی است که جهالت‌های حاکم بر جامعه را محکوم می‌کند. این قطعه را دکتر حمیدی شیرازی در «بهشت سخن» سروده فردوسی پنداشته است که درست نیست و به فرموده استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، اثر طبع زمانی یزدی است:

یکی ابلهی شبچراغی بجست	که بی او نشد عقد پروین درست
فروزانتر از ماه و خورشید بود	سزاوار بازوی جشمشید بود
خری داشت آن ابله کوردل	به جان خودش جان خر متصل
چنان شبچراغی که ناید به دست	شنیدم که برگردن خر ببست
من آن شبچراغ شهنشاهیم	که روشن کن ماه تا ماهی‌ام
ولیکن مرا بخت ابله شعار	چنین بست برگردن روزگار

۱ - بزرگان و سخن‌سرایان همدان، ج ۱، ص ۲۶۴.

۲ - هفت اقلیم، ج ۱، ص ۱۶۲ و تذکره نصرآبادی، ص ۲۴۴ و تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، قسمت ۲، ص ۹۱۷.

۱۷۱- یغمای جندقی^۱

فرزند حاج ابراهیم قلی، در حدود سال ۱۱۹۶ هجری در قریه خور بیابانک متولد شد... هفت ساله بود و در خارج مشغول شترچرانی بود که حکمران دیکتاتور جندق «امیر اسماعیل خان عرب عامری» با خدم و حشم از آنجا عبور کرد... یغما با احترام براو تعظیم نمود امیر تعجب کرد و پرسید: پسر کجایی هستی؟ جواب داد:

ما مردمک خوریم از عقل و ادب دوریم

امیر که صاحب کمال بود، یغما را با خود برد و به پدرش گفت: پسر تو لایق فرزندی من است و پسر من برای شترچرانی و فرزندی تو خوب است! یغما بعد از تحصیل مقدمات، در ردیف نوکرهای خاص امیر درآمد و شعر می‌گفت و مجنون تخلص می‌کرد... سرانجام امیر اسماعیل از اردوی دولت شکست خورد و فرار کرد... یغما هم با بستگانش دچار بدبختی شدند... او در این هنگام، نام و تخلص خود را به ابوالحسن یغما تبدیل می‌کند و شیوه درویشی پیش می‌گیرد و به عتبات عالیات می‌رود سپس به طهران برمی‌گردد و حاجی میرزا آقاسی او را به محمد شاه معرفی می‌کند یغما به مقامات ارجمندی می‌رسد. اما امام جمعه کاشان یغما را تکفیر می‌کند ولی ملا احمد نراقی از او حمایت می‌نماید. غزل زیر در همین باب است:

بهارار باده در ساغر نمی‌کردم چه می‌کردم ز ساغر گردماغی تر نمی‌کردم چه می‌کردم
هواتر، می به ساغر، من ملول از فکر هشیاری اگر اندیشه دیگر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
تا بالآخره می‌گوید:

ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی مدارا گر بدین کافر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
سرانجام او در روز سه‌شنبه ۱۶ ربیع‌الثانی ۱۲۷۶ ه.ق در قریه خور از دنیا رفت.
میرزا آقا خان کرمانی در کتاب «رضوان» چند حکایت از یغما نقل کرده است. یکجا می‌گوید، فاضل نراقی شعری گفت و بر یغما عرضه داشت:

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند نه چنانست گمانم که گناهی بکند
ما به عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند
یغما همچنان سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. فاضل گفت: چرا چیزی

۱- شرح حال یغما، نوشته حبیب یغمایی، کتابخانه شرق.

نمی‌گویی؟ یغما جواب داد: منتظر فتوای سومین شما هستم!
در جای دیگر می‌گوید: یغما پسر خود را توصیه می‌کرد که زنهار علم طب بیاموز
که هرچه از این جنس جانور دو پا معالجه کنی اجر دنیا دارد و هرچه بکشی اجر
آخرت...

میرزا آقا خان کرمانی می‌نویسد: به قآنی شیرازی، پس از اتمام کتاب «پریشان»
گفت: ششصد سال پیش سعدی در گلستان خود گفت: دفتر از گفته‌های پریشان
بشویم و من بعد پریشان نگویم. تو را چه شده است که امروز پریشان می‌گویی؟!...
یغما متدین و مسلمان و شیعه بود و «شیخی» مذهب بود و در مدح و مراثی
اهل بیت شیوه تازه‌ای ابداع کرد...

او یکی از قوی‌ترین طنزپردازان عهد خود بود و در جهت روشن کردن شعور
اجتماعی ایرانیان تلاش بسیار کرد. حاج میرزا آقاسی، رجل حقیر سیاسی را به رگبار
طعن و طنز بست:

حاجی و سید و ملا سه گروه عجبد که به هر ملک یکی زین سه بود غوغایی
ملک ایران را ایزد به کرم پاس کناد چون تو هم حاجی و هم سید و هم ملایی
خرابکاریهای او را که بر اثر جهل و بی‌تجربگی به وجود آمده بود بدینگونه مورد
ریشخند قرار داد:

نگذاشت به ملک‌شاه حاجی درمی شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی
نی مزرع دوست را از آن آب نمی نی خایه خصم را از آن توپ غمی!
و با خشم و خروش آن ویرانگر ایران زمین را به تازیانه هجو و رسوایی سپرد:
حاجی آقا چو لفظ ایران را متشابه به جمع «ایران» دید
مگرش درد حکه چاره کند ... بر تمام ایران رید
از زاهدان ریایی متنفر بود و می‌گفت:

زاهد به کتابی و کتاب من و تو سنگ است و صراحی انتساب من و تو
تو مرده کوثری و من زنده می مشکل که به یک جو رود آب من و تو
از اینکه معتقدات ایمانی مردم ساده‌دل و بی‌فرهنگ دوران او، وسیله کسب
درآمد مستی جاهل عامی شده است بر خود می‌لرزید و با طنز و تسخر عقده‌های
درون خود را باز می‌گفت:

در خواب شهید کربلا را، دیدم که ز دیده اشک ریزست
 گفتم ز غمت ای آنکه تا حشر، هر چشم چو چشمه گریه خیز است
 ما بر تو همی چکیم کوکب، چشم تو چرا ستاره ریزست
 باز ابن زیاد در جدال است، یا شمر شریر در ستیز است
 گفتا نه ننالم از اعادی، بر من ز احباب رستخیزست
 خاصه خرکی که در تکایا، هر شام و سحر به عز و تیز است
 رسوایی آل مصطفی را، منبر منبر به جست و خیزست
 جوشد چو خم شراب انگور، هرجا که سراغ یک مویز است
 گه گوید عابدین غلام است، گه گوید فاطمه کنیزست
 گفتم به فدایت این ستمها، بر تو ز کدام بی تمیز است؟!
 مولود وی از چه مرز و بوم است؟ شغلش چه و نام او چه چیزست؟
 آهی ز جگر کشید و گفت آخ، ملاحسن نخود بریز است
 «آقا سلیم» یکی از وطن فروشان ظاهرالصلاح چندرنگ و روی عهد خود را با
 طنز قوی زیر مجازات می کند و بردن عرض و آبروی او را بزرگترین عبادت و
 بالاترین وسیله تقرب به حق برمی شمارد تا زن به مزدان و شیادان و نان به نرخ روز
 خوران هر دوران، حساب کار خود را بکنند:

دیدم شبی به واقعه روز قیامت است	بعث قیام داده عظام رمیم را
میزان عدل و داد بسنجیدن عمل	از بسیم کرده کاهی کوه عظیم را
ناگه مرا به پای ترازو کشان کشان	مالک کشید همچو به یاساغریم را
جرم رم رسید تا به مقامی که دل بسوخت	بر من ابوالبشر نه که دیو رجیم را
آمد خطاب کز تن این تیره دل کنید	روشن نوایر درکات جحیم را
مالک به قید سلسله، سوی جهنم	برد آنچنان که ماند ز سرعت نسیم را
خصمانه دست و گردن من استوار بست	چون ظالم حریص خداوند سیم را
رفت آنکه افکند به درک بر معلّم	تا درکشم شراب عذاب الیم را
ناگه ندا رسید که مالک از او بدار	دست ستم که تافت رجا، دست بیم را
جا در مهالک درکاتش مکن که کرد	ایزد تیول او درجات نعیم را
گفتم به مالک از پس تهدید آنچنان	آمد چسان نوید کرامت کریم را
من جز جحیم را نسزم چون نگه کنم	اطوار ناستوده و نقش لثیم را

چون من جهنمی ز کجا و تیول خلد حکمت در این محاکمه چبود حکیم را
مالک پس از تأمل اندیشه سوز گفت ای بر تو رشک خضر و مسیح و حکیم را
من نیز والهم که چه کردی که کرد دوست صفح جریمه‌های جدید و قدیم را
از روزه و نماز و زکوة و جهاد و حج ایزد تیول کس نکنند آن حریم را
ظن من آن بود که در ایام عمر خویش یکبار گاده‌ای زن آقا سلیم را
در کتاب قضایه و احمداء، مردم خر جبلت عهد خود، که خوب را از بد تمیز
نمی‌دهند، خر و فرزند خر می‌خواند و آنان را در بیهودگی و لغوزیستی به شترمرغ
مانند می‌کند که گاه پریدن شترند و گاه باربردن مرغ:

از خری چون پدری وای چه خری وای چه خری!

بلکه صد ره بتری وای چه خری وای چه خری!

نکستۀ «الولد سرّ ابیه» است گواه

که ز پشت پدری وای چه خری وای چه خری!

گوسفند و خر و گاو ار به مثل گردد نخل

اصلۀ آن شجری وای چه خری وای چه خری!

زان گرانمایه شجر شاخی اگر نشو کند

شاخ آن را ثمری وای چه خری وای چه خری!

تو شترمرغی و گویندت اگر بار به بر

می‌زنی بال و پری وای چه خری وای چه خری!

ور بگویند بپر خویش چنان بنمایی

که تو گویی شتری وای چه خری وای چه خری!

خر نظیر تو گمان کردم و ظنی است خطا

که تو چیز دگری وای چه خری وای چه خری!

چند پرسى که بشر یا ملکم از من پرس

خری و مغز خری وای چه خری وای چه خری!

چند ازین وای چه خری وای چه خری چون نکند

در تو کودن اثری وای چه خری وای چه خری!

در کتاب «سرداریه» مردان عهد خود را «زن قحجگانی سگ نهاد» می‌یابد که

همچون واعظان شیاد و صوفیان طرار در پی فریب و آزار همدیگرند از این روی

ضمن خوارشماری آنان، عواطف انسانی و مردانه خود را با نیشخند طنز بدینسان بیان می‌کند:

کند خاک ار بخون شنگرف گونم چرخ زنگاری
 زنم نی مرد اگر خواهم ازین زن قحبگان یاری
 هر آنکس ساده‌تر دانی چنان زن قحبگی داند
 که واعظ راه شیادی و صوفی راه طزاری
 ازین زن قحبه مردم جز سگی ناید اگر آید
 ز گـرگان پـوستین‌دوزی و از بـوزینه نجاری
 مرا بر خاک تن، بر خاره سر، وز خون خورش خوشتر
 که بردن در پی عزت از این زن قحبگان خواری
 همی زن قحبگی کالا همی زن قحبگی سودا
 فـراخـای جـهان زن قحبه بازار است پنداری
 طنز زیر فتوای قاضی است علیه فرزندش، نمونه دیگری است از تیزبینیهای وی:

رفتم بر قاضی به شکایت که ای شیخ آن تازه جوان، کش خلف خویش شماری
 دیدم که به میخانه رندان شده گل‌کار تو مسجدی او می‌کده‌ای عار نداری؟!
 فرمود که این تخم زنا را عوض خشت بایست بگیری دم کارش بگذاری
 در بسیاری از موارد، لحن کلامش چنان می‌نماید که او به فکر کینه‌کشی و انتقام شخصی است اما چنین نیست او با درایت با عوامل بدبختی‌زای زمانش «شیخ» و «صوفی» که با تبلیغات زهرآگین و تعلیمات ناروای خود تارهای بدبختی و رکود و عقب‌ماندگی را بر دست و پای مردم می‌تنند مبارزه می‌کند و آنان را مظهر ریا و فساد و دین‌فروشی معرفی می‌کند که زرق و شید را، صلاح، و شرک را، دین و عشق را، خطا و محبت را گناه جلوه می‌دهند.

شید صلاح و شرک دین، عشق خطا، صفا گنه

مصحف باژگون نگر مفتی بی‌کتاب را^۱

از ریای منافقان فریاد برمی‌دارد و مقیمان حرم را بت پرست می‌خواند:

تا چه افتاد که سجاده به محراب افکند آنکه صد خرّقه گرو داشت به میخانه^۱ ما
بت پرستند مقیمان حرم می ترسم تار زَنار شود سبّحه صد دانه ما
و پرده از سَفّاکِ و خون آشامی مفتیان برمی گیرد:

مفتی ام رقعہ به خون داد خدایا مپسند نایب مسند شرع این همه سَفّاک آید^۲
بهشت را با مصاحبت زاهدان نمی خواهد:

زاهد ار اهل بهشت است خدایا مفرستم

جز به دوزخ چو منی ظلم بود یار چو اوئی^۳

او در این شیوه از حافظ تقلید می کند و همچون آن استاد بزرگ، غزلیاتش
مشحون از اینگونه پرده دریهاست. مثال:

زاهد ار سایه طوبی به سرم نیست چه باک؟

در خرابات مغان سایه دیواری هست^۴

* * *

برو ای مفتی شهر اینقدر از عقل ملاف

هست شاگرد من آن کس که تو را استاد است^۵

* * *

نمودم زاهدان را نکته چند نهادم بار عیسی بر خری چند^۶

* * *

شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم قدری به شده نی باز همان است که بود^۷
نشود صلح میان من و مفتی به خدای تا خلاف است در اطوار مسلمان و یهود

* * *

مده زاهد رهم در کعبه ترسم ز دود کفر من ایمان بسوزد^۸

* * *

رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده ام چون غریبی که سوی شهر ز رُستاق آید^۹
زاهد اندیشه ز دوزخ مکن این خرّقه شید دولتی باشد اگر درخور احراق آید

* * *

۱ - مجموعه آثار، ص ۹۵.	۲ - مجموعه آثار، ص ۱۴۴.	۳ - مجموعه آثار، ص ۱۹۹.
۴ - مجموعه آثار، ص ۱۱۷.	۵ - مجموعه آثار، ص ۱۲۲.	۶ - مجموعه آثار، ص ۱۲۹.
۷ - مجموعه آثار، ص ۱۳۱.	۸ - مجموعه آثار، ص ۱۳۹.	۹ - مجموعه آثار، ص ۱۳۳.

منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار

آن چه شید است که در زیر عبا نتوان کرد؟^۱

* * *

گفتم ای شیخ چرا این همه شاهدبازی گفت: در شرع بود مرد خدا شاهد باز^۲

* * *

حوزه اسلام اگر اینست و تسبیح نجات ای دریغا حلقه زنجیر و زندان عس^۳

* * *

نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می از آن ترسد

که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش^۴

* * *

زاهد صومعه گو توبه مفرمای که من در ورع شستم و در توبه شکستن چالاک^۵

* * *

بسکه از غلغله زهد، جهان پر غوغاست بانگ نی زمزمه و عظم بود در گوشم^۶

* * *

گر سرای شیخ، شاهد باز خوانندم چه عیب

هیچ کس زیشان نداند خوبتر اسرار من^۷

به تقلید از حافظ با حربه «شراب و می» به حرب شیخکان ربائی و منافق می رود و علی رغم تبّری زاهدان، به تعلیم «می» می پردازد و آن را داروی درد جهل و بی ایمانی برمی شمرد و معتقد است خداوند در قرآن کریم «می» را حرام نکرده است:

یک آیه قرآن که در آن حرمت می کو؟ انکار مکن مفتی اگر اهل کتابی؟!^۸

در این معنی زیباترین و لطیف ترین مفاهیم را که برخی از ابتکارات خود اوست رقم زده است:

آنقدر می خورم امروز که چون خاک شوم هر گیاهی که ز خاکم بدمد تاک آید^۹

* * *

۱ - مجموعه آثار، ص ۱۳۸. ۲ - مجموعه آثار، ص ۱۵۸. ۳ - مجموعه آثار، ص ۱۵۹.
 ۴ - مجموعه آثار، ص ۱۶۰. ۵ - مجموعه آثار، ص ۱۶۲. ۶ - مجموعه آثار، ص ۱۶۷.
 ۷ - مجموعه آثار، ص ۱۷۸. ۸ - مجموعه آثار، ص ۱۹۳. ۹ - مجموعه آثار، ص ۱۴۴.

شیخم چه غم ار شکست ساغر صد توبه به خونبها شکستم^۱

* * *

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا جام شراب و گوشه میخانه بس مرا^۲
دانی به کنج صومعهام ذکر سُبْحه چیست؟ ایکاش برده بود به زندان عسس مرا
زین پس به کنج صومعه نوشم شراب امن کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
یغما خوشم به خرقة که عمری درین لباس بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

* * *

چه بارهاست به دوش از سبوی باده فروشم که بار منت سجاده برگرفت ز دوشم^۳
صلاح و تقوا و پرهیز و عقل و دانش و هوشم به جرعه‌ای تو بخر زاهدم اگر نفروشم
گواه مستی و هشیاری این نه بس که تو واعظ مرا ز عربده کشتی و من هنوز خموشم
چه سود پند که هر پنبه‌ای که ساقی مجلس گرفت از لب مینای می نهاد به گوشم

* * *

مکن ای فقیه منعم ز حدیث جام و باده که حرام کرده می را؟ برو ای حلال‌زاده^۴
ز گشاد و بستِ اختر شبی آن بود که بینم در خانقاه بسته سر جام می گشاده

* * *

زده‌ای دست به پیمانۀ شکستن زاهد خبرت نیست که بر عمر آبد پا زده‌ای؟^۵

* * *

وطن ناچار رندان را چو در میخانه بایستی حرم میخانه، قنديل حرم پیمانۀ بایستی^۶
به‌زاهد تا ز می بوئی رسد بعد از شکستن‌ها سفال می‌فروشان سبّحه صد دانه بایستی
دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم به جای توبه در دستم می و پیمانۀ بایستی
آثار وی عموماً برخوردار از چنین مایه‌هایی است و اینک به بررسی آنها می‌پردازیم:

الف - سرداریه: این هجویه مفصل که از چند قصیده هزل و هجوآمیز کوتاه و همچنین چند غزل هزل و هجوآمیز بلند تشکیل شده است نفرت و انزجار او را در واقع از نوع بشر نشان می‌دهد و همه را زن‌قحبه می‌خواند.

۱ - مجموعه آثار، ص ۱۶۸. ۲ - مجموعه آثار، ص ۹۳. ۳ - مجموعه آثار، ص ۱۶۹.
۴ - مجموعه آثار، ص ۱۷۹. ۵ - مجموعه آثار، ص ۱۸۱. ۶ - مجموعه آثار، ص ۱۸۹.

ازین زن قحبه مردم جز سگی ناید اگر آید
 ز گسرگان پوستین دوزی و از بوزینه نجاری
 اگر روید زمین مردی و بارد مردمی گردون
 نخواهی دید ازین زن قحبه مردم غیر غرساری^۱
 ایضاً:

بدین زن قحبه مردم آزمودم نه رامش ز آشتی خیزد نه پیکار
 ازین زن قحبه گانم هر زمان هست همی بر تن دم عقرب دم مار
 پدر زن قحبه ار میرد نیاسان پسر زن قحبه بر روید پدر سار^۲
 ایضاً:

همه زن قحبه و زن قحبه ترند از در معنی
 چه وضعی چه شریفی چه خواصی چه عوامی^۳
 او به جز ارواح مکرم، همه هفتاد و دو ملت را زن قحبه می شمارد، و در تعریف
 ارواح مکرم می گوید آنان آدمی چهرگان ملک سیرتی هستند که با بلند نظری چرخ را
 به چیزی نمی خرند اگر فقیرند از کسی تقاضا نمی کنند و اگر توانگرند آبروی گدایان
 را نمی برند:

نه چو این خر رمه زن قحبه که سگ سان شب و روز
 درهم افتاده همی پیش و پس هم بدرند
 من چنین پروز^۴ زن قحبه ندیدم به خدای
 در فراخای جهان و آنچه در او جانورند^۵

بدین ترتیب به شدیدترین وجهی از مرده و زنده هفتاد و دو ملت که منشور
 سالاری خود را از فرّ خایه اسب ارواح مکرم دارند، انتقام می گیرد:
 آشکارا و نهان گه به زر و گاه به زور به همان شیوه که در فن سپوز استادم
 به نعوّظ شتر و ایر خر و ضربه گاو مرده و زنده هفتاد و دو ملت گادم^۶
 اما از میان همه طبقات این هفتاد و دو ملت که، دو خر زن قحبه تر از دیگران اند و
 آن دو همان خرائی هستند که به صد زن قحبه گی و به دروغ «شرع» و «عرفان» را بر

۱ - مجموعه آثار، ص ۳۷۳.

۲ - مجموعه آثار، ص ۳۷۳.

۳ - مجموعه آثار، ص ۴۰۰.

۴ - پروز: نژاد، اصل و نسب.

۵ - مجموعه آثار، ص ۴۰۸.

۶ - مجموعه آثار، ص ۳۶۶.

خود بسته‌اند:

بر خر از تقلید اخوان پاره‌ای از بطن مام
 عده‌ای زن قحبه از پشت پدرزن قحبه‌اند
 غالب آنان را که مردم ترستایی در قیاس
 چون به دقت بنگری زن قحبه تر زن قحبه‌اند
 یک گروه زن قحبه از حد جمادی تا نبات
 وز نباتی یک گروه تا جانور زن قحبه‌اند
 و این گروه جانور زن قحبه مردم بی‌خلاف
 تا برآرند از ملایک بال و پر زن قحبه‌اند

* * *

زن عالم بگادند این دو خر ملا و سگ صوفی
 خلاف من که گادم هم زن این هم زن آن را^۱

* * *

دو بد بینم به گیتی در یکی زن قحبه خر صوفی
 ز صوفی خر همی زن قحبه تر ملای زن قحبه^۲

* * *

صوفی یکی زن قحبه و زاهد از او زن قحبه تر
 این مسلمی زن قحبه خشک آن کافری زن قحبه تر
 با شیخ و صوفی مرمره مشکل که آمیزش فتد
 من مردم و آن قحبه سگ، من آدم، این زن قحبه، خر
 زن قحبه‌اند این مردمان، یعنی که مردان و زنان
 و آن کز پی اینان چمد ز اینان همه زن قحبه تر^۳
 او تکبر و خودخواهی شیخ زن قحبه زمانش را حاصل دستارش می‌داند و
 می‌گوید:

گر به دستار است بباد کله زن قحبه شیخ
 ایر خر را نیز دستار است گوئی نیست هست

آنگاه به مقایسه صوفی و شیخ می‌پردازد و به ریش هر دو می‌خندد:

این جسته ره ذوق و همی خرقه علامت و آن بسته به خود شرع و همی میزرش آثار
 قطب همه خرس است اگر ذوق به خرقه پیر همه خرزه ست اگر فضل به دستار
 با سیرت ناخوب چه کافر چه مسلمان با گوهر زن قحبه چه مجبور چه مختار
 چون آلت زن قحبگی آمد به پرستش چه کعبه، چه بتخانه، چه تسبیح، چه زنار^۱
 اما گاهی صوفی را از همه زن قحبه تر می‌شناسد:

صوفی زن قحبه را نه کفر و نه دین است از همه زن قحبه تر به کیش من این است^۲
 و گاه واعظ را به خودش می‌شناساند:

ندانی کیستی واعظ خرت گوهر برت پالان
 سرت بار است و آن مندیل سگ سربار زن قحبه^۳
 و از فقیهان که سفیران الهی اند در شگفت است:

فقیه گول و متاع غرور و بارخدای زهر سفیر و زهر ارمغان زن قحبه^۴
 و گاه بین صوفی و شیخ فرقی فراخ قائل می‌شود:

شیخ و صوفی راست در زن قحبگی فرقی فراخ
 آن خرا این زن قحبه سگ این مور سوز آن مارگر^۵
 او با شیخکان عهد خود کینه می‌ورزد و آنان را دزد می‌شمارد و اعتقاد دارد:

شیخ چون تحت الحنک بندد به چشم اندر مرا
 راهزن زن قحبه ای با پالهنک آید همی^۶
 مخوان زی شیخم، آدم را نیارد سجده چون شیطان
 من آدم چون نماز آرم بدین شیطان زن قحبه
 بنابراین توصیه می‌کند دور ماندن از شیخان را:

نفخ مهر شیخ ز امعاء ضمیر اخراج به
 باد بر دل در شکم بار است گوئی نیست هست^۷
 و می‌گوید با ناسزاهای خود دنیا را بر آنان تنگ خواهم کرد:

۱ - مجموعه آثار، ص ۳۸۲. ۲ - مجموعه آثار ۲، ۳۸۷. ۳ - مجموعه آثار، ص ۳۹۰.
 ۴ - مجموعه آثار، ص ۳۹۱. ۵ - مجموعه آثار، ص ۴۰۴. ۶ - مجموعه آثار، ص ۳۷۸.
 ۷ - مجموعه آثار، ص ۳۶۸.

آنقدر زن قحبه بارم بر زمین و آسمان
 کش بر این زن قحبه گان فرخای تنگ آید همی^۱
 زیرا شیخان در عهد وی، امر به مواردی می کنند که خود باور ندارند:
 تو ای زن قحبه زاهد چون به رستاخیز فرمائی؟
 فدای کفر من بادی بدین ایمان زن قحبه^۲
 به علاوه در پی فروش زهد و تقوای دروغین خویشند:
 ز اسرار حقیقت زاهد آن دانای زن قحبه
 چه داند یا چه بیند کور مادرزای زن قحبه
 فروشی زهد و تقوا را همی سودا پزد مفتی
 زهی زن قحبه مفتی و زهی سودای زن قحبه^۳
 وانگهی چه لطفی دارد بهشتی که آکنده از شیخان و زاهدان باشد؟
 با تو ای زاهد زن قحبه چه رامش ز بهشت
 هرگز آن عید نیاید که محرم با اوست
 در میان دلبر و زن قحبه رقیبش به کنار
 چه تمتع ز بهشتی که جهنم با اوست^۴
 و به اعتقاد او این عوام زن قحبه هستند که موجب بی شرمی و گستاخی شیخان
 زن قحبه می شوند:
 عوام خدمت مفتی کنند مفت آری کنند مردم زن قحبه کار زن قحبه
 جهان کجا و در او این گروه خر رمه کیست یکی خرابه زن قحبه زار زن قحبه^۵
 زن قحبه زاهد پیش رو، وین خیل خر دنباله پو آنرا به مقصد پای در، کاول قدم گم کرد پی^۶
 آنگاه اعمال خودش را که زن قحبه نیست با سیاه کاریهای شیخان زمانش
 مقایسه می کند و داوری می طلبد:
 شیخ و نان وقف و ما و باده بی زن قحبه گی داوری کن کار آتش خوبتر یا کار آب^۷
 اما سرانجام همه این بیچارگیها را از بی رسمی های روزگار زن قحبه می داند:

۱ - مجموعه آثار، ص ۳۷۹. ۲ - مجموعه آثار، ص ۳۷۲. ۳ - مجموعه آثار، ص ۳۹۲.
 ۴ - مجموعه آثار، ص ۳۹۴. ۵ - مجموعه آثار، ص ۳۷۵. ۶ - ص ۳۸۲.
 ۷ - مجموعه آثار، ص ۳۷۶.

صاف این زن قحبه خم، جز دُرد درد آلود نیست
سنگ بر پیمانه این دُرد درد آلود زن^۱

* * *

ای آخشيجان شرم کن، زن قحبه زائی تا به چند؟
ای آسمان آزم کن، زن قحبه سازی تا به کی؟!^۲

* * *

روید همه زن قحبه همی از بر و از بوم جوشد همه زن قحبه همی از درو دیوار
عقل همه دیوانه و دین همه دستان علم همه زن قحبه یقین همه پندار^۳
به طوری که ملاحظه شد یغما فحش «زن قحبه» را به کرات در «سرداری» به کار
برده است و با آنکه این فحش تکیه کلام سردار ذوالفقارخان بود که قبلاً توضیح داده
شد اما این امر سبب شد که خود وی بدین دشنام مشخص گردد آنچنان که نه تنها
معاصران یغما وی را زن قحبه خطاب کردند:
طلب کرده ست هجو خود ز من یغمای زن قحبه

چه گوید قطره زن قحبه با دریای زن قحبه^۴
بلکه امیرکبیر نیز که حقوق شعرای دریاری را قطع می کرد مشهور است که چون
به نام یغمای جندقی و هفتاد تومان مواجب وی رسید، نخست آن را خط زد و کمی
بعد با گفتن این جمله: که «زن قحبه، گوئی فکر این روزها را نکرده است!» دوباره
برایش برقرار کرد.

ب- مثنوی خلاصه الافتضاح^۵: این مثنوی که در بحر هزج مسدس سروده شده
است حکایت هزل آمیزی است از یک شب میخوارگی و شاهدبازی، که هدف آن
همان وصف العیش است و جز قدرت بیان و تازگی در شیوه سرودن داستان «قرار
دادن نوحه هزل آمیز و حکایتهای فرعی و طیبیت گونه دیگر از قول قهرمانان داستان
در آن» و همچنین تعبیرات و ترکیبات لطیف، اعتباری بر آن مترتب نیست. چنین
است خلاصه داستان:

شبی غیرت ده روز بهاران نشاط افزای صبح باده خواران
من و فرخ حریفی چند دمساز همه همدست و هم پیمانه، هم راز

۱ - مجموعه آثار، ص ۳۷۷. ۲ - مجموعه آثار، ص ۳۸۳. ۳ - ص ۳۸۲.

۴ - قطره سامانی. ۵ - مجموعه آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۰۳.

ز دریای لطافت گوهری را
 ز بس شیرینی او را مهربان مام
 تبسم، لب، دهان، گفتار، شیرین
 زدیمش قربه صد نیرنگ و افسون
 روان پس شیشه‌ای چند از می ناب
 بدست آمد ز جهد پیشکاران
 دگر کاشانه‌ای ز اغیار خالی
 گل ریحان و نقل و هرچه باید
 دف و مزمار و چنگ و بربط و عود
 در عشرت گشاده باب بستیم
 شب و روزی دو، با هم کام راندیم
 ز ملزومات کام و عشرت و نوش
 سیم شب کاین سپهر آینه فام
 پس از برخی مزاح و لهو و تقبیل
 ازین غافل که اختر در کمین است
 بنابر پاس پیمان شب دوش
 دل از اندوه تهی لب پر ترانه
 حریف مهربان بوالقاسم راد
 روان در عرض راه آمد مرا پیش
 که‌ای یغما خموش این داستان چیست
 عدوئی را بدان خلوت پی افتاد
 کنیزان سیه چون کینه‌توزی
 چه گویم آه بیلک بر شکستند
 رجب آن ناتوان شیرخواره
 قدم خیر آن سیاه سخت بازو
 چنان بر فرق او زد نیمسوزی
 ز حال قاسم مسکین چه پرسى؟
 ز بیم نیمسوز آن کنیزان
 ز برج ماهروئی دختری را
 ستوده نام شیرینش در ایام
 بدن، اندام، قد، رفتار، شیرین
 سپاس اختر آوردیم و گردون
 که بردی عکس از آن مهر جهانتاب
 که بی می نیست خوش عهد بهاران
 وسط احوال، نی پست و نه عالی
 که یاران را گزیر از آن نشاید
 به سعی پیشکاران گشت موجود
 روان در حلقه ساغر نشستیم
 مقرر پای‌کوبان جام راندیم
 نشد الحق سر موئی فراموش
 به مغرب باز برد این بُس‌دین جام
 سوی آرامگه کردیم تحویل
 زمانه خصم و مهر و مه به کین است
 طلوع صبحگاهان مست و مدهوش
 نهادم پا به راه از سطح خانه
 که کس چون او ندارد مهربان یاد
 دمی سرد و لبی خشک و دلی ریش
 سیه اخترتر از ما در جهان کیست؟
 تو خود گفتی که آتش در نی افتاد
 به کف هر یک گرفته نیم‌سوزی
 به ضرب سنگ اول در شکستند
 که بودش زان میان از ما کناره
 که زیتون باز شناسد ز مازو
 که مسکین را نه پک ماند و نه پوزی
 مبادت غم از آن غمگین چه پرسى؟
 به توی زیره‌ای در شد گریزان

بر آن مفلوک مسکین در گه سیر
به ضرب ناخن و دندان و نشگون
کنیزان سنگ و چوب و خشت بر کف
به من دیگر پس و پیشی نمانده
به زیر چوب و سنگ از درد مُردم
حریف جام باده «آقا بابا»
ز بانگ شیون «باقی» نالان
سیاهان دور او چنبر کشیدند
در آن ساعت که کوبش مغز می‌سفت
نبودی ای ز تو فرخنده روزم
که بینی تن به زیر نیم‌سوزم
به شاهد راست کردم ناف بر ناف
ندارم فرصتی کش در سپوزم
برادر جان برادر
برادر جان برادر
دریغ آن هردوسرکاف
برادر جان برادر...

«حکایت»

شنیدم عارفی در صبحگاهی
که ناگه کودکی از بامی افتاد
سلامت زیست آن کز بام شد طرد
منم آن خرد گردن عارف زار
حریف جنده باز از دام جسته
ابوالقاسم خورد می من خورم چوب
گرفتم چشم شیرین فتنه خیز است
مرا گویند: اینها را به زن چه؟
منم از حلقه دائم نمازان
چه پرسی سرگذشت حال شیرین
چنان آمد دو اسبه در تک و دو
سیاهان آگهی از کار بردند
که آن مرغ گرفتار از ره بام
سپهد شد چو زین افسانه آگاه
چو باد صبحدم می‌شد به راهی
به گردن شیخ را چون دامی افتاد
ولی بشکست حالی گردن مرد...
ز بام افتاده رندان قدح‌خوار
مرا در پیش سر تا پا شکسته
زند یغما پیاله من خورم کوب
مسلمانان گناه من چه چیز است؟
پدرسگهای بدمذهب به من چه؟
خدا لعنت کند بر جنده بازان...
نسبند هیچ‌کس احوال شیرین
کزو ماندی ز تک شب‌دیز خسرو...
حکایت جانب سردار بردند
برون شد ز اهتمام خواجه از دام
برآورد از دل گرم آتشین آه

که آوخ کوشش بی حاصل من در یغ از بخت من آه از دل من
«حکایت»

به ملکی بود طرّاری شب آهنگ
شبی چون بخت یغما تیره و تار
ز جا جنبید شبگرد فسونساز
قضا را زاهد شب‌زنده‌داری
چه دستار از هیولائی که آن داشت
سفید و زرد و سرخ و سبز و کاهی
به هم بردوخته آن شیخ سالوس
و جب‌واری در آن کرباس نو نه
که ناگه دیده شبگرد طرّار
کمندی باز کرد از دامن دلق
بسرگردید زاهد همچو خامه
حریف راهزن چسبان و چالای
که ناگه پرده دستار بگسیخت
مرقع کهنه‌ها بر خاک افتاد
منم آن بخت برگردیده طرّار
چو کرد این داستانم حلقه درگوش
کسی بر ترس من شنعت نیارد
سیاهان را همانجا فرض کردم
چو صید تیر خورده می‌دویدم
ستوری را شنیدم ناگهانی
از آن سو نیز گرگی یوز تمثال
که چون در قالب او بفسرد خون
فرس گفت ای اسد مقهور چنگت
چو شیر گرسنه از خشم، خندان
درنگم ز آن برد ای نیم‌زنده
به خونت پنجه سازم ارغوانی
که رنگ از کهربا بردی به صدرنگ
سیه اطراف گیتی چون خط یار
به هر سو کرد ره پوئیدن آغاز
به بازار ریا کامل عیاری
شبهت بر فلک یا آسمان داشت
کبود و تیره، هر رنگی که خواهی
در آگنده بر آن دستار منحوس
درستی در تمامش نیم جو نه
فتاد از گوشه‌ای بر شیخ و دستار
روانی شیخ را افکند بر حلق
فتاد از کله نحشش عمامه
ربود آن سهمگین دستار از خاک
ملون وصله‌ها از وی فرو ریخت
نماند اندر کف بیچاره جز باد
که کامش روده شد از کهنه دستار...
شدم از شاهد ساغر فراموش
کتک خوردن بسی شوخی ندارد
دو تا پای دگر هم قرض کردم
چو مرغ دام دیده می‌پریدم
قضائق کرد میخ زندگانی
بر او سوهان زده ساطور چنگال
ز خون او کند سرپنجه گلگون
شتاب دل چه باشد زین درنگت
به پاسخ گفت: گرگ تیزدندان
که چون میخ حیات گشت کنده
ز سرگیرم به مرگت زندگانی

فرس گفتش رسد صدره به خواری مرا هم جان به لب زین جان سپاری
 اگر خواهی همی کام من و خویش به پای مرحمت گامی بنه پیش
 به ناب آهنین برکن نعلالم تو خرم زی و برهان از ملالم
 لجام عمرم از خواهی گسسته دوال آن به میخ نعل بسته
 دوان شد گرگ گرم گرگتازی ولی غافل از آن روباه بازی
 ستورک با وجود نیم جانی به نیروئی که خود ناگفته دانی
 چنان زد بر دهانش آهنین سم که صد گز آن طرف غلتید بر دم
 به عینه قصه من نقل گرگ است ولی آن بود کوچک این بزرگ است...
 به طیبیت داستانی ساز کردم لالی با خرف انباز کردم
 اگر شوخی خری، این فحش مادر وگر بقال طبع این نقل و گوهر...

ج- مثنوی صکوک الدلیل^۱: این مثنوی طنزآمیز را، در بحر متقارب و به مدت شش روز^۲ ساخته است و موضوع آن هرچند سیدقنبر روضه خوان است که یغما به وسیله او کتابی جهت میرزا بزرگ نوری وزیر ذوالفقارخان سمنانی فرستاد ولی سید نه تنها کتاب را به میرزا نداد بلکه قلمدانی نیز از مال یغما را تصاحب کرد. یغما در این مثنوی سید را «رستم السادات» نامیده است و با شیوه‌ای هنرمندانه وی را با براهین هفتگانه خود با رستم‌دستان مقایسه کرده است و با طنز و طعن او را در گستاخی، مردم‌آزاری، دزدی، نفس‌پرستی، راحت‌طلبی، ظلم، نفاق و ریا، خوردن مال وقف و... بر بزرگترین قهرمان ملی ایران که فاقد این صفات رذیله است رجحان نهاده است. عفت بیان و زبان خاص یغما در این داستان ذم را شبیه به مدح جلوه داده و آن را تا حد یک طنز انسانی و اجتماعی ارزش بخشیده است. این مثنوی با ستایش خداوند، نعت پیامبر و مدح حضرت علی آغاز می‌شود و پس از آن به توصیف بهشت صلحا و زهاد می‌پردازد که طنز دلپذیری است علیه خرافات و وعده‌های عوام‌فریبانه:

چه جنت نه آن جنت ای خوش عمل که در وی روانست شیر و عسل
 سبیل از کناری شراب طهور سرا تا لب بام لب‌ریز حور
 بهر گوشه سالوسکی دیوسار گرفته پری پیکری در کنار

۱ - مجموعه آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۳۴.

۲ - ز روح بزرگان مدد خواستم به شش روز این دفتر آراستم

ز غوغای خر صالحان پیش و پس چو بر انگبین ازدحام مگس
فقیهان درافکنده سجاده‌ها تجرّع کن از گونه‌گون باده‌ها
بهر محفل این زمره کیسه بُر شکمها ز الوان فردوس پُر
یکی چون خر بارکش در وحل فرورفته تا گردن اندر عسل
یکی در تغنی یکی در سماع یکی در تجرّع، یکی در جماع
یکی همچو دزدان برآورده رخت پی میوه بر شاخهای درخت
یکی بر لب کوثر افتاده مست فروشته نظم تماسک ز دست^۱...

«سبب نظم داستان»

سه ده بر به سال هزار و دویست که بر خاکیان آسمان می‌گریست
مرا اتفاقاً در این کژ زمان که از راستی کس ندادی نشان
صدیقی نکو بود و فرخ نهاد خداوند خلق خوش و طبع راد
یکش نازپرورده فرزند بود که از هوشش اندیشه دربند بود
زید تا ز چشم بداندیش دور ز مرز عراقش به ظلمات نور
فرستاد و بر وی ادیبی گماشت که فارغ نخسبد ازو شام و چاشت
ادیب از در زرق و ناراستی ز خدمت بیفزود بر کاستی
رها کرد لوح دیانت ز دست ستد سیم و آن طفل طرفی نبست
خلل یافت ارکان ادراک او پر از گرد شد مشرب پاک او
پدر یافت زین ماجرا آگهی یکی نامه بنگاشت نزد رهی
که آرم به ملک عراقش ز نور به وفق رضاگر نباشد، به زور
مرادی از آن نیز حاصل نشد کسی را چنین کار مشکل نشد
سراپا به دریای اندیشه غرق سرشکم چو باران و آهم چو برق
به خود گفتم ای مرد ناهوشمند گذاری غمین خاطر دوست چند
سبک باش و افسانه‌ای ساز کن دری از طرب بر رخس باز کن
در اثبات مردی آن زورمند یل سید آن رستم دیو بند
ز روح بزرگان مدد خواستم به شش روز این دفتر آراستم
به زیباترین وجهی انجام یافت صکوک‌الدلیل از خرد نام یافت

«خطاب زمین بوس به سید قنبر»

الا ای صبا پیک هر نامراد ز یغما بدان گرد رستم نژاد
تو پیغمبر و نطق تنزیل تو تنت روضه، عمامه قندیل تو
چرا گفته‌ای، رستم گفته‌ای ازین گفته مانا که آشفته‌ای
به اندیشه دُر سخن سفته‌ام تو دانی به برهان سخن گفته‌ام
«برهان اول»

اگر رفت رستم به مازندران به تیغ و کمند و به گرز گران
تو بی تیغ و گرز و ستان و کمند نشستی به بالای رعنا سمند
به فیروز گنج تاختی ترکناز چو بر جرگه مرغکان جرّه باز
هر آنچت به پیش آمد ای نامدار غنیمت کشیدی به صحرای خوار
چنین بخت فیروز پی، جم نداشت شجاعت به این پایه رستم نداشت...
«برهان دوم»

اگر رفت رستم به هاماوران به نیروی رخس و به گرز گران
تو از یاری تیز تک مادیان به خاک دماوند دادی عنان
نه درع و نه شمشیر و نه گرز و خود بدست اندرت جز عبائی نبود
چنان تاختی مفلسان را ز کین که بد مست را شیخ خلوت نشین
نماندی در آن مرتع دلپسند تنی باقی از گاو از گوسفند
به گیتی ندیدم بلائی چنین ز گردون نیامد قضائی چنین
«برهان سوم»

تهمتن اگر حسرت ملک تور پس از رنجه‌ها برد آخر به گور
تو بی زحمت جنگ و ننگ شتاب ز آغاز شب تا سر آفتاب
به تمهید تسخیر ایوان کیف فروبرده دندان برآورده سیف
ولی ترسم از فتح تهران کنی همی دعوی ملک ایران کنی
ز خون رنگ مرجان دهی خاک را کنی تازه آیین ضحاک را
ز من بنده این یک سخن گوش کن دگر آنچه گفتم فراموش کن
به تلبیس تاراج مردم مکن نکو نامی سلطنت گم مکن
ز فیروزه کوه آنچه نزدیک و دور گرفتی به زاری و بردی به زور
ز خاک دماوند و آن بوم و بر که شد مالها نهب و خونها هدر

دگر آن کتاب و قلمدان نیو که بردی بدستان و خوردی به ریو
همه گفتم اما ترا چاره نیست مشیر تو جز نفس اماره نیست
«برهان چهارم»

تهمتن اگر گشت بر اشکبوس مظفر به نیروی گرگین و طوس
تو بی منت حمله در ملک ری در ایوان دارای فرخنده پی
گرفتی کمر بند میری سترگ در آویختی همچو آهو به گرگ
بر او تهمت چشم کندن زدی به اصرار افزودی و تن زدی
رساندی به جایی سخنهای زشت که زاهد نگوید به رند کنشت
چو خصم تو هنگامه را گرم دید تو را سخت شطّاح و بی شرم دید
از آن چشم برکندن انکار کرد مکرّر به عجز خود اقرار کرد
چنین جرأت از چون توئی کم نبود به یزدان که این حدّ رستم نبود
یقینم شد از نسل پیغمبری ز احفاد ضرغام اژدر دری
دریغ آیدم با چنین شأن و فر که باشی ستمکار و بیدادگر
عبث خانه خلق غارت کنی به خون مساکین طهارت کنی
تو سید بیا میر معراج باش که گفتت برو مرد تاراج باش
گرو کن به دیر مغان جامه را ز می سرخ کن سبز عمامه را
«برهان پنجم»

تهمتن اگر تاج کاووس برد به پیشش دو صد ره زمین بوس برد
تو در عهد سلطان فیروز بخت خداوند دیهیم و دارای تخت
که کس نان خود خورد نارد ز بیم تو سالوسک زرق دیدن مقیم
به شش قبضه پولاد میل تفنگ به نه ذرع عمامه سبز رنگ
به تبدیل آقا و سید دو جا بری صرفه از دفتر پادشا
خراج ولایت خوری تا به زرق متاع کسان تا کنی زیب دلق
گهی سید و گاه آقا شوی گهی راهزن گاه ملا شوی
گهی تیغ گیری و گاهی عصا گهی درع پوشی و گاهی ردا
گهی سبزه گیری به کف گاه جام گهی طالب ننگی و گاه نام
گهی شیخ گردی گهی می فروش گهی زاهد و گاه پیمانۀ نوش
گهی خود و گه شال بر سر زنی گهی کاغذ و گاه خنجر زنی

به هر لحظه نیرنگ دیگر کنی به سالوس افسانه‌ای سر کنی
 مهیا کنی صلح و جنگ دگر خوری مال مردم به رنگ دگر
 اگر سیدی آهنین جامه چیست وگر رهزن این سبز عمامه چیست
 تهمتن ترا نیست هم پرز و یال به این مکر و فن نیست دستان زال

«برهان ششم»

اگر خورد رستم قوی پنجه گرگ به یال یلی ملک ایران و ترک
 تو با کاکلی چار تار به ریش ز سنگ سیه رسته گوئی حشیش
 خوری مال اوقاف بی ترس و بیم زهی مشرب صاف و طبع سلیم
 تو کز ملک و مال خدا نگذری عجب گر به مخلوق رحم آوری
 اگر خواهی اثبات این شید و زرق ز من بشنو ای شیخک ژنده دل
 همان قلعه‌چک کت در او منزل است همان صرح خوش کت نکو محفل است
 خود انصاف ده مال اوقاف نیست اگر نیست گوئی ز انصاف نیست
 کسی جز تو در زیر این سبز سقف نیالوده سرپنجه از مال وقف
 به یزدان در این عرصه آب و گل ندیدم چو تو شوخ بی رحم دل
 نه در قید خالق نه در بند خلق نهان کرده زناها زیر دل
 مگو هوشیاری که مستی است این مگو کیش حق بت پرستی است این

«برهان هفتم»

شبی یاد دارم که در بزم دوست که خورشید پروانه‌ها شمع اوست
 به طیبت گهی قصه می ساختیم گهی نرد وحدت همی باختیم
 گهی نکته از رند رفتی و جام که از زهد و سالوسی شیخ جام
 تو گهگاه بیدار و گاهی به خواب دلی پر ز آتش تنی در عذاب
 از آن محفل نفز خوش گوشه جو چو پیر زنا کرده لاحول گو
 چو سالوس کیشان پوشیده دل به کف سبوحه‌ای از پی صید خلق
 به تزویر آراسته شوق شید که تا برکنی جامه عمرو وزید
 سلام و درودت به لب بود و دل از آن شطح و طامات ننگین خجل
 به جیب اندرت گزلکی تند بود که شمشیر جلاد از او کند بود
 که چون صید سازی به تسبیح شید بیالائی انگشت از خون صید
 به آخر ربودی به تلبیس و زرق به وجهی که تازد سوی کشته برق

کتابی از آن لعبت دلفریب	قلمدانی از این پریشان غریب
پس آنگاه پنهان ز ما بی دلیل	ز وی جانب خوار طبل رحیل
چنان خوردی آن را به افسون و زور	که دُردی کشان می ز جام بلور
کسی کز دماوند و فیروزکوه	متاع و غنیمت برد کوه کوه
همه ساله محصول قشلاقِ خوار	کند نقل انبار خود بار بار
ز صیفی و شتوی و اموال وقف	برد خرمن غله بر سبز سقف
شگفت از بزرگ آورد در حساب	وجود قلمدان و جلدی کتاب

«تلبیس اول»

پس از عهد شش سال مهر و وداد	ز طبع سخاپیشه و خلق راد
به من استری دادی از مال غیر	پریشان ز تمکین و عاجز ز سیر
حقیر و هزول و ضعیف و زبون	همه استخوان چون خر ارغنون
برو یال و دم رشته تارها	ز آهنگ او بر دلم بارها
چو اندیشه زاهدان کند رو	ازو قحط در مملکت کاه و جو
چو عهد بخیلان به رفتار سست	به خوردن چو ارباب سجاده چست
دمد گر مسیحاش ز اعجاز دم	نخواهد شد الا به راه عدم
مشرف نشد کس به پابوس تو	که جان برد از زرق و سالوس تو
وفا و مروت ترا باب نیست	به نزد تو اعدا و احباب نیست
به هر رسم و آئینت کاید ز دست	دهی قلب بیچارگان را شکست

«تلبیس دوم»

به سویم رسولی فرستاده ای	پیامی ز خشم خودت داده ای
مترسانم از برز و یال یلی	ز الماسگون دشنه زابلی
نیارد ز مقتول کس جان گرفت	نشاید گریبان عریان گرفت
نه کاخی که هدم عمارت کنی	نه خیلی که ناگاه غارت کنی
نه ملکی که از گوشه ای برق وار	زنی شعله بر خرمن کشتزار
نه رختی که بر دامنم در زنی	نه جسمی که پیراهنم برکنی
همان به که با ما مدارا کنی	ز یغما تو آخر چه یغما کنی؟

«تلبیس سوم»

به یغمای بیچاره از مهر خویش سخن راندی ای یار فرخنده کیش

مرا نام یغما تو یغما طلب به من مهربانیت نبود عجب
 بیا ترک سالوسی و شید کن دل ما به مهر و وفا صید کن
 «خاتمه در معذرت از رستم السادات»

سخن گرچه بر وفق عادت نرفت ولی برخلاف ارادت نرفت
 به هر لفظ دلکش که بنگاشتم در این نامه پاسی ادب داشتم
 ز بدو سخن تا به ختم کلام نبردم به نامردیت هیچ نام
 سراپا بود محفلی شوخ و لاغ که از این روش تازه گردد دماغ
 اگر خشک زاهد نه ای تر مشو ازین نیک شوخی مکدر مشو
 به الفاظ این نسخه دلپسند که درج است در وی اشارات چند
 نخستین غم دوست را چاره کن پس از آن بسوزانش یا پاره کن

در داستان طنزآمیز زیر «همه بوده‌های» انسانی را باد می‌شمارد و حکیمانه از
 نبودن گوهر مردمی در تخمه آدمی شکوه می‌کند و یک «باد» آرامبخش را از یک
 جهان فرزند مردم‌گرای بهتر می‌شمارد:

پریچهری از مردم دامغان نه دیرینه روز و نه تازه جوان
 به مردی کهن از در همسری عیان ساخت مهر زناشوهری
 ز انداز جفتی و پیوستنی پدید آمدش رنگ آبستنی
 چنان خیک از باد و مغز از ورم همی تا به نه مه برآمد شکم
 چو گردید زاینده را درد بیش بخواندند ماما چگان را به پیش
 به دستی که آمد زمان را سرشت گشادند خشتک، نهادند خشت
 فراخشت با یک جهان درد و داد همی زور کرد آن زن مرد زاد
 به صد زاری و زور از آن شوربخت جدا شد یکی باد بدبوی سخت
 چه باد، آنکه نتوان به هیچش ستود تو گوئی که آوای خمپاره بود
 زن و مرد مشکوی از آن گوز گند به دیوار رخ، لب پر از پوزخند...
 کهن پیری از خاک خاور زمین به رأی و خرد پس نگر، پیش بین
 بخندید و باخواجه گفت ای شگفت همه بوده‌ها، باد باید گرفت
 بکاوی اگر تخمه آدمی نیابی در او گوهر مردمی

به گوهر یکی باد رامش فزای به از یک جهان رود مردم گزای^۱
 خرافات و رسوم نابخردانه‌ای که جامعه را از تعقل و درک واقعیات باز می‌دارد
 مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد:

کهن راهرو پیری از برز رود	چهل چله تن کاست بر جان فزود
نمازی بنامیزد آغاز بام	همی از درازی کشیدی به شام
به سالی دو از بهر پاس چله	به ویرانی از روستا شد یله
شنیدم در آن روستا بهر زیست	خورش خوشتر از آتش گاورس نیست
بهر شب یکی ژرف آگنده دیگ	پرستار بردی بدان مرد نیک
بخوردی و پیرامن جایگاه	همی ساختی از پلیدی تباه
چو هنگامه چله آمد بسر	برون شد همی خواستی چله گر
رها کرد پاپوش و شال و کلاه	بدر جست از آن چنبر مغز کاه
زن و مرد یک گله شبگیر را	پذیره شد از روستا پیر را
به ما بینوایان همی کم و بیش	یکی بهره بخش از تماشای خویش
بگفتا بدان هستی دیرپای	که هر نیستی زوست هستی فزای
به چشم خرد آشکار و نهان	همی گه گرفته‌ست دیدم جهان
مگو تا زمین هفت و گردون نه است	جهان زیر و بالا گه اندر گه است ^۲

طنز زیر نمایانگر این حقیقت است که افراد انسانی قادر نیستند در برابر
 وسوسه‌های نفس، خودداری و پارسائی به خرج دهند:

زنی پارسا پیشه در مرز کاش	به پرهیز آوازه در پرده فاش
شبی دیده بربست و خوابش ربود	یکی زن به خواب اندرش رخ نمود
بسر آورد . . . خری ز آستین	که ای از هوس رسته راستین
مرا تاب و توش نگهداشت نیست	اگر شام باشد همی چاشت نیست
چو پرهیزگار آن بدید این شنفست	چو باغ گل اندر بهاران شکفت
به سختی سندان دراز و درشت	که از گندگی درنگنجد به مشت
ستان اندر افتاد و پس داد پیش	روان در سپردش به زهدان خویش
پریشان، پشیمان، خداوند پیر	در او دوخت بینندگان خیر خیر

۱ - مجموعه آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۶۴.

۲ - مجموعه آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۶۶.

که این پیشه کیش نگهداشت نیست سپارنده را آنچه پنداشت نیست^۱
طنز زیر نیز با مبالغه‌ای بیشتر در همین معنی است:

زنی از بزرگان سامان ری شناسند هر جا برم نام وی
یکش روز تیمار خارش فزود به فرزند خود راه چالش گشود
پسر سست پی بود و مادر نهاد پدر سار برجست و شیرش بگاد
شدند انجمن شهر پیرامنش نکوهش گرفتند مرد و زنش
بخندید کای نیکخواهان من مشورید دل از گناهان من
چو خارش به پشت اندر افتاد و پیش چه فرزند مردم چه فرزند خویش^۲

قطعه‌های هزل‌آمیز وی نیز نمودار قدرت طبع و سادگی و سلامت بیان اوست.

مثال:

در خانه زید آتشی افتاد شنیدم ز آنگونه که از آتش حسرت جگرم سوخت
رفتم که از او واقعه تحقیق نمایم زد ناله گرمی که ز پا تا به سرم سوخت
گفت آه دراو فرش و مس و ظرف و زروسیم با جمله بد و نیک متاع دگرم سوخت
ز آنجا شرر افتاد به خلوتگه خوابم مندیل و ردا، خرقة و شال کمرم سوخت
اینها همه سهل است کز آن شعله سرکش ران خود و پای زن و دست پسرم سوخت
جز چشم و دماغم که بدر رفت سلامت اصناف ذخایر همه از خشک و ترم سوخت
از خانه پس آن شعله درآمد به طویله افسار و جوال و جل و پالان خرم سوخت
گفتم: چو چنین است مده زحمت اطناب بسند یقه بگشا و بفرما پدرم سوخت!

* * *

شخصی شبی به جفت خود از روی اعتراض گفت ای که از تو کار دلم بر مراد نیست
تنگ است عیش من که گشاد است فرج تو زین پس مرا به گادن تو اعتقاد نیست
گفتا خموش مسأله را سهو کرده‌ای ... تو کوچک است ... من گشاد نیست^۳

۱۷۲- سرایی

از شاعران دوره ناصرالدین شاه بود. بسیار باذوق و لطیف طبع بود. به تهران رفت و در محله سرچشمه خانه‌ای اجاره کرد یک شب میهمانی بود. دزد به خانه‌اش

۲ - همان، ص ۲۷۰.

۱ - مجموعه آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۶۹.

۳ - دیوان، ص ۳۴۱.

رفت و هرچه داشت برد. سرایی عرض حال شکوه‌آمیز زیر را به رئیس نظمیه «نظم‌الدوله» فرستاد:

میر تومان فلک مرتبه نظم‌الدوله	ناظمت ای که در این شهر معظم کردند
احتساب تو چنان است که آهو بجگان	جای ز امنیت در پنجه ضیغم کردند
داستان من سرگشته خدا را بشنو	ای که معلوم تو هر نکته مبهم کردند
درسرای نو سرچشمه مرا خانقاهی است	گرچه اکنونش چون خانه ماتم کردند
به یکی شب که شدم من به سرایی مهمان	روز من تیره بسان شب مظلّم کردند
دوسه تن رند ز سرچشمه به یک چشم‌زدن	چشمه چشم مرا چشمه زمزم کردند
همه اسباب مرا در شب ادهم بردند	فارغ از قیدم چون زاده ادهم کردند
حجره‌ای داشتم آراسته چون باغ بهشت	کافرانش به یکی حمله جهنم کردند
هان مگر حکم توشان خشک بگاید امروز	کیفر آنکه مرا دوش چنین نم کردند
من امیرالشعرایم تو امیرالامرا	به تو تنظیم و به من نظم مسلم کردند
ز اتحادی که به معناست میان امرا	نه به تنهایی من، بلکه تو را هم کردند

۱۷۳- اورنگ شیرازی

میرزا محمود «وقارالسلطنه»: او پسر مرحوم فرهنگ شیرازی و نواده شادروان وصال شیرازی است. از رجال صدر مشروطه و از جمله احرار زمان خویش بوده است. او در سال ۱۲۴۹ شمسی و ۱۲۸۶ قمری در شیراز به دنیا آمد و در سال ۱۳۴۴ قمری در سن ۵۸ سالگی در تهران بدورد زندگی گفت. او سری پرشور داشت و آرزوی اصلاحات و آزادی ایران را در سر می‌پرورانید یک بار هم از فارس به وکالت مجلس شورای ملی برگزیده شد.

اشعار وی ابتکاری و پراز انتقادات اجتماعی است. او از وضع زمان و جهالت خلق و فساد اجتماعی به فریاد است... مجموعه اشعار انتقادی و اجتماعی خود را «نصاب الرجال» نامیده است که تقلیدی است از «نصاب الصبیان ابونصر فراهی» و مقداری از لغات و مصطلحات اجتماعی و سیاسی عصر خود را که معنی واقعی را از دست داده و معنی نقیضی به خود گرفته است در اشعار خود آورده است و با لحن طنزگونه خویش پرده از نابکاریها و هرج و مرجهای رایج برگرفته است:

«بحر مجتث»

چو سبک شعر اساتید گشته بی مقدار
دهم به طرز نوین نظم لؤلؤ شهوار...
لفات دوره مشروطه است و آزادی
به غیر مستبد آن را نمی‌کند انکار...
وطن پرست قلیل و وطن فروش کثیر
امین و مصلح کمیاب و فتنه جو بسیار
غنی است جاهل و فاضل فقیر و مفتی شید
عزیز بی هنر است و ذلیل نیک شمار
مجزّب است جرب پاک فطرت است زبون
صدیق ابله و کارآزموده بی مقدار
کمال، عیب و هنر، ننگ و معرفت، ذلت
گرسنه مرد خردمند و باهنر بیکار
بود نجیب و پدردار و باشرف، منفور
شریر و مفسد و نمام، محرم اسرار
مطاع و ممسک و بذال خوار و منصف قحط
منافق است مدبّر، دوروی خوش رفتار
حکیم بی دین، مشروطه خواه لا مذهب
وکیل دشمن این آب و خاک و ملت وهم
طیب دشمن جان مهاجر و انصار
مبال رهگذر و شوسه راه پرباتلاق
به غیر وهم اگر دیده‌ای بیا و بیار
غیبی معلّم و آموزگار بی ادراک
مهندس آفت راه طبیعی هموار
دروغگو متمدن، شجاع بی انصاف
ادیب هوچی و شاعر چه حاجی بی‌عار
محیط فاسد و افراد خلق بی تکلیف
قوی است مرد ستمگر، ضعیف بی آزار
محل گردش و تفریح مجلس روضه
خیال جمله پریشان و زندگی دشوار
مکان عیش و جوانسان لاسی فکلی
مسکّن غم و اندوه، گریه بسیار
جریده مخزن فحش و مجله جمعه دخل
کجاست حضرت عبدالعظیم یا بازار
تهی! چه؟ مخزن دولت نهان، چه؟ مصرف باج
زمان مخرب اخلاق و وعظ مانع کار
تجزّد آفت جان و عیال موجب رنج
عیان، چه؟ سرقت تحصیلدار و باجگذار
خلاف گو و ریاکار کیست؟ روحانی
عیالوار چه؟ مستأصل ز جان بیزار
رفیق و همدم تریاک و حقّه وافور
که نیست معتقد حشر و نشر و روزشمار
درست رنجبر و نادرست راحتخواه
انیس و محرم بنگ آب و جمعه اسرار
شکسته قلب خردمند و خاطر احرار

«بحر عمل مثلث مکشوف»

ای لعبت شیک پار و سو پوش
گر از نظرت شدم فراموش
چون شعر رفورمه گشته مطلوب
تقطیع جدید را بده گوش
مفسوق مفاسقن مفاسيق
بحر عمل است و نام منقوش
محبوب چه؟ وجه نقد یا چک
مطلوب که؟ هرکه دوخت پاپوش

زاید چه؟ حجاب و فسق واجب	بائع چه؟ ریای شیخ مدهوش
منفور چه؟ کارهای بی دخل	رشوت ده و رشوه گیر سرپوش
بی اصل چه؟ دعوی وطن خواه	بی فایده چیست؟ دادن کوش
معنی حقیقی مخالف	میزان وصول و مبلغ سوش
معنی فقیه و مال ایتم	تفسیر کتاب گربه و موش
زائل کن عقل و هوش مرشد	هادی طریق فقر چاووش
جای علما و اهل منبر	هر نقطه که دیگ می زند جوش
مشروع و حلال باده مفت	یا هر چه که شیخ می کند نوش
معنی تمدن و تجدد	پوتین وردنکت است و کالوش
مال دگران و بذل سلطان	بحر خزر است و قلعه شوش
آثار وطن پرست عالم	مبل مُد و سرسرای مفروش
پاک است چه؟ آب دوش و ناپاک	حمام خزینه دار بی دوش
آمال گزیدگان اعیان	افکندن تازی است یا قوش

«بحر تقرب»

ایا شوخ خوش فرم عالیجناب	که داری ز میکروب بسی اجتناب
ز پز دادن و گگردش لاله زار	وز افشردن دست هر شیخ و شاب
چو فارغ شدی خواهی ار مأمنی	که آسوده گردی زهر اضطراب
شبی کلبه ام غیرت روز کن	ز روی درخشان چون آفتاب
به رندی سربسته شام تمیز	مهیا و مبل مُد و تخت خواب
ز شطرنج و ور توش و نرد و بریج	مرا بسهره هست بهر ثواب
وگر طالب علمی و معرفت	ز برکن مر این چند بیت از نصاب
ملوش ملوش ملوش ملوش	ز بحر تقرب شده انتخاب
قیح است رفتار اطفال شیک	وقیح است معنی حاضر جواب
لثیم و دنی طبع با احتیاط	جسور و سمج واصل و کامیاب
عرق طاهر است و نجس آب گُر	خزینه است گنداب و چشمه است زاب
لباس است ویران کن هر سرای	حجابست متروک و زینت نقاب
معلم پریشان کن فکر طفل	پروگرام چه؟ شیب قبل از شباب
محیط غرض، مجلس ملی است	غرض ران که افراد عالیجناب

تربیون محلّ غرض رانی است فراموش چه یاد روز حساب
محلّ خدا داده کسر جمع چه تضعیف تیره است و باج دواب
«بحر رمل»

ای وصال چون مرام بلشویکی پرخطر
احمقات احمقات احمقات
سینه پرکینه و دل پولاد و شفقت حرف مفت
اختصاصی مال مردم اشتراکی کارمفت
حرف خوبست و عمل بد دعوی باطل مرام
اسم قانون فعل استبداد و مشروطه ست حرف
مفتخور آخوند و سید زورگو لیدر دورو
خالصه املاک مخروبه رعیت بی نوا
حرف علت جهل ملت نهی چبود کار خیر
حرف تنبیه ست خوب و حرف تأکید ست حبس
اسم فاعل چه؟ اجانب، اسم معنی چه؟ وکیل
نیک نفسی فعل ماضی، بدسرشتی فعل حال
چهار چیز است امتیاز ما ز اقوام و ملل
شد نتیجه جنبش و بیداری ما تاکنون
ناجوانمردی رشادت، بیحیایی افتخار
مکر و تزویر و نفاق و حيله و غارت شعار
عدل افسانه بود از دوره نوشیروان
هیچ دانی چیست مشروطه در ایران؟ حرف مفت
چاپلوسی و تملق کرنش و تعظیم و مدح
عزت نفس و شرف واهی و استغنائی طبع

«بحر رجز»

ای شوخ شنگ تندخو محبوب شیک کج زبان
کز سبلتان بسترده مو بهر فریب این و آن
مستقبحن مستقبحن مستقبحن مستقبحن
بحر رجز شد بی سخن گاه رجز خوانی بخوان

جود است آثار جنون مرد سخی خوار و زبون
 مفلس زهر آفت مصون جز آفت زخم زبان
 صائم خرف خائن غنی بی قدر شیخ منحنی
 ذیجاء اشخاص دنی کز بیم جان ناخورده نان
 شهزاده چه اخلاق بد فاسد خیال مستبد
 مفسد وطن خواه جلب مرد مدلس کامران
 نشنیده نصیح ناصحان ناخوانده قدح دشمنان
 نادیده عیب خویشتن ناگفته اغراض نهان
 سهل است و آسان کار بد بسیار باشد یار بد
 ترک صفات دیو و دد دشوار باشد بیگمان
 معدوم صدق و راستی منفور مرد راستگو
 مستور مشی مملکت مشهود فقر بیکران
 نام وکالت افتضاح خون وطن خواهان مباح
 بی حسی ملت یقین بدبختی مردم عیان
 باشد پریشان حال ما بیحد بود آمال ما
 محفوظ استقلال ما از التفات دیگران
 علم و کمال و معرفت خواری و ذل و مسکنت
 حق گو بود مهدوردم هتاک بگسسته عنان
 صدق و صفا سهو و خطا حقی است احسان و عطا
 جهل است درد بی دوا بذل است نام بی نشان
 چادر حجاب بی ثمر، عریان چه؟ ندی و صدرو سر
 پوشیده روی آستر پیدا کمر بند میان
 شیرین زبان فارسی ترکی بود تند و خشن
 باشد لغات اجنبی تلخ و عفن در هر زمان
 سادات آزادی طلب آخوند مشروطه روش
 خواهد کس ار بیند عیان دارد در ایران نه نشان
 کیف و کراوات و فکل تعلیمی و مندیل کج
 لباده تنگ و زلف کل گردن کلفت و بدزبان

«بحر تقرّب»

ایا شوخ شنگول نیکو شمائل
 چو طبع کلوپ جوانان ایران
 فروبندم از قدح و از مدح آن لب
 عجیب عجیب عجیب عجیب
 بود زندگی زحمت و مرگ راحت
 مواسات مکر و فریب و تقلب
 بود چاهی رنجبر دزد زیرک
 غلاظ و شداد است مأمور دولت
 ملخ بیحد و حصر و سن هست وافر
 تهی دست ملاک و زارع گرسنه
 قضا چیست مأمور مالیه ترک
 وزارت مآب و کفیل و معاون
 کلک دام تزویر و دستار آفت
 وکیل است دلال کار خصوصی
 رذالت چه تحریک اتباع سرکش
 دو چیز است معنی کمیاب و نادر
 یتیم است محروم از ارث آبا
 سطریری سینه کلفتی کردن
 خوراک گواراتر از شیر مادر
 مرام تجدد طلبهای ایران
 تجدد چه دشنام خیام و سعدی
 حرام است پوشیدن روی نیکو
 چه خوش علم منسوخ و کمیاب خوشخط
 سبک مغز امیدوار ترقی
 عزب چیست سرمایه بکر است معدن
 بیان حقیقت بود ترک اولی

که گشته کلاحت به رخساره هائل
 به تغییر فرم کله گشته نائل
 که ننماید این کارها حل مشکل
 ز بحر تقرّب بخوان در محافل
 چو مخدول دانا و ذیجاه جاهل
 مساوات لاف است و دعوی باطل
 خطا کار لیدر گرفتار غافل
 فشار و عتاب است معنی جاهل
 فئات است خوابیده خشکیده حاصل
 سیه زخم چه قطع نسل عوامل
 قدر چیست بخشنده حق و باطل
 بود رنج برده ز عهد اوائل
 کلک زن بود مرد عالی وسائل
 ندیم است آموزگار رذائل
 شجاعت چه طغیان و تسلیم خزل
 یکی شیخ صالح یکی مرد کامل
 بود بوریا فرش و ویرانه منزل
 بود معنی مرد دانای فاضل
 بود مال ایتام و حق ارامل
 بود بی لجامی و بسط رذایل
 تمدن چه تمجید شکسپیر و هرشل
 حجاب است واجب به رخسار بدگل
 مرقع بود جامه مرد فاضل
 تهی مغز کوشنده مایوش عاقل
 خطیر است بی مایه فرتوت کاهل
 نفاق و دورویی بود شغل شاغل

«بحر سبک یا خفیف»

ای بت خوش لباس بدرفتار	تا به کی فکر صافی شلوار
با وجودی که وقت کم داری	با تو دارم یکی دو ساعت کار
خواهمت گفت از ره شفقت	ترک کن این رویه و رفتار
پی تحصیل کوش در شب و روز	کسب اخلاق کن به لیل و نهار
معنی مذهب و دیانت را	گر بفهمی نمی‌کنی انکار
بهر تنبیه درگه تفریح	با تأمل بخوان مر این اشعار
وَاقِعَاتٍ مَّوَاقِعٍ وَقَعَتْ	هست بحر سبک بدین هنجار
هست مأمور خارجی زائد	به خداوند واحد قهار
ضد ایرانیان بود قونسول	نوکر اجنبی است کارگزار
دردهای عموم بی‌درمان	پیشوای عوام بی‌کردار
حق مشروع مال طفل یتیم	دام تزویر لویه و دستار
منبع شفقت و رذالت چیست	خانه شیخ و حوزه دربار
معنی اتحاد و یکرنگی	هست رنگ جلیقه و شلوار
چیست بیچاره خرج بیش از دخل	کیست درمانده مرد عائله‌دار
قرض فرض است و مشکل استقراض	لنگ چه کار شام و کار نهار
فرش قالی دکان فرش فروش	مبیل و آیینه دکه سمسار
فاش اغراض فاسد احزاب	کشف مقصود اصلی احرار
قصد لیدر گرفتن لیبره	مشت بادش نمونه خروار
کار مشروطه‌خواه واقعی است	کردن از کار پیش استغفار
فحش و تهدید و تهمت و خواهش	هست آزادی قلم بشمار
مجلس روضه محفل تفریح	رستوران و هوتل محل قمار
توپخانه محل گردش خلق	سینما جای مردم بیعار
معنی خاص کاسب طهران	هست لامذهب و کله‌بردار
نرخ یک من فزون‌تر از یک ری	جنس بد وزن کم قسم بسیار
نذر پر رنج و بی‌مزه سمنو	شله‌زرد است نذر بی‌مقدار
مرد خرپول کیست جنتلمن	زن بدکار چیست سم‌آلفار
تلفن چیست چانه بیخود	تلفنچی است کاشف اسرار

اندرین ملک هر که گشت مریض نیست جز مرگ داروی بیمار
 مستحق کیست صاحب اجری معنی مفت خور بود سربار
 متفرعن که حضرت والا متغیر چه بنده و سرکار
 مستقلب درون جامه ناز اندرین ملک صنف صنعتکار
 آلت مهربانی زن و شوی مهره مار و مدخل گفتار
 مایه افتخار مرد و زنی آنکه از خلق ساخت کله منار
 خواند باید مدام در شب و روز وَ قِنَا زُئِنَا عَذَابَ النَّار
 «بحر مثنوی مولوی»

ای بت مه روی کتان پیرهن تا یکی زیر یقه سیم ذقن
 از کراوات و فکل گر بگذری چیز دیگر نیست زیر پیرهن
 مدتی شد ترک الغاء نصاب سال نو شد بشنو این تازه سخن
 مشکلات مشکلات مشکلات هست بحر مثنوی بی شک و ظن
 کارخانه ریسمان بافی خیال چه مسلم محو چرخ پیره زن
 ناله های خارکش در گوشها نغمه چنگ است و لحن خارکن
 رعد بی سیلاب و ابر بی مطر جوش احرار و بیانات حسن
 حزب آتش دان مرام آتش زنه کاه و حلاج است و ناجی پنبه زن
 ریش چنود صولت مردان پیش بی سبیلی افتخار این ز من
 هست حمام عمومی منجلاب کیسه کش دباغ و دخمه جامه کن
 شوخ مشکین موی اسباب صداع بی سخن چون نافه مشک ختن
 محتکر ملاک و مالک چه حریص فتنه جو محبوب و فتنه چه فطن
 سرسری آثار شاهان سلف کامرانی اصطکاک مرد و زن
 سرسری چبود امور مملکت کار جدی استفاده خویشتن
 درد بی درمان و دکتر بی سواد هست لوح امتحان جسم و بدن
 رشوه افسون باشد و افسانه چیست جزء جمع مال و عشق کوهکن
 رمز بی مفتاح چه خط سیاق سابقه خدمت بود وجه حسن
 رانده هشیار است و درمانده صدیق مسخره ذیرای و دلچک مؤتمن
 جای صرف شمع و نفت و قند و چای هست سقاخانه یا بیت الحزن
 نذر اطفال مسلمان غیور جام مشکول است یا تیغ و کفن

چیست واجب روضه در هر صبح عید
تعمیه توهین اولاد علی
حج چه بذل مال اشخاص لثیم
عمره عمر خویشان دادن بباد
جنگه احسان و جنایت کار خیر
مستحب اطعام دسته سینه زن
بر سر هر کوچه با لحنی خشن
در بیابان بر گروه راهزن
برخلاف امر حی ذوالمنن
حرف حق کفر است کافر کیست من

«بحر اُخرَب»

ای بت طنز چانه چال
بی سبب از دوستان مرنج
دور صباوت گذشت و گشت
تا نکنی کسب علم و فضل
گرچه خردمند شد ذلیل
لیکن با این همه به دهر
کسب هنر کن که بی هنر
مرد مهذب چه بی نظیر
مانع روزی به دهر چیست
صاحب ثروت به ملک کیست
کافر مطلق به نزد خلق
فال نخود و حی منزل است
شیخ و خرافات قابله
کان ریا چیست شیخ شهر
دوغ چه مشروب بی صداع
حمق بود موجب ثمن
مدح بود گفته دروغ
صاحب عزم است مستبد
عدل چه سیمرغ؟ و کیمیا
داش چه؟ نسوان بی حجاب
تا به کی غنج و این دلال
بی هده بر خویشان مبال
نوبت تحصیل جاه و مال
نیست تو را عزت و جلال
گرچه کمال آمده و بال
صرفه برد مرد باکمال
نیست خریدار این مقال
جهل مرکب چه بی زوال
خجلت و شرم است و انفعال
قلدر و نادان و بدسگال
منکر جفر است و رمل و فال
رمل بود امر ذوالجلال
حصن بود دلبر است آل
معدن اوهام پیره زال
خلوت بی مدعی مبال
فکر بود علت هزال
معنی هجو است وصف حال
مجری قانون که؟ مارشال
صنعت و هم است جاه و مال
فاش چه بی حسی رجال

«بحر سبک»

ای سویلیزه یار مستفرنگ
آرزومند ساردین و خرچنگ

گوش ده گفته‌های نغز مرا
 مفلسا تن مفالسن فلسن
 شارلاتان چه مدیر شغل مهم
 عقل و هوش و لیاقت و تدبیر
 علم ترک زبان مادری است
 دیپلمات آن کسی که بتواند
 مجتهد شاربین آب فرات
 متخصص طبیب کم تحصیل
 متهور چه؟ قاضی حق‌گوی
 عاطفه حرف مفت و احساسات
 در معارف بود کمال‌الملک
 شغل بی‌طفره کار بی‌تعطیل
 دائم‌الحزن مرد باوجدان
 چه بود صوت خوش مفرح قلب
 دائم‌السُّکر عارف واصل
 شعر چه؟ جمله‌های نامربوط
 روزنامه و سبیل روزی
 معنی اعتراض قانونی
 چوب تکفیر حربه علما
 پاسخ حرف منطقی صحیح
 معنی سیم خالص رائج
 خوب کم بد زیاد منصف هیچ
 وزرای قدیم مسندخواه
 حرف حق تلخ در مذاق عموم
 نشود گرز ز شعر خلقت تنگ
 هست بحر سبک بدین آهنگ
 سویلیزه رجال مستفرنگ
 مکرو تزویر و حيله و نیرنگ
 دیپلمه چه مسافین فرنگ
 گشت در هر دقیقه چندین رنگ
 که به سوی وطن کنند آهنگ
 مستواضع ادیب بی‌فرهنگ
 که زند پشت‌پا به نام و به ننگ
 یکی از لفظهای پوچ قشنگ
 یکی از وصله‌های ناهم‌رنگ
 شرب افیون و چرس و شیر و بنگ
 که در این مملکت نموده درنگ
 مسگر واقعی است ناله چنگ
 دائم‌الخمیر احمق‌الدنگ
 ادبیات؟ شعرهای جفنگ
 تهمت و افتری سهام خدنگ
 قطع اجری و خوردن اردنگ
 که فرستد حریف را به فرنگ
 عزه و جفتک است و تیز و کلنگ
 لعبت شیک و شوخ و ساده و شنگ
 زین سبب گشته است قافیه تنگ
 نامشان چیست سنگ قلما سنگ
 دشمن جان خویشتن اورنگ

۱۷۴- صفای اصفهانی^۱

نامش محمدحسین بود و در سال ۱۲۶۹ ه.ق به دنیا آمد... با وزیر خراسان مؤتمن السلطنه آشنا شد و با او به مشهد رفت... او گوشه‌نشین بود و در زندگانی خود، همسر انتخاب نکرد... تا در سال ۱۳۲۲ ه.ق درگذشت. او غزل را در اوزان و سبک خاصی می‌سرود که ابتکاری و زیبا بود!... او قصیده‌ای طنزآمیز در انتقاد از اوضاع اجتماعی خراسان سروده است که فرهنگ خاص و بی‌بندوباری‌های مسئولان قانون‌ندان و ستمگر آن روزگار را می‌نمایاند:

... مشرق خورشید، آسمان حقیقت	اینک در زیر ابر ظلمت پنهان
عالم او مرتشی، ایالت او پست	مجمع اوباش جمع و ملک پریشان...
غول در او کدخدا و دیو در او میر	والی شیطان، جنود والی شیطان
قصر ایالت به دست مظلّم آباد	کاخ عدالت به دست مفسده ویران
مفسده را بی‌خرد نشانده به دامن	مظلّم را دیو و دد نشسته به دیوان
ملک جم است این جم از میان شده غایب	اهرم خیره‌سر نشسته به ایوان
داد سلیمان نهاده بر کتف باد	دیو دغل حاکم بساط سلیمان
انسان در او نشسته بر پر عنقا	گشته خراسان چو قاف و سیمرغ انسان
باغ بقا را نرسته ورد به ساحت	مام وفا را نمانده شیر به پستان
عدل در این بوم هم‌طویلۀ عنقا	علم بر این مرز هم قبیلهٔ نسیان
مقصد ابدال گشته مرتع جهال	وای بر این قوم اوفتاده به خذلان
آب حیل جاری از جوانب این ملک	دریا دریا و خشک چشمۀ حیوان
جهل چو ابر سیاه گشت و بر این خاک	ظلم فرو ریخت همچو قطرهٔ باران
عالم ارکان شرع یک دو سه غرزن	عامل دیوان شاه یک دو سه کشخان
رشوه به دارالقضاست عدل مزکی	نقد به دارالحکومه قاطع برهان
دین بفروشد و زر ناسره گیرند	کافر از این دو فرقه‌اند مسلمان
تیشهٔ ظلم و ضلالت متعدی	ریشهٔ کشور ز بیخ کند و ز بنیان
جامۀ عریان کنند و نیست به جز پوست	نان یتیمان خورند و نیست به جز جان...

۱۷۵- حسنعلی خان «امیر نظام گروسی»

در سال ۱۲۳۶ ه.ق به دنیا آمد. در فارسی و عربی و حسن خط به کمال بود. همچون قائم مقام ساده می نوشت، حدود هفت سال برای ادامه تحصیل در پاریس به سر برد و زبان فرانسه را به خوبی یاد گرفت... ناصرالدین شاه به پسرش مظفرالدین شاه گفته بود: قدر او را بدان، من چهل سال بعد از امیرکبیر خواستم از چوب آدم بتراشم، نتوانستم! نثر او، سهل و ممتنع و زیباست. در برخی از نوشته های وی رگه هایی قوی و زیبا از طنز مشاهده می شود. مانند نامه ذیل:

«خدایگانا، پیش از این در حدیث نبوی دیده بودم «الْفَقْرُ مَوْتُ الْأَكْبَرِ» و معنی آن را تا به حال نمی دانستم... مدت دو سال است که در احتضار این موتم و به سكرات آن گرفتار، اما موت هنوز به فوت نرسیده و حرکت به سکون مبدل نشده. هرچه می دوم و هرکجا می روم همان احمد پارینه ام و محمد دیرینه. نقشها زده شد و کفشها دریده گشت، فایده نبخشید و نخواهد بخشید و روغنی به چراغ و جرعه ای به اباغ نریخت. کار طهران به رشوه است و رشوه را مال ندارم و عشوه را جمال! به خدای متعال من تن به مردن داده ام، اما مرگ جان می کند و پیش من نمی آید: بخت بدبین کز اجل هم ناز می باید کشید... کرایه خانه و مواجب نوکر دیوانه از واجبات فوری است. به قضا رضا نمی دهند و امروز را به فردا نمی نهند... آبروها آب جو شده و روها از سنگ سخت تر که با این خط و ربط باید گرسنگی کشید و تنگی و سختی دید بهترین دوست من آن است که اگر انشاالله مُردم و عذاب را سبک کردم این رباعی را بر سنگ تربتم بنویسد:

ای آنکه به رنج و بینوایی مُرده در حالت وصل از جدایی مُرده

با این همه آب تشنه لب رفته به خاک اندر سرگنج از گدایی مُرده»

به میرزا عباس خان قوام الدوله نوشته است: «فدایت شوم، باز قلمی برداشته و دو اسبه بر من بیچاره تاخته بودید، آقای من و مولای من، وزیر داخله، به قول مرحوم مغفور مؤیدالدوله که به امین لشکر می گفت: ملکا، مها، نگارا، صنما، بتا، بهارا متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری... آن وقت که میرزا عباس خشک و خالی بودی، بنده مخلص و معتقد سرکار بودم، حالا که قوام الدوله و محرم اسرار سلطنت و فلان و فلان هستی اگر دعوی الوهیت بکنید آمانا صدقنا! کدام احمق مطلق است که جلالت شأن شما را نداند و یا عیاذُ بالله، ملازمان عالی را به چشم حقارت ببیند...

تو باز تیزپنجه و ما صعوه ضعیف... اینکه فرموده بودید تمام آذربایجان را می خورم و لقمه‌ای از آن به دهن جنابعالی نمی اندازم، بنده می دانم که دهان جنابعالی را باید دوخت اما به ولایت علی «ع» که خود من آتش نخورده دهن سوخته‌ام... در صورتی که جنابعالی تمام ایران را بلع می فرمایید بگذارید من هم شاگرد مدرسه جنابعالی باشم... دیگر از جان من چه می خواهید؟»

۱۷۶- فاضل خان گروسی

میرزا محمد نام داشت به سال ۱۱۹۸ ه.ق به دنیا آمد. به وسیله فتحعلی خان صبا به دربار قاجار راه یافت و جزو منشیان مخصوص شاه، کار می کرد. مدتی به وزارت همدان منصوب شد. در سال ۱۲۵۴ ه.ق، در تهران بدرود زندگی گفت. نامه طنزآمیزی به «آقا خان محلاتی» نوشته است که نمودار قدرت او در نویسندگی است. نامه، چنین است:

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب

کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتی

حضرت مخدوم... در ضمن نگارش حکایتی و در طی گزارش روایتی، زحمتی دارم و آن این است:

در اوایل دولت کریم خان زند که عالم همه بازار شکر و قند بود، دختری خوش منظری، سیمین بری، عشوه گری، شیطانهای، فتانه‌ای، قواده‌ای، سخّاره‌ای مگاره‌ای، پیمانه‌نوش، لها محبّان، لوطی و زّناء، با عالم عالم ناز، آوازه انداز، از شیراز به همدان آمد و آتش خرمن پیر و جوان شده، به مفاد:

قوس ابرو، تیر غمزه، دام کید بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید

زاهدان را گرفتار بند خود و عارفان را مگس قند و بسته کمند خود نمود. هزار تاجر را با خود فاجر کرد و به هزار بازرگان کام داد، به عطّار و بزّاز از پس و پیش زعفران و اطلّس فروخت و زرو سیم اندوخت. به قوّه جاذبه از هر نمی یمی و از هر دانه‌ای، پیمانه‌ای به دست آورد. پنجاه سال در بلده و بلوک، از آزاد و مملوک، از حاکم و محکوم، از امام و مأموم، به خرج فرج، بدره‌ها گرفت و به صرف سرّه صرّه‌ها ربود تا دکانها را بسته کرد و طلبکاران را خسته...

پس از سفیدی مو و سیاهی روی و زردی دندان و خشکی پستان، قطع عادت و

ختم لعنت، متعۀ چاوشی شده، بر درازگوشی نشسته، به زیارت رفته، به سلامت آمده، طیب و طاهرگشته و کربلایی ننه طیبۀ شده و هم اکنون در جنب مسجد جامع خانه‌ای گرفته و کاشانه‌ای ساخته، از آن زر‌ها که به عرق جبین و کدّ یمین حاصل نموده، گاهی بوریای مسجد می‌بافد و گاهی آتش «عباس علی» می‌پزد. دانه تسبیح را از عدد فاجر زیاده کرده و نمد سجّاده را از بسط فجور، پهن تر گسترده و به نماز پنجگانه در دنبال امام است و در میان زنان پیشوای انام...

پارسال این بنده آشفته را به جهت خرجی که فرض بود، وجهی به قرض ضرور شد. دلّالی که گویا دلّاله محتاله بود یا مضاربه کار آن حرامخواره، آمد که ضعیفه مقدسه‌ای را تنخواهی است که معامله می‌نماید، اگر فی‌المثل، چهار ماه هم از موعد بگذرد، زحمت نمی‌دهد و منفعت نمی‌خواهد به قاعده الفریق اعمی راضی و خوشنود شدم و شاد و مسرور گردیدم. آدمی به طلب آن جلب فرستادم و پیغامی دادم که مبلغی پول می‌خواهد. بی‌تأمل و تساهل، موزه زرد بر پای آسمان‌پیمای کشیده و نقاب سیاهی بر روی سیاه بی‌حیای خود آویخته، حاضر شد. با زبانی چرب و نرم گرد دل من برآمد... افسوسها خورد و کف بر کف سود و لعنت بر زمانه نمود که چرا باید چون تویی را محتاج چون منی نماید! چندان ملاطفت و ملایمت کرد که گمان کردم ننه کربلایی وقتی در پرده من بوده است. بعد که بر سرگرو اسباب رفتیم معلوم شد کتاب است و قلمدان عبا و قرآن، هریکی را دربرگرفت و بوسید و سری حرکت داد و آهی کشید، یعنی که با آسمانم سر جدال است و از روی توام شرم و انفعال. ولیکن در قیمت هر یک نصف می‌کاست و در عیب هر کدام، دو، می‌افزود و باز فوراً درکاست و فزود، معذرت می‌خواست و استغفار می‌نمود. تا آخر آنچه بود از رطب و یابس همه را معروض عجوز بینواسوز کردم و به مبلغ یکصد تومان به میان آوردم. در حفظ اسباب خواستم وصیت کنم، گفت: ننه به قربانت، در حجره فلان تاجر که مرا فاجر است در ماضی، و الان از عدول حضرت قاضی، می‌سپارم، هم از دزد و موش دور و هم به مبلغ و فروش نزدیک. من گولخور ساده‌دل، که به عبث معروف به زیرک و فاضلم، مغرور این ننه طیبۀ نجسه غداره شدم و فریب آن فاسقه زاهده زانیه را خوردم و رهن تحویل نمودم و صیغه خواندم و پول گرفتم و ننه رفت و من ماندم و آیه‌الکرسی در حفظ خود خواندم... چهار ماه به وعده مانده هر روز در باران همدان که نمونه طوفان

است، عباسی ماهوت مرا در سر و قرآن خط یاقوت مرا در بر، وقتی می‌رسید که آن را تر و این را ابتر کرده، می‌گوید: از باران به این عبا پناه برده‌ام و این قرآن را شفیع آورده‌ام که در تدارک تنخواه من باشی. می‌گویم: ای طراره زراره و ای عیاره اگر مقصود همین بود بایستی عبای مؤذن در سرگیری و سی پاره قاری در بر، کرشمه‌ای می‌کند و می‌رود. روز دیگر می‌آید و برای تهدید می‌گوید: من قلمدان فلان وزیر را خوردم و شمشیر فلان امیر را بردم، دیگر نه او توانست پیش من درآید، نه این توانست پس من برآید.

حاصل، او با من آن می‌کند که آب با بنیان منطمس و باد با خرگاه مندرس^۱...

۱۷۷- مجدالملک

حاجی میرزا محمدخان سینکی پدر میرزا علی خان امین‌الدوله، پیشکار مادر محمد شاه قاجار بود. سپس نایب اول وزارت خارجه شد در سال ۱۲۷۹ ه.ق وزیر وظایف و اوقاف شد. ناصرالدین شاه بدو لقب «مجدالملکی» داد و به تولیت آستان قدس رضوی نائل آمد. او از منشیان و خوش‌نویسان این عهد بود و از آثار او کتاب کشف‌الغرایب مشهور به «رساله مجدیّه» است که با طنزی تلخ و کنایه‌های ویرانگر ثابت می‌کند در دوره او، گناه برای عاملان ستم و متصدیان جاهل امور، امری عادی است دزدی، رشوه‌گیری و جنایت، زشتی خود را از دست داده است. بسیاری از سردمداران و پیشوایان خود را، متدین و آراسته به معنویات نشان می‌دهند، اما بی‌پروا مرتکب ویرانگری و معاصی ملک و ملت بر باد ده، می‌گردند... می‌گوید: فکر پادشاه به جای آبادانی کشور، بر محور عیاشی و خوشگذرانی، دور می‌زند...: اگر بالفرض دو خبر در خاکپای مبارک تصادف کند، یکی حاضر بودن اسباب شکار و دیگری، حاصل شدن یک امتیاز عمده برای مملکت، آن اعتنا که به خبر اول است به دومی نیست! مشاوران و همنشینان شاه را چنین توصیف می‌کند:

«چند نفر صیّاد وحشی خصال شاه شمار، قلب پادشاه را طوری صید کرده‌اند که دقیقه‌ای نمی‌گذارند از گشتن صحرا و کوه و کشتن حیوانات تسبیح‌گو، فارغ شود. منتظرند شومی این عمل که قطعاً موجب قطع نسل و کوتاهی عمر و شوریدگی

بخت است، اثر خود را ظاهر کند:

درخت افکن بود کم‌زندگانی به درویشی کشد نخجیر بانی

صدراعظم، میرزا یوسف مستوفی الممالک آشتیانی را اینگونه معرفی می‌نماید: «جلوس رئیس کل با شب کلاه و پوستین بر روی صندلی، از دور فریاد می‌زند که: ای مردم، از من چه می‌خواهید؟ هیچ امری از من متمشی نیست، جز اخذ بی‌زحمت، کبر بی‌معنی، استغنائی جعلی و استعفای دروغی، پولی از مرحوم والد پیش مردم است، به عنوان قرض الحسن، جمع‌آوری می‌کنم و زحمت را می‌برم.» نقایص روحی قضات و علمای دین را بدینسان برملا می‌کند:

... احکام ملتی و دولتی از اعتبار افتاده، یک حکم در دست کسی نیست که ناسخ آن در دست مدعی نباشد، این بحث بر ثلثه غساله می‌رود... همین نفاق و نفسانیت سبب تفریق علما شده و اینان را در سه درجه استقرار داده؛ رتبه اولی را مقتضیات علم و وقار با حفظ ضیاع و عقار از همه کار بازداشته، زبانشان در کام و ذوالفقار علی در نیام، شیر شریعت است و بس، حمله نمی‌کند به کس اگر مظلومی به مرجعیت ایشان ملتجی شود، چون ثمرات وجود خود را در غایت خطا می‌بینند، لاجرم متظلم را به حضور صاحب‌الامر علیه‌السلام، تسلیم می‌دهند...

وَ كَم مِّن يَدٍ قَبَّلَتْهَا عَنْ ضَرُورَةٍ وَ كَانَ مَنَائِي قَطْعُهَا لَوْ أُمَكْنُ^۱

هر یک منبر و محرابی تصاحب کرده‌اند و بی‌اجازه‌ای در علم به مرافعه شرعیه اقدام دارند. محرر و کاتب در رکابشان می‌دود و «بِدَا حَكْمْتُ وَ ذَالِكِ الْكِتَابُ» می‌نویسد... از هر جایی صدایی بلند شود، مثل سیلی که از سحاب برخیزد، با خیل اصحاب می‌ریزند و نعره وادینه و املته، بلند می‌کنند:

وَ عِنْدَ الشَّيْخِ كُتِبَ مِنْ أَبِيهِ مُسْطَرَّةٌ وَلَكِنْ مَا قَرَاهَا^۲

اوباش بلد و رجالة شهر دور این طبل و عَلم و ترب و کلم سینه‌زن و دسته گذارند...

آشکارترین نشانه‌های انحطاط جامعه عهد خود را دور بودن از اصول انسانی و قانونی برمی‌شمارد و می‌گوید: «حکومت ایران نه به قانون اسلام شبیه است نه به قاعده ملل و دول دیگر. حکومتی است مرکب از عادات ترک و فرس و تاتار و مغول

۱ - چه بسیار دست که از روی ضرورت می‌بوسند و اگر فرصت یابند با تیغ قطع کنند.

۲ - نزد شیخ کتابهایی از پدرش هست که نوشته شده ولی آنها را نخوانده است.

و افغان و روم، مخلوط و درهم و یک عالمی است علیحده، با هرج و مرج زیاد... از هر طایفه‌ای عادات مکروهه و مذمومه در ایران باقی مانده و در این عهد، همه آن عادات کاملاً جاری می‌شود...»

تحصیل کرده‌ها و خارجه رفته‌ها را اینگونه وصف می‌کند: «شترمرغهای ایرانی که از پطرزبورغ و سایر بلاد خارجه برگشته‌اند و دولت ایران مبلغها در راه تربیت ایشان متضرر شده، از علم دیپلومات و سایر علوم معلومات آنان به دو چیز حصر شده استخفاف ملت و تخطئه دولت... در بدو ورود پای ایشان به روی پا بند نمی‌شود، که از اروپا آمده‌اند، از موجبات اخذ و طمع و بخل و حسد به مرتبه‌ای تنزیه و تقدیس می‌کنند که همه مردم، حتی پادشاه، به شبهه می‌افتد که آب و هوای خارجه، عجب چیزها از آب بیرون آورده گویا توقف در آنجا، قلب ماهیت می‌کند... این انگورهای نوآورده هم، از بخت خود اظهار تعجب می‌کنند که از ولایات منظمه، چرا به ممالک بی‌نظم، رجعت کرده‌اند؟ این تأسف تا وقتی است که به خودشان کاری سپرده نشده، همین‌که مصدرکاری و مرجع شغلی شدند... بالا دست همه بی‌تربیتها برمی‌خیزند و در پامال کردن حقوق مردم و ترویج فنون بی‌دیانتی و ترک غیرت و مروّت و اختراعات امور ضارّه و طمع بیجا و تصدیقات بلا تصور و خوشامد و مزاحگویی به رؤسا و پیشکاران و تصویب عمل و تصدیق به اقوال ایشان، چندان مبالغه دارند که پادشاه متحیر می‌ماند که با اینها به چه قانون سلوک کند:

به مار ماهی مانند نه ماهی است و نه مار منافقی چه کنی، مار باش یا ماهی!
 موارد زجر روحی و عذاب مردمان را به وسیله دولت در دو موضوع شرح می‌دهد: «از جمله آلات جارحه که به دست عاملین جور و تاخت‌کنندگان ایران داده شده و در تشهیر آن ناگزیرند، دو شمشیر است که به زهر پرورش یافته و خورش آنها جانهاست: یکی اتهام متمولین ولایات به فتنه و فساد و اخلال عمل مالیات و دیگر نسبت مردم به تبعیت باب... اعتمادالسلطنه، که جاسوس اجل بود و جاروب امل، در تکمیل این صفت رذیله، زحمتها کشیده، خونابه‌ها خورده، خونها ریخت، خانه‌ها خراب کرد، در ایلغاری که ابتدای کار به همه دیار داشت، در قطع اعمار و هتک دستار و شق صدور و نبش قبور و شدّ وثاق و ضرب اعتاق، چندان مبالغه کرد که گفتمی زمین از موج خون بحر عمیق است و خاک معدن عقیق. تا این عمل کاملاً به

دست او اجرا شد، ابنای جنس او، یعنی عاملین جور، الی یومنا هذا، ابقای حکومت خود را، در اجرای این عادات دیده و به اعدام مخلوق خدا مشغولند^۱...

۱۷۸- قآنی^۲

به سال ۱۲۲۳ ه.ق در شیراز به دنیا آمد. پدرش میرزا محمدعلی گلشن نیز شاعر بود. قآنی یازده ساله بود که پدرش درگذشت و با خانواده خود گرفتار فقر و تنگدستی شد. «خود پدر خویش شد» چون جز فرش حصیر و قرص خمیری نداشت... فرمانروای فارس را با دو قصیده بستود، مرسوم قلیلی که قوت لایموت بود، برایش مقرر داشت!... او با فقر، تحصیل می کرد تا به دربار فتحعلیشاه راه یافت و لقب «مجتهدالشعرایی» کسب کرد. دو همسر اختیار نمود که هر دو «حلیله غیرجليله» از آب درآمدند. صاحب فرزندی به نام «میرزا محمدحسن» گشت... قآنی در سال ۱۲۷۰ ه.ق به سبب بیماری مالیخولیا در شیراز درگذشت. وی شاعری تواناست و تسلط بی نظیری بر الفاظ دارد... هرکس و ناکسی را به امید احسان، مدح می کند برای او مردم ایران و دردهای آنان، ارزشی و اهمیتی ندارد... گاهی در اشعار او، هجای تلخ و تند و زهراگین می بینیم و چنان لحن ننگین و شرم آوری دارد که هنر شعری او را تا حد ابتذال پایین می آورد. او در هزل و هجا از به کار بردن الفاظ خشن و گاهی بسیار رکیک ابا ندارد. موضوعات جنسی غالباً به صورت خلاف فطرت و طبیعت در شعرش نمایان می شود؛ همچون قصیده زیر که در پاسخ «سوزنی» ساخته و با آن چهره یکی از «شیخ های» ریاکار زمانش را با مهارت به تصویر و تقبیح کشیده است:

آمد به برم دوش یکی ساده پسر بر وز مشک فروشته دو گیسو به قمر بر...
او نیز بی رسمی ها و نابسامانیهای معمول در جامعه را با طنز و طعنه، به روزگار و چرخ نسبت می دهد جامعه ای که با معیارهای غلط و غیرمعقول خود مردانی همچون ناصر خسرو و مسعود سعد سلمان، انوری و فردوسی فردوس فکرت را در منتهای ناکامی و ذلت می افکند و جاهلان و نابکاران را بر مسند سروری می نشاند.

۱- از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۱۴۹.

۲- یحیی آرین پور، از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۹۲ و مجله ارمغان، سال ۱۴، شماره ۱، خطابه ملک الشعراء بهار.

دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد
گاه آن برخواری دانا دو صد بهتان زند
در بر دانا اگر بیند پلاس دیلمی
گه به کین ناصر خسرو فروبندد کمر
گه سعایتها کند درباره مسعود سعد
گه نماید انوری را سخره اوباش بلخ
گه کند فردوسی فردوس فکرت را غمین
زاهدان مردم آزار را مورد سرزنش و بازخواست قرار می دهد و با طنز به خشکی
منسوب می کند:

بر من مست چند طعنه زنی آخر ای زاهد، این چه آزار است
گر عبادت به مردم آزاری است زان عبادت خدای بیزار است
من ز دریا روم، تو از خشکی به سوی کعبه، راه بسیار است^۲
او دستاربندان زمان خود را که با دستاری خویشتن را عالم و فاضل می خوانند،
مورد تسخر و انتقاد قرار می دهد:

هر که دستار به سر یک وجب است گر نظام العلما والفضلاست^۳
... ما هر دو صفت را دارد او مگر نیز نظام العلماست
با طنز زیر که درسی اخلاقی است، همگان را از خشم بیجا برحذر می دارد:
مهر بی وقت و خشم بی هنگام پیشکار و با و طاعون است
چون کسی بی محل به خشم آید زود بگریز از او که مجنون است
ساده رویی که میل باده کند غالباً خارشیش در... است^۴
کسانی را که برای تشکر و سپاسگزاری، به بخشش و احسان روی می برند دست
می اندازد:

به هر کس نعمتی گر زان فرستی که یک ره شکر احسان تو گوید
پس احوال به که او هر نعمتی را دو بیند، شکر احسانت دو گوید^۵
زنان مکار را استاد شیطان می خواند:

۳- ص ۴۱۲.

۲- همان، ص ۴۱۱.

۱- دیوان، ص ۱۲۵.

۵- همان، ص ۱۱۵.

۴- همان، ص ۲۲۵.

هزاران مکر و فنّ باشد زنان را که نتواند یکی را چاره ابلیس
 شود کاری چو بر ابلیس مشکل بر او آسان کنند ایشان به تلبیس^۱
 مردان و زنان شهوت پرست را مورد نکوهش قرار می‌دهد:
 چون زنی در دام شهوت شد اسیر خر به چشمش به ز طاووس نراست
 همچنین در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی، همبر است^۲
 با طنز زیر علّت روی بردن بسیاری از مردم را به زهد و ورع بیان می‌کند:
 چون کاسه و کیسه، گشت هر دو از باده و زر و سیم خالی
 جز زهد و ورع چه چاره دارد؟! دُردی کش رنـد لاابـالی^۳
 قدرت طنزآفرینی وی در قطعه زیر نمایان است:

پیرکی لال سحرگاه به طفلی الکن می‌شنیدم که بدین نوع همی راند سخن
 کای ز زلفت صمصم شاشاشام تاریک وی ز چهرت شاشاشام صمصم روغن
 تستریاکیم و پیش ششهد للبت صصبر و تاتاتابم رررفت از تتن
 طفل گفتا: ممن را توتو تقلید مکن گُگُگم شو ز برم ای کککمتر از زن
 ممی‌خوای ممشتی به ککلت بزنم که بیفتد مسمغزت م میان ددهن
 پیر گفتا وووالله که معلومست این که که زادم من بیچاره ز مادر الکن
 هههفتاد هههشتاد ساساسالست افزون که گنگ و لالالالم به خخلاق زمن
 طفل گفتا خخدا را صصصد بار ششکر که برستم به جهان من ز ملال و ز محن
 ممن هم گنگم ممثل توتوتو توتوتو هم گنگنگی ممثل ممن^۴
 با قطعه دیگر مشت واعظان بی‌مایه و ریاکار را باز می‌کند و بر حقّه‌بازی و
 مردم‌فریبی آنان و عوام‌کالانعام که دل و دین به اراجیف آنان می‌سپارند، با صدای
 بلند می‌خندد:

... دی واعظکی آمد در مسجد جامع چون برف همه جامه سپید از پا تا سر
 تسبیحک زردی به کف از تربت خالص مهری به بغل صد درمش وزن فزون‌تر
 دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست ز انگونه که خرطوم نهد پیل تناور
 تحت‌الحنکی از بر دستار فکنده چون جیب افق از برگردون مدوّر
 داغی به جبین بر زده از شاخ حجامت کاین جای سجود است ببینید سراسر

۳- دیوان، ص ۴۲۰.

۲- ص ۴۱۵.

۱- همان، ص ۲۱۰.

۴- ص ۴۲۰.

چشمیش بسوی چپ چشمی بسوی راست
 زان سان که خرامد به رسن مرد رسن باز
 در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
 وز آب به بینی زدن و مضمضه او
 باری به شبستان شد در صف نخستین
 فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
 و آنکه به سروگردن و ریش و لب و بینی
 کای قوم سر خار بیابان که کند تیز
 و آن گرزگران را که سپرده ست به خشخاش
 القاصه بترسید ز غوغای قیامت
 و آن کژدم و ماران که چنین اند و چنانند
 زان موعظه مردم همه از هول قیامت
 خندیدم و خندیدم از بهر خدا بود
 قافانی به تقلید از سعدی، مقصود خود را از سرودن هزلها و هجوهایش، چنین
 اظهار می کند:

گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست
 ننگ گوهر نیست گرجوید کسی از پارگین
 قهوه بس تلخست کش نوشند مردم صبح و شام
 لیک بس شیرین شود چون گشت با شکر عجین
 باری از هزلی فتد گاهی به نادر در سخن
 حکمتی دارد که یسابد نکته دان دوربین
 هزل و طیبیت طینت افسرده را آرد به وجد
 آنچنان کز تلخ میخوش خوش بوجد آید حزین
 همچو ملح اندر طعامست این مزاح اندر کلام
 این سخن فرمود آن کان بُد نبی را جانشین...
 طنزهایی نیز در کنار این اشعار مشاهده می شود که مسلماً با شناختی که از خلق

و خوی و شخصیت فکری و اجتماعی وی داریم نمی‌توانیم به سبب آنها او را شاعری متعهد و مبارز به شمار آوریم هرچند قدرت بیان و مهارت او در به تصویر کشیدن ریا و سالوس و پلیدی اخلاق قضات و روحانیون زمانش نمایشگر این حقیقت است که رذیلت‌ها و زشتیها در هر زمان و نزد هر کس ناستوده و نفرت‌آور است مثلاً قاضی القضاات که باید مظهر فضل باشد در داستان زیر جهنمی است رشوت‌گیر و شهوترانی است که برای اطفای آتش هوسهای خود، از هیچ نابکاری روگردان نیست.

«افضی القضاات»

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر
چو تیغ خسرو آفاق گشت عالم‌گیر
درآمد از درم آن مه به رخ نهاده دوزلف
یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
ز جای جستم و او شد چنان سرآسیمه
که عاملان وجوه از محضلان امیر
ولی زخواندن شعرش بخویش کردم رام
بلی به خواندن افسون پری شود تسخیر
چو نیک رام شد از بس کشیدمش به بغل
چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نخجیر
یکی گمان غلط برده بیخود از سر سوز
چو کودکان ستم‌دیده برکشید نفیر
نمود بالله همسایگان شدند گروه
ز چارسوی دوییدند از صغیر و کبیر
نهان ز من بت من سست کرده بندازار^۱
به دام عشوه برافشاند دانه تزویر
چو نیک بر من و او انجمن شدند گروه
گهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر^۲

ز روی حایله فروچید از قفا دامن
 ز بسیم، چهره من زرد شد لبان زیر
 نمود سیم سریش چو زر دست افشار
 که چون فشاریش از کف برون رود چو خمیر
 فرود آن طبق سیم، سرخ سوراخی
 چو جرم کوکب مریخ در حضيض مدیر
 به گرد... ش موئی سه چار رسته چنانک
 کسی قنات کهن سال را کند تحجیر^۱
 ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست
 که میل قامتش آمد ستون چرخ ائیر
 دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود
 که راست گفתי آن هر دو منکرند و نکیر
 سطر سببت هر یک گذشته از بر دوش
 بر آن صفت که زپهلوی سر دو گوش حمیر^۲
 ز هول سببتشان راستی بترسیدم
 به غایتی که شدم مبتلای رنج زحیر^۳
 کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند
 به سوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر^۴
 چو دیده بر رخ اقاضی القضاات کردم باز
 شناختم به فراست که هست ز اهل سعیر^۵
 به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش
 که ای به فضل و عدالت به روزگار شهیر
 توئی که تعبیه گشته است در محاسن تو
 قضای حاجت یک شهر از قلیل و کثیر

۱ - خرمن کردن و گرد شدن ماه، سنگ چین اطراف زمین، کندن چاه.

۲ - جمع حمار: خر. ۳ - اسهال خونی. ۴ - ادب کردن، چوب زدن.

۵ - آتش افروخته، زبانه آتش.

مرا و یار مرا و رهان ازین غوغا
 دو بدره از من و یک بوسه زو به رشوه بگیر
 به جیب فکرت سر برد و از نشاط نمود
 تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خبیر
 پس از زمانی فرمود با قرائت تمام
 چنانکه پردهٔ عاصم درید و ابن‌کثیر
 که ای داملحد ملعون مرا این چه هنگامه‌ست
 مگر به یک‌دگر آمیختند سوسن و سیرا
 جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش
 به من سپرد و بر این شاهدند جمع غفیر^۱
 ز من به حکم سفاقت فرار کرد و سحر
 به عنف کردمش اندر کمند حکم اسیر
 ورا ز هیبت من سست گشت بندگان
 چو مرغ در قفس افتاده برکشید صفیر
 شدند خلق ز هر گوشه جمع و بر بستند
 به حکم ظاهر بر ذیل عصمت تقصیر
 چو این شنید برافراخت یال و گفت به خلق
 خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
 گر آنچه گفت فلان راست گفت جرمش نیست
 که طفل ساده ندارد ز خیرخواه گزیر
 چو میل سرمه که در سرمه‌دان کنند فرو
 کرا شهادتی ار هست گو کند تقریر
 به اتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند
 که آنچه گفت فلان خالی است از تزویر
 دو ترک سفله دویدند پیش کای قاضی
 مرا این دورا ز عدالت بکش به بند و بگیر

مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی
 چنان ز شست شبق^۱ برنشانه راند تیر
 کنون خدای جهانش گرفته است به خشم
 تو دانی اینکه خداوند نیست بیهده گیر
 از آن مکالمه قاضی برآن دوخشم گرفت
 چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر
 چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد
 نهفته بر رخ آن شوخ دید، خیر اخیر
 مرا و یار مرا هر دو بر دو پیش نشاند
 گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر
 چنان به خرزۀ قاضی ز شوق رعه فتاد
 که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر
 بدان رسید که قاضیچه برجهد از جای
 چو خسروان ستمکار بر شود به سریر
 زجای جستم و بازو گرفتمش به دو دست
 کزین معامله بگریز و پند من بپذیر
 حجاب شرع محمد مدر که نپسندد
 مرا این معامله در حشر کردگار قدیر...
 قلمرو طنزهای وی اغلب محدود به دردها، و آزردهای شخصی و خصوصی
 است و در واقع گلایه‌های منظوم و یا پرخاشهای کوتاه‌بینانه‌ای است که با بیانی بلیغ
 ایراد شده باشد:

اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس	بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل	نه خازن خزینه نه سردار لشکرم...
نواب نیستم که دهندم به صدر جای	بواب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده‌شو نه گورکنم نه کفن‌نویس	نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن‌برم
نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث	نه غرچه لثیم و نه قواد منکرم

نه قاضیم که در گه تقسیم ارث شوی بینی به سرزنان پسر و دخت و همسرم
 نه واعظم که بینی بهر فریب خلق تحت الحنک فکنده به بالای منبرم
 نه مفتیم که همچو حروف قسم ز کبر یابی به صدر بزم بزرگان مصدّم
 هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر فتح یزید و شمر روان بینی از برم^۱ ...
 اما هزلهای قاآنی همانطور که اشارت رفت جنبه تفریح و مجلس آرائی دارد که
 باتوجه به قدرت بیان و بی پروائی او در استعمال واژه‌ها و ترکیبات مستهجن، به
 وضوح آشکار می‌گردد که به جز همین دو غرض هدفی ندارد یعنی در عین حالی که
 با هزلیات خود خاطر ولینعمت را شاد می‌گرداند در عین حال قدرت سخنوری
 خود را نیز به او می‌نمایاند او را تحریک و تشویق به انعام و صله بخشی می‌کند:

خازن میر معظم راوی اشعار من
 آنکه می‌گوید بلا مفتون بالای من است
 راوی شعر من است اما چون نیکو بنگری
 راوی اشعار نبود دزد کالای من است
 طبع موزون مرا دزدیده چون پُرسم سبب
 گویدم کاین قامت موزون و زیبای من است
 شعر شیرین مرا برده‌ست چون جویم دلیل
 گویدم کاین خنده لعل شکرخای من است
 حالت بخت مرا در چشم خود داده‌ست جای
 گویدم کاین خواب چشم نرگس آسای من است
 هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم
 درگله جاداده کاین زلف چلیپای من است
 رای رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف
 فاش می‌گوید که این روی دلارای من است
 دزد کالای امیر است او نه تنها دزد من
 میر را آگه کنم زیرا که مولای من است

تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان
 گوید این مژگان خونریز جگرخای من است
 در میان سینه خود میر را داده ست جای
 گوید این سنگین دل چون کوه خارای من است
 نرمک هشته درع میر را زیر کلاه
 و آشکارا گوید این زلف سمن سای من است
 کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر
 نیک می بالدد بخود کاین قد رعنائی من است
 گوش تا گوش او کشد هر دم کمان میر را
 گوید این ابروی خونریز کمان سای من است...^۱
 غالب مضامین هزلیات وی نمودار عقده های جنسی و غرایز شهوانی اوست که
 به مصداق وصف العیش نصف العیش پرداخته است:
 گویا نشنیدستی کان خواجه بزَن فرمود کی زن چه کنی زینت برخیز و بنه نیرنگ
 خلقی که کریه آمد از جامه نشد زیبا فرجی که فراخ آمد از وسمه نگردد تنگ^۲
 چنین است قصیده زیر در توصیف سرین:
 سرین دلبر من سیم ناب را ماند ز بسکه نرم و لطیف است آب را ماند...^۳

* * *

رشته ای را لقب نهاده میان پشته ای را صفت نهاده سرین...^۴
 گاهی، معشوق فرضی، در امرد بازیهای لفظی و هزل آمیز وی پهلوانی است
 کشتی گیر و زورخانه کار، که در رابطه با اسباب و لوازم زورخانه توصیف می شود و
 مسلماً این نوع هزل، نوعی اهانت ضمنی نسبت به آداب و رسوم مقدس پهلوانی
 می باشد. که بسیار ناپسند و زیانمند و بی ادبانه است و نمودار بی بندوباری و
 سبک سری سراینده در خوار شمردن و بی اهمیت جلوه دادن سنتهای ملی می باشد.
 نظیر آنچه در شوخیهای عبید زاکانی دیدیم.^۵ مثال:

۱ - دیوان قآنی، ص ۴۱۱. ۲ - دیوان قآنی، ص ۴۱۶. ۳ - همان مأخذ، ص ۱۴۴.

۴ - همان، ص ۳۰۲.

۵ - رک : اخلاق الاشراف : عبید زاکانی، ص ۱۹.

«تهمن چو بگشاد شلوار بند به زانو درآمد ید ارجمند»

تُرک کشتی‌گیر من میل شنا دارد همی و آنچه بی میلی بود با آشنا دارد همی
 نگذرد بر لب ز میل آشنایانش حدیث و حدیثی دارد از «میل و شنا» دارد همی
 بیشتر این هزلها که به عنوان «تشبیت» در آغاز قصاید مفضل جای می‌گیرند در
 واقع تأثیر و کاربردی نظیر «مدایح» دارند «شادی و خرمی و جلب محبت و احترام
 ولینعمت» لذا نباید این مقدمه‌ها را جدا از ذی‌المقدمه شمرد و خلق و خوی
 ولینعمت را مبرا از اخلاق شاعر به شمار آورد بلکه باید توجه داشت که این شاعر
 فرصت طلب و موقع شناس «سخن را باب طبع مستمع می‌گوید» تأمل و توجه او را
 نسبت به خود برانگیزد» که گفته‌اند:

هر آن عاقل که با مجنون نشیند شاید گفت الّا حرف لیلی^۱

به همین دلیل قسمت اعظم اخلاق اجتماعی ما را در گذشته باید در چنین آثاری
 جست... به عبارت دیگر شاعر با سخنانی چنین وقیحانه و شهوت‌انگیز نقش یک
 «دلال محبت» را بازی می‌کند با این تفاوت که در آنجا خود عیش مطرح است و در
 اینجا وصف‌العیش و شاید هم فراهم آوردن مبادی و مقدمه‌ای برای آن غایت و
 هدف ممدوح، در هر حال این قبیل هزلیات منتهی به مدح و تقاضا را باید قبل از هر
 چیز، نوعی «حُسن طلب» شمرد... این هم نمونه دیگر:

شد کاسه‌ام از باده تهی کیسه‌ام از زر	ز آن رو نکند یاد من آن ترک ستمگر
پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان	و اسباب فراغت به همه حال میسر
شهد و شکر و شیشه و شَمّامه و شاهد	رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر
هم بود کباب بره هم نقل مهنا	هم بود طعام سره هم آش مزعفر
هم ساده سیمین بد و هم باده رنگین	هم جوز منقأ بد و هم لوز مقشر
هم از بر من یار نرفتی به دگر جای	ز آنسان که زن صالحه از خانه شوهر
که طره مشکینش سرم را شده بالین	که سینه سیمینش برم را شده بستر
بر ساق سفیدش چو فرا بردمی انگشت	زانو بگشادی که برم دست فراتر
بر سینه سیمینش چو بر می زدمی پشت	بازو بگشادی که مرا گیرد در بر
که ریشک رشکین من از روی تملق	بوئید که بخ بخ بنگر مشک معطر
که چهره پرچین من از فرط تعلق	بوسید که هی هی بنگر ماه منور

گه آبله گون صورت من دیدی و گفתי
 هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می
 هرگاه تمنای یکی بوسه نمودم
 صد بوسه اگر میزدمش باز به شوخی
 شعرم چو شنیدی متمایل شدی از ذوق
 و امسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد
 ماهم شده دمساز به ترکان سپاهی
 هرگه که مرا بیند در کوچه و بازار
 کاینست همان شاعرک خام طمعکار
 بر بوی بت ساده روانست به هر کوی
 شعرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه
 ها صورت زشتش نگر و قد خمیده
 بیکارتر از این نبود در همه اقلیم
 حالی چو هلالی شدم از غصه ازیراک
 آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم
 ای سیم ندانم تو به اقبال که زادی
 بی یاد تو زاهد نکند روی به محراب
 شوخی که به دیهیم شهان، ننگرد از کبر
 موضوع دیگری که موجب هزل و خنده در اشعار قآنی می گردد دهن کجی به
 برخی از اخلاقیات و سختگیریهای غیر معقول و نامشروع ملایان و روحانی نمایان
 شکمبار و ناپرهیزکار است که فرائض دینی را دام مطامع مادی و دنیوی خویش
 ساخته اند و با دروغ و تزویر و ریا مبلّغ اموری شده اند که خود از آنها بی بهره اند:
 الا تدارک ماه صیام باید کرد
 به مصلحت دو سه روزی نماز باید کرد
 ز بانگ زیر و بم مقریان بد آواز
 زهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست
 امام را چو به منبر درآید از در وعظ
 ز میکشان به صراحت گریز باید جست
 خورشید که دیده ست بدینگونه پر اختر
 برجستی و می ریختی از شیشه به ساغر
 لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر
 لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
 کاین شعر نه شعرست که عقدی است ز گوهر
 آن از می پالوده و این از زر احمر
 یارم شده همراز به رندان قلندر
 چشمک زند ازدور به صد طعنه و تسخر
 کاینست همان مفلسک زشت بداختر
 بر یاد بط باده دوانست به هر در
 نثرش همه خام است و بیانش همه ابتر
 ها هیکل نحسش نگر و روی مجذّر
 بیعارتر از این نبود در همه کشور
 انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر
 تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
 کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر
 بی مهر تو واعظ ننهد پای به منبر
 پیش تو سجود آرد بر خاک نهد سر...
 خلافت عادت شرب مدام باید کرد
 ز می قعود و ز تقوا قیام باید کرد
 به خویش عیش شبانگه حرام باید کرد
 که گوش هوش به وعظ امام باید کرد
 لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
 به زاهدان به ضرورت سلام باید کرد

هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام به زهد چاره این ازدحام باید کرد
 به نزد مفتی در هر کجا که بنشیند ستاده دست بکش احترام باید کرد
 به هر چه گوید تسلیم صرف باید بود به هر چه خواند تصدیق تام باید کرد
 خوش آمدی که به بهتر خواص کس نکند کنون ز بیم به کمتر عوام باید کرد
 چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد به باد یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
 ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود به زهد و تقوایش این ماه رام باید کرد
 بشام عید نماید چو ماه نو ابرو نظر نخست به ماهی تمام باید کرد
 بدان دو طره عاشق کشی که میدانی بسان حبل متین اعتصام باید کرد
 طناب در گلوی شیخ شهر باید بست روانه اش بر قائم مقام^۱ باید کرد...
 هجوهای قآنی نیز همان جنبه منفعت طلبی و تهدید و در یوزگی را دارد نظیر
 مدایح وی، با برخورداری کامل از بی ادبی، زشتی کلام و در عین حال قدرت بیان.
 مثال:

...ای فلان طعم زهر قهر مرا نچشیدی از آن نمی دانی...^۲

گاهی هجوهای وی نیز جنبه لفظ بازی و تمرین سخنوری پیدا می کند. به طوری
 که خودش گفته است:

طبع را می آزماید در مضامین شگرف وز سخن سنجان امید مرحبا دارد همی^۳

۱۷۹- میرزا قشمشم^۴

از هزل سرایان اواخر دوره قاجاریه بود. هزلهایش بیشتر به لهجه اصفهانی بود.

۱- جز یک چاپلوس منفعت طلب بی شخصیت هیچ کس بدینگونه به یکی از فداکارترین و خردمندترین
 مردان تاریخ زمان خود بدینسان اهانت نمی کند به ویژه که قبلاً در مدح وی چنین گفته باشد: ای صدر
 راستان و لیعهد کاستانت + سبقت ز فروپایه بر این نه خیام کرد + کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند + کف تو را
 زمانه کفیل انام کرد. پیداست که برای خوش آمدن محمدشاه قاتل سیه دل قائم مقام، قآنی نیز تمام حقوق
 نعمت او را از یاد برده است او در مدح حاجی میرزا آقاسی قصابدی دارد و در آنها وی را مظهر ذات
 خداوند، خواجه دو جهان و انسان کامل خوانده است:

جد پاک تو مصطفی که به قدر ذاتش از هر چه جز خدای بر است
 به سرای فلان یهود شتافت دید چون خسته حال و خون جگر است
 زادگان را مگر نه در گیتی شیوه جد و عادت پدر است...
 هنگامی که از کار برکنار شد در مدح میرزا تقی خان امیرکبیر و ذم وی چنین سرود:

به جای ظالمی شقی نشسته عادل تقی که مؤمنان متقی به دوست افتخارها

۲- دیوان قآنی، ص ۴۱۰. ۳- همان دیوان، ص ۳۶۲.

۴- اصفهان زادگاه جمال و کمال، ص ۵۵۳.

صادق ملارجب را که از هزلان هم عصر اوست مسخره کرده است:
 بُته‌چی‌های یارم ماچ قشنگش می‌آید بعد از آن ماچ قشنگ الاکلنگش می‌آید
 صادق ملارجب شعر جفنگش می‌آید غافل از میرزا قشمش که به جنگش می‌آید
 او در سال ۱۳۱۲ شمسی بدورد زندگی گفت. از اوست:

ز آه سوزان بر دل سنگش خدنگ انداختم خوب تیری داشتم اما به سنگ انداختم
 نزه... داشتم خارا شکاف و صف شکن چون سنان گیو بر پور پشنگ انداختم
 تا اسیر زن نبودم کار و بارم چاق بود بی سبب خود را تو النگ و دولنگ انداختم
 هرکه را دیدی قشمش زیر بار عشق... من زرنگی کردم و آنجا شلنگ انداختم

۱۸۰- میرزا حبیب اصفهانی^۱

از اهالی شهرکرد بود و به اصفهان آمد و متوطن شد و در سال ۱۲۸۳ هجری به اسلامبول تبعید گردید. سالها سمت استادی کرسی ادبیات فارسی را در دانشگاه اسلامبول داشت. او شاعری توانا و پرمایه بود و در هزل و طنز، ید طولایی داشت. از مردان روشنفکر، باذوق و خوش قریحه قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری است در قریه چهارمحال اصفهان به دنیا آمد. در اصفهان و تهران و بغداد تحصیل کرد. او را متهم ساختند که سپهسالار محمد خان، صدراعظم را هجو کرده است. در سال ۱۲۸۳ ه. ق به استانبول گریخت و به دولت استانبول پناهنده شد... پیش از شصت سالگی درگذشت و در پای کوه اولوداغ به خاک سپرده شد، او ترکی عربی و فرانسه را می‌دانست و از این زبانها در تألیف قواعد زبان فارسی، استفاده کرد و برای نخستین بار کلمه «دستور» را بر آنها نهاد... کتاب «حاجی بابا» را که جیمز موریه به قصد انتقاد از اخلاق و آداب و رسوم ایرانیان نوشته بود، او به فارسی ترجمه کرد...

میرزا حبیب، در طبیعت و هزل، آثار فراوانی دارد از آن جمله «۱... نامه ۲- چهارگاه... ۳- نوای بوسه ۴- دور از بستر...» البته در این آثار، هیچ نکته آموزنده اخلاقی و اجتماعی وجود ندارد، تنها شوخی و طبیعت است. برای نمونه، بیتهایی از هزلنامه اول:

۱- اصفهان زادگاه جمال و کمال، ص ۵۵۳.

مرا زین پیش بود آزاده ایری چه ایری کشور تن را امیری...
 نمونه‌هایی از هزلنامهٔ دوم «چهارگاه...س»
 کنون گاه است کاین طبع سخن ساز کند از چارگاه...س سخن ساز...
 «گاه بهاران»
 مرا چون از ده و دو، سال بگذشت سرگاه بهاران...سم گشت...
 «گاه تابستان» «مرحلهٔ دوم»
 بهارش چون به تابستان گرایید هوای تیر ماهش گرم گردید...
 «گاه خزان» «مرحلهٔ سوم»
 بیامد ناگهان فصل خزان بشد برگ و نوا بر باد از آتش...
 «گاه زمستان» «مرحلهٔ چهارم»
 گذشت آن کوکه بودی چون گل تر گل تر گشته است اکنون... خر...
 و در پایان می‌گوید:
 بس ای دل از مزخرف کن ستغفار بس قدر وسع دادی داد گفتار
 جفنگ این سان به وصف... که گفتست وگر گفته که گوید حرف مفت است...
 حاجی بابا اصفهانی می‌گوید:
 پدرم کربلایی حسن از دلاکان مشهور اصفهان بود... بعد از سی سال کاسبی برای
 دومین بار ازدواج کرد برای اظهار تقدس زنش را به کربلا برد و من در آن راه از
 تنگنای عدم به فراخنای هستی قدم نهادم. خودش کربلایی شد و مرا هم بدون
 اینکه زیارت بیت‌الله کرده باشم «حاجی» نامید و باعث عزت و اعتبارم شد...
 وقتی پدرم کربلایی شد... پای ملایان و دعوی داران دین نیز به دکانش باز شد...
 آخوندی بود که پدرم سرش را قربة‌الی الله می‌تراشید، زحمت درس و مشق مرا به
 عهده گرفت پس از دو سال من سواد خواندن و نوشتن پیدا کردم، با وجود این در
 دکان پدرم هم کار می‌کردم و سر چارواداران و شتربانان به تیغ من حواله می‌شد و
 راستی سر تراشی من نوعی سرخراشی بود^۱... بالاخره در سی و سه چشمه کار
 دلاکی سرآمد شدم. وقتی «در حمام» دست و پای مشتری را شتربند می‌کردم و
 وارونه می‌انداختم و پشت و پهلویش را به باد شپاشاپ سیلی دست می‌گرفتم، قرچ

قرچ بندش، شنیدنی و دست و پنجه من دیدنی بود... ضمناً از برکت نفس آخوند در سخندانی ام پیشرفت کردم و سخنانم را با کلام شیخ سعدی و حافظ نمکین و رنگین می‌کردم و برای مشتریان حریفی ظریف و نادره‌دان و رندان را رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودم...

در میان مشتریان بازرگانی بود «عثمان آقا نام بغدادی» که سرتراشی مرا بر پدرم ترجیح می‌داد... او را سفری پیش آمد. برای سیاهه و دستک، نویسنده‌ای لازم داشت چون من جامع هنر تیغ و قلم بودم مرا انتخاب کرد. مادرم خدمت سنی ناپاک را برای من شیعه پاک خوب نمی‌دانست با وجود این گفت در وقت بیرون رفتن از خانه رو به واپس بیرون رو تا به خیر رو به واپس آیی...

عثمان آقا مردی کوتاه قد بود با بینی بزرگ دائم الترشع... مسلمانی متعصب که دشمن شیعیان بود و با آنکه خود شراب پنهان می‌خورد، آشکارا شراب‌خوارگان را لعن می‌گفت... با این همه دل و حلقش بجا، دیگش همیشه در جوش و قلیانش مدام در خروش بود... حبل‌المتین سلامت عثمان آقا، سنیگری او بود... و برای تشبّه به قوم، دستاری سبز به طریق امیران اهل سنت بر سر می‌پیچید اما خواننده می‌داند که نسبت او به پیغمبر بیش از نسبت قاطر سواری خودش بدو نبود^۱... روزی چند طی طریق کردیم... تا روزی چارش شیردل گفت: ای یاران ایل‌قارگاه ترکمانان «دزدان» اغلب اوقات همین منزل است... از این سخن باد و بروت عثمان آقای شیرافکن فرو نشست... اسلحه و آلات کارزار را از خود بگشود و به پشت قاطر بست و سپس به بهانه قولنج آغاز ناله و آه کرد و سپس خود را به عبایی پیچید و با چهره عبوس استغفرالله گویان و سبّحه‌شماران به نزول قضا و بلا تسلیم شد... ناگهان هلهله غریبی برخاست و سر و کله ایل‌قاریان نمایان شد... عثمان آقا در میان لنگه‌های بار بر روی خزیده بود ناگاه ترکمان غول‌هیأت و عفریت صورت به خیال اینکه لنگه‌ایست از دنبالش گرفت و بر روی بغلتانید و لگدی سخت به پهلویش نواخت که:

بی‌دوست قزل باش قاتل قول اول گیل^۲

به جز دستار و زیرجامه هرچه داشت بستند... ما را با خود به قبیله‌شان بردند...

چرانیدن چند شتر به عثمان آقا محوّل شد و دلاکی ویژه «ارسلان سلطان» رئیس دزدان به من...

روزی دزدان تصمیم گرفتند برای ایلقار به اصفهان بروند و من نیز راهنمایی آنان را به عهده گرفتم... غنایم فراوانی به چنگ آوردیم و چند نفر را هم اسیر کردیم تا بتوانیم از آنان سر بها دریافت داریم...

ارسلان سلطان از نخستین اسیر پرسید: تو چکاره‌ای؟ اسیر گفت: شاعرم. یکی از ترکمانان ناتراشیده گفت: شاعر یعنی چه؟ شاعر به چه کار می‌خورد؟ ارسلان سلطان گفت: شاعر یعنی هیچ، آدمی هرزه‌چانه، یاوه‌سرا، نره‌گدا، خانه‌به‌دوش، دروغ‌فروش، چاپلوس که همه را می‌فریبد و همه کس مرگش را از خدا می‌خواهند نمی‌دانم این بلا را از سر ما که خواهد وا کرد؟!

ارسلان سلطان به اسیر گفت: خوب اگر تو شاعری و بیچاره‌ای، این زیرجامه قصب و کلیجه ترمه را از کجا آورده‌ای؟ اسیر گفت: اینها بقیه خلعتی است که حاکم شیراز به صله قصیده‌ای که ساختم داد. پس او را از بقیه خلعت شاهزاده برهنه نمودند و کلیجه پوستی منحوس بر او پوشانیدند و سر دادند^۱...

ارسلان سلطان: مرد کوتاه‌قد دیگری را پیش کشید و گفت: مردکه تو کیستی؟! و کارت چیست؟! اسیر گفت: بنده کمترین ملا می‌باشم.

ارسلان سلطان گفت: برو گم شو پدر سوخته ملا مباش و هرچه می‌خواهی باش... ملایان همه توانگرند و مال مردم را همه آنان می‌خورند... یکی از ترکمانان پرسید: این ملا به چه می‌ارزد؟

ارسلان سلطان گفت: اگر به چیزی می‌ارزید ملا نمی‌بود. ملا یعنی مفسد و بی‌دین... به نظر می‌رسد ما شکارگراز کرده‌ایم^۲...

درباره اسیران میان دزدان اختلاف پیدا شد. برخی گفتند: ملا را مفت نباید از دست می‌دادی، شاعر را باید کشت. برخی دیگر گفتند: ملا را باید برای سر بها نگاه داشت اما شاعر فضله است باید ازاله‌اش کرد... رگ مهربانی من بجنبید. گفتم: از قتل این مرد «شاعر» درگذرید. توانگری و درویشی شعرا لفظی است و در معنی، شاعر کشتن، مرغ تخم زرین کشتن است. مگر حکایت آن پادشاه نشنیده‌اید که به هر

بیت یک مثقال طلا می داد...

من از اول میل غربیی به شاعر به هم رسانیدم... گفتم رفیق دل قوی دار که من خیال فرار دارم... او که به جز دشنام چیزی نمی شنید چون این سخنان را از من شنید شاد شد و شرح حال خود را به اجمال بیان کرد فهمیدم از اعظم رجال است و به لقب ملک الشعرائی ملقب است^۱... ملک الشعراء گفت: طبعم چنان روان بود که موضوع نبسته و مضمون نگفته نگذاشتم... و به مفاد «اعذیها اکذیها» مبالغه و اغراق را از حد گذراندم... در آن ایام پادشاه با صادق خان شقاقی مبارزاتی نمود و غالب آمد. فتح نامه ای ساختم، در فتحنامه رستم از میان ابرها به کارزار نگاه می کند، یاغی از او فرود آمدن و یاری کردن می خواهد. رستم می گوید: جای من اینجا خوب است، اگر به زیر آیم یمن از ضرب سرپاش^۲ شاه، خرد و خشخاش شوم باز گفتم صادق خان و لشکرش را از زمانه جای شکایت نیست با اینکه از دست پادشاه پایمال شدند سرشان به آسمان افراشت، یعنی پادشاه سرشان را به نیزه کرد... این قصیده به گوش شاه رسید دهانم را از طلا انباشت به زمره ندما درآدم و مرتجل و غیرمرتجل به نظم قطعه و غزل می پرداختم... چه می شود که شهریار امروزه ایران که در هیچ عصری مانند او پادشاهی نیامده... با ساخته شدن «شاهنشاه نامه» به نام او از سلطان محمود مشهورتر گردد؟ از جانب سنی الجوانب دستوری ارزانی شد و من دست به کار شاهنشاه نامه سازی شدم هر که طمطراق لفظ و غرابت معنی خواهد آن کتاب را ببیند. چون این بیت را ساختم:

گو، گو دلِ گو سرِ گو نهاد گو آیینِ گو، کیش گو، گو نژاد

همه گفتند که: فصاحت و بلاغت الفاظ تمام شد. و چون این بیت را نظم کردم:

خراشید و پوشید شیرنگ شاه ز سم، پشت ماهی، زدُم، روی ماه

همه کس گفتند که: بعد از این ریشه معنی خشک شد...

چون فرمان ملک الشعرائی یافتم، به رسم معتاد سه روز آن را به پرکلاه زده در

خانه نشستم و دوستان و آشنایان به مبارکباد و شیرینی خورانی آمدند...

بعد از آن نیمی از برای انتقام و نیمی از برای جلب انعام قصیده ای برای

امین الدوله ساختم، الفاظش همه ذومعنین و ذووجهتین و اکثر مُغلق... از کم سواد

۱- این شخص فتحعلی خان صبای کاشانی است.

۲- گرز، ص ۸۸.

همه را به مدح خود حمل کرد و در حقیقت همه ذم بلکه دشنام بود قصیده چنان مغلق و معقد است که کس درک آن نکند مگر من خودم معنی دهم. مثلاً از این چند بیت قیاس توان کرد:

ای بـعـره‌و ش بـعـیر^۱ زاده چون بعـره تـازه بر و سـاده^۲
 بر صـدر سـر اـدق^۳ مـطـنـب^۴ چـون قـمـله^۵ بـعـیر اـجـرب^۶
 پیوسته به ذکر مایلیستی اما به دو فتحه قایل استی^۷
 ای خورده ز است^۸ و است زاده استاده هزار است داده...^۹

قطعه‌ای شیوا نظم کردم و بر خلال دندان کاوی کردم، سخت مطبوع طبع همایون افتاد، همه اعیان را به بوسیدن دهانم فرمان داد. در آن قطعه دندان پادشاه را به لؤلؤ و خلال را متنه در سنب و گوشت بن دندان را به شاخه‌های مرجان که در اطراف لؤلؤ یافت می‌شود و ریش بلند عنبر آگنده پادشاه را به امواج دریا تشبیه کردم... به جودت قریحه من همه کس آفرین خواندند و همه گفتند با بودن تو فردوسی و سعدی خرکیستند؟!... خلاصه، شاعر به من گفت: اگر تو به خلاص من نکوشی وای بر من... آنکه سر بها بدهد کیست؟ امین الدوله را رنجانیده‌ام. چرا که گفتم: آنکه کوک کردن ساعت را نداند اداره مملکت را چگونه تواند؟...

حاجی بابا می‌گوید: نزدیک دامغان از دور گرد و خاکی بلند شد. ترکمانان پنداشتند کاروانی است. من به تاخت خودم را به آنان رساندم... معلوم شد حسنعلی میرزا شجاع السلطنه است که به حکومتی خراسان می‌رود... اما فوراً نوکرانش مرا دستگیر کردند... اسب و اسلحه‌ام را گرفتند. لختم کردند و... پنجاه اشرفی عثمان آقا را هم که در کلاهم دوخته بودم ربودند... و به مصداق:

المستجیر بعمر و عند کربة کالمستجیر من الرمضاء بالنار

دیدم از خاک برخاسته‌ام و به خاکستر نشسته‌ام... شامگاه تصمیم گرفتم خودم را به شاهزاده برسانم و پولها و اسب و اسلحه‌ام را پس بگیرم... شاهزاده ظلم‌کنندگان را احضار کرد: شپاشاپ ترکه کتک بلند شد. چوبخواران... نقود را بیاوردند، آنها را با

۲- بالین - پستی .

۵- کنه - شپش .

۸- حلقه دُبر - مقعد .

۱- بعـره: پشگل - بعیر: شتر، خر .

۴- به طناب استوار شد .

۷- یعنی دُکُز .

۳- سراپرده .

۶- گرگ .

۹- ص ۹۲ و ۹۳ .

دستهای گوشتین خود شماره کرد و سپس در زیر بالین نهاد و آنان را روانه کرد و به من گفت: تو هم مرخصی برو پی کارت من منتظر که پولم را بگیرم، فراشباشی مرا از شانه گرفت و به دور انداخت. فریاد زدم پولم کو؟ شاهزاده شنید و به آواز مهیب گفت: با کفش بزن تو دهنش. فراشباشی کفش ساغریش را درآورد و با نعل پاشنه آن بردهانم زد و گفت: برو گمشو و گرنه گوش و بینی ات بریده می شود...

حاجی بابا به همراه شاهزاده وارد مشهد می شود... می گوید جز پنج تومان هیچ چیز نداشتم و برای امرار معاش درمانده بودم که یکی از قاطرچیان گفت^۱:

«فرزند تو جوانی هستی مستعد و تنومند و زبان باز و خوش آواز و خنده رو و بذله گو، با آواز خوش مردمان را به نوشیدن آب مشتاق می توانی ساخت و با ریشخند و شوخی به دلها راه توانی یافت، زوار مشهد به خیال استحصال اجر و ثواب می آیند و برای نجات از دوزخ و وصول بهشت از هیچ چیز روگردان نیستند کسی که با ایشان به نام خیرات و مبرات بر می آید از عطایا و صدقات ایشان کامیاب می گردد. بیا و به یاد لب تشنه کربلا، آب بفروش، در ظاهر عملت فی سبیل الله باشد ولی در باطن تا پول نگیری قطره ای آب به کسی ندهی. چون کسی آب نوشد به چاپلوسی با عبارتهای آبدار، بگو نوش جان. عافیت، هنیئاً مرثیئاً، گوارا باشد، لب تشنه کربلا از شفاعت سیرآبت کند، از دست بریده عباس بن علی جام شفاعت بنوشی. با اینگونه سخنان، ریشخند کن که ریشخند دردمندان خیلی کارها می کند. اما آوازت را چنان برآر که هرکس بشنود و لطیفه ها و نکته ها چنان گوی که همه کس بخندند و شعرها چنان خوان که همه را خوش آید. ساده لوحی و صاف درونی زواران را ببین که با آن همه ترس و بیم ترکمانان از دیار دوردست خرجهای گزاف می کنند و به زیارت می آیند. با اینگونه مردم چکار می توان کرد؟ به آسانی همه را می توان فریفت. عقلشان در چشم است، چشمشان را پرده تنگ خردی تنگ پوشیده چه می بینند تا چه بفهمند؟ تو هرچه می گویی به نام خدا و پیغمبر بگو دیگر کار مدار، من چند وقت پیش از این در همین جا همین کار را کردم و از پول سقایی یک قاطر قاطر خریدم اکنون اینم که می بینی.

...به قول قاطرچی عمل کردم، مشکی تازه خریدم با بندی زنجیری و شیری

برنجین و کمربندی چرمین، قلاب خطایی چند به کمر دوختم و طاس چل قل هو الله چند با زنگوله و منگوله به وی آویختم. دو سه روز مشک را در آب جفت خوابانده بعد از آن پرز آب نموده داخل صحن تربت امام رضا شدم و نوبت هنرنمایی رسید. افتتاح سخنم اینکه سلام الله علی الحسین و لعنة الله علی قاتل الحسین. آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن، جان را فدای مرقد شاه شهید کن. عجب آب خوشگواری دارم جگر تشنه را جلا می دهد دندان را می ریزد. تشنه را سیراب و سیراب را تشنه می سازد، باغ بهشت را با این آب آبیاری می کنند. آتش دوزخ را با این آب فرو می نشانند. چون دو روز به دستور قاطرچی رفتار کردم استاد شدم. معلوم است در چنین کارها علم بعد از عمل می آید...

سقایان مشهد... خواستند سرچشمه هنرم را ببندند و آب از آب انبارم ندهند اما دیدند که حریف آب دندان و باب دندان نیست قابل اینست که بزند و مشک همه را پاره کند، چشم پوشیدند آب گل آلوده و بدبوی انبارها و سقاخانه ها را به نام آب زلال چشمه تسنیم و کوثر می فروختم و نمی دانید از پهلوی تشنگان چقدر می اندوختم؟! گاه گاه از اشعار میرزا احمد نیز به آهنگ می خواندم:

بکن ای تشنه رحمت گلو تر به یاد آبروی حوض کوثر
 به آب آینه دل صیقلی کن پس آنکه یاد عباس علی کن
 نه آبست این که از کوثر نم است این نه مشک است این که چاه زمزم است این
 بود عین وی عیناً سلسبیل — زجاج او مزاجاً زنجبیل
 خاطر نشان می ساختم که اولین ثواب، ثواب نوشیدن آب و آب مشهد و آب من است... قطره ای از آبم به هدر نمی رفت و نکته ای از اشعار هبا نمی شد...

می گوید: بالاخره کمرم در این راه به وسیله یکی از رقیبانم شکست... به قلیان فروشی روی بردم^۱ و در این حرفه نیز، در ترکیب و ترتیب تنباکو با خس و خاشاک و افزایش و آمیزش با برگ درخت و گیاه مهارتی پیدا کردم و از خدا و خلق شرمی نداشتم و بسی برنیامد که اولین قلیان فروش مشهد شدم از عده مشتریانم قلندری بود به نام درویش صفر، که همیشه قلیان به نسبه می کشید و ادای قرض را هیچ فرض نمی دانست در کوچه و بازار به هیأتی قدم می زد و شیئی الله می طلبید که زهره

بینندگان آب می‌شد... شبی به من گفت: حیف نیست تو را با این عقل و شعور دیده باطن کور باشد و اینقدر پست باشی که قلیان فروشی را مایه گذرانت سازی؟ میل داری به سلک رندان درآیی و آدم بشوی؟ لقمه درویشان، لقمه‌ایست رنگارنگ که در انداختن آن به کد یمین و عرق جبین احتیاجی نیست. زندگی درویشان تنبلی و تن‌آسایی است و درویشی را که مایه‌ای لازم نیست، مایه اصلی درویشی که ما داریم گستاخی و بی‌شرمی است من خودم با گستاخی و بی‌شرمی چها که نکردم؟ نبوت نمودم، معجزه آوردم، مرده زنده کردم و از لذا ید دنیوی چیزی برجا نگذاشتم... درویش صفر اضافه کرد: من پدرم لوطی باشی حاکم شیراز و مادرم جنده‌ای بود طاووس نام. از پدر و مادر قیاس فرزند نیک توان کرد، کاین نان فطیر از آن خمیر است... حاجی بابا می‌گوید: بالاخره من نیز درویش شدم و همراه درویش صفر، از مشهد بیرون آمدم...

در دم دروازه گفتم: برو ای مشهد! ای کوفه ثانی، الهی مثل شهر لوط زیر و زیر بشوی، اما از ترس بدین سوی و آن سوی می‌نگریستم که مبادا یکی از مقدسین بشنود و به سزای بی‌ادبی به مشهد سنگسار بشوم... درویش صفر هم با من هم‌لعنت بود. گفتم: رفیق اگر تو می‌خواستی در مشهد بمانی کار دست خودت بود. گفت: راست است اما می‌بینی ماه رمضان در پیش است و ملایان در این ماه هار می‌شوند. من مرد روزه نیستم و خدا نکند بشوم. قلیان ممد حیات و شراب مفرح ذات من است... و در سفر به نص «فعدة من ایام آخر» به صفای خاطر روزه را می‌توان خورد... به سمنان رسیدیم، درویش صفر برای اینکه از لذا ید تهران باز نماند در سمنان نماند من در نزدیکی شهر در مقبره‌ای منزل کردم و تخت پوست انداختم و نفیرکشان و یا هو و یا من هو و یا من لیس الا هو و نادعلیاً مظهرالعجایب گویان بنای نعره کشیدن و نفیر زدن را گذاشتم.

...دو سه زن بیشتر برای دعا گرفتن و تعویذ نویساندن نیامدند... کمرم به شدت درد می‌کرد به جستجوی طبیب افتادم. معلوم شد در سمنان دو کس طبابت می‌کنند «دلاکی و نعلبندی» دلاک به خون‌گیری و دندان‌کشی و شکسته‌بندی مشهور بود و نعلبند به حکم سر رشته در بیطاری در معالجه انسانها نیز ملاحظه می‌کرد و گیس سفیدی دیگر یعنی فرتوتی پرگوی و کم‌شنو بود که بعد از قطع امید از دلاک و نعلبند به او مراجعه می‌کردند و اعمال او را از معجزات بنی اسرائیل می‌شمردند. این هر

سه تن به سروقت من بیچاره آمدند و هر سه متفق که کمردرد از سرماست و چون گرما ضد سرماست پس باید او را داغ کرد نعلبند چند سیخ بیاورد و در گوشه مقبره سیخها را روی آتش زغال سرخ کرد و چهارده جای کمر مرا به عشق چهارده معصوم داغ کرد. حاضران دهنم را می گرفتند تا صدایم بیرون نیاید و خاصیتش باطل نشود... مدت‌ها طول کشید تا جای داغها خوب شد... یک روز در میدان شهر تدارک معرکه‌ای دیدم جمعی با گردنهای کشیده و چشمهای دریده و دهنهای باز پیرامونم را گرفتند و من به شیوه معرکه‌گیران حکایت زیر را نقل کردم:

«راویان اخبار و... روایت کرده‌اند که در ایام خلافت هارون در بغداد دلاکی بود ماهر که چشم بسته سرتراشیدی و مورچه پی زدی... چون در بغداد هیزم گران است... هیزم فروشی بار هیزمی بر خر از راه دور بیامد و به دلاک گفت: بیا این چوبها را بخر... دلاک گفت: فلان مبلغ می‌دهم و هرچه چوب بر روی خر تست می‌خرم. هیزم فروش قبول کرد. صیغه بیع جاری شد. چون بار خر را بر زمین نهاد و بها خواست دلاک گفت: تو همه چوبها را تحویل ندادی، پالان خرت نیز از چوبست و داخل معامله می‌باشد... هیزم فروش گفت: چوب هیزم کجا و پالان خر کجا... مناقشه عظیمی برخاست... هیزم فروش نزد قاضی رفت... قاضی از دلاک واهمه داشت و جوابش نداد. نزد مفتی رفت. مفتی مشتری دلاک بود حواله به شیخ الاسلام کرد... شیخ الاسلام گفت: در آیات کتاب و اخبار سنت در این مسأله نص صریح نیست تا به شرع و نقل حکم شرعی توان داد... هیزم فروش خدمت خلیفه رفت. خلیفه گفت: در این دعوا لفظاً حق با دلاک و معنأً با تست اما چون احکام شریعت به لفظ قایم است و عقد بیع و شری با لفظ جاری می‌شود پس لفظ مناط اعتبار است... لذا پالان خر تو از آن دلاک می‌شود... آنگاه خلیفه هیزم فروش را پیش خواند و سرگوشی سخنی چند به او گفت و هیزم فروش خرم و خندان با خر بی‌پالان روانه شد چون بدینجا رسیدم، کشکول خود را پیش حاضران بردم که شیخی الله فقیر مولا برسد تا تتمه حکایت را بازگویم... سپس ادامه دادم بله: پس از چندی هیزم فروش به دکان دلاک آمد و گفت آقای دلاک ماهر، سر من و یکی از رفقایم را چند می‌تراشی؟!... دلاک مبلغی طی کرد و نخست سر هیزم فروش را تراشید و سپس گفت: رفیقت کو؟ هیزم فروش بیرون جست و افسار خر را به دکان کشید که اینک رفیقم بیا و سرش را بتراش. دلاک برآشفته که مرا ریشخند می‌کنی!؟

برو گمشو... هیزم فروش شکایت به خلیفه برد خلیفه او را احضار کرد و گفت: مگر تو قرار بر تراشیدن دو سر نگذاشتی؟! دلاک گفت: آخر تاکنون خر رفیق انسان نشده است خلیفه گفت: راست است اما تاکنون کجا پالان جزو هیزم شده است؟! دلاک مجبور شد با مبالغی صابون سر خر را در حضور خلیفه با ریشخند و استهزاء ایشان بتراشد و از آن روز آوازه عدالت خلیفه در همه بغداد پیچید.^۱

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، آینه تمام‌نمای اخلاق و آداب و رسوم مضحک و مسخره ایرانیان در قرن سیزدهم هجری است آداب و ویژگیهایی که در خمیره اغلب ایرانیان در گذشته و حال عجين بوده و هست:

«در دنیا مردمی مانند مردم ایران با مهر اخلاق دیرینه مختوم نیست حتی صورت اهالی امروز با صورتهای در و دیوار تخت جمشید یکی است و نشان می‌دهد: این نان فطیر از آن خمیر است...»^۲.

او عادات و اطوار... قابل نکوهشی در کلیه شئون زندگی ایرانیان می‌بیند و در این نگرش شاه و گدا نمی‌شناسد، فتحعلی‌شاه را کسی می‌بیند که بیش از هر چیز فتنه زنان است و فریفته تملق و چرب‌زبانی در باطن صوفی و اهل حال و در ظاهر متشرع و اهل قال، ریاکار، طماع، خسیس و عاری از حلیه مملکت‌داری... وزیر اعظم را با اندام نحیف و اخلاق کثیف، بیش از یک پسر سبزی فروش نمی‌بیند... میرزا احمد، حکیمباشی شاه را میرزا احمق می‌نامد و از ملک‌الشعراء دربار وی آنچنان که هست به تفصیل سخن می‌راند... اختلافات مذهبی «شیعی و سنی» ایرانیان را مورد طعن و تسخر قرار می‌دهد. ریاکاری و دروغ‌گویی، شکم‌پرستی و نابکاری دستاربندان و طبقه ملا را مورد تحقیر و استهزاء قرار می‌دهد... خرافه‌پرستی و اعتقادات موهوم و پوچ ایرانیان ساده‌دل و بی‌سواد را برملا می‌کند... کوس رسوایی در اویش مفتخوار و لامذهب و بیشرم و بیکاره را به صدا درمی‌آورد... جهل جبلّی و تظاهرات احمقانه مذهبی زواری که چشمشان به دست بریده حضرت عباس است و هر دروغ و فریبی را می‌شود به نام خدا و رسول به خوردشان داد آه از نهاد وی بر می‌آورد. مردمی که نان شب ندارند و با فقر و قرض و بی‌ترس از دزدان و راهزنان، بادیه‌ها می‌برند تا خودشان را به گنبد‌ها و بارگاه‌ها

برسانند و لقب مشهدی و کربلایی و حاجی را برای خود دست و پا کنند بی تدبیری رجال، دزدی و رشوه‌ستانی آنان، قضاوت‌های غرض‌آلود، بی‌رحمی مسؤولان در مجازات گناهکاران، حرفه‌های متداول مردم محروم و فقیر... همه و همه با موشکافی و ژرف‌نگری مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد و جهات منفی و زشت آنها بزرگ می‌گردد و نمایانده می‌شود... اشعار طیبت‌آمیز ضرب‌المثلها و تشبیهات طنزآمیزی که جای جای در تأیید مطالب خود می‌آورد بر لطف و گیرایی مقصود می‌افزاید... مثلاً: «با خود گفتم: اگر شاهزاده از سیورسات چیزی برای ما بجا نگذاشته باشد دریغ از زحمت ما اما باز خیال کردم که هرچه بجا نمانده باشد باز به قدر سیر کردن ما مانده:

خورند ار مغز را بر جای ماند اقلأ پوستی از هندوانه

کنند از چانه، ار ریش کسی را از او ماند بجا، البته چانه^۱

جای دیگر گوید: اسبم در پهلوی چادر، در چرا بود بشتافتم:

گشودم پای بند از پای رهوار نهادم زین و برگش بر، به کاهل

بدو گفتم که ای پابسته، تا حال هلا، پابند خویش از پای بگسل

«بچر، کت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادا مفاصل»

اگر ایرانی را بگسلانند چو تو پابند از پا هست مشکل

لگد اندازی و گردن‌فرازی تماشا کرد باید رب سهل^۲

جای دیگر می‌گوید:

«ناگاه یکی از همراهان بانگ برآورد که نادعلیا مظهرالعجایب، این هیکل عجیب

و غریب چیست؟ یکی گفت: غول بیابان است. این ساعت، ساعت غولان است که

می‌آیند و مردگان را می‌خورند، شاید حالا هم در آنجا می‌خورند. بر سر پل

ایستادیم و چشمها به جانب سیاهی دوخته همه به اعتقاد اینکه چیزی خارج از

عادت و ماورای طبیعت است، همه پناه به پیغمبر و امام می‌بردند و کسی یارای

پیش رفتن نداشت. هرکس به نام دفع و گریزانیدن غول، آیتی و عزیمتی دیگر

می‌خواند، پیری عراقی گفت که بند تنبانه را بگشایید تا در رود. ما در اصفهان

تجربه کرده‌ایم این مجرب است. جوانی ترک گفت: این تجربه بند تنبانی برای

۱- سرگذشت حاجی بابا، ص ۳۲۳.

۲- سرگذشت حاجی بابا، ص ۳۲۳/۳۲۴.

گریزاندن غولهای اصفهان است، غول آذربایجان به این چیزها از میدان به در نمی رود باید پاچه ورمالیده و او را پی کرد این بگفت و اسب برانگیخت، خبر آورد غول زنی است چادر سفید با مردی در پناه دیوار پنهان شده است^۱...

در جای دیگر: نامردی نامرد خان را بدینسان توضیح می دهد:

...کلاه بخارایی فرد اعلیٰ کج نهاده، دو زلفکان دراز را با نهایت مشاطگی و سلیقه شانه زده و تاب داده، عروس آسا و عطرسا، از پس اندام نازینش در لباسهای گوناگون نهفته بود تشخیص زن و مردیش دشوار می نمود^۲:

از صنع ماشطگان بینی، اگر نگری ترسای ذی ذکری درزی ذات جری^۳
جای دیگر از قول مجتهدی در ردّ و انکار صوفیان می گوید: پاره ای از اینان می گویند روزه رمضان حرفه نان است، نماز کار بیوه زنان است و حجّ تماشای جهان.

گر کسی از سجده ها سرور شدی دنگ^۴ هر رزّاز^۵ پیغمبر شدی

دیگری می گوید:

فسق من و زهد تو فلک را چه تفاوت؟ آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی^۶
اینان می گویند: قرآن رطب و یابس است و احادیث و اخبار، مجعول و ساخته. قومی یا هو، یا من هو، یا من هو لیس الاهوگویان، آنقدر سر می جنبانند که دهانشان مانند شترکف می کند و اسم این را ذکر می گذارند... حرکات و سکانات این قوم بیشتر به حرکات و سکانات رنود و قلّاش و بوالفضول و اوباش می ماند نه به حرکات و سکانات مردمان معقول... می گویند ما با ذات واجب الوجود متحدیم یعنی وحدت وجودی هستیم. شطحیاتی چند از قبیل «لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق» به قالب زده اند. خرقة ژنده می پوشند و نعمتهای الهی را خوار می شمارند که پشت پا به دنیا زده ایم از جذبه و شوق و سماع و خلسه و مراقبه و خلوت و وصول بالله و فناء فی الله و از این قبیل مزخرفات و ترّهات سخن می رانند و معانی اینها را نه خود می فهمند و نه دیگری می فهمد. پاک و پلید و حرام و حلال و مباح و مکروه

۱- سرگذشت حاجی بابا، ص ۳۴۴.

۲- سرگذشت حاجی بابا، ص ۳۷۹.

۳- ذات جِرّ: زن، جِرّ: فرج زن.

۴- دنگ: آلت شال کوبی.

۵- رزّاز: برنج فروش.

۶- سرگذشت حاجی بابا، ص ۴۶۳.

نمی‌دانند. لعنهم الله، لعنهم الله هرچه به دهنشان می‌آید می‌خورند و هرچه به زبانشان می‌گردد می‌گویند. یهود و نصاری و گبر و ترسا در نزدشان مساوی است. کیش و آیین و دین و مذهب نمی‌شناسند. خذلهم الله یکی از رؤسای ایشان گفته: نه در آیین مسلمان و نه در کیش کشیشم

حیرتی می‌برم از خود که من آخر به چه کیشم؟

آن پدر سوخته ملای روم را نمی‌بینی با آن غوغو و کوکوها بی‌معنی چه نامربوط و چه جفنگها قالب زده است در مثنوی‌اش می‌گوید:

هرکه را خلق نکو نیکش شمر خواه از نسل علی خواه از عمر

آن عطار بی‌مزه‌شان که پر دور افتاده است با وحدت و کثرت و ریاضت و مجاهده و مشاهده و سلوک و سیر، باز چیزی است، اما از طرف دیگر خدا می‌شود گدا می‌شود، آب، آتش، زمین، زمان، بره، تره، زردآلو، شفتالو، می‌شود، می‌شود می‌شود، اینان همه خود را اهل معنی و صوفی و عاقل و حکیم و راهنما و راهبر می‌دانند. زهی راهنما، زهی راهبر، زهی راهرو، زهی راه جوی:

إذا كان الغراب دليل قوم سیهديهم بوادی الهالكینا^۱

جای دیگر از ملایان نام می‌برد:

«...ملا نادان، دانستم که نه تنها ناخوشی مال پرستی بلکه ناخوشی جاه پرستی هم دارد. می‌خواهد ملاباشی تهران شود. در این باب از هیچ تزویر کوتاهی نمی‌کند. در مسجد جامع امامت داشت و در مدرسه شاه مدرّس بود. در میان مردم دعوا می‌انداخت، تا خود مرافعه کند. در روز بار خاصه در نوروز بالای دست همه علما می‌ایستاد و از همه بیشتر دعا و ثنا و قبل و قال و ولوله می‌کرد. با این وسیله‌ها قبول عامه پیدا کرده بود، ولی آنان که از آن روی کارش خبردار بودند گاه هم بارش نمی‌کردند^۲... ملا نادان مردی بود کم‌گو و بدگو و کم‌خنده و پرشدّت، عبارات غلیظ با الفاظ مغلق می‌گفت و به خلاف فارسی‌گویان همه حروف را از مخرج ادا می‌کرد و اکثر حروف حلق به کار می‌برد^۳...»

جای دیگر: خربوزه را در میان میوه‌ها به مصطفی در میان انبیاء مانند می‌کند:

۱- سرگذشت حاجی بابا، ص ۴۶۲ - ۴۶۳.

۲- سرگذشت حاجی بابا، ص ۵۵۲.

۳- سرگذشت حاجی بابا، ص ۵۶۷.

هست نیکو نعمتی نزدیک دانا خربوزه نعمت خلد است در دنیا همانا خربوزه
همچنان کز انبیا همتا ندارد مصطفی هم ندارد نیز از هر میوه همتا خربوزه^۱
جای دیگر از نسب خود چنین می گوید:

پیرزن پرسید: پدرت کیست؟ گفتم: پدرم مردی بود توانگر، بیشتر از یک قبیله
وهابی، سرها از زیر تیغش گذشت. چه ریشها که نتراشید و چه دندانها که نکنند!...
و شجره نسبی بر خود ساختم که اگر از نژاد پاک و تبار تابناک می خواهید مرا
بنگرید خون پاک عربی در عروق و اعصابم روان است... نیاکان دیرنم استرین خر
بن مادیان از قبیله قریش و بنی قسطن بلاواسطه به سلسله بنی هاشم هم بند و به
خط مستقیم به ذریه نبوت هم پیوند خلاصه با مبارکترین خون اسلام همدم و با
قدیمترین سلسله همقدم^۲...

و جای دیگر شب زفاف حاجی بابا را چنین شرح می دهد:
با وقار ترکی موقر و باهیت شیخی مهیب، در لحاف پرقو وصل یصل و صلا فهو
واصل و ذلک موصول:

الف در دو شاخ الف لام شد کلیدی به قفل زر خام شد^۳

جای دیگر، چنین بیتی شاهد می آورد:

در دیار بی زبانان هر نوا کآید به گوش گرچه صوت خر بود آوازه خنیا گریست^۴
جای دیگر: در تعریف فتحعلی شاه می گوید: پادشاه با فاخرترین البسه خود که
چشم انگلیسیان را خیره می کرد بر تخت زرین نشسته هرکس می دید می گفت:
مگر جمشید یا داراست این شاه بدین جاه و بدین جاه و بدین جاه
چنین شاهی که دیده بر سر تخت؟! بدین رخت و بدین رخت و بدین رخت
شکوهش باشد از نوشیروان بیش بدین ریش و بدین ریش و بدین ریش
ز بختش ملک نوشروان خرابست ز ریشش ریشه ایران در آب است^۵

۱- سرگذشت حاجی بابا، ص ۵۷۳.

۲- سرگذشت حاجی بابا، ص ۶۵۰ و ۶۵۱.

۳- سرگذشت حاجی بابا، ص ۶۶۲.

۴- سرگذشت حاجی بابا، ص ۷۳۱.

۵- سرگذشت حاجی بابا، ص ۷۳۴ - ۷۳۵.

۱۸۱- صادق ملارجب

دیوانش ۹۵ صفحه دارد که از انتشارات کتابخانه سعدی اصفهان می باشد. ناشر، وی را شاعر خوش طبع و طبیعت پیشه و کلام هزل اندیش شمرده است. در مطایبات لطیفه و اشارات ظریفه به سبک جدید و طرز مرغوب مهارتی تام داشته و خط نسخ را خوب می نوشته و امرار معاش وی از کتابت کلمه الله بوده است. هفتاد سال عمر کرده و در تخت فولاد به خاک رفته است. اما حقیقت این است که وی نه در سخنوری قدرتی دارد و نه در اندیشه و ذوق، مهارتی... قافیه بندی عامی است و از آنچه به نام شعر در کتابی به نام او فراهم آمده، ادراک می شود که نه از شعر و فنون آن، علم و اطلاعی داشته و نه در این رهگذر متحمل رنجی گردیده است. حتی از رعایت وزن و نگاهداشت قواعد قافیه نیز بی بهره بوده است. به گویش اصفهان، شوخیها و خوشمزگیهای ابلهانه اراذل و اوباش اصفهان را که خودش نیز از آن جمله بوده، نظم کرده و با آنکه کاتب کلام الله است از رعایت جانب و قر و متانت در بیان خویش نشانی ندارد و احمقانه ترین آرزوها و غرایز مردم بی سروپا و بی فرهنگ را در قالب نظمی پریشان ریخته است. مثلاً:

دلم میخاد که مگس شم تا آسمان و زمین است

به آن گهی بنشینم که از سوراخ سرین است

مرا به ذائقه یک قطره آب بینی یارم

هزار مرتبه خوشمزه تر ز ماء معین است

نظمهای وی را می توان از شمار نوعی هزل عامیانه شمرد که اعتبار ادبی و ذوقی

چندانی ندارد... کتاب با این ابیات شروع می شود:

«فصل توتا»

خدای عمر دهد چار باغ بالا را که او نشان بدهد لاله زار عقبا را^۱...

«خوش خوشانم می شود»

بعد از آن دیدار کردن زلفهای یار را

خوش خوشانم می شود تا دارم آن دیدار را...

از پی آن نازنین من می‌روم تا کوصقه

گر به تخم بند کنند سنگ نر عصار را^۱
«بی‌نیار از مرّبا»

اگر به باد دهی زلف خرمایی رنگا شمیم زلف تو گیرد هراز فر سنگا
سرد و لپچی آن شوخ من یکی رنگی است زیبو زند گل تازه‌های خوش رنگا
خرنگار بحینی که می‌کند عرعر بهست تا دگران خوش زنند دف و چنگا
سرین آن بچه رنگرز ترقصی دارد به ساعتی که زند دنگ دنگ کو دنکا
تا ماچ بر تو لپچی‌های نگارم هست من احتیاج ندارم مرّبا بالنگا^۲
«سوگند به قرّانها»

تا کله فرو بردم در پاچه تنبانها خارست به چشم من گل‌های گلستانها^۳...
«بهرتر از آلوچه صبح چین»

لب آن بچه چو گشنیز به خون رنگین است
دهنش قند و نبات است که پر شیرین است
وقتی آن شوخ ز گرمایی رود در منبع
خایه‌اش خیلی به از آلوچه صبح‌چین است
هرکه منعم کند از عشق درین فصل بهار
مثل او مثل گوش خر و یاسین است
کاشکی این دست من می‌رفت توی پاچه یار
به همین شکل که این دست توی آستین است
من دگر تنباکو حکان نکشم در عالم

تا که در... الاغ بت من سرگین است^۴

«شمشیر علی و مرحب»

دیدم پسری دوش و دلم قیل و ویلی کرد بایست که مگری ز برای ابلی کرد
می‌خواستمش در بغلم آرم و بوسم از بهر قسم دست به قرآن بغلی کرد...
بابام تو گفتمی که شله خورد در آن شب و آنگاه جماعید و مرا شل مشلی کرد
دانی خم ابروش چها با دل ما کرد آن کار که با مرحب، شمشیر علی کرد^۵

«استخوان خوری در کوی یار»

از تیر غمزه آن پسر ساق و سم سفید کرده دلم دو حصّه چو... زن یزید
ابروی خنجری بت من ابرویی بود روزی هزار مرتبه ما را کند شهید
قفل است بر دلم ز خم بینی نگار بازش نمی‌کند به دو صد دسته کلید
گر استخوان خورم به سر کوی یار به از آنکه نان خانه تو آبگوشت کنم ترید^۱
«کوفته جفت»

چار پاره تفنگ بتم گر به ما خورد به زان کسم که ماش پلو با غلوا خورد
دل بی لب تو کوفته جفت نمی‌خورد زیرا که بی تو هرچه خورد ماش را خورد
تا شکل قیمه ریزه شده تخمهای یار کباب روی تخم دل ما چرا خورد...^۲
«مشک خوبی»

آنانکه پوست زیر... یار بو کنند آیا می‌شد که مشک خوبی آرزو کنند
اندر حضور بچه خوشگل دلم باشد تا آن زمان که این گل ما را سبو کنند
دردیست بر دلم ز غم درد آن سرین هرگز نشد به سوزنی آن را رفو کنند...^۳
«قر و قر و قر»

کار عاشقی بر و بر و بر ورنمی‌دارد خر و خر و خر
صورت رقیب تا که دیده‌ام بالا می‌ارم عرو عرو عرو
بچه بازیم تا زخم شنید می‌کند به من قر و قر و قر
کار من به وصل هیر و هیر و هیر کار رودخانه هر و هر و هر...^۴
«مانند منار جم جم»

امان امان امان از روی درخشانش بیداد بیداد بیداد از زلف پیچانش
صد میدان شامیدم به آن کاردی ما را به عید قربان سازد به قربانش
صد خواجه خضر عمر بی حرف می‌باید شد یک بوسه اگر گیرم از آن لب و دندانش
خواهی که در و دیوار با ما تو به رقص آری مانند منار جم جم قنیل و بجنانش...^۵
«که یوسفی چو خود او»

دلم می‌خاد که آن بچه را دهیم زنش که یوسفی چو خود او جدا شود ز تنش
به من دهید شتر تا دهم به راه خدا مگر به خواب ببینم شپش پیرهنش

هزار مرتبه ویش و ویش اُخش اُخش گویم چو چشم من ببیند سفیدی بدنش^۱

۱۸۲- حسین دودی^۲

شاعر دوره قاجاریه است. طبعی روان و روحی بلند داشت. جزایاتی پراکنده و معدود و مجعول از وی نمانده است. او از فرط ناملايمات اجتماعي به مشروب پناه می برد اما اغلب به چنگ گزمه و محتسب که بیشتر اوقات او را مخفیانه تعقیب می کردند می افتاد و برای اجرای حد شرعی و ارشاد روح، وی را نزد آقا نجفی معروف می بردند. اعتقاد او در باب می، چنین بود:

دو قرابه ای ز باده دو حریف بذله گویی نبود به زیر گردون به از اینم آرزویی
اگرم نشد میسر، من و گوشه خرابات به هوای عشق جانان بکشم زسینه هوایی
کفتم ز دفتر شعر و حنوط بنگ خالص دهد از ره محبت، صنم بهشت رویی
همه رشته ارز مریم، همه سوزن ارز عیسی به دریده جامه ما نزنند کسی رفویی
ز تو باد جام زرین و سبوی سیم، منعم که بس است بهر دودی می و کاسه و کدویی
گویند روزی برای تهیه شراب به جلفا رفت، با کُپی شراب به خانه برمی گشت
پایش در گودالی فرو رفت به زمین افتاد و شیشه شکست و شرابها بر زمین ریخت او
با تأسف بسیار بر زمین افتاد و مقداری از آنها را مکید و فی البداهه گفت:

نه فکر جوجه خروسم نه فکر مرغ کیم چنانکه سالک این راههای کپ و لُپم
ز پشت خایه رندان نگشت مویی کم ز سنگ حادثه امروز گر شکست کُپم
در این موقع مأموری که او را تعقیب می کرد با کفش به دهان او کوبید، دودی
افزود:

به هر کجا که برفتم کنم دو شعر انشاء خری ز راه رسید هلیی زد تو لُپم
او را خدمت آقا نجفی بردند، او به یکی از طلاب گفت: آقا شیخ، شما از طرف
من وکیل هستید صد ضربه شلاق به این ملعون بزنید. حسین دودی که از فقه خبر
داشت و می دانست اجرای حد شرعی فقط بر عهده حاکم شرع می باشد، با صدای
بلند رو به یکی از حضار نمود و گفت:

آقا شیخ محمد، تو هم از جانب من وکیل هستی صد ضربه شلاق بخوری، همه

حاضران خندیدند، خود آقا نجفی مشغول اجرای حدّ شد، دودی گفت:
 زاهدا ما را مزّن کآینه ذاتیم ما بر جمال بی مثال دوست، مرآتیم ما
 گر تویی از پاردم ساییده‌های مدرسه پاچه ور مالیده کوی خراباتیم ما...
 آقا نجفی، بعد از اجرای حدّ، او را از مناهی منع کرد و عبایی به او بخشید تا
 دلخور نباشد او عبا را برداشت و یکسر به خانه خمّار برد و شراب تهیه کرد و سیاه
 مست شد، دوباره مأموران او را نزد آقا نجفی بردند، او سراغ عبا را گرفت، دودی
 گفت:

جامه نو به می کهنه نهادیم گرو که می کهنه مرا بهتر از این جامه نو
 زاهدا بر من درویش میندیش و برو کشته ما و تو، معلوم شود وقت درو
 در شهر شایع شد که آقا نجفی حکم کرده است اگر او را مست ببینند، در آتش
 بسوزانند! دودی می‌گفت:

خلق می‌گویند حاکم حکم آتشبار داد می‌ندانند، فسفر کلّ حراراتیم ما
 ظرف می زیر عبا و جام می اندر بغل راه خود گیر و برو حی علی خیرالعمل
 آقا نجفی دستور می‌دهد: شیشه‌های شرابش را بشکنند و دودی می‌گوید:
 شیخ نجفی شکست پیمانه می تا شهرت او رسد به بغداد و به ری
 «گر بهر خدا شکست ای وای به من و بر بهر ری شکست ای وای به وی»
 یک روز هم برادر آقا نجفی دودی را برای اجرای حدود شرعی احضار می‌کند.

دودی می‌گوید:

زاهدا، من که به میخانه نشستم به تو چه؟ ساغر باده بود بر کف دستم به تو چه؟
 تو به محراب نشستی، احدی گفت چرا؟ من که شب تا به سحر یکسر مستم به تو چه؟
 آتش دوزخ اگر رو سوی ما و تو کند تو که خشکی چه بمن؟ من که ترستم به تو چه؟
 تو اگر شیشه رندان بشکستی چه به من؟ من اگر توبه، چند دفعه شکستم به تو چه؟
 گفته بودی که به عالم شده رسوا دودی جان من هر چه بگفتی همه هستم به تو چه؟
 گویند: روزی عبا بر دوش در مسجد جامع نشسته بود. واعظ در اثنای سخن
 گفت: چگونه می‌روید شش عباسی می‌دهید و یک شیشه نجسی می‌خرید و عقل
 خود را زایل می‌کنید؟ با این پول می‌شود یک خانواده را از گرسنگی نجات داد...
 دودی خطاب به واعظ گفت: شراب هر بطری یک قران است لذا یا می‌فروش به
 شما گران فروخته یا پیشکار جنابعالی، یک عباسی به جیب می‌زند، که ناگهان

صدای خنده حضار فضای مسجد را پر کرد!...

۱۸۲- خاکشیر اصفهانی^۱

او شاعری هزل است و نام و تخلص خود را بدینگونه شرح می دهد:
 در صف شاعران دلیرم من ... سپر کن که گرز ... من
 جعفر الموسوی به نامم وال متخلص به خاکشیرم من^۲
 و در باب زندگی و شیوه شعر خویش می گوید:
 تا مرا عمر در جهان باشد این عیان است و این بیان باشد
 هر رباعی و قطعه و غزل یک ... و ... و ... در آن باشد
 با آنکه شاعر توانایی نیست اما در هرزگی و بدزبانی و تظاهر به فسق و فجور
 کم مانند است:

سازنده هزلیات و تضمینم من گوینده شعرهای شیرینم من
 هر لفظ رکیک گفته ام در اشعار تهمت زده ام به خویش و غمگینم من
 او بدون تردید این هزلها را برای طبیت و تفریح عوامی نظیر خود می سروده و در
 محافل آنان می خوانده:

اندر پس او کوه چو البرز بین در پیش من این خرزه چون گرز بین
 می میرم و بعد من برای تفریح آثار من خدا بیامرز بین
 هر چند گاهی ادعا می کند، وصف اسافل اعضاء را از آن روی پیش گرفته تا مدح
 شاه و وزیر، نگوید:

نه مدح شه و وزیر می گویم من نی ذم جوان و پیر می گویم من
 چون قابل مدح و ذم ندیدم کس را وصف ... و ... و ... می گویم من
 اما این سخن گزافه ای بیش نیست و خود «خاکشیر» می داند شیوه او در ابتدال و
 بدزبانی بکر است و نسبت شعر به هذیانهای او دادن مثل این است که پیاز را جزو
 میوه ها به شمار آورند:

۱- این جانب با همت مشهوری بزرگوارم دکتر سید ابوالقاسم پورحسینی «واصل» به گزیده ای خطی از دیوان خاکشیر دست یافتم. سپس همکار دانشمند خانم دکتر مهردادخت برومند دیوان او را در اختیارم نهادند.

۲- دیوان کوچکی از این شاعر (ظاهراً در اصفهان) چاپ شده بود که به دلیل رکاکت بیش از حد امکان چاپ مجدد نداشت ولی در کتابخانه ها می توان آن را یافت و برای مطالعه بیشتر بدان جزوه مراجعه کرد. ن

کمتر به زبان آمده شعر این شیوه البته که بهتر است بکر از بیوه
در تذکره شعر خاکشیر آورده اما نبود پیاز جزو میوه

* * *

شبکی گشت نصیبم زنکی حورسروشت
بدنی داشت بمانند یکی قالب خشت...
گفتمش خم شو و وارو بزن و یاوه مگوی
همه جاخانه عشق است چه مسجد چه کنشت
«بخت»

دی واعظی اندر سر منبر فرمود حرفی که مرا خنده پس از خنده فزود
گفت از پس و پیش هرکسی بختی داشت ما را نه ز پیش بخت و نه از پس بود

* * *

در مغز اگر تو را تفکر باشد این نکته ز من بر تو تذکر باشد
گر خواستی از... کسی که بخوری از... کسی خور که پلوخور باشد
«نشان»

آن شوخ که یک جهان ملاحه دارد شیرین سخنش بسی فصاحت دارد
گفتا که بیا مرا بکن یک دفعه گفتم که دگر ز من قباحه دارد
«یادگاری»

ای آنکه به تزویج قرارت باشد پیوسته جماع کسب و کارت باشد
خواهی که به یادگار فرزند نهی تو خود چه گهی که یادگارت باشد
«لن ترانی»

سحر آدمم به کویت که ببینمت نهانی ارنی نگفته گفتمی دو هزار لن ترانی
همه در بر تو آیند و روند بهر حاجت به خودت قسم روا نیست مرا ز در برانی
«مشروطه»

روزی که بلند شد ز مشروطه صدا آمد بر من دهاتی گیوه به پا
پرسید که مشروطه و آزادی چیست؟ گفتم: زن خود هرچه دلت خواست بگا

۱۸۴- وصال شیرازی^۱

نامش میرزا شفیع بود و از شاعران و خوشنویسان دوران قاجار بود. با طنز زیر
تصویری از روزگار رذل پرور قاجاریه را پیش نظر می آورد که چگونه نابکاران بر
مسند عزت تکیه می زنند و چه آسان به کناری نهاده و عزل می شوند:

روزگاری ست رذل و دون پرور روزکی چند دون و رذل شویم

چون به صد جهد منصبی یابیم کام دل ناگرفته عزل شویم

جنس جد را رواج چندان نیست جد گذاریم و مرد هزل شویم

با طنز حکیمانه زیر، حماقت و بی خبری زرپرستان را فاش می کند:

آن زرپرست بین که خداوند خویش را

هرجا که دید برد نهان در مفاک کرد

سیم و زری که کرده خداوندشان عزیز

خاکش به سر که برسر آن هردو خاک کرد

از هجویه های اوست:

مرا گر رند و شاهد باز خواندست چنین بهتان عجب ناید ز زاهد

معاذالله من این هرگز نکردم و گر کردم زن او هست شاهد

* * *

گر بخوردی مال ما و ریختی گر آب ما

هم تو معذوری و ما را جای عذر آوردنست

آب مردم ریزیت از آب مردم ریزی است

مال مردم خوردنت از مال مردم خوردنست

۱۸۵- وصالی مازندرانی^۲

از تحصیل کردگان دارالفنون و از شاعران دوران قاجار است. با طنز زیر امساک و
بخل خواجه عهد خود را می نمایاند:

خواجه بر خوان خویشتن از بخل می نگارد به عمد صورت شیر

که گرش میهمان رسد از بیم نشود میهمانش از نان سیر

۱- مجمع الفصحی، ج ۶، ص ۱۱۳۰.

۲- مجمع الفصحی، ج ۶، ص ۱۱۷۰.

هزلها و مطایباتی دارد که برخی ابتکاری است و برخی را نیز به تقلید هزالان پیش از خود سروده است.

۱۸۶- وفای اشرفی^۱

نامش میرزا مهدیقلی و از بزرگان دوره قاجار بود... با طنز زیر شیوه به وزارت رسیدن را، زیر سؤال می برد و خواننده را به تأمل وامی دارد:
 زر بدان اندوزد «اسماعیل نوری» سال و ماه
 تا مگر روزی بدان مکنت، وزیر ری شود
 گرچه... نی پرورست این چرخ لیک از روی عقل
 سنگ دلاکی قلمدان وزارت کی شود

۱۸۷- نشاطی هزار جریبی^۲

نامش میرزا عباس و شاعر دوره قاجاریه بود و در سال ۱۲۶۲ وفات یافت. هزل زیر را درباره «پشت بامهای تهران در تابستان» ساخته است:

خوبرویان سیم بر بینم	هر چه در ری به بام و در بینم
دستشان طوق در کمر بینم	چون دو زورآزمای کشتی گیر
خفته در زیر شیر نر بینم	آهوی ماده سیه چشمی
ماهی تازه غوطه ور بینم	جانب قمر حوضه سیمین
در پی سفتن گهر بینم	پاره ای لعل تندتر ز الماس
برشکافنده قمر بینم	ناوکی از شهاب آتشبار
خازن افتاده بی خبر بینم	راهزن برده ره به گنج و ز شوق
زخم در گوهرین سپر بینم	از دم ناوک عقیق آسا
تیر را هم شکسته پر بینم	نه همین زخم در سپر کاخر

با طنز زیر، سلطان قاجار را از نابسامانی اوضاع اجتماعی آگاه می کند که مستی گرگ را بر رمة رعیت گمارده است:

شهریارا درید گرگ ستم رمة خلق این بلد همه را

۱- مجمع الفصحاء، ج ۶، ص ۱۰۹۱.

۲- مجمع الفصحاء، ج ۶، ص ۱۰۷۴ و ص ۱۰۷۹.

یا سگی برگمار بر این گرگ یا شبانی فرست این رمه را

۱۸۸- میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی «ثنایی»^۱

وزیر عباس میرزا و محمدشاه قاجار بود. ادیب، شاعر و دبیر بود کوششهای بسیار وی در جهت اصلاح و پیشرفت امور ایران موجب برانگیختن حسادت عده‌ای از رجال حقیر آن روزگار، همچون حاجی میرزا آقاسی و... گردید... به دستور محمدشاه او را در سال ۱۲۵۱ ه.ق در باغ نگارستان خفه کردند!... در قصیده زیر که در هنگام عزلت و ذلت خویش ساخته است با قوی‌ترین بیان، روزگار و بخت نامساعد خویش را معاتب قرار می‌دهد و با طنزی تلخ و رعشه‌آور از اینکه با سگ صفتان بر یک خوان نشسته است و این با چنگال و آن با دندان او را می‌آزارند به فریاد است:

ای بخت بد ای مصاحب جانم	ای وصل تو گشته اصل حرمانم
عمریست که روز و شب همی داری	بر خوان جفای چرخ مهمانم
وین سفله که میزبان بود ندهد	جز حنظل یأس و صبر هجرانم
خون سازد اگر دهد دمی آبم	جان خواهد اگر دهد لبی نانم
جکاب غسل نداده بگشاید	از نشتر درد و غم رگ جانم
ز انسان که سگان به جیفه گرد آیند	با سگ صفتان نشانده بر خوانم
این گاه همی زند به چنگالم	و آن گاه همی گزد به دندانم
تا چند به خوان چرخ باید برد	از بهر دو نان جفای دونانم...

طنز زیر را خطاب به زاهدان ریاکار سروده است و در پایان قطعه، زاهدان ریایی را مایه فساد جامعه می‌داند و می‌گوید:

یارب این زهد ریایی چه بلایی بوده‌ست	کاین بلاها همه در خرقة زهاد بود
هرچه افساد بود گر به حقیقت نگری	زین گروه‌ست و به شیطان‌ش اسناد بود
آه از آن مسجد و آن خواندن اوراد و نماز	و آن سخنها که پس از خواندن اوراد بود

* * *

زاهد چه بلایی تو که این رشته تسبیح از دست تو سوراخ به سوراخ گریزد

حرف از دهن تست کزینسان بجهد تیز یا تیز که از معده نفّاخ گریزد
دیوان موجود اشعار قائم مقام شامل قصیده، غزل، مثنوی، قطعه و رباعی است
که در همین مقدار نسبتاً اندک، می توان به اوضاع سیاسی و اجتماعی زمان وی پی
برد و از دیدگاه او رجال سیاسی و میزان شعور، شخصیت و ایران مداری آنان را
پیش چشم مجسم کرد و قبل از هر واقعه و اقدام تأسف باری به این نتیجه رسید که
چرا در چنان اوضاع و احوال فحط الرجال، مردانی همچون قائم مقام باید بمیرند و
شیادانی نظیر حاج میرزا آقاسی جای آنان را بگیرند...

در قطعه زیر خروش مردانه و غیض و غضب خود را نثار اللهیار خان
آصف الدوله کرده است که با گروهی از به اصطلاح سرداران سپاه، میدان جنگ ایران
و روس را رها کردند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. آنان را خائن به نان و نمک شاه و
مایه شرمساری کشور می شناسد. گاهی به تازه عروسان تشبیهشان می کند که در پی
جمع جهیز خویشند و زمانی آن خائنان به شاه و کشور را همسنگ قحجگان هیز به
شمار می آورد:

بگریز به هنگام که هنگام گریز است

رو در پی جان باش که جان سخت عزیز است

جانست نه آنست که آسانش توان داد

بشناس که آسان چه و دشوار چه چیز است

از رود ارس بگذر و بشتاب که اینک

روس است که دنبال تو برداشته ایز است

ای خائن نان و نمک شاه و ولیعهد

حق نمک شاه و ولیعهد گریز است

بالله سپاهی که تواس پیشرو آنی

اسباب گریز است نه اصحاب ستیز است

سختم عجب آید که تورا با صدوده توپ

رکضت به ستیز آمد و نهضت به سه تیز است

آن آهوی رمدیده که در یک شب و یک روز

از رود ز کم آمده تا دیزج و دیز است

نه دشمن روس است و نه در جنگ و جهاد است
 بل تازه عروس است و پی جمع جهیز است
 پرگرد و غبار از چه شود؟ حیف بود حیف
 آن سنبل مشک که به گل غالیه بیز است
 آن صلح به هم بر زن و از جنگ به در زن
 نه مرد نبرد است زنی قحبه و هیز است
 گوید که غلام در شاهنشام اما
 بالله نه غلامست اگر هست کنیز است
 برگشته به صد خواری و بیعاری و اینک
 باز از پی اخذ و طمع دانگ و قفیز است
 حاشا بتوان آهن و پولاد بریدن
 با دشنه چوبین که نه تند است و نه تیز است
 از پرخور و کم دو که به یک حمله ببلعد
 هر یابس و رطبی که به هر سفره و میز است
 آخر به من ای قوم بگوید کز این مرد
 چیزی که ولیعهد پسندید چه چیز است؟
 نه فارس میدان و نه گردونه سوار است
 نه صاحب ادراک و نه عقل و نه تمیز است^۱
 حاج حیدرعلی خان شیرازی را که مژده دار ولیعهد بوده است مورد نکوهش و
 ریشخند قرار می دهد و خطاب به ولیعهد می گوید: خزانة و گنج خود را از دستبرد
 این خیانت پیشگان طرار حفظ کن:
 .. میان باشگون و بی شگون فرق و تفاوت نه
 که در امر حدوث این نکته با وصف قدم باشد
 کجا باشد شگون آن ذات مفسد را که افسارش
 بعینه همچو عم در ملک شاهان بل اعم باشد

اگر از تخم اسلاف خود است این ناخلف لاشک
 ز بیخ مرده شو شاخی که روید شاخ غم باشد
 وگر از دیگرانست الحق انصاف این بود کاکنون
 بدست دیوزادی، بدنژادی، مهر جم باشد
 بیا این سفله را هالک کن و دستور مالک کن
 که نحسی در سفر خوشتر که سعدی در سقم باشد
 سپید نر که داری با سیاه ماده سودا کن
 که باجی خوشقدم بهتر که حاجی بدقدم باشد
 مرا لعنت کن ار با این خیانت پیشه طرّاران
 اگر گنج تو یم باشد ترا یک قطره نم باشد^۱
 خیانت و دزدی و حق‌کشی حکمران عراق را محکوم می‌کند و خطاب به پادشاه
 می‌گوید با عدل خویش دل غمزده ما را از آن جادوگر غماز باز ستان که آن را نیز با
 شعبده و تزویر دزدیده است:

... با عدل تو ظالم نتواند که ز مظلوم
 جز حاکم بیدادگر بوم و بر ما
 دست طمعش گر برسد بر جبل قاف
 از بال و پر عثقا پرواز ستاند
 گر ناظر گردون شود از فرقد و جوزا
 خواهد که قرین دزد و انباز ستاند
 و ناظم الحان شود اسجاع و اقامی
 از پرده منصوری و شهناز ستاند
 صد اشعث طماع^۲ ببايد که در این فن
 سرمشق از آن اخنث هماز ستاند^۳
 مالی که به انجام ز ملکی نتوان یافت
 خواهد که ز یک قریه در آغاز ستاند...
 فراش غضب بر سر ارباب و رعایا
 استاده و با انبر و با گاز ستاند
 ز آنسان که مگر خیل خوارج به تغلب
 باج از حشم بصره و اهواز ستاند^۴...
 در قطعه زیر که خطاب به پادشاه است؛ بی‌رسمی‌های جامعه را به فلک نسبت
 می‌دهد و از وی می‌خواهد از آن پیر خرف گشته بپرسد این همه بیداد و افراط و
 تفریط برای چیست؟! اما چه کسی می‌تواند نیشها و طعنهای توأم با ریشخند او را
 که مستقیماً متوجه زمامدار و مسؤول جامعه است از روزگار بداند؟! او زاهدان

۱- دیوان، ص ۱۰۴ . ۲- در باب اشعب طماع طنزپردازی در ایران ص ۸۰۵ رجوع شود.

۳- هماز: عیب‌کننده و سخن‌چین .

۴- دیوان، ص ۱۱۰ .

ریایی را مایهٔ افساد در جامعه برمی شمرد و همهٔ بلاها را ناشی از آنان می‌داند:

خسروا جزدل من بنده که خود قابل نیست
 شکوه‌ها دارم اما ز فلک زانکه فلک
 ندهد سیم و زر آن را که نه همچون شب و روز
 من نه زرق و نه شیادم و در مذهب او
 جامه‌ها سازد خونین همه چون خرقة بکر
 مسجد و منبر و محراب به حجاج دهد
 ندهد دولت و شغل و عمل آن را هرگز
 مثل بنده و این پیر مشعبد گویی
 خواجه تاشان مرا بین که معطل دارند
 یک ره آخر توازین پیر خرف گشته پیرس
 سبایس ناس کجا شاید رقاص شود
 تو چرا فاقد یک فلسی و سیم و زر تو
 یارب این زهد ریایی چه بلایی بوده‌ست
 هرچه افساد بود گر به حقیقت نگری
 آه از آن مسجد و آن خواندن اوراد نماز
 چنین است شعر زیر که از دگرگونیها و زیر و بمهای روزگار شکوه می‌کند و مهر و
 قهر بی‌هنگام گردون را مورد طعن قرار می‌دهد. این غزل را با دلی پر خون هنگام
 شکست قوای ایران از ارتش روس سرود:

روزگارست اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد
 چرخ بازیگر ازین بازیچه‌ها بسیار دارد
 مهر اگر آرد بسی بیجا و بی‌هنگام آرد
 قهر اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد
 گه بخود چون زرق‌کیشان تهمت اسلام بندد
 گه چو رهبان و کشیشان جانب کفار دارد

گه نظر با پلکنیک و با کپیتان و افیسر
 گاه با سرهنگ و با سرتیپ و با سردار دارد
 لشکری را گه به کام گرگ مردمخوار خواهد
 کشوری را گه به دست مرد مردم‌دار دارد
 گه به تبریز از پطربوغ اسپهی خونخوار راند
 گه به تفلیس از خراسان لشکری جرّار دارد
 گه بلوری چند از آنان بر سفاین حمل بندد
 گه گروهی چند از اینان بر هیونان بار دارد^۱

در جنگ آبادان که اکثر سرداران سپاه ایران از مقابل لشکر روس گریختند تنها
 همت و شجاعت و پایداری عباس میرزا ولیعهد آبروی ایران را خرید و نه تنها با
 شجاعت و تدبیر او فرار سرداران تزلزلی در لشکر ایجاد نکرد بلکه فتوحاتی نیز
 نصیب ایرانیان ساخت. قائم مقام که سرداران و سربازان ایرانی را همچون خویش
 - مرد - می‌خواهد؛ ننگ فرار و ترس آن سرکردگان راحت طلب فربه سرین را مورد
 نکوهش و ریشخند قرار می‌دهد و با تأسف آن فراریان جبون را طایفه‌ای نوبلوغ و
 خوانینی نازک بدن می‌خواند که به جای زین، سرشان بالش مخمل می‌جوید و به
 جای شمشیر سرانگشتانشان شایسته خضاب و رنگ است. مقنعه زنان برازنده آنان
 است نه تیغ و جوشن سلحشوران و نیزه‌گزاران... شور و شوق وطن پرستی وی
 همراه با دریغ و تأسف او از بزدلی چنان سپاهییانی چاشنی این قصیده است:

آه ازاین قوم بی‌حمیت بی‌دین	گُرد ری و ترک خمسه و لر قزوین
عاجزو مسکین هرچه دشمن و بدخواه	دشمن و بدخواه هرچه عاجزو مسکین
دشمن ازیشان به عیش و شادی و عشرت	دوست از ایشان به‌آه و ناله و نفرین
تیغ و سنانشان ز کار عاطل و در کار	دهره‌آهیزم شکاف و داس علف چین
دشمنشان دژگشا به زور خراطیم ^۲	خود همه بی‌دست و پا بسان خراطین
آن به حصار و حصون و فتح ممالک	وین به حصاد زروع و ضبط طواحین
ریشک رشکین گرفته جاده بالا	سبلت مشکین فتاده جانب پایین
قوز برآورده از توالی عشرات	گوز رها کرده از حوالی تسعین

مشته تابین و مغز و کله سرهنگ معده سرهنگ و پول و غله تابین
 رو به خیار و کدو نهند چو رستم پشت به خیل عدو کنند چو گرگین
 دسترس ار بودشان به چرخ نمادی مزرع سبز سپهر و خوشه پروین...
 با سپهی این چنین و یک دو سپه دار راند ولیعهد تا به معرکه کین
 نعره کوس آنچنان که نعره تندر حمله روس آنچنان که حمله تنین...
 معرکه چون گرم گشت ازدو طرف خاست آتش توپ و تفنگ و نیزه و زوبین
 لشکر قزوین و خمسه و ری از آن دشت باز پس آمد ز باد توپ نخستین
 ماند ولیعهد شاه و توپ عدو کوب غلغله افکنده در عوالم ارضین...
 الغرض آن روز پا فشرد ولیعهد یکه و تنها به صد تحمل و تمکین...
 ای همه سرکردگان جیش که دارید اسم خوانین و راه و رسم خواتین
 آینه بگرفته با انامل مخضوب غالیه افشانده بر محاسن مشکین
 نازک و نرم آنچنان که رنجه کندتان بالش مخمل به روی زین و نمد زین
 مقنعه ننگتان به عادت نسوان به بود از جنگتان به عادت دیرین
 طایفه نوبلوغ و نوخط و نوکار نوگلشان درع پوش و سنبل پرچین
 یوسف عصرند در نکویی و باید حلقه نسوان مصر و حربه مسکین
 نه صف ابطال حرب و اسلحه کار نه بر احزاب کفر و معرکه کین^۱...

قائم مقام برخی از رجال این روزگار را به زغن مانند می کند که گاهی ماده و زمانی
 نر می باشند او با دل خود به گفتگو می نشیند و آن کانون معرفت و مهر ایران پرستی
 را مورد عتاب قرار می دهد که بر اثر وطن پرستی و فضیلت خواهی چه رنجها که
 نصیب او نکرده است:

دلا تا کی شکست از دست هر پیمان شکن بینی
 برآی از سینه کاینها جمله زین بیت الحزن بینی
 برو بیرون ازین خانه ببر از خویش و بیگانه
 کزین دیوان دیوانه گزند جان و تن بینی
 سفر یک قطعه از نیران، بود حب وطن ز ایمان
 ولی صد ره سفر خوشتر چو خواری در وطن بینی

در این دور زمن، طور زغن نیکو بود، اما
 تو این طالع نخواهی دید تا گور و کفن بینی
 چو عنقا باشی و معدوم باشی زآن وجودی به
 که خود را گاه ماده گاه نر همچون زغن بینی
 بیا مرغ ار شوی بلبل شو و آشفته گل شو
 که گر بینی جفا باری زیار خویشتن بینی
 همان بهتر که چون پروانه گرت آتش به جان افتد
 ز شمع انجمن نز شعله ای خار و نگون بینی
 و گر چون کبک کھساری تو را زخمی رسد کاری
 ز شست تیرزن باری نه دست پیرزن بینی
 پرت بشکسته، بالت بسته، حالت خسته، پس آنگه
 هوس داری که در کنج قفس طرف چمن بینی
 خیانت پیشه کردی با من و خوش داشتی زیرا
 خیانت پیشگان را پیشکار و مؤتمن بینی
 به گاه لاف و هنگام گزاف ار مردشان بینی
 نگه کن تا به وقت کارشان کمتر زن بینی
 به هر جا باشی و صد بد ببینی زین بتر نبود
 که اینجا خاتم جم را به دست اهرمن بینی
 نهال خدمت و کالای قدمت را درین حضرت
 پشیمانی ثمر یابی پریشانی ثمن بینی
 مرا لعنت کن از سرمایه صدق و صفا آخر
 درین بازار پرآزار اگر غیر از غبن بینی
 من این سرمایه را آوردم اینجا و خطا کردم
 تو باری پند عبرت گیر چون بر حال من بینی^۱...
 از زاهدان ریایی و تزویر و تلبیس آنان به غایت متنفر است و با گستاخی بر
 معتقدات و موارد امر و نهی آنان خط ترقین می کشد و مهمترین اصل مسلمانی

«معاد» را با وعده و وعیدهای آن مورد تردید قرار می‌دهد و واعظان مسجد را دکاندارانی بیچاره و احمق می‌خواند:

گر در دو جهان کام دل و راحت جانست
فلسی نخرم عشوه اینجا که پدید است
گویند که آن بارگه عز و نشاطست
اینجا که پدید است بدیدیم چنین است
من کوی تو جویم که بر از عرش برین است
در کیش من ایمانی اگر هست به عالم
گر واعظ مسجد به جز این گوید مشنو
ز آن سبجه و سجاده مشو غزه که زاهد
گو بر سر این کوچه بیا هر که خرد، زهد
در رسته ما رسم غریبی است که ایمان
گر زهد و ورع این بود امروز که اوراست
او خون دل خم خورد این خون دل خلق
پنهان نخورم باده و پیدا نکنم زهد
آن زاهد ظالم که به ما زهد فروشد
بالله که حسینی نبود ورنه در این عصر
گریست حسین اینک فرزند حسین است
سی روز بود روزه بهر سال و در این سال
ای کاش که کذاب و منافق شدمی زانک
و در جای دیگر فرماید:

.. بالله اندر خبث طینت بس زیاد است از زیاد

آنکه در اظهار زهد افزونتر از بوذر بود
گرگ چون در جلد میش آید بود اندیشه بیش
پاسبان باید که از این راز آگه‌تر بود
پرده گر برخیزد از کار خلائق یک نفس
کار ما و این جماعت اوضح و اظهر بود^۲

و باز فرماید:

جماعتی متزاهد که دام عام کنند صلاح و سبحة و سجاده و سحرخیزی
ایا منافق معجب من از تو آن بینم که دید جد کبارم ز عجب پرویزی
فغان ازین دوستمگر که فتنه‌شان بگذشت هزار مرتبه از فتنه‌های چنگیزی
تو گویی این دو نیاموختند در همه عمر بجز دورویی و دزدی و فتنه‌انگیزی^۱...
با طنز زیر درسی به شکمبارگان می دهد:

هرکس که ز روز بد بترسد باید نخورد غذای نفاخ
زیرا که چو نفخ از آن غذا خاست ناچار برون جهد ز سوراخ
و آنگاه به خیرگی نشیند خود بر سر جای خواجه گستاخ^۲

«رفیع الدین» نامی را در قطعه زیر دست انداخته است:

صدر جهال رفیع الدنیا که نه دین دارد و نه آیینا
نیست یک روزه، دو و ده روز است به آهز - آمده از مشکینا
گرچه از مایه سبک باشد لیک باشد از خایه بسی سنگینا
یکی از شاعران بی مایه زمانش را با طنز زیر ریشخند کرده است:
تا مهره اشعار تو را نخ کردم مردم ز بس آفرین و بخ بخرم
این معجزه بس بود ز شعر تو که من در فصل تموز شهر ری یخ کردم^۳
ایضاً:

این شعر بود که جان از او در تعبست یا ثالث بوی سیر و دود شطبست^۴
چون میوه ری مایه لرزست ولی لرز عجیبی که مرگش از پی، نه تبست^۵
ریش خواجه را نیز با گوز پیوند می زند:
ای خواجه مگر محاسنت را چه فتاد کسز صدمه دندانت نگرده آزاد
بر ریش تو یک گوز گره خواهم زد زانسان که به دندان نتوانیش گشاد^۶
دشمنان و رقیبان بی شخصیت خود را مورد عتاب قرار می دهد:
ای قوم که جذب^۷ من به از خصب شماست مغضوبی مال من به از غصب شماست

۱- دیوان، ص ۱۷۱.

۲- دیوان، ص ۱۸.

۳- دیوان، ص ۱۸۳.

۴- شطب: شاخه خرما و هر شاخه تری.

۵- همان مأخذ، ص ۱۸۳.

۶- ص ۱۸۵.

۷- جذب: تنگدستی - تنگسالی.

با من مکنید این همه نخوت بخدا صد مرتبه عزل من به از نصب شماست^۱
 تقی خان نامی را که علیه شاه قیام کرده بود ریشخند می‌کند:
 خان تقی آن که شاه را یاغی بود چون دیدمش کدوبن باغی بود
 این پایه و مایه، یاغی شاه شدن گو قافیه قاف شو قمرساقی بود

«جلایرنامه»

این مثنوی هزل‌آمیز که هزار بیت است و بعدها مورد تقلید و سرمشق ایرج میرزا در سرودن «عارفنامه» قرار گرفته است^۲؛ اما نباید فراموش کرد که رونوشت از اصل فصیح‌تر و زیباتر و هنرمندانه‌تر است این مثنوی را قائم مقام به نام غلام خود «جلایر» ساخته است تا اولاً بعد از معاهده ترکمانچای رجال خائن و خادم ایران را به عموم مردم معرفی کند و ثانیاً محمد میرزای ولیعهد حکمران قلمرو علیشاکی که آن حدود را به ضمیمهٔ املاک قائم مقام غارت کرده بود و پس از صلح با روس به تبریز آمده بود با زبان ادب تأدیب و نکوهش نماید و ثالثاً زحمات و خدمات وطن پرستانهٔ عباس میرزا را به نظر فتحعلیشاه و سایر اولیای دولت و عامهٔ مردم برساند. این فتحعلیشاه کسی است که به پسر شجاعش یعنی همین عباس میرزا که جان در راه عواطف وطن پرستی خود باخت، چنین نوشت: فرزند جانم: غلام بچه‌های ما رفته رفته بزرگ شده‌اند و دیگر مناسب این خدمت نیستند باید مقداری غلام بچه‌های خوشگل و قشنگ، هرچه زودتر تدارک دیده بفرستی. از کارهای تو هم خیلی خوشوقتم همه حسابی است و خیلی هم حسابی است و کاملاً حسابی است و حسابی حسابی است...^۳

لازم به تذکر است که قدرت بیان قائم مقام در قصیده‌هایش ابداً در این مثنوی به چشم نمی‌خورد لحن عامیانه و گاهی الفاظ و مفاهیم نازل از ارج آن می‌کاهد و آن را از یکدستی خارج می‌کند به طوری که در کنار ابیات زیبا و بلندی از نوع:

کنون شاد است و خرم هرچه جانست که روز عید آذربایجانست
 صبا بر بوستان آهسته خیزد مبادا شب‌نم از برگری بریزد

۱- ص ۱۸۵.

۲- جلایرنامهٔ قائم مقام است که سرمشق من اندر این کلام است

۳- کشکول جمالی، ج ۱، ص ۲۲، به نقل از حسن وثوق «وثوق الدوله».

به چنین ابیاتی برمی‌خوریم:

طلب کردم دو سهم انعام دیگر که زاد ره کند این زاد مضطر
 بگفتمندم به خوی گشته حواله وصولش گر کنی با آه و ناله
 نمودم عرض در خوی نیست پولی زنندم همچو طفلان از چه گولی؟!
 شاید به همین دلایل باشد که برخی از محققان او را بیشتر یک نویسنده
 می‌شناسند تا یک شاعر^۱:

چنین گوید غلام تو جلایر که من رفتم ز شرا^۲ تا ملایر
 بدیدم جملگی شهزادگان را همه سرو سهی آزادگان را
 ندیدم مثل شهزاده محمد که یزدان حافظش بادا ز هر بد...
 به نستعلیق مثل میرعماد است شکسته خطش از درویش یادست
 مهندس باشد و سرباز و جنگی زبانها داند از لفظ فرنگی
 تن و توشش تن و توش تهمتن دل و دستش بود دارا و بهمن
 نه مثلش عالم علم و ادب هست نه منشی مثل او اندر عرب هست...
 جلایر نوکر اخلاص کیش است به خدمت از همه خدام پیش است
 به هرجا بوده نهر غرق گاهی بلاگردان شده بهر سپاهی
 ملکزاده از آن اوضاع و اطوار تعجب کرده و خندیده بسیار
 جلایر جان دهد در راه آقا چه پروا دارد از سرما و گرما
 سه الف از مال مردم اخذ کرده به شهزاده همش را عرض^۳ کرده...
 جلایر در تفنن نابلد نیست تفنن پاره‌ای اوقات بد نیست
 هنرها در جوانی کسب کرده بسی مشق تفنگ و اسب کرده...
 نکرده یاد اقوام خراسان ز کف مال پدر را داده آسان
 کنون دیگر نماند از مال دنیا به دست او مگر یک جفت و یک تا
 جلایر دیده در طی رسائل فتاوی مجتهدها در مسائل
 تمامی حیل‌های شرع داند به دعوی و درکها درنماند
 به هر مجلس که آید بی توقف کند در علمها دخل و تصرف
 به استنجاء و حیض و استحاضه کنند از وی زن و مرد استفاضه

۲- از بلوک ملایر .

۱- یحیی آرین‌پور، از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۷۴ .

۳- عیب قافیه .

جلایر کاتب مطلب نگاری‌ست
شب مهتاب کاغذها نویسد
جلایر هر دو چشمش سرمه دارد
قبای عاقری پوشد بغل بند
قصب تنبان و پیراهن کتانست
ز چرم ساغری در پا کند کفش
کند هر روز شب یک‌اشرفی صرف
نباشد در کف اکنون پول نقدی
به چو خط سنگک از خباز گیرم
پنیر تند و تیزی همچو تیزاب
ادام^۱ نان کنم در هر سحرگاه
جلایرزاده‌ها آبگوش خواهند
جلایر قرض او بیحد و مرشد
جلایر تا زنج در زیر قرض است
چرا شهزاده از حالش خبر نیست
جلایرزاده عبد زرخریدی‌ست
اگر من پیر هستم او جوانست
نه نااصل و نه اوباش است این طفل
طمع دارد ز لطف شاهزاده
جلایر یک سفر بغداد کرده
اول داده به باشماقچی فلوسی
زیارتنامه خوان خوش صدایی
زیارت کرده جای آن دو انگشت
پی حاجت گرفته بند قندیل
خروشی برکشیده از دل ریش
گه بینی بر آن مخلوط کرده

محزّر کهنه سر رشته داری‌ست
غلط هرجا شود فی‌الفور لیسد...
ز پوشش یک عبا یک ترمه دارد
کلاهش از عرق گاهی کند گند
به پا جوراب کار اصفهانست
برون آرد ز پا، هرجا بود فرش...
سوی قیمت فرش و مس و ظرف...
که باری حل شود از صره عقدی
پیازی بسا هزاران ساز گیرم
که سنگ و روی و آهن را کند آب
خورم نان و کنم جان و کشم آه
یتیمان رخت و بالا پوش خواهند...
ز سرما حالتش از سگ بتر شد
ز سرما تا سحر هر شب به لرز است
به فکر کودکان دربدر نیست
که اینجا آمده بهر امیدی‌ست
سزای خدمت این آستانست
نه هرجا آتش فراش است این طفل
که گردد شفقتش بر وی زیاده...
ز یاران و رفیقان یاساد کرده
پس آنگه داده بر درگاه بوسی
به پیش آورده و خوانده دعایی
که بیرون آمد و بدخواه را کُشت
زده سر بر زمین افکنده مندیله
به آب دیده شسته سبیل و ریش
کثافتکاری مضبوط کرده

۱- نانخورش، آنچه با نان خورده شود.

سجودی کرده و در خواب رفته
 میان نوم و یقظه دیده باغی
 سرابستان خوش آب و هوایی
 ملایک صف زده برگرد آن تخت
 ندا آمد که یا عبدی جلایر
 امام و پیشوای تست این شاه
 جلایر زین بشارت شادمان گشت
 شهنشه گفت: آخر مطلب چیست؟
 که شهزاده محمد را ز شاهان
 ز آسیب جهان پایش نلخشد
 امام و پیشوا در خنده افتاد
 که مقصود تو با الحاح قاضی ست
 نگوید با پدر جز راست هرگز
 ولیعهد ار به او ملکی سپارد
 نشوراند به حاکمها رعیت
 نه مفسد را دهد پول زیادی
 ندارد پول اگر دارد همین است
 از این رو کار او خوبست دایم
 خوشا آنانکه ملک و آب دارند
 برون خانه شان یک خرمن کود
 همه نر خرز ماده خر گرفته
 تنور خانه را بانوی خانه
 گزین کرده تغار و لانجینی^۳
 خمیر گندمی را چونه کرده
 ز مغز کنجد و شملیل و خشخاش
 کتانی در بر مهتاب رفته
 در آن روشن ز هر لاله چراغی
 در آن بنهاده تخت پادشایی
 نشسته پادشه با هیبتی سخت
 لکم من عندنا خیر الذخائر
 به دل گر حاجتی داری از او خواه
 همه شکر خدا ورد زبان گشت
 جلایر گفت: جز این مطلبم نیست
 بر افروزی به کام نیکخواهان
 خدا او را به شاه ما ببخشد
 دو لعش در سخن تابنده افتاد
 ولیعهد از محمد شاه راضی ست
 نه منصب نه حکومت خواست هرگز
 طمع در ملک همسایه ندارد
 نخواهد بر مسلمانان اذیت
 که خیزد قتل و آشوب و فساد
 که در راه کرور هشتمین است
 قرین با هرچه مرغوبست دایم^۱
 یو و اوجار و چوم و گاب دارند^۲
 ز سرگین مراعی گشته موجود
 ز گاو ماده گاو نر گرفته...
 تزک افروز کرده هر شبانه
 دقیق^۴ آورده و کرده عجینی
 ز مرغانه بر آن گلگونه کرده
 زده نقشی بر آن خوشتر ز نقاش

۱- دیوان، ص ۱۸۶.

۲- یو: یوغ که برگردن گاو می گذارند. اوجار: دوحلقه آهنی که به یوغ می آویزند. چوم: وسیله ای برای خرمن کوفتن.

۳- لانجینی: تغار بزرگ.

۴- دقیق: آرد.

پس آنکه خم شده همچون سیاوش
جلایر از پس او بسند کرده
فرورفته دو سیخ اندر دو تنور
وز آن پس کارها از هم گذشته
نغان از یاد ایام جوانی
که داد از پیری و پیزی گشادی
که درد هیضه و زخم بواسیر
جلایر زان شدید الجوله آید
تعالی الله وجود فایض الجود
خرابیها که پار از روس رخداد
شهنشاه جهان او را گزین کرد
حدود ملک را محروس دارد
جلایر مرکب رهوار دارد
چو مرکب را بر آن درگاه راند
جلایر سر به جیب فکر برده
که یارب این دو قوچ مست و مغرور
ازین زورآزمایی قصدشان چیست؟
کسی کو داند این راز نهان کیست؟
طمعها در گل آدم سرشته ست
جلایر هم اگر طماع باشد
مثال حضرت مخدوم آفاق
کسی را بار ندهد جز به اکراه
کناره کرده زان انبوه صاحب
جلایر رفت و بر خود کرد واجب
«عمر» را هم سفر با خویش کرده
چو اول منزلش «مشکین جق»^۴ آمد

فرو برده سر اندر بحر آتش
لواطش چون نبات و قند کرده
که بادا چشم بد از هر دوشان دور
کمر خایی و نانها پخته گشته...
زمان عیش و عین کامرانی
ز باد حیضه و هوش جساد^۱
جلایر را نمود از زندگی سیر
که استقبال رکن الدوله آید^۲
اخص و اکمل از هر نوع موجود
ز رکن الدوله شد امسال آباد
مسرت بخش دلهای حزین کرد
مصون از دستبرد روس دارد
سخن چون لؤلؤ شهوار دارد
همه مدحت سراید، نعمت خواند...
بسی اندیشه در این کار کرده
که با هم آزمایند اینچنین زور
گناه جلد خون آلودشان چیست؟
که خود جنگ خروسان از پی چیست؟
کسی کاو را طمع نبود فرشته ست
به خود تنها مدید الباع باشد
که دایم خلطه با خلق آیدش شاق
گریزد از مسیله^۳ گاه و بیگاه
به خلوت رفته بی یار و مصاحب...
که گیرد پول و بدهدشان موجب
عجبها ز آن سیبل و ریش کرده
عمر را میل نسان و قاتق آمد

۱- مرض دل پیچه . ۲- یکی از پسران فتحعلیشاه . ۳- اسم مکانی است .

۴- اسم مکانی است .

جلایر بستد از دهقان لواشی
عمر زانگونه یورش بر طبق کرد
پس آنگه رو به جام آب آورد
عطش ساکت نشد از جام و کوزه
خورش نفاخ بد، پر خوار گستاخ
ز درد دل فغانش بر سما شد
علاجم کن جلایر جان که مُردم
طبیعی گر بدی با یک اماله
بگفتم کو طبیعی، کو دواپی
بگفتا یک سواری چست و چالاک
رساند شیشهٔ دستور زودی
حکیم باشی شنید این های و هورا
بگفتا آدمم دارد وقوفی
ولی یک من نمک با مشککی آب
دوران ماده گو میشش کهن سال
برنجی شیشه‌ای بودی سه پاره
نهاد آن بوغ بر سوراخ خیکش
چو پرشد مشکش از حلقش بدر شد
جلایر شرح دیگر را بیان کن
ولیمهد شهنشاه جوانبخت
که تیغ او پناه ملک و دین شد
هر آنکس شکر این نعمت ندارد
چه داند آنکه دستش دور از آتش
یکی را شوق گلکاری به سر هست
یکی گوید که چون رستم کنم رزم
یکی لیمو خورد بر دفع صفرا

ز ماش و لوبیا آورد آشی
که دهقان معاوی را دmq کرد
که نتوان تشنگی را تاب آورد
سر اندر جو فرو شد تا به پوزه
صداها آمدش هر دم ز سوراخ
بگفت آه این بلا از لوبیا شد
که جان بر مالک دوزخ سپردم
نمودی چاره‌های آن نواله...
کجا شیشه بود در همچو جایی
به اردو گر رود از بهر غمناک
که شاید سده از ریشم گشودی...
تفحص کرد چون احوال او را
که خواهد داد او را هم سفوفی^۱
بر او ریزد کند پس اندکی خواب
خورانندش غذا چون هست بدحال...
به هم چون وصل شد گشتی مناره
بر او می‌ریخت پس آبی ز دیگش
سبیل و ریش و سر تا پاش تر شد...
گهر آور نثار این و آن کن
که ز آغاز آمد او شایستهٔ تخت
یکی سَدیست لیکن آهنین شد
ندانم بهره‌ای از عقل دارد؟!
بود در گردن یاران مهوش
یکی فکرش همه در جمع زر هست
نه در میدان ولی در مجلس بزم
کجا دیده جهان سرما و گرما

بدیده جنگ لیکن از خروسی زمین آتشفشان لیک از عروسی!
کجا خوردند افسوس و دریغی کجا آغشته در خون دیده تیغی...
کجا بر نان خشکی کرده افطار ز جان بگذشته سر برده به کهسار...
مشقت‌ها برای مرد باشد که راحت بهر هر بی درد باشد...

معاصران قائم مقام وی را سیدالمتوسلین و خداوند انشای فارسی نامیده‌اند. لسان‌الملک سپهر می‌گوید: هنگامی که او را به حکم محمدشاه بازداشت کردند شاه گفت: «قلم و طاووس از دست او بگیرند و اگر بخواهد شرحی به من نگار کند نیز، نگذارید که سحری در قلم و جادویی در زبان و بیان اوست که اگر خط او را بینم فریفته شوم و او را رها کنم»^۱... مرحوم ملک‌الشعراء بهار می‌فرماید... نثرش هرچند غالباً سرسری است و به عجله کار می‌راند و قلم می‌زده است باز مایه وافی از حسن ذوق و سلیقه در اوست. پیرو مکتب گلستان سعدی است اما نمکی از خود دارد... شیرینی بیان و عذوبت الفاظ و حسن ادای او که من عندالله است و کوتاهی جمله که دیری بود از بین رفته بود او باز در نویسندگی رایج کرد^۲... مکتوب زیر که نمونه‌ای از نثر اوست و اشاراتی طنزآمیز دارد نقل می‌کنم.

این مکتوب را از زبان عباس میرزا در هنگامه جنگ ایران و روس به میرزا بزرگ قائم مقام که در شهر تبریز متوقف بود می‌نویسد و کنایه به واقعه «میرفتاح» و گوشه‌هایی به علما و طلاب حقیر و خائن و وطن فروش تبریز دارد که نه تنها حاضر به همکاری و همراهی ولیعهد ایران «عباس میرزای» رشید وطن پرست نبودند بلکه آلت دست دشمن «روسها» قرار گرفته و مرتباً کارشکنی می‌کردند. کنایه‌ها و طعن و طنز قائم مقام در این مکتب زمینه، عبرت آموز است:

«بعد العنوان...»

خدایا راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان به دندان دست و لب باید گزیدن
می‌فرمایند^۳، پلوه‌ای قند و ماش و قدحهای افشره و آتش شماسست که حضرات

۱- ناسخ التواریخ - جلد قاجاریه - وقایع سال ۱۲۵۱ ه.ق.

۲- سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۳۴۹.

۳- سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۳۴۹.

را هار کرده است.^۱ اسب عربی بی اندازه جو نمی خورد، و اخته قزاقی اگر ده من یکجا بخورد بدمستی نمی کند. خلاف یابوهای دو دُرغه^۲ که تا قدری جو زیاد دید و در قوروق بی مانع چرید اول لگد به مهتری که تیمارش می کند می زند:

ای گلبن تازه خار جورت اول بر پای باغبان رفت

از تاریخی که شیخ الاسلام تبریز در فتنه مغول صلاح مسلمین را در استسلام دید تا امروز که در عهد جهانشاهی و مظفری چه سلاطین صفوی چه نادرشاهی و کریمخانی چه در حکومت دنبلی و احمدخان، هرگز علمای تبریز این احترام و عزت و اعتبار و مطاعیت نداشتند، تا در این عهد، از دولت ما و عنایت ماست که علم کبریا به اوج سما افراشتند. سزای آن نیکی این بدی است. امروز که ما در برابر سپاه مخالف نشسته ایم و مایملک خود را بی محافظ خارجی، به اعتماد اهل تبریز گذاشته، در پایتخت ما آشوب و فتنه بکنند و دکان و بازار ببندند و سید حمزه^۳ و باغمیشه^۴ بروند و شهرت این حرکت را «مزرویج»^۵ در ملک روس و صفی خان در آستانه همایون و دیگران در ملک روم بدهند! روی اهل تبریز سفید! اگر فتحعلی خان عرضه داشت و کدخدایان آدم بودند، با اینکه مثل میرزا مهدی آدمی پهلوی آنهاست، فتاح غیرعلیم^۶ چه جرأت و قدرت داشت که مصدر این حرکات بشود؟! فرمودند: اگر حضرات از آش و پلو سیر نشوند بجا، اما شما را چه افتاده است که از زهد ریایی و نهم^۷ ملایی سیر نمی شوید؟ کتاب جهاد نوشته شد، نبوت خاصه به اثبات رسید، قیل و قال مدرسه حالا دیگر بس است یک چند نیز خدمت معشوق و می کنید! صد یک آنچه با اهل صلاح حرف جهاد زدید اگر با اهل سلاح صرف جهاد شده بود کافری نمی ماند که مجاهدی لازم باشد! باری بعد از این سفره جمعه و پنجشنبه را وقف اعیان شهر و کدخدای محلات و نجبای قابل و رؤسای

۱- یعنی آخوندهای لامذهب تبریز را.

۲- یعنی اسب دورگه، که به عربی هجان گویند.

۳- مقبره یکی از سادات که به شانزده واسطه به امام موسی کاظم می رسد.

۴- کوهی بزرگ و تزه است.

۵- پزشک کاتولیک ونیزی که عباس میرزا او را دشمن خود و مسبب اصلی جنگ دوم ایران و روس می دانست.

۶- نام آخوندی وطن فروش است که فرزند حاجی میرزا یوسف مجتهد که مردی مقبول بین عامه بود و پس از فوتش به اعتبار پدر گرد او را گرفتند و کراماتی بر او بستند و این جوان جاهل اطاعت از امپراطور روس را مفید به حال اسلام می دانست و مردم را به استقبال سپاه روس برد و روز جمعه سوم ربیع الثانی ۱۲۴۳ هجری لشکر روسیه را وارد ارگ تبریز ساخت.

۷- حرص بر خوردن.

عاقل بکنید. سفره زرق و حیل را برچینید، سکه قلب و دغل را بشناسید «نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد، ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد» تا حال هرچه ازین ورق خواندیم و بر این نسق رانندیم سود و بهبودی ظاهر نگشت، بلکه اینها که می شود از نتایج نمازهای روز جمعه و نیازهای شب جمعه ما و شماست. من بعد بساط کهنه برچینید و طرح نو دراندازید! با اهل آن شهر معاشرت کنید و مربوط شوید، دعوت و صحبت نمایید از جوانان قابل و پیران کامل آنها چند نفری که به کار خدمت آیند انتخاب کنید و هزاریک آنچه صرف این طایفه شد مصروف آنها دارید و ریشه این جماعت را دور بیندازید. مثل سایر ممالک محروسه باشد، نه اذیت و اضرار، نه دخالت و اقتدار...

۱۸۹- میرزا ابوالقاسم شیرازی^۱

شاعر دوران قاجار است متولی مسجد جامع عتیق شیراز بوده است که از آثار عمرولیث صفاری است:

با طنز زیر، بخل و امساک و حقارت روحی انسان را محکوم می کند:
 با فلان گفتم ای پسر، پدرت جز به تاریکی از چه نان نخورد؟!
 گفت ترسد ز روشنی که مباد سایه اش دست سوی کاسه برد!

۱۹۰- مجمر اصفهانی^۲

نامش سید حسین و از سادات اردستان بود و در دوره فتحعلی شاه می زیست و در سال ۱۲۲۵ ه. ق وفات یافت. قطعه های هزل آمیز دلنشینی دارد:
 فرخنده جنابا ز پی هدیه من بود آن کیسه پر پوسته یعنی که ز پسته
 چون دشمن جاه توهمه کوچک و بی دل چون نطفه خصمت همه بی مغز و نبسته
 حسن طلب طیب آمیز زیر نیز زیباست:

صاحباً گشته میهمان رهی از فلان خواجه یک دو تن ساده
 هر دو شیرین لب و شکرگفتار هر دو حوری وش و پری زاده
 هر یک از عشوه نهانی هم دل ز هم برده و به هم داده

۱- مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۱۴۷.

۲- مجمع الفصحا، ج ۵، ص ۹۷۱ و ۹۸۵.

همه اسباب گادن ایشان این کمین بنده راست آماده
لیک از بیم آنکه چون شب دوش آن دو سیمین سرین شود گاده
سه تن از بندگان ناهنجار خواجه با هر یکی فرستاده
همه با گردن قوی بر در راست چون ایر بنده استاده
نیست ما را و چاره ایشان نشود جز به یک بط باده

هجویه زیر نیز از اوست:

ای خر قلتبان که گنبد چرخ واژگون شد ز بخت وارونت
ساختی صفه همایونی ایر بر صفه همایونت
دست در کون خود از آن داری که رسیدست گاه افیونت
پارگین گردد از پس مردن گر بشویند تن به جیحونت...
گفته‌ای «مجرم» است بنده من برو ای ایر بنده در...

۱۹۱- مفلق تهرانی^۱

از شاعران دوره قاجار است. هزلیاتی دارد. از آن جمله هزل زیر است که با آن تقاضای جامه، کرده است:

خواجه عید است و هیچ می‌دانی که من از فاقه ژنده دارم رخت
جز رهی هر که بنگری خود را داده زیور ز رخت گر چه درخت
بنده را از پی تدارک عید جگر از رنج فاقه لختا لخت
ایر من هفت سین من چه کنم نیست اندر کفم جز این از بخت
بشمر اینک سپید و سرخ و سیاه سهمگین و ستبر و سرکش و سخت
در مطایبه زیر غزل حافظ را تضمین کرده است و وعده‌های عامیانه مذهبی را به سخره گرفته است:

دوش رندی خلوتی خوش حالی از اغیار داشت
خلوت از حورا و غلمانش ز جنت عار داشت
شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان بهشت
ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت

حور القدّوس و القدّوس و آن حورا سرشت
 الصبوح و الصبوح اوراد در اسحار داشت
 می چو پیمودند غلمان حور را بگشاد بند
 غلغل می خوش خوش از پی خش خش شلوار داشت
 اندر افتادند حالی آن دو سیمین تن به هم
 کاین شعف بسیار و آن دیگر شق سرشار داشت
 نغمه‌های آوخ آوخ خواست زان حورا سرشت
 کانچنان دلکش نوایی زخمه مزمز داشت
 گفتمش در عین وصلی این همه فریاد چیست
 «گفت: ما را آلت معشوق بر این کار داشت»
 الغرض با آب رضوان چشمه‌سار حوریان
 «شیوه جنّات تجری تحتها الانهار» داشت

۱۹۲- فتحعلی خان صبای کاشانی^۱

شاعر زمان فتحعلی شاه قاجار بود و در سال ۱۲۳۸ ه.ق بدورد زندگی گفته است. شاعر توانای عهد خود بود. در میان اشعارش طنزهایی جالب و هزلها و طبعیهایی به چشم می‌خورد...

از جمله طنزها، یکی قطعه زیر است که در آن جامعه منحط زمان خود را محکوم می‌کند که جامعه مجنون کردار به انسانهای فرهیخته و آزاده توجّهی ندارد:

اندرین روزگار دون‌پرور نام احرار از میان گم شد
 نان آن خام قلتبان پخته است که شکم پر ز آب مردم شد
 با قطعه زیر مراتب خست و پستی خواجهگان آن عهد را باز می‌گوید که برای لقمه نانی خون کسی را می‌ریختند:

دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم این زمزمه افسانه زاع است و جگر بند
 از قرصه نانش چو یکی لقمه شکستم از روی غضب خواجه به رویم نظر افکند
 خادم به شتاب آمد و بگریست به زاری کای میر مبارک قدم ای پیر خردمند

این لقمه خدا را بگذار از کف و بگذر از خون من و خون خود و خون خداوند
چنین است قطعه زیر، که بر اثر بخل و امساک، مطبخ و سفره خواجه، دست
نخورده و پاک مانده است:

دی بر سر خوان خواجه رفتم ای معشر دوستان بشارت
جستم ز هوای گرم جایی تا جان شود ایمن از حرارت
وز بهر نماز خویشتن خواست فرشی که در آن بود طهارت
خادم خندان به گوشه چشم بر مطبخ و سفره کرد اشارت
از مطایبات اوست:

بس ثنا گفتم و برش خواندم خواند بر هر ثنای بامزه زه
الغرض هر چه در ثنایش رفت صله صلوات بود و جایزه زه

* * *

ای پسر شرم کن که گوهر شرم زیور شیخ و زینت شاب است
جوی پشتش ز آب خلق پر است چشمه چشم هر که بی آب است

۱۹۲- شیبانی «فتحعلی خان»

به سال ۱۲۴۱ ه. ق در کاشان به دنیا آمد. جدّ او در زمان آقامحمدخان قاجار
حاکم کاشان بود و پدرش در زمان محمدشاه شغل استیفا داشت... در اشعار او یک
نوع لحن اعتراض و اعتزال مشهود است که در دل نفوذ می‌کند^۱... ساعیان و
حسودان وی را، به دوستی انگلیسها متهم کردند!... خودش گوید این، از خطاهای
تدبیر و کجی رأی صدراعظم ایران بود که به سعایت شریری نمام و تضریب
مفسدی کاذب، با من اظهار کدورت کرد... مفسدان زمان بر او می‌شورند و «عشق
آباد» گوشه عزلت او را خراب می‌کنند!... او به شاه نامه می‌نویسد، فرمان رفع ظلم
می‌گیرد اما از دویدها و منت کشیدنها جز ملالت طبع و انزجار خاطر و هتک حرمت
و کسر عزّت سودی نمی‌برد و می‌گوید: عدالت اجتماعی در ایران به خواب عمیقی
رفته، قومی که مدار ملک بر ایشان مقصور بود، به خود مشغول و از صحبت اهل
علم ملول و از معاشرت خداوندان فضل و هنر نفور بودند:

۱- هرمان اته، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه دکتر رضا زاده شفق، تهران ۱۳۳۷ ش.

با من چرا زمانه به کین است این چنین؟! غم بارد از سپهر و محن روید از زمین
من خود کیم، چه دارم، کاین چرخ دزدوار بر کین من نشسته، شب و روز در کمین؟
او از عدالت بشری مأیوس و روگردان است و از نابسامانی اوضاع کشور دریغ‌ها
بر لب دارد:

باغ پریشان و سرو و کاج پریشان ملک پریشان و تخت و تاج پریشان
لعنت حق بر لجاج باد که گشته‌ست کار در شاه از لجاج پریشان
وای به ملکی که شد ز داخل و خارج دخل پریشیده و خراج پریشان
شه نکند هیچ خواب امن، چو دارد بستر شوریده و دواج پریشان
لابد باید یکی طیبی حاذق مملکتی را که شد مزاج پریشان
شیبانی، هیچ راهی برای رهایی کشور از ظلم و استبداد حکام جابر نمی‌دید
بدین جهت بیشتر اشعار وی تاریک و دردناک و مملو از انزجار و بدبینی
است! اشعار وی بزرگترین فاجعه روح رنجور و دردناک بشر عصر اوست که
وضع مردان بزرگ و آزادگان ایران زمان او را نشان می‌دهد، خطاب به شاه
می‌گوید:

دادگر آسمان که داد بشر داد داد که تا خاکیان رهند ز بیداد
گر ندهد داد خلق داد گر خاک دادگر آسمان بگیرد از او داد
گوش به فرمان دادخواه ده امروز تات به فردا نکرد باید فریاد...

* * *

خردمند کاو با خران شد هم‌آخور به جان گو بخر مرگ را تا توانی
چو سگ پاسبان چند بودن به هر در؟ که روزی مگر استخوانی بیابی؟!

۱۹۴- طغول قاجار^۱

نامش ابراهیم خان ظهیرالدوله بود که حکومت کرمان را داشت. قطعه هزل‌آمیز
زیر از اوست:

دی آن بت ترسا بچه کافر من از مهر نظر کرد به چشم تر من
پرسید که چونی از فراقم؟ گفتم: مُردم ز غمت، گفت: فدای سر من

۱- مجمع‌الفصحاح، ج ۱، ص ۷۶ و تذکره شاعران کرمان، تألیف نگارنده، ص ۳۵۵.

۱۹۵- صبور کاشانی^۱

برادرزاده فتحعلی خان صبای کاشانی بود. از دبیران عباس میرزا بشمار می‌رفت. در سال ۱۲۲۸ ه.ق در جنگ روس و ایران جان به جان آفرین سپرد. با قطعه زیر بخل و کورنانی خواجه عهد خود را می‌نکوهد:

گر چه بخلی است خواجه را که مدام با خود از ممسکی عناد کند
لیک دارد زنی که همت او خلق را کار بر مراد کند
آنقدر می‌دهد که نگذارد که کس از بخل خواجه یاد کند
این طیبیت نیز از اوست:

کرده ای میزبان مهمانیم که مرا جان ز دستش آزر دست
ز اشتها گرچه سنگ‌خاره بود تا نگه می‌کنی فرو بردست
وای من کز نهیب معده او هرکه بینی فغان بر آوردست
الغرض رحم کن که می‌دانم تا تو آگه شوی مرا خوردست
«نصرالله نامی» از اهاالی «نور» را نیز هجو کرده است:

سفله نصرالله آنکه می‌گویند ز اهل نور است و بیگمان نوریست
رحمت حق بر اهل نار سزاست اگر این خام قلیبان نوریست

۱۹۶- صفای نراقی کاشانی^۲

حاج احمد بن ملا مهدی نراقی از فضیلائی دوره قاجار بود. حکایت عباسی و طاووس یمانی یکی از قوی‌ترین طنزهای اوست که در آن رعونت‌های ناشی از مقام و منصب را مورد تحقیر قرار می‌دهد و آدمیان را قابل کبر و خودبزرگ‌بینی نمی‌داند:

آن خلیفه می‌شدی اندر حرم گرد بر گردش و شاقان و خدم
دید طاووس یمانی^۳ در رهش در خروش آمد نهاد آگهش
بانگ برزد کی تو نادان غوی جانب گرمابه گویا می‌روی؟
چون شنید از وی خلیفه این مقال گفت: بنگر من کی‌ام، چشمی بمال!
چونکه این بشنید طاووس از غضب گفت چون شناسمت من ای عجب

۱- مجمع‌الفصحاح، ج ۵، ص ۶۸۸ و ۶۹۳.

۲- مجمع‌الفصحاح، ج ۵، ص ۷۰۰ و ۷۰۵.

۳- از اعلام تابعین بود و در سال ۱۰۶ ه.ق در یمن درگذشته است.

ساکن اندر بول و در خون آمدی از دو راه بول بیرون آمدی
این آغاز اینست انجام است و حال از کشفات و پلیدی یک جوال...

۱۹۷- صدر قزوینی^۱

از فضلای عهد قاجار بود و تولیت آستان قدس رضوی را داشت. طنز زیر که
نوعی بازی لفظی است از اوست:

زیرکی گفت با کسی نامت چه بود؟ گفت: نام من عمار
گفت: بدنام شوم داری تو عین از آن گرفتد بماند مار
میم اگر ساقط آوری از آن مابقی هست بر تو مایه عار
الف آن اگر کنی محذوف باشد آن اسم سرور اشرار

۱۹۸- شهاب ترشیزی^۲

نامش میرزا عبدالله و از نجبای ترشیز خراسان بود و در سال ۱۲۱۵ هجری
بدرود زندگی گفته است. در هجوگویی شهره زمان خود بوده است...
در طنز نیز مهارت دارد و در آثار کمی که از وی بازمانده است قدرت تشخیص و
شناخت نابسامانیهای جامعه روزگارش، جلوه گر است. او به ریش مردمی که
بدبختیهای اجتماع را نتیجه خیر و شر و سعد و نحس گردون می دانند، می خندد و
با پرخاش می گوید:

هر که را از نسبت سعدین باشد چشم خیر هست از روی سفاقت در خور تو بیخها
نخل اقبالی که از سعدان بیابد پرورش بر زمین افتد به تیزی گرچه دارد بیخها
فاضلی یا مطربی کافتد به دستش کشوری هیچ کس خواندست یا دیدست در تاریخها
کس ندیدم در جهان کش مشتری در مشت رید لیک بر بس ریش از مریخ دیدم ریشها
مسئولان امور جامعه را که همواره همچون زالو در پی مکیدن خون بی پناهانند
مورد استهزاء قرار می دهد که با هر سلامی از مردم بی گناه، رسوم و مالیات
می جویند:

مُهردار و دوات دار ملک بس که دائم رسوم می جویند

۲- مجمع الفصحا، ج ۵، ص ۵۴۶.

۱- مجمع الفصحا، ج ۵، ص ۷۰۶.

گر بر ایشان کسی سلام کند و علیک‌الرسوم می‌گویند
او دریافته است که در جامعه بی‌تمیز عهد خود، دانش و هنر، بهایی ندارد و
موجب سیه‌روزگاری هرجوی و دانشمند است لذا اعلام می‌کند:
کار از دانش و آرام به سامان نشود بعد از این شیوه کنم رندی و رسوایی را
بسر خامه چو مشاطه کنم آرایش چهره ماهوش «زوجه غوغایی» را
از این روی به رسواکردن خون‌آشامان فضیلت‌پیشه و فاسقان تقوا شعار
می‌پردازد:

آن میرزا محمد ممسک که ممتلی است
از خون وقف در بدنش هرکجا رگی ست
گفتا که من سگ در سلطان ضامنم
آری درست گفت سگ است و عجب سگی ست!...
زبان‌ش تند است و از خشونت لفظ پروایی ندارد:

سگی را نوشتم خر اندر هجا که این نکته پنداشتم قدح اوست
خر از روی تند برآشفت و گفت که این گفته، قدح من و مدح اوست
کلاتر عهد خود را چنین دست می‌اندازد:
آن کلاتر ز عزیزی پرسید که مرا آرزوی خر باشد
زین خران جمله کدامین بخرم گفت آن خر که کلاتر باشد
تصویری که از شیخ زمان به دست می‌دهد نموداری است از: الظاهر عنوان
الباطن:

شیخ گیرد به دوش چون کپنک گرگ اگنده پشم را ماند
باز عینک چو برنهد به دماغ سگکی چارچشم را ماند
سبک‌سری و کم‌ظرفیتی «ملارفع واعظ خراسانی» را مسخره می‌کند که هنوز
کتابی در حکمت یونان مطالعه نکرده، از دین خود، روی برتافته است:
فساد مذهب ملارفع بین که هنوز نخوانده حکمت یونان شد این چنین گمراه
که گر مناره مسجد نهند در... ش نگوید اشهد ان لا اله الا الله
امیر شب‌زنده‌داری که حفظ مال و ناموس مردم با اوست، چنین تحفه شگرفی
است!

آن میرک شب به قلب مردم سمر است مستحفظ هر کوچه و هر رهگذرست

با این همه آگهی ز حال مردم از خانه خویشان چرا بی خبرست
چنین است قاضی عهد او:

قاضی زنک گشاده رویی دارد کابرو سویی، چشم به سویی دارد
قاضی شده شادمان که من زن دارم و آن قحبه به هر محله سویی دارد
«شریف» زمان وی نیز بدینسان روزگار می گذراند:

هرجا سخن از شریف دون می گذرد گویند معاش او به . . . می گذرد
. . . می دهد و می گذراند اوقات اوقات شریف بین که چون می گذرد
هجویه های وی گوناگون و از هر دستی است:
«ملک یزد»

حبذا ملک یزد کاندرو ی هست اسباب عشرت آماده
هر چه خواهی در آن بود الا پسر خوب روی ناگاده!
«هجویکی از شاعران معاصر»

«اختر» بریده باد زبانت به تیغ هجو پا در حریم اهل بیان، از چه می نهی؟
این ترهات بی سرو بن را ز ابلهی هر دم بجای تره به خوان از چه می نهی؟
این فضلۀ جَعَلَ که برآوردی از دهان در ریش کن نهان، به میان از چه می نهی؟
دود چراغ را بر مهر از چه می بری؟ خر مهره پیش گوهرکان از چه می نهی؟
مشت کهی که درخور آخور بود تو را اندر کنار کاهکشان از چه می نهی؟
«وادی هجو»

ز بهر تاختن در وادی هجو سمند طبع را چون رام کردم
تو را خر خواندم و گشتم پشیمان که آن بیچاره را بدنام کردم!
«ملا رفیعا»

به دوزخ گرفتند «ملا رفیعا» کند دعوی که مال خویش خواهم
عمود آتشین گیرد ز مالک که این بهر عیال خویش خواهم

۱۹۹- سرهنگ تبریزی^۱

نامش حسنخان و از نجبای تبریز بود و در دوره قاجار می زیست. با طنز زیر

مسئولان دوره قاجاریه را که جز تباهی و رشوه خواری، کاری نداشتند مورد تحقیر و طنز قرار می دهد:

ایسن دبیر حرام خواره ز ما چند پول حلال می خواهد
 گه جو و گاه بهر استر و اسب گه جُل و گه جوال می خواهد
 گوش بر حرف هیچ کس نکند بیگمان گوشمال می خواهد
 به سه سهولت نمی نویسد فرد اشرفی و ریال می خواهد
 طاق شد طاقتم که زرها برد باز یک طاقه شال می خواهد
 طبیب زیر نیز از اوست:

گو به اسماعیل کاندرا مدح تو هر که کوتاهی کند معذور نیست
 اصلت از نورست اما ای رفیق در جبینت از نجابت نور نیست

۲۰۰- سلطان قاجار^۱

سلطان محمد میرزا از فرزندان فتحعلی شاه بود و به حکمرانی اصفهان اشتغال داشت در میان آثار وی، دوربایی طنزآمیز مشاهده شد با یکی دورنگی و ریا و تلون را که با ذات اکثر مردم ایران مقارنه دارد می نکوهد و با دیگری متقیان زمان خود را به تازیانه طنز و تسخر می بندد و آنان را دزد و دغل و ملحد می نامد:

«یا زنگی زنگ باش»

چندی زگناه رو سیه بودم و شوم یک چند مرا زهد و ورع گشت رسوم
 تردید و تلون ز دو رنگی است دلا یا زنگی زنگ باش یا رومی روم
 «مردمان متقی»

قومی که به زعم مردمان متقیند من هیچ نگویمت تقی یا نقی اند
 چون نیک به فعل جمله اندر نگریم دزد و دغلند، ملحدند و شقی اند

۲۰۱- روشن اصفهانی^۲

ملا محمد صادق از شاعران دوره قاجاریه بود. دو قطعه طنزآمیز زیر از اوست؛ در قطعه نخست با استفاده از قرینه لفظی، طنز خود را ساخته است:

صاحباً وعده‌ای که فرمودی شد فرا گریه یا فراموش

یا بده یا ز انتظار برآر بندهات را ز وعده دوش
و در قطعه دوم خست و حقارت یکی از رجال عهد خود را مورد تسخر و
استهزاء قرار داده است:
خواجه می خورد غذا کوفت یکی حلقه به در
گفت آهسته که هیچش متحمل نشوند
این عوامل منشان را که عمل این نحو است
یارب از نصب بکن عزل که عامل نشوند

۲۰۲- دولت‌شاه قاجار^۱

نخستین پسر فتحعلی شاه قاجار بود. در سال ۱۲۰۳ هجری قمری به دنیا آمد و
در سال ۱۲۳۶ درگذشت. حاکم لرستان و رباعی طیبت‌آمیز زیر از اوست:
دولت، لب لعل می فروشت بخورد یا باده ز لعل باده نوشت بخورد
خوبان عجم جمله گرفتار تواند ای بچه عرب برو که موشت بخورد

۲۰۳- خاور تبریزی کوزه کنانی^۲

اسمش میرزا معصوم بود در کاشان متوطن و متأهل گردید در عهد فتحعلی شاه
قاجار زندگی می کرد... طنز زیر که بسیار فنی و هنرمندانه است، از اوست:
زن آقا، دهد به مهمان دوغ چه کند، نیستش جز این در مشک
کهنه مشکش مباد هیچ تهی یارب از دوغ تازه، یعنی کشک

۲۰۴- حاوی سنندجی^۳

نامش حسینقلی خان و پدرش والی کردستان بود. فاضل و باهمت بود و در سال
۱۲۶۳ هجری درگذشت... او را نیز مدتی در زندان به بند کشیدند. شکوائیه‌ای
طنزآمیز دارد که در آن شقاوت و سنگدلی مسؤولان قانون و مجریان عدالت را به باد
تحقیر و استهزاء می گیرد:
به چه تقصیر گرفتارم و رنجور و اسیر کس ندیدست گرفتار، مگر با تقصیر

۲- مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۲۸۵.

۱- مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۴۶.

۳- مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۲۲۰ و ۲۲۷.

دستِ ناکرده گنه، کرده کسی اندر غل؟ پای نارفته خطا؟ دیده کسی در زنجیر؟
 پای من دردم ماری ست که زهرش بر من بتر از مرگ و غم غایله دارد تأثیر
 جای من در بن غاریست که بر من نرسد روشنی، شب زمه و روز، زخورشید منیر
 در یمینم غل و غولان به یسارم انبوه قالیشی در زیر و کهنه پلاسی در زیر
 گر بخیزم که وضو ساز کنم، گوید: خیز که خبیثی تو و دوراست خبیث از تطهیر
 نان اگر خواهم گویند که افسرده تنور آب اگر جویم گویند که: خشکیده غدیر
 کف پایی ست مراسختتر از زانوی پیل ناخانند مرا تیزتر از پسنجه شیر
 سرم از موی جوالی شده آگنده به پشم تنم از چرک مثالی شده اندوده به قیر...
 قطعه زیر را نیز در هزل و مطایبه گفته است:

ای آنکه سپهر با توام کرد مخصوص به درد همنشینی
 گند نفست بدل نسازد خاییدن جوز و دارچینی
 ای کاش تو را نفس بریدی یا من شدمی بریده بینی

۲۰۵- قاراج اصفهانی^۱

آقا محمد حسین از ارباب حرفت در دوران قاجاریه بود... با قطعه طنزآمیز زیر
 بیهودگی گفتار شیخان و کشیشان را به باد استهزاء می گیرد:
 در صومعه شیخ قصه تازه کند در دیر کشیش ذکر آوازه کند
 آسوده کسی که بر حدیث هر دو یک گوش چودر کند یکی چودروازه کند
 هجویه ذیل نیز از اوست:

چاره ای گرچه وقت اخذ صلات شعرا را به جز سماجت نیست
 لیک امروز حاجتم گر از او برنیاید مرا لجاجت نیست
 بر سر قبر جد او فردا بی شکم جز قضای حاجت نیست

۲۰۶- انصاف قاجار^۲

از شاهزادگان قاجار است. در مشهد مقدس معتکف بود. در شعر زیر خشم و
 انزجار خود را از کج رویهای روزگار و نامردمیهای مردم زمانه اش بیان می کند در
 تصویرهای انتقادآمیزی که ترسیم می کند از چاشنی طنز و طعن نیز سود می جوید:

۲- مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۱۵.

۱- مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۱۸۵.

سپهرِ مرد سَایِ آسیاسا برای سودن من گشته برپا
مدار چرخ گویی ریزد از هم اگر یکدم کند با من مدارا
فتوت را تو گویی خواب در سر مروت را تو گویی خار در پا
یکی مشتی ریاست جوی بینی به دل زهر و به لب دارند خرما
فضیحتشان به سر چون لاش و کرکس نصیحتشان به دل چون خار و خرما
کجا گوشی که داند حق ز باطل کجا چشمی که بیند زشت و زیبا
چه بتوان گفت با این خَلق بدخُلق چه بتوان کرد با این قوم رعنا...

۲۰۷- انور زند شیرازی^۱

نامش محمد ابراهیم خان و فرزند کهنتر کریم خان زند است. بعد از پدر گرفتار فتنه اعمام و اخوان شد و دیده جهان بین را وداع کرد و به عتبات رفت و معتکف شد و همانجا مرد. طبع خوشی داشت. شاعری که قصیده مدحیه او را به نام دیگری خوانده است مورد ریشخند قرار می دهد:

ای باد صبا بگو فلان را کای نظم خوشت چو لؤلؤی تر^۲
ای از فصحای عصر افصح وی از شعرای شهر، اشهر
گفتی تو قصیده ای به مدحم مانند عروس پر ز زیور
آن باکره در نکاح من بود عقدش بستی به جای دیگر
در مذهب هیچ کس روا نیست یک زن به حباله دو شوهر

۲۰۸- میرزا عبدالله گرجی اصفهانی «اشتها، سرگشته»^۳

پدرش حاجی فریدون نام داشت و از گرجی های اصفهان بشمار می آمد. ظاهراً در عهد آقا محمدخان قاجار به ایران آمده بود. عبدالله در اصفهان به دنیا آمد و تحصیل سواد و کمال کرد. بسیار خوش طبع و شوخ بود و به شیوه شیخ ابواسحاق اطعمه، شعر می گفت و در سال ۱۲۹۰ هجری چشم از جهان فرو بست:
در انجمن سخن از هر دری فراز کنید حدیث مطبخم از سیر تا پیاز کنید

۱- مجمع الفصحاء، ج ۱، ص ۹.

۲- مجمع الفصحاء، جلد اول، ص ۹.

۳- دیوان، به اهتمام امین خضایی «واله».

چو سفره وارد مجلس شود ز جا خیزید به حدّ ده قدمش زود پیشواز کنید
کسی که گفت بود بهتر از پلو نخود آب از آنچنان کس و از قولش احتراز کنید
در جای دیگر می گوید:

این گنبد بزرگ که در مسجد شه است سرپوش کوچکی است زقاب طعام ما
گر روزی تمام خلائق کنید جمع گردد غذای مختصر صبح و شام ما
ظاهراً میرزا اشتها، هنگام مرگ چهل و چهار سال عمر داشته است و میرزا عباس علی خرّم در تاریخ وفاتش گفته است:

افسوس که اشتهای با فضل و هنر زین دار فنا سوی بقا کرد گذر
گفتا پی تاریخ وفاتش «خرّم» ای وای که اشتها نداریم دگرا!
اشعار میرزا عبداللّه اغلب هزلهای معمولی و ساده ایست که جز شوخی و خنده ظاهری، هیچ انگیزه و هدف و مقصودی ندارد... دیوان وی به سال ۱۳۷۰ هجری به وسیله آقای امین خضرابی «واله» به چاپ رسیده است. از اوست:

هرکه شود کاسه لیس آل محمد برخورد از سفره نوال محمد
نخله طوبا به حیرت است که گردد دیرکی از خیمه جلال محمد
بیضه اسلام را خدا ز ازل داد پرورشش زیر پرّ و بال محمد
خورد عمر میوه های باغ جنان را خواست بگوید منم شغال محمد

* * *

مشهور گشته است در آفاق نام ما زین اشتهای بی حد و مالاکلام ما
بندم خیال پختن نان در تنور دل این هم یکی بود ز خیالات خام ما
بس برده ایم سجده به نان همچو زاهدان دشوار گشته است قعود و قیام ما...

* * *

پیش من گر نهند حلوا را می خورم هر چه هست یکجا را
سرو از پا نشیند ار بیند قامت قند سرو بالا را
گر سر من رود، ز سر نهم شور کله، هوای گیپا را...

* * *

انتظاری مده ای دوست بخوان مهمان را گر پلو نیست، بکش سختی و آور نان را
در بر پاچه فروشان بنهد از سر خود پور دستان به جهان، مکر و فن دستان را
نیمه جانی است مرا در تن و در پا فکنم به کسی کآوردم مژده بادمجان را

گَزَر پخته اگر شام خورم، نوبت صبح باد گوزم به هم اندر شکند سندان را...

* * *

واقعاً دگه قنّاد صفایی دارد قند و نقل و گزی و باقلوایی دارد
پشمک آن صوفی، صافی گهر پاک سرشت گر بینی تو چه پشمینه ردایی دارد
به حقارت منگر طعنه مزین، عذر بنه لیک بنگر که به سینی چه صفایی دارد

۲۰۹- ریاض همدانی^۱

میرزا جعفر ریاض سرآمد شاعران و نویسندگان عهد خود بود. در زمان صدارت امیرکبیر خواستند نامه‌ای به عربی به خدیو مصر بنویسند... فقط ریاض از عهده این مهم برآمد... از ملازمان امیرکبیر شد کمی بعد از قتل امیرکبیر، او نیز به بیماری صعب‌العلاجی مبتلا شد و درگذشت...

او از زادگاه خود همدان، دل خوشی نداشت و می‌گفت:

از خاک شوره همدان دور روزگار هرگز نپروریده چو من دُر شاهوار
گر ز آب شور خیزد لؤلؤ نه بس عجب از خاک شوره اینت عجب دُر آبدار
خاکی چنین خسیس و چو من گوهری نفیس هان تا که گفت لاله نروید ز شوره‌زار
ز آن خاک زاده‌ام من و عار آیدم ز وی از نafe مشک زاید و دارد ز نafe عار...
عیب جوئیهای وی از همدان قصیده او را با طنزی تلخ، به نوعی شهر آشوب مبدل ساخته است:

شهری همه پلیدی و خلقی دنی در آن چون کرم در چمین به سر آورده روزگار
در قلزم ار کنند مرین شهر را غریق در دوزخ ار دهند مر این شهر را قرار
نتوان به نار کاست دنائت از این گروه نتوان به آب شست پلیدی از این دیار...
به شیوه ناصرخسرو، قصیده‌ای سخت پرخاشگرانه دارد که بی‌رسمی‌های روزگار را در آن نکوهش کرده است:

...عروسی جمیله‌ست گیتی ولیکن پذیرا نگرده ز کس شوهری را
یکی را که پرورد از پا درآرد همان دم به دست آورد دیگری را
یکی را که بی پا و سر دید و کودن به سر برنهد افسر سروری را

یکی را که دانا، کند در بر وی گلیم سیه بختی و مدبری را...
 نه از بخردی بود و نفزی که گسترد در ایوان آن مسند سروری را
 نه از گولی و سست مغزی که بسترد ز دیوان این یک نکو محضری را...
 چه نبود متاع هنر را بهایی از این پس کنم پیشه خنیاگری را...

۲۱۰- جاوید همدانی^۱

میرزا علیرضا جاوید، از تفرش بود. در قم درس خواند و امام جماعت ساوه گردید. از آنجا به همدان آمد و مدرس ادب و حکمت شد و در سال ۱۳۲۶ ه.ق در همدان بدورد حیات گفت و کنار قبر باباطاهر به خاک رفت. وی مردی وارسته و بی اعتنا به امور دنیوی و شاعر و عارف بود... در برخی رباعیات به شیوه خیام و تحت تأثیر اندیشه‌های او طنزهای تلخی سروده است:

گویند بهشت جاودان خواهد بود منزلگه و جای زاهدان خواهد بود
 ما را به چنین بهشت کاری نبود چون معلف و آخور خران خواهد بود

* * *

زاهد دهم وعده رضوان چه کنم؟ با بیهده گوی شخص نادان چه کنم؟
 پنداشت که فردوس به جز کوی خداست یارب تو بگو به ساده لوحان چه کنم؟

* * *

در کاسه بریز ساقیا باده ناب اندیشه چه می‌کنی از این کار صواب

۲۱۱- میرزا آقاخان کرمانی

میرزا عبدالحسین معروف به میرزا آقاخان^۲ پسر سید عبدالرحیم بردسیری کرمانی است.^۳ مادرش دختر میرزا کاظم فرزند میرزا محمدتقی مظفرعلی شاه بود^۴...

۱- بزرگان و سخن‌سرایان همدان، ج ۲، ص ۱۱۸.

۲- ستارگان کرمان، تألیف نگارنده، ص ۳۶۸.

۳- جد پدری میرزا آقاخان دختر «تهمتن» از بزرگان دین زردشتی بود که بعداً مسلمان شد.

۴- مظفرعلی شاه در زمره فقیهان کرمان بود بعد به تصوف گروید و پیرو مشتاقعلی شاه شد بعد از قتل مشتاق به تحریک آخوندهای قشری کرمان او نیز با چند تن از صوفیان نعمت‌الهی به اغوای یکی از آخوندهای متنفذ به نام آقا محمدعلی بهبهانی در کرمانشاه به قتل رسید.

به سال ۱۲۷۰ در قصبه «مشیز» از بلوک بردسیر کرمان دیده به جهان گشود. معلم او در حکمت و طبیعیات، حاج آقا صادق از شاگردان حاج ملاهادی سبزواری بود. عرفان و تاریخ فلسفه و حکمت ملاصدرا و شیخ احمد احسائی را نزد حاجی سید جواد شیرازی معروف به «کربلائی» خواند... از جمله همدرسانش در کرمان شیخ احمد روحی «۱۳۱۴ - ۱۲۶۳» بود که میرزا آقاخان او را استاذزاده می خواند. چون معلم عربی و ادبیات فارسی آنان «آخوند ملاجعفر» پدر شیخ احمد روحی بود. همکلاسی دیگر میرزا آقاخان، شیخ احمد ادیب کرمانی^۱ بود که بعدها تاریخ منظوم ایران باستان اثر دوست قدیم و شهید خود را به عنوان «سالارنامه» منتشر ساخت...

میرزا آقاخان تا حدود سی سالگی در کرمان زندگی کرد و به تحصیل و تدریس و تألیف اشتغال ورزید و ظاهراً در سال ۱۳۰۲ هجری بر اثر تعدی و ظلم ناصرالدوله سلطان عبدالحمید میرزا، فرمانفرما پسر فیروز میرزای فرمانفرما و پیشکارش میرزا سید کاظم وکیل الدوله، به عنوان شکار از کرمان خارج شد و با اسب مخفیانه از راه یزد عازم اصفهان گردید... مدتی شاهزاده ظل السلطان مسعود میرزا وی را نگاهداشت سپس به اتفاق شیخ احمد روحی که از کرمان آمده بود عازم تهران گردید. «سال ۱۳۰۳»...

از آنجا به مشهد رفت و مدت کوتاهی در کتابخانه آستان قدس رضوی به مطالعه پرداخت و در آنجا با شیخ الرئیس ابوالحسن میرزای قاجار آشنائی یافت سپس از مشهد عازم رشت شد و از راه تبریز و بادکوبه رهسپار اسلامبول گردید. میرزا آقاخان و روحی پس از یک ماه توقف در اسلامبول بقصد دیدار صبح ازل به قبرس رفتند و با دو دختر صبح ازل ازدواج کردند «رفعت الله خانم را میرزا آقاخان و طلعت الله خانم را روحی بعقد خود درآورد». این دو دوست همدل تا ذیحجه سال ۱۳۱۳ در عثمانی روزگار گذرانیدند و دو ماه بعد در تبریز کشته شدند. در هفته اول صفر ۱۳۱۴ ه.ق در باغ اعتضادیه تبریز شبانگاه زیر درخت نسترن سر آنان را بردند.^۲ میرزا آقاخان در اسلامبول سخت تنگدست گردید. مادر و برادرش عبدالمظفر خان سرتیپ با زدوبندهای شرعی وی را از ارث پدری محروم ساختند و بر

۱- ستارگان کرمان، ص ۱۵.

۲- تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۲ ش، ص ۱۵۷ - ۱۵۴.

ناکامیهای وی افزودند:

گیرم که بر سر است ز کیوان ترا هنر اندر محاق باش گرت نیست مشتری
آنجا که گوهر است ز خر مهره پست تر کالای خویش گو نکند عرضه گوهری
اما او لحظه‌ای از بدبختی مردم کرمان غافل نماند:
گر بگذری ای صبا به کرمان روزی بر گوی بر آن مردم نادان از من
گر زندگی آنست که دارید شما آوارگی کوه و بیابان از من
می‌گوید در «غربت» به هر سو نظر می‌انداختم، سیلاب سرشک از چشم جاری
می‌ساختم:

یاد وطن رنج فزاید بسی خاصه اگر هست قرین محن^۱

آن وطنی کش بود اندوه بهر چبود از آن بهره اهل وطن؟

قریب ۱۰ سال اقامت میرزا آقاخان در عثمانی موجب تحول فکری او گردید. سرچشمه اصلی نواندیشی‌های او را باید در آثار متفکران فرانسه جست هرچند برخی از هوشمندان ایرانی همچون میرزا فتحعلی آخوندزاده، سید جمال‌الدین اسدآبادی و میرزا ملکم‌خان نیز در شیوه تفکر وی تأثیر نهاده بودند اما تأثیر خود میرزا آقاخان نیز در اجتماع ایران از دوره مشروطیت تا روزگار ما قابل تأمل است مردانی همچون میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و احمد کسروی از وی الهام گرفتند و هر دو به سرنوشت پیش‌کسوت خود دچار شدند^۲...

میرزا آقاخان در زمره اندیشمندانی نبود که غرق اندیشه‌های خویش باشند و در فانوس خیال خود بسر برند. بلکه برای همه افراد، خاصه صنف متفکران و نویسندگان مسئولیت مدنی قطعی می‌شناخت و نسبت به فرزندگان گوشه‌گیر حاشیه‌نشین زبان طعنش دراز بود. فکر اجتماعی وی کوشش و مبارزه است و بدینسان گام به میدان پیکار سیاست نهاد^۳...

روزنامه‌نگاری، فنی بود که میرزا آقاخان برای آن ساخته شده بود و خامه‌سخن-آفرینش می‌توانست تأثیر بزرگ بخشد خود نیز به هنرش آگاه بود و بدان می‌بالید پس از آنکه از همکاری با روزنامه «اختر»^۴ سرخورد، روی دل بسوی «قانون»^۵ آورد

۱- اندیشه‌ها، ص ۲۵.

۲- همان، ص ۲۷.

۳- اندیشه‌ها، ص ۲۷.

۴- اختر نخستین روزنامه فارسی بود که در خارج از کشور «ترکیه» انتشار می‌یافت آقا محمدطاهر تبریزی آن را در ۱۲۹۲ تأسیس کرده بود و حاج میرزا مهدی معروف به «اختر» مدیر آن بود.

اما اینجا هم آنطور که دلش می‌خواست مجال عرض اندام نیافت. نکته‌جوییهای اندیشه‌اش در باب قانون می‌رساند که در روزنامه‌نگاری نظری وسیع‌تر از ملکم داشته است پس در صدد برآمد خود روزنامه‌ای بنام «جهان» تأسیس کند.^۱...

میرزا آقاخان می‌گوید: برای اصلاح ایران باید قطع نظر از این طایفه قاجار و چند نفر ملای احمق بیش‌عور نمود... اینها جمیع حرکاتشان تحت غرض است و به‌هیچ چیزشان اطمینان نیست «باید کاری کرد طبایع بکر دست‌نخورده و آن خونهای پاکیزه مردم متوسط ملت از دهاقین و اعیان و نجبا بحرکت بیاید...» چنین اندیشه زرفی را در نوشته‌های سایر نویسندگان و متفکران ایران در سده گذشته سراغ نداریم خصوصاً ظلمت بی‌حرکت روحانیت که میرزا آقاخان بر آن تأکید دارد.^۲...

علاوه بر مقالاتش در روزنامه‌های اختر و قانون... حدود بیست کتاب و رساله تألیف و ترجمه کرده است. اما از مجموع آنها فقط شش کتاب انتشار یافته است و آنهم پس از کشته شدن او.

تندی گفتار و طبع ناسازشکاروی و نایمینی‌های اجتماعی موجب شده بود نام خود را در اکثر تألیفاتش ذکر نکند. آثارش بدین شرح است:

- ۱- رضوان ۲- ریحان بوستان افروز ۳- نامه سخن یا آیین سخنوری ۴- نامه باستان مشهور به «سالارنامه» ۵- آینه سکندری یا تاریخ ایران ۶- تاریخ ایران از اسلام تا سلجوقیان ۷- سه مکتوب ۸- صد خطابه ۹- تاریخ شانزمان ایران ۱۰- تاریخ قاجاریه و سبب ترقی و تنزل ایران ۱۱- در تکالیف ملت ۱۲- تکوین و تشریع ۱۳- هفتاد و دو ملت ۱۴- حکمت نظری ۱۵- هشت بهشت ۱۶- عقاید شیخیه و بابیه ۱۷- انشاءالله ماشاءالله ۱۸- رساله عمران خوزستان ۱۹- ترجمه تلماک ۲۰- ترجمه عهدنامه مالک اشتر...

او نخستین شاعر انقلابی پیش از دوران مشروطیت و تواناترین نویسنده اجتماعی قرن گذشته است. قسمتی از داستانهای «رضوان» که به شیوه گلستان سعدی نگاشته است حاوی سرگذشت شخصی، انتقادهای اجتماعی و سیاسی و معانی زرف فلسفی است. گاهی تعبیرات تازه‌ای می‌آورد در صنعت ایهام فوق‌العاده زبردست است و اغلب آن داستانها آمیخته به طنز و کنایه است از

۵- قانون را پرنس ملکم‌خان ناظم‌الدوله در سال ۱۳۰۷ ه.ق با همکاری جمعی از روشنفکران در لندن پدید آورد. ۱- اندیشه، ص ۳۲. ۲- همان، ص ۳۶.

نکوهش فرمانروایان سیه‌دل خودکامه و نیش‌زدن به روحانیون سختگیر ریاکار «به‌اسم و رسم یا به اشاره» روگردان نیست حتی امام جمعه وقت تهران را از قلم نینداخته است^۱...

میرزا آقاخان علیه سنت‌های شعر و ادب فارسی طغیان کرده است. می‌گوید: بیش از هزار سال است ادبیات مشرق هرچه با زبان عربی بیشتر آمیخته گردد پیش اهل کمال پسندیده‌تر جلوه نموده است و هرچه ساده‌تر نوشته‌اند وقتی به آن نهاده‌اند... از هفتصد سال هر کس اثری ادیبانه پدید آورده تحت تأثیر و مقلد سعدی بوده است، «نگارستان جوینی»، بهارستان جامی، پریشان قآنی، نمکدان هندی، گنج شایگان همدانی» همه از یک قماشند... کاش ادیبان مسلمان به‌همان قدر اکتفا کرده بودند و دایره پیچیدگی الفاظ را چنان وسعت نمی‌دادند که اشکال مهیبی مانند و صاف الحضرة، یمینی جر فادقانی و درّه نادره که طلسمات عجایب دارد بیرون آید^۲... او تأثیر کتابهای تمثیلی و اخلاقی فارسی به‌طور اعم از کلیله و مثنوی شریف و بوستان و گلستان و منطق الطیر در تربیت و اخلاق جامعه ناچیز می‌شمرد و معتقد است «اصلاح اخلاق یک ملت مواظبتی دائم و ممارستی شدید و تربیتی مستمر و همتی بزرگ می‌خواهد» و از دو کنایت مبهم و عبارت مغلق و مثل ناقص و نصیحت موهم تأثیری به‌ظهور نخواهد پیوست^۳...

در موضوع رابطه شعر و اجتماع به شاعران می‌تازد و می‌گوید: آنچه مبالغه و اغراق گفته‌اند نتیجه‌اش مرکوز ساختن دروغ در طبع ساده مردم بوده است. آنچه مدح و مداهنه کرده‌اند اثرش تشویق وزراء و ملوک به انواع رذایل و سفاهت شده است آنچه عرفان و تصوف سروده‌اند ثمری جز تتبع و کسالت حیوانی و تولید گدا و قلندر و بیمار نداده است و آنچه تغزل گل و بلبل ساخته‌اند حاصلی جز فساد اخلاق جوانان نبخشوده است و آنچه هزل و مطایبه بافته‌اند فایده‌ای جز رواج فسق و فجور نکرده است... در جمع شاعران ایران یک نفر استثناء است و خدمت به ملت ایران کرده و او فردوسی پاک‌زاد است که همه دادمردی و دانش بداده است^۴... او در انتقاد اجتماعی و دست انداختن خرافات دینی همان طنز و لُترا پیشه

۱- اندیشه‌ها، ص ۲۲۳. ۲- همان، ص ۲۲۶، به نقل از ریحانی.

۳- همان، ۲۲۷، به نقل از ریحانی.

۴- اندیشه‌ها، ص ۲۲۸، به نقل از تاریخ بیداری ایرانیان، ص ۱۴۱.

دارد که به او ارادت می‌جوید در حکایت‌های کنایه‌آمیز. رضوان، خامه‌نیشدار عبید زاکانی را بکار برده است بطوریکه حتی گاهی ضمن بحث در مسائل جدی، از طنز دست برنمی‌دارد، مثلاً ضمن تشریح دستگاه مغز آدمی و تأثیر مواد مخدر در اعصاب دماغی می‌نویسد: «اگر افکار یک آدم حشیشی را در شبانه‌روز بنویسید از یک کتاب «روضة‌الصفاء» بیشتر خواهد شد». اما هزل و مطایبه هیچ ندارد چه با روحش بیگانه است و با هدفش در سخنوری سازگار نیست. در انتقادهای سیاسی و اجتماعی قلم را رها می‌کند و سخن سخت و درشت می‌گوید^۱...

در کتاب رضوان تحت عنوان حکمت می‌گوید: ظلم مصدر است و ظالم و مظلوم هر دو از آن مشتق‌اند بنیاد ظلم از جهان وقتی برانداخته می‌شود که ظالمان ظلم نکنند یا مظلومان متحمل ظلم نشوند. چون جانوران متعددی هرگز سیر از ظلم کردن نمی‌شوند همان به که مظلومان از قبول ستم ابا و استنکاف ورزند تا اقتدارات محدود گردد و حق محفوظ بماند:

چیست دانی حقیقت یا جوج؟ آن ستمکار آدمی اوبار^۲
 چیست مأجوج؟ آن ستم‌دیده که شود طعمه چنان خونخوار
 ظلم دایر مدار این دو بود باید این هر دو را نمود انکار

داستانهای طنزآمیز زیر از کتاب رضوان برگزیده شده است^۳ مضمون اغلب این داستانها را از بزرگان پیش از خود اقتباس کرده است که در این کتاب ملاحظه خواهید کرد. مقصود از ذکر آنها نخست نشان دادن طرز تفکر اوست و ثانیاً بدست دادن میزان توانایی وی در نظم آن مفاهیم:

یکی از سلاطین جابر حکیمی را گفت که: مرویست حضرت رسول اکرم را سایه نبوده این معنی با اصول حکمت چگونه تطبیق یابد؟ حکیم گفت: ایکاش خدای عزوجل را نیز سایه نبودی تا خلقی بیاسودی:

خویشتن سایه خدا خوانی گر چه پیش از تو خسروان بودند
 کاش حق را نبود همچو تویی سایه، تا مردمان بیاسودند

ایضاً: کهنه حریفی می‌گفت: اگر خدا بیهودگی توفان نوح را نمی‌دید البته تاکنون توفانی دیگر برانگیخته بود؛ و اگر بیکارگی پیمبران را مشاهده نمی‌کرد دنبالشان را

۱- همان، ص ۳۳.

۲- همان، ص ۲۶۵.

۳- همان، ص ۲۸۹ به بعد.

نمی‌برید:

خدای بس که فرستاد بهرنوع بشر کتاب و شرع و بیان و رسول و پیغمبر
مگر که خلق گرایند سوی راه هدی مگر که میل نمایند سوی خیر ز شر
ولی ازین همه ابعاث در جهان نامد بجز نتیجه معکوس حاصلی دیگر
کسان ز وعد و وعید و اشارت و اندرز نیافتند هدایت به خالق اکبر
همی گناه نمودند بی خبر ز حساب همی به کفر فزودند غافل از کیفر
خدای چونکه بدین گونه یافت حال لثام برید فیض نبوت ز مردمان یکسر
ایضاً: یکی از وکلای ایران بر دربار شاهی دزدی را دید که به معرض قتل
می‌بردند. گفت: در حقیقت این دزد کشتن را مستوجب است زیرا بدون لباس
رسمی و منصب دولتی می‌خواهد دزدی کند:

گفت شخصی که در بلاد عجم هست شایع معاملات عَجَب
گه سیاست دهند دزدان را گاه تشریف و خلعت و منصب
هرج و مرجی چنین کجا باشد ای که خوانی تعصب از مذهب
ایضاً: ملحدی می‌گفت: اولین پیغمبران نخست عیاری بوده که احمقان را
تسخیر نموده است دیگری گفت: این سلسله جلیله خیلی کهنه عیارند:
خامی و کاهلی ز ساده دلی است دلبری چست باید و عیار
آن تنک دل که شوخ و شاطر نیست خود نشاید چنین کسی دلدار
ایضاً: اصفهانی به زیارت خانه خدا رفت از غوغای حُجَّاج و هوای گرم حجاز
دلتننگ شده گفت: اگر بهشت خدا هم مانند خانه او باشد عجب آبی به گوش بندگان
خود کرده:

مصراع: خانه چون اینست صاحبخانه کیست؟
ایضاً: فردریک، روزی از روزنه دریچه نظاره می‌کرد، جمعیتی انبوه دید که بر در
سرای وی گرد آمده ورقه‌ای را همی خوانند. یکی از خواجه‌سرایان را بفرمود تا رفته
این مطلب را بالا طراف تحقیق کند خواجه سرای رفته، معلومات حاضر کرده
«راپرت» به حضرت ملک تقدیم نمود که این ورقه را اصحاب «رولوسیون» بر ضد
حضرت سلطنت نوشته‌اند. شهریار فرمان داد تا آن را بر دیوار سرای نصب کنند تا
همه کس به آزادی آن را تواند خواند:

پادشاهان نامدار بزرگ اینچنین راد و دادگر بودند

که ز تقصیر زیردستان هیچ بر دل اظهار گره ننمودند
ایضاً: امپراطور روس از سفیر ایران پرسید: مگر هرات را چقدر استحکامات
رضینه بود که قشون دولت ایران از عهده تسخیر آن برنیامد؟ سفیر عرض کرد:
فی الجمله استحکامات آن از لکزستان بیشتر است^۱:

عقل هر کس را شناسند از سه چیز از رسول و هدیه و مکتوب اوی
ایضاً: شاهنشاه ایران از سفیر انگلیس پرسید: طرق و شوارع ایران چرا بدین پایه
غیرمنظم و صعب العبور است؟ سفیر عرض کرد: بواسطه اینکه مهندسی این
مملکت همیشه منحصر به یابو و قاطر بوده است. قال افلاطون من لم یعرف
الهندسه لا یدخل مجلسنا:

هندسه آموز که اندازه است جان جهان جمله بدو تازه است
گر به فن هندسه دانا شوی بر همه کاری تو توانا شوی
ایضاً: امام جمعه تهران به تلاشی عظیم افتاد و بحران سختش روی داد.
طولوزان دکتر را به عیادت وی آوردند خوردن شراب کهنه تجویز کرد. امام جمعه
استیحا ش کرد که اگر بخورم به جهنم خواهم رفت دکتر گفت: اگر نخورید زودتر
خواهید رفت:

باده را خوانی حرام و خون مردم را حلال
با چنین حالت عجب کز حق بهشت آرزوست
بس شگفتی دارم از این رای و روی تیره من

گر وصال حور عین با روی زشت آرزوست
ایضاً: تنی چند از سپاهیان انگلیس سربازی ایرانی را گفتند: ما برای ناموس
جنگ می‌کنیم و شما برای سیم و زر، ایرانی جواب داد: هر کس برای هرچه ندارد
می‌جنگد:

آن یکی گفت در بلاد عجم لفظ ناموس هست خاص زنان
ندهد کس به مرد نسبت این مرد را اینچنین کنند گمان
که در اینست حاجت ناموس آف بر آنگونه غیرت مردان

۱- اشاره به نهضت «شیخ شامل» قهرمان ملی داغستان و شکستهایی که به قشون روس داد.

«سرزمین اهریمنان»

مگر حال آن ملک برگشته است همه جای اهریمنان گشته است
 گروهی همه بددل و بدنهاد دل خود به خون کسان کرده شاد...
 همانا که شه نیستش آگهی که شد خاک ایران ز مردم تهی
 همه مردم از دست بیداد شوم گریزند در هند و قفقاز و روم
 به غربت هم از جور شهبداران ندارند آن بینوایان امان
 مگر خود در ایران زمین جا نبود برین بیکسان هیچ مأوا نبود
 که پرکنده گشتند در کوه و دشت به سرشان یکی اختر شوم گشت
 به ایران یکی نامداری نماند که بخت بد از شهر خویشش نراند
 الا گر بدانی بخواهی گریست که آوارگیهای اینان ز چیست؟!
 یکی ره گذر کن به ایران دیار که بینی یکی هیبت افزا مزار
 در آن ظلمت آباد وحشت سرای نبینی یکی روح زنده بجای
 بهر جا که بینی یکی شارسان بسماننده گور و بیمارسان
 همه رنگها رفته و روی زرد پسیدار از چهره ها سوگ و درد
 همه زهره ها کنده و باخته توگویی یکی را به تن نیست خون
 کتف گوژ و گردن شده سرنگون ز سیمای پسیدار سوز و گداز
 فرو رفته چشمان و بینی دراز به ویرانه بگزیده جا همچو بوم
 همه مرغ ماتم همه فال شوم نه آگه ز آزادی و زندگی
 همه در اسارات و در بندگی شماتت ابر مردن یکدگر
 ز ذرات گیتی ندیده مگر شب و روز بر حال خود سوگوار...
 همه زرد و بیجان و زار و نزار که کس با دد و دام اینسان نکرد!...

«رجال پهلوان دوره قاجار»

... از آن پهلوانان و اسب و سلیح نمانده بجا جز فسون و مزیح
 دلیران امروز نازک بدن نبرد آورانت همه سیم تن
 وزیران کشور ملیجک نهاد دبیران لشکر بت و حور زاد
 امیران جنگی به زخم درشت به بزم و به رزم آوریدند پشت

«در ستایش خود گوید»

ندیدی تو این خامهٔ تیز من نیندیشی از کلک خون ریز من
که من از شرار قلم روز کین بدوزم بلند آسمان بر زمین
مرا خامه‌ای هست خارا شکاف که نوکش بکافد دل کوه قاف
مرا هست کلک سیاسی صریر که آوای او بگذرد از اثیر
مرا هست آثار آفاق شوب مرا هست بازوی نامردکوب...
من این شاعران را نگیرم به چیز نیرزد به من شعرشان یک پشیز
که تاب و توان از سخن برده‌اند یکی سفرهٔ چرب گسترده‌اند...
تو کلک سیاسی کجا دیده‌ای؟ که بانگ چنان خامه نشنیده‌ای
مرا از شما و دگر کس مگیر تو سیمرخ را همچو کرکس مگیر..

* * *

پس از من بگویند نام‌آوران سرایند با یکدیگر مهتران

که کرمانی راد پاکی نهاد همه داد مردی و دانش بداد...

میرزا آقاخان کرمانی از خرافات و موهومات مذهبی به شدت در رنج و عذاب است و از اینکه آخوندهای ایرانی برای اعراب بادیه و آیینشان کاسه‌های داغ‌تر از آتش هستند به فریاد است و از جهالت‌ها و باورهای ابلهانهٔ ایرانیان خون‌ها در دل دارد و با تلخی و خشونت در پی آگاه کردن مردم گمراه، و نشان دادن مراتب ابله‌ی آنان است. یکی از وحشتناک‌ترین ابعاد حماقت ایرانیان، مرده‌کشی آنانست از ایران به شهرهای عراق، مانند کربلا و نجف بمنظور رها شدن مردگان خود از فشار قبر و سوالات نکیر و منکر و بالاخره تحصیل بهشت برای آنان... میرزا آقاخان در این خصوص چنین می‌نویسد^۱:

«... ملای نادان زن قحبه، مُژدهٔ عامی را در لحد، مخاطب به اسمع وافهم یا عبدالله می‌کند و چند سطر عربی به او می‌گوید و یک نفر به او نمی‌گوید: ای احمق مرده عامی چطور عربی می‌فهمد و خواندن سورهٔ نور که در حق زانی و زانیه است یا نساء که در حق زنان است بر قبر مرده چه منفعت دارد؟ یا بردن استخوان پوسیدهٔ کهنه‌گندیده را شصت منزل راه به عربستان؟ برای چه اگر کسی در آن خاک مدفون

۱- از خشت تا خشت - نوشته محمود کتیرایی، ص ۴۲۹ - ۴۳۶، چاپ دانشگاه تهران، سال ۱۳۴۸، سه مکتوب، نسخه خطی متعلق به مجتبی مینوی، ص ۵ - ۱۶۰.

گردد بی سؤال و جواب داخل بهشت می شود اگرچه گناه ثقلین را کرده باشد! پس باید یزید و ازرق شامی و هزار منافق دیگر که به اعتقاد شما در روز عاشورا به دست حسین و اصحابش کشته شدند و مسلم در خاک کربلا مدفونند همه الان داخل بهشت باشند و در اصحاب جنت بزنند... جواب می دهند مرحوم شیخ مرتضی خودش دو نفر ملک نقاله را در صحن مقدس حضرت سیدالشهداء دیده بود که مرده ای را به دوش کشیده و از صحن بیرون می بردند. می توان گفت اگر به ملک نقاله معتقدید و می گوید مؤمن هر کجا بمیرد او را به وادی اسلام می برند و کافر هر جا بمیرد او را به برهوت خواهند برد پس چرا اینقدر مرده کشی می نمایید؟... هرگز فراموش نمی کنم قصه مضحکانه و قضیه متعجبانه ای را که از شخص ملاحسین علی یزدی در کربلا دیدم و شنیدم و اینک نقل می نمایم: در گیرودار گمرکخانه کربلا گرفتار مفتشین عثمانی و سختگیری گمرکچیان بودم. از گوشه ای صدای غوغایی بلند شد که پاره ای کلمات فارسی مخلوط به عربی به گوشم رسید. ناگاه آخوند ایرانی مضطربانه به طرف من دوید که ای نواب والا از برای خدا و آفتاب فردای قیامت به فریاد من بی کس برس که لخت و غریبم و زبان نمی فهمم و گرفتار عثمانلوه ای خدانشناس شده ام... گفتم مگر چیزی از گمرک گریزانده ای یا این که کتاب لعن و طعن خلفا در میان اسباب داشته ای؟ گفت تفصیلش را بعد خواهم گفت من به طرف گمرکچیان که اطراف خورجین آخوند را گرفته بودند شتافتم. دو سه یهودی گمرکچی دیدم که کیسه ای از خورجین درآورده می خواهند بگشایند و آخوند دودستی به کیسه چسبیده و فریاد و دیناه و محمدا می کشد بقسمی که عمارت از صدای آخوند پر شد که هر چه می خواهید می دهم سر این کیسه را نگشایید. گمرکچیان هم از ممانعت سخت آخوند حیران شده و بر تفتیش اصرار فراوان دارند. من گفتم آخوند بگذار بگشایند هرگاه مال گمرکی در آن نباشد دیگر متعرض نمی شوند. ناگاه سیاه حبشی با خنجر کمرش حلّ این مشکل را نمود و کیسه کرباسین را دریده مشتی استخوان شکسته خرد شده با قوطی حلبی سر بسته به زمین گمرکخانه فرو ریخت. از دیدن این ماجرا چشمان آخوند پر از اشک گشت عباي خود را بر روی استخوانهای شکسته پوشانید، به طرف قوطی دویدند و به گمان اینکه جعبه جواهری از ایران دزدیده و از گمرک گریزانیده بی تأمل قوطی را شکستند، جز پهن یابو در آن چیزی ندیدند همه حاضران متعجب و من متحیر و

آخوند در کار جمع کردن استخوانها، که همان سیاه به طمع خام، آن قوطی را گشوده بود و به غیظ و غضب اندر شده دشنامی چند به آخوند داد و لگدی چند بر پشتش نواخت و قوطی را به مزبله‌ای که گمرکخانه بر آن مشرف بود انداخت. از مشاهده آخوند بیچاره سراسیمه رو بدان مزبله تاخت و دستمال خود را از جیب درآورده قوطی شکسته را با پهن‌های ریخته به خاک آمیخته را در دستمال گذارده و به گمرکخانه برگشت و بر سر کار استخوان جمع کردن نشست. من از این حکایت و کیفیت در حیرت و شگفت ماندم تا اینکه شبی در صحن به آخوند مذکور برخوردم. بعد از تعارف‌ها، کیفیت آن کیسه استخوان و قوطی پهن را پرسیدم گفت: آن استخوانها را که دیدید جنازه مرحومه والده بود که به پاس حقوق مادرم خواستم نعش ایشان را تازه به کربلا ببرم موفق نشدم تا وقتی در جلد دهم بحار مرحوم مجلسی، تفصیل زمین کربلا و فضیلت آن را مطالعه نمودم که اگر کسی گناهش بیشتر از برگ درختان و کف دریاها و ریگ بیابانها باشد، اگر یک پاره استخوان او را باد به کربلا ببرد تمام گناهانش آمرزیده و بی‌سؤال و جواب داخل بهشت می‌شود از آن وقت عزم کردم استخوانهای مرحومه را به کربلا بیاورم که امسال بدین ثواب موفق شدم وقتی به کرمانشاهان رسیدم مردم گفتند عثمانلوه‌ها از جنازه مرده هم گمرک می‌گیرند ناراحت شدم که مبادا در گمرکخانه چشم نامحرم بر استخوانهای مرحومه افتد و گناه باشد از حجة الاسلام کرمانشاه این مسأله را استفتاء نمودم که آیا جائز است نظر اشخاصی اجنبی بر استخوانهای کله و پا و سایر اعضای زن مسلمة افتد یا خیر؟ جواب مرقوم فرمودند: «المؤمن حیّ فی الدارین» و مؤمنه هم داخل همین حکم است و البته دیدن نامحرم خالی از اشکال و احتیاط نیست... بدین خیال افتادم که کاری کنم بدون نظر کردن گمرکچیان جنازه را از گمرک بگذرانم و بگریزانم. مجدداً استفتاء نمودم که آیا گمرک دادن به عثمانلو حلال است یا حرام؟ جواب مرقوم فرمودند: گمرک خلاف شرع مطاع و آخذ و معطی هر دو عاصی و خاطی‌اند و ترکیب فصل حرام... لذا عزم جزم کردم جناب را از گمرک بگریزانم از همشهری خود ملازلفعلی پرسیدم که چه بکنم؟ گفت: استخوانهای درشت از قبیل کله و قلم‌های دست و پا را خرد کن و در کیسه بریز و در توبره جو یا بو بگذار نه کسی ملتفت می‌شود و نه ضرر گمرک به تو می‌رسد لذا استخوان کله مرحومه را که عمده بود در هاون کوبیده و در کیسه علیحده ریخته و سایر استخوانها را هم خرد کرده و

در کیسه دیگر گذاردم و در توبره یابو نهاده رویش را به جو انباشتم و به رانکی یابو آویختم از کرمانشاه تا مسیب از برکت امام به سلامت آمدیم و کسی ملتفت نشد اما در مسیب دچار مصیبت بزرگی شدم و آن این که در کاروانسرای آنجا از ازدحام زوار جا و منزل نبود. با چند نفر در بیرون خان بار انداختیم. یابو میخ طویله را کند و یکسر بر سر توبره معهود رفت. جوها و استخوانهای کیسه را تماماً خورد و از مرحومه والده اثری نماند شما تصور بفرمایید از این قضیه چه حالی به من دست داد. یابو را بستم و گریستم. آخوند ملا زلفعلی گفت چاره آسان است غم مخور. گفتم چاره چیست؟ گفت: استخوانهای مرحومه والدهات در شکم این یابوست و اسب هم مانند سگ نیست که معده اش استخوان هضم بکند تا دوازده ساعت دیگر آنچه خورده یا قی می کند یا پهن می اندازد و تکلیف اینست که تو یک روز در مسیب اقامت کنی و پهن را جمع نمایی و یقین کنی که کله مرحومه والده در پهن است و با سایر قسمت های نعش به کربلا بیاوری... شاد شدم و یک روز توقف کردم و پهن یابو را در غربالی جمع کردم و در قوطی حلبی نمودم و با سایر استخوانها در کیسه کرباس دوخته به کربلا آوردم و این که من راضی نمی شدم آن را بگشایند می ترسیدم که چشم نامحرم به استخوانهای آن مرحومه بیفتد و آن قوطی پهن هم کله مرحومه والده بود که امروز بحمدالله هر دو را در زمین خیمه گاه برابر حجله قاسم دفن کرده ام. گفتم جناب آخوند نام نامی شما چیست و کجایی هستید؟ گفت: مخلص شما ملا حسین علی یزدی فخرالذاکرین هستم. گفتم: به کله پدر مرحومه والده گور به گورت ریدم که البته ثوابش بیشتر از این زیارتی است که تو آمده ای و برای آن مرحومه هم بهتر از شکم آن شغال هایی است که امشب آن سقر مکان را از زمین خیمه گاه بیرون آورده می خورند یا ده روز بعد تون سوزهای حمام خیمه گاه زیردگ حمام می سوزانند یا سه ماه برزگران کربلا با زیاله و نجاست زور به زمین سبزیکاری می دهند از نظرم دور شو که مرده شوی هر چه خراپانی است ببرد این همان خاک است که تخت کیان را سرنگون کرد و مردمش همان زن جلب ها هستند که دختر پادشاهان را عرب های بی ناموس اسیر کردند و یزدیان احمق این معنی را عار و ننگ نشمردند حالا استخوانهای پوسیده سر عجزه ای را می ترسند نامحرم ببیند...

۲۱۲- مهدی نواب تهرانی نویسنده رساله «دستورالاعقاب»

آقا مهدی نواب تهرانی پدر دانشمند میرزا محمدابراهیم نواب تهرانی «بدایع نگار» که پدر و پسر هر دو از فاضلان و نویسندگان بنام دوره قاجار می باشند با قلمی توانا و انشایی ادیبانه وقایعی را که در موقع تغییر سلطنت پیش می آید و در نتیجه افراد بی سر و پا به روی کار می آیند در رساله «دستورالاعقاب» برای اعقاب و اخلافش شرح داده است. در ضمن ترجمه احوال حاج میرزا آقاسی را چنان مشروح و مفصل بیان کرده که گوئی در اغلب مجالس و مواقع با وی بوده است. او با طنزی قوی و عبرت آموز ترقیات غیرقابل تصور میرزا آقاسی را حاصل بخت و اقبال او می شمرد و با ریشخند، مهمترین سازواری بخت او را در این ده سال و چند ماه زمامداری وجعی مزمن می داند که دامن جان سلطان را بگرفت و خاطر اقدس او را از مدافعت سوانح ملک و مراقبت مراضی خلق مصروف داشت و آن مردک بدمنظر زشت مخبر را صاحب اختیار امور مملکت گردانید و آن نکبت با کمال مکنت و ثروت و جمال اهمیت و روعت و کثرت ضیاع و عقار و مجاری و انهار و اجتماع اسباب جاه و جمال و استیعاب محایل حشمت و اجلال بجائی رسید و مقامی یافت که عبرت روزگار آید و خبرت مردم هشیار گشت... آن را به طنز هادم الانجاب می خواند و می گوید: در ذایل نفس و ذمائم اخلاق و غلبه شره و مطاوعت هوی توّفر فزود و با سوء سلوک و قبح سخن و ردائت قول و زمائت طبع قلوب ایتم و ارامل و خاطر اعظم و امائل بخت و هیچ کس از زخم زبان و جرح لسان او مأمون نماند و در منصب حکم و سوء استبداد پای از حد اعتدال به بسی مسافت فراتر نهاد. نقد سره صدق و راستی که سرمایه مروّت و وفا و پیرایه صفوت و صفا جز آن نتواند بود در زیر بساط تمویه و تزویر بنهفت و زرق و شعوزه که از دیرباز در خلوت خاطر و صمیم قلب نهفته بود آشکار کرد... آنگاه با شگفتی طعن آمیز می گوید: سبحان الله در مثنی خاک او چه مایه فتنه به ودیعت نهاده بودند و با دوروز عمر او تا چه غایت حرص و شره فزوده گوئی خاک موسی بود که گنج قارون فرو بردی و یا آتش یوشع که بر خشک و تر ابقاء نکردی یا باد ثمود بود که بر صالح و طالح نبخشیدی یا آب عَرْم^۱ بود که خراب و آباد از بیخ و بن برکنند... «و

۱- جمع عَرْمَه سَد و بند و باران شدید و نام سیل مهیبی که مائه دوم پیش از میلاد در نزدیکی شهر «سبا» جاری شد و سَد معروف مارب را خراب کرد و باعث انقراض دولت سبا گردید.

هنا لك ابتلى المؤمنون و زلزلو زلزالاً شديداً...» در این اثر بیش از هر جای دیگر جلوه‌های غم‌آور حکومت‌های استبدادی جلوه‌گر است شمول اطلاعات و احاطه نویسنده دانشمند بر امور سیاسی و مملکتداری و قدرت تعبیر و توصیف وی از افعال و اعمال «هادم الانجاب» و دستیارانش شایسته تحسین و تأمل است.

قسمتی از رساله «دستورالاعقاب» چنین است:

«دایر مدار اوامر و نواهی و مالک رقاب احکام پادشاهی، مردی عاطل از دانش و دین و بری از بینش و آیین. تملک املاک و تصرف اموال مسلمانان را نوعی از طریقه اصحاب طریق می‌خواند، آزار و ایدای بندگان خدایرا فرعی از قواعد حکمت می‌شمرد:

«مَثَلُ الْمَلِكِ الصَّالِحِ إِذْ كَانَ لَهُ وَزِيرٌ فَاسِدٌ مَثَلُ مَاءِ الْعَذْبِ فِيهِ التَّمَّاسِيحُ» اهل کوهستان ری بغایت فقیر و قلیل المعیشه و خفیف البضاعة‌اند چنانکه هر که را قدرت به نان گندم خوردن برسد از اغنیای آن سامان محسوب است، بعضی از فواکه آنجا نیکو و لطیف است عوانی بطلب درختی چند برابر غرس باغی از باغات مستحدثات هادم الانجاب «حاجی آقاسی» به یکی از مزارع کوهستان شد به باغ رعیتی درآمد درختی چند کندن گرفت. بیچاره روستایی که حصول نام و بقایای جان را به بقای آن می‌پنداشت به ممانعت برخاست به مشاجرت انجامید عوان بی‌نیل مقصود عود نمود:

بگفت این حکایت به حاجی کسی بسیچید ز اندیشه بر خود بسی سرهنگی با فوجی از مردان جنگ به آن مزرعه، به آوردن مرد دهقان و برآوردن اشجار و برانداختن سامان او بفرستاد پس از وصول به کوهپایه و بدست آوردن روستایی ازین فعل بی‌مایه که سپاهی از پادشاهی به آوردن مسکین مرد بی‌گناهی مأمور آید، خجل آمد. المأمور مَعذُور گویان او را که به سواری خری قادر نبود بر اسبی از همراهان برنشانند و به دارالخلافة کثیرالمخافة بیاورد و چون بدیدنش گفت: چون به دست آمد، این لقمه از حوصله بیش، جَسْتَن و راه حضور شاهنشاه گرفتن گرفت و گفتن آورد: که پهلوانی مکار و گردنکشی جبّار که احدی در بلوک از بیمش نخسبید و فوجی در مسالک و سلوک از خوفش آمد و شد نیارستی ظفر بر او غیر میسر و دست آمدنش غیر مصوّر، حيله‌ای برانگیختم و کیده‌ها فراهم داشتم تا چنین اهرمن که خانگی دشمن است:

مگر دشمن تیغ زن بر در است که انباز دشمن به شهر اندر است
بدست آمده بفرمای که عیال قرین ویل و وبال آید، خیرخواهانی ملازمان دیوان
با تصرف خاطرش، رجوع به دیوان خانه، مستدعی گشتند مقبول آمد و مرجوع
داشت و این شعر را بخواند:

بترسید از کین فردای من نرانید حرفی بجز رای من
بیچارگان به تقصیرش برخلاف صدق، تصدیقی نوشتند و به چوبی چند تأدیش
نمودند. هادم الانجاب مزرعه‌ای از صاحب طبع مخدومی ضبط نمود مشارالیه
برسم علی الحساب این رباعی گفت:

خواجه‌ام غصب کرد مزرع من گادمش زن، شنید و گفتا باش
صرفه هر حال با منست که هست زرع از زارع و ولد ز فـراش
یکی از مباشرین املاک مغصوبه گفتی که در تعیین من به زرع مزارع، منجمله
دستورات این بود که آب و گاوت بهرجا که روان و دوان است ابقا مدار که «الزرع
للزارع و لوکان غاصباً»، مدار کشت و زرع ری به دو رود عظیم‌الورود است که در
شرق و غرب آن واقع است حکم کثرت طمع و غایت حرص این دو رود و آنچه
قراء و مزارع و قنوات و جداول و انهار و میاه که میان این دو رود واقع است تصرف
نمود.

در اوایل اختیار این نخبه اشرار که دست تصدی و ستمش چنین دراز نبود
مکامن باطن و مکنونات خاطرش را ظاهر نمی‌داشت و از این خلائق که مصداق این
مثل اند: ذهب الناس و بقی النسناس اندیشه می‌نمود و مردی محلاتی که بحکم
جنسیت و سنخیت خلاصه محارم او بود در محفل یکی از مهاجرین ایروانی که از
امرای این دولت قوی شوکت واقع است با حضور این ضعیف حضور یافت
صاحب منزل به رسم صحبت به هادم الانجاب ابلاغ داشت که دهی از متصرفات
خود باقطاع علیق من مرحمت رود، محلاتی بخندید که این دو رود و آنچه در بین
این دو واقع است قابل تقسیم و تجزیه نیست صحبت و مزاح پنداشتیم چون اقتدار
یافت و اختیار جُست دست تعدی و ستمش بر اطراف نافذ گشت مصداق این
سخن را محسوساً و مشهوداً دیدیم، همانا محلاتی از دو رود جیحون و ارس
مقصود داشت و ما جاجرود و کرج پنداشتیم. مجملاً آب هر دو رود را بر بلوک و بلد
مسدود نمود آبروی اهل فلاح و زراعت را بر وادی نامردی بریخت، آب چشم

عجزه و مساکین را بر خاک ندامت و بینوایی بیامیخت. پست پدر و بد مادری چند را که با جنابش هم چشم و هم سر و هم افق و هم برابرند به ادعای بر املاک خلائق ترغیب نمود و با خویشتن ترحیب و تحبیب و به جعل نوشتجات مزورانه تشبیب و تقرب آورد املاک که پنج پدر به ارث یافته بودند به محض ادعای مدبری بدون ترافع و تحاکم حاکم «مَنْ جَا زَلَهُ الْحُكْمُ» تصرف نمود:

ایا جامع المال من حلة تبييت و تصبّح فی ظلّه سیوخذ منک غذاکله و تسئل من بعد عن کله، بیشتری از اصحاب کید و شید بوسیله این مکاید که ملایم و مطبوعش بود در سلک مخصوصان و محارمش مجتمع آمدند بازار تقلب رواجی بی اندازه یافت متاع مکر و حيله رونق تمام گرفت حیا و حرمت را محرومی حاصل آمد آداب و مراسم مروّت و وفا متروک و مجروح کیادت و قیادت به پیرایش آسایش و امان زینت جست، کار اشراف و صدور روی به نقصان نهاد روزگار اعزه و ابکار به تراجع آورد:

«خلقوا و ما خلقوا المکرمة فکانهم خلقوا و ما خلقوا رزقوا و مارزقوا البسط یدفکانهم رزقوا و مارزقوا!» نفس کرم مجوی که الدهر قد خلت، نام هنر مهرس که: الربع قد عفا اگر از یکی از ملاکین گمان سخن در خفا یا به انجمن می رفت در حضرت شاه مفسد و مفتن و فتنه انگیزش نمودی تا بیچاره را راه چاره مسدود و طریق به دادخواه مفقود گشتی و گفتی:

در ساحت زمانه زراحت نشان مخواه ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
سیدی معمر سال گذشته خیرخواه و خیراندیش صلاح طلب و تقواپرست از اهل دارالخلافة معرف عمری ملکی چند که به حاصل آن نفقه عیال بگزاردی سادات ارحام و اهل استحقاق را دست بگرفتن بیندوخته بود مخدول بر املاک او حسد آورد و دندان حرص تیز نمود در حضرت شاه سید سالخورده گذشته از هوی را اصحاب شر و فساد خواند، شاه ساده دل که مکاید او را فیض نازل و مفاشدش را رحمت عاجل داند بر اخراج سیادت اشارتی نوشت در خلال این احوال مدعی بر بعضی املاک او برانگیخت چنان که گفته آمد محض ادعا املاک که زیاده از پانزده هزار اشرفی صیرفی هیجده نخودی ارزیدی تصرف نمود، بیش از هزار و چهارصد پانصد قرا، و مزارع و میاه و قنوات از دارالخلافة الی ارس و از دارالخلافة الی

تربت جام ضبط نمود:

بر آن انجمن زار باید گریست که فریاد رس را ندانند کیست
یکی از معارف حکایت نمود که هنگام صبحی سید را مات و متحیر و متغیر
شعور دیدم که به حالتی که رفت، رفت آوردم پیشش فرا رفتم پرسش کردم از آن
پریشانی پرسیدم آن بهت و وله را علت خواستم گفتا:

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی بر غم من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا تا به هریک خویشان بر خویشان بگریستی
دیده‌های بخت من دیدار بایستی کنون تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه به صرف عمری خداوند یگانه بنفقہ جمعی از بندگان خود مرا وسیله
ساخته بود این از خدا بیگانه به تمام ببرد. راه به دادخواهی نمی‌برم ملجأ و پناهی
نمی‌یابم او را دلگرمی دادم و به نیک فالی گرفتم:

عسی الكرب الذی امسیت فیه یکون ورائه فرج قریب

وکل الحادثات اذا تناهت فعمو فصول بها فرج القریب

به فرج وعده دادم و به گشایش امیدوار ساختم: «عند تضایق البلاء یكون
الرضاء».

نظرآباد اسم مزرعه مخروبه‌ای در بلوک غار ری از ورائی از خارج میرحسن
قزوینی قباله گرفت نظرآباد دایر معموری از حاج نجفقلی خان تهرانی که از چاکران
خاقان و علیه رحمة و الغفران بود و انزوا جسته بود و به همین مزرع که واقع در
ساوجبلاغ است معیشت می‌گذراند ضبط نمود که منافی سیاست ملکی است که
نظرآباد غیرآباد مرا باشد و آباد دیگری را. اهالی شرع و قضات ملک هرچه
خواستند از چنین قبیح عمل او را منصرف آرند سودمند نیفتاد و بلکه مزید بر تهییج
و تغییر او به حاج منزوی گشت به آنجا که به مورد سیاست و مؤاخذت پادشاه قریب
آمد بیچاره سر خویشان گرفت و طریق انزوا پیش گرفت که فسدالزمان و
تغیرالآخوان در موارد متعدد این ستم معمول داشته است، مالکین مسکینی دامن از
اشک خونین گلگون و سینه از آن آتشین کانون دارند. نمایی سعایت نمود که فلان
در فلان محفل فضایح و قبایح ترا می‌شمرد شخصی که با تهمت زده اشتراک اسمی
داشت حکم به سیاست رفت پس از اجرای حکم مظلوم وسائل و روابط
برانگیخت که موجب ایذاء و علت این سیاست چه بود؟ معلوم شد که به مناسبت

اسمی مورد این رنج و شکنج آمد.

میرزا رضای تبریزی مباشر ضرابخانه‌های ممالک و ضابطه معادن محروسه ملک را در بنی کرم نام و آقا کریمی کافی مهام بود مشارالیه را به تنظیم یکی از ثغور مأمور داشتند، آقا کریم به حکم وکالت در اطراف ولایت وجوهات معادن جمع می‌آورد و طرد اللباب به هادم الانجاب إنهاء داشته که آقا کریم نام کافی مهمات میرزا رضا از معدن ملح لرستان فلان مبلغ دریافت نموده است ساعت استماع در دارالخلافه به مطالب، وجه مأخوذ او را نجوا است فراشان کرم دربان را به جای او آوردند آنچنانکه عادت اوست بدون پرسش و تحقیق وجهی که موجب و مرزوق عُمَر دربان به عُمُری از آن کفایت نمی‌کرد حواله داد محضلان غلاظ و شداد بر آن پیر بی مؤونت وزاد بیاویختند از مطلع آفتاب تا زوال آن و به پایه سیاستش بستند اعضاء و جوارحش را به چوب مطالبت شکستند، بله آن را که زر نه در مِشت است و زور در پشت در این مواردش خواهند کشت مظلوم قریب به موت گشت و گفت:

عافیت را نشان نمی‌بینم وز بلاها امان نمی‌بینم

نیست شب کز رخ سرشک و لبم صد بهار و خزان نمی‌بینم

جمعی را مجال شفاعت که نوشداروی پس از مرگ بود بدست آمد عرض داشتند که گیرنده وجوه آقا کریم کرمانشاهی است این پیر کرم گلپایگانی است آن کهنه کارگزار است این پیر مقدار، آن میرزا رضا را نایب و نواب است این فقیر مردی بواب آن محتشم ملازم سفر است این مسکینی مقیم پرور.

در کتابی دیدم که رویاهی را مضطرب بگریز دیدند جهت پرسیدند بگفت کسان سلطان شتر می‌گیرند بگفتند ای ابله ترا با شتر جهت مناسبت نباشد بگفتا در فقدان تمییز فرق مابین خسیس و عزیز خیزد، از اینگونه افعال و احکام بر اشخاص متعدد واقع است. در سفه و نادانی بغایتی است که در عزیمت تسخیر هرات و خودسران آن صفحات ابله فریبی، بگفت که عَرَّاده‌ای بسازم که ششصد من عراقی بر آن نهند از دارالخلافه بدون اعانت آدمی و دواب به هرات و مُرغاب رود وجهی معقول به این دعوی مجهول بگرفت و بخورد، رجوع به این سخن احدی نکرد.

به مباشری از مباشرین زرع بگفت در فلان زمین صد خروار دیوانی تخم هندوانه می‌باید خواست هر چه خواست که خاطر نشانند که این مقدار تخم هندوانه در تمام محوطه ری بذر متعذر است نتوانست با اینکه زمان عمرش از هشتاد زیاده است و

پیری نهاده خنجر به زبانش، او همچنان ژاژ می‌خاید.

به ولیعهد کیوان مهد شاهزاده ناصرالدین میرزا لازالت ایام عهد سلطنته و اجلاله عرضه داشتی که این پیر خدمات بر پدرت ثابت دارد مستدعی است که پس از صد سال وجود مسعود شهریار نامدار باب کامکار را عارضه پیش آید مهمات دولت و مرجوعات خدمت مرا مفوض باشد و عاقل داند که چنین لاطائل سخن صادر نشود مگر از نادانی غافل و حریفی جاهل، یکی از شعرای معاصر گوید:

عمر هفتاد حاجی آقاسی	بلکه هشتاد حاجی آقاسی
با چنین عمر هیچ می‌نکنی	مرگ را یاد حاجی آقاسی
جز زن تو زن دگر در هجو	نتوان گاد حاجی آقاسی
بطن حوّا و صلب آدم را	شَرّ اولاد حاجی آقاسی
زشت نقشی چو روی تو نکشید	کلک ایجاد حاجی آقاسی
گر نمیزاد آن سلیطه تو را	سگ نمیزاد حاجی آقاسی
بسکه از فرج همچو مستسقی	کرده‌ای یاد حاجی آقاسی
نه زر مباد چاره تو کند	نه قرمباد حاجی آقاسی
نه زبان در دهان تو، که بود	تیغ جلاد حاجی آقاسی

بعضی از املاک موقوفه مغضوبه را اسم اجاره هفتاد و هشتاد سال مدت خواست مضمون صدق مشحون رسول خدای که «یشیب ابن آدم و یشب فیه خصلتان الحرص و طول الامل» مشهور گشت به ملک و مال مسلمانان اکتفا جایز نشمرد و آب از روی اشراف و صدور به بیروئی عزل خواست متاع عزت و اعتبار خلائق را بذل بلاسبق حق او «تلاحق مائم بذل رفیعا اویدیل وضیعا» علوی از اصحاب دواوین و ارباب استیفا که به صحت نسب و کمال حسب و کبر سن و پاکی قلم و طهارت دامن در مکارم اخلاق و محاسن آداب معروف و بقدمت خدمت ولیعهد رضوان مهد موصوف همانا یکی از آرامنه که در خانه هادم الانجاب به نجّاری یا حجاری مشغول بود حقی ثابت داشت مطالبت نمود، عیسوی به هادم الانجاب حکایت آورد بحضور سیّد جلیل اشارت رفت هنگامی که طوایف اطراف مجتمع بودند مفاحشه آغازید و مضاربت بفرمود تشفی نیافت محاسنش را که سپیدی احاطه داشت بریدن خواست، شفعا از اطراف برخاستند تا ترک بگفت و «قد ما قیل من لانت اسافله صلبت اعاليه»، زبان روزگار بداد خواهی این بلیّه که شاها

روا مدار که مفعول من اراد گردد به روزگار تو فعال مایرید.

از روایات ثقات مسموع است که در حوادث سن و اوایل عمر از مولد مألوف متواری به دارالسلام بغداد و حوالی آن بلاد بی سامان و مطلق العنان بود، غالب ماه به ماه مفقود الاثر و معدوم الخبر، پس از تفحص و تجسس در تکایای بکتاب و مصاحبت با رنود و اوباش بسر داشتی، نامی از حرمت و احترام نگذاشت و اسمی از فتوت و اکرام.

میرزا نبی خان که در این فرخنده عهد اسیر دیوان و انجاء نظلم متظلمین را نایب سلطان و بعلاوه تختگاه جمشید و ملک سلیمان را مالک الرقاب و حکمران است این رفعت و حشمت از کفایت هادم الانجاب به وقوع انجامید مجملاً در اجتماع عام و ازدحام خواص و عوام، گفتی که اگر در شب تار، مختلف مردم بسیار را در محلی جمع آرند، امیر دیوان را بشناسائی ایشان بدارند، به ملامسه ذکر طبقات بنی نوع بشر را با سم و بلد و آب و بلد بشناسد، دانا داند که چنین فضیحت، سخن ضدور ننماید و صادر نگردد مگر از نادان مردی فصّاح و هذیان سرایی شطّاح.

چون ذکری از ننگ امارت رفت اشارتی از مجاری حال و کماهی احوال او در این فصل خالی از خلل است. میرزا نبی خان پسر حاجی عابدین بیگ است که او پسر دلاکی از رعاع الناس علی آباد مازندران است صاحب دیوان آقای علی آبادی در طی قصیده‌ای در شکایت دنیا فرماید:

غلامزاده کش داغ هندویی بسرین ز من گذاره کند چون نبیره مهرج

بصدر مسند جنبان همی بود گویی بساندرونش فشردند زیبق رجراج

در دوره جهاننداری جهان پادشاه آقا محمدخان قاجار، رسم امیرالامرائی و اختیار مقر پادشاهی به میرزا محمدخان قاجار دولو مقرر و مفوض شد علی آباد به تیول حضرتش معین بود عابدین را بخدمت دلاکی او آوردند به مرور ایام و به مواظبت خدمت مقام اعتبار حاصل نمود خدمات دیگر را، مباشر گشت به صندوق داری و محل اعتماد رسید مالی فراوان فراهم آورد از خدمت کناره گرفت به قزوین توطن جست شغل سمساری اختیار نمود میرزا نبی را چون صبی بگذاشت و اول نما بیامد لایق معاشرت و قابل مباشرت گشت. صورتی نیکو و خلقتی پسندیده و خلقی آرمیده داشت با دوستان خود خوش بساختی نرد خلاف بارنود و اجلاف آن حدود بباختی تمنیات هر کس انجاء و مستدعیات هر که را

انجام داشتی دوستان بسیار گرد آورد:

گر تو شاهد در میان آئی چو شمع مبلغی پروانه تا گردآوری

به خدمت رکن الدوله شهزاده علینقی میرزایش بداشتند بغایت مطبوع افتاد و مقبول واقع گشت با آنکه مالک آن ملک بود مملوک مفلوک واقع شد که گفته‌اند:

عشق شاه را بنده می‌کند حُسن بنده، را می‌دهد شهی

از مؤیدات بخت و موافقت تحت، صفای رویش را چون تیرگی مو در رسید دیگر برادرش را نوبت خرمی در رسید، یکی چون رود دیگر آید بجای، وقس علی هذا برادرانش متوالیاً به ثمر خوبی و محبوبی همه چون ستاره بدور قمر رسیدند الحق طرفه عجب بود هر یک آسمان حسن را ماهی تابان و بوستان کمال را سروری خرامان همه سنبل موی غالیه بوی خال مشکین لعل نمکینی که نمکزاری را بکان شکر آمیخته و شکرستانی را به عقد گوهر انگیخته غنچ و دلال را با حس جمال جمع داشتند احدی برخلاف صواب در قضایای حاجات ازیشان جوابی نشنیدی دشمن و دوست را بعتابی رنجه نداشتندی برخاطری از طلبکاران گرد ملالی نپسندیدی همچنانکه من گفته‌ام:

همه سیمین سرین و سیم ذقن همگی صاد چشم و میم دهن

زرسـتانند لیک یک مثقال سیم بخشند لیک یک خرمن

این طرفه به حسن خلقت هر یک را که زوال رسیدی قباح اخلاق به کمال ظاهر آمدی، ظل سیال ریحه حرور، هر چه اقبال زیاده موافق گشتی آنچنانکه عادت اراذل است ذمایم سیرت و ناملایمات سریرت بیشتر به ظهور پیوستی:

بالجمله جناب هادم الانجاب اختیار بلاد و عباد را به مردمی چند از مخصوصان خود که هِر از پُر و تقی از فاجر ندانستند بداد که يعرف المر، بجلیسه، برق گشتند و آتش زدند، آتش بجان خشک و تر. نه به خرمن رحم، و نه بر خوشه چین آوردند بی‌خانمان چند را از اعوان و انصار خود جمع آورد، مهاجر نام نهاد همانا هجرت از دین و آیین نموده‌اند بر مال و عیال ضعفا و بیچارگان که ودایع الهی‌اند. جرأت داد لا تلد الحیه الالحیه، از مار چه زاید بحز از مار بچه، استیلا یافتند.

مهاجری مالی گزاف از خانه یکی از اشراف به سرقت برد صاحب مال به هادم الانجاب تظلم آورد سقطش گفت و شنعتش نمود که چرا مال از قیمت زیاده‌فروشی بیچاره هر چه فریاد زد که مالی نفروخته‌ام مالم را بردند جواب جز بر

خلاف صواب نشنید.

ستم رسیده‌ای به نزدش تظلم برد که از فلان مهاجر مبلغی صاحب طلبم، در اداء آن مماطله دارد، بفرمود حتی المقدرش بکوفتند که شرابخوار و شاهد باز را سزا اینست و پاداش چنین، بیچاره از هر جا چاره جست حاصلی ندید بهرجا توسل آورد فایده نبخشید.

شحنة شارب‌الخمري از مهاجرین را با شاهد پسری عریاناً بگرفت از امناء و اعیان سجلی بر ثبوت و صدق مدعا بستد پس از اخبار، باو برآشف و ناروا گفت که اشتری در مرغزاری رفت رفت...

مهاجری زن علوی بگایید شویش در خدمت هادم‌الانجابه بنالید چون بشنید عتاب آغازید و خطاب آورد که به حکم طبیعت، منی را مدفعی باید اگر این تدارک به زن تو نمی‌شد به زن من بایستی، در شرع شریف ارتکاب اقل قبیحین جایز است...

مهاجری زن جوانی از مردی سالخورده که طفلان خردسالش بود در پرده فصاحت نگاهداشت ستم‌دیده اطفالی که از فراق مادر خاک اشتیاق بر سر داشتند به‌خانه از خدا بیگانه گردآورد و تظلم نمود که فلان از اهل ایروان خانه عصمت را ویران داشته است این مشیت رضایع را ضایع و مهمل گذاشته، اغماض نمود با تکبر و نفرت بگذاشت متظلم فغان برآورد و اعاده عرض نمود دشنامش داد و به زندانش حکم نمود که سالی چند ترا کفایت حاجت کرد، چندی هم دیگری را باشد که هر کسی پنج روز نوبت اوست...

فاجری از مهاجر سکرانا به مسلم مردی توسن بتاخت مسکین مسلم پایمال سم ستورگشت، خونخواهانش به‌شاه مسلمین پناه داد بردند و دادخواستند از حضرت خلافت به حکم کلی دادخواهی به هادم‌الانجابه حواله رفت چون بشنید برآشف که قتل مردی قاعد بر دست مهاجر مجاهد عالماً عامداً محکوم بر جنایت و مسبوق بر خیانت نباشد که فضل الله المجاهدین علی القاعدین، چه در حال مستی و خطاکه در شرع شریف هریک را حکمی جداست مخطی را جنایتی مقرر است و مست را حکمی دیگر این داوری انحصار بر ایروانیان و رستاق آن ندارد در غالب موارد احکام باین جمله جاری است...

زمانی گرانی تسعیر در غله دست داد صرافان را مصادره نمود که وفور پول باعث

فتور جنس است اشراف قزوین در فصل تموز بدربار معدلت اندوز آمدند روزگاری بماندند، خزان درآمد از جنابش داد جستند که اینک دی و زمستان است نه فصل اردیبهشت و مقام در صحرا و گلستان که هر جا زیستن بدانی و خفتن بتوانی بگفت که مرا مقعد قشلاقی لایق است و قوت توقف موافق.

دلیری مال خطیری ازدیوان ببرد و رشوتی شایسته بفرستاد و فردی غیر مربوط مشحون به خرجی غیرمعمول بنوشت مستوفیان نزدش آمدند که این مخارج غیرمعمول است جنابش مستوفیان را براند و این شعر سعدی را بخواند:

قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربوزه زار
محاسبی را به ضبط حساب کرمان و نیمروز و انضباط آن عرصه مسرت اندوز
مقرر داشتند. برفت و وجوه دیوانی جمع آورد حرف خرجی که بهیچ حساب
درنیامدی بساخت بدارالخلافة بیامد هادم الانجاب را چون بدید نماز آورد و سجود
کرد و بگفت حمد خدا را که ممیز و مصدق شخصی را متمکن و مختار خواسته که
آشکار و نهان، پیدا و پنهان در نظر حق بینش یکسان است اگر مباشرین حساب بعدم
احتساب خواهند یا سخنی رانند نتوانند. این بگفت و فرد مجعول برآورد و خواندن
گرفت محاسبی به روش برآمد هادم الانجاب رده اش گفت که ندانی که بر من اشتباه
نشاید و کذب نباید زیرا که ناگفته می دانم و ننوشته می خوانم بغمزه مسأله آموز صد
مدرس شد، دیگری را زهره اعراض و اعتراض نیامد باین بهانه و ریشخند ابلهانه
حاصل مملکت ببرد و بخورد اعالی عمال و افاضل فضلالی فارسی بدفع ایداء و
ازالۀ امارت ناسزای میرزا نبی خان به درگاه پادشاه جمشید جاه دیرگاهی بماندند
بنوعی که ساز و برگ را ترک گفتند و بر سامان و زندگانی ندای مرگ، روزی باجماع
بسرای اخس بهائم و سباع باستخلاص خویش و آسایش منعم و درویش آن ملک
درآمدند چون ایشان را بدید عربده آغازید و شطط بنیاد نهاد که مرا توانایی و تحمل
ملاوطه اینهمه مردم نباشد مخدۀ سلطنت که مرا مضاجع است انجام این خدمت
باو راجع است زیرا که بغایت طالبست و بشدت توانا که رخس می باید تن رستم
کشد، علما و سادات اشراف و اخیار از این فضیحت سخن خجلت حاصل آمد
العودا حمدگویان رجعت نمودند.

در فساد نیّت و خبث عقیدت بغایتی با جرأت و بی مبالاست که مرسومات
شرع مطهر را بالکلیه متروک و موقوف داشته احکام دینیّه را به مقتضای رأی نفس و

هوای خود جاری خواهد چنانکه گوید اصل در متصرفات غصب است تا متصرف ثابت کند حقیقت خود را مجتهدین اعلام و فقهای عظام که «العلما ورثة الانبياء و الفقهاء امناء الرسل فانی قد جعلته علیکم حاکماً و الراد علیه الراد علینا الراد علی الله» را شاملند از مناسبت خود عاری و از اوطان خود متواری داشت در هتک و ترک ناموس اسلام دقیقه‌ای فرونگذارد. برملا سخنان کفرآمیز زندقه‌انگیز گوید اطبای حاذق همه از کحول و مشایخ پدر بر پدر طبیب، از خانواده سیادت و اصالت خاقان خلد مکان که مراسم سلطنت و حفظ مدن و علم معاش و رسم معاشرت و تدبیر منزل و قواعد ملک‌داری و مراسم شهریاری را مزید سلاطین جهان و وحید خواتین روزگار و حکمای دانشمند عالیمقدار بود عادل‌تر، عالم‌تر از او شاه نبوده است الا ملک‌العرش تبارک و تعالی. بحفظ نفس خود اختیار نموده بود مردود و متروک خداست یهودی چند که پدر بر پدر معالجه اطفال فقرا و خدمه و خدام و اواسط و اهل فسوق را مخصوص بودند به معالجه نفس نفیس شاهنشاهی اختیار نمود یکی از آن یهود حکایت نمود که موجب مرا به محل صعب‌الوصول حواله دادند از جنابش تغییر محل مستدعی شدم تغییر نمود که چون پیغمبرت موسی، جبان و ترسانی که از عصای خود چوبی بود نامرغوب بترسیدی، این بگفت و چوب‌دست خود بیفکند و در ثانی برگرفت که اینک عصا چه جای وهم و اندیشه است.

گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار کوزهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست پیوسته گوید مرا با رسول عرب فرقی که هست اینست که او را حین الوحی غش عارض می‌شد و اضطراب و بیخودی دست میداد و مرا تغییر و تبدیل حاصل نیست.

معمدی حکایت نمود که با معتمدالدوله منوچهرخان گفتی که من چون عیسی محیل و بی‌رجولیت نیستم که برویم طپانچه زنند و دیگر روی پیش آرم انا نبی بالسیف مرا شامل است.

هادم الانجاب از غایت شح مطاع که یکی از مهلکات نفس است، ثلثه مهلکات شح مطاع و هوا متتبع و اعجاب المرء لنفسه، همه همّت معروف بر زوال جاه و انصراف خاطر شاه دارد همواره در جمع، خود را به دانش و فضل بستاید و ستایش نماید بر علمای اوایل و اواخر مزیت دهد و زیادتی نهد با آنکه در غایت نادانی

است و در کمال جهل.

روزی در حوزه‌ای که جمعی از ادبا و شعرای معاصر حاضر بودند از مهملات و گزاف بی‌انتهای دو شطری بگذشت و شرحی در میان آمد از اطراف و اکناف تسفیه و تخطئه آغازیدند یکی از آن میان به انکار برآمد که باین غایت طرد و رد نشاید و باین حد بی‌بهره از دانش نیاید یکی از حاضرین بالبدیهه قصیده‌ای تمام مهمل انشاء نمود و روز دیگر در اجتماع عام برخواند به غایت مستحسن افتاد جایزه نیکو یافت نویسندگان سیر و شعرای بلاغت گستر از طریق تملق و راه حاجت در ملاکیش بنوعی غلو داشتند که قریب بالوهیتش خوانده‌اند طرفه‌تر پادشاهی صادق ساده‌لوح که خاطرش از هر نوع مکاید و حیل معرّی و طینت خجسته‌اش از هر قسم مفاسد و دغل مبرّی تالی نبوتش می‌دانند و والی ولایتش می‌خوانند.

حین‌التحریر یکی از محارم خلوت خاصش حاضر بود گفت تالی چرا نوشتید مکرر می‌فرمایند که رسول خدا را بعد از پنجاه داند از عمر یکمرتبه معراج حاصل آمد جناب را هر شب معراج حاصل است:

حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کارمردان روشنی و گرمی است کار دونان حيله و بی‌شرمی است
شیر پشمی از برای کد کنند بومسيلم را لقب احمد کنند
هرچندگاه که خیرخواهان دولت فرصت یابند شاه را از مفاسد آن مخذول آگاه
خواهند از کمال سادگی لب‌گزان فرماید:

آنکه از حق آمدش وحی و خطاب هرچه فرماید بود عینی صواب
آنکه جان بخشد و گر بکشد رواست نایب است و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده
گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست
این غایت عقیدت در حق چنین زشت نیست خلایق را که گرفتار سوء سیرت
اویند در وادی بیچارگی و حیرانی در شهر بند درماندگی و سرگردانی دارد امور
«یضحک السفهاء و منها و بیکی من عواقبها البیب».

یکی از اجله ملکزادگان حکایت کرد که در محاصره هرات شخصی بصورت درویشان با وضعی پریشان بدون رابطه و راه بخرگاه من درآمد و بنشست و سخن در پیوست که اهل سبزوارم کثرت عیال و عدم وفق روزگار اظهار فقرم داشته است که

گفته‌اند از جبر بود که مرد بی‌دین گردد همکاران این دولت را فقیر و فقیر دوست بشنیده‌ام. به‌چشم اکرام و احسانش از خصایص بزرگان این قوم است که گفته‌اند نهایت فتوت بدایت ولایت است قطب دایره ولایت در شرایط فتوت فرماید «العفو عند القدرة والتواضع عند الدولة والسخا عند القلة والعطية بغير المنة» پی‌سپار این دیار گشتم به‌رحیله و وسیله و واسطه و رابطه راه طلبیدم راه نجستم و بار نیافتم دیرگاهی است که با این حشر سپاه که علامت محشرند محشورم جمیع خلایق را بوصفی غیر لایق می‌بینم نه پای رفتن و نه جای ماندن تو از خانه شوکت و دوره کرامتی بذیل عاطفت تو توسل می‌جویم و چاره می‌طلبم مرا آنچه مقدور بود بساز معاودتش ب‌دادم بگفتا کلا و حاشا بدین قناعت نکنم و اکتفا ننمایم مرا پنجاه تومان نقد و پنجاه خروار جنس همه ساله با استمرار از سبزواری برقرار می‌باید از تو راه و چاره می‌خواهد گفتم پذیرای رایم آی تا مقصودت بدست و ماهیت بشست افتد بپذیرفت بگفتم، پاره کاغذی بردار و بنگار که اوایل عمر درد طلب مرا دامن گرفت و شوق دولت پیرامن تاکنون که زمان زندگانیم از هفتاد فزونست به سیر بلاد و سلوک با ابدال و اوتاد و مجاهدات نفسانی و قهر قوای جسمانی بسر رفت تا چشم خود بینم حق بین شک و ظلم به یقین رسید ترا که عین وجود حقی بشناختم و بدانستم که باین لباس که تراست به مصلحتی ظاهر گشته‌ای مرا و عیالم را که ضعیف مخلوق تواند قوت لایموت باید والا آنچه در میان کهنه دلق فاش می‌سازم و بنمایم بخلق امثال نمود در بارعام که ازدحام تمام بود جسارت جست بخرگاهش درآمد بداد و بخواند و کلاه تند نهاد که هر طایفه بمن گمان دارند فوراً به بعضی از آنچه خواسته بود فرمانی نوشتن فرمود ایضاً در دور هرات و محاصره و انحصار گردون انضباط تقلیداً لنا در شاه که خلق را تقلیدشان برباد داد تو پی ریختن خواست همانا مصداق این شعر که زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست در اینجاست یکی از مهندسین را در فرنگستان و چین این قشون را استاد و این دستان را سخت بنیاد بود به براهین هندسه استدلال آورد که این عمل غیر معمول و مفقود الحصول است خسارتی خواهید یافت و خجالتی خواهید برد و ندامتی خواهد ماند بشنید شناعت نمود و سفاهت آغاز داشت که با احاطه من بر جمیع فنون و علوم شما خلایق وجودی نابود و نمودی بیسودید پس از انجام بده گلوله و دوروز برین حصار که از اسکندر چون سد یا جوج یادگار است آتش برافروزم که از اشتعالش کره‌اثر

سوزم عرض داشتند این افسانه جنان است گفتا گلوله این توپ از غایت ثقل و بزرگی از باروی این حصار که چهل و پنج زرع قطر آن است از طرف مقابل پس از انهدام ابنیه و سرا و بازار گذار کند به صحرا او فتد دلاوران مهاجر را بفرمایم که چون نسر طایر و عقاب قاهر بیاورند کَرّت ثانی بآن حصن حصین که با چرخ برین لاف همسری بلکه دم از برتری دارد گسیل کنم تا این کوه با رخ و جبال شامخ را بجد راسخ و سعی کامل با سطح زمین مقابل نمایم...

خلاصه با تمامش کوشید تا صورت انجام یافت آنچنانکه گفته بود بيفکند فوراً بترکید و جمعی از توپچیان و تماشاچیان نابود ساخت و از اینگونه اعمال و افعال که سفهای عَلاف و بقال را لایق نبود پیوسته از او بظهور آید مع هذا همه روزه دوحه اقبالش نصیرتر و کوکب طالعش رفیع تر است، آسمان سفله نواز است ملامتش نکنیمش چکند سفله نهاد از طرف سفله نپاید، روزگار کج باز و آسمان سفله نواز همواره با سفها و دونان و پست مردان و زیونان است دوستی در آغوش دارد پائی بخلاف رأی ایشان نگذارد و سفلگان را بپرورد و فرومایگان را برآورد در بلاد و حماقت چنان است که پس از طی هشتاد و اند از مرحله زندگانی دلیر جمیع مراتب از تکدی و کسب و تشبه به لباس تصوف و فقر و تعلیم و تعلم به روزگارش لایق و آسمانش موافق آمد محل اقتدار و مقام اختیاری یافت که از بدو وضع سلطنت و رسم شهریاری و حصول وزارت و پیشکاری و بدایت امارت و صاحب اختیاری چنین مرتبت و مقام هیچ کس را حاصل نیامده تاکنون قریب ده سال است که به نفس مخلی از خیر بدون مشارکت غیر کامل و کافی غیر شافی مستدعیات خاص و عام واقع است جزئیات و کلیات را از غایت حرصی و حب جاه و شهوت ریاست و سوء ظن که از عدم فتوت و رجولیت متولد است باحدی رجوع نکند خود بنفسه مباشر و متصدی جمع مناصب است در خدمات دولت و مهام سلطنت هیچ کس را در هیچ کار و بار اختیار ندهد عقل سلیم و سلیقه مستقیم داند که آدمی مدنی الطبیعه است در حفظ مدینه بمدد و معینی محتاج است شخصی واحد را احاطه بر امور متعدد خاصه حفظ مملکتی و حراست دولتی البته متعسر و متعذر است بزرگان دانش و بینش گفته اند که «انما الایدی باصابعها والملوک بصنایعها» با این طول زمان و کمال مداخلیت حشو از بارزومنها از من ذالک نداند به شاه ساده نهاد که بمنافع سخنانش در کمال اعتقاد و اعتماد است گوید شاه را قورخانه می باید

نه خزانه اما قورخانه و اعمال ابلهانه او.

دولت بزرگ حشمت ایران از طلوع پادشاه مؤید شاه اسماعیل صفوی انارالله برهانه تا ظهور نادرشاه که خدیوی قهار و شهریاری جهان‌شکار بود تا زمان خدایگان سلاطین فتحعلیشاه طیب‌الله تربته، تهیه خمپاره و توپ و تفنگ و گلوله و فشنگ و سایر آلات و ادوات جنگ می‌شده است در دولت بهشت آیت شاهنشاه مغفور اسکنه الله فی قصور الحور شاهزادگان که در حواشی ملک والی و حکمران بودند هر یک جداگانه ساز و سامان ملوکانه نهادند زیاده از یکهزار عراده توپ و بیش از یک کرور تفنگ و افزون از کرورات گلوله و زیاده از دویست انبار باروت سایر لوازم و لواحق را بر این قیاس توان نمود در ثغور و سرحدات بود مضاعف این جمله در انبار شهریار کامکار به تمام از خراسان و مازندران و گیلان و آذربایجان و کرمانشاهان و قلمرو علیشکر و عربستان و فارس و بنادر و کرمان، شاهزادگان سیف‌الدوله اصفهان رکن‌الدوله قزوین شعاع‌الدوله زنجان، به‌مخارج گزاف نقل به‌دارالخلافة داد یکی از مستوفیان گفتی که توپهائی که از قلعه محمره نقل به قصر خلافت شد هر سیری که شانزده مثقال است بششصد دینار رایج که شانزده نخود نقره صیرفی است کرایه در دیوان محسوب شد تمام را بشکست و ثانیاً بریخت بقیه الجوهری که از دیوان راهزن دیوان بماند در این بیهوده مصارف صرف شد یکی از شعرا گوید:

نگذاشت به ملک شاه حاجی درمی شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی
نه مزرع دوست را از آن آب نمی نه خایه خصم را از آن توپ غمی
مفاسد که از خبث ضمیر و سفاهت و عمق او متولد است بسیار و بی‌شمار است
خود مکرر گوید که من در ملک ایران احداث حدثی کرده‌ام که قرن‌ها از آن میسر
نخواهد شد. باین نادانی تمام معموره ایران از حیز انتفاع و زندگانی بیفتادند
معدودی مجهول‌النسب مفقود‌الحسب مالها بیندوختند و ذخیره‌ها بنهادند که
حوصله و هم و قیاس تصور احصای آن نیارد و فضای تخیل تعداد شمار آن نگذارد.
رسم سلام منسوخ و متروک گشت چنانچه از روی غفلت یا عدم علم کسی سلام
کردی مسلم نماندی شفاهاً گفتی که اهل الکبریاء و العظمة و اهل السجود و
الجبروت مرا بخوانید. خود را به جبار و فراعنه نسبت دادی و بستودی و بدین فخر
نمودی. عبیدالله زیاد زاده عذابه و حجاج بن یوسف لعنهم الله را تحسین و آفرین
گفتی.

وقتی به متظلمی ظلمی ظاهر و ایدائی فاحش کرد از حاضرین استنباط تشنیع و تقبیح نمود بگفت که مراسم من مراسم بخت النصر و چنگیزخان است به شاه خود عرض آرید و مرا عزل خواهید. یکی از شعرا در طی قصیده‌ای که در مساوی و هجای اوست گفته است:

گر نکردی . . . تغاری یک دو روزی روزگار

چند گوزی را بسر سودای چنگیزی نبود
پیوسته گوید ای دریغ که خلائق را اینچنین که هستند در اول ندانستم اگر
دانستمی و بشناختمی دین و آیین جدیدی آنچنانکه محمدبن عبدالله به‌نهاد
بنهادمی:

تا قیامت گر زنی بر طاس دست کار ناشایست او زین بیش هست

با اینهمه قبایح خلق و سیرت، بقباحث خلقت و صورت متخلق است «ویل لمن ساء خلقه و قبح خلقه». در خبر است «اطلب الخیر عند حسان الوجوه» که معنی بود صورت خوب را، حکمای فرس راست که خلق تابع خلقت است مصور کارخانه وجود و مبدع آثار شهود، تمثال نامیمونش را از میمون و خلقت ناموزونش را از بوزینه و حمدون اقتباس آورده‌اند. یکی از مرتاضین مرا حکایت نمود که در مشهد مقدس رضا علیه السلام باشارت بزرگی یک اربعین به لوازم ریاضت بسر بردم که حقیقت این مخذول را مکشوف آرم زیرا که استیلاء مجهولی مصروع با اینقدر احجاف و اصراف بر اینهمه مخلوق مسبوق به حکمتی و معمول به مصلحتی خواهد بود غریب آنکه مردمی که جان و مال و اهل و عیال را وقایه آبرو و اعتبار خود داشتند به ناملایمی مایملک بگذاشتند سامان و زندگی را کان لم یکن پنداشتند کنون از این مطعون دون هر ساعت زبونیها ببینند و خواریها کشند و نفس نکشند:

آز تست اینکه همه چیز جهان نایابست آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
غریب‌تر آنکه شاه در کفش کالمیت فی ید الغسال است. مجملاً پس از اتمام اربعین و انجام ریاضت، آستان ملایک پاسبان را خاکبوس گشتم او را بصورت خرس بدیدم مگر صوت که بصورت طبیعی باقی یافتم همانا برای اینکه شناخته شود بوده است قامتی بغایت کوتاه و پست و «کل قصیر فتنه»:

تو باین کوتاهی و پست قدی اینهمه کبر و عجب بوالعجبی است

یک وجب نیستی و پسننداری کز سرت تا به آسمان وجبی است
 سری بسیار خرد و گوشها بسیار بزرگ محاسن مصری از حسن کوسج «کل ناقص
 ملعون و الذی خبت لایخرج الانکدا»، صدای بغایت مستهجن «ان انکرا لاصوات
 لصوت الحمیر» در سخن گفتن دهان بسیار بگشاید مصداق متشذقی که مبغوض
 رسول خداست پیوسته سخن گوید که مصدوق تر، که مردود آن حبیب و دود است
 و غالب سخنانش ناسزا به بندگان خدا و ستایش ناروای خود باشد ظریفی گوید:

با اینهمه خردی این بزرگی تا کی لال عجمی اینهمه ترکی تا کی؟

در حمله گهی شیر شوی گاه پلنگ زن قحبه شغالی چس گرگی تا کی؟

وقتی به دولت بهینه انگلیس اظهار معادات و عناد و اشعار عداوت و خلاف
 اتحاد می نمود به مشت سربازان که پاسبان قورخانه و نگهبان آن کارخانه بودند
 گفتی که از غنایم و سبایای غزای انگلستان و بکریه هندوستان و سند و تمام بحر
 محیط بسهم واقعه شما، مقرر است چنین ناروا سخن صدور ننماید مگر از خفت و
 قصور و عقل و غلبه و بسیاری جهل و حلق:

ز احماق بگریز چون عیسی گریخت ای بسا خونها که از احق بریخت

رنج کوری و کوری از ابتلاست لیک رنج احمقی قهر خداست

القصه از خصایص هادم الانجاب اینکه بسیار خوار بدخوراک و بیبک، چنانکه
 طعام به کام دارد و سخن سراید پاره های غذا همی بر محاسن و روی حضار و
 مأکولات پراکند چون دست کشد، خوانسالار لقمه از کام و دهان مردم بیرون آرد و
 خوان بردارد و خود بر نشستگان بساط و خورندگان سماط، سقط راند که نانم
 خوردید از جانم دست بکشید:

من از جور این گنبد گوژپشت همی پر کنم هر زمان دفتری

عجیب تر آنکه دیگر روز زودتر گرد آیند و بیشتر فراهم شوند بغایت زودخشم و
 مسکین آزار:

عاجز و مسکین هر چه دشمن و بدخواه دشمن و بدخواه هر چه عاجز و مسکین

از قویدستان چون سفرای دولت انگلیس و روس بکمال بترسد ایشان را عبدی
 مملوک و بنده ای مطیع ماند یکی از خدام مخصوص دولت بهینه روس که با این
 ضعیف مربوط و مأنوس است گوید که به نادانی این نادان قواعد و قرار چند فیما بین
 دولتن مشید و ممهد داشتم که سابق به رد نمودن کرورات و تسلیم نمودن ولایات

راضی بودیم و قبول می نمودیم میسر نشدی. بعد از ایدای مسلمانان و تصرف اموال و املاک ایشان «النبی اولى بالمومنین من انفسهم» خواندی به کمال قصور کفایت همین قدر کافی است که مردمی را در هیچ بازار به هیچ شمار محسوب نبوده اند مالکیت ضیاع و عقار و حصول درهم و دینار را تصور نمی کردند از مال و منال جز بوریا و سفال نداشتند همه مالک مزارع و مراتع و صاحب دهاقین و بساتین، آنانکه چراغشان ستاره دل تفته، به نفتشان نظاره اکنون به قمطرهای بلور افروخته اند شمع کافور مناصب جلیلی و امورات معظمه را کافل و کفیل برعایت او گردیده اند، زوال جاه و جانش را جوانان استیصال و اضمحلالش را دعا خوانند نامردمی چنانکه لایق بر حفظ مرتع و مزروعی نبودند باظهار قدرت و اشعار مکرمات بحفظ و حراست یک مملکت بدارد در این خلال ساعی سعایت کند یا نمایی نیمیت، فوراً بترسد و بپذیرد و جانبش را بگذارد اهانت و اخلال آغاز و مسکینی مهمل بماند و ملک معطل و منال مختل خلق درهم و برهم با همه احسان و اکرام مورد عداوت و خصومت گردد:

تا وزیر ملک حاجی میرزا آقاسی است ملک را بر تن همواره کسوت عباسی است
اگر مساوی و مفاسد مثالب و معایب خبائث و ردائیل او را تسوید یابد راستی
خواهی سخن در صد مجلد میرود:

دلا در بند محنت صبر میکن مگر بیرون بری جان از مهالک
جهان پیوسته بر یک حال نبود لعل الله یحدث بعد ذالک

۲۱۳- بدایع نگار «پسر»

میرزا محمد ابراهیم نواب تهرانی بدایع نگار که از مورخان و دانشمندان و نویسندگان بنام دوره قاجاریه است که عصر محمدشاه و ناصرالدین شاه را دریافته است. رساله ای دارد بنام «عبرة الناظرین و عبرة الحاضرين» در قدح و ذم میرزا حسین خان^۱ و انتقادات وارده باو، بسی فاضلانه و منشیانه نوشته است و سبب

۱- حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله، سپهسالار اعظم متولد ۱۲۴۳ قمری پدرش میرزا نبی دلاک علینقی میرزا رکن الدوله پسر فتحعلیشاه بود بدین سبب دشمنانش او را دلاک زاده می گفتند. امیرکبیر او را کاربرداز بمبئی کرد. در آنجا مورد محبت آقاخان محلاتی واقع شد و یکصد و پنجاه هزار روپیه به او داد. سه سال هم جنرال قنصل تفلیس بود و بدستور میرزا آقاخان نوری وزیرمختار ایران در اسلامبول گردید بعد بدستور ناصرالدین شاه وزیر عدلیه شد و بعداً سپهسالار اعظم و وزیراعظم عسکریه شد. او وسایل رفتن

روی کارآمدن مشارالیه و عزل و ازعاج و قبايح اعمال او را بقلم آورده است.^۱ بدایع نگار نخست با احترام تمام اقدام بی مورد و هوس بیجای شاه را در مسافرت به عتبات عالیات به منظور زیارت مورد طعن و کنایه قرار می دهد که پدر ملت در بحبوبة قحط و خشکسالی و تنگدستی عمومی، پولهایی را که باید صرف بهبود حال رعیت می کرد در جهت ارضای تمنیات بیهوده خودش بکار برده است آنچنانکه هنگام بازگشت مرکب همایونی، جوقی مردم گدا پذیرة وی شده اند و بجای نعل بهای رکاب اعلی نفیر و عویل نثار کرده، فغان و فریاد نان و نان به تحیتش آورده اند و سرانجام نتیجه می گیرد که سلطنت ایران را از عهد نخست بر اصل معینی نهاده اند و هنوز بر سیره اجحاف و رسوم جاهلیت می رود... پس از آن با مدحی منتهی به ذم از مستوفی الممالک که در غیاب شاه امور ملک و ملت بدو سپرده شده است یاد می کند و با قدرت و فصاحت ستمگری و بی تدبیری او و افرادی که بدو تاسی می جویند رقم می زند و از عوانان جلف و محصلان جافی وی با طعنه و ریشخند یاد می کند و رشوه گیری او را که با هویتی نازل مزیتی فاضل می بخشد و با رشوتی حقیر مبلغی خطیر نصیب راشی می سازد با قدرت بر ملا می سازد...

قدرت بیان و تسلط او بر معانی و مفاهیم به نوشته وی صلابت و بلاغتی خاص و درخور تحسین بخشیده است.

خلاصه رساله مذکور چنین است:^۲

«در آغاز سنه هزار و دویست و هشتاد و هفت، در عموم ممالک ایران دور آسمان بازگونه گشت و وضع جهانی بگردید و جهانیان را روزادبار سخت و وقت بد آمد روزگار فرارسید و از منعم و درویش، آدمیئی را فراغ امن و امید راحت نماند، چه در سنین متوالیه، در فصول چهارگانه، باران آسمانها منقطع گشت و سرچشمه های قدیم بخوشید و رود باران - قاع صفصف و وادی قفر شد و تخوم ارض از مجاری میاه و ودایع عیون صفر ماند و زرع و حرث لب تر نکرد و کشتزارها

ناصرالدین شاه را به فرنگستان فراهم کرد و بقول «لرد کرزن» او کسی بود که تمام امتیازاتی که به «بارون دوروینر» انگلیسی داد تمام منابع ثروت ایران را به اجنبی واگذار کرد..

۱- سیاستگران دوره قاجار، ج ۱، ص ۱۰۳ به بعد و سبک شناس بهار، ص ۳۹۰ - ۳۶۴.

۲- به نقل از سیاستگزاران دوره قاجار، ج ۱، ص ۱۰۳.

بسوخت و روان پاک از تاب عطش در تن بتفسید و هوا بر بوته التهاب بگداخت و باغ و راغ را طراوت نماند و درختان را بار و برگ فرو ریخت و نوای مرغان در کام فروشد و مردم آفاق را دلها درواگشت و گدایان کوی و خواجگان معیل بهم برآمدند و خاطره‌ها بپیشید و ضمائر بپراکند. و با چنین وضع و بدینگونه حال طبع اقدس پادشاه جهان را صدق و خلوص و نصوح عقیدت در اهتزاز آورد نشاط وصل یاران کرد، طواف کوی جانان بخاطر گذرانید و زیارت حائر شریف و خاکبوس عتبات عالیاتش گریبان شوق بگرفت و این نیت جمیل و خاطر الهی را اسرار غیب بدرقه گشت و افاضات جزیل پذیره آمد و هر چند بزرگان قوم و رجال دربار گرد معاذیر برآمدند و چاره‌گریها کردند و یورشها نمودند که در این وقت که عموم ممالک را گرد بلا برخاسته است و قحط و غلا همه آفاق را فروگرفته و دست تعدّر بر یاساق نهضت همایون و تهیه برگ و ساز مرکب اعلی گره‌ها برده، خانه خلافت و مقر سریر سلطنت را از شخص همایون خالی نتوان گذاشت و تاج و تخت اعلی را، از جلوس اقدس خالی نتوان دید و هر آینه خلّو عرصه ملک و فراغ ساحت سلطنت از شخص اعلی و جلوس همایون مظنه تشویش وقت و اضطراب امر و انتشار کلمه خواهد بود و باشد که مفسدتهای عظیم بدان پیوند و در حدود ممالک ثلمه‌ها حادث گردد، البته سمع قبول اصغاء نرفت و خاطر اعلی را از امضاء آن عزیمت مبارک باز نتوانستند داشت.

در ماه جمادی الاخره ازین سال بسیج راه کرد و از انجاد خدم و امجاد حشم جمعی بنام، در رکاب اعلی منظوم افتاد به روز آدینه بیستم، شادروان سلطنت بیرون کشیدند و سرای پرده راست کردند. شخص اول دربار، مستوفی الممالک میرزا یوسف آشتیانی که در این وقت صدر دولت و جمال حضرت بود بخواند. مقالید ملک بدو سپرد و خاتم سلطنت را فرادست او نهاد و دست او در حلّ و عقد امور و ضبط و ربط مهام جمهور گشاده کرد و در حفظ حدود امن و پاس شوارع انصاف و اقامت موازین خیر بهرمایه مبالغت فرمودند و با کلمات صدق و معالی جزل و ذرایع اکید و ودایع نیکو نهاد روز دیگر مرکب همایون بجنبید و لواء اعلی در اهتزاز آمد با ذوق و شوق فراوان و خضوع و خشوع بی پایان احرام کعبه مقصود کرد، و از خزانه عامره زر و سیم بیرون فکند و سرماییه‌ها بپرداخت و از بر و آغوش عقود جواهر و نقود، بیرون کرد و این جمله را در هویت خدمت و نثار حضرت

امامان دین و پیشوایان یقین که معادن جودند و مفاتیح وجود ناچیز انگاشت و بضاعتی مزجاة دانست و بدانسان که بنان گوهر بار سلطنت یادداشت فرموده آن سفر به پایان رسید و در عشر اول ذیحجه همان سال، با امداد بدرقه فضل و اعداد پذیره اقبال به خانه خلافت و مقر سریر سلطنت تشریف بازگشت ارزانی فرمود، و خود در این چندگاه صدر دولت، میرزا یوسف در نظم ممالک و رخص اسعار و توفیت موازین و رفاه اهل فقر و مسکنت و تکثیر مواد غلات و توفیر انواع حبوبات مبالغتها رفت و برحسب مجهود خویش بسی رنج برد و از غایت وسع و امکان قدرت خویش چیزی فرونگذاشت و از هیچ جای آوازی برنخواست و کس از طرفی آشوبی نشنید و هرآینه هیچ کس را به خاطر نمی گذشت و از حوصله ظنون بیرون بود که روزگاری فضای سلطنت خالی ماند و رواء ملک از دیدار همایون عاطل گردد و با آنکه عهد قحط و غلا بود کار ملک براینگونه رود و آرام خلق بدان مثبت باشد الا آنکه در یک مسألت لختی از شرایط حزم غافل ماند و در عواقب امور به امعان نظر ننگریست و تدبیر کار و تهیه روزگار سنه آتیه و عام قابل را وقع نهاد و برگ معاش و مدد انتعاش خلق را از بلاد و ممالک خارجه ذخیرتی نطلبید و همت بر رواج وقت گماشت و عیش عاجل را مغتنم دانست و حالی بر عمله زرع و اهل احتکار و متموله بلد و دهاقین روستا حملی گران نهاد و نه درخور وسع و اسکان طاقت ایشان مطالب غلات، بل مصادرت وجوه آغاز کرد و بدان وقت که غله را اگر خرواری پانزده دینار زر صیرقی تسعیر رفتی هنوز فروشنده را زیان بودی وی الزام کرد که شش دینار بایستی فروختن تا رضای خاطر اقدس حاصل آید و اصحاب فقر و مسکنت را دعت و سکونی باشد و خانه خلافت از غوغای عام و نفیر ارامل و ایتام برنیاشوبد، بر این جمله قریب سی هزار خروار جنس بر ذخایر غلات و ودایع حبوبات هر کس توزیع رفت و از متاکله قوم و عوانان درگاه جمعداران جلف و محصلان جافی گماشته آمد و در دیگر بلاد ایران سایر حکم گزاران نیز همین رویه را اختیار کردند و صلاح حال و نجاح آمال خویش در این معاملت سوء دیدند. و بیچاره مردمی که چهار بدست زمین بیش به دست نداشتند و یا مسکه عیش و بلغه حیوة مشتی عیال و خویشاوندان را صاعی گندم و مدی جو ذخیره می پنداشتند یا زرع و حرث سنه آتیه و عام قابل را دانه و بذری معد کرده بودند، آنچه داشتند بارهاقی هرچه تمامتر از ایشان بستند و برزیادت، مزاحمات عنیف رواداشتند و

فی المثل، اگر یکی را ده خروار غله بودی و بنا واجب سی خروار بر او توزیع رفته بود و آن مایه فاضل را با ضرب شکنجه و زخم چوب و دیگرگونه مزاحمت بایستی با نقدی گزاف از دیگر جای بازخرد و با صعب‌تر وسیله به‌دست آرد و یا مبلغی به‌عنوان رشوت و یا تفاوت قیمت تقبل کند تا لختی از مقامات آن شدت و معانات آن محنت بیاساید. و خبر این یاساء موحش و وضع ناستوده باطراف رسید و شوارع کاروانها و طرق قوافل مسدود گشت و برگ عیش و مؤنت وقت خانه خلافت را از هیچ جای مددی نرسید و بذر و دانه که سال آینده را به کار رود کساد یافت و ثلثی از آن بکار نرفت و دلها از بذر و حرث برمید و این عملی نامتناسب بر خاطره‌ها بسی گران نمود و گویی قعود و خط و خمود اقبال پیرامن او را فرا گرفته بود و آن بزرگ را بدین بدعت عظیم و سیره نامحمود دعوت کرده و کسی نیز از اعظم ملک و اعیان ملت بر این رأی اعتراض نکرد و بر این ستمها حجتی نخواست.

آنگاه به روشهای نامطلوب و مستبدانه ملکداری در ایران می‌پردازد و می‌گوید: ایران را هم از عهود قدیم و قرون سالف یا ساء ملک و شریعت دولت بر آن نهاده شده است که بر داعیه تن‌آسانی و نشاط عیش و فراغ خاطر، تنی چند از آحاد حشم را اگر چند به حلیت تجربت آراسته نبود و در منصب کارگزاری آزمون نیامده تا که بود و چگونه افتد و وسایل قربت و دلایل معرفتش از چه باشد. شخص اول دولت گویند و زمام مهام ملک بدست او نهند و کفایت مهم خطیر سلطنت از رأی و رؤیت او طلبند و چشم و گوش به گفتار و کردار او باز بندند و این‌کس چندانکه به نسبت پست‌تر بوده است و به حسب فرومایه‌تر از حلیه معارف عاقل و از فنون علوم بی‌نصیب و در حلیه معالی حرون صدر وزارت را ارزانی‌تر آمده و شخص سلطنت را نشاط خاطر بدیدار او افزون‌تر شده و به مکان او آسایش ضمیر بیشتر بوده که با فضول منطق و بلاد معانی و سماجت آداب او دلها بدو نگراید و خاطره‌ها از او نشکبید و هرچه برآید و فزونی یابد داعیه ملک و ردعت سلطنت را برنتابد و این هوس برخاطر نگذراند و بدین هوی شیفته نگردد. و هرآینه نگاهداشت حدود ملک و اقامت مراسم سلطنت و مراقبت شوونات خلق را نظری باید عالی و ذیلی عفیف و عدلی شامل و عطایی واسع و خاطری زرین و استقرایی وافی و سیاستی به کمال و اگر با این جمله وقوف بر دقایق علوم و اشراف بر حقایق معارف یاد شود و آداب و رسوم ملل خارجه و یاساء و اصول دول بیگانه نیک داند عهد دولت را جهان پیر

جوان بود و نهال آمال برومند شود و غرس امانی مثمر گردد و خداوند ملک و سزاوار حکم آن تواند بود که با همه افزونی با خلق خدای قرطاس عدل نهد و با همه برتری خویشتن را از جمله فروتر ببیند و همان رجحان و فزونی که خویشتن را طلبد دیگران را ایثار کند و با بندگان خدای شرع مواسات بکار برد و با همگان از در مساوات درآید و همت بر تربیت نوع گمارد و سیره وحش و آیین جاهلیت را از میان برگیرد و کمالات صوری و صناعات اکتسابی را نیک اعتبار کند و فضایل معنوی و مواهب الهی را مهمل نپسندد. و خود در ممالک ایران این عادت مستمر بوده و این سیرت شایع که صدور عهد و وزراء دربار بر مراد فضل و ایثار هواء خویش جانب اهل هنر فرو گذاشته اند. خداوندان دانش را وقع ننهاد و بر حشمت خویش غالباً فرومایگان را برکشیده اند و بی پدران را نواخته و در امانت اشراف خلق و اذیال بیوتات صالحه مبالغتها کرده و بر این جمله بر امتداد مشهور و ایام و کروردهور و اعوام دولت علیه ایران از مردم دانشمند و رجال کافی پشتوانی نمانده است. خاندانهای قدیم برچیده شده است و دوره های کریم برانداخته و معاهد امور ملک مختل و مناظم دربار سلطنت منحل و مراتب و رواتب ذوائب قوم و اذنا ب حشم مختلط و خود قوام ملک و نظام مملکت بی موافقت و معاونت آراء کامله و عقول فاضله صورت نیندد و آرامش بلاد و آسایش عباد بیرون از مشایعت و متابعت رجال کافی و مردم کارگزار امکان نپذیرد.

آنگاه اشاره می کند بر عزل وزیر خدمتگزار و روی کار آمدن گروهی سودجوی و کارندان و مملکت برباد ده: بر این جمله روزی دو بر نیامد تا بر عزل و اعتزال او مثال دادند و به آشتیان و خانه موروث خویش اجلا گشت و مناظم دربار سلطنت بر چندتن از اولیاء نعمت و اغذیاء دولت موزع گشت و این جمع تدبیر معاش خلق و تهیه انتعاش قوم را در چنان غلائی هابل و بلائی نازل از پس پشت نهادند و در یکدیگر افتادند و زبان طعن ورق بر یکدیگر بگشودند و بر جای و جاه یکدیگر حریص آمدند و در حل معاهد امور و نقض مرائر احکام یکدیگر سعی پیوستند و پیدا است که از تضاعن قلوب چه آید و مشاخص صدور چه نتیجه دهد مگر آنکه معظمات امور مهمل ماند و غرائم فتن بارور شود و جلائل مهام در عهده اهمال و عقده اشکال فرو ماند و از این روی همانقدر سر رشته عمل و سلک انتظام که در ترتیب و یا ساق امور و نظم و نضد مهام بدست بود باز گسیخت و وجوه تحصیل

ارتفاعات و اشراف بر نظم و نسق زراعات و استکشاف مخازن و محازر غلات مختل گشت و رفاه ضمائر و آسایش خواطر را از عالم غیب لطیفه ظاهر نشد و آسمان نیز بر بخل خود بیفزود و بر زمین باران فضل نبارید و آب کاریزها فرو شد و سواقی میاه تشنه ماند و آبشخور جانوران باطل گشت و لجاج بحار و آوازی انهار فرونشست و زرع و حرث سنه ثمان و ثمانین را نقصان فاحش پدید آمد و در نشو غلات و نماء حبوبات بر اطلاق ربیع نماند و نه بس مدت برآمد تا شراره بلامتطایر شد و نایره قحط و غلا بالا گرفت و از مرد و زن فغان برخاست و فریاد نان نان به آسمان رسید و عموم خلایق بهم شوریدند و فتنه عظیم برخاست هیچ نمانده بود که اقطار اطراف متزلزل گردد و اعطاف ممالک در هم بیاشوبد و قوائم سلطنت متداعی شود و در حدود و ثغور مملکت خللها پدید آید.

... به تبذیر و تزویر آنان اشاره می‌کند که بدینوسیله مردم فقیر را می‌فریبند: در چنین وقت که فقر گریبان عالمی را فرو گرفته و توانگران کوی خاک‌نشین شده و روستایان بادیه و صناعتگران امصار با ذل حاجت و هوان مسألت تن فرا داده‌اند خوان عطا نهادن و دست سخاگشودن و جهان فقر را صلاهی عام در دادن و باطراف جهان و اقطار امصار منهبان دوانیدن و اعلان‌نامه‌ها پراکندن هرآینه داعیه ازدحام و وفود اطراف و اجماع طوایف خلق و عطلت اعمال و اشغال ولایات و فروبستگی وجوه و طرق معاملات و کساد سوق تجارات و فساد حال صناعات و زراعات خواهد شدن و بود که خانه خلافت نیز با همه مکنّت و ثروت و ودایع غلات و ذخایر حبوبات مزاحمت این جمع را احتمال نکنند و کاربرد مراد نیاید...

سپس به خلق و خوی وزیر فرنگی مآب اشارت می‌کند که: تعظیم شعار دین مبین که شعار مردم پاکیزه عقیدتست دیگر سو نهاده و سنت متبعه رسول را وقع نگذاشته و افراد حشم و افراد خدم و اصناف امم را طوعاً او کرهاً محرّض است که به زئی فرنگان درآیند و بدیشان تشبّه کنند و مطعوم و مشروب بر سیره ایشان ترتیب دهند و آداب محاورت و رسوم معاشرت ازیشان فراگیرند و عرض مطالب بر لغت ایشان کنند و بر خط ایشان نویسند و بهرماه چهار شب مجلسی طراز کرده است و آن انجمن را سواره همی خوانند و طبقات مردم را از مسلم و مشرک بدان مجلس بار بود و نظاره‌گاهی باشد، وساده‌ها گسترده و میزها ترتیب داده و بدان مجمع در صدور و ورود و قیام و قعود بر سیره فرنگان بایست بود، برهنه می‌بایست نشست با

موزه بایست بود و حاضران این محضر همه آزاد باشند هر نوع نشینند و خسبند و خیزند از تعرض دیگری مأمون و در خمار و قمار مختار، شنیدم که پادشاه جهان بر کار قمارش نکوهش فرموده بود و نه گمانم که به صدق باشد و اگر صدق بودی نکوهش بر خمار اولیتر بودی بل وضع چنین مجمع از خمار و قمار هر دو نکوهیده تر است:

چشم چه داند که پس پرده کیست عقل چه داند که در این خانه چیست
اگر در فضایح آثار و قبایح اطوار او از کمال بی حفاظی و ردائت ذیل و وقاحت
وجه و سماجت طبع و خساست نفس و شکایت خلق و دیگر خلال سوء و خصال
ناشایست که آن مخبر زشت و منظر کریه بدان مخصوص است خوض کرده اید نامها
بدان وفا نکند و بجای مردمی که در روزگار چنین کس افتند و زبون اقتدار و اختیار
چنین کسی شوند عقل داند که در چه مایه رنج و شکنج باشند و من در نامه
خسروی فصلی مشبع آورده ام و یعلم الله هنوز از معایب و مثالب این شوم پلید بنام
حسین و به فطرت یزید اندکی از بسیار و مشتی از خروار یاد نکرده:
اینقدر هم گر نگویم ای سند شیشه دل از ضعیفی بشکند^۱

۲۱۴- نادر میرزا قاجار

پدرش بدیع الزمان میرزا صاحب اختیار و جدش محمدقلی میرزا ملک آرا دومین
فرزند فتحعلی شاه قاجار بود.

نادر میرزا در سال ۱۲۴۲ ه.ق در استرآباد گرگان بدنیا آمد و هفت ساله بود که
فتحعلی شاه در اصفهان درگذشت. نادر میرزا مدتی تهران و بعد به تبریز رفت و در
آنجا نزد ملا محمود طسوجی از استادان لغت و شعر که معلم مظفرالدین شاه نیز
گردید فارسی و عربی خواند و از بیست و پنج سالگی به خدمت دولت درآمد و
سالها در تبریز متصدی حکومت و مباشر تحصیل مالیات دیوانی بود... وی که از
جمله منتخبات روزگار خود بود^۲ به سال ۱۳۰۳ هجری در دارالسلطنه تبریز بدرود
حیات گفت.

۱- بنا به اظهار خان ملک ساسانی مؤلف سیاستگران دوره قاجار نسخه اصلی به خط میرزا رضا کلهر استاد
بزرگ نستعلیق نویس آن عصر و متعلق به آقای حسینی نواب است، ذیل ص ۱۰۳.

۲- از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۱۷۶.

وی از دانشمندان و مؤلفان دوره ناصری است و مهمترین اثر وی «تاریخ تبریز» است که به قول خود وی نویسنده ملتزم بوده که «سخن بگزاره نگوید و چون دیگر نویسندگان به روایتها نقلی نکند، مگر آنکه راوی ثقه و بی غرض بود و نیز هرگز چیزی نیاورد که عقلی را باور نیاید» بدین قرار مندرجات کتاب همه محققانه و مستند به اسناد و وثایق معتبر و اغلب مطالبی است که مؤلف به چشم دیده یا از معتمدین شنیده است.^۱

از جمله مطالب کتاب، آنچه بکار من مربوط می شد حکایت زیر است که هرچند طنز یا هزل نیست و مؤلف در نوشتن آن چنین قصدی نداشته است اما نتیجه آن با نتیجه یک اثر طنزآمیز یکی است زیرا چه کسی هست که با خواندن آن لبخند تسخر و تأسف بر لب ننشاند و از جهل و خرافه پرستی و مجنون کرداری ما ایرانیان آه حسرت و دریغ از جگر برنیاورد، خصوصاً که من با ذکر آن به چند نکته، توجه داشته‌ام:

- ۱- جهل و عمی و خرافه پرستی و بلاهت اکثریت مردم ایران را.
- ۲- سوء استفاده آخوندک جاسوس و عوامفریب «میرفتاح» یعنی همان نابکاری که سپاهیان روس را به سرکردگی ژنرال گئورگی یوسیویچ آرستوف به تبریز آورد و وطن خود را بدو تسلیم کرد و قائم مقام او را «فتاح غیرعلیم» خواند.^۲
- ۳- سوء استفاده و جهل و خرافه پراکنی و دخالت «انگلیسی‌ها» در این قبیل موارد که فوراً آن را موجه جلوه می دهند و موجب اشاعه آن می گردند.
- ۴- و بالاخره فداکاری فرزندان آگاه و رشید ایران میرزا تقی خان امیرکبیر که سران ملایان تبریز از جمله شیخ الاسلام را ترغیب کرد تا بقعه صاحب الامر دیگر معجزه نکند و عذرکنسول جاسوس انگلیس را از ایران خواست تا دیگر چنین مداخله‌ای فضولانه ننماید.^۳

حکایت: به تبریز بودم به سال ۱۲۶۵ از هجرت. روزی برنشستیم تفرج را با نواب شاهزاده محمدرحیم میرزا^۴ و بدانسوی رود آجی شدیم. گفتند: آن سوی آهو بره و میش و مرغ می باشد... پاسی از شب نگذشته بود که به «پرد رود» رسیدیم. از

۱- همان، ص ۱۷۷. ۲- به همین کتاب شرح حال قائم مقام رجوع شود.

۳- از صبا تا نیما، ص ۱۸۰، به نقل از فریدون آدمیت، فکر آزادی، تهران سال ۱۳۴۰ شمسی، ص ۵۱.

۴- پسر نوزدهم عباس میرزا.

فراز پل روشنائیهای بسیار از سوی شهر پدیدار شد و هیاهوئی بوده گفتیم شاید جایی آتش افتاده... عنان سبک کردیم. فراشی چند پرسیدند و تهنیت گفتند که حضرت صاحب الامر معجزی کرده، شهر و بازار چراغان کرده‌اند. پرسیدیم چه بود؟ گفتند: قصابی گابی همی کشید که ذبح کند، گاو نیرو کرد و بند بگسیخت و به مسجد و مقام خزید. قصاب ریسمانی آنجا برد و به گردن گاو نهاد و بیرون کشید همی درافکند، به یک مرتبه بیفتاد و جان بداد... تندتر راندیم. چون راه به میدان صاحب آباد نزدیک کردیم، آواز کوس و گاو دم نوبتخانه بشنیدیم. به بازار رسیدیم، همه دکانها پر چراغ و بانگ صلوات بود و تهنیت همی گفتند که تبریز شهر صاحب الامر شد، از مالیات و حکم حکام معاف است. پس از این حکم با بزرگ مقام است. بدان سوی شدیم، مسجد و مقام سراسر پر چراغ بود و لولیان بر بام بودند کوس همی زدند. آنجا سجده کردیم و به درگاه شدیم. حکمران حشمت الدوله نشسته بود، کجا یارای دم زدن داشت! فردا نیز تا شام نوبت همی زدند. مردم از هر سوی گرد آمدند که جای دانه ارزن نبود. آن گاو را «آقا میرفتاح» برده بود، جلی از بافته کشمیر بر آن انداخته، فوج همی رفتند و بر سُم آن حیوان بوسه همی زدند و قیعه آن به تبرک همی ربودند. بزرگان بدان جای چراغدانها و پرده‌ها به نذر همی بردند. تا بجایی که «سفیر انگلیس» چهلچراغی بلور بفرستاد و بیاویختند! آنجا خدام و فراشها بگماشتند. مردم نواحی فوج فوج با چاوش به زیارت می آمدند. همه روزه معجزه دیگر همی گفتند که فلان کور بینا شد و فلان گنگ به زبان آمد و فلان لنگ پای گرفت. برخی از بزرگان بدین کار بیشتر قوت همی دادند. تا یک ماه کسی را قدرت نبود سخنی در این کند. مردم غوغا هر یک هرچه می خواست می کرد و می گفت و به تن آن گاو موی نمانده، همه برکنده بودند. یک تن دیدم از بزرگزادگان تبریز ضعفی در باصره داشت یک ماه به غرفه‌ای از آن غرف مسجد نشسته بود که شفا یابد تا از قضای ایزدی گاو بمرد و از دیوان اندک تبری کردند. مردم غوغایی اندکی از آن صولت بیفتادند. تا دیرباز همی آمدند...

۲۱۵- محمد هاشم آصف «رستم الحکماء» نویسنده «رستم التواریخ»^۱

محمد هاشم متخلص به «آصف» و مشهور به رستم الحکماء، از نویسندگان و شاعران دوره قاجار است و از طرف فتحعلیشاه به «صمصام السلطنه» ملقب گردیده است...

پدرش امیر محمد حسن خوش حکایت نام داشته است و بگفته همین پسر، حکیم منش و فیلسوف روش بوده است... محمد هاشم دیوان شعر خود را «گلشن» نامیده است و در رستم التواریخ جای جای به مناسبت موضوع ابیاتی به عنوان شاهد از خود نقل کرده است بعلاوه تألیفات دیگری نیز از وی بنابر تحقیقات مرحوم محمد تقی دانش پژوه، در کتابخانه‌های دانشگاه تهران و دانشگاه ملی و... موجود است.^۲

محمد هاشم خود را در حسن خط نیز ستوده است و مدعی ابداع خطی بنام «مسلسل خاقان پسند» شده است... اما با نمونه‌هایی که مصحح محترم در آغاز «رستم التواریخ» از خط وی ارائه کرده‌اند پیداست که این ادعا نیز نوعی مزاح و خودستائی شاعرانه است از نوع همان صفات «حکیم سترک زمان - فیلسوف بزرگ دوران، زبدة العلماء، ابوالمعالی، ارسطو کمالات و...» که در سراسر کتاب بخودش نسبت داده است... شعر وی نیز سست و کم بهاست و از نظر ادبی اعتباری ندارد... اما نثرش پخته، جاندار، فصیح و لطف آمیز است و خصوصاً در آمیختن شعر با نثر و ذکر داستانهای طنز آمیز و عبرت انگیز در کنار وقایع تلخ و دردناک تاریخی، مهارتی خاص دارد و مورد تقلید برخی از معلمان تاریخ روزگار ما قرار دارد...

شاهکار رستم الحکماء، «رستم التواریخ» است که همچون مؤلف آن نامی «طنز آمیز» دارد اما موضوع کتاب طنز نیست، تاریخ است، تاریخ اواخر پادشاهی شاه سلطان حسین تا اواسط سلطنت فتحعلی شاه قاجار به زبانی ساده و فصیح و به همراه حکایاتی طنز آمیز و عبرت آموز از خلق و خوی و آداب و رسوم و فرهنگ بیمارگونه ایرانیان آن روزگار...

مثلاً آنجا که از حرم شاه سلطان حسین یاد می‌کند چنین می‌گوید:

۱- رستم التواریخ، تألیف محمد هاشم آصف «رستم الحکماء»، با تصحیح و تحشیه محمد مشیری، چاپ شرکت کتابهای جیبی، چاپ سوم ۲۵۳۷ تهران.

۲- مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، شماره ۵ و ۶، سال ۱۵، ص ۴۷۶.

«... در آن سرای بهشت مانند حجره دلگشایی ساختند و مکانی عمیق در آن بنا نهادند از دو طرف سرآشیب که دهنه بالای آن هفت ذرع و دهنه زیر یک ذرع و از بالا تا زیر سنگ مرمر نصب نموده بودند آن حجره را با زینت بسیار ساخته و پرداخته و آراسته و پیراسته بودند که گاهگاهی آن یگانه روزگار^۱ برهنه می شد و یک زوجه ماه سیمای سیم اندام خود را برهنه می نمود و از بالای آن مکان عمیق روبروی هم می نشستند و پاهای خود را فراخ می نهادند و از روی خواهش همدیگر را بدقت تماشا می نمودند و می لغزیدند، از بالا تا زیر چون بهم می رسیدند الف راست بخانه کاف فرو می رفت پس آن دو طالب و مطلوب دست برگردن همدیگر می نمودند و بعد از دست بازی و بوس و کنار بسیار آن بهشتی سرشت، مجامعتی روحبخش با زوجه حور سیمای خود می نمود که واه واه چه گویم از لذت آن اللهم ارزقنا و جميع المؤمنين، آن را حظخانه می نامیدند^۲...»

حجره مدور وسیعهای در آن سرای پر نشو و نما با زینت بسیار ساختند که گاهگاهی آن سرور سلاطین عهد خود، با چهل پنجاه نفر از زنان ماه طلعت، حور اطوار، پری رفتار، چشم جادوی، هلال ابروی، مشکین گیسوی، مهر صباحت، طناز پرناز، غمزه گر عشوه پرداز خود در آن حجره پرزینت و آئینه، جناب خود در میانه مجرد از لباس و لعبتان شوخ و شنگ مذکوره بدورش، برهنه می نشستند و هر یک یک نازبالش پر پرقوی اطلس و حریر و دیبا و پرنیان و زریفت می نهادند به زیر کمر خود و پاهای خود را به زیر کمر و زانو می کشیدند و به پشت می خوابیدند و عشوه ها و غمزه ها و نازها و غنجه ها می نمودند و کرشمه ها می سنجیدند و شوخیها با هم می نمودند و لطیفه ها بهم می گفتند و می شنیدند، آن خلاصه ملوک نیکو سلوک، از هر طرف آن ماهوشان سیم اندام را تماشا می نمود و از هر یک که خوشترش می آمد بدست مبارک خود دستش را می گرفت و به مردی و مردانگی او را در میان می خوابانید و پاهای نازک حنای نگارسته او را بر دوش مبارک خود می انداخت و عمود لحمی سخت مانند فولاد خود را بر سپر مدور طولانی سیمین نازک آن نازنین فرو می کوفت و مجامعتی خسروانه می نمود که لاحول ولا قوة الا بالله، و آن حجره را لذتخانه می خواندند^۳...

۱- مقصودش شاه سلطان حسین است.

۲- رستم التواریخ، ص ۷۵.

۳- رستم التواریخ، ص ۷۶.

جای دیگر در باب خودش و مجامعت کردن سلطان صفوی می‌گوید:

«پلو و چلاوی که به جهت آن یگانه آفاق می‌پختند به جای روغن مغز قلم گوسفند و گاو می‌نمودند و اطعمه و اشربه‌ای که از برای آن جهان مطاع و خلاصه ملوک طبخ می‌نمودند در دیگ زر ناب می‌پختند. آن شاهنشاه والجاه، کثیرالاشتها و پرشهووت بوده، بسبب آنکه طلائی که با اکسیر اعظم حیوانی ساخته بودند و در خزانه برکت نشانه پدر بزرگوارش بود با عرق نمک طعام حل می‌نمودند و در اول فروردین ماه، در هر سالی یکبار به قدر مذکور آن سلاله ملوک از آن مرگب جانبخش دلگشا و از آن معجون نیروافزای، شفابخشای، غم‌زدای مذکور تناول و نوش جان می‌نمود روز و شب در اکل و مجامعت، بسیار حریص و بی‌اختیار بوده و به جهت امتحان در یک روز و یک شب صد دختر باکره ماهرو را فرمود... از برای وی متعه نمودند و آن پناه ملک و ملت بخاصیت وقوت اکسیر اعظم، و مدت بیست و چهار ساعت ازاله بکارت آن دوشیزگان دلکش طناز و آن لعبتان شکرلب پرناز نمود و باز مانند غربان مست هل من مزید می‌فرمود و بعد ایشان را به قانون شریعت احمدی مرخص فرمود و همه ایشان، با صداق شرعی و زینت و اسباب و رخوت نفیسه‌ای که آن قبله عالم با ایشان احسان و انعام فرموده بود به خانه‌های خود می‌رفتند و در همه ممالک ایران، این داستان انتشار یافت. هرکس زنی در حسن و جمال بی‌نظیر داشت با رضا و رغبت تمام او را طلاق می‌گفت و از روی مصلحت و طلب منفعت او را به دربار معدلت بار خاقانی می‌آورد و او را از برای آن یگانه آفاق عقد می‌نمودند با شرایط شرعیّه و آن زیده ملوک از آن حوروش محظوظ و متلذذ می‌شد و او را با شرایط شرعیّه مرخص می‌فرمود و مطلقه می‌نمود و آن زن، خرم و خوش از سرکار فیض آثار پادشاهی انتفاع یافته با دولت و نعمت باز به عقد شوهر خود درمی‌آمد. هرکس دختر بسیار جمیله داشت سعی‌ها می‌نمود و به عرض محرمان سرادق جاه و جلال خاقانی می‌رسانید و آن دختر ماه‌منظر را از برای آن ذات نیکو صفات اقدس عقد می‌نمودند... با اطوار بسیار خوش و حرکات دلکش رستمانه به یک یورش، قلعه در بسته محکم بلورینش را دخل و تصرف می‌نمود و قفل لعل مانندش را به مفتاح الماس مانند خود می‌گشود و از طرفین چنان حظ و لذت می‌یافتند و بدان قسم محظوظ و متلذذ می‌شدند که به تقریر و تحریر نمی‌گنجد، زیرا که معجونی پیش از مقاربت بر حشفه خود می‌مالید که فی الفور

حشفه بخاریدن درمی آمد و چون به مقاربت مشغول می شد، فرج آن زن نیز از آن دوا بخارش درمی آمد و بسبب قوت باهی که آن یگانه آفاق داشت، آورد و بردش بسیار به طول می انجامید و بسیار متحرک بود تا آنکه از فرط لذت طرفین نزدیک به غش نمودن و بیهوشی می رسیدند و هر یک از این زنان و دختران را که آبستن می شدند نگهداری می نمود و الا طلاق می فرمود... به این مراسم خوب و به این آیین مرغوب مذکور، ازاله بکارت سه هزار دختر ماهروی مشکین موی لاله عذار گلندام بادام چشم، شکر لب و دخول در دو هزار زن جمیله آفتاب لقا سروبالای نسرین بدن، نرگس چشم طناز پرناز بلورین غنغب نموده ماشاء الله لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم^۱ با وجود این رستم الحکماء بیست و پنج سال اول سلطنت شاه سلطان حسین را خوب و بر مقتضای عقل و عدل توصیف می کند اما بعد از این مدت معتقد است که:

«زهاده بی معرفت و خر صالحان بی کیاست، به تدریج در مزاج شریفش و طبع لطیفش رسوخ نمودند و وی را از جاده جهانبانی و شاهراه خاقانی بیرون و در طریق معوج گمراهی، وی را داخل و به افسانه های باطل، بی حاصل او را مغرور و مفتون نمودند و بازار سیاستش را بی رونق و ریاستش را ضایع مطلق کردند امور خر صالحی و زاهدی، چنان بالا گرفت و امور عقلیه و کارهای موافق حکمت و تدبیر در امور نیست و نابود گردید... طرق متعدده فتنه و سبل معدوده فساد و ابواب افراط و تفریط در امور و ظلم به صورت عدل، بر روی جهانیان گشودند... در دستگاه از بی تمیزی و عدم حساب و احتساب، چنان افراط و تفریطی در امور لشکرآرایی و رعیت پروری، روی داد که از تهیدستی غلامان خاصه سرکار فیض آثار و عمله جات دیوان عظمت مدار پادشاهی همه کفش ساغری بپا و بی شلوار و تنبان بوده اند و زانو بر بالا نمی توانستند نشست که اسافل اعضایشان پیدا شده و اسباب و آلات حریشان، اکثری به رهن و گرو و یا شکسته و از کار افتاده بود^۲...»

... زمره خر صالحان به افسانه و افسون، رسوخ در مزاج آن خلاصه ایجاد عصر خود نمودند و او را از شاهراه قانون حکیمانه جهانداری بیرون کردند و به گریوه گمراهی که مخالف عقل و حکمت و مصلحت است او را داخل نمودند... سر رشته

۱- رستم التواریخ، ص ۸۱ تا ۸۳.

۲- رستم التواریخ، ص ۹۸ به بعد.

ترتیب و نظم و نسق و ترتیب لشکرها شد... مگر از فرط عسرت و فقر و فاقه قواعد خدمتگزاری مراسم بندگی را فراموش نمود... و شب و روز همه در این اندیشه بودند که به جهت خود آقایی نوکرپرور و مطاع چاکرنواز، یعنی لشکرآرا خسروی پیدا کنند و ساعی در این باب بودند که به هر قسم که مقدورشان بود فتنه و فسادى ظاهر و شور و شری برپا کنند...

صفحه دلکش سیاست را باد بی تمیزی از بساط ریاست برد و خط احتساب و رقم حساب را نشتر جور و ظلم از صفحه روزگار سترد^۱ از آثار زوال دولت و اقبال آن سلطان جمشید نشان که به ظهور رسید اول این بود که طبع اشرافش از اسب سواری متنفر شده و مایل خر سواری شده بود و با زنان خاصه خود به باغها و بوستانها بر خر مصری، یراق مرصع، سوار شده تشریف می بردند و به هر قریه که داخل می شد زنان و دختران آن قریه بی چادر و پرده به استقبالش می آمدند و صد خواجه سفید و سیاه یعنی مردهایی که آلت رجولیت ایشان را به جهت حرمت زنان شاه قطع نموده بودند، قرقچی و قدغن چی همراه داشت... هر ساله در فصل بهار و به موسم علف دادن دواب در باغهای دلگشای باصفای پادشاهی با پنج هزار نفر از اهل حریم خود از خاتون و بانو و بی بی و خدمتکار و کنیز و گیسو سفید با صد خواجه سفید و صد خواجه سیاه یعنی آغایان محرم حریم پادشاهی نزول اجلال می فرمودند و می فرمود نرخرها و ماده خرهاى بسیار می آوردند و بر همدیگر می انداختند و از تماشای مجامعت آن نرخرها همه محظوظ و متلذذ می شدند و از فرط حظ و لذت بی خود و بی هوش می شدند همه آن زنان سمنبر نسرین تن گلندام، لاله رخسار، در دل غمناک و اندوهگین می شدند و آه سرد از دل پردرد برمی کشیدند و این شعر آبدار حکیم انوری را برمی خواندند و غش می کردند:

گر جماع اینست کاین خر می کند بر... ما می ریند این شوهران

بعضی از ایشان، به همدیگر می گفتند کاش، ما را شوهری می بود که بر... ما می رید ما با آن کمال رضامندی داریم اگر میسر باشد، ای خواهران مگر این شعر سعدی شیراز را نشنیده اید؟:

زور نباید نه زر که بانو را گریزی خوب تر که صد من زر

و با دیده‌های گریان و سینه‌های بریان نفرین به دولت شاه جهان پناه می‌کردند... در هر سالی سه روز قدغن می‌شد حسب الامر و آرایش، که از همه خانه‌های اصفهان مرد بیرون نیاید و نازنینهای طنز و زنان ماهروی پرناز و دختران گلرخسار سرو بالای سمن‌بر... با کمال آراستگی در بازارها بر سر دکانها و بساط شوهران بیایند و بنشینند خصوصاً در قیصریه و کاروانسراها... و آن سلطان جمشیدنشان با پانصد نفر زنان و دختران ماه طلعت و پری‌سیمای خود و چهار هزار و پانصد نفر کنیزک و خدمتکار ماهروی مشکین‌مو و صد نفر خواجه سفید و صد نفر خواجه سیاه محرمان حرم پادشاهی با تبختر و جاه و جلال به تماشا تشریف می‌آوردند و به قدر دو کروور بلکه بیشتر، معامله می‌نمودند... هر زنی و دختری را که آن فخر ملوک می‌پسندیدند تحسین می‌فرمود، اگر آن زن شوهردار بود و این خبر به شوهرش می‌رسید، آن زن را شوهر، طلاق می‌گفت و پیشکش آن زیده ملوک می‌نمود و آن افتخار تاجداران آن جمیله را به قانون شرع انور تصرف می‌فرمود و او را با احسان و انعام باز بطریقه شرع انور مرخص می‌فرمود و باز به قاعده منهاج مستقیم به خانه شوهر خود می‌رفت و همچنین اگر دختر جمیله‌ای را وصف می‌فرمود چنین می‌نمودند...

نابکاری ارکان دولت و مقربین درگاه فلک اشتباه بجائی رسید که وزیر اعظم عاشق زیبا پسری از خانواده بزرگان گردید. جاسوسی نزد او فرستاد و او را به وصال خود راضی نموده و در مکانی مرغوب از او وعده خواست و به لباسی مبدل رندانه با یکنفر ملازم در آن مکان رفت... پیش از رفتن وی در آن مکان، رندان دردمند سینه‌چاک و سرهنگان متعصب بی‌باک از این داستان باخبر شده بودند آمده بودند و همه باروهای پوشیده در کمینگاه آرمیده بودند... چون وزیر احمق بی‌تدبیر ناهوشیار و از این مکر و داستان بی‌خبر، داخل خانه یار قهرمان و معشوق شیرین‌زبان گردید و چند جام باده از دست ساقی شیرین شمایل درکشید و رندانه و مستانه و معشوق یوسف جمال خود را دربرکشید و مشغول به بوس و کنار وی گردید ناگاه رندان عیار سرهنگان مکار و بهادران خونخوار از نهانخانه بیرون تاختند و آن خام‌طمع را بر روی انداختند و به زور و غرور عمودهای لحمی خود را بر سپر شحمی وی فروکوفتند و در این کار خطرناک، چندان اصرار نمودند که عمود لحمی ایشان همه سست و بی حرکت و سپر شحمی وی چاک چاک شد و ریش و سبیل و

ابرویش را تراشیدند و مقعدش را داغ کردند و در برابر چشمش با معشوق دلپسندش، آنچه طریقه کامکاری و لذت یافتن است معمول داشتند که در عالم رندی این آزار و اذیت روحانی، بدتر از آن آزارها و اذیت‌های جسمانی بود و هریک از راهی گریختند و معلوم نشد که کیان بودند^۱... سلطان جمشید نشان چون اطلاع یافت بنابر مصلحت خود التفاتی فرمود. همچنین امیر محمد حسن خان... می‌گوید: پدرم حکایت نمود که من به اتفاق محمد علی بیگ بیلدارباشی خلیج که در تنومندی و قوت و دلیری و دلاوری محسود رستم دستان بود، در محله شیرازیان اصفهان می‌گذشتیم که ناگاه زنی از اکابر از حمام باجاریه خود بیرون آمد. محمد علی بیگ مذکور دوید و آن زن را از جای ربوده و در آغوش خود گرفت و در کریاس خانه‌ای دوید و من هرچه گفتم دست از او بردار، فایده‌ای نبخشید و او را رها نکرد و می‌گفت مانند شیر نر طرفه غزالی را به چنگ آورده‌ام و آن را رها نمی‌کنم و گفتم: یارم از حمام بیرون آمده گرم است و نرم گادن او لذتی دارد که در عالم مجو و در خانه را بروی من بست و شلوار زری مفتول دوخته را که سراسر آن تکمه‌های طلا و مادگیهای مفتول بافته داشت از پای آن نگار نازنین بیرون کشید و چون چشمش بر آن رانها و کفل سمینش افتاد فریاد برآورد «واه واه فتبارک الله احسن الخالقین» و چنان عمود لحمی خود را بر سپر مدور طولانی‌اش فرو کوفت که صدای «لذتاً لذتاً و حظاً حظاً» از هر طرف بلند شد و از کوفتن عمود لحمی بر سپر شحمی عالمی را در هم آشوفت بعد از فارغ شدن، از بیرون در، های و هوی خلایق را شنید و لجاج نمود و دوباره عمود لحمی خود را مستعجلاً فرو کوفت که ناگاه عمودش به غلط بر سپر مدور آن زن آمد، فریاد برآورد که ای پهلوان راه مقصود را گم کردی، پهلوان گفت باکی نیست اعاده می‌کنم. بار سیم عمود لحمی خود را بر سپر مدور طولانی شحمی آن نازنین سیم اندام فرو کوفت، بعد از فارغ شدن از کریاس آن خانه بیرون آمد. خلایق به‌وی گفتند ای بی‌شرم، این چه کار زشتی است که از تو صادر شد؟ گفت نمی‌دانم چه غلط کرده‌ام. گفتند زن مردم را به‌زور کشیدی و گادی گفت استغفرالله و نعوذ بالله که چنین غلطی از من سر بزند مگر در حالت عدم شعور، معذور دارید مرا که مزاج من چنانست که اگر هر شب جماع نکنم دیوانه و از

شعور بیگانه می شوم یک هفته بود که زخم بیمار و جماع نکرده بودم... این داستان به عرض سلطان جمشید نشان رسانیدند آن والا جاه در طالار چهل ستون شاه عباسی بر شاه نشین بر اورنگ زرین شانزده پایه مرصع به جواهر آبدار... قرار یافت و امرا و وزراء و وکلاء و... به جای خود ایستادند سلطان جمشید نشان به یساول «واقف حضور» خود فرموده که داستان گذشته محمدعلی بیگ بیلدار باشی را برای ملاباشی به تفصیل تقریر کن... واقف حضور به عرض ملاباشی رسانید. آن والا جاه از ملاباشی پرسید حکم شرعی این چگونه است؟ ملاباشی پرسید که این زن از چه قوم و قبیله است؟ گفتند از اکابر اهل سنت است. ملاباشی خندید و گفت: محمدعلی بیگ در حالت بیهوشی و بی خودی چنین کرده و خدا فرمود: «لیس علی المجنون حرج» حکیم باشی گفت: مزاجش دُموی است و تولید منی در وجودش زیاد می شود و اگر دیر مواد منوی را از خود اخراج نماید مواد منی طغیان نماید و بخاراتش متصاعد به دماغش می شود و از هوش و خرد بیگانه و بدتر از دیوانه می شود... امیری پرسید: آیا نقصانی در اعضای این زن، از این معامله به هم رسیده؟ امیری دیگر گفت چه نقصانی بهم رسیده، مگر آن زن در همه عمرش چنین لذتی نیافته بود و نخواهد یافت... وزیر اعظم گفت: محمدعلی بیگ، یکه پهلوان توانای زیبای فرزانه و مردانه در قوت و شوکت بی نظیر است و بسبب این گناه جزئی روا نیست او را آزردن و در حضور ساطع النور والا، محمدعلی بیگ را تسلی داد و دلجویی نموده و گفت: گویا رنجشی از قبله عالم در دل یافته، آن زیده ملوک فرمود رنجش ویرا چه چیز رفع نماید عرض نمود یک دست خلعت فاخر، شاه فرمود: او را مخلع نمودند و زیانه بیلش را از فولاد جوهری ساختند و دسته بیلش را مرصع به جواهر نمودند.^۱

... بی شرمی اهل آن زمان به جایی رسید که آن سلطان جمشید نشان، روزی به تماشای فرح آباد تشریف می برد، پیش خدمت ماه طلعتش، به جهت مهمی در عقب مانده بود که ناگاه «پهلوان حسین ماریانانی» او را ملاقات نمود و به زور او را از اسب بزیر آورد و به رو خوابانیده و عمود لحمی خود را چنان بر سپر شحمی وی فرو کوفت که آن سپر شحمی نازک را چاک چاک نموده و درهم آشفست. بعد چون آن

پریوش سرو قد از چنگ آن دیو خصال نجات یافت و گردآلود و اشکریزان به خدمت آن سلطان جمشید نشان شتافت و آنچه بر او گذشته بود معروض داشت... وزیر عرض نمود تو پادشاهی می باشی که به عظمت شأن در هفت کشور مشهور می باشی باین جزئیات التفات مفرما اگر چنانچه او را به خاک آلوده اند آب حیاتی هم نوش جاننش نموده اند^۱...

رستم الحکماء عقیده دارد که: شاه سلطان حسین در خوبی بی نظیر و عدیم المثال بوده، کارگزاران عفریت سگال دیوسیرتش، دولت خدا داده او را بسبب چنین رفتارها برباد دادند و او را خسرال دنیا و الاخره کردند نمونه های فراوانی از این قبیل وقایع قبیحه ذکر می کند تا نشان دهد چگونه این رجال دون همت بر اثر جهل و حقد و کویه فکری موجبات زوال و نابودی مملکت خودشان را بدست افغانها فراهم آوردند و دولتهای خارجی نیز بر اثر سوء رفتار این رجاله ها، کمک خود را از ایران دریغ داشتند... نمونه هایی از این سوء رفتارها با خارجیان و سفرای روم ترکستان و ملوک دیگر ذکر می کند از آنجمله می گوید:

چون خبر این وقایع قبیحه به سمع سلطان روم رسید ارکان دولت خود را احضار کرد که ما را با پادشاه ایران اخوت و دوستی است... نامه ای به پادشاه ایران بنویسد که وزراء و امراء و ارکان دولت خود را تغییر دهد و اگر اهما کند دولت خود را به باد فنا خواهد داد... پس به فرمان سلطان روم عمر آقا نام ایلچی فصیح به حضور ساطع النور والا شرفیاب شد... نامه سلطان روم را تمام بر خواندند... ارکان دولت به خاکپایش عرض نمودند که سلطان روم و اتباعش بر تو و اتباع تو حسد می برند و انشاء الله باقبال تو بشمشیر کج قزلباشی، تشریفات رومیه را بآتش خواهیم سوخت و دولت عثمانیه را بر باد فنا خواهیم داد... ایلچی روم را اکرام ننمودند و او را به تمسخر و طعن خوار کردند و در شب، سرهنگان خونخوار و رندان ازدها کردار، در لباس عیاری و شبروی بسراغش رفته و عمر آقای برگشته بخت و اتباعش را قاطبه شیاف لحمی نمودند یعنی بهادران بی شرم ایران عمودهای گران لحمی خود را چنان بر سپرهای پهن شحمی برادران روم خوش مرز و بوم فرو کوفتند که فریاد آنان به هفت گنبد افلاک بر می شد و سبلتهای ایشان را تراشیده و اموالشان آنچه قیمتی

بود ربودند و هر یک به راهی گریختند... چون این واقعه به عرض خاقان قیصر پاسبان رسید؟ به وی گفتند: ای جهان مطاع تو بی شک فرزند حیدر کراری هر کس تو را استخفاف نماید به چنین بلایی مبتلا می شود و صفای باطن تو سنیان را رسوا نموده و به سزای خود رسانید^۱...

رستم الحکماء با قلمی موشکاف و لطف آمیز از وسوسه ها و تحریکات آخوندها و باصطلاح علمای مذهب یاد می کند و می گوید از مطالعه مصنفات و مؤلفات علمای آن زمان چنان می دانستند که خون سنیان و مالشان و زنشان و فرزندانشان حلال است^۲... و اکثر این فسادها را از تصنیفات مرحوم آخوند ملا محمد باقر مجلسی شیخ الاسلام می شناسد^۳ که احادیث جعلیه و باطله بسیاری ساخت که از عقل سلیم به دور است با علمای دنیاپرست دیگر و این دو فرقه را گمراه کردند و دشمن جاه و مال و عرض و دین همدیگر نمودند...

طنز رستم الحکماء تلخ و تکان دهنده است و خواننده بصیر برخورد می لرزد که چگونه گروهی جاهل، شکم پرست شهوتران و... در این مملکت بلادیده جهالت زده سرنوشت ملتی را بدست می گرفتند و با قلدری و خونریزی و قساوت ملتی و کشوری را در آتش بیداد خویش می سوختند تا لحظه ای شعله های هوس و آزمندی خود را فرو نشانند...

توجه او بیشتر به رویدادهای حساس، دردناک و در عین حال مضحک تاریخی است و بیش از هر چیز عفریت سگالی و ددمنشی کارگزاران ملک و ملت را مورد عتاب و ریشخند قرار می دهد با ذکر جهالتها و دیو خونیهای چنین ایران مدارانی خواننده را غمین و متأسف می سازد و باز با سخره گرفتن ضعفهای شخصیتی و منقصتهای اخلاقی آنان، نیشخندی تلخ بر لبهای او می نشاند و بی شرمی و نانجیبی و نمک بحرامی افرادی نظیر «حکیم باشی» سلطان را با شرح اعمال و اقوال مورد تحقیر و تسخر قرار می دهد و می گوید:

«بیشرمی ارکان دولت بجایی رسیده که «حکیم باشی» در روزهای پنجشنبه در تکیه های بیرون شهر به تماشا می رفته و اشخاص را بزور و غرور می طلبیده، و حکم می نموده تنبانشان را بیرون آورده و با ترازوی مثقال خایه هایشان را وزن می داده اند

۲- همان، ص ۱۱۵.

۱- رستم التواریخ، ص ۱۱۳ و ۱۱۴.

۳- همان، ص ۱۵۴.

و می‌گفته: از برای سرکار شاه می‌خواهم معجون خایه بسازم^۱...

جنایت علما و فضلا و فقها و عرفا و صلحا و زهاد زمان که در نهان با دشمنان مملکت یعنی افغانهای موضع گرفته در پشت دروازه‌های اصفهان، سر و سری داشتند و پیمانها بسته بودند فاش می‌کند و دورویی و تزویر آن شیطان‌صفتان را برملا می‌کند و می‌گوید: خر صالحان آیه «جاهدوا باموالکم و انفسکم فی سبیل الله» را فراموش کرده بودند و از برای سلطان جمشید نشان این آیات جهاد را نمی‌خواندند اما افسانه‌های معقول بر زبان می‌راندند و از روی تملق و مزاح‌گویی می‌آمدند و عرض می‌کردند که جهان پناها، هیچ تشویش مکن که دولت تو مخلد و بظهور قائم آل محمد متصل خواهد بود و دشمنان تو ناگهان مانند قوم عاد و ثمود مفقود خواهند شد^۲... شهوت پرستی و زن‌دوستی سلطان صفوی را محکوم می‌کند و این شیوه غیرمرضیه را در نهاد همه هوسرانان تاریخ تقبیح می‌کند و مورد استهزاء قرار می‌دهد و به عنوان تنبیه و تعلیم خوانندگان اثرش از خلیقات و طرز تفکر زنان حرم سلطان صفوی پرده برمی‌گیرد و نوعی از روانشناسی زنان ایرانی را آشکار می‌نماید و می‌گوید:

... قریب پنج هزار، از خاتون و بانو و آتون و گیسو سفید و کنیزک و خدمتکار بدورش فراهم می‌آمدند و با هزار گونه تملق و چاپلوسی بخدمتش عرض می‌نمودند که: ای قبله عالم خدا جانهای ما را به قربان تو گرداند چرا رنگ مبارکت پریده و چرا زاغ غصه و غم در آشیان دلت بجای تذرو فرح آرمیده، خرم و خندان باش که ما هر یک از برای تلف شدن دشمنانت نذرهای نیکو کرده‌ایم و ختم لعن چهار ضرب، پیش گرفته‌ایم که از برای مطلب شکافی، سیف قاطع است و هر یک نذر کرده‌ایم که شله‌زردی بپزیم که هفت هزار عدد نخود در آن باشد که هر نخودی را هزار مرتبه لاله‌الاله خوانده باشیم و برآن دمیده باشیم و به چهل نفر فقیر بدهیم و دشمنانت را منهزم و متفرق و دریدر بکنیم... اما بر عقلا پوشیده مباد که آن زنان حورنشان، از باده عیش و عشرت سرمست، بناز و نعمت پروریده، مملو از شهوت باطناً به خون شاه تشنه بودند و تون تاب و کئاس را بر شاه ترجیح می‌دادند و بجهت زوال دولت شاه نذرهای می‌نمودند که شاید به شوهری برسند، چه اگر تیمارچی یا

قاطرچی یا ساریان باشد^۱...

علاوه بر آنها همه منجمین دروغگو و چله‌نشینان و صاحب تسخیرهای احمق و دراویش مفتخوار هذیان‌باف و صلحای نادان بی‌خبر را با نیش و کنایه‌های درخور به فلک تنبیه و تحقیر می‌بندد و با تازیانه طعن و طنز و استهزاء ادب می‌کند... تا خوانندگان اثرش معاینه دریابند همه ادعاهای این طبقات، دروغ، ریا و بیخردانه است و اصول روانشناسی ایرانی چنین است که هیچ گریه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد و هیچ خادمی حتی اگر مخدومش «شاه» باشد حاضر به فداکاری و جانبداری در راه او نیست. ایرانی تا موقعی دوست است که منافعتش تأمین بشود یا حداکثر ضرری متوجه او نباشد به محض اینکه منافعتش در خطر افتاد و احساس کرد ممکن است زبانی متوجهش گردد همچون میمون در گرمابه گرم، پای بر فرق فرزند خویش می‌گذارد چه رسد به شاه یا دیگران، مگر شعر زیر برخاسته از فرهنگ ایرانی نیست:

عاشق سینه‌چاک یعنی چه؟ بتپان عشق پاک یعنی چه؟^۲

رستم‌الحکماء نویسنده‌ای شوخ طبع است و در جستن جنبه‌های مضحک وقایع تاریخی توانایی خاصی دارد بعلاوه در نویسندگی نیز قدرتش فوق‌العاده است و در ساختن ترکیبات و تشبیهات طنزآمیز که بکلامش چاشنی خاصی می‌بخشد تواناست. مثلاً تهماسب میرزا را چنین توصیف می‌کند:

روز و شب به شرب باده بیغش دلپذیر روح‌پرور و خوشگوار و لطیفه‌گویی و ظرافت و هم‌آغوشی و بوس و کنار و کام‌گرفتن بطریقه خروس مذهبی، از شاهدان طنز پرناز... مشغول بود^۳...

و جای دیگر گوید: آن شاه جمجاه لیلاً و نهاراً به عیش و عشرت و لهو و لعب مشغول و به شرب باده خوشگوار و بوس و کنار و وطی امردان ماه طلعت گل‌رخسار آمل و واصل بکل مأمول بوده و در اصول مذهبی فرد کامل بود^۴... و واقعه کشتن محمود افغان را بدینگونه بیان می‌کند:

امیر محمد سمیع کارخانه آقاسی گنجعلی‌خانی، به خدمت «اشرف سلطان» عرض نمود که کار را باید مختصر نمود و نازبالش را از زیر سروالاجاه محمدخان

۳- رستم‌التواریخ، ص ۱۹۹.

۲- ص ۱۵۵.

۱- رستم‌التواریخ، ص ۱۴۳.

۴- همان، ص ۲۰۱.

کشید و بر روی دهان وی نهاد و به اشرف سلطان عرض نمود که بر روی آن بنشین
وی بر روی آن بنشست و نفس والا جاه محمدخان از ثقبه سفلی بیرون جست و به
آن مکانی که بایست نزول نماید نزول نمود^۱...

از وقایع جدی و طنزآمیز این کتاب هم علل سقوط دولت صفویه استنباط
می شود و هم راز همه شکستهای تاریخ ایران برملا می گردد و من آنها را در دو کلمه
دریافت کرده ام ۱- فساد و بیخبری ایرانمداران. ۲- خیانت و نابکاری کارگزاران.

۲۱۶- حاج زین العابدین مراغه‌ای صاحب کتاب: سیاحتنامه ابراهیم بیگ^۲

زین العابدین نویسنده سیاحتنامه ابراهیم بیگ به سال ۱۲۵۵ ه. ق در آذربایجان
بدنیا آمد. پدرش مشهدی علی از بازرگانان ثروتمند بود و مذهب شافعی داشت و
از آزادیخواهان و اصلاح طلبان به شمار می رفت. زین العابدین هشت سالی در
مکتب درس خواند و در شانزده سالگی به حجره تجارت پدرش رفت و در بیست
سالگی به اردبیل شتافت و بسبب ولخرجی زندگانی را در ایران سخت یافت، اندک
مایه‌ای داشت، برداشت و با برادرش به تفلیس پایتخت گرجستان رفت و بقالی
پیشه کرد و چون اسدالله خان ناظم الدوله که ژنرال کنسول ایران در روسیه گردید او
را به نایب کنسولی شهر کتائیس معین کرد. او و برادرش به «تاجر درستکار ایرانی»
مشهور شدند بهمین دلیل هم مدتی تابعیت دولت روس را پذیرفتند... چند سال
بعد زین العابدین در استانبول تأهل اختیار کرد اما عشق به میهن لحظه‌ای آسوده‌اش
نمی گذاشت و از اینکه «طوق لعنت تبعیت اجنبی را بگردن انداخته» احساس
می کرد که به میهن و کیش خود خیانت کرده است و سرانجام هم با آغاز جنگ روس
و ژاپون «۱۳۲۱ ه. ق» ترک تابعیت روس کرد و در ترکیه اقامت گزید و در سال
۱۳۲۸ ه. ق در سن هفتاد و سه سالگی در استانبول بدرود زندگی گفت...

سیاحتنامه چنین است:

«ابراهیم بیگ پنجاه سال پیش از تاریخ نگارش کتاب، به مصر می رود و همانجا
ماندگار می شود. این بازرگان ایرانی چنان میهن پرست است و عشق وطن سراپای

۱- ص ۱۶۴ - ۱۶۵.

۲- سیاحتنامه ابراهیم بیگ، اثر حاج زین العابدین مراغه‌ای با حواشی باقرمؤمنی از انتشارات اندیشه،
تهران، چاپ سوم، ۱۳۵۳ شمسی.

وجود او را مسخر کرده است که کوچکترین تغییری در عادات و سنن ایرانی‌اش حاصل نمی‌شود و همواره سخن از ایران می‌راند و تاریخ گذشته ایران را می‌خواند و بویژه «تاریخ نادری» را که از بس خوانده حفظ کرده است. ایرانیانی که در مصر بودند اصرار داشتند او تابعیت مصر را بپذیرد می‌گفتند: اگر بمیری سفرا و کارپردازان ایران خودشان را وارث حقیقی و وصی تو معرفی می‌کنند و به بازماندگان چیزی نمی‌دهند. اما او از فرط غیرت با آنکه چندبار حبس و جریمه‌اش هم می‌کنند تن به اینکار نمی‌دهد... او بیست ساله است که پدرش می‌میرد. پدرش وصیت کرده است تا سی سالگی سیاحت کند و به هر بلد که می‌رسد مشهودات خود را یادداشت نماید زیرا «وقتی می‌رسد که بکار آید». ابراهیم همراه الله‌اش از مصر به اسکندریه می‌رود و از آنجا از طریق استانبول به باطوم، تفلیس، باکو، انزلی، ساری و مشهدسر «بابلسر» وارد مشهد می‌شود...

به محض اینکه وارد خاک ایران می‌شود، مشتی خاک را برمی‌دارد و می‌بوسد و می‌بوید و بردیده می‌مالد و آن را تربت پاک و کحل الجواهر دیده نمناک می‌خواند و مأمّن نیازمندان و مدفن نیاکان می‌شمرد. ابراهیم بیگ پس از زیارت مشهد به تهران می‌رود و هر چه تلاش می‌کند تا مسؤولان مملکتی مقصود او را در جهت پریشانی وضع مملکت درک کنند نتیجه‌ای نمی‌گیرد، رجال را غرق در مستی و بیخبر از عالم هستی می‌بیند و باز از طریق قزوین و اردبیل و مراغه به مصر برمی‌گردد.

ابراهیم بیگ آنچه را که در سفر طولانی خود دیده است به تفصیل می‌نگارد و اوضاع کلی مملکت را به باد انتقاد می‌گیرد و اخلاق و عادات و بدبختیهای هر شهر را ذکر می‌کند که: مُرده‌اند ولی زنده و زنده‌اند ولی مُرده» او از عدم انتظام ایران سخن می‌راند و از پابرهنگی سربازان فریاد سر می‌کند و از فروختن دولت ولایات را در مقابل مبلغی رشوه به حکام پرده برمی‌گیرد و از اینکه بی‌سبب و علت، کدخدا داروغه، فراشباشی، حاکم و بیگلربیگی و... مردم را حبس و جریمه می‌کنند فریاد اعتراض بلند می‌کند در هر شهر پانزده جا محبس با زنجیر و کنده می‌بیند و ده دوازده جا مقام بَست! می‌نگرد که همچون خانه‌های علما و سرطوبله حاکم پناهگاه مظلومان است. از کثافت شهرها، بی‌رونقی مساجد و بسته بودن آنها در طول یازده ماه سال، از وضع ناگوار حمامها و آب‌گندیده آنها و داخل شدن هزارنوع مردمان گرفتار و ناخوشیهای مُسری بآن حوضهای مردار و متعفن که رنگ آبش تغییر

کرده است از رقابت و خصومت علما با یکدیگر و نگاهداشتن هریک از ایشان ده بیست نفر اجامرو و اوباش را بنام سیّد در نزد خودشان که هر وقت خواستند رعیت را به تاخت و تاراج خانه حکام تشویق کنند فریادها برمی‌کشد از ظلمهای سفرا و قنسولهای خارجی در ایران که هرچه می‌خواهند می‌کنند و برای ایران و ایرانی کمترین ارزشی قائل نیستند اشکها می‌افشانند...

در خارج از مرزها، ایرانیان را در نهایت پریشانی می‌بیند که لباس همه کهنه و صدپاره است و رنگ رویشان زرد و غم‌انگیز است^۱ همه پریشان و پژمرده‌اند. شغل اکثرشان فعلگی و حمّالی است و برخی نیز سرگردان و محتاج قوت لایموت می‌باشند... و اکثر در زمستان زیر آفتاب جوق جوق می‌نشینند و در لیفه و گریبان خود مشغول قصابی می‌شوند تازه از همین فعله‌ها اگر کسی بمیرد اول کسی که سر جنازه او حاضر می‌شود مأموران قنسولگری هستند که خود را وارث شرعی و عرفی او می‌دانند^۲... قنسول‌ها که برای پست و سمت خود در خارج از کشور دو سه هزار منات حق حساب داده‌اند باید در ظرف یک سال پنج شش مقابل آن را که داده‌اند بزور و جبر از رعیت آواره ایرانی بگیرند... رعیتی که در نهایت مذلت و خواری به ممالک خارجه گریخته و بکارهای ناپسند و مشاغل خسیسه همچون فعلگی و گِل‌کشی اشتغال دارند و برخی نیز کارشان به ذُل سؤال و گدایی می‌کشد^۳ اما قنسول از همین‌ها چهار منات پول تذکره می‌گیرد و چند برابر آن رشوت و جریمه تقاضا می‌کند و تازه اگر یکی از اینان بمیرد و چیزی داشته باشد مال قنسول است... غم او اینست که اگر دولت ایران دولت بودی، در مملکت خود قانون و نظام و مساوات داشتی، رعیت را بحکام به قیمت حیوانات نمی‌فروختی، ایرانیان مجبور نمی‌شدند کشور خود را ترک گویند و متحمل تحکم بیگانگان که دشمن همه چیز هستند بشوند...

در ایران نیز مردم را در چنگال استبداد حکومتی و استبداد و ارتجاع مذهبی گرفتار می‌بیند: داخل حمّام که می‌شود بوی گندآب از دور او را خفه می‌کند، گودالی می‌بیند که آن را با آب متعفن انباشته‌اند و نامش را خزینه و باصطلاح مذهبی «کُر» گذاشته‌اند آب آن از بسیاری کثافت رنگ پر طاوس بخود گرفته و

بطوری که منشاء هرگونه امراض مسریه همین گنداب است که کور و کچلی و زخمی بدون استثناء از مرد و زن به میان این مشتی آب گندیده داخل می شوند و احدی از بزرگان و علمای این شهر به معایب و مفاسد متولد از این گندآبها آگاهی ندارند و تنها نام گُر را زایل کننده همه آن معایب می شمارند آبی که حاصل چرک و کثافت چندین مخلوق است و بوی و رنگش چنان تغییر یافته که موجب نفرت بینندگان است چگونه «پاک» تواند بود!...

در مشهد از اینکه مفتخواران و دزدان عمامه دار خود را به آستان قدس بسته اند در شگفت می ماند نابکارانی که بنام مهمانی زوَّار هر شب دو خروار برنج، با سایر لوازم آن می پزند و همه را به خانه متمولین شهر و قوم و خویشان خود می فرستند که هر یکی به عنوانی خود را به آستانه بسته اند و متولی باشی و اقوام او مبالغ بی حساب در آمد آستانه را می خورند... او مردم مشهد را در قساوت قلب از شیرترین مردم می شمارد و می گوید در معاملات متاعی که قیمتش یک تومان است پنج تومان می دهند و سوگند دروغ به حضرت یاد می کنند و بعد می گوید من خودم در بازار چیزی خریدم که می گفت قیمتش سه تومان است و چهار دفعه سوگند به حضرت یاد کرد و آخر الامر به هفت قران بمن داد... می گوید: از مردم این شهر بوی انسانیت به مشام نرسید گویی خون مردی در رگهایشان منجمد گشته است، برای یک تومان منفعت خود بضرر صد تومان دیگری که ملت و هموطن و برادر دینی ایشانند بی هیچ اندیشه راضی می شوند. ابداً در خیال منافع عمومیه و حفظ عزت وطن و شوون دولت و آبادی مملکت نبودند، حاکم و محکوم آمر و مأمور عالم و جاهل، تاجر و کسبه همه در فکر خود بودند و به شیوه های گوناگون به سوی خود می تراشیدند و در ثقل و تضییع امتعه و محصولات مملکت تسلط غریبی داشتند قالیها را به قرمز و رنگهای قلب معیوب می کنند و آرد و سریش و خاک با تریاک ممزوج می نمایند و با آنکه دولت این ثقلها را ممنوع کرده مأمورین رشوت می گیرند و قدغن را مهمل می گذارند!...

مرد و زن، برنا و پیر را به سَم تریاک مبتلا می بیند و می گوید در بازار و دکانین علی رؤوس الاشهاد همه می کشند، این است که نه در مردان مملکت اثری از مردی

باقی مانده است نه در زنان لطافتی از نسوانیت. حکومت هم ابداً اعتنایی بدین عوالم ندارد و عجیب است که «علما» هم آن را مسکر نمی‌دانند و در خانه‌های برخی از همین علما که دزدان زنی و قیافت علمای ملت هستند تریاک مانند چایی متداول است... می‌گویند در مسجد گوهرشاد مشهد در مجلس وعظ ده واعظ نشستیم همه از روی یک سرمشق از استبراء و طهارت و غسل که پای را چنان بردار و چنین بگذار سخن می‌راندند و ابداً به دردهای اصلی توجهی نداشتند با خود گفتیم:

گر مسلمانی اینست که اینان دارند وای اگر از پس امروز بود فردایی...

در شاه‌رود آخوندی مکتب‌دار را دیدم که کلی ادعای سواد می‌کرد... پرسید مملکت شما اردبیل است؟ گفتم نه آمریک است گفت: آمریک باید نزدیک سلماس باشد، دیدم خیلی آخوند است گفتم شما خوب است به بچه‌ها حساب و هندسه هم درس بدهید، گفت حساب و هندسه را نیکو می‌دانم. گفتم از جمع و تقسیم که نخستین مرحله حساب است چیزی بنویسید. گفت: چه بنویسم گفتم: بنویسید یک‌هزار و دویست و سی و چهار... بدین شکل نوشت «۴ ۳۰ ۲۰۰ ۱۰۰۰» گفتم جناب آخوند این ارقام از میلیارد هم گذشت...

می‌گویند: افرادی که در ایران طرف رجوع مردم هستند اغلب از صفات انسانی بی‌بهره‌اند و از آنجمله مردی بنام «حاجی خان» را ذکر می‌کند که سرش کچل بود و چشمهای ریزی داشت که ده ذرع آنطرف‌تر را نمی‌دید دندانهای کلفت و بدمنظر داشت که از دهن بیرون زده بود. لبهای ناهموار و شکم بزرگ پرباد و قامت کوتاه و بالاتر از همه زبانش نیز قدری لکنت داشت با وجود این همیشه مست بود و سست اعتقاد بود، بی‌حقوق و نمک‌شناس بود و حاشیه‌نشین سفره دیگران بود و از حسن اخلاق و صفات پسندیده انسانی بی‌بهره بود^۱... می‌گویند در ایران همت عمومی بسوی اصلاح امور وطن معطوف نیست. هرکس از بزرگ و کوچک و غنی و فقیر و عالم و جاهل منفرداً خر خود را می‌چراند، هیچ‌کس را پروای دیگری نیست، احدی از منافع مشترکه وطن و ابنای وطن سخن نمی‌گوید، گویی نه این وطن از ایشان است و نه با همدیگر هم‌وطنند^۲ و کوشش همگان در خوار شمردن و بی‌اعتبار کردن وطن است مثلاً یکی از همین واسطه‌های دزدی رجال به من گفت:

می‌خواهی که سه فرمان نشان از درجات مختلف بدون تعیین نام تحصیل کنم، برده در خارج بهرکس که می‌خواهی بدهی؟ گفتم: آقا جان من از دیدن همین اوضاع دلم خون گشته، تو مرا به نشان فروشی دلالت مکن خدا ذلیل کند کسی را که نشان دولت را تا این پایه خوار کرده است. شخص باید تا چه حد بدگهر و فرومایه باشد که بتواند این ننگ را بر خود هموار کند. نشان فروشی یعنی چه؟ اگر کسی عرض و ناموس خودش را بفروشد از آن بهتر است زیرا که آن تعلق به خودش دارد و این تعلق به عموم، باید ما به نشانهای دولت به نظر تقدیس بنگریم و بهایی جز صرف حیات بدان ندهیم زیرا نماینده شأن دولت و شرف ملی ما در خارج همانست... گفتم نه بابا اینها چه خیال است؟! خبر ندارید. حاجی محمدباقر «کرک یراق» سه چهار بار به خاک روس و نمسه سفر کرده، در هر سفری سی چهل قطعه نشان از درجات مختلف با فرامین سفید با خود برد به خاک، خودم دیدم از یکهزار منات تا ششصد منات می‌فروخت و مبالغی مداخل کرد... می‌گفت: نوکر همین مرد که ما را با فانوس به خانه رساند چون دو قران انعام باو دادم گفتم: خدا به خان عمر بدهد. من گفتم پدر جان من که خان نیستم. گفتم: در تهران نان بدین ارزانی تا حالا خان نشدی پس کی خواهی شد؟! کی

می‌گوید: با پرداخت رشوه وقت ملاقات از وزیر داخله گرفتم، دیدم خرقه ترمه لاکه دربردارد و در نهایت عظمت نشسته است... اجازه صحبت گرفتم و بعد از مقدمات گفتم: چرا حال این ودایع گرانهای خدا را که رعیتش نام است رعایت نمی‌کنید و آنان را به هوای نفس حکام بی‌مروت سپرده‌اید همه جا مُلک پریشان ملت پریشان، تجارت پریشان، خیال پریشان، عقاید پریشان، شهر پریشان و شهریار پریشان... وزیر پرسید: هرزه‌درائیه‌ها تمام شد یا باز هست؟ من که دیگر طاقت استماع مهملات ترا ندارم، مردکه احمق، این فضولیه‌ها را کدام پدر سوخته به تو یاد داده است؟ مردکه دیوانه پاشو برو پی‌کارت، احمق برخیز، دور شو، برخیز... ناچار برخاستم ناامیدانه و بیرون آمدم...

باز با رشوه از وزیر خارجه وقت گرفتم و باو گفتم: آیا از فضا حتی که در ممالک خارجه کونسولهای شما می‌کنند خبر دارید یا نه؟ آیا می‌دانید: تذکرة‌های دولت شما که نماینده تابعیت ملت ایران در انظار خارجیان است مانند کاغذ دواپیچ عطاران بی‌قدر و اعتبار شده است؟ بخدا پناه می‌برم از این وضع ناگوار که هر جا

قدم نهی پر است از دلسوختگان ایرانی که دود آهشان روی سپهر را تیره و تاریک می‌کند. از تصدیات داخله می‌گریزند و در خارجه به ظلمهای بدتر از آن گرفتار می‌شوند... وزیر خارجه خمیازه‌ای کشید و راست نشست و گفت: تربیت عربستان بهتر از این نمی‌شود، عجب فضول و بی‌مغزی بوده‌ای مردک دیوانه، پاشو به جهنم پاشو...

می‌گوید: باز با دادن رشوه به ملاقات وزیر جنگ رفتم و به‌وی گفتم: از مشهد مقدس تا اینجا که پایتخت است من از عساکر ساخلوی سرحد و محافظ مملکت و توپ و توپخانه و مهمات و قلعه و استحکام و برج و بارو اثری ندیدم، تنها در شهر مشهد چندین سرباز را دیدم در لباس مزدوران و گِل‌کشان، که کاش ندیده بودم... آیا با سرتیپان بیست ساله و سربازان شصت ساله جلو دشمنانی که از چهار جانب چشم به وطن ما دوخته‌اند، توان گرفت؟! چون سخن بدینجا رسید دیدم رنگ از رخ وزیر پرید و به‌آواز مهیب صدا زد، اسد، اسد، اسد، اسد بیگ... فراشباشی آمد. گفت: این پدرسوخته فضول یاوه‌گوی را کدام پدرسگ بدینجا راه داده؟! بعد گفت: بزنید این پدرسگ را، بزنید، بزنید، بکشید بیرون... می‌گوید: دیگر خود را ندانستم هی مشت و سیلی بود که به سر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو می‌ریخت، نه عبا بر دوش و نه کلاه بر سرم ماند در سر پله‌ها لگدی به کمرم زدند که در آخرین پله به زمین نقش بستم چند نفر آمدند مرا به زندان ببرند، گفتم: وزیر زندان نفرمود... مشهدی حسن نامی به انگلیسی به من گفت: پول داری؟ گفتم: هیچ ندارم، گفت: ساعت را درآر، دستم می‌لرزید نمی‌توانستم، مشهدی حسن جیبم را پاره کرد ساعت را درآورد و با زنجیر به فراشان سپرد، دست از من برداشتند و مشغول تعیین قیمت ساعت و تقسیم آن شدند و ما از میان بدر شدیم...

مردی بنام حاجی خان به عیادت من آمد و گفت: تو دیوانه شده‌ای. در این مملکت در پیش وزیر جنگی که در تکبر و تجبر از فرعون و شداد خود را بالاتر می‌داند اینگونه صحبتها را می‌توان کرد؟ اینان به جز از چاپیدن مملکت و خیانت کردن به دولت و ملت از سایر اوضاع زمان هیچ چیزی آگاهی ندارند اگر من از آغاز فهمیده بودم ترا به وجود محترمی دلالت می‌کردم که جوهر مردی و انسانیت و معنای اصلی غیرت و حب وطن است. آب و گل پاکش به محبت ملت سرشته و در صحیفه دل بجز نام وطن و مهر وطن چیزی ننشسته، آن رب النوع وطن پرستان با تو

همدرد است^۱... آنگاه از ملاقات و ماجرای دیدار خود با امین الدوله سخن می‌گوید که هر دو از نکبت ایران به گریه افتاده‌اند و پسر کوچک امین الدوله وقتی از ابراهیم بیگ می‌پرسد چرا شما و آقام گریه کردید؟! ابراهیم بیگ در جواب می‌گوید: آفات یک دهکده دارد «ایران‌آباد» نام، در آنجا ناخوشی ظهور کرده ما نیز به حال ساکنان آن ده گریه می‌کردیم... پسر گفت: آقام همیشه به وزرای بی علم لعنت می‌کند. آنها واقعاً بی علم چطور وزارت می‌کنند؟

ابراهیم بیگ یکی از علل عمده این خرابیها را غفلت و بی‌خبری و بی‌قانونی حضرات علمای ملت می‌شناسد که دولت را نمی‌گذارند در مملکت خودش به اجرای اصلاحات پردازد...

علت دوم تجمل‌پرستی و مبتلاء شدن رجال را به زینت، علت بدبختی می‌شمارد که هر کدام از رجال به رقابت همدیگر به تزئید تجملات و توسیع دایره شأن و عنوان برخاسته‌اند... بطوریکه این بیماری به بسیار صنوف نیز سرایت کرده و اواسط ناس نیز در مساکن و ملابس به وزراء و ملوک رقابت می‌کنند.

مردان جنگی و کارزار نیز از این عرف و عادت پیروی کرده راحتی و سایه‌نشینی را بر رنج سفر اختیار می‌کنند...

او حسن سعادت را در «علم» و «انصاف» می‌داند و به سخن «الملک یبقی مع الکفر و لایبقی مع الظلم» استناد می‌جوید... اقتصادشناسی رجال ایران را به سخره می‌گیرد و می‌گوید واردات مطبوعه «تایمز» لندن بیش از مالیات یکساله ایران است و وزرای بی علم ما هنوز قبول ندارند. می‌گوید: این وزراء، امتیازشان یا دانستن چند شعر عربی است و یا اینکه نیاکانشان آن منصب را به ایشان به ارث وا گذاشته‌اند یعنی از پدر و جد، خائن دولت و ملت بوده‌اند و به سبب این خیانت که اسلافشان در نظر دولت بخرج داده‌اند باید بیست کرور مردم ایران را زر خرید خودشان پندارند و آنان را از موجودات بشمارند... سبب عمده این وضع را بی‌علمی ایرانیان می‌شمارد و معتقد است وضع ما اصلاح نپذیرد مگر به همت مردمان با فضل و دانش که از علوم متداوله آگاهی داشته باشند...

او از مداحان به شدت انتقاد می‌کند و می‌گوید: به بهای این سخنان دروغ در

۱- مقصودش حاجی میرزا علی‌خان امین الدوله است که دارای خیالات عالیّه و معارف پرور بوده است نخست از ایران طردش کردند و بعد در ده خود حبسش نمودند و غصه مرگش کردند، ص ۷۹، سیاحتنامه.

هیچ جای دنیا حتی یک دینار نمی دهند مگر در این ملک، که سبب آنهم جز بیکاری و بی عاری و بی علمی و غفلت و دنائت نفس نیست که ظالمی را دانسته و فهمیده به عدالت و جاهلی را به فضیلت و لثیمی را به سخاوت ستایش کنند. و بسبب بافتن این دروغهای بی معنی بر خود ببالند زمان آن زمان نیست که مرد دانا بدین سخنان دروغین مزور فریفته شود... امروز بازار مارزلف و سنبل و کاکل کساد است. موی میان در میان نیست، کمان ابرو شکسته، چشمان آهو از بیم آن رسته، بجای خال لب از زغال معدنی باید سخن گفت، از قامت چون سرو و شمشاد سخن کوتاه کن، از درختان گردو و کاج جنگل مازندران حدیث ران، از دامن سیمین بران دست بکش و بر سینه معادن نقره و آهن بیاویز. بساط عیش را برچین و دستگاه قالیبافی وطن را پهن کن، امروز صدای سوت راه آهن در کار است نه ندای عندلیب گلزار. باده عقل فرسای را به ساقی بی حیا واگذار و تجارت تریاک وطن را ترقی و رواج بده حکایت شمع و پروانه کهنه شد از ایجاد کارخانه شمع کافوری سخن ساز کن صحبت شیرین لبان را به دردمندان واگذار و سروری از چغندر آغاز کن که مایه شکر است... الحاصل این خیالات فاسده را که مخّل اخلاق اخلاف است بهل کنار از حب وطن، ثروت وطن، لوازم آبادی وطن ترانه بساز این شاعری که شما پیش گرفته اید برای دنیا و آخرت شما چه فایده حاصل تواند شد؟! وطن شما از مظالم این حکام بی مروت چنان خراب شده است که دیگر آبادی آن را تصور نتوان کرد... هرگاه تو شاعری سرگذشت امروز ما را نظم کن تا خلق بدانند در ایران چه خبر است هموطنانت را از حقوق بشریه خودشان بیآگاهان که در مقابل تعدّیات این مشتی خذله، بیش از این بردباری نکنند. ایرانیانی که از در و دیوار شهرهاشان غصه می بارد و از حیات انسانی بی خبرند بسکه اوهام در عروق و اعصابشان جا کرده از وضع زمان به کلی غافلند و از عوالم مدنیّت زایل: زنده اند ولی مرده و مرده اند ولی زنده».

نه نیکان را به رحمت یاد می کنند نه بدان را به بدی نام می برند ترک حقوق و قطع صله رحم و بی مروتی و عدم انصاف و بدخواهی همدیگر شغلشان است و با وجود این پنج نفر یکجا گرد آیند می گویند ای بابا دنیا پنج روز است باید فکر آخرت بود اما همه دروغ می گویند و عملاً منکرند. آنچه از خیالاتشان نمی گذرد همان پرسش روز حساب است، خیرات می کنند اما اطعام اغنیا می کنند نه فقرا اعمالشان

همه از روی ریاست، بی طمع و توقع به احدی سلام نمی‌کنند اخلاق مردم چندان فاسد گشته که اصلاح آن مشکل می‌آید مگر آنکه محض تسلی خودمان بگوییم: چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند. سبب اینهمه خواری و پریشان‌روزاری همانا کیفر کردارهای ناشایست خودمان و نتیجهٔ مشئومه تنبلی و غفلت و بی‌اطلاعی و جهالت است... عدالت، مساوات، حبّ وطن، اتفاق، وجوب اطاعت پادشاه، اخوت ملت، انصاف، مروّت، دستگیری از افتادگان تماماً از احکام مقدّسهٔ فرقان است که ما فقط آنها را قولاً تصدیق می‌کنیم و عملاً خیر... آنگاه می‌گوید: هیچ دریانی از سرای سلطنت نیست که خمیازهٔ صدارت نکشد همه در تجسس لقب و در پی تکثیر اسب و یدک و نوکر و خدم و حشم‌اند و آنچه در نظرشان نیست قُدسیّت وطن و آبادی مملکت و فراهم آوردن اسباب ترقی و قدرت دولت است.

«الناس ينام فاذا ماتوا انتبهوا»:

همگی غافلند از عقبی راست گویی به خفتگان مانند

ضرر غفلتی که می‌ورزند چون بمیرند، آنگهی دانند

آنگاه به نقل شعری از فتح‌الله خان شیبانی می‌پردازد که:

باغ پریشان و سرو و کاج پریشان	ملک پریشان و تخت و تاج پریشان
لعنت حق باد بر لجاج که گشته	کار دَرِ شاه از لجاج پریشان
وای به ملکی که شد ز داخل و خارج	دخل پریشیده و خراج پریشان
خیر نبیند شبان ز روغن و پشمش	هر گله‌ای را که شد نتاج پریشان
لابد باید یکی طیبی حاذق	مملکتی را که شد مزاج پریشان

تجمل پرستی تبریزیان را نیز با مستزادی مورد نکوهش قرار می‌دهد:

از بهر عمامه منشین فکر بفرما	کن چارهٔ تجویز
نعلین بپا پوش ز آهن، بکف اما	درگیر عصا نیز
زیر قدم افکن همه مخلوق سراسر	با نیک و بد آمیز
می‌پرس زهر ملت و هر جنس خصوصاً	از مردم تبریز
نه غصه ز پس هست نه از پیش غم، اصلاً	بی‌پرده و پرهیز
تن ده به قضا باش پیایی، پی سودا	منگر به دگر چیز
تا اینکه بدست آید چل جاق بلوری	از لُندن و پاریز
آنوقت که حاضر شد و آماده مهیا	ز تالار بیاویز

و از جهلاء علما و نام بدینسان یاد می‌کند:

امروز کار بجائی رسیده است که بسیاری از علما نیز خوی حکام گرفته و در اظهار دبدبه و دارات از ایشان پیش افتاده‌اند، هر کدام در تاخت و تاز رعیت بیشتر دلیر است کارآگاه و هنرمند اوست هر کدام که بالنسبه رحمی در دل و خوفی از خدای دارد بی عرضه و بی وجود است. هر فقیهی که عمّامه‌اش بزرگ و آستینش دراز شد اعلم العلماء است و هر کس در دروغ بافی بی پروا شد افصح الشعراست... زمان، زمام بست و گشاد کارهای ملت را به اراده این حضرات سپرده است باید ملت را به اخوت و اتحاد وادارند بالعکس محض تبعیت هوای نفس بی هیچ سبب معقولی باعث حدوث خصومت در میان عوام شده خودشان هم بدینوسیله به یکدیگر بغض می‌ورزند. اینان خود غرق دریای اغراض نفسانیه‌اند کجا فرصت آن را دارند که در فصل دعاوی زیردستان خواهش نفس را کنار گذاشته به عدل و انصاف حکم دهند و داد مظلوم را از ظالم بازستانند چند سال پیش یکی از ادبای ایران در مصر شعر زیر را برای پدرم خواند:

دادگر آسمان که داد بشر داد	داد که تا خاکیان رهند ز بیداد
گر ندهد داد خلق دادگر خاک	دادگر آسمان بگیرد از او داد
گوش به فریاد داد خواه کن امروز	تات به فردا نکرد باید فریاد
ور تو ز بیداد و داد پند نگیری	خیز به بابل رو و مداین و بغداد
کاخ بزرگ ملوک رفته، نگه کن	آنچه بد از خشت خام و آنچه ز پولاد
هرچه بنایش بعدل بود بپایست	و آنچه زبیداد بود جمله برافتاد

ملایی این شعر را شنید و گفت: شعر گفتن خود از گناهان بزرگ است... گفتم: شعر دیگری می‌خوانم که گویند در حق کسانی سروده است که علمی ندارند و خود را در لباس علما به مردم نشان می‌دهند و یا علم دارند و خود عمل نمی‌کنند:

شیخی به زن فاحشه گفتا مستی	هر روز بدام دگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم	اما تو چنانکه مینمایی هستی؟!

ملا برآشفت و گفت ترا نمی‌رسد که در حق علما زبان درازی کنی... گفتم: من جو فروشان گندم‌نما و عالمان بی عمل و بدنام‌کنندگان نکونامی چند را می‌گویم. ملا گفت اینها چه حرف است. علما همه یکی هستند و هیچ تفاوتی در میانشان نیست حالا که تو نام علما را به عدم احترام یاد نمودی مرتدی و ابواب نجات به روی تو مسدود... گفتم: مرتد آنست که علم ندارد و خود را در زی علما به مردم می‌نماید

هر بلایی که بسر ما و همه ایرانیان آمده سبب اصلی همان ناکسان هستند، مملکت بزرگی را خراب کردند و مردم را از تحصیل علم معاش بازداشتند و جهل را در مملکت مطلق العنان نمودند. مردم را به فقر و مسکنت انداختند و علم را عبارت از «ضَرْب زید عَمْرَواً» دانستند و از کسب علوم و فنون متداوله بازداشتند تا اینکه از هر طرف شخصی بداعیه جویی و ریاست طلبی برخاسته بی باکانه به تغییر پاره‌ای قوانین مقدسه شریعت طاهره جسارت یافتند یکی گفت من «شیخی» هستم دیگری جسارت گرفته بالاتر از آن را ادعا کرد و گفت: من «بابی» هستم و مردم از جهالت از چهار جانب بدیشان دویدند^۱...

سیاحتنامه ابراهیم بیگ در واقع دایرةالمعارف جامع اوضاع ایران در اواخر قرن سیزدهم هجری است که با قلمی تند و بی پروا و بی گذشت تحریر شده است^۲ و به گفته ادوارد براون، انتشار این کتاب همزمان با دوران طغیان ماده عدم رضایت بود در تحریک حس نفرت و انزجار مردم ایران نسبت به اصول حکومت مخرب و افترضاح آمیز مخصوص دوره سلطنت مظفرالدین شاه نقش بزرگی داشته و شهرت بسزایی در میان عامه بهم زده است^۳ و مرحوم سید احمد کسروی نوشت: کسانی ارج آن را می‌دانند که آن روزها خوانده‌اند و تکانی را که در خواننده پدید می‌آورد بیاد می‌دارند، انبوه ایرانیان که در آن روز جز از زندگانی بد خود به زندگانی دیگری گمان نمی‌بردند، از خواندن این کتاب، توگفتی از خواب بیدار می‌شدند و تکان سخت می‌خوردند، بسیار کسان را توان پیدا کرد که از خواندن این کتاب بیدار شده برای کوشیدن به نیکی کشور آماده گردیده به کوشندگان دیگر پیوسته‌اند^۴ نویسنده در حقیقت نویسی و ساده نویسی منتهای جسارت را به خرج داده است و گاهی قلنبه نویسان را مورد استهزاء قرار داده است. نوشته او اغلب با ظرافتی شاعرانه همراه است و سراسر مطالب از شوخ طبعی و طنز چاشنی دارد و نوشته با صحنه‌ای استعاری و سمبلیک تمام می‌شود «آتش گرفتن خانه» «برافتادن پرده» و شکستن چارچوبه‌ها همه اشاراتی است که سرگذشت قهرمان داستان و پریشانی ملت ایران را به پایان می‌رساند.^۵

۲- از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۳۰۹.

۱- سیاحتنامه، ص ۳۰۹ تا ۲۱۱.

۴- تاریخ مشروطه ایران، ج ۱.

۳- سیاحتنامه، ص ۲۵۵.

۵- سیاحتنامه، ص ۲۵۸.

برون فتاد دل از پرده شکیب کنون زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
اشعار تکان دهنده‌ای نیز در جای جای مطالب کتاب به مناسبت گنجانیده است
که لطف و شور و نیشخند آنها بر مفاهیم قبل و بعد خود تأثیر بسزا نهاده است. در
رباعی زیر مصحح محترم از صفحه آخر جلد اول کتاب کلیشه کرده است:

«بیدار نمی‌شویم»

ای مرغ سحر به ناله دورا دور بیهوده مکن تو خویشتن را رنجور
زینسان که گرفته خواب غفلت ما را بیدار نمی‌شویم تا نفخه صور
«ای بیخبران»

صبح است ببین مؤذن آواز کشید آوازش را ز دور هر گوش شنید
گوید که رسید از دو سو سیل فتن ای بیخبران ز خواب غفلت بجهید

۲۱۷- میرزا علی‌خان امین‌الدوله

او فرزند مجدالملک سینکی از وزاری دانشمند و وطن پرست دوره ناصرالدین
شاه است میرزا علی‌خان از آغاز تحت تربیت پدر دانشمند و اصلاح طلب و
نویسنده خود قرار گرفت و در کنف حمایت ناصرالدین شاه پرورش یافت و به کمال
رسید. در سفر و حضر همراه شاه بود و سمت منشی حضور را داشت و چندی هم
در مجلس شورای سلطنتی سمت ریاست داشت در دوره مظفرالدین شاه به مقام
صدارت عظمی رسید اما همین که خواست دست به اصلاحاتی بزند، ارباب عمام
دین را بهانه کردند و مانع اصلاح طلبیهای وی شدند...

حاجی میرزا علی‌خان امین‌الدوله، همان «وجود محترمی» است که حاج
زین‌العابدین مراغه‌ای در سیاحتنامه ابراهیم بیگ، او را رب النوع وطن پرستان و
جوهر مردی و انسانیت و معنای اصلی غیرت و حب وطن می‌شناسد و می‌گوید:
آب و گل پاکش به محبت ملت سرشته و در صحیفه دل خود بجز نام وطن و مهر
وطن چیزی ننشسته است^۱... او از جمله اصلاح طلبان و پیشروان تجدد و آزادیست
و ارتباط او با میرزا حسین خان سپهسالار و میرزا حکیم خان و مخالفت آنها با
سیاست داخلی و خارجی امین‌السلطان، می‌رساند که از هواداران دوستی ایران و

دموکراسی بوده است. تمایل او به دولتهای دموکرات و اعجاب او از مشاهده قانون و عدالت و آبادی و زندگی در ممالک راقیه تأسف وی بر ناامنی و ظلم و بی قانونی و خرابی و فقر و جهل کشور از فحوای یادداشت‌های او پیداست^۱...

او در ایجاد رسم الخط جدید «شکسته نستعلیق» و طرز ساده نویسی از سرآمدان زمان خود بشمار می‌آید... او در سال ۱۳۱۶ ه.ق خانه‌نشین شد... و سفری به مکه رفت و در مراجعت وارد رشت شد و سفرنامه زیبایی که از طنز و طبیت مایه دارد به رشته تحریر درآورد... اما در سال ۱۳۱۷ امر شد که در رشت نماند و به لشت نشا برود او که بیمار بود سفری به وین کرد و پس از مراجعت در همان لشت نشا به سال ۱۳۲۲ بدورد حیات گفت... امین الدوله چون از شاه فرمان گرفت که «از کسی باک نداشته باشد و به پیشرفت کشور بکوشد زیرا سلطنت ایران برحسب شأن و مقام به مقتضای وقت و زمان بسیار عقب افتاده است و خیلی باید جد و جهد و کوشش کرد تا به همسایگان و دول همجوار خود برسیم هر قدر زود باصلاحات بپردازیم دیر است...»^۲

امین الدوله رشديه را با خود به تهران آورد. رشديه که در سال ۱۳۰۵ دبستانی در تبریز به شیوه مدارس بیروت دایر کرده بود مورد نفرت آخوندهای تبریز قرار داشت و به گفته مرحوم کسروی: روزی طلبه‌ها به آنجا ریختند و همه نیمکتها و تخته‌ها را درهم شکستند... امین الدوله رشديه را تشویق کرد تا دبستانی در تهران دایر کرد و بعداً برای رسیدگی به کارهای دبستان و رواج دادن دانشها «انجمن معارف» را دایر کرد^۳... و بر آن شد برای اداره مملکت «قانونی» تدوین کند و چنین کرد... در آن نوشته بود «اول باید مواجب شاه معلوم و معین باشد تا سایر تکالیف معلوم گردد». امین الدوله می‌گفت: امروز روز بیداری است و هنگام هشیاری که دمی به خویشتن آییم و دامی که در رهگذر داریم ببینیم. موبدان دیوسار بزهکار، درماندگان تبه‌روزگار را گرفتار بند بی‌دانشی و دچار فسادگی و بی‌آشنی خواسته‌اند تا در بازار کوران زشتی خود را پنهان کنند و در پیش نادانان به دانشمندی ستایش یابند. آفتاب را گل اندوده و خردمندان را فرسوده می‌پسندند و هرچه خدای مهربان و فرستاده

۱- ملک الشعرای بهار، سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۳۸۰.

۲- کسروی - تاریخ مشروطه - ج اول به نقل از روزنامه حبل‌المتین.

۳- از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۲۷۴.

روشن‌روان به فیروزی ما فرمان داده‌اند یکسره در دامان ناپاک این بدسگالان پنهان مانده فرماندهان نیز از پی ایشان راه کامجویی و زورگویی را باز و دست بیدادگری فراز کرده‌اند. اینک نمونه‌هایی از سفرنامه طنزآمیز بیت الله:

«حاج شیخ جعفر ترشیزی»^۱

حاج شیخ قامتی متوسط دارد و ریش مربع مستطیل و سبیل را از بیخ برانداخته از افتادن دندان ضواحک به مزه بیان و حسن لهجه افزوده. در کلماتی که ادا می‌کند لحن خراسانی هست و با ثبات خوشخویی تبسم و ضحک تابع هر جمله است. چون مکرر راه حجاز پیموده و در بلد خود امام جماعت بوده، حروف را از مخارج می‌گوید و از اینکه براه نجد رفته با سکنه و مجاورین کربلا و کاظمین مألوف شده، عمّامه را پهن و شل می‌پیچد تحت الحنک را از حد ترخص درازتر می‌گذارد، یقه پیراهن که عربی است گشوده دارد، آستین قبا و ارخالق و بند کمر باز و عبا را در دورش متمایل می‌گیرد. در ایام سفر که دستش به حمّام نرسیده و از مواظبت خضاب بازمانده، در ریش باطراف چهره قوس قزح موزون افکنده، طبقات سفید و لیمویی و طلایی و سرخ و خرمایی و سیاه، لطف عجیبی به جمالش داده، از سفر چند سال پیش خود می‌گفت که: در راه جبل، نیمشبی که در روی شتر به تهجد مشغول بوده از سرین مرکب سریده، نماز را نبریده، از قافله بازمانده بود، تازه جوانی زعرب هوشمند، شیخ را از خاک برمی‌دارد و به ابل حرون می‌نشانند، چون دعای نیمشبی به کرسی ننشسته بود و شیخ در مقعد صدق متمکن نشد، شتر از جا می‌جهد و متعجد را چنان به زمین می‌کوبد که استخوانهای کمر در هم شکسته، دمر می‌ماند تقدیر آنقدر مساعد بوده است که خورجین شیخ هم با خودش به زمین افتاد... نص حدیث که از ایشان مسموع افتاد: پس از چندگاه بیخودی و بیخبری تابش آفتاب عریستان وانگهی به تابستان، به جای آخر الدّواء بیچاره را متنبّه کرد، اما چه هشیاری که شکستگی و خستگی خویش و بدن کوفته و ریش را در وحشت تنهایی و حرّ بر تشنگی صحرا فراموش کرده است!

در این حال عربی سوخته و سیاه از راه می‌رسد به اثر سیاهی تاخته مردی در خاک و خون تپیده با خرجین و اسباب پراکنده می‌بیند. شیخنا در آن حال آشفته با

۱- روضه خوانی که همسفر او تا مکه و مدینه بوده است.

تبعی که در مرثیه خوانی دارد و کشتن و بستن از بسیار گفتن، ملکهٔ راسخه اوست فریاد می‌کشد که: «یا ملعون الوالدین ان ترید ان تقتلنی فاستعجل لان فی التأخیر آفات» عرب صحرایی با خشونت طبع و غلاظت قلب از جا درنرفته به دشنام شیخ و به ریشش می‌خندد که عمو: این چه موقع بدزبانی است! تفقدی از حالش کرده رحمت می‌آورد، می‌گوید قدری صبر کن تا ترا به منزل خود برم و تدبیر علاج کنم می‌رود از مسکن خودش شتری و مرد دیگری می‌آورد... شیخ کوفته و از هم دررفته را به عبا می‌پیچند و با طناب قنناق می‌کنند. در بغل شتر لنگه و پارسنگ بار و خرجین خود می‌شود. به مجرد برداشتن عقال از شتر، چنان از زمین برمی‌خیزد که بایستی استخوانهای درست مولانا در هم شکسته باشد، قضای بی‌برکت در همین حرکت، کمر و پای در رفته شیخ بجا می‌افتد و بجز یک دو استخوان شکسته زیر کمر، در شیخ آسیبی نمی‌ماند!

برای راحت و بستن شکسته تا شیخ را در مضیف قبیله یک اربعین قبول می‌کنند و پس از شفا و عافیت به نجف می‌رسانند، اینک بنیهٔ ایشان چنان محکم است که با فتق و نقص عظام نشیمنگاه: رفتن به چه ماند؟ به خرامیدن طاووس برگشتن و دیدن به چه؟ آهوی رمیده!

۲۱۸- عبدالرزاق بیگ دنبلی^۱

فرزند نجفقلی خان از طایفه دنبلی و ساکن خوی بود. عبدالرزاق بیگ به سال ۱۱۷۶ ه.ق در خوی دیده به جهان گشود. پدرش در خوی و سپس در تبریز حکومت داشت و باج‌گزار کریم خان زند بود... عبدالرزاق ده ساله بود که به شیراز رفت و در محضر محمدنصیر طبیب که مردی فاضل و شاعر و حکیم بود تردد می‌کرد و بسبب استعداد فطری و قریحهٔ روشن و ذوق سرشاری که داشت مردی دانشمند و ادیب و خطاط و سخنور از آب درآمد... تا مردن کریم خان زند در شیراز بماند در فترات بعد از مرگ کریم خان پدرش و برادر بزرگش در زلزله‌ای نابوده شدند او سرگردان به اصفهان رفت و فضل و ادب، در اسوء حالات از او دستگیری کرد و به خدمت آقامحمدخان و فتحعلی شاه پیوست و مردی بنام شد و تاریخ قاجاریه را

که به «مآثر خاقانی» مشهور است بعبارتی ساده نوشت... در ۱۲۱۵ به عتبات رفت و در سال ۱۲۴۳ وفات یافت...

عبدالرزاق بیگ در مدت اقامت خود در شیراز کتابی بنام «حدایق الجنان» در شرح احوال خود و علما و فضلاى معاصرش و همچنین داستانهای از کریم خان و خانواده او نوشت... این کتاب را با اصلاحاتی و دست‌کاریهایی به «تجربة الاحرار و تسلیة الابرار» تغییر نام داد که از شاهکارهای قرن دوازدهم هجری است و بین شیوه و صاف و گلستان سعدی تحریر کرده است... برخی از حکایتهای «حداثق الجنان» طبیعت‌آمیز و طنزگونه است خصوصاً ماجراهایی که از زندگی و اخلاق و عشرت‌طلبی‌های کریم خان زند نقل می‌کند که از آن «وکیل‌الرعاى» دادگر خلاف انتظار است و از دیدگاه من آموزنده و عبرت‌انگیز. داستان زیر از آنجمله است:

«شمه‌ای از احوال کریم خان و شهر شیراز»

«... کریم خان، اگرچه سرورپسند و لهوطلب بود بعلاوه این اندیشه نیز در ضمیرش نقش بست که اشرار هر دیار را که در شیراز جنت آثار ساکن ساخته بود سرگرم کاری کند که بیش‌گرد فتنه و فساد نگردند و به بهانه‌ای جهال‌پسند، از اسباب ملامی و مناهمی کیسه‌پرداز آنها شده، از تهیدستی به خیال مکر و احتیال نیفتند و قدرت بر منازعه و مواضعه نیابند. دارالعلم شیراز را دارالعیش کرد، و تهیه سامان خوشدلی بیشتر دست بهم داد:

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند شهر شیراز چنان آراسته شد که از دلهای محرمان راز به مشاهده آن مکان، تمنای خمر بی‌خمار بهشت و حور مقصور جنان برخاسته شد:

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

ساکنان محافل عز و ناز آن سرزمین علی سرر موضوعه، متکئين علیها متقابلین و ساقیان سیمین ساق بزم نشاطشان، يطوف علیهم ولدانٌ مُخلَّدون باکواب و اباریق و کؤیس من معین، زینت صفة‌های اسواق و دکاکین جنت فریبش و فاکهه مما یتَخیرون و لَحْم طیرٍ ممّا یشتَهون، خرامنده حوران عین در قصور خلدنمون کمثال اللؤلؤ المکنون، سامعه بشارت نیوش تماشائیان مدهوشش، لایسمعون فیها لغواً ولا تأثیماً الاً سلاماً سلاماً، در ایابین مغبچگان نوآیین، فاکهه کثیره لامقطوعة ولا ممنوعه قُرش مرفوعه و نمارق مصنوعه...

شهری دلنشین که عرصه بهشت برین بود و بایستی که معموره ذکر ارباب حال و مقصوده فکر اهل کمال گردید. از عیش جویی و بی پروایی، غافل از قهر خدایی از تقوا و پرهیز جدایی خواستند و به هوای نفس آشنایی جستند، در میکده و سرخمهای مدام گشادند و صلاهی عام در دادند:

اذا كان رب البيت بالذف مولعاً فشيمة اهل البيت كلهم رقص
ساقی صلاهی عامست کاری بکام گردان دامن خم فراخست دوری تمام گردان
محل مکاشفات غیوب را محل مکاشفات وجوه و مظهر عیوب، دارالمقامه را
دارلقمامه بیت الادب را مصطبه بنت العنب و کاشانه طرب کردند. منبت علم و کمال
و مجمع مردان، مبيت مخانیث و میدان مردان و رحاب قحاب و سوق فسوق و
مسکن فجور و ام الخبائث آمد. جیب و دامن تقوا در آن خاک پاک از پنجه مناهی
چاک شد... طرف قبلی او که قبله ارباب و کعبه محصلان علوم و محراب فحول بود
کناس فوجی غزالان غضیض الطرف مکحول گردید، مورد فتوحات قدسیه محفل
جمعی شکرلب سیم غیغب که رضایشان مشمول و هنگام تبسم از در دندان کافه
منهل بالراح معلول آمد. فرجی هرزه گرد هر جایی تاراجگر شیدایی، کیسه پرداز بحر
و کان، دشمن دیرین و رهنز ایمان، خصم زرق و سالوس، آفت زهد و ناموس
سحرسازان هاروت فن که چشم پرفریب غمازشان هلاک اهل راز را چون جان دادن
بیدلان و اشک نظربازان و زرباشی سوختگان به نظر نمی آوردند، دلشکاران هوش ربا
که غم دلبستگی گرفتاران و شیوه ثبات وفاداران و روز تار آشفته‌گان را چون کاکل و
جعد گیسو برقفا می افکندند، جمعی بدعهد پیمان گسل که عهد عاشقان را چون
طره خویش و دل پریش محنت کشان را چون پیمان صفا و پیمانه صهبا از
عریده جوئی و بدمستی می شکستند:

کانت مواعید عرقوب لها مثل و ما مواعیدها إلا الابطال

از مشاهده اوضاع شیراز هر یک از موزونان را گوهر نظمی است در خریطه دیوان
مخزون داشته. این رباعی از میرزا محمد نصیر اصفهانی است:

برداشته شد نقاب از دختر رز در پرده شد آفتاب از دختر رز

شهریست پر انقلاب از دختر رز زیبا پسران خراب از دختر رز

مسند آرای ملک «یعنی کریم خان زند» به صید و شکار شایق نبود لیکن در
خلوات باغوانی و عذاری خلیع العذار... بود و به صید آهو و شان غزاله روی

راغب... شبها در شبستان عشرت شراب را با کباب تیهو و بط و خروش بریط با کبک خرامان طاووس رفتار خورشید طلعت می خورد... گلزار نشاطش از خار ناخواسته پیراسته و بزم دلفروزش به خنیاگران پریچهره آراسته، هر شام که از ایوان بار برخاستی در حریم عشرت بزم صهبا و خلوت صحبت آراستی، خریده حوراوشی در جریده جواری حرم، عشقش را به جان خریده شاخ نبات نام؛

بخون عزیزان فرو برده چنگ سرانگشتها کرده عنایت رنگ

بر ابروی عابد فریش خضاب چو قوس قزح بر رخ آفتاب

با آنکه سالش «یعنی سن کریم خان زند» قریب به هفتاد بود و اعضاء و ارکانش از کار باز مانده باز از شوق لذات جسمانی و استماع نغمات اغانی و شراب ریحانی و وصال غوانی معرض نبود و می گفت: ما پیر شدیم و دل جوانست هنوز. بالجمله به تقاضای دل معشوق پرست در آخر شیخوخت دل به عشق شیرینی شکرریز بست:

ازین مهپاره ای عابد فریبی ملایک پیکری طاووس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

سودای پیر با جوانان مشکل است. پیران را پای زندگانی فرو رفته در گل بهتر که در عشق جوانان دست حیرت مانده بر دل، ولی کار افتاده عشق و محبت با انحطاط پیری تن به عیب شیب در نمی داد...

معشوقه اگرچه اسباب عشرت و کامرانی در ایوان سلطانی باقصی الغایه آماده داشت، اما چشمش بر قدرت توان جسمانی بود، نه به زر و زیور جهانبانی. لؤلؤ لالا سفتن خواهد و غنچه رعنا شکفتن، از دست مرتعش گهر سفتن نیاید و از پیران دمسرده با بتان سروبالا بناز خفتن و نیاز گفتن نشاید، یار طناز از سربنی نیازی و عتاب کبرآمیز، سخن سرد می گفت و او جور دلدار می برد و از استغنای معشوق خون دل می خورد رخ زرد بر کف پایش می سود و تملقات عاشقانه می نمود و آن سرو سرکش را هیچگونه این مقالات سودمند نبود از حدیث این که قصه شیخ صنعان و ترسازاده در افواه افتاده... خاطرش در بند او تا از دار غرور رحلت نموده... آن سرو بلند را که در سر زلفش دلها در بند بود. بعد از وی سلطانعلی خان زند خواست و خانه مختصر خود را از فروغ طلعتش بیاراست، شهباز ساعد سرافرازان در کلبه تنگ مسکینان جای کرد و همای اوج بلندپردازان در خرابه بومان مأوی گرفت:

هر زمان گویند دل در مهر دیگر یاریند

پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم؟...

۲۱۹- عبدالرحیم طالبوف

فرزند ابوطالب نجار به سال ۱۲۵۰ ه.ق در تبریز دیده به جهان گشود در سال ۱۳۲۸ ه.ق در «تمرخان شوره»، مرکز حکومت داغستان دیده از جهان فرویست. او بیش از شانزده یا هفده سال نداشت که به تفلیس رفت و ضمن کار و کسب مشغول تحصیل زبان و ادبیات روسی گردید و بعدها با زبانهای عربی و فرانسوی نیز آشنا گردید...

در اواسط سلطنت ناصرالدین شاه که آزادیخواهان در داخل و خارج کشور برای تحصیل آزادی و قانون به تلاش برخاسته بودند، طالبوف نیز از راه قلم به بیداری مردم کوشید و آنان را با ارزشهای حکومت مشروطه آشنا ساخت بطوریکه نوشته‌های او را «الفبای آزادی» نامیده‌اند^۱...

مردم آذربایجان به پاس خدماتش به آزادی و استقرار حکومت مشروطه، در دوره اول مجلس شورای ملی به نمایندگی مجلس انتخابش کردند اما او وکالت مجلس را نپذیرفت زیرا ملایان آن روزگار تکفیرش کرده بودند و شیخ فضل الله نوری خواندن کتاب «مسالک المحسنین» او را تحریم کرده بود...

طالبوف یکی از وطن پرستان و عاشقان راستین ایران است و می‌گوید: تاکنون سخن در پرده می‌گفتم، حالا فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم، وطن معشوق من است، وطن معبود من است، زیرا معبود حقیقی از ستایش بندگان خود مستغنی است، اما وطن محتاج پرستش ابنای خود می‌باشد.

از مهمترین آثار انتقادی و آموزنده طالبوف، کتاب احمد یا سفینه طالبی است که گفتگوی پدری است با فرزند. پنداری خود در موضوعهای مختلف علمی به زبانی ساده و قابل فهم و جای جای طنزآمیز که در ضمن آن از پیشرفت اروپائیان و پس ماندگی ایرانیان سخن می‌راند و به احمد درس اخلاق و وطن پرستی می‌دهد و از رسوم ناپسند و اوهام و خرافات رایج در ایران انتقاد می‌کند و با طنز و طعنه

۱- مسالک المحسنین اثر خامه عبدالرحیم بن شیخ ابوطالب نجار تبریزی، شرکت سهامی کتابهای جیبی - چاپ اول ۱۳۴۷، ص ۳.

طبقات گوناگون که موجب ویرانی ایران شده‌اند مورد استهزاء قرار می‌دهد مثلاً به احمد می‌گوید: حکیمی گفته است: آنان که آزادیشان از دست رفت اگر منتظر بشوند که غاصبان با طیب خاطر به ایشان برگردانند عمر آنها کفایت نیل مقصود را نمی‌کند، پس در سر حفظ حریت خود باید مرد و زحمت انتظار را نکشید.^۱

«تو در آینده می‌توانی طبیب معروفی بشوی. اما هنوز نه کتاب تحفه را دیده و نه قانون را خوانده‌ای چون هر کس کتاب تحفه را دارد در ایران طبیب است و اگر خواندن قانون را هم ضمیمه فضیلت خود ساخت، آن وقت حکیم‌باشی است و در هر کوچه‌ای که بخواهد دکان قصابی خود را باز کند از مدفونهای خود مسؤول نیست...»

و در جای دیگر می‌گوید، احمد گفت: آقا پسر حبیب الله خان همسایه ما به قدر محمود است، به مکتب هم نرفته لباس سرهنگی می‌پوشد، گفتم: نور چشم من، این تفصیلات در دولتهای همجوار است و گر نه در وطن ما مناصب هنوز موروثی است. هر کس بمیرد پسرش جانشین است، سرتیپهای پانزده ساله نیز پیدا می‌شود... اثر دیگر وی «مسالک‌المحسنین» است که نوعی سفرنامه خیالی است و هیأتی به ریاست محسن بن عبدالله و دو نفر مهندس و یک نفر طبیب و یک نفر معلم شیمی از اداره جغرافیائی موهوم مأمور می‌شوند به قلّه دماوند صعود نمایند و معدن یخ طرف شمال آن را ملاحظه کنند و ارتفاع قلّه را مقیاس بگیرند این موضوع بهانه‌ایست برای اینکه مؤلف بتواند در خلال آن مسائل مختلف اخلاقی و اجتماعی و تعلیماتی را طرح کند و اطلاعات خود را در هر مورد بصورت بحث و مناظره بیان نماید...

مسالک‌المحسنین از حیث طرز انشاء و زیبایی اسلوب بهترین تألیف طالبوف است. صفات و اخلاق صنوف مختلفه مردم و گرفتاریهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی و فرهنگی کشور با نهایت دقت و با زبانی طیب‌آمیز و طنزگونه ترسیم می‌شود... و برای نخستین بار مردم را وادار می‌دارد درباره مسائل گوناگونی که از اسلاف خود به ارث برده‌اند و به حکم عادت آنها را طبیعی و عادی و غیرقابل تغییر و تصرف می‌دیدند تفکر و تأمل بکنند و دریابند که وضع موجود به هیچ وجه

نمی‌تواند کمال مطلوب زندگی باشد و بسیاری از اخلاق و عادات و رسوم ممکن است دگرگون شود و خواه‌ناخواه باید با شرایط زندگی که پیوسته در معرض تحول است همساز و هماهنگ گردد.^۱

کتاب مسالک‌المحسنین تصویری است از اجتماع زمان نویسنده، با همه ویژگی‌هایش؛ از سازمان اداری، نظام اجتماعی، خصوصیات و روابط گروه‌ها و طبقات اجتماع و اخلاق اجتماعی ملت ایران که با واقع‌بینی و شوق کمال‌طلبی بیان شده است. تصویری که طالبوف از میهن ما ترسیم می‌کند چنین است:^۲

ویران‌سرائی درهم‌ریخته و آشفته که مردمی تیره روز از دهقان، کاسب، مالک و... در آن زندگی می‌کنند و همه آنان از جور حکام و مأموران حکومتی در فغانند. شهرها چون قبرستان در زیاله‌دان و خلق در زیر فشار حکومت استبدادی کمترین تأمینی ندارند. از یک سو اجنبیان دایره را بر دولت و ملت تنگ کرده‌اند و از سوی دیگر گروه گروه مردم از جور استبداد به سرزمین اجنبی پناه می‌برند. در این ویران‌سرا هیچ نشانی از مظاهر تمدن، از بهداشت، از فرهنگ، از راه و اقتصاد نو وجود ندارد و مستی آخوند کهنه‌فکر نیز با اسارت روح مردم، این اسارت تن و کثافت ظاهر را تکمیل کرده‌اند و در یک جمله: «ملت جاهل، دایره حشر بربر، رؤسا خائن و خودستا، دیانت معدوم و صداقت موهوم»:

گر دهم شرح من از ظلم و فساد وطنم سوزد از آتش دل، نامده بر لب سخنم^۳
 به خدایی که برافراشته این سقف بلند شرم از گفته خویش آید و از خویشتم
 فقر روحانی ایرانی ماتمزه را در تکلم، مثلی نیست که تا من بزنم
 روس بر خسرو این ملک کند شربنی انگلیس آید و گوید که منش کوه کنم
 علمای دنیا باید جمع شوند و الفاظ جدید به جهل و ظلمت و نکبت و تنزل
 ملت وضع نمایند اگر ما بنویسیم در ایران عدل مرده، می‌دانند که عاملان عدل
 مظلوم شده! اگر بگوییم آزادی مرده، بدیهی است مردمان آزاد اسیر شده! اما اگر
 بگوییم در ایران ذات حیات و نفس حرکت مرده، بفرمایید کدام حکیم و فیلسوف
 در آینده می‌داند می‌فهمد که چهل کرور نفوس متنفس، با روح انسانی و احساس

۱- از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۲۹۸.

۲- مقدمه ممتّع محمدباقر مؤمنی بر کتاب مسالک‌المحسنین از ص ۳ تا ۵۴.

۳- مسالک‌المحسنین، ص ۲۵۱ و ۲۵۲.

وجدانی، چگونه مدفون مقابر جهل می‌زیستند؟! خودشان را زنده پنداشتند و قطر جسد ملیت ایشان بدون اینکه ذره‌ای از حجم خود بکاهد، در جنب وجود تمدن کمتر از نقطه ذره بینی شده بود؟! اینک وطن ما همچون بحیره حوادث است که مردمان چون اجساد خفیفه، روی امواج او از فراز به نشیب متحرکند. یا محبس مجانین است که بی‌ناظر و مستحفظ به جان یکدیگر افتاده، می‌درند و گوشتشان را می‌خورند و نگهبانان این زندان دیوانگان، رجالی بی‌شعور، بی‌وجدان، بی‌عفت و حریصند که همه به جای اینکه «مرد» باشند «امردند» و شهزاده نیز جز از دماغ خود گلو ساختن، تند حرف زدن که هیچ‌کس نفهمد و گنده‌شکمی چیز دیگر نمی‌داند. برای کسب مقام یا باید «زریکمرده» آورد و یا روی زیبا نمود و شبها بیدار ماند من «طلب‌العلی سهراللیالی»، شعور و کفایت به چه کار؟!...

معلوم است که چنین رجالی جز صلاح خویش کاری نکنند، حرفی نزنند بی‌مزد، مباشر کار ثواب نمی‌شوند. اگر دنیا غرق توفان حوادث گردد، هر کس می‌خواهد گلیم خود را از آب درآورد پی نجات خود می‌افتد و ملت مظلومه را به ترحم خدا و شفاعت ائمه حواله می‌نماید... بازار دروغ رواج است و سکه‌ای جز دروغ و تملق در آن خریدار ندارد. رجال دربار برای حفظ مقام تقرب خویش، آتش سوخته را موج آب، حيله دشمن را شرفیابی بوسیدن رکاب همایونی به جلوه و تقریر درآوردند، خرابی بلاد و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل و داد به قلم می‌دهند آنان طالب استبدادند، شرف آزادی را نمی‌فهمند، حریت را با اسر عوض می‌کنند، اقوال حق و صدق را تا آخر نشینده و حالی نشده تکفیر و تکذیب می‌نمایند و اگر گاهی هم شاه به عللی میل به تغییر و اصلاحی بکند، هزاران نیرنگ به کار می‌زنند تا او را منصرف کنند، کما اینکه شاه شهید چندین بار در وضع قانون اوامر اکیده و احکام شدید نمود، بعد از دو روز پشیمانش کردند. جوانان تربیت شده ما را در نظر او به سوءنیت و فساد متهم نمودند. یک وزیر با خودستایی می‌گوید ما با آنکه از ناصرالدین شاه می‌ترسیدیم ولی از عهده‌اش برآمدیم. هرچه فرمود شنیدیم سر فرود آوردیم. قبول کردیم. بعد از دو روز، هر کس طوری، به وضعی کار را بر او مشتبه نمودیم که حکم خود را تغییر داد و از خیال خود منصرف شد. هر وقت اصرار اکید و شدید می‌کرد آن وقت ملاها را خبر می‌کردیم، آنها هنگامه می‌چیدند. غوغا می‌نمودند، عرایض می‌نوشتند به تنگ می‌آمد، منصرف

می‌شد. گاهی در این اواخر از بی‌نظمی مملکت دلتنگ شده بود و می‌خواست
 فرنگی‌مآبان را سرکار آورد و مشیر و مشار قرار دهد، از سفیر روس استمداد کردیم
 رفت و فساد آنها را تذکر داد... اما قبله عالم خود نیز هنری و کاری جز این ندارد که
 هرچند یک‌بار سفری یا شکاری ترتیب دهد و آن وقت مزارع سر راه کلاً چراگاه
 اسبها و خرهای لنگ حامل اثقال و اردو گردد و سکنه وقت کار مشغول تسطیح
 معابر یا حفر مقابر شوند و همین سلطان در عین قساوت استبدادی، موجودی چنان
 زیون است که از واهمه نفرین به درویش و سادات، خوش گوید و انعام دهد. و
 چون وزیری از فشار توقعات بی‌جای بیگانگان در نزد او بنالد، گوید: برو مدارا کن
 اسباب دل‌آزردگی نچین هرچه می‌خواهند بده، هرچه می‌خواهند بکن. و خارجیان
 چنان بر اوضاع مسلطند که هر حادثه‌ای حتی در حرمسرا اتفاق افتد بلافاصله از آن
 مطلع می‌شوند... یک دیپلمات انگلیسی می‌گوید: در ایران اطلاع ما از پولتیک دول
 بیشتر بواسطه بقال و سقاء و رختشوی و باغبانهاست... چون وزرای ایران خودشان
 معتاد کار نیستند و نمی‌توانند چندین صفحه بنویسند و مطلق دماغ کار ندارند، از
 میرزاها نسخه همه نوشتجات را می‌گیریم آنچه بسیار مخفی و شخصاً در میان سفرا
 و وزرای ایران مبادله می‌باشد آنها به واسطه مریدان درویش یا مرشد، که هر کدام
 برای خود مرادی دارند و اسرار شخصی و دولتی را با آنها مشاوره می‌کنند تحصیل
 می‌نماییم. وانگهی کدام منشی حضور است که صورت دستخط او امر شاهانه را به
 هزار تومان یا یک نشان مرصع نفروشد؟! و یا کدام فراش خلوت و پیشخدمت
 خاصه است که قلیان بیاورد و دم در همه گفتگوها را بشنود و بر کالای مخفی خود
 مشتری نجوید؟!...

به این ترتیب معلوم است که این رجال فاقد هر نوع خصلت انسانی هستند...
 طالبوف در این کتاب خطاب به آنان می‌گوید: شما اگر وجدان داشتید، ایران را وطن
 خود می‌پنداشتید، شرف خود را حفظ می‌کردید. خودتان را خاک پای سفرای
 خارجه نمی‌کردید، به شفاعت آنان ملتجی نمی‌شدید صاحبان وجدان نوع دیگرند
 و برای یک اهانت از جان می‌گذرند، نه اینکه چهل کرور ملت مستعد و قدیم را به
 ریسمان نکبت بسته به هاویه ذلت و فقر و ظلم و انقراض می‌کشند. کیست از شما
 که نداند، ملک بی‌مال، مال بی‌رجال، رجال بی‌امن، امن بی‌عدل نمی‌شود؟ اگر
 وجدان دارید چرا به استقرار عدل مخالفت می‌کنید؟... کیست از شما که در وطن

خود اسباب پیشرفت مقاصد فاسدهٔ اجنبیان نبوده؟ سرِّ ملت ناموس اکبر افراد اوست، کیست از شما که تاکنون این سر یا ناموس اکبر را نذر حفظ مقام خود ننموده باشد؟!...

رجال ملک علاوه بر بی وجدانی، مردمی خرافی، بی اطلاع و متظاهرند... طالبوف می گوید: صحبت از تدارک سپاه، برای جلوگیری از شورش عبیدالله شده بود. یکی از وزراء گفته بود: عوض سوق لشکر و مخارج زیاده ختم سه روزه نادعلی کافی است، ما ذوالفقار داریم آقا، ذوالفقار... و چون در شورای وزیران می خواستند راجع به چگونگی مذاکره با دولت انگلستان در مورد هرات مشورت کنند یکی دیگر گفته بود: میرزا حسن گوهری بیاید دعای زبانبندی ملکه انگلیس را بنویسد کار حسب المأمول می گذرد... و چون سخن از تزئید قشون می گفتند، وزیر لشکر گفته بود: قشونی که ما الان داریم در هیچ دولت نیست، برای هر یک از آحاد لشکر حرزی لازم است تا گلولهٔ دشمن به آنها نخورد... طالبوف می گوید: روزی سخن از تشکیل بانک به میان آمد. من گفتم: ثمر بانک را ملل اروپا می دانند که دوست سال است تخم او را در مملکت خود کاشته اند. یکی از رجال گفت: گمان ندارم بانک فرنگیان از بالنگ ما لذیذتر باشد، چه مضایقه؟ بیاورید بکارید، می خوریم می بینیم!... روزی سخن از دایره ساختن وزارتخانه ها در میان بود. من اول دایرهٔ بزرگ مرکز، بعد مرکز را به دوایر شش وزارت، بعد ممالک محروسه را به چهار قسمت یعنی مملکت، هر مملکت را مرکز مخصوص و هر مرکز را دوایر مربوط سته کشیدم به دارالشوری تقدیم کردم. گرفتند نگاه کردند. یکی از آن میان گفت: اگر مقصود شما دایره نشستن وزراء است چه عیب دارد برخیزیم بنشینیم و اگر منظور شما محدود نمودن وزارت سته است، قبلهٔ عالم باز هر وقت به کسی شأن وزارت مرحمت فرماید می دهد، دیگر این تضييع اوقات چرا؟!... مأمورینی که در خارج از کشور برای حفظ منافع ایران انجام وظیفه می کنند دست کمی از اینان ندارند فی المثل قونسول موقت ایران در مگه، سواد ندارد، مدتی در ازمیر تنباکو می فروخته بعد به جنرال قونسولگری ازمیر تعیین شده است... نه تنها این مأمور چنین است بلکه اکثر قناسیل عثمانی و بلاد ازمیر از این قماشند... این رجال بزرگوار به جای همه چیز عناوین و القاب به دم خود می بندند و چون دیگر در میان القاب چیز قابلی نمانده از عناوین خارجی «پرنسی» را استعاره می کنند و بکار می برند...

همین‌ها هستند که سازمانهای اداری وزارتخانه‌ها را می‌چرخانند وزارتخانه‌های موهوم که اصلاً وجود خارجی ندارند مثل وزارت جنگ که چیزی نیست جز یک عده تابین بی‌پا پوش، توپهای حاجی میرزا آقاسی و سرتیپان بی‌فوج... تبعه هر ساله مبالغی کلی برای ارتش پول می‌دهد ولی پول سر بسته به کیسه دیگران می‌رود و سرباز گرسنه و بی‌لباس و اسلحه می‌ماند.

... طالبوف فریاد می‌زند: کدام دولت اروپ وزیر بی‌سواد دارد؟ در کجا وزیر اسم دارد اما اداره ندارد؟ اسم بی‌مسمی برای چیست و رسم کجاست؟... وقتی که حکومت و وزارت خرید و فروش می‌شود، طبعاً شریرترین اشخاص وزیر و حاکم خواهند بود زیرا فقط این‌گونه اشخاص می‌توانند چندین برابر تقدیمی‌ها و پیش‌کشی‌های خود به قبله عالم از مردم بگیرند و در این میان وضع مردم بینوا نیز روشن است... یکی از روستائیان کرمان گفت: عموزاده من سرباز بود از کرمان گریخت، مرا گرفته و حبس کردند. دوتا گاو، پنجاه گوسفند خود را فروخته دادم دست نکشیدند. بعد از دو هفته باز بردند. باغ خودم را رهن گذاشته، پنجاه تومان گرفتم دادم. بعد پیاده گریختم که باز می‌آیند و می‌گیرند و دیگر چیزی نداشتم بدهم...

عباس کفاش همسایه ما به حسین سیاه، فراش لاله‌باشی، که جفت کفش به هشت قران فروخته بود، حسین، نسبه خواسته، عباس نداده بود. شب در دالان عباس آفتابه مس آورده پنهان کرد صبح عباس در دکان بیخبر، فراش‌ها ریخته حیاط او را کاویدند، از زیر سنگها آفتابه را درآوردند بیچاره عباس را از دکان یکسر به حبس بردند و زنجیر زدند و بعد از دو هفته پنجاه تومان جریمه کردند دکان و اثاث البیتش را فروخت و اهل و عیالش را برداشت و به روسیه هجرت نمود...

بدین ترتیب حکام و مأموران حکومتی که برای تأمین حکومت خود باید پیش‌کشی‌ها و پول نقد به قبله عالم تقدیم کنند، هر بلایی که بخواهند بر سر مردم می‌آورند و هیچ دادرسی نیز ندارند. آنها مختارند که هر کس را بخواهند گوش و دماغ ببرند و او را در بازار بگردانند و بابت تماشای او از مردم پول بگیرند. و یا از کسی بهانه‌ای بگیرند. مثلاً بگویند بابی است و بر ملک و آب او دست بیندازند... چنین است سرنوشت ملت بی‌پناه در زیر فشار و ستم استبدادی که جان می‌کند و جان می‌دهد و هیچ گریز و گزیری هم ندارد چون بقول آن جلودار قافله «آسمان

دور و زمین بی صاحب است.»

می‌گوید مصلحینی پیدا شدند و عده‌ای را برای تحصیل به فرنگ فرستادند تا شاید به کمک آنان ایران را از دست غلام بچه‌های بی‌سواد نجات بدهند. چون به وطن بازگشتند یا معلم احمق شدند، یا مأموریت ناشایستی به آنان دادند یا بی‌کار و بی‌نان کوچه‌های تهران را پیمودند تا غصه‌مرگ شدند...

طالبوف راه جامعه را در یک کلمه خلاصه می‌کند و این کلمه واحده مضمون اصلی تمام ادبیات انقلابی عصر مشروطیت است یعنی: «قانون»... می‌گوید تنها با تغییر حکومت استبدادی به حکومت قانون می‌توان اوضاع را تغییر داد و ملت را تأمین بخشید و دولت را از ذلت و نکبت نجات داد و راه ترقی را بروی کشور گشود. ... در کتاب «مسالك المحسنين» علاوه بر دستگاه حکومت استبداد مطلقه که زندگی مادی را به درجه اسفل السافلین رسانیده و خلق بدل به مشتی بهایم کرده است از گروه اجتماعی دیگری یاد می‌کند که روح و روان مردم را به زنجیر کشیده و فاسد کرده است و آنان طبقه «روحانیون» هستند، یعنی ملاکینی که خود جزیی از دستگاه استبدادی و دستیار آنند که به کسوت روحانیت درآمدند و سلطه دوگانه‌ای بر مردم اعمال می‌کنند... طالبوف با دخالت روحانیت در امور دنیایی و سیاسی مطلقاً مخالف است و عقیده دارد که روحانیت کرم میان درخت اتفاق آرای ملت است و این هدایت‌کنندگان باعث گمراهی هر قومی می‌باشند و مانع ترقی کشور و بسط تمدن می‌شوند و علاوه بر کهنه‌فکری مردمی گمراه نیز هستند... روحانی ایرانی، مردم عوام را با انواع عقوبات شدید تهدید می‌نماید که مال یتیم را نخورد اما خودش می‌خورد، دروغ نگوید خودش هم می‌گوید و هم می‌نویسد، طالب شأن و جلال نشود، خودش مثل سلاطین یدک می‌کشد و دربار دارد. نماز نافله بخواند و روزه مستحبی بگیرد اما خودش ناهار ملوکانه می‌خورد و عوض نوافل به حساب گندم املاک خود واریزی می‌نماید و یک دقیقه از مشاغل دنیوی سرفارغ ندارد. این روحانیان همه ایران و ایرانیان را حلقه انگشتی خود کرده‌اند و آنچه در محک معلومات ایشان کم عیار است رایج بازار ملت ما نمی‌تواند بشود و طبیعی است که آنچه در محک افکار کهنه کم عیار است همان ترقی و تمدن است این آقایان جمیع املاک مردم را مجهول‌المالک و متعلق به خود می‌دانند. دست در دست سلطنت مطلقه می‌گذارند و اموال مردم را غصب می‌کنند. مذهب را بصورت یک مشت

احکام خشک درآورده‌اند که جامعه را در حلقات خود می‌فشارد و از سیر به‌سوی ترقی باز می‌دارد... طالبوف می‌گوید: همه شرایع آسمانی و قوانین زمینی فقط برای سهولت زندگانی بشر وضع شده، وقت است که ما معنی احکام را بدانیم، بدعت و تحریف را از اصلاح و تکمیل، فرق بدهیم و معتقد باشیم که همه شرایع و قوانین برای هدایت یعنی ارائه صراط‌المستقیم زندگی نوع انسان است، نه برای تراشیدن صعوبت و تردید و اشکال نادانی. باید مسلماً معترف باشیم که عصر ما عهد عتیق نیست و ما در دوره جدید هستیم. احکام شرعی ما برای هزار سال قبل خوب و به‌جا و درست بود ولی عصر ما که هیچ نسبت به صد سال قبل ندارد باید سی هزار مسأله جدید بر آن بیفزائیم تا اداره امروزی را کافی باشد... طالبوف با روشن‌بینی تمام سیر تکاملی جامعه انسانی را طرح می‌کند و با این نقطه‌نظر نه فقط با روحانیان بلکه با تمام جامعه‌شناسان قشری و متفکرین متحجر به نبرد برمی‌خیزد و نه تنها به حرکت دائمی جامعه به‌سوی کمال اعتقاد دارد بلکه برای طرح عقیده خود با جسارتی تمام پا به میدان می‌نهد و می‌گوید:

یکی از احکام شرع ما زکات است. حالا تمولها ده هزار شتر و صد هزار گوسفند و صد هزار نخل نیست که ماده یک او را از عین جنس اخذ کنیم. امروز نه جمعیت قدیم و نه دخل قدیم و نه ضرورت و احتیاج ما مثل قدیم است این بود که بالطبع سهولت تبدیل جنس به نقد بی‌مانع و دافع بدعت و تحریف به‌عمل آمد. اگر ما دواي آن را به اسم مالیات به نظم و ترتیب بیاوریم مگر بدعت و تحریف می‌شود؟ مگر نصوص تکالیف شرعی ما به وسع طاقت نبود و نباید و نیست...

آن دستگاه حکومتی استبدادی و این دستیار روحانی کهنه فکر او، چه حاصلی به‌بار می‌آورد؟ خلقی عقب‌مانده و کشوری ویران. هرگردن کلفتی عمامه‌ای سیاه بر سر می‌گذارد و شالی سبز به کمر می‌بندد و بر آینده و رونده راه می‌بندد و باج می‌گیرد. مردمی خرافاتی که وقتی عروس را به خانه داماد می‌برند باید حتماً روبه قبله حرکتش دهند اگرچه از جانب قبله آتش و مرض و جنگ ببارد. اجساد اموات را از کهنه و تازه که چرک مخلوط به چربی و خون از آن می‌چکد بر دهها بارکش کنند و زن و اطفال سواره و پیاده و کجاوه‌نشین به‌دنبال آن به‌سوی عتبات راه بیفتند و راه‌ها را از بوی گند و مردار بینبارند. اعیان برای تشخیص فروشی روزی بیست من برنج مصرف کنند و سی مجمعه ناهار و شام از سر سفره دور بریزند و سالی پانزده هزار

تومان به اسراف از میان ببرند و تجار و کسبه نیز برای همچشمی با اعیان، خانه خود را از آویز و لاله و چهلچراغ پر کنند و ربع ثروت ایران را به بهای کالایی بپردازند که با یک چماق به یک تل شکسته بی مصرف مبدل می‌گردد. در هر جا تا دلتان بخواهد سفره‌ها رنگین است اما از بهداشت و حفظ الصّحه اصلاً خبری نیست. بوی چرک دستمال آشپز را که از دور شنیده می‌شود با عطر ادویه جات رفع می‌نمایند. ادویه را جزو اعظم طبخیات می‌دانند، اما صابون در این بساط عریض و دستگاه مطول اکسیر است هر جا که مطبخ می‌بینی به نظر تونه حمام می‌آید. لحاف از مخمل و اطلس می‌دوزند ولی صدها نفر در آن می‌خوابند بدون اینکه ملاقه‌ای داشته باشد تا آن را عوض کنند و بوی کثافت آن خواب را بر هر شامه‌ای حرام می‌کند. شبکلاه ترمه دوسه تومانی دارند اما از پدر به ارث رسیده و صد نفر به سر گذاشته و خوابیده. رنگ سنجاقش معلوم نیست، بوی چرک و عرق آدمی از دور شنیده می‌شود. حال آنکه با دو تومان می‌شود ده تا کلاه ساده درست نمود، هر دفعه شست که هر کس بی عرق و چرک دیگری به سر بگذارد. جوراب سفید تا سیاه نشود و نگندد، پیراهن سفید تا سحاف سیاه چرکی نگیرد، عوض کردن او جایز نیست. دستمال که صدها بار دماغ خود را پاک کرده و دو ماه از بازار حامل یا لفافه میوه جات بوده، به سجده گاه گسترده، مهر گذاشته نماز می‌کنند... طالبوف تصویر کوتاهی از یکی از بلاد معروف ایران بدینسان تصویر می‌کند:

«سی هزار سکنه دارد اما مثل سایر بلاد، اسواق کثیفه، مساجد مخروبه، قبرستان زیاد، دکانین چوب بست تنگ و تاریک و دوداندود، مزبله و عفونت و اجساد مرده متلاشی حیوان اهلی در معابر افتاده. برای مسافرین، منازل آدم و طویله دواب در یک محوطه می‌باشد. مله، کنه، عقرب، رطیل، مورچه، شپش رستاقیان نامیز که هر روز از اطراف به اینجا وارد و صادر می‌شوند... در برابر فراوانی امراض و علل موجدۀ آنها، طبیب و دوا در حال اکسیر و کیمیاست در یک ناحیه که شصت پاره ده است و در آن شصت هزار نفوس ساکن است یک نفر طبیب نیست و مرضای دهی را که گذرگاه است گاهی از مسافر و دراویش معالجه می‌کنند... در باب ده بایسنفور نیز می‌گوید:... این ده ملک ذئب الوزاره پسر حذر الممالک نواده خلاء الملک معروف است که میرزا حبیب اصفهانی در تاریخ وفات او گوید:

اگرچه مرد و خلق از وی بیاسود خدا رحمت کند خوب آدمی بود^۱
 در وطن ما هنوز ده مکتب مقدمات نیست و ده کتاب مفید اطفال یا رجال تألیف
 نشده، دفتر نفوس نداریم ولادت و وفات سکنه در هیچ جا ثبت نمی شود حال آنکه
 هر چوپان می داند که کدام گوسفند او توأم زاییده و همه بچه گوسفند یا بره های او
 چند است!...

راه در ایران اصلاً معنی و مفهوم واقعی ندارد و هر جا را که قاطر و الاغ کوبید راه
 می نامند... یکی دیگر از عوارض استبداد «ادبیات» مسخره اوست که نویسندگان و
 شاعران آن جز افسانه و دروغ، کتابی ننویسند، جز تملق بی ادبانه شعری نبافند و
 کتب ادبیات ما همه حاکی از تملق و چاپلوسی و تحمل ظلم و فساد و استبداد و
 اجبار است و در همین نوشته های متملقانه است که خرابی بلاد و مهاجرت عباد را
 آبادی زیاد و کثرت عدل و داد به قلم می دهند و مردم را به طلب نفع شخصی و
 خرابی دیگر آن تبلیغ می کنند و می آموزند که: کم گو و به جز مصلحت خویش مگو^۲
 و حال آنکه منطقیه این رباعی درخور اقتضای عمر متمدنه ما نیست و این گونه
 نصایح زمانی حکمت داشت که زبان هرکس را که صلاح غیر می گفت می بریدند و
 دنیا و مافیها تیول مقتدرین بود ولی الآن تکالیف ما اینست که زیاد بگوییم ولی
 صلاح غیر بگوییم نه صلاح خود... بدبختی ملت ما این است که نه تنها اخلاق آبا و
 اجدادی ما چیزی معیوب و از کار افتاده و مانع ترقی است بلکه آنچه را نیز که از
 فرنگان می گیریم بنحوی دیگر مایه فساد وطن ما می شود آنها که از فرنگستان
 برگشتند، جز چند نفر همه در ایران فرنگی مآبی و نشر اراجیف و تقییح رسوم و
 عواید اجدادی نمودند و مردم را اسباب تنفر از علم و معلومات شدند! در ایران نیز
 گوشت خوک و خرچنگ جستند و زیر خم شراب آرامنه خفتند... سخن کوتاه، فقر
 روحانی ایران به جایی رسیده که می توان گفت خلق آن، جماد متحرکند... در ایران
 فقط وجود خلق بدل کرده اند ورنه که ملک همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد
 با این تفاوت که آن وقت نصف دنیا را مالک بودند و از نصف دیگر باج می گرفتند و

۱- مسالک المحسنین، ص ۱۶۴.

۲- کم گو و به جز مصلحت خویش نگو چیزی که نپرسند تو از پیش نگو
 دادند دو گوش و یک زیانت ز آغاز یعنی که دو بشنو و یکی بیش نگو

مسالک المحسنین، ص ۷۵.

حالا به سه چهار شهر اکتفا می‌کنند و به این قدر راضی هستند که تاج دارند و خراج از تبعه می‌ستانند...

طالبوف در معنی دین و مذهب «لکم دینکم ولی دین» را میزان قرار می‌دهد و می‌گوید: اگر آدم گمراه نباشد، نیک و بد در نفس عمل می‌شناسد نه در خوف سزا و طمع جزا. معنی عبادت را در معرفت نفس و محبت نوع می‌فهمند نه در عبادت بی‌حضور و کلمات نوظهور و سپس به عالم عرفان قدم می‌نهد و از گفتگوی خود، با قاضی هندی می‌نویسد که:

گفتم: ذکر شما چیست؟ گفت: فکر
گفتم: عبادت شما چیست؟ گفت: حضور
گفتم: قبله‌ات کدامست؟ گفت: بیطرفی
گفتم: معبد شما کجاست؟ گفت: دل
گفتم: سالک کدام طریقتی؟ گفت: راستی
گفتم: معبودت کیست؟ گفت: حقیقت
گفتم: در کجاست؟ گفت: در همه جا و همه کس.

نمونه‌هایی از آثار طنزآمیز طالبوف

«دورهٔ مردان»

کاغذ سوم را باز کردم. می‌نویسد: «یا محسن قد اتاک المُسی». ^۱ هنوز بیکارم و از زندگی خود بیزار. بقول قائم مقام مرحوم: «مُضی زَمَنٌ و النَّاسُ یَسْتَشْفَعُونَ بَیْ»، ^۲ عهد مردان گذشته، دورهٔ مردان است. شعور و کفایت به چکار؟ زر یکمرد بیار. آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با او بود و معروف شماسست، سرتیپی را گرفت. که می‌تواند منکر قدردانی رجال ما باشد؟ می‌دانید چه شبها بیدار مانده بود؟ «فمن طلب العلّی سَهَر اللّیالی» ^۳ خواهید فرمود بی‌فوج ایران، حضیض بی‌اوج یا سراب بی‌موج است، گیرنده مغبون است نه دهنده بلی در تعیین عمق حق بایع و مشتری قیاس بنده بی‌اساس است، بعد از این تلافی مافات را حاضر. دعاگوی شما

۱- بدکار به نزد آمد . ۲- گذشت روزگاری که مردم را شفیع قرار می‌دادند .

۳- کسی که جویای بزرگی است. شبها بیدار می‌ماند.

عبدالله.^۱

«گندم آدم را از جنت بیرون آورد که آدمیزاده را به جهنم ببرد»

عموزاده محبوب من: مدتی است برای خوردن و خفتن که ممد حیات و افتادن و مردن، که مایه نجات روح از دست این روحانیون بی فتوح است، وقت پیدا نمی‌کردم. سه روز است از بند بلا جسته و آسوده گشته‌ام. حالا فهمیدم که شیر مادر چگونه از دماغ مرد هفتاد ساله بیرون می‌ریزد امان از دست آن سید شریر یا نایب‌الصدر زمهریر، یعنی دست چپ حضرت شریعتمدار، که با من هرچه کرد آن بی حیا کرد! ورثه‌های حاجی محرم قاضی را به گرفتن گاو و شکستن چراغ راضی نمودند ده یک سید را سه هزار تومان برآورد کردند، چیزی نمانده که ملک صد ساله مرا روز روشن از دستم بگیرند هزار واسطه برانگیختم، صد کوزه پر را به خالی ریختم تا حضرت آقا محض خاطر دوستی پدرم قبول نمود که ملک پنجاه هزار تومانی را از من به ده هزار تومان بخرد با مدعیان خود بداند... از این طلای قلیل مبلغی به تیزآب سلطانی حاجی میرزا جلیل دست راست آقای مهلک‌الملاکین می‌رود. معلوم است برای صاحبش بهای فقاعی می‌ماند... قیمت املاک ده بر یک ترقی نموده، گندم بهای خون مردم شده، از آسمان احتکار برای زهاد گندم پرست اوراد جدید نازل گشته:

«اللهم ارزقنا قرية واسعة و مزرعة تاسعه...» خدا رحمت کند حاجی میرزا عبدالرحیم تبریزی در کتاب کشف‌الاسرار خود گرانی سال ۱۲۸۸ را می‌نویسد و می‌گوید: دین و ایمان کجا، محتکرین متنفذه ایران کجا؟ «فَأَبْنِ أَنْ يَحْمِلْنَهَا...» بعقیده من گندم آدم را از جنت بیرون آورد که آدمیزاده را به جهنم ببرد...^۲

«فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم»

احمد پرسید: باز مشغول کتابت هستید؟ در سر پیری با این امراض متعدده و ضعف شدید و بی‌نوری چشم چرا از عمر خود می‌کاهید؟ هرچه تاکنون گفته و نوشته‌اید اگر می‌خواندند و می‌شنیدند برای بیداری هر خفته، و هشیاری هر مست، و تأدیب هر بی‌ادب، و تعلیم هر جاهل و تعدیل هر ظالم، بالغاً ما بلغ کافی بود.

۱- این قطعه از کتاب مسالک‌المحسنین، ص ۱۳۸، انتخاب شده است.

۲- سورة احزاب، آیه ۷۲ از حمل آن «امانت» خودداری کردند.

۳- ایضاً از کتاب مسالک‌المحسنین.

می بینید که در دل جماد ایرانی، چون: بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد و از اینها عوض قبول و اذعان، اسناد جنون و ضعف ایمان شنیدی. این خود ظلمی است که به خود و بر بستگان خود می کنید. چند روز قبل در مجلسی کتاب هیأت شما دست به دست می گشت، یکی جلدش را تعریف می کرد، دیگری خطش را توصیف می نمود، سومی نقشه نمایش را خیلی می پسندید. یکی از منتقدین با تنحنح شیوه موروثی غیربیجهتان مصدر ما، گفت: شنیده ام نویسنده این مزخرفات، معقول سرو سامان دارد و صاحب چیز است، اما می گویند مخبط است. سخنانش هرچه می گوید و می نویسد اصلاح معایب وطن است. کسی نیست از وی بپرسد که بنده خدا، وطن ما را با این میوه های بهشتی و عطرنان که در هیچ جا نیست، چه شده؟ چه عیب دارد که اصلاحش لازم باشد؟! یکی از حاشیه گفت: من او را ملاقات کرده ام نمی توان گفت: مخبط است. بیچاره ناخوش است و به درد خود پسندی شدیدی مبتلاست. در ایران هیچ کس و هیچ طبقه ای را نمی پسندد. از مرکز سخن گفتم، گفت: بی قانون است و نظم ندارد. از حکام پرسیدم، گفت: ظالمند، جبارند، رشوه خوارند. از میرزاها سخن به میان آوردم، گفت: کره میم و دایره نون را خوب می کشند اما هندسه نمی دانند، علم حساب نخوانده اند، مرده شوی جزر و مد حساب آنها را ببرد.

از طلاب مدرسه پرسیدم، گفت: یغما خوب شناخته.^۱ از علما پرسیدم، گفت: آنها که در عتبات هستند حرص و آز ندارند، از تجملات بی نیازند و از خورش کبک و دراج قانع به پنیر و پیاز، آنها پدران روحانی ما باشند و چون جانشین ائمه مفترض الطاعه هستند... اما اکثر آنان که در ایران هستند، ملاکند، محترکند، آشوب را دوست دارند، غوغای رجاله را می پسندند و صدای نعلین را می پرستند از سی جا دخل املاک سالانه دارند. از تجار پرسیدم، گفت: آنها فجارند. جز ترویج فروش مال اجانب یا انبار کردن حبوبات، از این طبقه فایده ای به حال ملک و ملت نیست. روزی از البسه نسوان سخن به میان آمد، گفت: بلی ایران برای غیرت و شعور خود قصر لباس زنان را مقیاس صحیحی قرار داده... به سر مبارک آقا، که همه اینها را بدون واسطه و مترجم این کتاب، حاجی میرزا عبدالرحیم تبریزی در تمرخان شورا

۱- یغمای جندقی می گوید:

مردم مدرسه را نیک شناسد یغما کافر من اگر این طایفه دیندارانند

در خانه خود او شنیده‌ام. حالا محاکمه فرمایند ناخوش است یا مجنون... احمد بعد از نقل این اخبار آهی کشید و گفت: این عرایض بنده کافیهست که شما برای این ملت جاهل هرچه زحمت کشیده‌اید همه را برباد رفته و به آب شسته و به آتش سوخته پندارید...

من گوش می‌دادم و از خود احمد بیشتر مأیوس می‌شدم که چرا عقیده دیگران را موجب ترک یا اقدام عملی می‌داند چرا حکم امر به معروف و نهی از منکر را فراموش کرده، چرا نمی‌داند که اول کار صعب و دشوار است. خواستم او را تنبیه کنم، پرسیدم: آنها که آن جهلاء در حق من می‌گفتند حق بود یا باطل؟ و فی الواقع مدح بود یا قدح؟ گفت: باطل بوده و البته مدح. گفتم در اینصورت اگر من برای چند نفر عیبجو و بد اندیش از عمل خود بازمانم و آنچه می‌دانم نگویم و ننویسم، تفاوت من و آن جهال چه می‌شود؟... تاکنون سخن در پرده می‌گفتم، حالا فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم. وطن معشوق من است، وطن معبود من است زیرا معبود حقیقی از ستایش بندگان خود مستغنی است اما وطن محتاج پرستش ابنای خود می‌باشد...

«قرض به روزگار»^۱

دانا یان دانند که اداره مملکت مشکل نیست، تربیت ملت مشکل است، که در ابتدای کار شخص اولوالعزم صاحب نفس مطمئنه باید مبعوث شود. اگر منکری تاریخ ژاپون را بخوان و بفهم که معنی تربیت چیست و هادی وحشیان جزایر، به صعود قله مدنیت و افتخار در عرض سی سال کیست... یکی از مقرّبین از امپراطور سؤال کرد که: چرا حق خود را مشروطه نمودی؟ فرمود: اولاً اجداد من آزادی مردم را به وام گرفته بودند، من چون وارث حق شناس هستم قرض موروثی را ادا نمودم. دوم چون معایب سلطنت مطلقه را فهمیدم و یقین کردم که تبعه مظلوم می‌شوند اگر صلاح او را نمی‌نمودم، البته قضای آسمانی به معاونت مظلومین برمی‌خاست و به اخلاف من کیفر بد می‌رسید. اگر اینها تأیید نیست پس چرا سلاطین روسیه نفهمیدند. امروز صد سال تمام است که هر کس از معایب سلطنت مطلقه چیزی نوشت یا سخنی گفت، منهیان مخفی به اداره ژاندارمری تبلیغ نمودند و هزار نفر

۱- مسائل الحیات، ص ۲۰۱ «کتاب احمد».

قابل حق و صدق را مقتول یا حبس مؤبد و نفی بلد کردند. جهل ملت و تعبد کورانه لشکر و غرض شخصی حشر دربار موانع طبیعی بود و مدتی اشتغال آتش ظلم را به انظار ناپدید می نمود هر وقت هیجان مردم بیشتر می شد دولت عمداً آشوبی در خارجه برپا می کرد جنگ ناحق احداث می نمود... مردم را مشغول می کردند. چندین کروار ثروت و چندین هزار خون جوانان بی گناه ریخته می شد و فتح جزوی را باد می دمیدند و بزرگ می نمودند تا چندین سال ایام ظلم امتداد یافت. بیچاره تبعه نه به گسیختن زنجیر قادر بودند و نه می توانستند به تعلیم و تربیت اطفال خود موفق شوند... تا اینکه مغلوبیتهای پی درپی به انهدام سدّ سطوت سلطنت مستقله اسباب گردید و «اذا اراد الله امرأ هیاء اسبابه» در معنی خود بروز نمود. زبانهای بسته گشاده شد دلهای محرق زبانه کشید... روزنه زبان و دهان به سوء توجه و تقبیح و تشنیع و لعنت و نفرین کارداران غافل و رجال ظالم گشوده گردید و معلوم شد روزگار و حقیقت عدل بیکار نبوده اند:

هر بد که می کنی تو مپندار کان بدی است ایزد فروگذارد و دوران رها کند^۱
 قرض است فصلهای بدت نزد روزگار در هر کدام دور که خواهد ادا کند
 «قالی ایران»

احمد گفت: آقا! مگر قالی و پنبه ما مال التجاره نیست؟ گفتم: خوب بود که این مسأله جگرسوز را نمی پرسیدی. بله یک فقره عمده مال التجاره ما که قابل هر نوع تمجید و ستایش باشد، قالی ایران است. همه عالم خریدار آن بودند. فرنگیها بدین جواهر پشمنی حسد بردند. الوان مصنوعی اختراع کردند، تجار مسلمان نمای جاهل ما آن الوان قلب را برای نفع موقتی دنیای خودشان در مملکت ترویج دادند هم نقص بزرگ به عمل صباغت و فروش الوان ثابته مملکت وارد نمودند و هم قالی ما را در انظار خارجه بی اعتبار کردند. حالا هیچ کس نمی خرد، و از آن جهت که کاسد شده، قالی بافها نیز از قماش و نقشه آن هر روز می کاهند تا ارزان تمام نمایند و بتوانند بفروشند لهذا شعبه ثروتی بدین پایه اهمیت، که افتخار عملیات و مال التجاره ایران بود کان لم یکن منسوخ گردید و آنان که برای نفع چند روزه خود با دعوی اسلامیت به تضييع ثروت وطن و ترویج فروش مال قلب اجانب کوشیدند

لعنت ابدی تاریخ را برای خود یادگار گذاشتند: ذالک هو الخُسران المبین^۱...
نمونه‌هایی «از پندنامه مارکوس»^۲

۱- متشکرم که به واسطه «روستکوس» متقبل شدم خود را اصلاح نمایم و بهتر کنم. به واسطه او پندار تصوف مرا آلوده ننمود. رساله‌های منطق تألیف ننمودم و نطق‌های وعظ‌آمیز نکردم، تعلیمات خود را وسیله خودستایی نساختم، فصاحت بخرج ندادم، شعر نسرودم، انشاء ننوشتm، تن‌پرور نشدم، رسم ظرفا را برنداشتم ساده‌نویسی را شعار خود نمودم، او به من تعلیم داد که غیظ خود را فروخورم و عذر مردم را بپذیرم. او به من تعلیم داد که هرچه بخواهم بفهمم به دانستن سطحی اکتفا نکنم و به سخنان اشخاص خوش‌تقریر که از علم بهره ندارند واقعی ننهم.

۲- اپالون به من تعلیم داد که در حوادث چگونه حالت خود را بی‌تغییر حفظ نمایم و چطور از فواید آزادی منتفع شوم او به من تعلیم داد که در دنیا به هیچ چیز بیشتر از مرجحات عقل معتقد و مطمئن نباشم، در مصائب صبر پیش گیرم و در شداید سخت‌شکیبایی نمایم، فوت پسر و احبّا و بدبختی متمادی را قضا بدانم و رضایت قضا را واجب شمارم.

۳- «فرنتون» مرا معتقد نمود که خودسری تولید حسد و بیشرمی و تملق می‌کند از این جهت در سلسله‌ای که خود را نجباء می‌شمارند خواص ممدوحه آدمی کمتر است...

۴- هرگاه تو نفع خود را فقط در احتفاظ قوای حیوانی می‌دانی پس در بادیه ظلم سرگردانی. اقلّاً در این خیال مستقیم نشو، عقل خود را آزاد بکن تا فریفته نگردد زیرا که بر روی عقل، در بی‌حسابی و بی‌انصافی و بی‌شرمی و حاسدی و بدکاری و خودسری و مزوری و هرچه از این قبیل است بسته و کلیدش شکسته است...

۵- عنکبوت هر وقت مگس بزرگی به تار خود پیچد از خود راضی می‌شود صیّاد تا خرگوشی صید نمود خوشحال است و اگر خرس و خوکی زد، خود را می‌ستاید، ماهیگیر را اگر ماهی بدام افتاد مشعوف است اگر سردار، مملکتی را، فتح

۱- کتاب احمد یا سفینه طالبی، ص ۹۵، سازمان کتابهای جیبی - چاپ اول تیرماه ۱۳۴۶ تهران.

۲- پندنامه مارکوس اورلیوس یا «مارک اورل» قیصر روم «(۱۲۱ ۸۰) میلادی» از زبان یونانی به روسی ترجمه «پرنس اوروزوف» و از روسی به فارسی ترجمه عبدالرحیم‌بن ابوطالب تبریزی در ۲۵ شعبان ۱۳۱۰ ه.ق، از ص ۲۲۰ تا ۲۴۲ کتاب احمد.

نمود، طالب ستایش و شکوه می‌شود، اگر فی الواقع از عنکبوت گرفته تا سردار، دزد و قطاع‌الطریق نیستند پس چیستند؟!...

۲۲۰- میرزا ملکم خان «ناظم‌الدوله»^۱

به سال ۱۲۴۹ ه.ق در خانوادهٔ مرد سنگتراشی به نام یعقوب که از ارمنیان جلفای اصفهان بود، دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۲۶ ه.ق در شهر لوزان سوئیس درگذشت. پدرش یعقوب بعداً مسلمان شد و چون زبانهای روسی و فرانسه را می‌دانست در سفارت روسیه در تهران مترجم گردید و با میرزا آقاخان نوری صدراعظم رابطه پیدا کرد...

ملکم در ده سالگی به فرانسه رفت و پس از طی دوره‌های دبستان و دبیرستان وارد مدرسهٔ پلی تکنیک شد و ضمن تحصیل حکمت طبیعی و مهندسی، در رشته حقوق کار کرد و در سال ۱۲۶۸ ه.ق به ایران بازگشت. چون بازگشت وی مصادف با گشایش دارالفنون بود، به سمت مترجمی آموزگاران اتریشی تعیین شد او در همین هنگام رساله‌ای به نام «کتابچهٔ غیبی» یا «دفتر تنظیمات» در اصول مملکتداری تنظیم کرد و به دربار تقدیم داشت. در سال ۱۲۷۴ هجری محفلی به نام «فراموشخانه» با اجازه شاه دایر کرد. گروه کثیری از رجال عضو آن شدند. شعار اصلی محفل مزبور که ملکم آن را به نام «جامعهٔ آدمیت» اداره می‌کرد، عبارت بود از «اصلاح بشریت عموماً و ملت ایران خصوصاً» و سرانجام باین نتیجه رسیدند که باید رژیم مشروطه در ایران استقرار یابد. ملکم در مظان تبلیغ افکار جمهوریخواهی قرار گرفت... امپراطور روس نامه‌ای به خط خودش به ناصرالدین شاه نوشت که «انجمن سری بر ضد تو و من و برهم زدنش صلاح هر دو مملکت است» اعضاء انجمن را پراکنده کردند. ملکم به ترکیه رفت و رسالهٔ «مبداء ترقی» و «شیخ و وزیر» را به رشته تحریر درآورد. مشهور است که امتیاز معروف بارون دوروینر که بموجب آن، کلیه منابع ثروت ایران در اختیار بیگانگان قرار می‌گرفت بوسیله ملکم تهیه و تنظیم شد و بگفتهٔ اعتماد السلطنه در «خوابنامه» ملکم پنجاه هزار لیره برای مشیرالدوله و مبلغی را برای خودش از روینر حق و حساب گرفت.

۱- شرح حال ملکم از کتاب ارزنده «از صبا تا نیما»، ج ۱، ص ۳۱۴ اقتباس شده است.

گروهی ملکم را بیدارکننده ایرانیان و از رهبران نهضت آزادی می‌نامند^۱ و او را همردیف و لثروژان ژاک روسو در فرانسه می‌شمردند و گروهی دیگر او را جاسوس و خائن و طمّاع و پول‌پرست و حقه‌باز و شارلاتان به حساب می‌آورند^۲ اما از آثار او چنین برمی‌آید که او مردی بیدار و هوشیار بوده و از دردهای سرزمین خود آگاهی داشته است و در بیشتر نوشته‌ها و رساله‌های خود مشکلات اجتماعی و سیاسی ایران را مطرح می‌کند از آزادی سخن می‌راند و از ظلم و بیدادگری انتقاد می‌کند و از حکومت قانون سخن می‌گوید و رعایت حقوق فردی و اجتماعی را امری واجب می‌شمرد...

او علاوه بر روزنامه قانون که چهل و دو شماره از آن را منتشر کرد رساله‌های فراوانی در جهت روشنگری مردم منتشر کرد که برخی از آنها عبارتند از: اصول آدمیت، ندای عدالت، توفیق امانت، حجت، مفتاح، کلمات متخیله، کتابچه غیبی یا دفتر تنظیمات، رفیق و وزیر، نوم و یقظه، اصول ترقی، مذهب دیوانیان، انشاءالله و ماشاءالله، شیخ و وزیر، فرقه کج‌بینان، کتابچه پلتیک... می‌گوید: رفیقم مرا برد میان چند فرقه غریبه که همه از طایفه کج‌بینان بودند ولیکن هر کدامی به یک نوع دیوانگی اختصاص داشتند. بعضی می‌خواستند امراض ایران را با احکام مستحصله^۳ رفع کنند. بعضی خود را معطل می‌ساختند که از اقتران کواکب سرنوشت مردم را معلوم نمایند، جمعی هم معتقد بر این بودند که زبان نه برای ادای مطلب است بلکه برای ترتیب سجع و بهجت و تضييع وقت اختراع شده است.

این دیوانه‌های نوع آخری که در افواه مردم به یاوه‌سرا یعنی شاعر اشتها داشتند بنابه پیروی اعتقاد خود، چه در گفتگو و چه در نوشتجات، هرگز طالب معنی نبودند، اغلاق کلام را اعلی درجه فضل قرار داده بیشتر عمر خود را صرف تحصیل الفاظ مغلقه می‌کردند. وقتی که سخن کسی را مستمع می‌شدند از برای این نبود که ببینند چه می‌گوید، بل مترصد بودند که چه لفظ مغلق تازه از دهانش بیرون می‌آید. چون سجع را احسن صنایع انشاء می‌شمردند لهذا در نوشتجات بجز ترتیب

۱- ناظم الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، ص ۱۱۷.

۲- محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، خوابنامه.

۳- مقصود احکامی است که از علم جعفر بدست می‌آید.

قافیه منظوری نداشتند و اغلب اوقات بجهت ترتیب یک قافیه چندین سطر جفتگی می‌بافتند و در منشآت ایشان هر جا که لفظ «واصل» بود حکماً کلمه «حاصل» از عقبش می‌رسید. «وجود» همه جا «ذیجود» و «مزاج» ها همه «وهاج» بود. «ضمیری» ندیدم که به لغت «منیر» سجع نشده باشد. هر بدبختی که با صفت «قرین» می‌شد، می‌بایستی ابدالاباد با کلمه دیگر به «همنشین» باشد «دروغ» «لامحاله» و بی‌فروغ» نبود و «خدمت» بدون «رفت» صورت نمی‌بست. هر کس جاهش «عالی» بود ممکن نبود جایگاهش «متعالی» نباشد. آنها که رفیع بودند، «منیع» را به دم خود بسته از دنبال می‌کشیدند. از این قبیل چند کلمه معین موروث داشتند که جمیع یاوه‌سرایان ضبط نموده و در کل مراسلات بلاتفاوت استعمال می‌کردند. حتی در وقت وبائی می‌نوشتند: «رقیمه کریمه در احسن ازمنه واصل شد.» هیچ‌کس نمی‌پرسید که ای بی‌انصاف یاوه‌گو، احسن ازمنه که وقت وبائی باشد، اگرهش کی خواهد بود؟ از روزی که رسم مراسلات متداول است تا این اوقات در جمیع مراسلات به عرض می‌رسانند که «مطلب سلامتی مزاج وهاج است» و اگر به مقام پرسش احوال برمی‌آمدند نعمت سلامتی را حاصل نموده به دعاگویی مشغول می‌شدند و از هیچ رهگذر اکراهی نداشتند مگر دوری از فیض صحبت، آن هم امید کلی داشتند که بزودی مرزوق و میسر گردد. کتابها نوشته بودند که وقتی کسی ده دفعه می‌خواند باز مثل دفعه اول در درک معنی متحیر بود. صد جلد از تألیفات ایشان خواندم و یک مطلب تازه نیافتم و چشم بهر ورقی که می‌افتاد یوسف در چاه زنخدان گم می‌شد و پروانه دل بود که در آتش عشق می‌گداخت. مار بود که به رخسار معشوق چنبر می‌گشت و بر سر هر سطری، جام‌جم را سر می‌کشیدند، تیر مژگان بر کمان ابرو مهیا می‌ساختند و به‌چوگان زلف، گوی دل‌های بیدلان را می‌ربودند و هزار قصیده دیدم که همه به یک طرح و همه به یک نهج از بهار ابتدا می‌کردند آنقدر از کوه به هامان و از زمین به آسمان می‌شتافتند تا آخر به هزار معرکه به شخص ممدوح می‌رسیدند. آن وقت از مژگان آن «خداوند زمین و زمان» می‌گفتند تا دم اسبش یکنفس قافیه می‌ساختند. پس از اغراقهای بی‌حد و اندازه آخرالامر در تنگنای قافیه گرفتار و از سپهر خضرا مستدعی می‌شدند که تا جهان در زمان نهان باشد، عمر ممدوح جاودان باشد. و هر ظالمی را که می‌ستودند حکماً از میان عدلش گرگ با میش اخوت می‌ورزید و از سطوت قهرش کهر با دست تطاول به کاه

ضعیف دراز نمی‌کرد و در مدح هر ناکس دروغها می‌گفتند و اغراقها می‌باfterند که هیچ دیوانه‌ای بر تکرار آنها جرأت نمی‌کرد...

جوان هرزه درای دیوانه صفت از گوشه‌ای بیرون بسته حجاب حیا را با تیشه دلخراش بدریده گفت: ای مرد احمق یاوه‌گو، از این سخنان لغو چه می‌فهمید؟ چرا تا این حد در تضييع اوقات خود انزجار خاطر دیگران مبالغه می‌نمایید؟ شما مگر دشمن خود هستید؟ تاکی خیال انسانی را به الفاظ بی‌معنی منعقد می‌سازید؟ مردم چقدر زجر بکشند تا بفهمند چه نوع جفنگ خواسته‌اید بگویید؟ «شهباز بلند پرواز طبع» کدامست؟ «دوشیزه کلام» چه معنی دارد؟ چرا مطلب را بطوری ادا نمی‌کنید که هم شما از گفتار خود چیزی بفهمید و هم بر علم مستمع نکته‌ای بیفزایید؟ تعقد الفاظ و کثرت سجع چه حسن دارد که اینقدر در تحصیل آن جهد و مفاخرت می‌نمایید؟ هر کودنی که در لغت اندکی تتبع داشته باشد می‌تواند کلام را چنان مغلق و مبهم بگوید که هیچ ذهنی بر تفهم آن قادر نباشد ولیکن فصاحت کلام و رای اغلاق الفاظ است و حسن انشاء در صفای خیالات و در سهولت فهم مطلب است نه در ازدیاد تعسر عبارات^۱...

۲۲۱- شوریده شیرازی^۲

حاج محمد تقی «فصیح‌الملک» شیرازی متخلص به «شوریده» در سال ۱۲۷۴ ه.ق در شیراز به دنیا آمد و در سال ۱۳۴۵ ه.ق بدرود زندگی گفت... پدر شوریده عباس نام داشت که پیشه‌ور بود و طبع شعری نیز داشت، اما نیای وی «اهلی شیرازی» صاحب مثنوی «سحر حلال» می‌باشد...

شوریده هفت ساله بود که بر اثر آبله کور شد و نه ساله که شد پدرش درگذشت و خال وی سرپرستی و تربیت او را برعهده گرفت... شوریده که از استعداد شگرف و حافظه‌ای قوی برخوردار بود، از راه گوش به کسب معارف و علوم ادبی پرداخت و اشعار فراوانی از پارسی و تازی به خاطر سپرد. هفده ساله بود که به حضور ناصرالدین شاه رسید. شاه از رنج نابینائی وی سؤال کرده بود شوریده گفته بود سه وقت این درد را با همه سنگینی احساس می‌کنم یکی وقتی که از دوستانم نامه‌ای

۱- از فرقه کج‌بینان.

۲- علی‌اکبر مشیر سلیمی، سخنوران نابینا، چاپ علمی تهران، تیرماه ۱۳۴۴، ص ۲۲۱.

می‌رسد نمی‌توانم آن را بخوانم دوم وقتی که صاحب فرزندی می‌شوم نمی‌توانم صورت او را ببینم و سوم هم‌اکنون از زیارت شما محرومم... آنگاه قصیده‌ای که در مدح ناصرالدین شاه ساخته بود خواند. شاه او را بلقب «مجدالشعراء» ملقب کرد اما بلافاصله قطعه زیر را فی‌البداهه سرود ملقب به «فصیح‌الملک» گردید:

رفتم به درگاه شه و خواندم ثنای شه احسنت شه شنیدم و چشمم ورا ندید
چون مصطفی که شد شب معراج روی عرش روی خدا ندید و ندای ورا شنید
در آن روزها سخنوران از خزانه دولت حقوق می‌گرفتند، شعاع‌السلطنه استاندار فارس که خود شاعر بود و «صبوری»^۱ تخلص می‌کرد دستور داد حقوق شوریده را قطع کردند. شوریده در مقام اعتراض قطعه زیر را سرود و برایش فرستاد:

در زمان خسرو عادل، شعاع‌السلطنه

هر چه می‌بینم ستم از هجر دوری می‌کنم
من به شمشیر ملک مانم که بی‌خون ریختن
جوهر خود می‌نمایم گرچه عوری می‌کنم
سخت بی‌رسم است آن کز بنده می‌خواهد رسوم
گر بر خسرو رسم عرض حضوری می‌کنم
تا سر خامه است در دست کمال‌السلطنه

هر چه خواهد گو بکن من هم «صبوری» می‌کنم
استاندار مجدداً حقوق او را برقرار کرد. شوریده در سال ۱۳۲۲ زناشویی کرد و دارای شش فرزند گردید... نخستین پسر وی که به دنیا آمد ملک‌الشعراء بهار قطعه زیر را به عنوان تهنیت سرود و برای شوریده فرستاد:

همخوابه شوریده برایش پسری زاد خورشید سرایش ز برایش قمری زاد
شک نیست که از شاخه گل شاخ گلی رست پیداست که از ناموری ناموری زاد
این برق همایون زمبارک افقی جست وین شعله رخشان ز همایون سحری زاد
شوریده بر وزن شعر فوق جواب ملک‌الشعراء را چنین سرود:

همخوابه من دوش برایم پسری زاد نور بصری بهر چو من بی‌بصری زاد
این کلبه ویرانه من باغچه‌ای گشت زان باغچه سروی شد و زان سرو پری زاد

۱- این صبوری غیر از «صبوری» پدر ملک‌الشعراء بهار است.

از گریه او شب، همه شب دوش نخفتم
 آنان که به من بر سر الطاف و وفاقتند
 و آنان که به من بر سر شوخی و مزاحند
 من زین همگان بیشتر ایدون بشگفتم
 ای معشر احباب، گه تربیت آمد
 این از در شوخی است که تا ظن نبرد زن
 ز اولاد خرد جوی تو ای خواجه و گرنه
 نی هر که بزاید پسری درخور فخر است
 شوریده، قدی بلند، چهره‌ای مجدر، چشمانی عاری از مردمک، زبانی طلیق
 جد و هزلی متین و شیرین، طبعی مزاح، نفسی جسور، اشعاری بلند از هر دستی، و
 فراستی هر چه تمامتر داشته است از بسیاری علوم که شاعران و ندیمان را ضروری
 بوده است همچون نحو، اشتقاق، لغت تازی و پارسی، تاریخ، عروض، قافیت
 نقد الشعر و... بهره‌مند بوده است و حتی صوتی دلکش داشته و نواختن بعضی
 سازها را نیز می‌دانسته است. در انواع شعر از غزل و قصیده، مدح و هجا، فخریه و
 مرثیه، مجون و خلاعت و... مهارت داشته است... آقای علی اصغر حکمت معتقد
 است: هجو و هزلی که در کلمات او هست وسیله دفاع و اسلحه زندگانی وی بوده
 است تا بتواند از زحمت ابناء نوع، مال و جاه خود را نگاه دارد^۱. خود وی می‌گوید:
 من شوریده که شوریده شیرین سخنم دست هجوم به بناگوش فلک چک زده است
 و در جای دیگر می‌گوید:

شعر دان با چومنی دم نزنند خاصه به هزل
 در قصیده طیبیت آمیز زیر تقاضای لباس سیاه برای محرم کرده است قدرت بیان
 وی در این حسن طلب نمودار است:

گوهر اشک نیم گوهر کان هنرم
 در هوای تو معلق شده‌ام همچو هبا
 به درازا چه کشم شعر؟ الا ماه عزاست
 من بخواهم شدن اندر سلب عباسی
 الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
 گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم...
 نیست از بخت سیه، رخت سیه مختصرم
 گرچه بیشک حسنی کیش و حسینی سیرم

ور غلام سیهی داشتمی، کشتیمش
یا شوم دزد و کنم رخت شب و در پوشم
کاش در قالب بخت سیهم می‌رفتم
جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ
زان سیه جامه شوم تا که بدانند که من
وه از این گونه پر آبله‌ام ماشاالله
خلق خندند چو من وصف رخ خویش کنم
گویندند که گر زشتم در چشم شما
هر گهم بیند و بوسد بصر بی نورم
گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید
تا به من روز سه شنبه نرسد آسیبی

پوستش کندی و کردمی آنکه به برم
گر بناگه نرسد از پی شحنه سحرم
تا بدانند سیه پوش شبیر و شبرم
گرچه در باغ سخن، عبرت طاووس نرم
چشمه آب حیاتم که به ظلمات درم
دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگریم
خود به گوشم شنوم، آخر کورم نه کرم
در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم
که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم
که هماره به عزیزی زی، زیبا پسریم
شب یکشنبه کند خشت فراگرد سرم...

* * *

نوبهار است الا دلبر سیمین برکا
می بخور و سمه بنه سرمه بکش غاز بمال
جوی مشاطگی چابکی نازکی
بگشا زلف که تا حلقه زند بر رخکت
بزن اندر خمک طره اکت شانه‌اکی
گشت چون طره‌اک و چهره‌اک و چشمک تو
ختنه‌سورانی سرو است و عروسی گل است
بسکه نغز است و لطیف است هوا ترسم از آن
پاگشا کرده عروسان چمن را شمشاد
چهره لاله درخشد همی از تیره مفاک
یاسمن قجه صفت تا که رود سوی حریف
هیچ از خنجرک بید نترسد گویی
دی بدان عزم شدم تا بچمم سوی چمن
گفتم ای نوکرکم، زن تکلی بر خرکم

مسندک را سوی صحرا بکش از منظرکا^۱
جلوه ده زلف سیه را به رخ انورکا
تا بیارایدت از زیب و زر و زیورکا
همچون آن مار که بر گنج زند چنبرکا
تا شود خانه اکم طبلكك عنبرکا
جلوه سنبلک و لاله‌اک و عبهرکا
کن تماشای رسن بازی نیلوفرکا
که کند دختر طبعم هوس شوهرکا
همه جمع آمده در محضر سیسنبرکا
همچو سرخ آتش از توده خاکسترکا
کرده ز ابریشم اسپید به سر معجرکا
که کشد نغمه همی بلبل خوش حنجرکا
بزم ساعتکی و بزم ساغرکا
تا گرایم هله زی باغ ابا دلبرکا

شیشکی بست به ریشم که زهی ابترکا
 خر چه می جویی ایا خواجه بدگوهرکا
 بلکه نبود خر معلوم بدینسان خرکا
 حسرت خر مخور ای سفلۀ خر مظهرکا
 جو شکسته است خری می نکنم باورکا
 زار بنشستی در ماتم من مادرکا
 آدم آن نیست که گردد به خری مفخرکا
 که خود از نره خر این بنده نیم کمترکا
 خیز و بنشین که شدن دیر شده است ایدرکا
 کاین جسارت نبود لازمه نوکرکا
 دیده ای بنده که بر خواجه زند تسخرکا؟
 که ز مشتم ترک پشت تو گردد ترکا
 مهره ام را برهان از خطر ششدرکا
 که ز بهر خری این گونه شوم مضطرکا
 خرکی کاو که دو بگذرد از صرصرکا
 پای او شل نبود می نبود لاغرکا
 شکمش نرم بود نرمتر از مرمکا
 بو به سرگین نکند می نکشد عرعرکا
 از توهم نرمد گر بدمد تندرکا
 نرخران از پیم افتند بهر معبرکا
 سینه اش ساده بود تنش نباشد گرکا
 تند گردم که درم سینه اش از خنجرکا
 بر بدان گونه که از زیر عرض جوهرکا
 نفسش تازه بود چون نفس دخترکا
 بر به فرق سرش افسار بود افسرکا...

نوکر بی ادبم سخره کنان جست از جای
 توکت از دهر بزی نیست، بزی در غم خر
 خر موهوم ز من می طلبی ای چه خری!
 شکل خر خواهی اگر دید، در آینه نگر
 گر بگویند که خرت ز تو در آخر دهر
 کاش روزی که به تو خط غلامی دادم
 خر مفتی اگر دست دهد مفتخری
 خیز و شو بر کفل بنده سوار ارخواهی
 هم اگر کرۀ نوزین طلبی نک حاضر
 گفتمش: ای پسرک ور متروک، ژاژمخای
 بنده کم مرگ دهد ایزد، آقای توأم
 به خدا می زنم آنگونه به مغزت مشتی
 بیدقی ران تو در این عرصه که فرزین گردم
 بنده شوریده بی دیده فصیحم مپسند
 خیز و رو جایی و بهرم خرکی عاریه کن
 گوش او پل نبود زانوی او کل نبود
 در روش غرم بود در تک و پو گرم بود
 تا نرانم نرود تا ندوانم ندود
 زیر راکب نخمد، راست چمد، کج نچمد
 نبود ماده که گر ماده بود می ترسم
 هم اگر ماده بود ماده ناگاده بود
 متیزندهد، که اگر تیز دهد بنده چنان
 از لطافت عصیش برق زند از پس پوست
 چون زن پیر نباشد که بکاهد نفسم
 خرکی شاه خران باشد و سلطان خران

«چهل کچلک»^۱

می‌زند ابر سیه خیمه همی زیر فلک
 برف می از پس برف است که ریزد ز هوا
 کوچه شهر شد از باران چون لجه نیل
 ثلج^۳ دراعه^۴ فکنده است به دوش عرعر
 پای رفتار ز گل کل شد و در شل شل شد
 آفتابا مددی کز بر ما آب گذشت
 گر کنون نوح نبی زنده بدی غرق شدی
 روی صحرا همه دریا شد و آن دریایی
 شده در نو به صنوبر، شده در لرزه چنار
 ترو سرد است بدانگونه هوا کز آتش
 تیز در معده گره گشته، زبیم سرما
 ابر برفین بمثل همچو زن نانوائی است
 رفته رفته گل و شل شد بطریقی که جنب
 شیخ کز وسوسه بر ریش حنا ننهاده
 با خداگوی که گرمای جهنم به کجاست؟
 ماه را دست شنا نیست و گرنه مردم
 گاه در این شل و گل می‌چمد آن سرو چگل
 گویدم همی لک و لنجم به چک و پوز^۷ بیوس
 اندر این فصل من و پوستنی و...
 باری از برف اگر زیستنم دشوار است
 در و دیوار چو کون زن خان نایب
 دوش در محضر جمعی ز عزیزان بودم
 گفتم ای معشر یاران پی قطع باران

می‌کشد نعره المرء من البرد هلك^۲
 ابر می از پی ابر است که خیزد به کمک
 دامن دشت شد از برف چو دریای نمک
 برف عمامه نهاده است به فرق اولولک^۵
 وحل از عانه گذشته است و لجن از قوزک
 ابرها را یکی از ناخن پرتو کن حک
 کشتی‌اش دار فنا گشتی و جودی مهلک
 که نیارست گذر کردن از آن فلک فلک
 شده مزکوم سمندر، شده مفلوج سمک
 هیچ منفک نشود دود به ضرب دگنک
 ترسد ارجست برون یخ شود اندر خشتک
 که سحر خیزد و می آرد ببیزد به الک
 هفته هفته نکشد بر در حمام سرک
 سفله در خشتک خود رید به پهلوی کلک
 از بهشت تو گذشتیم ببرمان به درک
 به زمین می‌زدی از طارم گردون پشتک
 چشم بد دور بسی فرز^۶ تر از پرپر و کک
 گویمش (بی بی) یعنی که نه پوز است و نه چک
 نه دگر ساقی خواهم نه کمانچه نه لبک
 حق نگهدار که من می‌روم الله معک
 از صداها غو رعده همی خورده ترک
 هر یک از شدت سرما زده کنجی چنک
 بس مفید است و مجرب رسن چل کچلک

۱- سابق رسم بود وقتی باران قطع نمی‌شد ریسمانی حاضر می‌کردند و نام چهل نفر کچل را می‌بردند و با اسم بردن هر کدام گرهی به ریسمان می‌زدند و بعد ریسمان را زیر ناودان می‌گذاشتند تا باران قطع شود...

۲- دریای گوهر.

۳- برف.

۴- خرقه.

۵- مترسک.

۶- لب و دهن.

۷- خرقه.

هله‌ای مجلسیان چل کچلک باید بست
 آن یکی گفت که اسکندر نقاش کچل
 آن یکی گفت علی کل مطرب که مدام
 آن یکی گفت که شکرالله ملاباشی
 آن یکی گفت که نوروز کل دهباسی
 من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی
 خسان نایب که کلی سر او به نشود
 خان نایب نه حسین است بدین قدر دراز
 خان نایب به کجا صاحب دیوان به کجا
 خان نایب شده نزدیک که از غم ترکد
 قطعه طیب آمیز زیر را به مناسبت خلعتی که ظل السلطان برای وی فرستاده بود
 سرود و در جشنی که به همین مناسبت از طرف میرزا عبدالله معزالملک وزیر
 فارسی برپا شده بود قرائت کرد:

آن سماعیل که اندر کنف ظل حکیم

روز و شب دست به زیر چنه چنیک زده است

برسانید ز شوریده بر او عرض دعا

که مه روی من از هجر تو کک مک زده است

پی پای عسس شحنه یادت شده سست

بسکه در کوچه و بازار دلم تک زده است

حاکم پارس مرا خلعت دیبایی داد

که فروغش به مه گردون چشمک زده است

من شوریده که شوریده شیرین سخنم

دست هجوم به بناگوش فلک چک زده است

فوطه ترم سرم، جبّه ماهوت برم

رویهرفته تنم طعنه به ازیک زده است

چرخ چون پیر ضعیف البصری از مه و مهر
تا مرا بهتر از این بیند عینک زده است
آصف دوران دستور زمان عبدالله
که بدو چرخ ندای شرفاً لک زده است
مجلس تهنیت خلعت من چید به باغ
خوانده احباب من و بانگ به یک یک زده است
میرزا یوسف والا که عزیز دهر است
جست و خیزی دو سه چون ماهی بمبک زده است
آن سماعیل سمی تو که بورنجانی است
بس معلق که بدان قد چو لک لک زده است
رأس انگشت اخم چون ز قلم شست دبیر
گشته له، بسته پنه، بسکه پلنگ زده است
عموی هرزه عنین من از غایت شوق
... بر کرده و بر طارم خشتک^۱ زده است
«خانه من»^۲
بالله ای طرفه صنم بین که در این طرفه سنه
چه ضررها که رسیده است به اموال انا
من از این خانه خری هیچ ندیدم جز خرج
کاشم از پیش خبر کرده بدندی کهنه
مردمان پیش من آیند که بیش است خوراک
مرغ جایی رود البته که بیش است چنه
هر دم زحمت خیلی است که پولت خیلی است
خوب خیلی است که خیلی است، شما را سنه^۳
مثلاً گر کسی از هند بیاید سوی فارس
بر در خانه من باز کند بارو بنه

۱- دریای گوهر، ج ۳، ص ۴۷ و ۴۸.

۲- دریای گوهر، ج ۳، ص ۴۹ - ۵۰.

۳- به ترکی یعنی به شما چه مربوط؟

فرستم نیست اقلأ که جماعی بکنم
 راحت از بهر سگان است و برای انا نه
 سر شب تا به سحر مفتخوران گرد مانند
 همه تفصیل کلیله است و حدیث دمنه
 در تکلم همه چون برف سر کوه خنک
 در سماجت همه چون شیرۀ خرما چکنه^۱
 گر کسی جان دهد از جوع به مخلص چه رجوع
 هر که در شهر شود گرسنه، خرجش به منه؟
 بالله آن لقمه که از سفرۀ من خورده شود
 گر همه نذر حسین است ندارد حسنه
 بحق خالق کشک و عدس و روغن و گوشت
 که حلیم است و ولا تأخذه نوم و سنه^۲
 گر کسی دیگر در خانه من پای نهد
 از فقیر و غنی و ممتحن و ممتحنه
 مشت چندان زخم از قهر به پشت و بدنش
 که رود ناله‌اش از شهر به پشت بدنه
 حق من خانه خالی است نه خانه عالی
 تهی از عیش بود خانه پر از سکنه
 گاه کبریت خرم، گاه نمک، گاه پیاز
 چه قدر خرج کنم؟ فوت شدم وای ننه
 شعر دان با چو منی دم نزنند خاصه به هزل
 گو مرنج ار «انا» را قافیه کردم به «سنه»
 خرافه پرستی عوام را مسخره می‌کند و اعتقاد آنان را به اینکه اهل قبور و
 صاحبان گلدسته و بارگاه می‌توانند کوران را بینا گردانند مورد ریشخند قرار می‌دهد:
 ای خادمک امروز بسی زار و نژندم کن ترک سواری و منه زین به کمندم^۳
 سوگند به موی تو چنانم که گر امروز صد شرطۀ مضحک بدهی هیچ نخندم

۲- خواب و چرت .

۱- چسبنده .

۳- این قصیده را استادام جناب دکتر یحیی ماهیار نوایی در اختیارم قرار دادند.

برخیز و یکی رو به در شاه چراغ آر
ای شاه چراغ ای پسر موسی کاظم
گریست جسارت به توام هست یکی عرض
آن عامیک بستنی خود چه هنر داشت؟
من کورم و او کور خود آخر چه سبب بود؟
من برتری خویش بدو، هان بدهم شرح
او بی هنر و جاهل و با طینت پست است
در ملک فصیح استم و در دم چو مسیحم
در یافتن علم چه خونها که نخوردم
ور هست که او ابله و گه گول و چرند است
دیوانه عشقم نه که دیوانه عقلم
در نعمت و اسباب غرض بود که من هم
در عجز و تضرع بر تو نیز سبب بود
زینها که شمردم همه، گویا گنه من

برگو که شها هست سؤالی ز تو چندم
بی لطفی تو سوخت چونی بند به بندم
گر عامیکی چند ملامت نکنندم
کاورسته ز بی دیدگی و من به گزندم
کاو از تو شفا یافته من زار و نژندم
گر خرده نگیرد، عدوی مام لوندم
من با هنر و فاضل و با طبع بلندم
در شعر سخندانم و بس دانشمندم
در بافتن شعر چه جانها که نکندم
من نیز گهی ابله و گه گول و چرندم
شوریده زلفم نه که شایسته بندم
با نعمت و اسباب و قباهای پرندم
خود را به جزع پیش تو من بیش فکندم
این است که من بستنی خوب نبندم

۲۲۲- ایرج میرزا^۱

گاه به خیل شعرا لج کنم خلفت فرزانه ایرج کنم
فرزند غلامحسین میرزای قاجار بود که «بهجت» تخلص می‌کرد و به
«صدرالشعراء» ملقب شد. صدرالشعرا خوش خط و شاعر بود و در هر دو شیوه جدّ
و هزل اشعاری از وی بازمانده است. علاوه بر دیوان اشعار، منظومه هجوآمیزی
دارد تحت عنوان «نسب‌نامه کرد مازندری» که در قالب مثنوی و در بحر متقارب
مثنی محذوف یا مقصور سروده شده است و نزدیک هزار بیت می‌باشد.^۲
غلامحسین میرزا فرزند ملک ایرج میرزا پسر فتحعلی شاه قاجار بود. هم ملک
ایرج میرزا و هم فتحعلی شاه هر دو شاعر بودند. ملک ایرج میرزا «انصاف» تخلص

۱- دیوان ایرج میرزا به اهتمام دکتر محمدجعفر محجوب، چاپ رشدیه، چاپ سوم تهران ۱۳۵۳ و از صبا
تا نیما، ج ۲، ص ۳۸۳ و ایرج و نخبه آثارش تألیف غلامرضا ریاضی، چاپ ابن‌سینا، چاپ اول، تهران،
مردادماه ۱۳۴۲.

۲- این منظومه را به دستور ولیعهد «مظفرالدین میرزا» در هجو شخصی موسوم به حاجی صدیق سروده
است.

می‌کرد و فتحعلی شاه تخلصش «خاقان» بود. از «انصاف» در هر دو شیوه جدّ و هزل اشعاری در مجمع الفصحاء ثبت شده است. از زیباترین هجوهای وی قصیده‌ایست در صنعت و تهجین یکی از فواحش زمانش که مطلع آن بدین شرح است^۱: دیوان کامل اشعار فتحعلی شاه نیز بارها به چاپ رسیده است^۲...

مقصود از این توضیحات آنست که دانسته شود همهٔ قبیله و آباء و اجداد ایرج میرزا شاعرانی فحل و شیرین سخن بوده‌اند و او در شاعری و طنز و طبیت نسبت از چند جانب دارد...

ایرج میرزا ملقب به جلال الممالک در ماه رمضان سال ۱۲۹۰ هجری قمری در شهر تبریز به دنیا آمد. فارسی و عربی را در خدمت استادانی چون آقا محمدتقی عارف اصفهانی و میرزا نصرالله بهار شیروانی آموخت و فرانسه را به اتفاق پسر امیر نظام حسنعلی خان گروسی، نزد «مسیو لامبر» فراگرفت.

ایرج در سنّ شانزده سالگی ازدواج کرد و در نوزده سالگی همسر و پدر خود را از دست داد و در همین هنگام از طرف ولیعهد مظفرالدین میرزا، شاعر دربار شده و به تهران آمد و ماهی ۱۰ تومان حقوق برایش برقرار کردند. او مدتی در کرمانشاهان خدمت کرد. دو سالی به معاونت حکومت اصفهان رسید مدتی در آباده و مدتی نیز در گمرک انزلی خدمت کرد و در سال ۱۳۳۷ ه.ق به معاونت پیشکاری مالیهٔ خراسان منصوب شد و این مأموریت تا سال ۱۳۴۲ ه.ق ادامه یافت...

سرانجام به تهران آمد. نابسامانیهای زندگی، سلامت مزاج او را برهم زده بود در سال ۱۳۴۴ هجری قمری مطابق با بیست و دوم اسفندماه ۱۳۰۴ هجری شمسی دچار عارضهٔ سکته قلبی شد و زندگی را بدرود گفت. شاعران معاصر وی در مرگش مرثیه‌ها ساختند^۳ و دریغ‌ها برلب آوردند.

ملک الشعراء بهار به شیوهٔ خود ایرج، در ماتمش مرثیه‌ای سرود و مقام ادبی او را ستود، که برخی از ابیاتش چنین است:

... بود در نظم جهان صاف و صریح مردنت سگته ولی غیر ملیح^۴

۱- ای شوخ ستمکار جفاپیشه عیار دنیا لقبستی تو و چون دنیا غدار «مجمع الفصحاء»، ج ۱.

۲- ناشر کتابفروشی قائم مقام، تهران، بهار ۱۳۴۴، ص ۱۸، انصاف قاجار.

۳- ایرج و نخبهٔ آثارش، ص ۱۹۰.

۴- دیوان ملک الشعراء بهار، ج ۲، ص ۲۱۱ تا ۲۱۴.

خامه پوشید سیه در غم تو	خامه شد جامه دَراز ماتم تو
شعر بیوزن شد و قافیه خوار	سجع و ردف و روی افتاد از کار
شجر علم و ادب بی بر شد	فلک دانش بی اختر شد
یافت ابیات به مصرع تقلیل	شد مطالع به مقاطع تبدیل
قلم شاعری از کار افتاد	ادبیات ز مقدار افتاد
در عزای تو قلم خون بگریست	نتوان گفت که او چون بگریست
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال	مزه از نکته و معنی ز امثال
رفستی و لذت دانش بردی	ذوقها را به دماغ افسردی
کیف از افیون و نشاط از می شد	دوره عشق و جوانی طی شد
اندر آهنگ دگر پویه نماند	بر لب تار بجز مویه نماند
فعلاتن فعل از ضرب افتاد	ضرب هم قاعده را از کف داد
بی تو رفت از غزلیات فروغ	بی تو شد عاشقی و عشق دروغ
بی تو رندی و نظربازی مُرد	راستی سعدی شیرازی مُرد...

ایرج از نظر شکل و شمایل، مردی بوده است سیاه سوخته و لاغر اندام با قامتی متوسط و شکیبایی و متانت، در رفتار و گفتار^۱... تصویری که خود او از زندگی خصوصی اش به دست می دهد غم انگیز و نومید کننده است. او در این ابیات ضمن اثبات خدمتگزاری و پاکی و صداقت خود، فقر، اضطراب بی سر و سامانی ناشی از درستکاریهای خود را محکوم می کند و رندانه براساس و بنیان جامعه ای می خندد که خدمتگزاران صدیقش یا به جرم پاکی و وطن دوستی نابود می شوند و یا در پیری، بی خانمان و گرسنه می مانند...

... دایم اندیشه و تشویش کنم	که چه خاکی به سر خویش کنم؟
بعد سی سال قلمفرسایی	نوکری، کیسه بری، ملایی
گاه حاکم شدن و گاه دبیر	گه ندیم شه و گه یار وزیر
نه سری دارم و نه سامانی	نه دهی، مزرعه ای، دگانی
نه سر و کار به یک بانک مراست	نه به یک بانک یکی دانک مراست
بگریزد ز من از نیمه راه	پول غول آمد و من بسم الله...

از این روی یأس و نومیدی، در ارکان روح و شخصیت وی ریشه می‌دواند و ساده‌ترین بازتاب آن بدینسان آشکار می‌شود که چند روز هستی را ارجی ننهد و به زندگی یکنواخت و خسته‌کننده‌ای که بهائم نیز از آن بهره‌ورند دل نبندد و ضمن اظهار آزدگی و ملال باطنی خود زبان به تعنت آن بگشاید:

من از این زندگی یک نهج آزده شدم قند اگر هست نخواهم که مکرر گذرد
گر همه دیدن یک سلسله مکروهات است کاش این عمر گرانمایه سبکتر گذرد
تو ازین خلعت هستی چه تفاخر داری؟ این لباسی است که بر پیکر هر خر گذرد..
انبوه مرارتهای و ناکامیهای زندگی و دیدن مکروهات عمر فرسا، وی را بر آن می‌دارد که جان‌پناهی جوید و دمی از غمها بیاساید. این جان‌پناه برای وی جز باده و ساده و افیون نیست همه کدورتها را با امواج باده از لوح خاطر می‌شوید و گاهی آنچنان در باده‌خواری افراط می‌کند که یکپارچه شراب می‌شود:

کنار سفره از مستی چنانم که دستم گم کند راه دهانم^۱
گهی بر در خورم گاهی به دیوار به هم پیچد دوپایم لام الف وار
ایرج شوربختیها و سعادتهای انسان‌ها را در ایران نه از روی استحقاق بلکه ره‌آورد اتفاق و قضا و قدر می‌شناسد که هیچ حساب و کتابی در ایشان صادق نیست و چون نمی‌خواهد و یا نمی‌تواند علل اجتماعی آنها را درک بکند لذا به عادت مألوف اکثر ابناء زمان، اینهمه را از چشم روزگار می‌بیند که گاهی چنین است و گاهی چنان و در هر دو صورت کار روزگار را خنده‌آور می‌نگرد و قابل اعتنا نمی‌شمارد و با طنز و طعن رفتار چرخ را شرح می‌دهد که:

جهان چون خوی تو نقش بر آبست زمانی خوش اُغزُگه بد لعاب است^۲
گهی ساید سر انسان به مریخ گهی در مقعد انسان کند میخ
یکی را افکند امروز در بند کند روز دگر او را خداوند
اگر کارش نفاقی یا وفاقی است تمام کار عالم اتفاقی است
به‌زعم او دنیای دون و فلک بوقلمون باقتضای طبیعت خود غالباً مزاحم عیش و خوشی بندگان خداست اکنون که نمی‌توان در عادت و شیوه او تصرف کرد حداقل می‌توان این خصلت ناپسند و شیوه عیش‌فرسای روزگار را، بسخره گرفت و همگان

را بر این عادت نامطلوب آگاه گردانید:

شد گذار عزبی از در باغ	دید در باغ یکی ماده الاغ ^۱
اندکی از چپ و از راست دوید	باغ را از سر خر خالی دید...
به غرض بند ز شلوار گرفت	ماده خر را به دم کار گرفت
ناگهان صاحب خر پیدا شد	مشت بیچاره خرگا وا شد
بانگ برداشت بر او کای جاپیچ	چه کنی با خر من؟ گفتا: هیچ
نگذارد فلک مینایی	که خری را به فراغت گایی!

گاهی همچون ناصر خسرو و خیّام و دیگران فتنه و شوربختیهای آدمیان را از خداوند می بیند لذا ناگزیر مهر سکوت را می شکند و فریاد اعتراض خود را در رابطه با این باور دیرین عوام، بلند می کند و با طنز و طبیت چون و چراهایی مطرح می سازد و برخی از آفریده های الهی را به طنز مضر و غیر ضروری تشخیص می دهد:

خدایا تا بکی ساکت نشینم	من این ها جمله از چشم تو بینم ^۲
همه ذرات عالم متر تست	تمام حقه ها زیر سر تست
چرا پا توی کفش ماگذاری	چرا دست از سر ما برنداری؟
خداوندا مگر بسیکار بودی	که خلق مار در بستان نمودی

گاه اعتراض وی رنگ پر خاش و ترک ادب شرعی بخود می گیرد و خداوند را ذات بی عاطفه نامردی می یابد که همه اوصاف پیغمبران در باب وی خلاف و دروغ است و از اینکه با این تناقضها از او هم کما هو حقه هیچ نفهمیده است طعنه ها بر زبان می آورد و در این گونه اعتراضات به خیّام تأسی می جوید و هم آواز با او از زبان چاه کن خدا را مورد سؤال قرار می دهد که تا به کی کار؟ مگر من چدنم؟ آنگاه نفرت و نفرین خود را نثار آفریننده فرش که عرش آشیان است می کند و آرزو می نماید که: کاش یک زلزله هم در عرش افتد تا فرمانروای آن، از سر ناس دست بردارد و شرّ این خلقت بی اصل و اساس را کم کند:

گر بود زندگی این؛ مردن چیست	این همه بردن و آوردن چیست
تو چو آن کوزه گر بوالهوسی	که کند کوزه به هر روز بسی ^۳
خوب چون سازد و آماده کند	به زمین کوبد و در هم شکند

۱- دیوان، ص ۱۲۴. ۲- دیوان، ص ۸۴ و ۸۵.

۳- تقلیدی از خیّام... جامی است که عقل آفرین می زندش...

باز مرغ هوشش پر گیرد / عمل لغو خود از سر گیرد
 او از این هم فراتر می‌رود و چون عقل وی از ادراک این معانی فرومی‌ماند با تهور
 عبادت‌کنندگان را دست می‌اندازد:

امردی رفت تا نماز کند / کرد ... سفید خود بالا^۱
 فاسقی زود جست بر پشتش / گفت سبحان ربی الاعلی
 چنین است برخی از اشارات و تشبیهات وی که مبین بی‌اعتنایی او به نهادهای
 مذهبی است، تا واسطه‌های خدا و خلق با آن تعلیمات خشک و عوام‌فریبانه دست
 از سر مردم بردارند و آنان را به حال خود گذارند.

خشک گردد به رگ هستی خون / لغو گردد عمل کن فیکون^۲
 راه یابد به فلک غمّازی / انجمن‌سازی و پارتی بازی
 انگلیسان به فلک رخنه کند / نقشه‌ای طرح در آن صحنه کند
 حرف نفتی به میان اندازند / در فلک مجلس شورا سازند
 حزبی و لیدری و انجمنی / جمل قانونی و درد وطنی
 اکثریت کند آماده صفی / یا اقلیت یا بیطرفی
 من که آخر چشم آسیب ممات / از چه بایست کشم رنج حیات؟!
 او به رندی و شرابخوارگی خود می‌نازد و تنفر قلبی‌اش را از واسطه‌ها و دلّالان
 ریاکار و نابخرد دین برزبان می‌آورد:

رند شرابخوارم و در سینه‌ام دلی است / پاکیزه‌تر ز جامه شیخ نماز کن^۳
 بسویی ز بوستان محبت نبرده‌اند / سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن
 این حاجیان به حشر عنان بر عنان روند / با اشتران طی طریق حجاز کن...
 دستار شیخ زمان خود را خطرناک و ترس‌آور می‌بیند:
 شاپویی‌ها خطرناکند و ترسیدن از آن واجب

ولی با این خطرناکی من از دستار می‌ترسم^۴
 و اشک دیده شیخ را مظهر ریاکاری و وسیله عوام‌فریبی و مردم‌شکاری معرفی
 می‌کند:

نعوذ بالله از آن قطره‌های دیده شیخ / چه خانه‌ها که از این آب کم خراب کند^۵

شنیده‌ام که به دریای هند جانوریست
 به ساحل آید و بی‌حس به روی خاک افتد
 شود ز تابش خود چشم او پراز قی و اشک
 چو گشت کاسه چشمش پراز ذباب و هوام
 به آب دیده سوزنده تر ز آتش تیز
 چو اشک این حیوان است اشک دیده شیخ
 هم علم و فضل شیخ را مسخره می‌کند و ناچیز و بی‌اهمیت جلوه می‌دهد:

نشسته بود فقیهی به صدر مجلس درس
 قلم تراش و قلم برگرفت و من، عن کرد
 یکی ز طلب این دید و گفت با دگران
 و هم عقاید و باورهای نابخدانه او را به استهزاء می‌گیرد:

شب در بساط احرار از التفات سردار
 هرکس به نشوای ساخت بانشاه کار خود ساخت
 تریاک مفت دیدم، هی بستم و کشیدم
 گشت از وفور و افور یبس مزاج موفور
 تریاکیان الدنگ سازند سنده را سنگ
 یک ربع مات بودم زان پس به جد فرودم
 تا سیل خون نیامد سنده برون نیامد

روضة خوانهای بی‌سواد و مزخرف‌باف را که همه اطلاعاتشان بر محور
 «زادالمعاد» و «نوحه‌های جوهری» دور می‌زند مورد ریشخند قرار می‌دهد و آنان را
 شیادانی می‌شمارد که فقط نژاد جن و فامیل پری را از حفظ دارند و با مولویهای^۳
 گنده و احادیث جعلی و گزاف، خران‌گریه خرا را نعل می‌کنند:

اگر خواهی که کارت کار باشد
 دو ذرعی مولوی را گنده تر کن
 چو ذوقت خوب و آوازت ستوده است
 عموم روضه‌خوانها بی‌سوادند

که کسب روزی با چشم اشکیاب کند
 که دیده خیره به رخسار آفتاب کند
 برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
 به هم نهد مژه و سر به زیر آب کند
 تن ذباب و دل پشه را کباب کند
 مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

کنیاک بود بسیار تریاک بود بی‌مر^۲
 من هم زدم به وافور از حد خود فزون‌تر
 غافل که صبح آن شب آید مرا چه بر سر
 چونان که صبح ماندم در مستراح مضطر
 چون قافیه شود تنگ وسعت فتد به مدبر
 تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
 چیزی ز... نیامد جز پشکل مجتر

همیشه دیگ بخت بار باشد^۴
 خودت را روضه‌خوانی معتبر کن
 سوادت هم اگر کم بود بوده است
 ترا این موهبت تنها ندادند

سر منبر وزیران را دعا کن به صدق ار نیست ممکن، با ریا کن
 بگو از همت این هیأت ماست که در این فصل پیدا می شود ماست
 ز سعی و فکر آن دانا وزیر است که سالمتر غذا نان و پنیر است
 جای دیگر هذیانهای آخوندی عهد خود را به باد طنز و ریشخند می گیرد و
 رندانه تمام حرفهای آنان را دروغ و گزافه می شمارد:

عجب گیر خری افتادم امروز به چنگ الپری افتادم امروز^۱
 عجب برگشته اوضاع زمانه نمانده از مسلمانان نشانه
 نمی دانی نظربازی گناه است ز ما تا قبر چارانگشت راه است
 تو می گویی قیامت هم شلوغ است تمام حرف ملاها دروغ است؟
 تمام مجتهدها حرف مفت اند همه بی غیرت و گردن کلفت اند؟
 برو یک روز بنشین پای منبر مسائل بشنو از ملای منبر
 شب اول که ماتحتت در آید به بالینت نکیر و منکر آید
 چنان کوبد به مغزت توی مرقد که می رینی به سنگ روی مرقد...

او دوزخی را که ساخته و پرداخته ذهن حقیر و فکر کژ و ناتوان آخوندکها است
 مورد استهزاء قرار می دهد و به ابلهانی که به حدیث هول قیامت، تسلیم شیادی های
 روضه خوانها می شوند هشدار می دهد که:

به قدر فهم تو کردند وصف دوزخ را که مار هفت سر و عقرب دو سر دارد^۲
 خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند ز مار و عقرب و آتش گزنده تر دارد
 از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر اقل دو یست نفر روضه خوان خر دارد
 دو یست دیگر جن گیر و شاعر و رمال دو یست واعظ از روضه خوان بتر دارد
 آنگاه به شرح ادراک خود از بهشت و دوزخ می پردازد می گوید:

رسول دید که جمعی گسسته افسارند به چاره خواست کشان ربقه در رقاب کند^۳
 بهشت و دوزخی آراست بهر بیم و امید که دعوت همه بر منهج صواب کند
 من از جحیم نترسم از آنکه بار خدای نه مطبخی است که در آتشم کباب کند
 ز مار و عقرب و آتش گزنده تر دارد خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
 جحیم قهر الهی است اندرین عالم تو را به خوی بد و فعل بد عقاب کند

به قدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم سخن ز دوزخ و فردوس در کتاب کند
برای ذوق تو شهوت پرست عبدالبطن حدیث میوه و حوریه و شراب کند
از آن نماز که خود هیچ از آن نمی فهمی خدا چه فایده و بهره اکتساب کند
تفاخری نبوده مر خدای عالم را که چون تو ابلهی او را خدا حساب کند
او برخی حرکات سبک قمه زنهار، سینه زنهار و زنجیرزنهار را با طنزی تلخ و کشنده
مورد تحقیر و سرزنش قرار می دهد که:

... من می گویم یزید بد کرد لعنت به یزید بد کننده^۱
اما دگر این کتل متل چیست؟ وین دسته خنده آورنده؟!
چنین است قطعه طنزآمیز زیر در معنی اشقیایی نظیر سنان و خولی...:
بشنو که لطیفه قشنگی است این است حقیقت اصل معیش^۲
در رسته شاه حسین بنگر کآن ترک کفن فکنده در پیش
خواهد که گشود «سنان» و «خولی» کوید قمه را به کله خویش
آن ترک دگر ز سینه زنهار فریاد کنند ز سینه ریش
کویدن اشقیا ازین به دانسای و معرفت ازین بیش!
به دلیل همین خرافه پرستیه و حماقتها، مسلمانان را عقب مانده ترین ملت های
روی زمین می بیند و شهرهای آنان را کثیف ترین شهرهای جهان می شناسد:
جزگه و گند و کثافت چیزی اندرین شهر ندیدم بنده...^۳

دراویش بی شعور نیز که با ریاضتها و اعمال سفیهانه و خارق عادت خود، تخم
زرق و خرافه در جامعه می پاشند، مورد طنز و طعن اویند:

کیست آن بیشعور درویشی که همیشه به لب بود خاموش^۴
نه کند هیچ گفتگو با کس نه به حرف کسی نماید گوش
کارهایی کند سفیهانه خارق عادت و مخالف هوش
مثلاً در هوای گرم تموز خرقة پشم افکند بر دوش
لیک در عین سورت سرما تن برهنه نماید از تن پوش
ایرج میرزا یکی از سرسخت ترین مبارزان علیه خرافات و جهل پراکنی های
مذهبی است که به منظور روشن کردن اندیشه عوام کالانعام حتی از نفی و انکار و

ریشخند مبداء و معاد نیز پروا نمی‌کند.

او همچون بسیاری دیگر از ایران‌پرستان پیش از خود، طبقهٔ آخوند و صوفی و مثلاً را مظهر سالوس و ریا و شیادی می‌شناسد و با بلاغت تمام نسبت به شناساندن آنان، به مردم فریب‌خورده و ابله، کوشش می‌کند. در شعر زیر پرده از چهرهٔ شیخ ریاکار، فضل‌الله نوری برمی‌گیرد:

حجت الاسلام کتک می‌زند	بر سر و مغزت دگنگ می‌زند
چک‌زن سختی بود این پهلوان	ملفتش باش که چک می‌زند
دستش اگر برفکلیها رسد	گند یکایک به الک می‌زند
ور الک تنها کافی نشد	هم به الک هم به دولک می‌زند
گویند آقا همه شب زیر جل	از تو چه پوشیده کمک می‌زند
چون ببرد دست به سیخ کباب	بر جگر ریش نمک می‌زند
نرمک نرمک به سرانگشت خویش	دیم دَدَدَک دیم دَدَدَک می‌زند
مختصراً هر شب در جوف پارک	یارو صد جور کلک می‌زند

یکی از مهمترین ابعاد مبارزهٔ او، موضوع رفع حجاب و شخصیت بخشیدن به زنان ایرانی است که به زعم او این امر خلاف میل فقیه شهر و گروه آخوند و ملاست می‌گردد: اینان نیمی از ملت ایران را همچون سفیهان و دیوانگان از جامعه جدا می‌خواهند تا بتوانند تعلیمات مرتجعانه و هذیانهای آمیخته به خرافه خود را از طریق آنان در جامعه رسوخ بدهند. او حجاب را، سدّ باب معرفت می‌شناسد و از زنان ایرانی می‌خواهد با نیروی علم و آگاهی این پرده نکبت بار را از چهرهٔ شخصیت خود بدرند اگر مسلمانند همچون زنان مگه و اگر تعالی طلبند همچون زنان اروپا، به زیور دانش آراسته گردند و در جهت پیشبرد جامعه خود در کنار مردان قرار گیرند:

نقاب دارد و دل را به جلوه آب کند	نعوذ بالله اگر جلوه بی نقاب کند ^۱
فقیه شهر به رفع حجاب مایل نیست	چرا که هر چه کند حیل، در حجاب کند
به غیر ملت ایران کدام جانور است	که جفت خود را نادیده انتخاب کند؟
نقاب بر رخ زن سدّ باب معرفت است	کجاست دست حقیقت که فتح باب کند

بلی نقاب بود کاین گروه مفتی را به نصف مردم ما مالک الرقاب کند
 ز من مترس که خانم ترا خطاب کنم از او بترس که همشیره ات خطاب کند
 او عمل زشت و قبیح همجنس بازی ایرانیان را ناشی از حجاب و در پرده بودن
 زنان می داند و داشتن چادر و چاقچور را شرطی برای عفت و عصمت زنان
 نمی شمارد بلکه برعکس اعتقاد دارد زنان ابلهی که از حیا و عفت تنها به روگرفتن
 اکتفا می کنند و هزاران عمل خلاف اخلاق را در زیر چادر انجام می دهند، در حالی
 که اگر زنان نیز همچون مردان تعلیم ببینند و دانش بیاموزند مانند مردان در جامعه
 می جوشند و در تهذیب خصال خویش می کوشند و هرگز همچون هرجائیان خود
 را نمی فروشند:

حجاب دختران ماه غیب	پسرها را کند همخوابه شب ^۱
خدایا تا کی این مردان بخوابند؟	زنان تا کی گرفتار حجابند؟
چرا در پرده باشد طلعت یار؟	خدایا زین معما پرده بردار
چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند	نه چادر مانعش گردد نه روبند
اگر زن را بود آهنگ هیزی	بود یکسان تئاتر و پای دیزی
بیا گویم برایت داستانی	که تا تأثیر چادر را بدانی
در ایامی که صاف و ساده بودم	دم کریاس در استاده بودم
زنی بگذشت از آنجا باخش و فش	مرا عرق النساء آمد به جنبش
ز زیر پیچه دیدم غیبش را	کمی از چانه قدری از لبش را
چنان کز گوشه ابر سیه فام	کند یک قطعه از مه عرض اندام
شدم نزد وی و کردم سلامی	که دارم با تو از جایی پیامی
پر پرو زین سخن قدری دو دل زیست	که پیغام آور و پیغام ده کیست؟
بدو گفتم که اندر شارع عام	مناسب نیست شرح و بسط پیغام
تو دانی هر مقالی را مقامی است	برای هر پیامی احترامی است
قدم بگذار در دالان خانه	به رقص آر از شعف بنیان خانه
پریوش رفت تا گوید چه و چون	منش بستم زبان با مکر و افسون
سماجت کردم و اصرار کردم	بفرمایید را تکرار کردم

به دستاویز آن پیغام واهی
 چو در دالان هم آمد شد فزون بود
 نشست آنجا به صد ناز و خم و چم
 شگفت افسانه‌ای آغاز کردم
 گهی از زن سخن کردم گه از مرد
 سخن را گه ز خسرو دادم آیین
 گه از آلمان بر او خواندم گه از روم
 مرا دل در هوای جستن کام
 به نرمی گفتمش کای یار دمساز
 چرا باید تو روی از من بپوشی
 من و تو هر دو انسانیم آخر
 بگو، بشنو، بین، برخیز، بنشین
 تراکان روی زیبا آفریدند
 به باغ جان ریاحینند نسوان
 چه کم گردد ز لطف عارض گل
 کجا شیرینی از شکر شود دور
 چه بیش و کم شود از پرتو شمع
 اگر پروانه‌ای برگل نشیند
 پرپرو زین سخن بیحد برآشفست
 که من صورت به نامحرم کنم باز؟
 چه لوطیها در این شهرند واه واه
 به من گوید که چادر واکن از سر
 جهنم شو مگر من جنده باشم
 از این بازی همین بود آرزویت
 الهی من نبینم خیر شوهر
 بروگم شو عجب بی چشم و رویی
 برادر شوهر من آرزو داشت
 من از زنهای تهرانی نباشم

به دالان بردمش خواهی خواهی
 اتساق جنب دالان بردمش زود
 گرفته روی خود را سخت محکم
 در صحبت به رویش باز کردم
 گهی کان زن به مرد خود چها کرد
 گهی از بی وفائیهای شیرین
 ولی مطلب از اول بود معلوم
 پریرو در هوای شرح پیغام
 بیا این پیچه را از رخ برانداز
 مگر من گربه می باشم تو موشی؟
 به خلقت هر دو یکسانیم آخر
 تو هم مثل منی ای جان شیرین
 برای دیده ما آفریدند
 بجای ورد و نسرینند نسوان
 که بروی بنگرد بیچاره بلبل
 پردگر دور او صد بار زنبور
 که بر یک شخص تابد یا به یک جمع
 گل از پروانه آسیبی نبیند
 ز جا برجست و با تندى به من گفت:
 برو این حرفها را دور انداز
 خدایا دور کن الله الله
 چه پرویست این، الله اکبر
 که پیش غیر بی روبنده باشم
 که روی من ببینی، تف به رویت!
 اگر رو واکنم بر غیر شوهر
 چه رو داری که با من همچو گویی
 که رویم را ببیند شوم نگذاشت
 از آنهایی که می دانی نباشم

برو این دام بر مرغ دگر نه
چو عنقا را بلند است آشیانه
کنی گر قطعه قطعه بندم از بند
چرا یک ذره در چشمت حیا نیست؟
چه می‌گویی مگر دیوانه هستی؟
عجب گیر خری افتادم امروز
عجب برگشته اوضاع زمانه
غرض آنقدر گفت از دین و ایمان
چو این دیدم لب از گفتار بستم
گشودم لب به عرض بیگناهی
مکرر گفتمش با مدّ و تشدید
دو ظرف آجیل آوردم ز تالار
دوباره آهنش را نرم کردم
دگر اسم حجاب اصلاً نبردم
یقینم بود کز رفتار این بار

* * *

حجاب زن که نادان شد چنین است
به ... دادن همانا وقع نگذاشت
بلی شرم و حیا در چشم باشد
اگر زن را بیاموزند ناموس
به مستوری اگر پی برده باشد
برون آیند و با مردان بجوشند
چوزن تعلیم دید و دانش آموخت
به هیچ افسون ز عصمت برنگردد
چو خور بر عالمی پرتو فشاند
زن رفته کلژ دیده فاکولته
چو در وی عفت و آزم بینی
به قربانت مگر سیری؟ پیازی؟

نصیحت را به مادر خواهرت ده
قناعت کن به تخم مرغ خانه
نیفتد روی من بیرون ز رو بند
به سختی مثل رویت سنگ پا نیست
گمان دارم عرق خوردی و مستی
به چنگ الپری افتادم امروز
نمانده از مسلمانی نشانه...
که از گّه خوردنم گشتم پشیمان
نشاندم باز و پهلویش نشستم
نمودم از خطاها عذرخواهی
که گه خوردم غلط کردم ببخشید
خوراندم یک دو بادامش به اصرار
سرش را رفته رفته گرم کردم
ولی آهسته بازویش فشردم
بنگرد همچو شیر ماده در غار...

زن مستوره محجوبه این است
که با روگیری الفت بیشتر داشت
چو بستی چشم باقی پشم باشد
زند بی‌پرده بر بام فلک کوس
همان بهتر که خود بی‌پرده باشد
به تهذیب خصال خود بکوشند
رواق جان به نور بینش افروخت
به دریا گر بیفتد تر نگردد
ولی خود از تعرض دور ماند
اگر آید به پیش تو دکولته
تو هم در وی به چشم شرم بینی
که توی بقچه و چادر نمازی؟

تو مرآت جمال ذوالجلالی چرا مانند شلغم در جوالی
 سر و ته بسته چون در کوچه آبی تو خانم جان نه بادمجان مایی
 بدان خوبی در این چادر کریهی به هر چیزی به جز انسان شبیهی
 در اقطار دگر زن یار مرد است در این محنت سرا سربار مرد است

او در اعتراض به حجاب، از ازدواج‌های چشم بسته که در واقع نتیجه حجاب و محصول سنتهای مرتجعانه و نکبت‌بار خرافاتی مذهبی است، انتقاد می‌کند و زناکردن را بر اینسان زن گرفتن رجحان می‌نهد و اینهمه را حاصل تلقینات زهراآگین ملایان جهل‌پرور و سیاهکار عهد خود، می‌شناسد:

خدایا کی شوند این خلق خسته ازین عقد و نکاح چشم بسته^۱
 چو عصمت باشد از دیدار مانع دگر بسته به اقبال است و طالع
 به حرف عمه و تعریف خاله کنی یک عمر گوز خود نواله
 بروگر می‌شود خود را کن اخته که تا تخت نماند لای تخته
 در ایران تا بود ملا و مفتی به روز بدتر از این هم بیفتی

در قطعه طنزآمیز زیر به نیکوترین وجهی به ریش ارباب عمایم می‌خندد و جهالت و کوتاه‌فکری و غایت مراتب تعصب آنان را درباره حجاب مورد استهزاء قرار می‌دهد و آشکارا فریاد بر می‌دارد: با چنین عالمان و چنان خلق وحشی انتظاری به رونق ملک نباید داشت:

بر سر در کاروانسرای تصویر زنی به گچ کشیدند
 ارباب عمایم این خبر را از مخبر صادقی شنیدند
 گفتند که واشریعتا خلق روی زن بی‌نقاب دیدند
 آسیمه سر از درون مسجد تا سردر آن سرا دویدند
 ایمان و امان بسرعت برق می‌رفت که مؤمنین رسیدند
 این آب آورد و آن یکی خاک یک پیچه ز گل بر او بریدند
 ناموس به باد رفته‌ای را با یک دو سه مشت گل خریدند
 چون شرع نبی ازین خطر جست رفتند و به خانه آرمیدند
 با این علما هنوز مردم از رونق ملک ناامیدند!

وسعت دامنهٔ جهل و خرافات و گسترش روزافزون و غیرمنطقی نفوذ و ارغگی
ملایان سالوس کار و نیز بی تفاوتی ابناء ملک، گرد نومیدی و غم بردل او می‌نشانند و
دریغ او را در باب بی سروسامانی مملکت، دردناکتر می‌کند:

ای وطن زینهمه ابناء تو کس یافت نشد که به راه تو نگویم ز سر از زر گذرد^۱
نه شریف‌العلما بگذرد از سیم سفید نه رئیس‌الوزراء از زر احمر گذرد
گر به محشر هم از این جنس دوپا درکارند وای از آن طرز مظالم که به محشر گذرد
ور یکی ز آنهمه عمال بود ایرانی گله‌ها بین خداوند و پیمبر گذرد...
بزرگان وطن را احمقانی می‌بیند که کمترین علاقه‌ای به کشور خود ندارند یکی
نوکر انگلیس است و دیگری فرمانبر روسیه، اما همه دزدند و خائن!... رعایا نیز
عموماً بیچارگانی هستند که در زیر لگدهای صاحبان آب و زمین، دست و پا
می‌زنند. اینان به گاووان و گوسفندانی می‌مانند که آزادی و قانون سرشان نمی‌شود...
در کشوری که تجارت نیست، راه نیست، صنعت نیست و جهل و خرافه‌های
مذهبی بر کلیهٔ شؤون زندگی حکومت می‌کند. تنها یک امید دل او را گرم می‌دارد و
آن وجود «سردار سپه» است که می‌تواند مملکت را از پریشانی و فنا شدن نجات
بدهد:

نمی‌دانی که ایران است اینجا	حراج عقل و ایمان است اینجا ^۲
نمی‌دانی که ایرانی چه چیز است	نمی‌دانی چقدر این جنس هیز است
بزرگان وطن را از حماقه	نباشد بر وطن یک جو علاقه
یکی از انگلستان پند گیرد	یکی بسا روسها پیوند گیرد
به مغز جمله این فکر خسیس است	که ایران مال روس و انگلیس است
بزرگان در میان ما چنین‌اند	از آنها کمترین، کمتر از این‌اند
بزرگانند دزد اختیاری	ولی این دسته دزد اضطراری
بغیر از نوکری راهی ندارند	والا در بساط آهی ندارند
تهیدستان گرفتار معاشند	برای شام شب اندر تلاشند
از آن گویند گاهی لفظ قانون	که حرف آخر قانون بود نون
اگر داخل شوند اندر سیاست	برای شغل و کسار است و ریاست

تجارت نیست، صنعت نیست ره نیست
 رعایا جسملگی بسیچارگانند
 ز ظلم مالک بی‌دین هلاکند
 تمام از جنس گاو و گوسفندند
 چه دانند این گروه ابله‌دو
 چو ملت این سه باشد ای نکومرد
 به این وصف از چنین ملت چه جویی
 برای همچو ملت همچو مردم
 نباید برد اسم از رسم و آیین
 تو خود گفتی که هر کس بیدار
 چرا پس می‌خوری بر خود خطر را
 کنی با خود اعلی را اعدای
 چنان ناامیدی و بدبینی نسبت به شخصیت و اخلاق ایرانیان در جان وی رخنه
 کرده است که با درد و دریغ اعلام می‌کند:
 نیست کس کاین مملکت را از خطر بخشد نجات

قرنها باید که تا یک مرد کار آید برون^۱
 و در ارتباط با خلق و خوی ایرانیان پراڈعا ولی کم‌خاصیت و کج‌اندیش داستان
 زیر را می‌پردازد:

گوش کن کآمدم امشب به نظر
 اندر آن سال که از جانب غرب
 انگلیس از دل دریا برخاست
 پای بگذاشت به میدان و غا
 گاری لیسه ز آلمان آمد
 جنبش افتاد در احزاب غیور
 رشته طاعت ژاندارم گسیخت
 همه گفتند که از وحدت دین
 قصه دیگر از این بامزه‌تر^۲
 شد روان سیل صفت آتش حرب
 آتشی از سر دنیا برخاست
 حافظ صلح جهان آمریکا
 به تن مردم ری جان آمد
 آب داخل شد در لانه مور
 عده‌ای ماند و دگر عده گریخت
 کرد باید کمک متحدین

اهل ری عرض شهادت کردند
 لیک از آن ترس که محصور شوند
 لاجرم روی نهادند به قم
 مقصد عده معدودی پول
 من هم از جمله ایشان بودم
 من هم از درد وطن با رفقا
 من و یک جمع دگر از احباب
 کلبه‌ای یافته ماوا کردیم
 خسته و کوفته و مست و خراب
 یکی افسرده و آن یک در جوش
 هر کسی هر چه در انباش بود
 همه خفتند و مرا خواب نبرد
 ساعتی چند چو از شب بگذشت
 دیدم آن سیده نرّه خره
 گوید آهسته به گوشش که امیر
 این چه بی‌رحمی و بداخلاقی است
 تو که همواره خوش اخلاق بدی
 من چو بشنیدم از او این تقریر
 هرچه از خلق نکو بشنیدم
 معنی خُلق در ایران این است؟
 هر که دم بیشتر از خُلق زند
 سیاست‌پیشگان ایرانی را مردمی حيله‌گر و بوقلمون صفت می‌شناسد که به هر
 تغییر شکلی مستعد هستند و تماماً حقه‌باز و شارلاتانند:

تو این کرم سیاست چیست داری
 چرا پا بر دُم افعی‌گذاری^۱
 سیاست‌پیشه مردم حيله سازند
 نه مانند من و تو پاکبازند
 تماماً حقه‌باز و شارلاتانند
 به هر جا هر چه پاش افتاد آنند

به هر تغییر شکلی مستعدند گهی مشروطه گاهی مستبدند...
 بسیاری از سیاستمداران را مظهر نادانی و بلاهت می‌شناسد که مملکت را با
 خریّت خود به نابودی می‌کشانند:

نسبینی خیر از دنیا علایی	رسد از آسمان بر تو بلایی ^۱
تو را کردیم ای گوساله مأمور	نه مأموری که المأمور معذور
که بنمایی در آمریکا تجسس	بیاری مستشاری با تخصص
در آمریکا به خرها کردی اعلان	که باشد مرتع سبزی در ایران
زنوع خود فرستادی کمندی	خصوصاً یک خر بالا بلندی
چموش و بد لگام و خام و گه گیر	نه از افسار می‌ترسد نه زنجیر
خران داخلی معقول بودند	وجیه المله و مقبول بودند
که باشد این مثل مشهور هر کس	زیان خر خلیج می‌داند و بس
نه تنها مرتع ما را چریدند	پدرسگ صاحبان بر سبزه ریدند

چنین است اعتراض وی بر رئیس الوزرایی صمصام السلطنه بعد از عزل
 مستوفی الممالک:

این شنیدم که چو کابینه مستوفی رفت	فرصت افتاد به کف، مردم فرصت جو را ^۲
از وطنخواهان یک عده بهم جمع شدند	عرضه کردند شهنشاه ملک نیرو را
کاندترین ملک رئیس الوزرایی باید	که به اعجاز کند سخره خود جادو را
کاردانی که به تدبیر خرد حل سازد	اینهمه مشکل خم در خم تو در تو را
پهلوان مردی فعال و زبردست و قوی	که ببندد دهن و باز کند بازو را
تیزهوشی که رهاند وطن از بند بلا	آنچنان سهل که از ماست کشد کس مو را
شاه فرمود: من اقدام به کاری نکنم	تا نسنجم همه خوب و بد وزیر و رو را
فکر باید که رئیس الوزراء نتوان کرد	هر خربسی خرد با طمع پررو را!
مهلتی باید کاندیشم وز آن پس بکنم	انتخابی که ببندد دهن بدگو را
همه گشتند ازین عزم همایون خرسند	همه گفتند: ملک زنده بماند، هورا
بعد یک هفته ملک داد به آنان پیغام	که نکو جستم بر درد شما دارو را
پس از اندیشه مرا رای به صمصام افتاد	از همه خلق پسندیدم این هالو را

فکر خود کردم و کردمش رئیس الوزراء همه بستایید این منتخب نیکو را
 خلق رفتند در اندیشه و حیران ماندند که از این کرده چه مقصود بود یارو را
 یکی از جمع پیرسید ز گوینده، که شاه فکر هم کرد و رئیس الوزراء کرد او را؟!
 این آرزوها و بدبینی او انحصار به طبقه سیاست پیشه ندارد، از شیرفروش گرفته
 تا حضرت شیخ الاسلام بطور کلی همه طبقات جامعه ایرانی را خداوندان بخل و
 مفسده می بیند که با بی عاطفتی تمام چشم بر منصب هم دوخته دارند و در پی
 دریدن یکدیگر می باشند:

باز بر تافت به عالم خورشید	بر رخ خلق جهان تیغ کشید ^۱
شد بر افروخته کانون فساد	آتش فتنه در آفاق افتاد
تافت بر خوابگه عالم نور	باز جنید و بجوش آمد مور
روی آفاق پر از ولوله شد	راحت و امن ز گیتی یله شد
شیر برخاست پی صید غزال	باز از صعوه نمود استقبال
قعبه بخل به رخ غازه کشید	غرچه مفسده خمیازه کشید
مردمان در تک و پو افتادند	رو به هر برزن و کو بنهادند
گشت بی عاطفتی باز شروع	یافت حرص و ولع و جهل شیوع
آمد از خانه برون شیر فروش	کوزه شیر پر از آب به دوش
کاسب دزد به بازار آمد	طالب مزد، سر کار آمد
شد برون حضرت شیخ الاسلام	ریش را بسته حنا از حمام
شرکت خود را در مال یتیم	شفقتی داند بر حال یتیم
صف کشیدند پدر سوخته ها	چشم بر منصب هم دوخته ها
روز آبستن رنج و تعب است	ای خوشا شب که فراغت به شب است
من همه دشمن روزم که به روز	کند انواع جنایات بروز
ای خوشا شب که پس از ساعت پنج	ظلم عاطل شود و خسبد رنج
مردم از شر هم آسوده شوند	فارغ از صحبت بیهوده شوند

با آنکه خود شاهزاده است پادشاه را نیز به تعریض مورد طعن قرار می دهد و
 دزد نگرفته معرفی می کنند:

هر کس ز خزانہ بُرد چیزی گفتند: مبر که این گناه است^۱
تعمیب نموده و گرفتند دزد نگرفته پادشاه است

و سپاهیان او را بدینگونه نکوهش می‌نماید:

ندانم از چه به هر جا که لفظ کارآید ردیف آن را فی الفور لفظ بار کنند^۲
برای آن که چو کاری به دستشان افتاد بر آن سرند که تا بار خویش بار کنند
پیاده‌های سپاهی به شهر ما هر یک به یک کرشمه همی کار صد سوار کنند
برای بردن اسب و درشکه مردم بیا ببین که چه جفت و کلک سوار کنند
وزیران را بدینسان تعریف می‌کند:

وزرا از چه دیده می‌نشوند راستی مردمان دیدنند^۳
نی غلط گفتم این معیدی^۴ ها دیدنی نه همان شنیدنند
تا وزیرند از کسان ببرند الحق این ناکسان بریدنند
در وثاقتند و نیستند در آن ثابت و محو چون شنیدنند
از چه در پرده و صفشان گویم بعضی از پرده‌ها دریدنند
وزراء حکم شرطه را دارند که شنیده شوند و دیده نیند
و با یکی از همین وزیران به مزاح می‌پردازد و نگفتی‌ها را در قالب هزل و شوخی
بر زبان می‌آورد:

بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دور ای وزیر

پرسی کن گاه گاه از حال رنجور ای وزیر

دیرگاهی شد که از احوال تخم غافلم

این چنین غفلت بود از چون تویی دور ای وزیر

چنین است شعر زیر:

وزیرا از مبارک بیضه‌ات دور مرا امروز گشته بیضه رنجور^۵
یکی چون پر زباد و درد گشته ز جفت خود به صورت فرد گشته
نمی‌دانم چه بادی در سر اوست که با جفتش نگنجد در یکی پوست
ورم با آنهمه دارو و مرهم به قدر مویی از تخم نشد کم

۳- ص ۱۸۴.

۲- ص ۱۸۲.

۱- ص ۱۶۹.

۴- اشاره به ضرب‌المثل مشهور «ان تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه» می‌باشد یعنی این که از معیدی چیزی بشنوی به از آن است که وی را ببینی.

۵- ص ۱۵۱.

ز بس روغن به تخم بنده مالید کمال السلطنه بر تخم من رید
گمان من چنین باشد که عمداً تعلل می نماید در مداوا
نمی خواهد که گردد بیضه ام خرد چنان دائم که خواهد بیضه ام خورد
و یا تا پر شود از بیضه مشتش از این رو دوست می دارد درشتش
و بعضی از رجال را اصلاً آدم هم نمی شمارد:

این هلال ابرو دو سال بعد، ماهی می شود در میان گلرخان صاحب کلامی می شود
خلق می گویند مستوفی الممالک آدم است در میان خلق گاهی اشتباهی می شود
ایرج میرزا نسبت به قوام السلطنه و برادر مهترش «وثوق الدوله» خوشبین نبود و
قتل فجیع کلنل محمدتقی خان پسیان را نتیجه تحریکات قوام السلطنه می شمرد لذا
بمحض سقوط کابینه سید ضیاء الدین طباطبایی و نخست وزیر شدن قوام السلطنه
شعر زیر را در جهت طعن و استهزاء وی سرود و برای «داش غلم» که نام مستعار
شیخ احمد بهار مدیر روزنامه بهار خراسان بود فرستاد. شیخ احمد بهار نیز آن را در
شماره ۱۳ روزنامه بهار مورخ ۱۱ میزان ۱۳۰۰ ه.ش چاپ کرد و در عنوان آخر
چنین نوشت: «ابیات ذیل را شخصی متکراً از پشت در اداره به یکی از کارکنان
داده و خودش پا به فرار گشوده است.» در این شعر سودجوئیها و دزدیهای
قوام السلطنه را مورد انتقاد و تسخر قرار می دهد و به ریش وثوق الدوله نیز با اعمال
خلاف اخلاقش در هتل ها می خندد...

... که گمان داشت که این شور به پا خواهد شد

هر چه دزد است ز نظمیة رها خواهد شد

دور ظلمت بدل از دور ضیا خواهد شد

دزد کت بسته رئیس الوزراء خواهد شد

مملکت باز همان آتش و همان کاسه شود

لعل ما سنگ شود لؤلؤ ما ماسه شود...

این رئیس الوزراء قابل فراشی نیست

لایق آنکه تو دلبسته او باشی نیست

همتش جز پی اخاذی و کلاشی نیست

در بساطش بجز از مرتشی و راشی نیست

گر جهان را بسپاریش جهان را بخورد

ور وطن لقمه نانی شده آن را بخورد
 از بیانات رئیس‌الوزرا با دو سه تن
 کرده یک رند تئاتری و فرستاده به من
 من هم الساعه دهم شرح بر ابناء وطن
 که کنند دیدهٔ ابناء وطن را روشن
 تا بدانند چه نیکو امنایی دارند
 چه وطنخواه رئیس‌الوزرای دارند
 قوام‌السلطنه به پیشکار داخلی خود میرزا قاسم خان گوید:
 یک دو روز است دگر دست به کاری نزنی لیره‌ای میره‌ای از گوشه کناری نزنی
 دشت و فتحی نکنی دخل قماری نزنی نیروی ما رخ دزدیده شکاری نزنی
 چه شنیدی که بدین گونه هراسان شده‌ای؟
 مگر آشفته اوضاع خراسان شده‌ای
 این وطن مایه ننگ است پی دخلت باش هر چه گویند جفنگ است پی دخلت باش
 پای این قافله لنگ است پی دخلت باش شهر ما شهر فرنگ است پی دخلت باش
 دست و پا کن که خرید چمدان باید کرد
 فکر کالسکهٔ راه همدان باید کرد...

چنین است مزاح وی با مقبل دیوان:

قنبل الدوله مقبل دیوان	آن که نبود مثال او شیطان ^۱
قد او نیست جز چهار وجب	نصف او گشته در زمین پنهان...
در طفولیت او گذر می‌کرد	یک شب از راه رشت زی زنجان
این شنیدم که بچه گرگی	... او را درید بسا دندان
لیک گویند زخم ... است این	زده او بچه گرگ را بهتان
رفته او در ادارهٔ اوقاف	کرده او ... خویش وقف جهان
ای بسا خورده وقف مردم را	حال از ... خود دهد تاوان
در میان تمام مأکولات	میل دارد بسی به بادنجان
بیند ار عکس ... در دریا	دل به دریا زند بدون گمان

خایه‌اش دانی از چه پاره شده بس زدستند زیر او رندان
او از نفوذ قدرتهای استعمارگر خارجی در ایران به شدت ناراحت بود و کوشش
داشت کافیان ملک را بخود آورد و متوجه خطرهای آنان سازد. طنز زیر مبتنی بر
چنین هدفی است:

گویند که انگلیس با روس عهدی کردست تازه امسال^۱
کاندر پلتیک هم در ایران زین پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این ملک بنشسته و فارغند ازین حال
کز صلح میان گربه و موش بر باد رود دکان بقال!
غربزده‌ها و جوانان فرنگی مآب را مسخره می‌کند تا به خود آیند و فرهنگ ملی و
قومی خود را فدای ظواهر فریبنده غرب نسازند:

گفتم به جوانکی مفرنگ کای در خم و چم بسان خرچنگ^۲
برگوز سبیل خود چه دیدی کاینسان دم و گوش او بریدی؟
گفتا که سبیل بنده روزی دزدیده ز... غیر گوزی
چون دزدی او به چشم دیدم زان رو دم و گوش او بریدم
گاهی طنز وی کلیت و شمول بیشتری می‌یابد و افراد و اقوام ضعیف را که طعمه
افراد و اقوام قوی‌تر می‌شوند مورد ریشخند قرار می‌دهد و برگوش آنان می‌خواند
که مرگ برای ضعیف امر طبیعی است و تنها زمانی خلق نمی‌توانند تخم کسی را
بخورند که آن کس با مهابت شیر باشد نه با ضعف و زبونی ماکیان:

در بن یک بیشه ماکیانی هر روز بیضه نهادی و بردی آن را یک کرد^۳
بسکه ز راه آمد و ندید به جا تخم خاطرش از دستبرد کرد بیازرد
بود در آن بیشه پادشاه یکی شیر داوری از کرد پیش شیر همی برد
داد بدو پاسخی چنین که ببايد پاسخ شاهانه‌اش به خاطر بسپرد
گفت: چرا ماکیان شدی نشدی شیر تا نتوانند خلق تخم ترا خورد
گاهی طنز وی متوجه آداب مضحک و رسوم مسخره‌ای است که عوام‌الناس
ابلهانه به نام ادب و نزاکت در حفظ و اشاعه آن می‌کوشند، از قبیل تعارفات و
عاداتی که جز بلاهت و تضييع وقت نامی بر آن نمی‌توان نهاد:

یارب این عادت چه می‌باشد که اهل ملک ما
 گاه بیرون رفتن از مجلس ز در، رم می‌کنند^۱
 جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش
 چون به پیش در رسند از همدگر رم می‌کنند
 همچنان در موقع وارد شدن در مجلسی
 گاه ز پیش رو گاهی از پشت سر رم می‌کنند
 در دم در این یکی بر چپ رود آن یک به راست
 از دو جانب دوخته بر در نظر رم می‌کنند
 بر زبان آرند بسم‌الله بسم‌الله را
 گویا جن دیده یا از جانور رم می‌کنند
 این که وقت رفت و آمد بود اما این گروه
 در نشستن نیز یک نوع دگر رم می‌کنند
 این یکی چون می‌نشیند آن یکی ور می‌جهد
 تا دو نوبت گاه کم یا بیشتر رم می‌کنند
 فرضاً اندر مجلسی گرده نفر بنشسته بود
 چون یکی وارد شود هر ده نفر رم می‌کنند
 گویی اندر صحنه مجلس نفر بنشاندند
 چون یکی پا می‌نهد روی نفر رم می‌کنند
 نام این رم را چو نادانان ادب بنهادند
 بیشتر از صاحبان سیم و زر رم می‌کنند
 از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
 تا توانند از برای گنجور رم می‌کنند
 گر وزیری از در آید رم مفضل می‌شود
 دیگر آن جا اهل مجلس معتبر رم می‌کنند
 هیچ حیوانی ز جنس خود ندارد احتراز
 این بشرها از هیولای بشر رم می‌کنند

ایرج در هزل نیز چیره دست است و بطور کلی هزل و طبیت بر طبع و روحیه وی غلبه دارد^۱ و در این شیوه از بکار گرفتن زشت ترین کلمه ها و اظهار مستجهن ترین معانی ابایی ندارد. مفهوم غالب هزلهایش نمودار عقده های جنسی اوست و شهرت شعری وی نیز بیشتر به همین سبب است. او چنین مفاهیمی را که قبل از وی شاعرانی همچون سوزنی و انوری و دیگران سروده اند برمی گزیند و بی پروا با زبانی سلیس تر و لطیف تر در قالبهای دلنشین تر به بیان می کشد و بر آن معانی متروک و خلاف اخلاق و ادب سگه رواج می زند و برای محافل عیش و تفریح خود و رجال مملکت وسیله خوشگذرانی و انگیزه خنده و وقت گذرانی فراهم می آورد و گرنه سودی ندارد مردی که به قول خودش «سالها باشد که او بدرود گفته بآه را وقت خود را صرف ساختن چنین مهملاتی کند و مشتاقانه و عاشقانه زلف و روی و قد و قامت جوانان و مردانی نظیر «عبدالله» را بستاند شاید به همین دلیل است که برخی از محققان معاصر در باب وی اظهار نظر کرده اند که: سیاله هزل و شوخی خوش طبعی که در زیر رگ و پوست کلام او دویده، آتش جدی ترین اعتراضات او را

۱- مثلاً در اظهار تأسف بر مرگ «کاظم آشتیانی» خطاب به ابوالحسن صبا می گوید:
 از بردن اسم داش کاظم گردیده دلم چو قافیه تنگ^۱
 صد حیف از آن رفیق یک روی افسوس از آن رفیق یک رنگ
 افسوس که رفت و دوستان را دیگر نرسد به دامنش چنگ
 ما نیز رویم از پی او یعنی که برندمان به اردنگ
 راهیست که طی نماید آن را هم اسب دونده هم خر لنگ
 ۱- ۳۲، دیوان .

و در نامه منظومی که به شاعر و مجتهد بزرگ بیرجند حاج شیخ هادی فرستاده است چنین سروده است:
 شکر خدا را که بخت هادیم آمد نامه ای از حاج شیخ هادیم آمد^۲
 و در پایان می گوید:

خواستم افزون کنم سخن به مدیحتش قافیه بُد تنگ ... گشادیم آمد
 ۲- ص ۶۷ و ۲۸، دیوان .

در نامه دیگری خطاب به استاد ابوالحسن خان صبا گفته است:

ای پر کچلان دهر سرهنگ حق حفظ کند سر تو از سنگ^۳
 ای اکچل ای ابوالحسن خان ای تو وزغ و حسین خرچنگ
 من چون تو کچل ندیده ام هیچ نه در کن و سولقان نه در کنگ
 ماه فلکی نموده تقلید از زفت سرت به شکل وارنگ
 باشد کچلی نهان به فرقت چون نشوه که مضر است در بنگ
 آید چو نسیم ری به مشهد از بوی سر تو می شوم منگ
 گر شعر دگر کلان جفنگ است شعر تو کچل کلاچه اجفنگ
 ماشاءالله رفته رفته خطت شده مثل خط خرچنگ...
 ص ۳۱ .

سرد و خاموش کرده است و نوعی ظرافت و ملایمت بدان بخشیده است:^۱
 دیدم اندر گردش بازار عبدالله را این عجب نبود که در بازار بینم ماه را^۲
 مردمان آیند استهلال را بالای بام من به زیر سقف دیدم روی عبدالله را...
 گم کند تاجر حساب ذرع و کاسب راه دخل چون بیند بر دکان آن شمه خرگاه را
 ور بیفتد چشم زاهد بر رخس وقت نماز لا الله ار گفته ساقط سازد الا الله را
 غبغبی دارد که دور از چشم بد بی اختیار می کشد از سینه بیننده بیرون آه را
 کوه نور است آن کفل در پشت آن دریای نور راستی زبید خزینه خسرو جمجاه را...
 و یا همچون فرخی سیستانی محبت بی آیش پدر و فرزندى را نیز ملعبه
 خواهشهای نفس سازد و موضوع ساختن چنین هزلهایی قرار دهد:

پدرش گفته که با من ننشیند پسرش مردم از غصه خدا مرگ دهد بر پدرش^۳
 گر بمیرد پدرش جای غم و ماتم نیست زنده ام من، بنوازم ز پدر خوب ترش
 تا نگویند ترا با پسر غیر چه کار مادرش را به زنی گیرم و گردم پدرش
 ساده را باید یک موی نباشد به سرین ظرف مردار اگر مفت دهندش مخرش
 با پسر مشدی قلدر و غداری نرد عشق باز که به ششلول مسلح است و بمانند
 شیرى قوی پنجه و خونخوار می باشد:

با پسر مشدی افتاده سروکار مرا که بتوانم از و ترک سروکار کنم^۴
 بینم از دور و مرا ریشه بر اندام افتد تکیه از سستی اعصاب به دیوار کنم
 اندر آن حال گر انگشت مرا قطع کنند خبرم نیست که آخی ز دل زار کنم...
 مشدی و قلدر و غداری است این تازه حریف من چه با مشدی و با قلدر و غداری کنم
 ور برد دست به ششلول و به من حمله کند زهره در بازم و زهراب به شلوار کنم
 گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند «به علی من کرتم» شیوه گفتار کنم
 آبرو را بگذارم سر این پاره دل بهر لختی جگر سفره قلمکار کنم
 و برای کون تشبیهات بدیعی بترشد:

دیده ام من ربع مسکون را برادر جان من

در تمام ربع مسکون این چنین ... هیچ نیست^۵

۲- دیوان، ص ۴.

۵- ص ۱۷۰.

۱- آراین پور، از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۴۱۵.

۴- ص ۳۷.

۳- دیوان، ص ۲۹.

کوه نور است آن کفل در پشت آن دریای نور

کوه و دریایی چنین در ربع مسکون هیچ نیست
و برای اطفای غرایز منحرفانه خود حيله‌ها بزند و کلک‌ها جور کند و همه اصول
اخلاقی و روابط دوستانه را زیر پا بگذارد چنانکه در شعر زیر به شیوه قآنی
ملاحظه می‌شود.

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند در محضر من ساخته بر ما حضر از من^۱
همراه یکیشان پسری بود که گفتی چشمانش طلب می‌کند ارث پدر از من
حتی در شوخیهایش نیز عقده‌های جنسی و تمایلات انحرافیش نمودار است:
چند ترا گفتم ای «کمال» مخور... تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر^۲
چون به جوانی تو پند من نشنیدی رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر
... بواسیر آورد، همه دانند درد گلو زاید از زیادی انجیر
خرما افزون خوری خناق بگیری ... ندارد به قدر خرما تأثیر؟
چنین است شعر هزل‌آمیز زیر:

ای خایه به دست تو اسیرم بنموده‌ای از جماع سیرم^۳
دستم نشود به تخم کس بند تا باد تو کرده دست گیرم
چندان نشوی تو خوب تا من از حسرت ... و ... بمیرم
تا حضرت مستطاب عالی کوچک بشوید بنده پیرم
زین پس ز جماع رخ نتابم خوب ار نشدی مشو به ... م

ایرج تبحر خاصی در جهت طبیعت‌آمیز کردن اشعار خویش از طریق تصرف در
الفاظ و معانی دارد کاری که پیش از او قآنی نیز به نیکوترین وجهی انجام داد او با
افزودن حرفی بر کلمه‌ای آن را از صورت وجیه بصورت قبیح در می‌آورد و یا آن را
مضحک و خنده‌دار می‌کند. نظیر شعر زیر که در آن «ال» حرف تعریف عربی را به
کلمات فارسی افزوده است تا عربی مآبی فضل الله آل داوود و ملقب به بدایع نگار
که نام روزنامه خود را «الکمال» نهاده بوده است ریشخند کند:

البدایع نگار را دیدم پشت المیز الاداره خویش^۴
العبابی فکنده بر الدوش «الکمالی» نهاده در الپیش

و یا با صرف برخی از افعال از آنها واژه‌های مستهجن می‌سازد:
 نه دیگر حبس می‌بینی نه تبعید نه دیگر بایدت هر سو فرارید^۱

ترا من می‌شناسم بهتر از خویش ترا می‌آوردستم به این ریش^۲
 و گاه در یک کلمه، کلمه‌ای دیگر را می‌جوید و بر معنی آن که نازل‌تر از معنی
 تمام کلمه است تأکید می‌کند:

از آن گویند گاهی لفظ قانون که حرف آخر قانون بود، نون^۳
 گاه با استفاده از صنایع لفظی نظیر «مدرّج» در اسم فارسی خود که «ایرج» است
 جزء نخستین آن را در مصراع نخست قرار می‌دهد و از آن معنی عربی «أیر» را اراده
 می‌کند.

گفتم مدرّجی که مگر شاهزاده ایر رج بسپرد به حافظه شعر مدرّج^۴
 گاه از واژه‌های غیرعربی به شیوه اعراب، افعال تفضیل می‌سازد:
 گر شعر دگر کلان جفنگ است شعر تو کچل کلاچه اجفنگ^۵
 گاه با استفاده از قواعد نحو عربی واژه‌های جدّی را طنزآمیز می‌کند:
 فکر شاه فطنی باید کرد شاه ما گنده و گول و خرف است^۶
 تخت و تاج و همه را ول کرده در هستلهای اروپ معتکف است
 نشود منصرف از سیر فرنگ این همان احمد لاینصرف است
 گاه از ضرب‌المثل‌های کنایه‌آمیز مدد می‌جوید:

بسکه مال همه خوردند به این عنوانات ف که گفتند همه فکر فرح‌زاد کنند^۷
 گاهی با استفاده از صنعت طباق و تضاد واژه‌ها را طیبت‌آمیز می‌کند:
 دیدیم بسی چون تو در این عمر قلیل کز کبر چو پشه بود در چشمش پیل^۸
 ریشش بدمید و شد گدای سرکوی آری از ریش می‌شوند ابن سبیل
 گاه با استفاده از بازیهای لفظی و اصطلاحات عامیانه طنزآفرینی می‌کند:

رفتی که کنی زبنده تعریف هجوم کردی تو ای خرم دن
 گاه اصطلاحات توهین‌آمیز عوامانه را در کنار اصطلاحات احترام‌آمیز ادبی قرار

۱- ص ۹۶.

۲- ص ۷۶.

۳- ص ۳۱.

۴- ص ۷۰، ایر در عربی به معنی ... است.

۵- ص ۲۱۰.

۶- ص ۱۸۱.

۷- ص ۱۶۸.

می‌دهد و شعر خود را طنزآمیز می‌کند:

هر دبنگوز که والی نشود دام اجلاله العالی نشود^۱

از اصطلاحات محاوره عامیانه با استادی و مهارت خاص استفاده می‌کند:

دوری و بی‌مزگی باز چرا من که مردم ز فراق دِ بیا^۲

خلق تشبیهات بدیع و بکر و ترکیبات لطیف و طنزآفرین از ویژگیهای بارز اوست:

چو گل افکندمش بر روی قالی دویدم زی اسافل از اعالی

به زحمت جوف لنگش جا نمودم در رحمت به روی خود گشودم

... بی‌شاش‌تر از روی مؤمن منزّه‌تر ز خلق و خوی مؤمن

... بی‌هرگز ندیده روی نوره دهن پر آب کن مانند غوره

به ضرب و زور بر وی بند کردم جماعی چون نبات و قند کردم

سرش چون رفت خانم نیز وا داد تماش را چو دل در سینه جا داد

آنچه بیش از هر چیز دیگر به سخن او حلاوت می‌بخشد و تصاویر شعری او را

سرشار از طبیعت و طنز می‌کند معنی‌آفرینی‌های اوست که حاصل لطف ذوق و

احاطه کامل او بر دقایق و ظرایف ادب فارسی می‌باشد نظیر تعریفهایی که در ابیات

زیر از «ناز» می‌کند:

ور غرض نازست اهل آن نیم من ز ناز و نازیان مستغنیم^۳

عمر من در عشق خوبان سر رسید موی من از ناز خوبان شد سفید

من تمام عمر تا پیرار و پار ناز خوبان می‌خریدم باربار

پرز بار ناز بود انبار من ناز چیدن روی هم بُد کار من

حال هم در گوشه دهلیز دل بارها دارم از آن چون باره‌ل

نازهای رنگ رنگ جورجور سرخ و پر طاووسی و سبز و بخور

نازهای ناشی از عقل و جنون ناز آه و ناز اشک و ناز خون

ناز آلوده به عطر اشتیاق ناز قاطی گشته با بوی فراق

ناز قدری زبر و ناز پُر لطیف ناز روی میز و ناز توی کیف

ناز باید چیدنش پایین در ناز باید هشتنش بالای سر

ناز کار خوب رویان وطن ناز بُت رویان تفلیس و وین

مختصر هر گونه ناز زبر و صاف دارم از لطف به میزان کفاف...

چنین است لطف ذوق او در باب «بوسه»:

آن که ترا این دهن تنگ داد وان لب جان پرور گلرنگ داد^۱
 داد که تا بوسه فشانی همی گه بدهی گه بستانی همی
 گاه به ده ثانیه بی بیش و کم گیری سی بوسه ز من پشت هم
 گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش مدتش از مدت سی بوسه بیش
 بوسه اول ز لب آید به در بوسه ثانی کشد از ناف سر
 حال ببین میل کدامین تراست هر دو هم ار میل تو باشد رواست...

قدرت او در توصیف‌های هزل‌آمیز خارق‌العاده است و بلاغتی که در رنگارنگی تصاویر بکر و بدیع و خنده‌آور بخرج می‌دهد هزلها و طیبیت‌های او را در هر موضوعی که باشد سرشار از ظرافت لطف و ملاحظت می‌کند نظیر آنچه با شوخی و تسخر در باب اسب مرحمتی فرمانروای شرق گفته است که هم به زیباترین بیانی بخشش فرمانروا را نازل و معیوب و ریشخند‌آمیز می‌شمارد و هم با مهارت و هنرمندی تمام، طلب اسبی دیگر می‌نماید که در نوع خود زیباترین حسن طلب است:

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد می‌خواست زحمت من درویش کم کند
 از پیروی و پیادگی و راه‌های دور فرسوده دید و خواست که آسوده‌ام کند
 اسبی کرم نمود که از رم به خاطر م اندوه روی انده و غم روی غم کند
 اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار صدرم بجای یک رم در هر قدم کند
 اسبی که هر که خواست سوارش شود نخست باید قلم گرفته وصایا رقم کند
 گری فی‌المثل به دیدن احباب می‌رود اول وداع با همه خیل و خدم کند
 گرگاه‌گاه اسب کسان می‌کنند رم این اسب رم قدم به قدم دم‌به‌دم کند
 باشد درم عزیز ولیکن سوار او چون لفظ رم در اوست هراس از درم کند
 گویی که جن نموده در اندام او حلول بیچاره از قیافه خود نیز رم کند
 بر تخته سنگی ار گذرد در کنار راه باد افتدش به بینی و لب‌ها ورم کند
 سازد دو گوش تیز و دو چشم آورد به رقص می از دماغ و سینه برون باد و دم کند
 گویی مگر که سنگ پلنگیست تیزچنگ کش پنجه بی‌درنگ فرو در شکم کند
 یک پا رود به پیش و دو پا می‌رود به پس یک ذرع راه را دو سه نوبت قدم کند

ور می کنی، به خشم، دودست و دو پای خویش
گویی که شکوه می کند از من به کردگار
رقاص وار چرخ زند بر سر دوپای
ور ضربتش زنی که نهد دست بر زمین
گرفی المثل چنار کلانی به دشت بود
از بس عنان او را باید کشید سخت
از سرکشی عروق بر اندام راکبش
ناگفته نگذیریم که این اسب خوش خصال
در روی زین به رقص درآرد سوار را
روزی دو تخم مرغ کنم در گلوی او
گویند فلفلش بگذارم به زیر دم
هرچند با سوابق خدمت ازین حقیر
عاقل کسی بود که به او هرچه می دهند
لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر
من فکر خویش نیستم اندیشه زان کنم
سم است بر وجود من این اسب، زودتر
یا اسب را بگیرد و بخشد به دیگری
یا اگر عطیه باز نگیرد خدایگان

ایرج میرزا که به قول مرحوم استاد سعید نفیسی^۱ از شیرین سخن ترین و
گشاده زبان ترین شاعران روزگارماست با گزینش زبانی ساده و هزل آمیز و نزدیک
کردن و آمیختن فرهنگ واژه های عامیانه با زبان ادب و فرهنگ سنتی فارسی آغازگر
فصل جدیدی در شعر فارسی است، همان تلاشی که بعدها به عنوان «شعر نو»
دنبال شد. او با انتقاد شدید از تجدّدطلبان کم مایه، زیباترین، ساده ترین و پرمغزترین
سخنان منظوم را عرضه می کند بدون اینکه بخواهد در وزن و قافیه و روی شعر
خللی ایجاد کند.

بنابراین، شاعرانی که ادبیات فارسی را با اشعار بی ارزش خود شلم و شوربا
کرده اند و برای اینکه نابغه زمانه خود معرفی شوند مرتب قافیه ها را پس و پیش

می‌کنند تا شعری بیافند، مورد طنز و استهزاء اویند:

انقلاب ادبی محکم شد	فارسی با عربی توأم شد ^۱
در تجدید و تجدد باشد	ادبیات شلم شوربا شد
تا شد از شعر برون وزن و روی	یافت کاخ ادبیات نوی
می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش	تا شوم نابغه دوره خویش...
همه گویند که من استادم	در سخن داد تجدد دادم
هر ادیبی به جلالت نرسد	هر خری هم به وکالت نرسد...
این جوانان که تجددطلبند	راستی دشمن علم و ادبند
شعر را در نظر اهل ادب	صبر باشد و تند و عشق سبب
شاعری طبع روان می‌خواهد	نه معانی نه بیان می‌خواهد
آن که پیش تو خدای ادبند	نکته چین کلمات عربند
هرچه گویند از آن جا گویند	هر چه جویند از آنجا جویند...

چنین است طنز زیر در باب شاعرکان نو بلوغ و نوظهور:

گویند ماکیان را باید گرفت و کشت گر برخلاف رسم کند نغمه خروس^۲
 برگو که چون کنند، اگر شاعری کند شاعرپسند کودکی آماده چون عروس
 مجدالعلی را که از او شعری برای «جنگ» خود خواسته بود از پرداختن به کار
 شعر و شاعری منع می‌کند و او را بر روزنامه‌نویسی تحریض می‌نماید که هوچیگری
 است و فایده‌ها بر آن مترتب است! آنگاه بر عزلت‌گزینی ادیبان اشاره می‌کند و بر
 بهروزی و صاحب‌منصبی امردان، و بی‌نصیبی خودش که صاحب اشعار مختصر و
 سلیس و خوب است، طعن و تسخرها بر لب می‌آورد:

ای هم‌سفر عزیز من مجد	افکار تو خنده‌آورنده است ^۳
خواهی تو اگر نویسی این «جنگ»	بنویس، چه جای شعر بنده است
این پسند که می‌دهم فراگیر	هرچند که اندکی گزنده است
«در شعر می‌پیچ و در فن او»	کاین کار ز کارهای گنده است
رو هوچی و روزنامه‌چی شو	این است که فایده دهنده است
امروز به هر کجا ادیبی است	در گوشه عزلتی خزنده است
اشغال نصیب هر چه ... ی است	احرار اسیر هر چه جنده است

او بر شعر عارف نیز طعنه‌ها وارد می‌آورد و او را تصنیف‌سازی نا آشنا به قواعد و اصول شعر پارسی معرفی می‌کند که با ای دل ای دل کردن ناهمواریهای ادبی آن را سرپوش می‌نهد:

... ترا گفتند تا تصنیف سازی نه از شیشه اماله قیف سازی^۱
 کنی با شعر بد عرض کیاست غزل‌سازی و آنهم در سیاست
 تو آهویی مکن جانا گرازی تو شاعر نیستی تصنیف سازی
 عجب اشعار زشتی ساز کردی عجب مشت خودت را باز کردی...
 نمایند اهل معنی ریشخندت چو می‌خوانند اشعار چرندت
 کسانی می‌زنند از بهر تو دست که یا مثل تو نادانند یا مست
 شود شعر تو خوش با زور تحریر چو با زور بزک روی زن پیر
 به داد تو رسیده‌ای دل ای دل و گرنه کار شعرت بود مشکل
 برو عارف که مهر از تو بریدم به ریش هر چه ... است ریدم
 خراسان را از لحاظ شعر و ادب بر تهران رجحان می‌نهد و مردم تهران را کسانی
 می‌شناسد که اشعار بد خود را به دیگران نسبت می‌دهند:

شعر بد گفتن و نسبت به رفیقان دادن یادگاریست که از مردم تهران دارم^۲
 همه یاران خراسان من اهلند و ادیب بی سبب نیست به سر عشق خراسان دارم
 هر یکی از شعرا تابع یک شیطان است من در این مغز برآشفته دو شیطان دارم

۲۲۳- میرزاده عشقی

سید محمد رضا فرزند حاجی سید ابوالقاسم کردستانی در سال ۱۲۷۲ خورشیدی در همدان بدنیا آمد. از کودکی به تحصیل فارسی و فرانسه پرداخت و در تجارتخانه بازرگانی فرانسوی به مترجمی پرداخت... او چند سالی نیز در استانبول بسر برد و نمایشنامه رستاخیز شهیاران ایران را در استانبول نوشت. سپس به همدان برگشت و «نامه عشقی» را منتشر کرد. در روزنامه‌ها و مجلات، اشعار و مقالات تند اجتماعی و میهن پرستانه منتشر می‌کرد. مدتی نیز روزنامه قرن بیستم را انتشار داد. سرانجام در تهران به سن ۳۱ سالگی هدف تیری جانسوز قرار گرفت و کشته شد او از اوضاع آشفته و پرهرج و مرج زمانش در رنج بود. سر پرشور و روح

پاک و حسّاس او نمی‌توانست خیانتها، دزدیها، مردم‌فریبی‌های رجال سیاسی آن دوران را تحمل کند و اعتقاد داشت باید این منحرفان و مزدوران اجنبی را نابود کرد و ملّت ابله و ساده‌دل را نجات داد. می‌گفت: سالی ۵ روز باید عید خون گرفت و تمام دزدان و رشوه‌گیران و وطن‌فروشان و خائنان به ملک و ملّت را از دم تیغ گذرانید تا کشور پاک و منزّه گردد... او همه بدبختیهای ایران را از انگلیس می‌دانست و می‌گفت:

مرا چه کار که یک عمر آه و ناله کنم؟ که فکر مملکت شش‌هزار ساله کنم^۱
 وطن‌پرستی، مقبول نیست در ایران قلم بیار، من این ملک را قباله کنم
 بگو به ایر خر آماده باش و حاضر کار به مادر و طنت زین سپس حواله کنم
 سزای مادر این ملک، «انگلیس» دهد چرا ز ایر خر آنقدر استماله کنم؟
 او نفرت خود را از ایران او آخر دوره قاجار و رجال مضحک و ناآگاه و آلت دست بیگانه‌اش، اینگونه اظهار می‌کند:

بعد از این بر وطن و بوم و برش باید رید به چنین مجلس و برکز و فرّش باید رید^۲
 بحقیقت در عدل، ار در این بام و دراست به چنین عدل و به دیوار و درش باید رید
 آنکه بگرفته از اوتا کمر ایران را که به مکافات، الا تا کمرش باید رید
 پدر ملّت ایران، اگر این بی‌پدر است به چنین ملّت و گور پدرش باید رید
 به «مدرّس» نتوان کرد جسارت اما آنقدر هست که بر... خرش باید رید
 این حرارت که به خود «احمد آذر»^۳ دارد تا که خاموش شود بر شررش باید رید
 گر ندارد ضرر و نفع مشیرالدوله از نوک پاش الی فرق سرش باید رید
 گر رود مؤتمن الملک به مجلس گاهی احتراماً به سر رهگذرش باید رید
 مجلس چهارم شورای ملی و وکیلان غیر منتخب که اکثر از لندن دستور می‌گرفتند و بقول وی پشت مشروطه را شکستند، مورد طنز و طعنه اویند:

این مجلس چارم به خدا ننگ بشر بود دیدی چه خبر بود؟^۴
 هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود دیدی چه خبر بود؟...
 دیگر نکنند هو، نزنند جفته «مدرّس» در سالون مجلس
 بگذشت دگر، مدتی ار محشر خر بود دیدی چه خبر بود؟

۲- همان، ص ۴۲۳.

۴- همان، ص ۴۴۱.

۱- دیوان عشقی، بکوشش مشیر سلیمی، ص ۶۴۰.

۳- مقصود احمدشاه مخلوع است.

آن کس که «قوم» است به دولت همه کاره است از بسکه بود پست
 در بیشرفی، عبرت تاریخ و سیر بود دیدی چه خبر بود؟
 من دشمن دین نیستم، اینگونه نیستم من حامی دینم
 دستور ز لندن بد و بادست بقر بود دیدی چه خبر بود؟
 شهزاده فیروز همان قحبه خائن با آن پُز چون جن
 هم صیغه «کرزن» بُد و هم فکر دَدَز بود دیدی چه خبر بود؟
 خواهر زن «کرزن» که محمد ولی میرزاست مطلب همه اینجاست
 چون موش مدام از پی دزدیدن زر بود دیدی چه خبر بود؟
 هر چند که یعقوب بنام است به پستی در دزد پسرستی
 این مرد که زان مرد که هم مرده تر بود دیدی چه خبر بود؟...
 ای «ری» تو چه خاکی که چه ناپاک نهادی تو شهر فساد
 از شر تو یک مملکتی، پر ز شرر بود! دیدی چه خبر بود؟
 ایکاش که یک روز ببینیم در این شهر از خون همه نهر
 در هر گذری لخته خون تا به کمر بود دیدی چه خبر بود؟...
 او در ایران عهد خود بزرگترین عامل پیشرفت را تملّق و چاپلوسی می داند و
 رذایل اخلاقی را شرط رسیدن به مقامات مملکتی می شناسد، بدین سبب علیه این
 فجایع و بیشرمیها مردانه قیام می کند و همه را مورد طنز و طعن و تحقیر قرار
 می دهد:

هر آنکه بی خبر از فن خایه مالی شد دچار زندگی پست و نان خالی شد^۱
 بهل بمیرند آن صاحبان عزّت نفس که پشتشان همه از بار غم هلالی شد
 مگوی از شرف و علم و معرفت حرفی که هر که گفت خداوند زشت حالی شد
 خدای را مفرستید کس دگر به فرنگ که لاله زار بهین مکتب مرالی^۲ شد
 «قوم دوله» از این مکتب آمدست برون که حکمران لرستان و آن حوالی شد
 صبا بگو به تقی خان آصف الدوله جهان به کام جناب اجلّ عالی شد
 تو صدراعظم آینده ای ز بس دادی «قوم سلطنه» نصف تو داد والی شد...
 نصیر دوله که سالون ضد مافوقش هزار مرتبه پُر شد دوباره خالی شد
 بود یکی ز رجال بزرگ امروزی از آن سبب که زن خلق در لیالی شد

چو صحن مملکت از «مرد کاردان» خالی است دوباره نوبت مردان لاابالی شد
گمان مدار که آمد، سیاستی از نو همان سیاست دیرینه ماست مالی شد...
بیشتر رجال عهد را مزدور بیگانگان می داند و به تقبیح آنان می پردازد:
دولت به ریش زرد «ظهیر» آبرو گرفت کناس را بسیار که کابینه برگرفت^۱
بعد از دو سال خواست «تدین» کند نماز با فاضلاب حوض سفارت وضو گرفت
نازم به «رهنما» که «تدین» کشید رنج در پیشگاه اجنبی و مزد او گرفت
عاقل طباطبایی کور است کما و به مکر با هر طرف بساخت که مزد از سه سو گرفت
که «اعتدال» و که «رادیكال» گاه «سوسیال» بدتر از آن زنی است که هفتاد شو گرفت
گویند در خزانه نماندست یک فلوس ما را هزار خنده از این گفتگو گرفت
این پولها چه می کند؟ آن دولتی که باج از لوله هنگ مسجد ملا عمو گرفت

۲۲۴- فرّخی یزدی

یکی از برجسته ترین شهیدان راه آزادی و ایران پرستی است. سراسر زندگی خود را در غرقابی از فقر و وحشت و شکنجه و زندان بسر برد اما از اندیشه های آزادیخواهانه و مردانه خود دست برنداشت او با عوامل ارتجاع و استبداد می جنگید و با جریده طوفان خود، تیشه بر ریشه استبداد و خودسری می زد و می گفت:

به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد
او با زمامداران متملق، طماع، دزد و ملک و ملّت فروش، مردانه مبارزه می کرد و سرانجام جان خود را در این راه، فدای ایران کرد!...

او که نامش میرزا محمد، تخلصش فرّخی و پدرش محمد ابراهیم سمسار یزدی نام داشت در سال ۱۳۰۶ ه. ق در یزد به دنیا آمد. در همانجا به تحصیل پرداخت سپس به پارچه بافی و نانواپی مشغول گشت. با طلوع مشروطیت جزو آزادیخواهان قرار گرفت و سرود:

قسم به عزّت و قدر و مقام آزادی که روحبخش جهان است نام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد برای دسته پابسته شام آزادی
او در نوروز ۱۳۲۷ ه. ق شعری خطاب به حاکم یزد ساخت که مطلع آن چنین

است:

عید جم شد ای فریدون خو، بُت ایران پرست

مستبدی، خوی ضحاکِی است این خو، نه زدست

و آن شعر را در جمع آزادیخواهان و دموکراتهای یزد خواند و موجب خشم «ضیغم‌الدوله قشقایی» گردید او که حاکم یزد بود دستور داد، دهان فرّخی را با سوزن و نخ دوختند و به زندان افکندند!... آزادیخواهان در تلگرافخانه، متحصّن شدند و به مجلس و وزیر کشور تلگرافها کردند اما سودی نداشت. بعد از حدود دو ماه او را از زندان فراری دادند. با زغال بر دیوار زندان نوشت:

به زندان نگرده اگر عمر طی من و ضیغم‌الدوله و ملک ری

به آزادی ار شد مرا بخت یار برآرم از آن بختیاری دمار

فرّخی در سال ۱۳۰۰ خورشیدی روزنامه طوفان را منتشر کرد. این روزنامه با کلیشه سرخ حکایت از انقلابی بودن آن و طرفداری از توده رنجبر و دهقانان و کارگران داشت... این روزنامه علیه احمدشاه مقاله تندی نوشت و در آن وضعیت مملکت را پوشالی خواند. شاه را مستبد و دولت را نوکر بیگانه نامید. زمامداران را فاقد صلاحیت و بی‌اعتنا به استغاثه و استرحام ملت معرفی کرد... احمدشاه از فرّخی شکایت کرد وی را به محکمه کشیدند و به جرم اسائه ادب به مقام سلطنت در زندان شهربانی محبوس کردند، سپس به زندان قصر منتقلش کردند و بالاخره پس از شکنجه‌های بسیار «پزشک احمدی» با آمپول هواوی را کشت. جسدش را به مسگرآباد بردند و معلوم نشد در کجا به خاک سپردند!...

او بدبختی‌های جامعه را با زهرخند طعن باز می‌گفت:

هر لحظه مزّن دژ، که در این خانه کسی نیست بیهوده مکن ناله که فریادرسی نیست^۱
شهری که شه و شحنة و شیخش همه مستند شاهد شکنند شیشه که بیم عسسی نیست
«آزادی» اگر می‌طلبی غرقه به خون باش کاین گلبن نوخاسته بی خار و خسی نیست
با بودن مجلس بود آزادی ما محو چون مرغ که پا بسته ولی در قفسی نیست
گر موجد گندم بود، از چیست که زارع از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست؟
او جنایات پادشاه قاجار را با تهور می‌نمایاند:

۱- دیوان فرّخی یزدی به کوشش حسین مکی، چاپ امیرکبیر، ص ۹۷.

باید این دور، اگر عالی و گردون باشد
در محیطی که پسند همه دیوانه‌گری است
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
هرکه زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید
فرّخی با طنز و طعنه تمام عقب‌ماندگیهای ملت ایران را ناشی از جهل و خرافه‌پرستی آنان می‌داند:

تا نشود جهل ما به علم مبدّل
توده ما فاقد حقوق سیاسی است
ما همگان جاهل و ز دانش محروم
فی‌المثل آن آهنی که اهل اروپا
در کف ما چون فتاد از عدم علم
علیه قرارداد وثوق‌الدوله فریادها سر کرد:

داد که دستور دیوخی زبیداد
داد قراری که بیقراری ملت
کاش یکی بردی این پیام به دستور
چشم بدت دور و چه خوب نمودی
قوام‌السلطنه را با نفرت مورد هجو و طعن قرار داد:

محو شد ایران ز اقدام قوام‌السلطنه
گشته بیت‌المال ملت بهر مثنی مفتخور
دوخت تشریف خیانت گوئیا خیاط صنع
بر فراز مرز و بوم ما زند فال فنا
«داور» که موجب انحلال عدلیّه شده بود مورد هجو و طعن و تسخر وی قرار گرفت:

تا بکی داری به ایران و به ایرانی امید
تا بکی گویی که آب رفته باز آید به جوی
تا بکی باید که ملت را نمود اغفال و رنگ
تا به بکی گویی که صبح دولت ایران رسید
تا بکی باید از این الفاظ بی‌معنی شنید
تا به چند این ملت بی‌مغز را دادن نوید

مملکت یکباره استقلال خود از دست داد شاهباز سروری از بام ایرانی پرید
یک نظر بنما به عدلیه ببین داور چه کرد با تمام آن هیاهو با همه وعد و وعید
گر نقاب از چهره این عدل بردارند خلق رشته را بی پرده دست اجنبی خواهند دید
سال تاریخش شنیدم از سروش غیب گفت: داوری بیدادگر، عدلیه را برگه کشید!
او بدبختیهای جامعه را حاصل جهل ملت می داند:

در دهر چو ما کسی بدین ذلت نیست وین ذلت لایزال بی علت نیست^۱
هست از طرف ملت بی علم قصور تقصیر همه ز جانب دولت نیست

* * *

دردی بتر از علت نادانی نیست جز علم دوی این پریشانی نیست
با آنکه به روی گنج منزل داریم بدبخت و فقیرتر ز ایرانی نیست
شیخان گمراه عهد خود را مسخره می کند:

آن شیخ که دم ز علم اخفش می زد با ساده رخان باده بی غش می زد^۲
دیدم که برای دستمالی موهوم بیواسطه قیصریه آتش می زد
فرمانروایان خائن و وطن فروش و نوکر بیگانه را رسوا می کند:

آنانکه پریر قلب ما را خستند دیروز قرار با اجانب بستند^۳
دوشینه یگانه عضو دولت بودند امروز نماینده ملت هستند
عاملان بدبختی جامعه را با طنز و طعنه برمی شمارد:

چون عیش و غم زمانه قسمت کردند ما را غم بیکرانه قسمت کردند^۴
شیخ و شه و شهنه، عیش و نوش همه را بردند و برادرانه قسمت کردند

* * *

با این ره و رسم بد چه می باید کرد بگذشته بدی ز حد، چه می باید کرد؟^۵
پرگشته محیط ما ز دیو و دد و دام با اینهمه دیو و دد، چه می باید کرد؟
برای رفع بدیها و ددیها از مردم می خواهد قیام کنند و از گرگان جامعه انتقام بگیرند:

خیزید و چو شیر شرزه اقدام کنید خفتان پلنگ زیب اندام کنید^۶
هرجا نگرید گرگ خونخواری را با حربۀ انتقام اعدام کنید

۱- همان، ص ۲۱۱.

۲- همان، ص ۲۷۷.

۳- همان، ص ۲۳۳.

۴- همان، ص ۲۴۰.

۵- همان، ص ۲۳۹.

۶- همان، ص ۲۳۵.

خطاب به یکی از وزیران دزد و مال‌اندوز فاش می‌گوید:
 بس مال که از خزانه غارت کردی با وزر و وبال تا وزارت کردی^۱
 صد خانه خراب کردی ای خانه خراب تا کاخ بلند خود عمارت کردی
 او همه بدبختیهای جامعه ایرانی و پلیدی و خیانت و میهن‌فروشی رجال زمانش
 را نتیجه دخالت‌های دولت انگلیس می‌داند:
 در مرز عجم ذلت ایرانی بین در ملک عرب محو مسلمانی بین^۲
 دایم سر سروران اسلامی را پامال تجاوز بریتانی بین

۲۲۵- مجدالاسلام کرمانی

شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی فرزند آقا یوسف از خاندان «خاندان بیک افشار» بود. مجدالاسلام در سال ۱۲۸۸ قمری مطابق با ۱۲۴۶ شمسی در کرمان بدنیا آمد. مقدمات صرف و نحو را نزد ناظم‌الاسلام خواند... سپس به اصفهان رفت و در خدمت آخوند ملا محمدباقر فشارکی به تحصیل فقه پرداخت سپس شاگرد سید محمدباقر درچه‌ای شد... آنگاه به طبع و نشر چندین کتاب علمی و دینی پرداخت. با همدستی ملک‌المتکلمین و سید جمال‌الدین واعظ... به تأسیس مدرسه‌ای برای اطفال اصفهانی پرداخت، اما بنیان مدرسه موردنظر در مقابل تندباد جهل و تعصب‌های دینی دوام نیاورد؛ جمعی از طلاب تحت فرماندهی یکی از پیشوایان مذهبی اصفهان به مدرسه هجوم بردند و مدیر و معلمان و شاگردان را تا حدّ توان کتک زدند و مدرسه را بستند! او برای تنویر افکار عامه، به ترویج جرائد فارسی که در خارج چاپ می‌شد پرداخت همچون: ثریا، پرورش حبل‌المتین، حکمت... و خود مقالاتی با امضای مستعار در آنها چاپ می‌نمود و سخت بر متعصبان و مخالفان معرفت حمله می‌کرد. این اقدامات موجب شد که مورد تعقیب والی اصفهان «ظَلَّ السلطان» قرار گیرد و امام جمعه اصفهان نیز در صدد ایذاء وی برآمد و مجدالاسلام را به خانه خود برد و توقیف کرد و تهدید به قتل نمود و گفت یک نسخه «رؤیای صادقه» نزد تو دیده شده است، بی‌شک تو که مؤلف آن کتاب هستی، «بابی» می‌باشی! که با مداخله حجت‌الاسلام حاج شیخ نورالله و دادن یکصد و چهل تومان جریمه، مرخص گردید، با لباس مبدل از بیراهه

راهی تهران شد و به جمع مخالفان پیوست. او برای هدایت مردم به تأسیس روزنامه پرداخت و با همکاری ادیب‌الممالک روزنامه «ادب» را پی افکند که ارگان انقلابیون گردید... سرانجام او را دستگیر و با میرزا حسن رشديه به «کلات» تبعید نمودند. او به تهران بازگشت و روزنامه «ندای وطن» را منتشر کرد. بسبب اعتراض شیخ فضل‌الله نوری روزنامه‌اش توقیف و در باغ‌شاه زندانی شد... بالاخره به سمت ریاست معارف کرمان منسوب گردید... و در آنجا مدارس جدید ایجاد نمود. او عاشق ایران بود و در راه خدمت به میهن خود را به آب و آتش می‌زد حامی مظلومان و رنجبران بود با مثنوی طنزآمیز «شهر خاموشان» تمام بی‌رسمی‌ها، حق‌کشیها، رشوه‌گیریها، پارتی‌بازیها و اصول خلاف اخلاقی که در آن زمان، عدلیه و مسؤولان قانون را در خود فرو برده و آلوده کرده بود، باز می‌نماید و مورد تحقیر و تسخر قرار می‌دهد. این مرد ارزشمند در سال ۱۳۰۲ شمسی به بیماری استسقا مبتلا شد و جان به جان آفرین سپرد. مثنوی «شهر خاموشان» چنین آغاز می‌شود:

«تقدیم عرض‌حال»

به‌کاخ عدلیه رفتم بشهر خاموشان نخست داد‌نشانم یکی اطاق پلیس گرفت وجهی و پرسید مطلب و بنوشت سپس مرا باطاق دگر هدایت کرد جوانکی متناسب نشسته بود و بقهر اگرچه تمبر ندیدم ولیک دادم پول وز آن اطاق بدفتر حواله‌ام کردند پلیس گفت که عدلیه شد کنون تعطیل بوقت عصر بعدلیه باز برگشتم علی‌الصباح بعدلیه آمدم ناچار قریب ظهر همه آمدند و بنشستند سپس مرا به‌اطاق ریاست آوردند که مدعا به معلوم نیست مقدارش دوباره جانب دفتر شدم بامر پلیس	که رفع ظلم نمایم بقدرت ایشان که بود مرکز آخوندکی عریضه‌نویس عریضه‌ای و مر او را بدست بنده بهشت که لازم است که ترتیبرا رعایت کرد به‌بنده گفت که بایست داد قیمت تمبر خدا کند که شود نزد کردگار قبول که کارتن دوسیه^۱ لازمست و زنگ زدند برو بمنزل و برگرد عصر با تعجیل کسی نبود ولی تا غروب بنشستم بانتظار نشستم که شد قریب نهار برای بنده شرمنده دوسیه بنوشتند عریضه را بگرفتند و باز پس دادند رسیدگی نتوانیم کرد در کارش که مدعا به معلوم می‌کن و بنویس

ولیک زنگ زدند وظیفه شد انجام
خطاب کرد برو شرح حال خود بنویس
که هست جمعه ز تعطیلهای رسمیه
برای آنکه نیامد رئیس در محضر
از این خبر همه رفتند و کارگشت تمام
نگشت حاضر جز او دگر کسی ز اجزا
برای آنکه چرا نامدند آقایان
ولیک ظهر شد و هیچ کس نشد پیدا
«فراش فیلسوف»

سه‌شنبه رفتم و فراش از پیم افتاد
که تا کنم طرفت را به آمدن مجبور
سپس بگفت که وجهی بده برای نهار
که آورم طرفت را بطور حتم اینجا
بگفت رفته‌ام، اما نکرده‌ام پیداش
برای فردا البته زود حاضر شو
وگر بچرخ رود صبح می‌شود احضار
سؤال کردم از او یک دو فحش داد جواب
جواب داد نه‌بینی که برف باریده
مگر فراوان بدبخت با تن رنجور
بگریه گفت مواجب نداده‌اند به‌ما
بحال تب شده‌ام مبتلا بدون دوا
بعزم منزل خود رو براه بنهادم
یکی مرا زعقب خواند و باز برگشتم
که با کمال تغیر دوان و فحاش است
ز قهریا که ز سرما چو بید میلرزید
ز حضرتش نشنیدم مگر دو سه دشنام
جواب گفت بگو بیحیاطتر از تو کیست؟
که دست بنده بدامان تو همی نرسد

بگفتم و بنوشتند و شد عریضه تمام
چو روز سوم رفتم حضور شخص رئیس
بروز چارم تعطیل گشت عدلیه
بروز پنجم رفتم ولی نداشت ثمر
خبر رسید که شخص رئیس کرده زکام
رئیس آمد روز ششم ولی تنها
رئیس کرد تغیر بنایب و دربان
قراولی بفرستاد از پی اجزا

رئیس رفت و مرا وعده سه‌شنبه بداد
بگفت من شده‌ام بهر کار تو مأمور
نمود منزل او را ز بنده استفسار
گرفت وجهی و گفتا که چارشنبه بیا
چو چارشنبه برفتم بخدمت فراش
دوباره پول نهاری گرفت و گفت برو
که در تفحص او سعی می‌کنم بسیار
چو صبح رفتم در بسته بود و دربان خواب
به‌التماس از او شرح حال پرسیده
به‌روز شنبه برفتم کسی نداشت حضور
از او سؤال نمودم نیامدند چرا؟
من از نخوردن نان و ز خوردن سرما
پی رضای خدا یک قران باو دادم
چو چند گام زعدلیه دورتر گشتم
نظر نمودم دیدم جناب فراش است
تأملی بنمودم که تا به بنده رسید
منش سلام نمودم ولی بجای سلام
از او سؤال نمودم بگو گناه من چیست؟
به‌فحش گفت کنون چند روز می‌گذرد

مرا بکار تو مأمور کرده است، اجرا
 مرا مواجب و مرسوم نیست از دیوان
 جواب دادم از بهر من چه کردی کار
 از این جواب بسی بر تغیرش افزود
 برای حفظ شرافت تعارفش کردم
 به چند بست ز تریاک و چند تا چاهی
 چپوق کشید و بخندید و با ترنم گفت
 من آن زمان که تغیر نموده‌ام به‌شما
 کنون که گرم شدم از محبت سرکار
 همیشه نوکریت میکنم به هر کاری
 فقط مراست ز سرکار عالی استدعا
 مرا ز نیست که بسیار خوب و چالاکت
 غرض بدادن وجهی شدیم با هم یار
 دگر بگوی که عدلیه از چه تعطیل است
 بگفت من طرفت را نموده‌ام پیدا
 جواب مطلب دوم بدان که دخترخان
 که تا جنازه او را بخاک بسپارند
 جواب داد که باشد رئیس از آن فامیل
 چو شد ز حضرت فزاش حل هر مشکل
 علی‌الصباح بعدلیه روی آوردم
 جوابداد که کارت بمحکمه است رجوع
 بسوی محکمه رفتم طرف نبود آنجا
 جواب آمد زاجرا که داده بود قرار
 که گشته است مریض و فتاده در بستر
 رئیس محکمه گفته تو نیز عصر بیا
 به‌امر محکمه رفتم بعصر برگشتم
 کسی بعدلیه نامد مگر همان فزاش
 از او سؤال نمودم که چون شده کار

که امر من گذرد نی پی رضای خدا
 بسایدم که ز مأموریت کنم گذران
 که در مقابل داری توقع بسیار؟!
 ز فحش رد شد و قصد اذیتم بنمود
 بـقهوه‌خانه مُرشد ورا درآوردم
 بحال آمد و شد وقت معذرت‌خواهی
 نایدت که برنجی ز من به حرفی مفت
 خمار بودم و بیحال و خسته از سرما
 از آن گناه که کردم نمایم استغفار
 بهرچه حکم کنی بهر بنده مختاری
 که اهل بیت مرا چون خودم کنی احیا
 ولیک حیف که او هم اسیر تریاک است
 سپس سؤال نمودم بگو چه کردی کار؟
 بروز شنبه که هنگام کار و تحصیل است
 قرار داده که آید بمحکمه فردا
 وفات کرده و رفتند جمله آقایان
 دوباره گفتم اینها چه کاره‌خاندن؟
 به احترام وی البته می‌شود تعطیل
 وداع گفتم و گشتم روانه منزل
 بر رئیس برفتم تسزعی کردم
 برو بمحکمه در کار تو کنند شروع
 رئیس محکمه توضیح خواست از اجرا
 که حاضر آید لیکن نموده است اختار
 به عصر حاضر گردد اگر شود بهتر
 که با حضور طرف مطلب شود اصفا
 بالتفات شما تا غروب بنشستم
 که هست نام گرامی او حسن داداش
 چرا نمی‌کنی این شخص را بحکم احضار؟

جواب داد مگر تو سفیه و مجنونی که می‌ندانی هر کار راست قانونی
 هزار مرتبه گر محکمه کند اخطار و یا اداره اجرا به من کند اصرار
 که زید را کنم احضار و عمرو را محبوس تو از اطاعت این هر دو حکم شو مأیوس
 مگر اراده من هم‌همی کند با حکم و گرنه زحمت بیخود مکش که صم بکم
 مجدالاسلام متولی دهکده علی آباد بود که از پدر و اجدادش بدو رسیده بود.
 این ملک را شخصی به نام حاجی محمدحسین آقای اصفهانی غصب کرد. او در
 تاریخ ۱۳۳۲ ه. ق به عدلیه کرمان شکایت نمود آصف الممالک و عدل المملک
 ریاست و معاونت عدلیه را برعهده داشتند. حدود ده سال طول کشید و این مرافعه
 موجب سوءاستفاده‌های فراوان گردید تا مدعی و مدعی‌الیه به دیار باقی شتافتند و
 مرحوم مجدالاسلام با مثنوی «شهر خاموشان» عاملان این کار خلاف شرع و قانون
 را روسیاه ابدی ساخت. او علاوه بر مثنوی طنزآمیز مذکور، قصیده شکوه‌آمیزی نیز
 خطاب به حشمت‌الدوله سرود و خلاصه این رویداد قبیح را به نظم کشید که برخی
 ابیات آن چنین است:

... راد پزشکی، بلند قدرا، میرا درد دلم گوش کن بکوش به درمان
 گرچه بداندیش بدنوشت، ولیکن خوب شمردند مر مرا همه خوبان
 برد حسد چرخ و جمع من بپراکند زانکه بود چرخ، خصم مرد سخندان
 چندی در باغ شاه مانده به توقیف تا شده راضی به حکم نفی ز تهران
 یعنی عزلت گزیده، گوشه خزیده عشوه خریده زغول و خرس بیابان
 کرده دلی گرم برنوشتن تاریخ کرده سری خوش به پر نمودن دیوان
 جد بزرگم که بوده والی این شهر داشته در عصر خویش ملک فراوان
 بعضی از املاک خویش وقف نموده‌ست تا که بماند به دهر نامی از ایشان
 لیک عموهای من زمانی ازین پیش کرده سر تولیت نزاع چو طفلان
 آری از جنگ خانگی و نفاق است خانه هر خانواده کاو شده ویران
 مستندات صحیح داشتم از پیش محکم دیدم چو وقفنامه و فرمان
 حمله نمودم به سنگر علی آباد همچو به دیو سپید رستم دستان
 خوردمش اما ز حلق من بدرآورد چشم حسودان بدسگال به غسیان
 خصم به قونسولگری روس پناهید تا که کند ملک وقف غصب به عدوان
 حال چه گویم ز حال مردم این شهر باد بر آنان هزار لعن ز یزدان

جمله موافق ولی به غارت اموال عهد ببستند بر موافقت من
 لیک بسی زود عهد خویش شکستند باری سالی گذشت بر من بدبخت
 رو به وطن باجلال هر چه فزون تر تا دم دروازه آمدم به سلامت
 مال من و همراهم تمام ببردند قصه دزدان خانگی چه نویسم
 نزد ایالت نخست برده تظلم گفت مهی چند صبر کن که ببینم
 چشم، اطاعت، جناب قونسول امروز لیک بزودی ز مجدیہ شوم اخراج
 حاکم سابق که بُد فرشته رحمت از من بی خانمان باخته اموال
 لاجرم احکام بنده ماند به تعطیل جمله منافق ابر شکستن پیمان
 کرده مؤکد عهود خویش به قرآن بنده بماندم غریب و یگه به میدان
 سخت بدانسان که هیچ شرحش نتوان رخت ببستم چو سوی کعبه سلیمان
 لیک در این جا شدیم طعمه دزدان بیشتر از سی چهل هزار به تومان
 ترسم گردی ملول و خسته و پژمان داد جوابی که شرم آمدم از آن
 راست بود یا دروغ گفته اینان می روم و می شوم به مجدیہ پنهان
 مانا چون بوالبشر ز روضه رضوان دیوی همراه داشت در زی انسان
 پول همی خواست چون ز شیطان ایمان همچو قوانین عدل در همه ایران!...

۲۲۶- اعتماد السلطنه، محمدحسن خان

به سال ۱۲۵۹ قمری بدنیا آمد. مادرش خورشید خانم از بزرگان قاجار و پدرش علیخان مقدم مراغه‌ای مشهور به «حاجب الدوله» بود. در دارالفنون به تحصیل پرداخت. پس از فراغت و دریافت منصب سرهنگی به حکمرانی خوزستان منصوب شد. چون پدرش وزیر عدلیه گردید او نیز به «معاونت» برگزیده شد. بعد از دو سال سرتیپ شد و به پاریس رفت و در آنجا تحصیل کرد و به عنوان دبیر سفارت در پاریس انتخاب شد. چون به ایران برگشت مترجم ناصرالدین شاه شد و به فعالیتهای انتشاراتی و مطبوعاتی پرداخت. و آثار زیادی ترجمه و تألیف کرد. او در سال ۱۳۱۳ قمری بر اثر سکت قلبی درگذشت عده‌ای مرگ او را ناشی از خوراندن «قهوه قجری» و مسمومیت می‌دانند.

«خرنامه» یا «منطق الوحش» یا «الحمار یحمل اسفارا» مشهورترین اثر طنزآمیز

منسوب به اوست. اصل این اثر، نوشته خانم شوخ طبع فرانسوی «کتس دوسگور»^۱ است که برای نوجوانان فرانسه نوشته است... مطالبی در ارتباط با حکمرانی در ایران وزارت امین السلطان به طنز و کنایه، بر آن افزوده‌اند^۲... این کتاب گرچه از زبان خر، سخن گفته اما سرتاسر اندرز فاضلانه است به قول مولوی استناد کرده است: «گوش خر بفروش و دیگر گوش خر، این سخن را درنیابد گوش خر، خواسته است حقایق را به ابنای جنس خود، خر فهم کند!...»

آغاز دفتر، نامه خر است، خر ستم‌دیده، خدمت «سرور مهرگستر» آقا میرزا جعفر، و معلوم می‌دارد که ما خران چگونه مورد صدمه و زحمت غیرمنصفانه نوع بشر قرار می‌گیریم... بعد می‌گوید آنان که به ما بیچارگان و زیردستان صدمه می‌رسانند از ما خترترند... این جانور دوبا گمان می‌کند اشرف مخلوقات است و آنچه او می‌داند دیگران نمی‌دانند او باید بداند: آنچه می‌داند ما نمی‌دانیم و آنچه ما می‌دانیم او نمی‌داند!... صاحب خر زنی سلیطه بود، بر شوهر و اولاد خود مسلط بود و از شرم و حیا عاری بود. هر روز مرا بارگران می‌کرد. خودش هم که چاق و گنده بود روی بار سوار می‌شد باید چهار نعل به بازار بروم و به ضرب شلاق و دگنگ برگردم. از ترس ضربت چار دوال، قدرت خلاف نداشتم. آه از این تازیانه که دور از جان شما، هرگاه به حرکت درآورده می‌نواخت، حلقه‌های زنجیر بی‌پیرش سلسله حیاتم را می‌گسیخت. هرچه ناله می‌کردم این سلیطه را دل بر من نمی‌سوخت بلکه عجز و استرحام من، بیشتر سبب جسارت او می‌شد و زیادتر بارم می‌نمود، بلی مستبدین و ظالمین را قرار به این است همین که طرف مقابل را عاجز دیدند زیادتر بر او می‌تازند. از ستمگری آن قبیح بالاخره صبر و شکیبایی زایل و حوصله بر من تنگ شد سه لگد به سمت او انداختم با لگد اول بینی و دندان‌ش را شکستم و با لگد دوم دستش را رنجاندم. لگد سوم را طردالباب به طرف او انداختم... بر زمین افتاد ما جنس خران وقتی سرکش و چموش می‌شویم که صدمات وارده به خود را تلافی می‌نماییم و فرق ما با اشرف مخلوقات این است که در مقابل نعمت و به تلافی محبت شرارت نمی‌کنیم!...

باری، چون خود را از قید و بند وارسته و دام بلا را گسسته دیدم، خرامان

۱- Contesse de Segure

۲- دکتر فریدون آدمیت، ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران، انتشارات پیام، سال ۱۳۵۵.

خرامان به راه افتادم. یکی گفت این افسار گسیخته از طویله گریخته... دهقانی رسید دستی به سر و گوشم مالید و مرا به خانه اش برد اما نخواستم با این وقاحت صاحب خود را ترک کنم زیرا مثل نوع بشر نیستم که حدی در انتقام خود نگذارم! این طایفه ای که با ادعا، اشرف مخلوقات بودن را دون مقام خود می شمردند اگر گاه بیگاه سحر خیزی کنند چه منت ها به کاینات می گذارند و بر خویشان می بالند... اما ما خران که بی منت و منت، پیش از فجر بیداریم رواست که این همه مرجوع و مفضول، اشرف فضول باشیم؟...

خر با خود می گفت: ما بین ما خر و گاو اگر خُلُقاً و خُلُقاً، تباین کلی است، اما در بعضی صفات حسنه هر دو فرقه با هم خالی از مشابَهت نیستیم، در یک مرتع چندین خر و گاو با هم می چریم و به هم آزار و ضرر نمی رسانیم، اما شما آدمیزادها که مقهور هوای نفس و مغمور حرص و آزید، همیشه در امور دنیا، با عدم قابلیت، از شدت نخوت، تجرّد و انفراد می جوید...

انسان اشرف مخلوقات، به هیچ وجه انکار این مسأله را نمی تواند کرد که من از جنس حیوان نیستم منتها فرقی که شما حیوان ناطق با ما حیوان صامت دارید این است که ما در حالت جماعت مراسلات داریم و شما از شدت غرور و خودخواهی، وقتی که یک فایده و منفعتی ملاحظه می کنید مساوات و مواسات را رعایت نکرده و در انحصار آن فایده می کوشید و همسایه و هم جنس خود را محروم می کنید شما آدمیان، متولد شدید در کذب، نمو کردید در کذب، زندگی می کنید در کذب، چگونه ترک عادت می توانید؟! کذب طبیعت ثانوی شما شده است. راه نجات و مایه خود را در حيله و تزویر یافته اید. اگر در میان شما کسی به راستی حرکت کند و مخالف طبیعت ثانوی رفتار نماید، به خطا رفته است... راه می روید به دروغ، به مجالس وارد می شوید به دروغ، عبادت می کنید به دروغ... به اشخاصی که در غیاب آنها بد می گوید حضوراً تملّق می کنید... ریاضت می کشید، عبادت می نمایید، گریه و زاری می کنید... زهی خبث و فساد! که در همه جا و به همه جهت طریق خیانت پیموده اید!...

همین که شخصی را بخت به رتبه عالی رساند، از هر سمت باران تمجید بر او می بارد. متملقین صفاتی را که دارنده نیست به او نسبت می دهند، شعرا قصاید در مدح او انشاد می کنند. آنان که دستشان به دامن این نو دولت نمی رسد، تمجید او را

شرح و بسطها می نویسند و او را در چهار موج نادانی و جهالت تخته بندی می کنند. اگر من بجای بزرگان عصر بودم، همیشه یک دوست صدیق راستگویی با خود نگاه می داشتم، چنانکه بزرگان قدیم همیشه در دربار خود طرخان و طلخک داشتند و کارشان همین بود که بی تملق و چاپلوسی، قصور و معایب را به صراحت بیان می کردند!...

در زمان لوئی پانزدهم و صدارت دوک دو بوربن، یکی از آن وزیر پرسید: چرا مردمان قابل را در امور دولت دخالت نمی دهی؟ و اشخاص بی سروپا و مجهول الحال را مدیر ادارات دولتی می نمایی؟ وزیر پاسخ داد: من تو را عاقل می دانستم و حسن ظنی به مشاعر تو داشتم، حالا فهمیدم که به خطا رفته بودم! مرد عزیز، من صدارت را به جهت شخص خودم می خواهم نه برای دولت، من خودخواهم نه دولتخواه. صدارت را تنزل داده ام و با وضع پست خود برابر می نمایم. اشخاص بزرگ عاقل را اگر شریک خود سازم و دخالت دهم، کم خردی و نادانی خود من ظاهر می شود. پس اشخاص پست و نالایق را به سرکارها می گذارم تا خود بر آنها تفوق داشته باشم!

بر تحصیل کرده های فرنگ رفته نیز طعن ها دارد و می گوید: این نعلبند علم بیطاری را به سبک اهل مملکت آموخته است و چندان خبط و خطایی در معالجه نمی نماید، بخلاف بیطاران دیگر که شنیده ام به سبک فرنگی معالجه می کنند اما ناقص. نه علم اصلی خودشان را آموخته اند و نه علم فرنگی را، شتر مرغ هستند، این است که اغلب همجنسان ما می میرند و از وقتی که این بیطاران شتر مرغ صفت پیدا شده اند در مملکت ما خرمردگی زیاد شده است!^۱...

۲۲۷- ادیب الممالک فراهانی

نامش محمد صادق و نام پدرش میرزا حسین از سادات فراهان بود. و از نوادگان میرزا بزرگ قائم مقام بشمار می آمد. وی در سال ۱۲۷۷ ه. ق دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۳۶ ه. ق سکنه کرد و دیده از جهان فرو بست و در زاویه حضرت عبدالعظیم بخاک رفت. او مردی ادیب و عالم بود و علاوه بر عربی و فارسی و حکمت و ریاضی و نجوم از زبانهای روسی، ترکی و پهلوی هم آگاهی داشت. در

۱- خرنامه: اثر محمد حسن خان اعتماد السلطنه، تهران، کتاب پنجره ۱۳۷۹.

عدلیه کار می‌کرد و سردبیر روزنامه مجلس بود و از شاعران بزرگ دوره بیداری و عهد مشروطیت بشمار آمد. او طنزهای دلنشین و مؤثری دارد و خود را «ابوالشمقمق» می‌خواند.

جهل و بی‌خبری هموطنان خود را دست می‌اندازد و از اینکه بسبب نادانی در برابر هر پیش‌آمدی «به ما چه!» می‌گویند، آنان را مسخره می‌کند:

ما را چه که باغ لاله دارد	ما را چه که خسته ناله دارد ^۱
ما را چه که گربه می‌کند تخم	ما را چه که گاو می‌زند شخم
ما را چه که گوش خر دراز است	ما را چه که چشم گرگ باز است
ما در غم خویش ناله داریم	اندوه هزار ساله داریم
بی‌توشه علم و مایه فن	افتاده به گرد بام و برزن
بی‌خاصیت کمال و تقوا	از فضل و هنر کنیم دعوا

در مثنوی «رستم نامه» با طنز و طعنه، از اینکه روسها، قفقاز را از ایران جدا کردند، شکوه می‌کند و بی‌غیرتی مسؤولان را مورد نکوهش قرار می‌دهد:

زمانی که قفقاز را روس بُرد	ز ایرانیان نام و ناموس برد ^۲
از آن روز گردان و شیر اوژنان	سزد گر بپوشند رخت زنان
از آن روز ایرانیان مرده‌اند	که سر بر خط غیر بسپرده‌اند
سران و بزرگان این بوم و بر	نشستند با دلبر سیم بر
به سرگل فشاندند بر جای کوس	ندانسته از بانگ جغد و خروس
سپاهی که هفتاد هشتاد سال	نه با شیر کوشیده نه با شغال
نه باران خون دیده مانند میغ	نه گوشش شنیده چکاچاک تیغ

* * *

بشو سرمه خواب و مستی زچشم	که دشمن به بالینت آمد به خشم
ز مردن میندیش و با عزم باش	شب و روز آماده رزم باش
گر او را بود دست و شمشیر تیز	تو را هم بود دست و شمشیر نیز
چرا تن به زنجیر دشمن دهیم؟	به زندان اهریمنان تن دهیم...

با دریغ و درد همچون «انوری» که می‌گفت: ای خواجه مکن تا بتوانی طلب

۱- دیوان، به کوشش مرتضی بُرزآبادی فراهانی، ج ۲، ص ۶۵۸ از انتشارات فردوسی.

۲- همان، ص ۷۱۱.

علم... ایران زمان خود را شایسته و مناسب با علم‌اندوزی نمی‌داند و با تحقیر و طنز می‌سراید:

مگرد ای پسرگرد دانش که دانش تنت غرق اندوه تا گردن آرد^۱
 ره ابلهی جوی کآیین فکرت تو را روز تا شب به خون خوردن آرد
 تو خرزای و خر میر و خرزی که گردون پس از هفتصد سال خر مردن آرد
 در نخستین سال استقرار دولت مشروطه، از تسلط غارتگران و میهن‌فروشان
 فرومایه، فریاد برمی‌دارد:

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد خوش آن کسی که کز خر آمد الاغ رفت^۲
 ای باغبان منال زرنج دی و خزان بنشین بجای فاتحه برخوان که باغ رفت
 ای پاسبان مخسب که در غارت سرای دزد دغل به خانه تو با چراغ رفت
 ای دهخدا عراق و ری و طوس هم نماند چو بانه رفت و سقز و ساوجبلاغ رفت
 یاران حذر کنید که در بوستان عدل امروز جوقه جوقه بسی بوم و زاغ رفت
 ندانم کاری و جهالت ایرانیان را که «گاه پیش سگ می‌ریزند و استخوان پیش
 الاغ» با طنز و طعنه خطای آسمان می‌شمارد:
 از خطای آسمان تنها نه آن بینی که خلق

گاه را دادند بر سگ استخوان را بر الاغ^۳
 زانکه گر با چشم عبرت بنگری بس اعجبست

مشری در چرخ قاضی، بنده در ساوجبلاغ
 میرزا احمدخان... مدعی العموم را که با دزدی و حق‌کشی، ثروتها اندوخته است
 با طنز و طعنه مخاطب قرار می‌دهد:

الحذر ای مدعی العموم که دزدی شرط قضا شد چو در نماز طهارت^۴
 خاصه به عدلیه کز قضا نبرد کام هر که ندارد به صید و کید مهارت
 قاضی عدلیه آن کس است که باشد شهره به اخذ و عمل دلیل به غارت
 رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم روبد و کوبد همی به اسم خسارت
 قاضی اگر دزد و دزد اگر شده قاضی نیست تو را حدّ اعتراض و جسارت
 کس نتواند درون عدلیه دزدی تا نرسد بر وی از وزیر اشارت

۳- همان، ص ۸۸۳.

۲- همان، ص ۸۵۲.

۱- دیوان، ج ۲، ص ۸۶۶.

۴- همان، ص ۸۴۲.

محرم راز و شریک دخل وزیراست دزد و دغل منگرش به چشم حقارت
هر که فتد در کمند آز وزیران قتل بر او راحت است و مرگ بشارت
زین وزراء کس ندیده است بجز زور هست وزارت مگر ز زور عبارت
با قطعۀ طنزآمیز زیر به تقبیح دزدی و بیشرمی می‌پردازد:

نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد پس آبله برآرد، صورت شود مجدر^۱
نه ماهه خون حیضی چون آبله برآرد سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر؟!
او دولت عهد خود را به دلیل ضعفهای اخلاقی و به دور بودن از اصول مردمی و
کشورداری «نجس العین» می‌خواند:

دوش گفتم به دوستی که بود حفظ این آب و خاک بر همه دین^۲
راز حب الوطن من الایمان هست دستور سید ثقلین
وز برای رواج این بازار به غزا رفت شاه بدر و حنین
پی این کار شد علی مقتول بهر این امر کشته گشت حسین
گفت آری ولیک گفته جحی کش ابوالفصن کنیه نام دجین
نجس العین گشته دولت ما تا به ساقین و ساعدین و یدین
گر نسازی ازاله عینش را نرود این نجاست از مابین
لیک امیدوارم آنکه شود پاک و طاهر پس از ازاله عین
مردم را از خبائث و دورویی زاهدان و عارفان زمانش برحذر می‌دارد و با طنز
مشت آنان را باز می‌کند:

ای اهل زمانه پسند گیرید از حال فکار این جگر خون^۳
در کیسه هزار دام دارد این جامه که می‌زند به صابون
امروز بود طراز محراب دیروز به باده بود مرهون
شمر است و یزید اینکه بینید در کسوت بایزید و ذوالنون
احزاب سیاسی آن دوران نیز از طعن و طنز وی مصون نیستند:

احزاب فتاده‌اند در خط جنون هر لحظه به رنگی شده چون بوقلمون^۴
با آنکه ندانند درون را زبرون کل حزب بما لدیهم فرحون
سالوسان و ادیبان دروغین و رجال بی‌فرهنگ عهد خود را رسوا می‌کند:

۱- همان، ص ۸۷۱.

۲- ج ۲، ص ۸۹۵.

۳- همان، ص ۸۹۸.

۴- همان، ص ۸۹۸.

افضل الملك دروغی و ادیب زورکی خان مصنوعی و مستوفی شلتاقی منم^۱
 وارث هر مُرده از رندی و طرّاری منم زائر هر سفره با جلدی و قیراقی منم
 نی به تنها دعوی و کبر و دروغ آموختم کاوستاد فن سالوسی و زراقی منم
 از فضول و فضله جز من افعّل التفضیل نیست و آنکه شناسد به گیتی فاضل از باقی منم
 آنکه کوران و یتیمان و گدایان را مدام زخم سازد پاچه چون سگهای قشلاقی منم
 آنکه دائم از نفیر شرط دندان بر بروت چاشنی زد بر سبیل و پوز چخماقی منم
 طنز زیر را نیز دربارهٔ مسیح و معتقدات مسیحیان سروده است:

مرا ز روی تعصب معاندی پرسید پدر ز روی چه معنی نداشت روح الله^۲
 جواب دادم و گفتم که او مبشّر بود ز احمد قرشی بر جمیع خلق الله
 مبشّر از پی آن را که مژده زود آرد روا بود که دو منزل یکی کند در راه

۲۲۸- شریعتمدار تبریزی مؤلف «مرآت البلهاء»^۳

آقای محمد کتیرائی مصحح کتاب نوشته است^۴: در صفحه‌ای از چاپ ۱۳۰۸ قمری این رساله^۵ استاد مینوی نوشته‌اند: مؤلف این کتاب مرحوم شریعتمدار تبریزی بوده است و آقای تقی‌زاده او را دیده بوده و می‌شناخته‌اند. محمدکاظم بن میرزا محمد اسرار علی‌شاه تبریزی در کتابی بنام «صفات البلهاء» که تألیف کرده می‌گوید: «مرآت البلهاء» چنین و چنانست و دوازده سال پیش نسخه آن در کتابخانه یکی از شاهزادگان بوده شخص بزرگواری آن را در این اواخر بطبع رسانیده و تصرفاتی در آن کرده است.

مرآت البلهاء «طنزی» است اخلاقی و اجتماعی و گوئی برای تعلیم نگارش یافته است زیرا مؤلف خوش ذوق آن با خطاب به «برادرکان خردسال» خود، از آموختن علم اخلاق و سیر در انفس و آفاق... سخن می‌گوید و با استناد به قرآن «سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم أنّه الحق»^۶ و اشاره به شیوه حکیمان که

۱- همان، ص ۹۳۲. ۲- همان، ص ۹۲۶.

۳- این رساله به‌ضمیمه رساله عقایدالنساء با تصحیح و توضیحات آقای محمود کتیرائی به‌وسیله کتابفروشی طهوری چاپ و منتشر گردیده است. تهران ۱۳۵۰.

۴- عقایدالنساء و مرآت البلهاء، زیر ص ۷۲.

۵- قبل از چاپ آقای کتیرائی این رساله دوبار دیگر به چاپ رسیده است (۱۳۰۸ ق و ۱۳۲۱ ق).

۶- قرآن، سوره ۵۳/۴۱.

در «حکمت عملی» رساله‌های بسیار دارند... و به نظر وی: در بادی نظر درک آن مطالب خالی از اشکال نیست... بر آن شده است: قبايح اعمال و فضايح افعال بعضی از ابناء زمین و زمان را مجسم کرده، به الفاظی قبیح و عباراتی غیرفصیح که در دوره او مصطلح الواط و مسخرگان است مذکور سازد... تا کودکان را در مطالعه آن رغبتی حاصل آید و مطابق مضمون:

نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
و از این‌گونه خیالات و این‌گونه حالات اجتناب نمایند.

الدنگ: بر وزن خرچنگ، کسی را گویند که نفس خود را محترم شمارد و عمرش را مصرف بالانشینی و تکبر فروشی نماید و شأن خود را ارفع از آن بداند که به تحصیل معاش کوشد و بضاعتی فراهم کند، این صفت مرکب از حمق و تکبر است...

آب زیر گاه: کسی را گویند که چون دیگری کاغذ می‌نویسد با سرقت نظر مطالب آن را برخواند و نداند که «مَنْ نَظَرَ فِي كِتَابِ أَخِيهِ لَمْ يَنْظُرْ فِي فَرْجِ أُمِّهِ» این صفت از تدلیس ناشی می‌شود که از فروع صفت جریده است.

بدلعاب: حُجَّاب و دربانان را گویند عموماً و محرّرين دفترخانه را خصوصاً و این صفت از لجاج ناشی می‌شود که از فروع قوّه غضبیّه است.

بچه ننه: کسی را گویند که زیر کلاه ماهوتی عرقچین بر سرگذارد و دعاهاى قاب ترمه با خود داشته باشد و این صفت مرکب از خمود و بلاهت است.

بغرنج: آوازه‌خوانی را گویند که قبل از خواندن چندان عذرخواهی کند که دوش پیاز خورده‌ام و پُرپُر در ماست، حال آوازم خراب شده است نمی‌توانم بخوانم که حضار را جان برب و شوقشان باز پس رود و نیز نوازنده‌ای را گویند که اول مجلس الی انقراض مجلس به کوک کردن ساز مشغول باشد و این صفت از ردائ^۱ ناشی شود.

پفیوز: کسی را گویند که تمشیّت خانه خود را نمی‌تواند داد و پیوسته از بی‌نظمی دولت سخن راند و امنای دولت را ابله شمارد و این صفت از جهل مرکب ناشی شود.

پنتی: بر وزن هندی کسی را گویند که در هوای گرم تهران یک دست بر کمرزند و به دست دیگر تسبیح گیرد و به آهستگی در کوچه خرامد. این صفت از رعونت ناشی شود که از فروع قوّه غضبیّه است.

۱- ردائت = فاسد شدن، تباه شدن.

تلنگی: کسی را گویند که بشوخی شوخی، مهمانی گردن مردم بگذارد و این خلق مرکب از مزاح و طمع است.

جعلقی: بر وزن معلقی. کسی را گویند که تعلیمی در دست گیرد و به عادت فرنگیان چابک راه رود.

چس نفس: بر وزن پرهوس، طلبکار را گویند عموماً و نیز زنی را گویند که از مهمانی یا عروسی باز آمده باشد. این خلق از لوازم سفه است.

چُخس خُور: بر وزن دکتر. کسی را گویند که فراشی مندرس در جلو اندازد و اظهار تشخص نماید و نیز بی بضاعتی را گویند که بی ریش نگهدارد و این خلق از غباوت ناشی می شود که از فروع بلاهت است.

چکنته: بر وزن لکنته، کسی را گویند که هنری نداشته باشد و بخواهد به چاپلوسی و تملق های غیرمتعارف کارهای خارجی از برای خود بتراشد و کار خود را در نوکری پیش بیندازد. این خلق از تزویرناشی شود که از فروع صفت جربزه است. **چکه:** بر وزن ککه، کسی را گویند که مزاحی گفته باشد و خودش بیشتر از همه بخندد این خلق از لوازم جهالت است.

چاخان: بر وزن پالان، کسی را گویند که در دستگاه بزرگی محرم باشد و هرگونه لطف قهری که از آن بزرگ نسبت به مردم ظاهر شود چنان وانمود کند که به مشورت و دستورالعمل من بوده است این صفت از تلبیس ناشی می شود که از فروع صفت جربزه است.

چسنه: کسی را گویند که چون به خدمت بزرگی مطلبی را عرض کند زیانش به تپق و اندامش به رعشه و چشمش به دوران افتد و این خُلق از جبن ناشی شود.

چپل چپو: بر وزن شتل درو، صاحبمنصبی را گویند که بخود غرّه باشد و به دیوان ناز کرده از عمل خودش استعفا کند و این مثل را نشنیده باشد که «شغالی که از باغ قهر کرد دو خوشه انگور نفع صاحب باغ» این صفت از غرور ناشی شود که از فروع قوه شهویه است.

خر حمال: بر وزن خرچنگال، کسی را گویند که به زحمت دولتی به چنگ آورده و به خفت گذران نماید و این صفت از تقتیر^۱ ناشی شود که ضد تبتذیر است.

سبزی پاک کن: کسی را گویند که تا بزرگی رقعہ نویسد و به پایان رساند سرچسبان

۱- امساک، امتناع عن بعض المآکل تنسکا و تبعبدا.

حاضر کرده در پیش او گذارد، این صفت از تملق ناشی می‌شود.
 خر تو خر: غیر از رؤسا که جای مخصوص دارند، قاطبه نوکر را گویند در صف
 سلام که فرداً فرد می‌خواهند بر یکدیگر سبقت گیرند. این صفت از عجب ناشی
 می‌شود که از فروع غضب است.

خنک: بر وزن کتک، کسی را گویند که بی‌ملاحظه بر صدر مجلس تازد و در آنجا
 جائی نیابد و این پا آن پاکند. این صفت از تفرعن ناشی شود که از لوازم شهوت است.
 خرمگس معرکه: بر وزن بدنفس. کسی را گویند که در بزم عیش مردم را بصحبت
 گیرد و نگذارد مشغول تماشای لعبگران و استماع نغمات شوند. این صفت از خمود
 ناشی شود.

خُل: بر وزن پُل. کسی را گویند که از شدت تعارفات زبانی حوصله بر مردم تنگ
 کند و چون کسی را مهمان کند دمبدم گوید چرا کم می‌خورید؟ پس از سیر شدن
 اصرار نماید: باز هم میل بفرمائید؟ این صفت از خبط ناشی می‌شود.

دبنگوز: بر وزن کفن دوز. کسی را گویند که در کوچه مردم را به صحبت گیرد و
 پشت سر خود اندازد تا جنجال و جمعیت او بنظر بسیار آید. این صفت مرکب از
 دها و تکبر آید.

دَبَه درآر: کسی را گویند که فنجان چای نصف کرده باشد و گوید رنگش کم است
 و چون چای سرش ریزند گوید قندش کم است. این صفت مرکب از حرص و طمع باشد.
 دبنگ: بر وزن جفنگ کسی را گویند که بچه شش هفت ساله خود را همه جا ببرد
 و گمان کند همان محبتی را که خودش با آن بچه دارد همه کس نیز دارد. این صفت از
 جهل بسیط ناشی شود.

دیوٹ: کسی را گویند که مطالب خود را در کاغذی نویسد و آن کاغذ را به دست
 زن جمیله یا پسر ساده روی خود دهد که پیش بزرگی برد و جواب بازآرد. این صفت
 از وقاحت ناشی شود.

روده دراز: بر وزن قرمه پیاز. کسی را گویند که یک دفعه به عتبات عالیات
 مشرف شده باشد و مادام‌العمر از ماست مسیب^۱ و گرمای ختاوی و انار شهروان و
 لیموی یعقوبیه تعریف کند و از حقه و قهری پیوسته سخن راند این صفت از لوازم
 بلادت است.

۱- مسیب، شهری است در نزدیکی موصل.

زرم‌دی: بر وزن نکبتی. کسی را گویند که زهواره کالسکه‌اش از هم در رفته باشد و یابوی لاغر و متعفن بدان بسته سوار شود و اظهار تشخص نماید. این صفت مرکب از حمق و رعونت است.

زب الحرت: صاحب‌منصبی را گویند که به هیأت وصولت با تابعین خود رفتار کند و به بهانه ناهار خوردن خود را به اندورن اندازد. این صفت مرکب از حمق و مرتبه اولی از لجن است.

سم سم کار: میرزایی را گویند که رسومش نرسیده باشد و در نوشتن قبض و برات فس فس نماید.

سمج: شعرا را گویند عموماً و نیز کسی را گویند که بخواهد بی‌مایه مواجب یا مستمری برای خود بگذارد. این صفت مرکب از طمع و حرص است.

سندلا: نویسنده‌ای را گویند که متصل به اصلاح قلم و دوات مشغول باشد و در نویسندگی عجز بسیار داشته باشد. این صفت از ردائت ناشی می‌شود.

سرخر: بر وزن خر، کسی را گویند که در روز دوشنبه و جمعه به غیر از ضرورت به خانه رؤسا رفته مزاحم گردد و این صفت مرکب از حماقت و تملق است. سنگ رو یخ: کسی را گویند که از محل غایب متوفی مواجب یا مستمری گذرانیده باشد و پس از صدور فرمان وراثت آن متوفی پیدا شده، محل را برگردانند. این صفت از عجله ناشی شده و از فروع صفت جربزه است.

سگ حسن دله: کسی را گویند که چون بزرگی با یکی خشونت آغاز کند او نیز محض خوش آمد تصدیق آن بزرگ نماید و در اهانت آن شخص بکوشد.

سبک: کسی را گویند که در مجلس بزرگی نشسته باشد چون بالاتر از آن جای خالی یابد خود را به تدبیرات بدانجا کشاند این صفت از تفوق ناشی شود.

سگ پا: کسی را گویند که بموجب کاغذ کهنه‌ها ادعای بسیار بر مردم داشته باشد و همیشه اوقات به دوندگی‌های بی‌وجه مشغول باشد. عزبان دفترخانه‌رانیز گویند.

شکم برآب زدن: کسی را گویند که با قرض‌های بسیار، ضیافت ملوکانه کند و در ماه مبارک رمضان در سبزه میدان و کاروانسرای امیر و امین‌الملک، اسباب بلور و چینی، نسبه کند این صفت از سوء تدبیر ناشی شود که از فروع بلاهت است.

شیره بال: بر وزن پرزال. مباشری را گویند که برات مواجب مردم را به خرج خود در حساب بنویسد و هر وقت وجهش را مطالبه کنند گوید ده پانزده هزار تومان

فاضل حساب دارم، هر وقت دیوان بدهد بندگی می‌کنم. این صفت مرکب از خدعه و طمع است.

شلخته: بر وزن سه تخته. کسی را گویند که از همه جا خبری داشته باشد این صفت مرکب از دثانت طبع است.

شیم شق: بر وزن نیم لق. کسی را گویند که به دور سرداری خود حاشیه و ترتیب^۱ گذارد این صفت مرکب از کبر مشوب به خطاست.

شاه طهماسبی: بر وزن یارالماسی. کسی را گویند که در مجلس قهوه بدستش دهند، چشمان خود را از آن بخور دهد و نیز کسی را گویند که پس از آب خوردن بر مردم بگوید: نوش جان. و پس از عطسه بگوید: خیر باشد. این صفت مرکب از حماقت و خمودت است.

علی بهانه گیر: سرکردگان را گویند در وقتی که مطالبه عوض غائب متوفی از محل می‌نمایند این صفت مرکب از طمع و تزویر است.

غراب: کسی را گویند که در وقت حرکت کلاه را کج نهد و سینه‌اش را پیش دهد و دستها را به لنگر بجناباند ولی زیر دمش سست باشد. این صفت از غنج و دلال ناشی شود.

فکسنی: کسی را گویند که مالش را به کیمیاگری صرف کرده و مفلوک شده باشد. این صفت مرکب از طمع و بلادت است.

فیسو: بر وزن ريقو. کسی را گویند که در خانه خودش به مردم تکبر فروشد مثلاً از اندرون دیربیرون آید و غیره. این صفت از تبختر ناشی شود که از فروع شهوت است. فضول: بی‌قلیانی را گویند که در مجلس، صاحب قلیان، قلیان خود را به او داده باشد و او به اطراف خود تعارف کند. این صفت از غباوت ناشی شود.

قرم پف: کسی را گویند که در روز جمعه عیالش را برداشته به حضرت عبدالعظیم یا امامزاده حسن ببرد این صفت مرکب از حماقت و بلادت است.

قرطی: کسی را گویند که به منصبی رسیده باشد و به دوستان خود که هیچ‌گونه احتیاج باو ندارند تشخیص فروشد. این صفت مرکب از کبر و وقاحت است.

قرم ساق: کسی را گویند که به نوکری کسی اقدام نماید آنگاه که طرفی به هم بریست و اعتباری بهم رسانید چشمداشت به منصب و مرتبه آقای خود داشته

باشد. این صفت از غدر ناشی شود که از فروغ صفت تهور است.

قلچماق: بر وزن طمطراق. سرکرده‌ای را گویند که شنیده باشد که رسوم لشکرنویس قطع شده بطور تحکم بروات خرجی فوج را مطالبه نماید این صفت مرکب از وقاحت و تکبر است.

قرم تیز: کسی را گویند که از ریش خود به سبیل خود پیوند کند تا به نظر مردم با صلابت آید این صفت مرکب از وقاحت و حماقت است.

... **خرنه:** کسی را گویند که از پول مداخل قهر کند و پس دهد و گوید کم است تا بیشتر از این نباشد نخواهم گرفت. این صفت مرکب از طمع و سوء تدبیر است.

گوزاک: بر وزن پوشاک، کسی را گویند که در سنوات سابقه وقتی مصدر خدمتی شده باشد و از آن به بعد دیوان را مشغول ذمه و رهین منت خود بداند و به خدمتی دیگر نپردازد این صفت مرکب از طمع و خمود است.

گوساله مادر حسن: کسی را گویند که طبعش به شوخی و ظرافت مایل باشد ولی شعور شوخی کردن نداشته باشد و بذله گوی و نکته سنج نبود از آن گونه عبارات رکیک را نام خوش طبعی نهاده خود گوید و خود خندد مثلاً گوزت به ... م، سرت به خیکم، این صفت مرکب از وقاحت و بلادت است.

گل مولی: کسی را گویند که در اعیاد با همه کس دست و روبوسی نماید. این صفت از خبط ناشی شود.

گوز دسته نقاشی: کسی را گویند که با وجود کراحت منظر خود را قشنگ داند و قباهای گلمگلی در بکنند. این صفت از تجملی ناشی شود که از لوازم عجب است. **گوزمال:** بر وزن گوشمال کسی را گویند که ابواب جمعی وی شوریده باشند و سنگ بارانش کرده باشند این صفت از سوء تدبیر ناشی شود که از فروغ بلادت است. **گوز ناقابل:** بر وزن قوت ناقابل کسی را گویند بصدر مجلس تازد و در آنجا جای نیابد به دوش مردم سوار شود و خود را زورکی جای دهد، این صفت مرکب از عجب و وقاحت است.

لنتی: بر وزن پنتی. کسی را گویند که در محفل نشسته باشد و مکرر بگوید: یک قلیان مرخصی بیاورید تا رفع زحمت کنیم. چون قلیان صرف شود باز آغاز صحبت کند. این صفت از تنبلی ناشی شود که از فروغ صفت خمود است.

لوس: بر وزن موس. کسی را گویند که در خانه مردم اظهار صاحبخانه‌گی نماید و

بنوکرها تحکم نماید این صفت از ترفع ناشی می شود که از فروع کبر است.
 لندهور: بر وزن نزه غول. کسی را گویند که خور و خواب را بر همه کارها ترجیح
 دهد و چون ملامتش کنند، گوید: دنیا قابل نیست. این صفت از خمود ناشی می شود.
 لوطی اجاف: کسی را گویند که دارای لقب و کالسکه و نارنجستان باشد و به
 گوش بری گذران نماید. این صفت مرکب از سوء تدبیر است.

میرزا قشم شم: کسی را گویند که یکتای ارخالق با عرقچین یا شب کلاه در حیاط
 خویش ایستاده به تماشای مردم مشغول شود این صفت از تبختر ناشی شود.
 هرزه چانه: کسی را گویند که خود را در میان حرف مردم اندازد مثلاً تا مبتدائی
 گفته شود او خبرش را باز گوید و چون کسی حکایت آغاز کند او سخنش را از
 دهانش گرفته باتمام رساند.

یاخچی در: بر وزن قابچی لر. کسی را گویند که در امور متعلقه به خود، زن و
 فرزندش را مداخله دهد و بگفته نوکر عملی نماید این صفت مرکب از حماقت و
 سوء تدبیر است.

یاردانقلی: کسی را گویند که در مجلس شرب نشیند و باده ننوشد ولی مزه
 باده خوران را از رطب و یابس آنچه در بساط باشد به اشتهای تمام بخورد.
 بادخور: بر وزن لاشخور. بی عرضه ای را گویند که علی الدوام بنام اجداد خود
 رجز برخواند. ظرفای فارس اینگونه مردم را نجبای مدرسه نیز نامیده اند.

شمکس: بر وزن بدچس. صاحب منصبی را گویند که به حسب جثه و مال و کوپال
 در نظر مردم با هیبت نماید ولیکن در بی عرضگی به قسمی بود که به صوابدید نوکر
 و زیردستان خود راه رود و از خود تمیزی نداشته باشد.

قرم دنگ: بر وزن سبک سنگ. نادان و احمقی را گویند که پیوسته از دانشمندی و
 حسن تدبیر خویش سخن راند و از سفاهت و بلاهت خویش بی خبر باشد و این
 خصلت را حکما جهل مرکب نامند.

کله خر: کسی را گویند که از بزرگتر خود توقع سلام داشته باشد.

... شاعران و اندیشمندان، معاینه می‌دیدند که خون و مال و عرض و آبروی مردمان، از دیدگاه زمامداران زمان، پشیزی ارزش ندارد، ناگزیر به عکس‌العمل می‌پرداختند و با طنز و هجو، رذالت‌های اخلاقی آنان را برملا کرده و مورد نکوهش قرار می‌دادند.

علی‌هذا اغلب این طنزها و هجوها، نمایشگر فساد اخلاقی و خدانشناسی طنز و هجوشدگان است که هر اثر گوشه‌ای از مفاسد اجتماعی و اخلاقی آن روزگاران را به بهترین وجهی می‌نمایاند.

طنز، مولود هوسهای زشت طنز پردازان، در جهت خوارشماری ارزشهای دیگران نیست، بلکه تلاش روشنگرانه و متعهدانه‌ای است در جهت ایجاد انگیزه و تفکر در مردم بی‌تفاوت و کم‌فرهنگ تا بهتر ببینند و بیشتر ببیندیشند و ناهنجاری‌های رایج در جامعه را تشخیص دهند. بنابراین در جوامع تحت استبداد و ستم، آثار طنزآمیز، نمودار غایت دینداری و خیرخواهی و مردم دوستی طنز پردازان است، تا حاکمان گستاخ و شوخ‌چشم دنیاپرست و خدانشناس، به خود آیند و ستم و مردم فریبی نکنند! همه چیز را برای خود و وابستگان خود نخواهند و بهترین و شایسته‌ترین خدمتگزاران را با اتهامات واهی روانه زندان نسازند و با داغ و درفش و غل و زنجیر و شکنجه پذیرای آنها نباشند.



انتشارات دستان

شابک: X-27-7642-964

ISBN:964-7642-27-X